رفید بہرنج و پشمینہ [illegible]

واقعہ [illegible] ماہ [illegible] ۱۲۹۵ [illegible] مقام [illegible]


[illegible] فوت

خود زبان شیخ [illegible] صاحب [illegible]

[illegible] محمد [illegible] سن ۱۲ [illegible] ماہ [illegible] گیا

اور [illegible]

[illegible]



رعد بروز چہار شنبہ [illegible]

واقعہ [illegible] ۱۲۸۸ کو مقابل [illegible]

خود [illegible] شیخ [illegible] صاحب [illegible] وقت

[illegible] محمد مدرس ۱۲ [illegible]

اور [illegible]

بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

از مولوی میر مرتضی علی ... حسب ایمای ... صاحب ... شرح [illegible]

شرح سکندرنامه

در سنه ۱۲۸۸ھ در مطبع کلکته طبع شده بود اکنون ثانیاً بسعادت همین بار [illegible]

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول الطبع گردید

بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

از مواهب مرتضی عالی که بکار معضلات بلاغت را تتمه متن مثنوی [illegible] صاحب تاب اسرار فتح مسمی

شرح سکندرنامه

در سنه ۱۲۹۰ در مطبع کلکته مطبع شده بود اکنون نسخه آن بمضمون بالا بطبع تمام شرح مذکور

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع رنگین مقبول طبع گردید

اشتهار

ناظرین بر تمکین رسائل و کتب را نوید که در سطور ذیل نامی چند از کتب فارسی موجوده مطبع بطور انتخاب نقل کرده میشود و تفصیل قیمت و حصر کتب که در فهرست مطول مطبوعه مطبع مندرج است فروگذاشته میشود شایقین علوم از این کتب هر آن کتابیکه طلب فرمایند بتعجیل ارشاد شان بزودتر زمان از کارخانه خواهد گردید اگر استفسار دیگر حالات منظور باشد از مطبع دریافت فرمایند و اگر اطلاع بر تفاصیل کتب موجوده مطبع منظور باشد فهرست مطول از مطبع طلب فرمایند بلا قیمت مرسل خواهد گردید در نوره عنایت مستفسر نموده محصول ڈاک یک آنه ابلاغ فرمایند

فهرست بعضے کتب درسیه فارسی

گلستان سعدی خورد
ایضاً کاغذ رنگین
ایضاً کاغذ ساده
گلستان کلان پر قلم
فرهنگ گلستان
گلستان مترجم
شرح گلستان
گلستان حکیم ثانی
گلستان جامی بهارستان
بوستان کلان دو مصرعه
بوستان خورد دو مصرعه
بوستان سه مصرعه
ایضاً دو مصرعه مطبع علوی
مثنوی مخزن اسرار
زلیخا جامی کلان

شرح زلیخا
تحفة الاحرار
مثنوی معه بیت مسمی به نیرنگ عشق
زلیخای ناظم هروی
زلیخا فردوسی چهار مصرعه
ایضاً بابواب و صفحات دو مصرعه
سکندرنامه بری
ایضاً قطع ثانی کاغذ رسمی
سکندرنامه بحری
ظفرنامه هاتفی
هفت پیکر نظامی
لیلی مجنون هاتفی
لیلی مجنون خسرو
لیلی مجنون نظامی
نگارستان بابواب و صفحات



الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سید المرسلین وآله الطیبین وصحبه الطاهرین +

خدایا جهان پادشاهی تراست + ز ما خدمت آید خدائی تراست + لفظ خدائی بالضم که نام متبرک ذات باری تعالی ست مرکب ست از کلمهٔ خود و کلمهٔ آ یعنی شخصیکه خود آمده ست پس از ان بشیوع استعمال واو ش حذف شده و اینکه بمعنی صاحب شهرت یافته همچو کدخدا و ده خدا مجازست که بعد از ان رواج یافت والف آخرش برای ندبست و ترکیب جهان پادشاهی اضافت مقلوبست ای پادشاهی جهان چون گیهان خدیو ای خدیو گیهان و برای رعایت قافیه خدائی یای ملفوظه پادشاهی محذوف گشته چه جائز ست حذف یا از اواخر الفاظیکه ما قبل یای ملفوظه الف باشد مثل گواه و گوا و گیاه و گیا و کلاه و کلا خدمت بالکسر چاکری خلاصه معنی بیت اینکه سلطنت و پادشاهی مطلق جهان ترا ست و از ما بندگان خدمت و پرستش تو که بر ان مخلوق و مجبول شده ایم سزاوار آمد + پناه بلندی و پستی توئی + همه نیستند آنچه هستی توئی + بلند بفتحتین نقیض پست و یای آخر هر دو نسبتی ست و مراد از بلندی و پستی آسمان و زمین ست یعنی ثبات و قرار آسمان و زمین بی امداد چیزی دیگر تو ست و تمامی موجودات حقیقت فانی

محض و معدوم مطلق مانده و تنها هستی ست توئی صنعت که در یک مصراع حقیقت واجب و ممکن بیان فرموده بسیار لطافت نموده زیرا که مراد از لفظ همه نیستند جمیع ممکنات اند و از هستی واجب تعالی را اراده نموده +

جهان آفریننده بلاو کیست + توئی آفریننده هر چه هست + آفریده اسم مفعولست از آفریدن یعنی آسمان و زمین و مافیها مخلوق ست و تو هستی خالق آن + توئی برترین دانش آموزناک + ز دانش قلم رانده بر لوح خاک + برترین دانش علم دین و کلمه برای مفعولی بعد آن مقدر ست چنانکه در کلام استاذ شایع ست امیر خسرو فرماید ایکه بی گفته وی گفته یعنی بی را گفته او گفته و آموزناک یعنی آموزنده آنکه سوزناک آموزگار و آمرزگار یعنی این مصراع اینکه توئی برترین دانش را آموزنده و در بعضی نسخ پاک بیار فارسی آمده و بمعنی رب دانش آموز استاد باشد و برترین صفت آن مقدم از وی و پاک صفت آن موخر از وی مانده با یای مختفی ست برای خطاب از و محذوف گشته زیرا که از اواخر الفاظیکه یای مختفی داشته باشد در بعض جاها یای مذکور حذف می سازند و قلم راندن عبارت از نوشتن ست و اضافت لوح خاک اضافت بیانیه ست که مراد از جسم آدمی ست حاصلش آنکه آموزندهٔ دانش برتر و پاک که علم دین و شرایع باشد تو هستی و از دانش تو قلم رانده یعنی دانش نوشته بر جسم آدمی و او را دانا ساخته + چو شد حجت بر خدائی درست + خرد داد بر تو گواهی نخست + در بعض نسخ در مصرع اول بجای درست نخست واقع شده پس بنای قافیه نسبت خدائی و گوائی خواهد بود لیکن خالی از تکلف نیست و تقریر این بیت آنکه حجت خدائی تو که جهان ست چون درست شد ای بوجود آمد خرد بسبب آن حجت گواهی داد بر وجود تو یعنی این معلولات چون بهم رسید عقل با دراک این معلولات گواهی داد بر ذات تو تعالی و تقدس چه معلول بی علت نبود + خرد را تو روشن بصر کرده + چراغ هدایت تو بر کرده + چراغ بر کردن عبارت از روشن کردن ست و تقدیم مفعول گاهی برای تعظیم بود و گاهی برای حصر و اینجا برای حصر ست یعنی خرد را از آثار قدرت خود تو بخشیده روشنائی و بینائی استعداد شناسائی در و ظاهر کرده تا ترا شناخت و اقرار خدائی تو کرد + هدایت بالکسر راه راست نمودن و چراغ هدایت که فرستادن انبیاست هم تو روشن کرده یعنی با وجود جوهر عقل که تا دمیان کرامت کردی انبیا را برای رهبری ما گم گشتگان بادیه حیرت و ضلالت نیز فرستادی + توئی کاسمان را برافراختی + زمین را گهگاه او ساختی + هر گاه ضمیر مخاطب بیای خطاب ترکیب یابد مفید حصر شود

ودرینصورت دو خطاب در عبارات جمع میشود وگاهی سه اول چنانکه سعدی فرماید + ندارم غیر از تو فریادرس
توئی عاصیان را خطا بخش وبس + دوم چنانکه توئی که چنین میکنی یعنی بلند کردن وبرداشتن آسمان
معلق کار تست واز دیگری نیاید وزمین را گذرگاه آسمان کردن از تو آید وچون سعد ونحس افلاک وانوار
آفتاب وغیره از آسمان برزمین فرو میریزد بدینمعنی لاجرم زمین گذرگاه فلک باشد + توئی کافریدی
زیکقطره آب + گهرهای روشن تر از آفتاب + قطره آب بفک اضافت اکثر می آید چه قاعده است
که در الفاظیکه آخرش بمعنی ملفوظ باشد قطع اضافت جائز بود ومراد از قطره نطفه آدم است که تمام
نوع بشر از ان مخلوق گشته ومراد از گهرهای روشن تر از آفتاب کمال افراد انسانی ست +
تو آوردی از لطف جوهر پدید + بجوهر فروشان تو دادی کلید + لطف بالضم نازکی در کار وکردار
ومهربانی مراد از جوهر سخن وشعر ست جوهر فروشان شاعران واز کلید زبان یعنی پیدا کننده سخن های
بدیع ولطیف تو هستی که از کمال مهربانی بر بندگان خود بوجود آوردی وزبان را بآن گویا ساختی + جواهر
تو بخشی دل سنگ را + تو در روی جوهر کشی رنگ را + مراد از جوهر خیالات غریب ونکات عجیب
که در دل شعرا گذرد واز دل سنگ هم قلوب ایشان که جواهر خیالات در انجا پیدا میشود چنانکه جواهر
در معادن تقریر آنکه جواهر خیالات اشعار در معادن قلبهای اهل فکر تو می افگنی وسخنهای رنگارنگ
که نزد فضلا وسخنوران قدر وقیمتی داشته باشد متلون کردنش از تست واحتمال دارد که در هر سه شعر از
جواهر همین جواهر معروف خواسته باشد پس درینصورت معنی ابیات مذکوره چنین خواهد بود که الوان جواهر
لطیفه در دل سنگ کثیف از کمال قدرت تست که قطره شبنمی را از مددگاری باد سحری که بر سنگها رسیده
وجذب شده باشد جواهر ها که از آفتاب روشن تر باشد پیدا میکنی وبر بندگان اینچنین متاع شریف
ارزانی میداری + نبارد هوا تا نگوئی ببار + زمین ناورد تا نگوئی بیار + حذف مفعول نبارد ونیارد
برای تعمیم ست تا خاطر سامع بهرراه که خواهد پی برد یعنی ابر وغیر آن را هوا بی حکم تو نبارد وزمین هم
علی هذا القیاس بی فرمان تو چیزی نرویاند + جهان را بدین خوبی آراستی + برون زانکه یاری گری
خواستی + درین بیت مصراع دوم حال ست از فاعل آراستی یعنی جهانی را باینچنین خوبی آراسته
کردی وحالانکه از طرف هیچ مددگار محتاج نشدی یاری گر مددگار ومتاخرش یای تنکیر ست نه مصدری +
زگرمی وسردی واز خشک وتر + سرشتی باندازه یکدگر + بدانکه نزد اکثر ترکیب ممکنات از چهار کیفیاتست

که گرمی وسردی وخشکی وتری باشد پس بنابر علیه مصنف علیه الرحمه می فرماید که کیفیات اربعه را که بالطبع ضد
یکدیگر اند بمقدار یکدیگر آمیخته از کمال قدرت خود ترکیب جسم کردی بطوریکه یکدیگر بقوت ابطال نگردد وهر چهار
را با وجود ضد طبع باهم اتحاد بخشیدی چنانچه عقل نورانی بدریافت آن متحیر ماند واختیار لفظ گرمی وسردی
بیای نسبت وخشک وتر بدون آن بنابر آنست که کیفیت گرمی وسردی محسوس ترین کیفیات ست
بخلاف خشکی وتری که فلاسفه بدان قائل اند ولهذا حکمای هند برطوبت ویبوست دواها قائل نیستند
وبهمان دو کیفیت اول قائل اند ونیز می تواند شد که یای گرمی وسردی یای وحدت باشد ودر خشک و
تر بقرینه سابق حذف شده وسرشتن بکسرتین باهم آمیختن + چنان بر کشیدی وبستی نگار +
که بر دان نیارد خرد در شمار + حاصلش اینکه انواع موجودات را بنهجی وآسانی ساخته که عقل بهتر از ان
تصور نتواند کرد وپس درین اشعار ست باآنکه هر چه حق تعالی آفریده است به از ان در پرده امکان نیست
ومذهب امام غزالی همین ست وجم غفیر منکر این شده تکفیر امام نموده اند چنانچه جلال الدین سیوطی
درین باب رساله تالیف نموده + مهندس بسی جویا از رازشان + نداند که چون کردی آغازشان +
مهندس بضم میم وفتح ها وسکون نون وکسر دال انداز گیرنده ودر اصل مهندز بود وزا را بسین
بدل کرده مهندس گفتند ووجه آنست که مصدرش هندسه است بمعنی اندازه کردن ودر اصل هندزه
بوده است زیرا که از هنداز بالکسر که معرب اندازه است ماخوذ ست وچون در کلام عرب دال و
زای بی فاصله جمع نمی شوند زا را بسین بدل کردند وضمیر بیان راجع ست بسوی اجسام مرکبه یعنی
صاحب هندسه که در تفتیش راز امتزاج آنها سعی بسیار بکار برد نداند آنکه چگونه بنای آنها
نمودی + نیاید ز ما جز نظر کردنی + وگر خفتنی بازیا خوردنی + زبان تازه کردن باقرار تو + نه انگیختن
علت از کار تو + یای مجهول این بیت برای تنکیر ست ویای معروف نسبت ونیز بی تکلف
درست میشود یعنی فعلیکه منسوبست به نظر کردن وخوردن مضمون ابیات موید قول سابق ست
یعنی دخل در اسرار حکمت حکیم مطلق اندازه ما ناقصان نیست واز ما جز آنکه نظر در حکمت وقدرت او
کنیم وچشم وزبان باقرار ربوبیت وحکمت کامله او بکشائیم وکار او را متعلق بعلت اربعه نپنداریم
وچون وچرا را دخل ندهیم نمی تواند شد واین نه باختیار خود کنیم بلکه او سبحانه در خلقت ما استعداد
رسائی بحکمت کامله خود نیافریده ودر قوله زبان تازه کردن الی آخره می تواند شد که مصراع اول

مسند الیه و مصراع دوم مسند بود یعنی زبان با قرار الوهیت تو تازه کردن علت از کار تو انگیختن ست
باعتبار حمل از راه مجاز یعنی هرگاه اقرار بالوهیت کردن دیگر ست ایجاد و طلب نمودن خطاست ٭
حسابی که زین بگذرد گمرهیست ٭ ز راز تو اندیشه بی آگهیست ٭ یعنی که گمرهی و بی آگهی را بپایی نگیر
خوانده اند محض تکلف ست یعنی حسابیکه جز نظر کردن بقدرت بود خوردن و خفتن و اقرار کردن بقدرت
کامله تو باشد و آن دخل ست در ادراک حکمت خالق گمراهیست زیرا که از راز تو اندیشه و تامل محض
بی خبری دارد ٭ بهر چه آفریدی و بستی طراز ٭ نیازت نه ای از همه بی نیاز ٭ یعنی با آفریده و طراز بسته
خود محتاج نیستی بلکه کمال قدرت و تعظیم تو منحصر بر بودن موجودات نیست ٭ چنان آفریدی زمین و
زمان ٭ همان گردش انجم و آسمان ٭ که چندان که اندیشه گردد بلند ٭ سر خود برون نآورد زین کمند
ای باقدرت کاملهٔ خویش خلقت زمین و آسمان و گردش ستارگان آسمانی آنچنان پیدا کردی که
اندیشه هرچند عروج کند ازین کمند بیرون نیاید و در ادراک راز آن عاجز آید ٭ نبود آفرینش تو بودی
خدای ٭ نباشد همه هم تو باشی بجای ٭ ای پیش وجود آفرینش خدای بودی و چون نباشد
همه بجای خود باشی ٭ نه خلوت بدی کافرینش نبود ٭ نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود ٭ خلوت
بالفتح تنها نشستن و درینجا ظرف واقع شده یعنی چون آفرینش نبود در خلوت نبودی و در موجود
شدن آن نیز بر تو زحمتی و تنگی عاید نشد بلکه بحکمی موجود شد ٭ ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست ٭
اگر باشد و گر نباشد یکی ست ٭ ای پیش عظمت عظیم تو بودن و نبودن و هست و نیست یکسانست
کواکب تو بربستی افلاک را ٭ بمردم تو آراستی خاک را ٭ کواکب بفتح کاف اول و کسر کاف
ثانی ستارگان جمع کوکب یعنی از ستارگان آسمانها را نورانیت دادی و از مردمان زمین را
تو آرایش و پیرایش بخشیدی ٭ تویی گوهر آمای چار آخشیج ٭ مسلسل کن گوهران در مزیج ٭
گوهر آما انتظام دهنده گوهر آخشیج بمد الف و خای نقطه دار موقوف و یای مجهول و جیم تازی
ضد و مخالف چون عناصر اربع ضد یکدیگر اند ایشان را نیز آخشیج گویند و چار آخشیج آب و آتش
و خاک و باد مسلسل پیوسته مزیج اماله مزاج و اماله در اصطلاح تبدیل الف بیای مجهول بود چون
کتاب و کتیب و رکاب و رکیب تقریر معنی آنکه انتظام دهندهٔ عناصر اربعه نیز بهیئت خاص چنانکه
مقرر ست نوعی و با یکدیگر مسلسل کننده اینها هم در تشخص واحد تویی جمع کردن گوهر بالف و نون

شناخت ست ٭ حصار فلک بر کشیدی بلند ٭ در و گردی اندیشه را شهر بند ٭ شهر بند کسیکه در یک شهر
بودن او موجب حکم حاکم قرار یافته و بجای دیگر نتواند رفت اندیشه قوت وهمی و اندیشه را بالای افلاک
که محدود ست راه نیست ٭ چنان بستی این طاق نیلوفری ٭ که اندیشه را نیست زو برتری ٭
طاق نیلوفری آسمان و طاق بستن یعنی ساختن طاق ست یعنی آسمان را چنان ساخت
که وهم را از آن مجال بیرون شدن نیست ٭ خرد تا بد و در نیابد ترا ٭ که تاب خرد بر نتابد ترا ٭
تابیدن دو معنی دارد یکی روشن شدن دوم بافتن ریسمان و غیره بدین معنی لازم نظر نیامده و اینجا
معنی اول مراد ست یعنی چراغ عقل روشن میشود لیکن او بنور خود ترا نمی یابد بدان جهت که تاب
و طاقت عقل تحمل عظمت و جلال تو نمی تواند نمود ٭ وجود تو از حضرت سنگبار ٭ کند پیک اندیشه را
سنگسار ٭ سنگبار مقامیکه در آنجا بار یافتن دشوار باشد ای وجود تو از کارگاه سنگبار تو اندیشه را
هلاک میکند و بنجو در راه نمیدهد ٭ نه پرگنده تا فراهم شوی ٭ نه افزوده نیز تا کم شوی ٭ پرگنده
بفتح کاف فارسی مخفف پراگنده یعنی در ذات پاک تو انتشار و جمع و کمی و زیادتی مدخلی ندارد ٭ خیال
نظر خالی از راه تو ٭ ز گردندگی دور درگاه تو ٭ خیال بالفتح صورتیکه در خواب ذات و امثال آن
دیده شود و یا در بیداری تعقل کرده شود ای تصور نظر از راه معرفت تو تهیدست ست و درگاه جلال
تو از تغیر که لوازم حدوث ست دور ٭ سری کز تو گردد بلندی گرای ٭ با فگندن کس نیفتد ز پای ٭
کسی را که قهر تو از سر فگند ٭ بپامردی کس نگردد بلند ٭ از سر افگندن سخت افگندن باشد و تقریر
ابیات ظاهر ٭ همه زیر دستیم و فرمان پذیر ٭ تویی یاوری ده تویی دستگیر ٭ زیر دست ناتوان
و فرمان پذیر و یاوری ده و دستگیر اسم فاعل ترکیبی ای مدد دهنده و دست گیرنده تویی معنی
بیت ظاهر ٭ اگر پای پیلست و گر پر مور ٭ بهر یک تو دادی ضعیفی و زور ٭ درین بیت لف و نشر
غیر مرتب ست ضعیفی مقابل پر مور و زور مقابل پای پیل بدانکه لف در لغت پیچیدن ست و نشر
پراگنده کردن و لف و نشر در اصطلاح عبارت از آن ست که چند لفظ مبهم ایراد کنند و این را
لف خوانند و باز چند لفظ دیگر مذکور سازند و بآن الفاظ مبهمه را بیان نمایند و این را نشر نامند
و اگر نشر بترتیب لف ست او را لف و نشر مرتب گویند و الا غیر مرتب و مشوش نیز نامند و نیز
آنست که خبر پای پیل محذوف بود یعنی موجود چرا که کلمه است رابطه هست نه خبر و میتوان گفت که است

واقع یعنی کلمه باشد بود + چو نیرو فرستی به تقدیر پاک + بموری زماری برآری هلاک + نیرو بالکسر و واو
مجهول قوت و زور تقدیر اندازه کرده خدای تعالی در حق بنده یعنی هرگاه تقدیر پاک خود تائید نمای بزور
موری ضعیف ماری قوی را هلاک سازی و بای مفتوحه بلفظ مور یعنی واسطه + چو برداری از سربلندی دورا +
خورد پشه مغز نمرود را + در تواریخ مسطورست که چون نمرود مردود اراده ضرب حضرت ابراهیم نمود آنحضرت
التماس او را قبول کردند در روز موعود نمرود با سپاه نامعدود در میدان جنگ گاه آمد و ابراهیم
تنها در برابر او ایستاد نمرود در حیرت بود و از کمال نور آنحضرت را دیده آنحضرت تحیر گردید که ناگاه بفرمان الهی لشکر پشه
در رسید و سر و روی ایشان گزیدن گرفت چنانکه همه منهزم شدن گرفتند نمرود متعجب و مبهوت شده
از هیزم و غیره دودی نمود تا باین وسیله پشه راه رفتن به لشکرش نیابند به قضای ایزدی پشه خورده
بجامهٔ تنفسی خزیده به لشکرش رسیده و لب نمرود ملعون را گزید و بعد از ان بدماغ او بالا رفته آنجا
منزل گزیده مدتی در غایت رنج و ملال اوقات گذرانیده و آنگاه رخت خود را به دوزخ کشید تقریر بیت
آنکه هرگاه از راه دین حق دود که موجب گریختن هوام ست برداری یک پشه برای خوردن مغز نمرود
کافی و وافی ست + چو در لشکر دشمن آری رحیل + بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل + بعضی از مورخین
آورده که ابرهه که والی یمن بود در موسم حج دید که مردمان از اطراف و جوانب متوجه مکه میشوند معلوم
کرد که مقصد ایشان زیارت خانهٔ کعبه است عرق نخوتش بجوش آمده داعیه کرد که در برابر آن خانه
با صفا سازد و وجوه حاجیان را بدو متصرف گرداند پس در غایت صفا بتخانهٔ سنگ سفید ساخت
و در و دیوار آن را به زر و جواهر مزین کرده خلق را بزیارت آن تکلیف نمود چون این خبر در میان قریش
شایع شد یکی از بنی کنانه بخدمت آن خانه مشغول شده رتبهٔ مجاورت یافت و شبی آن بت را که نو
بهم رسیده بود آلودهٔ نجاست ساخت و فرار نمود چون این خبر به ابرهه رسید ناخوش شده لشکری
جمع کرده با فیلان کوه پیکر بقصد تخریب حرم متوجه شد و فیل محمود را که به بزرگی تن مثل کوه بود با خود برده
در حوالی مکه آمده مواشی قریش را غارت کرد و اکابر مکه بر کوه‌ها گریختند و ابرهه از اول روز لشکر
برنشانده و پیلان را برانگیخته روی بمکه نهاد و پیل محمود روی از مکه بگردانیده متوجه لشکرگاه شد هر چند
پیلبانان کوشیدند که روی او بجانب شهر کنند میسر نشد و پیلان دیگر نیز از جهت اعراض او از شاخ
پیش نمیرفتند ابرهه درین حال فرو مانده و جماعت قریش از بالای جبال نظر بر گماشته دیدند

که حال بر چه منوال ست ناگاه از طرف دریا گروه گروه مرغان سیاه با گردنهای سبز پدید آمدند و حمله آوردند
بران لشکر سنگباران کردند بیک نفس قوم ابرهه همگی مستاصل شدند رحیل کوچ یعنی چون در لشکر دشمن
رحیل آری یعنی وقت هلاک و مرگ او پیش آری بگروه مرغان فیل و اصحاب فیل را بکشی + گه آری خلیلی
ز بتخانهٔ + کنی آشنائی ز بیگانهٔ + ظهور آمدن خلیل الرحمن از بتخانه ظاهر ست و یای آشنائی در
مصرع اول یای تنکیر ست که چون در آخر اعلام و القاب در آید معنی جنسی پیدا میکند بصفتیکه صاحب
نام بدان مشهور باشد مثل حاتم در جود و رستم در شجاعت و در اکثر نسخ خلیل واقع شده است
و در بعضی جنید پس مراد از خلیل صاحب کمال مثل خلیل خواهد بود به آنکه در مصراع دوم اگر لفظ بیگانه
باشد پس آشنائی بیای مجهول باید خواند یعنی از بیگانه آشنا پیدا کنی و اگر به بیگانه باشد چنانکه در
بعضی نسخ دیده شده پس آشنائی بیای معروف یعنی دوستی و اخلاص باشد + گه از نطفهٔ
سنگ تخته دهی + گه از استخوانی درختی دهی + نطفه بالضم آب منی مرد و یا در آخرش بصورت همزه
ما قبله یای وحدت ست و مراد از استخوان خستهٔ خرماست و دیگر یاهای این بیت نیز یای تنکیر ست +
گهی با چنان گوهر خانه خیز + چو بو طالبی را کنی سنگریز + می تواند شد که مراد از گوهر خانه خیز ذات
پاک حضرت رسالت پناه محمد مصطفی باشد صلعم و میتوان گفت که حضرت مرتضی علی علیه السلام باشد و سنگریز
ظاهر اینجا یعنی بارش سنگ و در تحقیق آن باشد و مراد از سنگریز کردن عذاب و شکنجه است یعنی
با وجود آنکه همچو نبی یا علی عم گوهر خانه خیز ابو طالب بود و او همچنان در عذاب گرفتار مانده بعضی گفته‌اند
که سنگریز مخفف سنگریزه است یعنی ابو طالب عم رسول خدا و پدر مرتضی علی بود و ایشان یعنی هر دو
ذات پاک گوهر خانه خیز او بودند و او سنگریزه یعنی جماد ماند و تحقیق نشد + کرا زهره آنکه از بیم تو +
گشاید زبان جز بتسلیم تو + زهره بفتح اول پوستی بر آب که پیوسته می ماند از جگر و اینجا کنایه
از دلیریست و تسلیم گردن نهادن یعنی کسی دلیری و توانائی آن ندارد که زبان جز انقیاد و
گردن نهادن بدرگاه تو و سپردن خود را بتو بچیزی دیگر گشاید + زبان آوران را بتو بار نیست +
که با مشعله گنج را کار نیست + آور یعنی صاحب و خداوند زبان آور صاحب زبان و بار
یعنی دخل و مشعله بفتح میم روشنی معامله تا فر گنج از مشعله مشهور ست یعنی صاحب زبان را
به دریافت ماهیت ذات تو دخلی نیست درین بیت تشبیه زبان ست بمشعله و تشبیه ذات

او تعالی گنج * ستانی زبان از رقیبان راز * که تا راز سلطان نگویند باز * رقیبان راز و واقفان
راز که کنایه از انبیا و اولیا باشد و از سلطان مراد ذات حق تعالی یعنی عارفان راز را گنگ بی زبان
سازی تا اعاده شنیده خود نکنند یعنی بکسی نگویند * مرا در غبار چنین تیره خاک * تو دادی دل روشن و
جان پاک * غبار بالضم گرد و تیره خاک بدان ظلمانی معنی بیت ظاهر * گر آلوده گردیم اندیشه نیست *
که جز گرد ره خاک را پیشه نیست * ظاهر آید یافت میرسد که در مصرعه دوم پیشه بپای فارسی بر گرد
محمول ست و حال آنکه پیشه با مصدر یا آنچه بدان ماند مستعمل نشود مثلا نگویند شمشیر پیشه ماست
بلکه گویند شمشیر سازی پیشه ماست درین صورت قائل مجاز باید شد پس از گرد درینجا گرد کردن و
بلند شدن غبار مراد باشد و معنی بیت آنست که اگر ما آلوده گردیم دور نیست زیرا که از خاک جز بلند کردن
غبار خاک نمی آید و آن موجب آلودگیست * گر این خاک را از گنه تافتی * بآمرزش تو که ره یافتی *
گناه من ار نامدی در شمار * ترا نام کی بودی آمرزگار * آمرزش بالمد و ضم میم و کسر زای معجمه
حاصل مصدر از آمرزیدن بمعنی عفو کردن و لفظ که بمعنی کدام یعنی گناهگاری من سبب اظهار صفت
آمرزگاری تست زیرا که اگر من از گناه روی تافتمی ظهور صفت آمرزگاری تو نمی شد و ترا آمرزگار
نگفتندی * شب و روز در شام و در بامداد * تو بر یادی از هر چه دارم بیاد * لفظ یاد بدو معنی آید
یکی حفظ چنانکه یاد کردن و دوم بمعنی دل و خاطر و اینجا در مصرعه دوم بمعنی دوم مراد ست یعنی بهر یک
اوقات شب و روز ترا بر خاطر دارم از هر چیز که بیاد دارم * چو اول شب آهنگ خواب آورم *
به تسبیح نامت شتاب آورم * و گر نیم شب سر برآرم ز خواب * ترا خواهم و ریزم از دیده آب *
و گر بامداد ست راهم بتست * همه روز تا شب پناهم بتست * ای اکثر اوقات و احیان
در ذکر طاعت و تضرع بجناب تو میگذرانم بلکه هر هشت پاس روز و شب پناه بتو میبرم * چو خواهم
ز تو روز و شب یاوری * مکن شرمسارم در آن داوری * یعنی هرگاه کار من اینست که در هر امر
از تو طلب مددی کنم و ترا حاضر و ناظر میدانم و با دیگری سروکاری نیست در قیامت مرا خجالت مده
ای گناه مرا بیامرز و بدرجه ثواب رسان * چنان دارم ای داور کارساز * که زین با نیازان شوم
بی نیاز * ای در دنیا چنان مرا فراغت دار و مرتبه خورسندی کرامت کن که از با نیازان عالم
مستغنی شوم * پرستنده گر زره بندگی * کند چون توئی را پرستندگی * درین عالم آباد گردد ز رنج *

ودان عالم آزاد گردد ز رنج * و پرستندگی بندگی کننده طلب آنکه هر کس که چون تو خداوندی را شرائط بندگی
بجا آرد بی‌شبهه و شک سعادت دارین بدو حاصل گردد * پدید آور خلق و عالم توئی * تو میرانی و زنده کن هم توئی *
ای پیدا کننده عالم و ما فیها تو هستی و میراننده و باز زنده کننده در یوم حشر توئی * مرا نیست از خود حسابی
بدست * حساب من از تست چندانکه هست * یعنی سر رشته حساب و قدرت فعل به نیک و بد بدست
من هیچ نیست زیرا که هر چه حساب من از قدرت و قوت فعل من ست از تست و بر همین معنی موید ست
مصراع اول بیت آینده * بد و نیک را از تو آید کلید * ز تو نیک و از من بد آید پدید * تو نیکی کنی من
تبه کرده ام * که بد را حوالت بخود کرده ام * چون در مصرعه دوم در بیت ما تقدم علاقه فعل بد بذات
خود نمود یک گونه شبهه پیدا شد که فی الحقیقت فاعل فعل بد و نیک و خالق آن نیز خود باشد
پس درین بیت آن شبهه را دفع میسازد که همچنان که از تو نیکی می آید همچنین از من نیز نیکی بوجود آید
بدان سبب که هر چه بدی بود آن بخود حوالت کردم و اگرچه فی الواقع خالق آن هم تو بودی در حقیقت
آن بدی من مبدل گشت به نیکی و از من گویا بدی بوقوع نامد و همچون تو نیکی کردم و از انجا که نسبت
نیکی بخود در جنب نیکی او تعالی سوی ادب بود نسبت نفی بخویش نمود و اگرچه تأمل واحد ست *
ز تست اولین نقش را سر گذشت * بتست آخرین حرف را بازگشت * اولین نقش عبارت
از اول مخلوقات ست و آن حسب روایات و مذاهب مختلف ست پیش حکما عقل اول ست و
پیش ارباب نقل نور محمدی و قلم و مراد از آخرین حروف معاد ست چنانکه وارد ست منه المبدا
و الیه المعاد * ز تو آیتی در من آموختن * ز من دیو را دیده بر دوختن * بدانکه هر جا این قسم مقابله
واقع شود لفظ می آید آرند و اینجا محذوف باشد چنانکه شاعر گفته بیت از و ناز و عتاب و عشوه و
نامهربانیها * ز من عجز و نیاز و بندگی و جانفشانیها * درین صورت هر دو مصرعه جمله مستقله باشد
در ظاهر و در معنی مقدم و ثانی ست ای اگر توفیق آموختن آیات از تو بودی دیو را گریزانیدن کار
من شدی * چو نام تو ام جان نوازی کند * بمن دیو کی دست بازی کند * دست بازی
غارتگری یعنی هرگاه از تفضلات خود توفیق یاد آوردن نام خود دادی دیو را مجال غارتگری
ایمان نخواهد بود * مدارم روا با تو از خویشتن * که گویم توئی باز گویم که من * یعنی گاهی این امر
با خویشتن روا ندارم که بمقابله هستی تو نام هستی خود برم بلکه حکم عدم دارم * گر آسوده گرد ناتوانیم *

چنان کافرینی چنان می زیم + آسوده فارغ بال از رنج و محنت ناتوان و پریشان و کم جمعیت یعنی
بهر حال که در دنیا بسر می برم آفریدهٔ تو ام درین بیت اظهار دعوی سابق ست یعنی چنانکه آفریدی بهمان
طور زیست میکنم و مرا در خود تصرف نیست و این دعوی اختیاری نیست + امیدم چنان ست
زان بارگاه + که چون من شوم دور زین کارگاه + فرو ریزم از نظم ترکیب خویش + دگرگونه گردم
ز ترتیب خویش + کند باد پرگنده خاک مرا + نه بیند کسی جان پاک مرا + پژوهنده حال سربست
من + نهد تهمت نیست بر هست من + زغیب آن نمودارش آری بدست + کزین غایب
آگاه گردد که هست + کارگاه دنیا نظم بالفتح در رشته کشیدن ترکیب چند چیز علیحده را فراهم آوردن آن
ترتیب گذاشتن هر چیز در محل خود پرگنده مخفف پراگنده سربست پنهان پژوهنده بکسر یا و
زای هر دو فارسی تفحص کننده درپنج مصرعهٔ ازین ابیات واو عواطف محذوف ست یعنی از جناب تو
چنان امید دارم که هرگاه که ازین کارگاه دنیا بروم ای بمیرم و اندام آراستگی ترکیب عناصر بهم بریزم
و از ترتیب خود که صورت نوعیست منقلب شوم و باد جسم مرا پراگنده کند و جان پاک مرا کسی نه بیند
و شخصیکه تفحص حال من باشد آن زمان تهمت نیستی بر هست من ننهد بر آن نوعی از کرامات هویدا کنی
که آگاه شود که من از نظر او غائب هستم و در حقیقت موجود هستم و موجود بودن در ان حالت از آن
باعث ست که نفس ناطقه می و زنده هست چنانچه در کتب حکمت مذکور ست علی الخصوص اولیا
مخصوصان خدا که بعد خروج جان کار بدان توانند کرد + چو بر هستیٔ تو من سست رای + بسی حجت
انگیختم دلگشای + تو نیز از شود مهد من در نهفت + خبر ده که جان ماند اگر خاک خفت + سست رای
ضعیف العقل و دلگشای صفت حجت و فصل در صفت و موصوف در فارسی درست ست مهد
بالفتح گهواره مراد از ان جسم عنصری ست و نهفتن آن بخاک فرو رفتن ست + چنان گرم کن عزم
رایم بتو + که خرم دل آیم چو آیم بتو + عزم بالفتح قصد رای اندیشه ای رای مرا باشتیاق لقای خود
چنان تیز کن که بعد رحلت از دنیا بخوشی تمام متوجه لقای تو شوم + همه همرهان تا بدر با من اند +
چو من رفتم این دوستان دشمن اند + همرهان اشارت باعضائیکه تفسیر آن از بیت لاحق ظاهر میشود
و از در دروازه مرگ خواسته + اگر چشم و گوش ست وگر دست و پای + ز من باز مانند یک یک بجای +
تو ئی آنکه تا من منم با منی + و زین در بهادم تهی دامنی + انجا در یعنی دروازه و تهی دامنی بیانی مقصد نیست

یعنی

اینجا کنفس را فنا نیست چنانکه آیات قرآنی بران دال ست بنا علیه میگوید که تا وقتیکه من بوم با من تو
باشی درینصورت از در تو مرا تهی دامنی نصیب مباد و در بعضی نسخ خواندن لغو ست + درین ره که سر برده گی
می زنم + بامید تاجی سری می زنم + سر زدن عبارت از کوشش کمال ست و مراد از تاج مغفرت
و درجات آخرت باشد + سری کان زتیغ تو دارم دریغ + باز تاج بخشش جدا کن سر از تیغ + مراد از تیغ قهر و عذاب + زنجلیل
آن در ازل مانده + نگردد قلم ناسخ گردانده + ولیکن بخواهش من حکم کش + کنم زین سخنها دل
خویش خوش + بیت اول بمضمون جف القلم بما هو کائن ست و اشارت لفظ ازین در بیت ثانی
بسخنهائیکه در ابیات لاحق مذکور میشود هست + تو گفتی که هر آنکس که در رنج و تاب + دعائی کند من کنم
مستجاب + چو عاجز رسانند و اخم ترا + درین عاجزی چون نخوانم ترا + بلی کار تو بنده پروردنست
مرا کار با بندگی کردنست + شکسته چنان گشته ام بلکه خرد + که آبادیم را همه باد برد + خرد
ریزه هر چیز پس شکستن عام ست و خرد خاص درینصورت ترقی لفظ بلکه صورت گرفت و مراد از آبادی
جمعیت حواس و بردن باد کنایه هست از تفرقه + تو ئی کز شکستم رهائی دهی + وگر بشکنم مومیائی دهی +
در ان نیم شب کز تو جویم پناه + بمهتاب فضلم بر افروز راه + مراد از نیم شب حالت نزع باشد یا حالت
اضطراب و بیکسی یعنی وقت نزع مرا با ایمان بمیران و یا که زمان اضطراب از مهتاب فضل خود چراغ
صبر و شکیبائی بمن عنایت گردان + نگهدارم از رخنهٔ رهزنان + مکن شاد بر من دل دشمنان +
مراد از رخنه فساد و برهم زدن ست چنانکه گویند رخنه در کار فلانی افتاد و مراد از رهزنان خواهش نفس و
شیطان ست و مراد از دل دشمنان هم آن نفس و شیطان + بلائی که باشم درو ناصبور + چنان
دور دارای ز بنیاد دور + یعنی بلائیکه در ان طاقت تحمل نباشد از من دور دار ای آنکه از بنیاد دور هستی +
بشکرم رسان اول آنگه بگنج + بتختم صبوری ده آنگاه رنج + یعنی اگر نعمت گنج دهی اول شکر نصیب
کن و اگر بلا فرستی صبوری پیش از آن مرحمت فرما + اگر در بلائی کنی مبتلا + بتختم صبوری ده
آنگه بلا + یعنی چون بمشیت خود مرا ببلائی بیفکنی اول توفیق صبوری کرامت فرما تا بسبب ناشکری
براه ناسپاسی تو شکوک نه نمایم + گرم بشکنی ور منی در نورد + کف خاک خواهی ز من خواه گرد +
بهترین نسخ نسخست که لفظ گرم باشد یعنی اگر و مراد ازین بیت بیان بلاست و ذکر صبر خود یعنی اگر مرا
بشکنی و یا در نوردگشتنی و این هر دو نوع شکنجه و عذابست و اگر خواهی که مرا کف خاک کنی یا گرد سازی

گرد خاص ست انغاک و خرابی این شرط بیت آینده ست + بیرون افتم از خود به پراگندگی + نیفتم برون
با تو از بندگی + این بیت جزای شرط سابق ست یعنی اگر چنین و چنان کنی که در بیت سابق گذشت
من از خود بیرون شوم بسبب پراگندگی اما لله بندگی بیرون نیایم و در همه حال صابر و شاکر باشم
که صبر و شکر از آثار بندگی ست + پژوهنده را یاوه زان شد کلید + که اندازهٔ خویشتن در تو دید + یاوه
در اصل بمعنی بیهوده و هرزه است لیکن بمجاز بمعنی گم گشته نیز آمده و مراد از پژوهنده حکیم ست که بنور
عقل خواهد که او تعالی را دریابد یعنی حکیم از ان در ورطهٔ گمراهی ست که می خواهد که بنور عقل ترا دریابد
و بقیاس منطقی کار پیش برد و اگر بنور تو در تو نظر میکرد بتو میرسید که آن سبیل انبیاست عم +
کسی کز تو در تو نظاره کند + ورقهای بیهوده پاره کند + یعنی کسیکه ترا از تو به بیند ای توفیق تو
او را کرامت فرمائی ورقهای بیهوده که عبارت از کتب حکمت ست پاره کند و در گذرد + نشاید ترا
جز بتو یافتن + عنان باید از هر دری تافتن + یعنی ترا بتوفیق تو باید یافت و از دیگر امورات اعراض
باید کرد + نظر تا بجاست منزل شناس + کزین بگذری در دل آید هراس + اینجا اشارتست بتوفیق
او سبحانه و کاف مصرعهٔ دوم معلله یعنی نظر ما تا که بتوفیق تو مطابق باشد منزل شناس راه مقصود ست
چرا که هرگاه از ان بگذری و اعتماد بدلائل عقلی کنی در دل خوف و هراس پیدا خواهد شد + سپردم بتو
مایهٔ خویش را + تو دانی حساب کم و بیش را + در اینجا از لفظ مایه افعال و اعمال خود اراده کرده است
ای جملگی افعال و اعمال خودم خواه نیک خواه بد بتو سپردم و عنان اختیار آن بدست تو دادم
تو دریافت کنی حساب کم و بیش که اعمال نیک افزون ست یا افعال بد تا انچه مستحق من باشد مرا
فرمائی **مناجات باری تعالی** + بزرگا بزرگی دها بیکسم + توئی یاوری بخش و یاری رسم +
بزرگ صاحب دولت بزرگی ده یعنی بزرگی دهنده و الف در هر دو برای ندا ست و معنی بیت ظاهر است
نیاوردم از خانه چیزی نخست + تو دادی همه چیز و من چیز تست + یعنی همه چیز تو دادی مرا و هرچه
بظاهر اسباب متعلق بمن ست آنهم مملوک تست + چو کردی چراغ مرا نوردار + ز من باد و مشعل کشان
دور دار + مراد از چراغ دل و نور ایمان ست و از باد آفت و مشعل کشان بالضم کنایه از شیاطین
جن و انس یعنی چراغ مرا از آفت این نوع مردم از من دور دار که از راه می برند و دشمن نور ایمان
[illegible] تو دادی تنومندیم + بده زانچه گشتم برومندیم + **تنومندی** قدرت و توانائی یعنی

چون قدرت و استعداد اعمال خیر بمن دادی ثمرهٔ آن که ثواب ست نیز بمن عطا کن + و در رخت بخشی مرا
بی برگ مگذار + گریوه بلند ست و سیلاب سخت + بپیچان عنان من از راه رخت + در فرهنگ
جهانگیری نیست که رخت بمعنی درست نیز ست پس معنی راه رخت راه درست خواهد بود و از گریوه مقصد
اصلی ست که معرفت باشد و رسیدن بدان مشکلست و می تواند شد که کنایه از طریق سلوک فقر بود
و این بهتر ست و سیلاب سخت عبارت از حوادث روزگار و وساوس ابلیس بیشمار و در اکثر نسخ راه
رخت باضافت واقع شده معنیش آنست که از راهیکه رخت در ان بهتر شد و سامان بدست آید عنان
من بپیچان و بعضی گویند که راه و رخت بواو عاطفه نیز صحیح میتواند شد و اگر بجای رخت بخت
بباء موحده باشد از همه بهتر ست و مراد از و نیکبختی ست + ازین سیلگاهم چنان در گذار +
که پل نشکند بر من این رودبار + سیلگاه مقامیکه گذر سیل بر انجا باشد و پل شکستن بمعنی غرق کردن
رودبار جای نشیب که آب در ان جاری باشد یعنی ازین دنیا که جای مخوفست چنان بگذران
که رودبار دنیا مرا هلاک نسازد و غرقهٔ بحر معصیت نشوم و در بعض نسخ بجای در گذار ده گذار واقع شده
پس لفظ ده امر خواهد بود از دادن و گذار بمعنی عبور + عقوبت مکن عذر خواه آمدم + بدرگاه تو
روسیاه آمدم + سیاهم مرا هم تو گردان سفید + مگردانم از درگهت ناامید + یعنی هرگاه که
بخدمت تو عذر خواهی میکنم و روسیاه بدرگاه تو آمده ام پس تو هم بمقتضای آمرزگاری خود
از گناهم بگذر و سیاهی مرا سپیدی ده و از درگاه خود ناامید مگردان + سرشت مرا کافریدی
ز خاک + سرشته تو کردی نه ناپاک و پاک + **سرشت** بکسر اول و ثانی و شین معجمه خلقت و طبیعت
یعنی خلقت مرا که از خاک آفریدی یعنی خاک را در ان غالب نمودی تو از پاک و ناپاک سرشته و
مراد از پاک و ناپاک جسم و روح ست + اگر نیکم و گر بدم در سرشت + قضائی تو این نقش بر من
نوشت + در بعض نسخ بجای نقش حرف دیده شد و قضا حکم خدای تعالی حاصلش آنکه در اصل
خلقت که نیک هستم یا بد بحکم تو این حرف یا این نقش بر من نوشته شده و مراد ازان اختیاری
نبوده + خداوندا مائی و مانده ایم + به نیروی تو یک بیک زنده ایم + **یک بیک** یعنی هر یک
و تمام ست یعنی تو خداوندی هستی و مانده توایم و هر یک بقوت والای تو زیست میکنیم +
هر انچه آفرید ست بیننده را + نشان میدهد آفریننده را + یعنی هرچه مخلوق شمرده

وازپردهٔ عدم بجلوهٔ ظهور رسانده هر شنیده را که چشم بصیرت دارد نشان خالق میدهد ✤ مرا هست بر نرگس نظرگاه تو ✤
چگونه نه بینم بدو راه تو ✤ نظرگاه جای نظر یعنی مرا بیش منظر توکه جملگی مخلوقات بوده است پس البته بدان
منظر ترا خواهیم دید زیرا که کل مصنوع یدل علی الصانع واگر گوییم که نظرگاه خدا دل ست که ما ینظر الا قلوبکم وا قوم
است پس دل را چشم خود قرار داده پس معنی آن چنین باشد که نظرگاه که دل ست همان بصیرت چشم
من ست پس بآن دیدهٔ دل چگونه راه تو نه بینم ✤ ترا بینم از هرچه پرداخته است ✤ که هستی تو سازندهٔ
ساخته است ✤ لفظ پرداخته که یعنی آراسته و پیراسته است اسم مفعول ست از پرداختن بمعنی
آراستن و ساخته نیز اسم مفعول ست از ساختن یعنی هر چیزیکه آراسته گشته و از عرصهٔ عدم بعرصهٔ وجود
آمده از آن معلوم میگردد که در حقیقت پیدا کنندهٔ آن تو هستی چه معلول بی علت نبود ✤ همه صورتی پیش
فرهنگ و رای ✤ بنقاش صورت بود رهنمای ✤ نقاش بالفتح و تشدید قاف نقش کننده و لفظ
همه یعنی هر یک نیز آمده و درینصورت یای تنکیر در آخر آن ضروری ست تا آگاهی بخشد بران معنی حاصلش
آنکه پیش اهل فرهنگ و رای ثابت ست که هر صورت را صورتگری می باید ✤ بسی منزل آمد ز من
تا بتو ✤ نشاید ترا یافت الا بتو ✤ یعنی درمیان من و تو باعث کثافت سفلی بسیار بعد واقع شده
درینصورت یافتن تو منحصر بتوفیق تست ✤ اساسی که در آسمان و زمی ست ✤ باندازهٔ فکرت آدمی
درین کتاب مستطاب لفظ زمی بحذف نون اکثر واقع شده و در کلام سعدی و خاقانی و دیگر استادان
نیز آمده و در شرح خان آرزو آمده که بعضی گویند آدمین بیا و نون باید چه برای نسبت یا مع النون می آید
چنانچه زرین و زمردین و بازمی را محذوف النون باید خواند و بدون این هر دو صورت قافیه درست
نخواهد شد مولف گوید که آدمی بیا و نون در هیچ کتب لغت و شعر استادان دیده نشده و حقیقت اینست
که یا و نون در جای مستعمل شود که آن چیز از آن چیز ساخته باشند که او بسوای چیز منسوب بود مثلاً
زرین آنچه از زر سازند و حق اینست که قیاس همین ست اما بعضی جاها خلاف قیاس نیز آمده و درینصورت
اختصار آن جهان قدر مسموع خواهد شد مثل دست نگارین و پنجهٔ رنگین پس لفظ آدمی بیا و نون چون
نیامده غلط باشد آری لفظ زمی و زمین هر دو صحیح ست چنانچه ارباب لغت نوشته و لفظ زمین مرکبست
از زم یعنی سردی و یا و نون نسبت ست چون جوهر ارض بسیار سرد ست گویا خلقت آن از
سردی ست و معنی بیت آنکه آنچه درمیان آسمان و زمین ست فکرت آدمی بران می رسد ✤

شود فکرت اندازه را رهنمون ✤ سر از حد اندازه نارد برون ✤ حد بالتشدید نهایت چیزی یعنی فکرت در چیزهایکه
محدود و مقدار دارد و تصرف میکند میتواند دانست که فلان چیز از اینجا تا آنجاست و سر از نهایت اندازه
و مقدار بیرون نمیکند ✤ بهر پایه دست چندان رسد ✤ که آن پایه را حد بپایان رسد ✤ چو پایان پذیرد
حد کاینات ✤ نماند حد اندیشه دیگر جهات ✤ بهترین نسخ اینست که مصرع دوم چنین باشد که مذکور
شد حاصلش اینکه چون حد کاینات پایان پذیرد اندیشه هیچ را در خیال جهات نباید زیرا که مافوق آن
جهات مدخل نباشد و در بعض نسخ بجای جهات حیات واقع شده یعنی هرگاه حد کاینات آخر گشت
اندیشه می میرد ای از تصرف باز می ماند ✤ نه بیند اندیشه افزون ازین ✤ تو هستی نه بلکه بیرون
ازین ✤ مراد از هستی مخلوقاتست یعنی عروج اندیشه فوق ازین نیست که بگوید که تو از جنس
مخلوقات که مجال تغیر ست نیستی بلکه خارج ازین هستی و صفات ازلیت ابدیت بذات تو متحقق است
✤ بران دار مرا ای مصلحت خواه من ✤ که باشد سوی مصلحت راه من ✤ رهی پیش آور که انجام کار ✤
تو خوشنود باشی و من رستگار ✤ رستگار یعنی نجات یافته و فیروزی یابنده در بیت اخیر بیان مصلحت
بیت اول ست یعنی توفیقی بمن عنایت کن که بسوی صلاح راه من افتد و این صلاح اینست که
من راهی پیش گیرم که آخر کار تو خوشنود باشی و من از جمیع معاصی ناجی و پرهیزگار باشم ✤
جز این نیستم چارهٔ در سرشت ✤ که سر بر نگردانم از سرنوشت ✤ نویسم خطی در نیایش گری ✤ سجل
بامضای پیغمبری ✤ گواهی در آرم از چار یار ✤ که صد آفرین باد بر هر چهار ✤ نیایش بالکسر
آفرین و تحسین و دعا و زاری کردن ✤ مسجّل بالضم و فتح سین مهمله و تشدید جیم مهر کرده شده
امضا بالکسر فرمان یعنی خطی نگارم با تضرع و الحاح در محمدت باری تعالی و آن خط مهر کرده شده باشد
بحکم و فرمان پیغمبر ع و بران گواهی چهار کس باشد و خطیکه بران گواهی چهار کس بوده باشد اعتبار
تمام و کمال دارد در شرع و در بعضی نسخ بجای لفظ در نیایش گری این نیایش گری دیده شده
درینصورت از لفظ این اشاره بحمد ما تقدم واجب تعالی خواهد بود و در کتابی بجای لفظ آرم
لفظ ارکه یافته شده ✤ نگهدارم آن خط خوبی بجان ✤ چو تعویذ بر بازوی خود نهان ✤ در اکثر
نسخ خط خوبی بجان و در بعضی نسخ خط خوبی بهان واقع شده صحیح نسخهٔ اول ست و حاصلش آنکه آن
خط خوبی و سند عافیت بجان نگاه دارم و چون تعویذ بر بازوی روح بندم و خط خوبی را آن

یعنی خطیکه قاتل و خونی را خلاص بخشد ÷ دران داوریگاه چون تیغ تیز ÷ که هم رستخیز ست و هم
رستخیز ÷ داوریگاه مقام انصاف و تشبیه آن به تیغ تیز از جهت آنکه فارق ست درمیان حق
و باطل و یا از جهت آنکه پل صراط که باریکست درانجا واقع ست رستانخیز و رستخیز بی ملاحظهٔ معنی
ترکیبی یعنی قیامت و معنی ترکیبی آن روئیدن و برخاستن ست پس یک جا معنی قیامت باید
گرفت و دیگر جا معنی ترکیبی لیکن در رشیدی قیدات نه نموده و در شرح خان آرزو آورده که
رستخیز بالفتح یعنی قیامت چنانکه در جهانگیری ست بی ملاحظهٔ معنی ترکیبی و رست و خیز دوم بالضم
و واو عطف یعنی رستن و برخاستن یعنی هم جای قیامت و هم جای سوال و جواب ست و هم جای
رستن و برخاستن و اولی آنکه اول بالضم بود و دوم بالفتح و تیز ظاهرا اول اشارتست بحشر روحانی
و دوم بحشر جسمانی و یا برعکس و بعضی میگویند که رستخیز اول در اصل ترکیب عطفی ست یعنی رست
بالضم با و خیز و صیغهٔ ماضی با امر چون یکجا جمع شود معنی مصدری بهم رساند چنانکه گفتگو و شست شو
هرچند که اجتماع ماضی و امر درین امثله از یک ماده آمده و ماده رستخیز از هم جدا ست لیکن به مآل
اتحاد معنوی دارند و رستخیز دوم بالفتح ست که در اصل رسته خیز بوده یعنی باعث کثرت مبعوثین
رسته رسته خواهند برخاست و آن مکان جای برخاستن رسته ها خواهد بود و این تقدیرهم
معقول ست چه صف محشر که عبارتست از رسته شهرت دارد لیکن خیز درینجا بمعنی اصلی خود نباشد
بلکه بمعنی پیدا شدن چنانکه گویند فلان شهر حسن خیز ست یعنی حسن بسیار ازانجا پیدا میشود ÷

چو بران شود نامها سوی مرد ÷ من این نامه را برگشایم نورد ÷ شمایم که چون حکمرانی درست ÷
برین حکم باد ان دگر حکم تست ÷ یعنی نامهٔ مذکور که به مهر پیغمبر با گواهی چهار یار مهر رسانیده ام به تو عرض
کنم که چون تو حاکم عادل هستی موافق این نامه حکم کن و از گناهان من درگذر و باوجود این ما را
اختیاری نیست زیرا که هیچ چیز بر خدای تعالی ضروری نیست ÷ امیدم تو هست ز اندازه بیش ÷
مکن نا امیدم ز درگاه خویش ÷ نه خود دگر چه مرکب برون رانده ام ÷ بهمراه تو در نیم ره مانده ام ÷
فرود آر صدم بدرگاه خویش ÷ مگردان سررشته از راه خویش ÷ یعنی مرکب سعی و اجتهاد را
اگرچه از طاقت خود برون رانده ام فاما در نیمه راه مانده ام تو بتوفیق و هدایت خود بدرگاه خود
مرا برسان و لفظ مگردان فعل نهی مفعول آن ضمیر محذوفست که راجع ست بسوی صد یعنی

آن صد را اعتماد قلیل هم از راه خود مگردان و لفظ سررشته در سوزن بمعنی مقدار قلیل بسیار آمده است
خان آرزو گفته که در بعضی نسخ سررشتم واقع ست و در اصل سررشته ام بسبب دور حال اتصال های
بیان حرکت محذوف گشته و این نسخه ظاهرا تصحیف باشد زیرا که این قسم تراکیب در فارسی واقع نشود

و من ادبی فعلیه پسند ÷ ز من جستن و ره نمودن ز تو ÷ بجان آمدن جان فزودن ز تو ÷ در مصراع
دوم این بیت واو عطف محذوف گشته زیرا که معطوفست بر جستن یعنی طلب هدایت از من و هدایت
از تو و درین طلب بجان آمدن یعنی قریب مرگ رسیدن از باعث کمال سعی و من و جان فزودن

بهدایت از تو ÷ چو بازار من بی من آراستی ÷ مان رسم و آئین که میخواستی ÷ ز رونق مبر نقش
آرایشم ÷ نصیبی ده از گنج بخشایشم ÷ مبر فعل واحد نهی بالضم از بریدن و بالفتح از بردن هر دو میتواند
یعنی هرگاه که بازار مرا بی بودن من آراستی و رونق تمام دادی پس می باید که الحال هم بی رونق مکن
بلکه از گنج عطای خود مرا چیزی عنایت کن تا ذلیل و خوار نشوم ÷ چه خواهی ز من با چنین بود ست ÷
همان گیر نابود بودم نخست ÷ یعنی از من باوجود هستی ضعیف من چه میخواهی چنانکه در ازل بودم حالا
هم همان قسم بپندار چه وقتیکه بعدم بودم مظهر آثاری بنودم و حالا که موجود شده ام نیز مصدر آثاری نیستم

زیرا که همه چیز از قدرت و قوت تست ÷ مران چون نظر بر من انداختی ÷ مزن مقرعه چونکه بنواختی ÷
مقرعه بالکسر و سکون قاف و فتح را تازیانه و معنی اصلی آن چیزیکه باو کوبند است زیرا که اسم
آلهست از قرع یعنی کوفتن و مقرعه مزن یعنی رسوا و ذلیل و خوار مکن ÷ تو دادی مرا پایگاه بلند ÷

توام دستگیر اندرین پای بند ÷ چو دادیم ناموس نام آوران ÷ بده دادم ای داور داوران ÷
ناموس یعنی ننگ و نام و درینجا اشارتست بعزت و حرمت و نام آور کنایه از مردان خداست
یعنی چون عزت و حرمت مردان خدا بمن دادی پس داد من بده که مستحق رحمت توام ÷ سری را
که بر سر نهادی کلاه ÷ مینداز در پای هر خاک راه ÷ دلی را که شد بر درت رازدار ÷ ز دریوزه هر در
باز دار ÷ حاصل هر دو بیت قریب یکدیگر ست ای شخصی را که تاجور کردی و رازدار و محرم اسرار خود
ساختی از احتیاج دنیا و مذلت عقبی نگاهدار ÷ نکو کن چو کردار خود کار من ÷ مکن کار با من چو
کردار من ÷ یعنی همچنانکه تو نیک هستی کار مرا هم نیک کن و معامله با من موافق کردار من که همگی
معصیت ست مکن ÷ نظامی درین بارگاه رفیع ÷ نیارد بجز مصطفی را شفیع ÷ رفیع بلند و

و شفیع هر خواهنده و درینجا انتقال است از مناجات بنعت حضرت رسالت پناه علیه افضل التحیة و در اکثر
نسخ بجای لفظ بجز مگر واقع است چونکه لفظ مگر مختص است ایرادش درین مقام نشاید **در نعت**
سید المرسلین علیه الصلوات والسلام ÷ فرستاده خاص پروردگار ÷
رساننده حجت استوار ÷ پروردگار با دال موقوف الله تعالی و بکسر دال خطاست حجت استوار
عبارتست از قرآن مجید زیرا چه اعجاز نحوی آن تا قیامت باقی است و خاص یعنی خصوصیت وارنده
صفت فرستاده حاصل آنکه پیغمبر فرستاده خاص پروردگار است و رساننده کلام الله بخلق الله ÷
گرانمایه تر تاج آزادگان ÷ گرامی تر از آدمی زادگان ÷ گرانمایه بکسر کاف فارسی بیش بها و
قیمتی و مراد از آزادگان مقبولان درگاه خدا که انبیا و رسل اند و گرانمایه تر صفت تاج و از آدمی
زادگان افراد انسانی خواسته حاصل آنکه ذات حضرت رسالت پناه تاج بیش بهای انبیا و
رسل است و از جمیع افراد انسانی بزرگتر ÷ محمد که از ازل تا ابد هر چه هست ÷ بآرایش نام او
نقش بست ÷ ازل بالفتحتین آنچه آغاز او معلوم نباشد ابد آنچه آخر او دانسته نشود و محمد
بدل است از فرستاده و بعد کاف از مقدر است یعنی از روز ازل تا روز ابد هر چه موجود شده
محض بهای آراستگی نام او نقش بست ÷ چراغیکه پروانه بینش ازوست ÷ فروغ همه آفرینش
ازوست ÷ یعنی پروانه اوباد و بعضی روشنی گویند و همین مصرعه خواجه سلبند آورده و خان آرزو
پروانه بدال مهمله نیز گفته که درست می تواند شد **فروغ** بالضم روشنی یعنی ذات آنحضرت چراغ عینست
که همه مردم بینش و بصیرت از انجا گرفته و روشنی جمیع خلق الله ازوست ÷ ضماندار عالم سیه
تا سپید ÷ شفاعت کن روز بیم و امید ÷ ضماندار کفیل و روز بیم و امید روز قیامت خان آرزو
گفته که سیاه عبارتست از شب و با لفظ تر هاست و سفید عبارتست از روز مولوی می فرماید
که حضرت ضامن و متکفل تمام عالم است از شب تا روز و می تواند شد که سیه تا سفید عبارت
از تمام اشیا باشد چنانکه جای دیگر گفته **مصرع** سیه تا سپیدی گرفتم به تیغ ÷ و حاصل آنکه ذات
حضرت متکفل تمام عالم در روز قیامت است ÷ درختی سهی سرو در باغ شرع ÷ زمینی باصل
آسمانی بفرع ÷ سهی سرو یکه راست رسته باشد شرع راه راست اصل بیخ درخت و فرع شاخ
درخت خان آرزو آورده که از روی حسب و نسب جسم مطهرش از خاک بود و جان پاک از آسمان

کنایه از عالم علوی است در صورت یای تحتانیه زمینی و آسمانی یای معروف نسبتی خواهد بود و میتوان گفت
که زمینی در اصل باشد که ذات او عنصر مثل زمین است که عالمی بدان بوجود آمده و در فرعیت همچو آسمان است
که عالم فرع اوست و یا که علو رتبت و سمو قدرت او را باسمان تشبیه داده پس یای هر دو لفظ مجهول
خواهد بود ÷ زیارتگه اصل داران پاک ÷ ولی نعمت فرع خواهان خاک ÷ زیارتگاه جای دیدن
متبرک ولی نعمت صاحب نیکی و مال و دوست رس فرع خواهان خاک جمیع حیوانات خواه بشر خواه
غیر آن و اصل داران پاک فرشتگان و انبیا و اولیا یعنی جای زیارت فرشتگان و انبیا و اولیا
بود نعمت خداوند نعمت خلق الله ÷ چراغی که تا او نیفروخت نور ÷ ز چشم جهان روشنی بود دور ÷
یعنی تا وقتیکه نور خود در جهان ظاهر نکرده بود چشم جهان از نور بصیرت محروم بود ÷ سیاهی ده
خال عباسیان ÷ سپیدی بر چشم شماسیان ÷ سیاهی ده خال یعنی آرایش و زینت ده چه
سیاهی خال موجب ازدیاد خوبی جمال است و سپیدی بر بضم و فتح با هر دو درست می شود
شماس بالفتح و التشدید آفتاب پرست و شماسیان قومیکه بشخص مذکور منسوب باشند و
سفیدی چشم مرضیست که موجب کوری و نابینائی بود حاصل مصرعه دوم اینکه از آفتاب پرستان
سفیدی چشم که باعث کوری انسان بود دور کرده چشم ایشان را بینا ساخت ÷ لب از باد عیسی
بهار نوش تر ÷ تن از آب حیوان سیه پوش تر ÷ باد عیسی نفس عیسی که احیای اموات و شفای
مرضی خاصیت او بود نوش آب حیات یعنی لب آنحضرت عمر زندگی بخش تر از نفس عیسی بود
بلحاظ ارشاد کلمات حقایق که موجب زندگی جاوید است و تن آنحضرت از آب حیات هم
سیه پوش تر بود باعتبار ستر و حجاب ÷ فلک بر زمین چار طاق افگنش ÷ زمین بر فلک پنج نوبت
زنش ÷ **چارطاق** نوعی از خیمه که در هندی راوتی گویند و چار طاق افگن فراشش یعنی آسمان
بر زمین فراش اوست و زمین نوازنده پنج نوبت سلطانی آنحضرت است که بر فلک می نوازد و مکان
نوبت بلند می باشد خان آرزو گفته که درین صورت حاجت نیست که گوییم افگندن خیمه یعنی فرود آوردن
و گاهی بمعنی بر پا نمودن نیز آمده علی الخصوص چون معنی توقف و اقامت در موضعی ملحوظ باشد
چنانکه گویند پادشاه بر کنار دریا خیمه افگند و این را در عرف چهاونی گویند پس خیمه افگندن از عالم چهاونی
افگندن باشد پس افگندن بدین معنی ترجمه عبارت هندی میشود و این قسم در فارسی درست نیست

پنج نوبت در کتب لغت عبارت از نماز پنجگانه و پنج نوبتی که بر در شاهان زنند و این نوبت در عهد سلطان
سنجر شده و پیش از آن چهار نوبت می نواختند و بعضی پنج نوبت عبارت از پنج چیز داشته اند که
اعلام و شهرت باشد در شادی همچو دهل و دمامه و طنبک و نای و کاسه که بزبان هندی پنج شبد گویند
و تحقیق آنست که حقیقت سست و نوبت پنج وقت و دیگر مجاز و اینجا کنایه از نماز پنجگانه است که صدای
اذان بر فلک الافلاک میرسد و بعضی نوشته اند که زمین همین ذات شریف آنحضرت عم نوبت پادشاهی
میزند و مطاوعت میکند و این از شوق عبارت بعیدست بلکه ظاهر همان ست که ذات مقدس آنحضرت
پادشاهی ست که زمین پنج نوبت او را بر فلک الافلاک میزند و جای نوبتخانه بلندتر از عمارت دیگر +
ستون خردمند شد از پشت او + چو مه گشت کش گشت از انگشت او + و اکثر نسخ ستون خردمند شد
دیده شد درین صورت پشت درینجا بمعنی پشتیبان ست یعنی پشتیبان و نظر او ستونی شد که
خردمند بود و خردمند بودن ستون بآن جهت ست که آنحضرت در مسجد مبارک خود بستونی تکیه داده
صحابه را ارشاد میفرمودند بعد از آن بسببی آن مکان را گذاشته جای دیگر قیام فرمودند آن ستون
در جدائی آنحضرت صلعم بفریاد آمد و قصه ستون حنانه بتفصیل در تواریخ نبوت مسطورست و این از
معجزات آنحضرت صلعم ست چنانکه نالیدن سنگ دلالت میکند که چوب مذکور ببرکات آنحضرت صاحب
شعور شده و در بعضی ستون شد خردمند از پشت او یافته شده یعنی ستون از برکت مصاحبت آنحضرت
خردمند و صاحب شعور شده و حسن بجان ست که در سابق احوال ستون مذکور شد و معنی مصراع
دوم آنکه انگشت کش بفتح کاف دوم یعنی انگشت کشیده چنانچه نان پخته کس یعنی ماه از انگشت مبارک
صلعم انگشت کشیده شد یعنی شق شد و بعضی گویند که انگشت کش یعنی زینهاری نیز می تواند شد و این
وقتی بثبوت رسد که کشیدن بمعنی بر داشتن آمده باشد و بعضی آنجنی نام آورد در حوا هم گفته اند
انچه بمعنی اول چیبان ست + خراج آورش حاکم روم و ری + خراجش فرستاد کسری و کی +
خراج بالفتح باج یعنی آنچه پادشاه زبردست از پادشاه ناتوان و رعایا گیرد و روم ولایت ست
پهلوی شام معمور و آباد و ری بالفتح شهری ست مشهور کسری لقب پادشاهان ایران و کی در قدیم
این چهار پادشاه را که کی کاوس و کیخسرو و کیقباد و کی لهراسپ میگفتند و بعضی ملک الملوک گفته اند
معنی بیت ظاهر + محیطی چو گوهر چو بارنده میغ + بیکدست گوهر بیکدست تیغ + بگوهر جهان را

بیاراسته + به تیغ از جهان داد دین خواسته + محیط آنحضرت را فرمود گزیده و از گوهر قرآن مجید باده مخ
برای هدایت خلق و یا مراد از آن جواهر در دست جهت انعام و بخشش بر یاران و بیکسان و تشبیه آن
بمیغ ظاهرست چرا که ابر هم گوهر دارد و هم تیغ که عبارت از برق ست یعنی ذات آنحضرت عم دریا صفت
که همچو ابر بارنده هم گوهر دارد و هم تیغ + اگر شحنه تیغ بر سر برد + سر تیغ از تاج و افسر برد + لیسر برون
خصم چون پی فشرد + لیسر برد بینی که بر سر برد + شحنه بالکسر مردیکه برای ضبط امورات در
شهرها منصوب بود و این هر دو بیت قطعه بندست و در شحنه همزه طینه یای وحدتست که بصورت
همزه نوشته اند یعنی اگر شحنه و حاکمی تیغ را بر سر شخصی بسر د آنزمان تیغ از تاج و افسر آن شخص بسر در
معجزات آنحضرت صلعم یعنی انگه شمشیر بر سر دشمن رفته باشد بجز قصد سر دشمنان خود را از دور برند +
قبای دو عالم بهم دوختند + در آن هر دو یک زیور افروختند + چو گشت آن طمع قبا جای او
برستی کم آمد ز بالای او + قبای دو عالم اضافت بیانیه طمع چیزیکه بر روی نقره از زر دوخته بود بجهت
تکمیل زیبائی یعنی و حسب الاقامت زیور چیزیکه بدان آرایش چیزی کنند و اغلب که یای مجهول بود
مخفف زیب ور و یا که در اصل زیور که واو از بای موحده تبدیل یافته و بکثرت استعمال مخفف
گشته و در شرح خان آرزو آورده که ظاهر افروختند تصحیف باشد اندوختند صحیح ست یعنی از
دو عالم جامه ساخته زیور و آرایش برای آنحضرت بهم رسانیدند پس وقتیکه آن قبای طمع مکان
بر محل بدن مبارک شد بقدر یک وجب کم آمد از قامت او + ببالای او کایزد آراسته است
بهم آرایش ایزدی خوبست + درین بیت وصف قامت آنحضرت ست یعنی اگر قبای
دو جهان ببالای صلعم کم آمد مضایقه نیست چرا که بر بالای که ایزد آراسته جامه ایزدی لایق خلعت
اوست پس جامه مانندگان البته برو کمی خواهد کرد + کلید کرم بود در بند و کار + گشاده بدو قفل
چندین حصار + کلید بالفتح مفتاح بند و بالفتح آغاز یعنی ذات آنحضرت در آغاز کار کلید کرم
الهی بود که بوسیله جمیله آنحضرت گشایش جمیع کارها گردید و همچنان حالا هم بذات مقدس
آنحضرت چندین حصار قلعه مفتوح شد + فراخی ده و دعوت تنگ را + گواهی ده اعجاز او
سنگ را + قصه اش بطریق اجمال آنکه شخصی حضرت رسول خدا را روزی ضیافت نمود
طعام که پخته بود چون پیغمبر خدا با اکثر مردم برای طعام خوردن نشستند طعام اندک فراوان گردید

چنانکه همه سیر شده خوردند و باقی نیز ماند و قصهٔ سنگ اینکه چند سنگریزه ابوجهل علیه اللعنه در دست
خود پنهان کرده پیش رسول الله آمد و گفت اگر بدانی که در دست من چیست بدین تو شوم و دیگر گرد
کفر نگردم پیغمبر فرمود که اگر آنچه در دست تست گواهی به نبوت من دهد چه میگوئی گفت این ایمان
نادر است حضرت رسول گفت که در دست تو چند سنگریزه است و سنگریزه فریاد برداشتند که
محمد پیغمبر برحق و رسول مطلق ست ابوجهل لعین این گواهی از ان احجار شنید و گفت سخت ساحری
که بجادو سنگریزه را بحرف زدن آوردی + بتی دست سلطان پشمینه پوش + غلامی خسرو
پادشاهی فروش + در شرح خان آرزو آمده که در بعض نسخ پشمینه پوش واقع ست و در بعض
درویش پوش و دوم ظاهرا درست نباشد و معنی بیت واضح و توجیه درویش پوش باین طور درست
میشود که لباسی که درویش و فقیری پوشد آنرا پوشش خود اختیار کرده + ز معراج او در شب
ترکتاز + مدرج گران فلک را طراز + معراج بالکسر زینه و اینجا مراد از مرتبه است که بحضرت
حاصل شده از عروج باسمان ترکتاز مطلق تاختن و ناگاه بر سر کسی رفتن بر سبیل غارت و اینجا
معنی مطلق تاختن مرادست و شب ترکتاز عبارت از شبی ست که آنحضرت بسوی فلک توجه
فرمودند مُدَرَّج بضم میم و تشدید رای مهمله مفتوح نوعی از جامهاست بس نفیس و مدرج گران
فلک عبارتست از قضا و قدر که کارکنان افلاک اند و طراز عبارت از آرایش ست یعنی بسبب
معراج آنحضرت در شب مذکور متعلقان و کارکنان افلاک را آرایشی بهم رسیده بود و بعضی گویند
که اضافت مدرج گران فلک بیانیه است و صانع و مصنوع در یکجا نیست چنانکه نقارچی رعد
که نقارچی و نقاره و صدای نقاره هر سه یکی ست که ذات رعد باشد و این وقتی تواند شد که
مضاف و مضاف الیه هر دو مفرد باشند یا هر دو جمع و اینجا مضاف جمع و مضاف الیه مفرد پس
اضافت تشبیهی ست نه بیانی که آن اضافت عام ست بسوی خاص مثل انگشتر طلا و کتاب
قاموس و در بعضی شرح بمعراج کیوان بجای مدرج گران دیده شده و معراج کیوان اشارت
بمرتبهٔ اعلی ست چراکه کیوان بلندترین سبعهٔ سیاره است + شب از چتر معراج او سایه +
هزاران نردبان آسمان پایه + مولوی میگوید که آن شب شب نبود بلکه سایه بود از چتر معراج
آنحضرت و از ان نردبان که معراج باشد آسمان تا آن بلندی زینه بود از زینه هاے او

صفت

صفت شب معراج محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم شبی کاسمان مجلس افروز
کرد + شب از روشنی دعوی روز کرد + فاعل کرد ضمیر مستتر راجع ست بسوی شب و مفعول آن آسمان
و کلمهٔ را بعد آسمان مقدر و مجلس افروزی آسمان اظهار کواکب باشد تقریر آنکه در شبی که آسمان را مجلس افروز
کرد یعنی باعتبار ستارگان آسمان را روشن ساخت و در چنان شب شب از غایت روشنی دعوی روز
نمود پس ظرف و مظروف همان شب واحد ست که از تعینات شاعری آن را دو شب قرار داده اند +
سراپردهٔ هفت سلطان سریر + برآموده گوهر بچینی حریر + سراپرده مضاف و هفت سلطان سریر ترکیب
مقلوبی سریر هفت سلطان و هفت سلطان اشارت بسبعهٔ سیاره است و سریر آنها هفت فلک ست
و سراپرده کنایه است از فلک هشتم که جملگی ستارهٔ ثوابت در وست و **گوهر آمودن** گوهر بستن باشد
حاصل آنکه سراپردهٔ سریر هفت سلطان که فلک هشتم باشد گوهر بست در چینی حریر که ذات اوست
ای فلک در ان شب آرایش تمام داشت و در شرح خان آرزو آورده که مصراع دوم خبر سراپرده
باشد یعنی چنان سراپرده که حریری بود بگوهر برآموده + سر سبز پوشان باغ بهشت + به سبزی
آراسته کار و کشت + یعنی سر در سبز پوشان باغ بهشت که رضوان ست کار و کشت بهشت را
به سبزی ای بخوبی تمام آراسته بود + محمد که سلطان این مهد بود + ز چندین خلیفه ولیعهد بود
مهد بالفتح گهواره و مراد از و آسمان ست خان آرزو گفته که در لفظ مهد گویا اشارتست بلطیفه
و پسری آنحضرت عم زیرا که ولیعهد پسر باشد و آنچه ما ماست به پسر که بادشاه او را در حین حیات
خود بر تخت سلطنت نشانده باشد و چون انبیا عم بمذهب اهل تحقیق زنده اند نسبت ولیعهدی
آنحضرت درست باشد + سر نافه در بیت اقصی کشاد + ز ناف زمین سر باقصی نهاد + سر نافه
کشادن معطر کردن و چون ذات آنحضرت سر تا پا حسن خلق بود و خلق را به بوی خوش نسبت ست
پس این نسبت تحقق باشد ناف زمین مکهٔ معظمه است اقصی مسجدی ست بر کنار زمین که آنرا
بیت المقدس نیز گویند حرف را برای محاوره است یعنی از مکه رفته به بیت المقدس رسید و همین قدر
معراج آنحضرت منصوص ست و از مسجد اقصی تا باسمان از احادیث نبوی به ثبوت می رسد +
زنده جان داد خود را خلاص + ز معشوقی عرشیان گشت خاص + عرشیان فرشتگان حضرت
معنی بیت ظاهر + نه بسبت زمین گوی هفتاد راه + بهفتم فلک برزده بارگاه + نه بالضم

وفتح نون وبهای مختفی ÷ رخت بنه بستن کنایه از سفر کردن است واز کوی هفتاد راه دنیا مراد باشد
چه لفظ هفتاد برای کثرتست چنانکه ده و پنج برای قلت ÷ دل از کار نه حجره پرداخته ÷ به حجره آسمان
تاخته ÷ یعنی دل از فکر و علائق ظاهری نه حجره که عبارت از نه خانه زمان پاک باشد بر داشته بنه
حجره آسمان کهنه فلک ست رسند ÷ برون جست ازین گنبد چار بند ÷ فرس راند بر هفت چرخ
بلند ÷ گنبد چار بند عبارتست از چهار کرهٔ عناصر اربعه که مراد ازان دنیا بود و هفت چرخ
آسمان و اطلاق هفت بر آسمان بدان جهت نمود که عرش و کرسی را اصحاب نقل جدا شمرده اند
چنانچه در قرآن مجید هم باین طور مذکورست و نه آسمان بر وفق قرارداد حکماست ÷ براقی شتابنده
زیرش چو برق ÷ ستامش چو خورشید در نور غرق ÷ براق بالضم نام مرکب نبی است که
در شب معراج برو سوار بودند ستام بالکسر سازیست از قسم زین و لگام و جز آن یعنی براق
همچو برق شتابنده بود و سازش چون خورشید روشن بود ÷ سهیلی برا وج عرب تافته ÷
ادیم یمن رنگ ازو یافته ÷ سهیل بالضم وفتح با نام ستاره ایست مشهور که در یمن بر آید
و یمن بفتحتین ملکی ست طرف دست راست مکه معظمه و یای نکیر در آخر آن دلالت بر تعظیم دارد و مراد
ازو براق ست ادیم بالفتح پوست خوشبوی که وقت طلوع سهیل او را رنگ و بو حاصل شود
و آن دو نوع ست ادیم یمنی و ادیم طایفی و اگرچه یمن نیز داخل عربست لیکن مراد از عرب درینجا
مکه است که بطحی باشد و آن وادی ست در مکه معظمه یعنی آن براق همچو سهیلی بود تابان که جبرا وج
عرب روشن شده و ادیم یمن رنگ و بوی خوش ازو یافته و می توان گفت که رنگ یافتن ادیم
کنایه باشد از اسلام آوردن آن ÷ بریشم تنی بلکه لولو تمی ÷ روندہ چو لولو بر ابریشمی ÷ بریشم مخفف
ابریشم و براق را ابریشم تن بدان جهت گفته که پوست نازک ست دلالت بر اصالت و نجابت
دارد و لفظ بلکه حرف عطف بجای واو عاطفه و لولو اسم نظر بکرو یست هم ست و مصرعهٔ دوم صفت
راهواری براق مذکور واقع شده یعنی آن براق ابریشم تن و لولو سم در سبکروی و شتابی حدی غایت
بود که بار بر پشت هیچ چیز نشود و بعضی گفته اند که لولو شم بشین معجمه نام گلیست که بغایت لطیف و
ملایم میشود و لفظ بلکه بمعنی چه یان ترست ÷ غزالی دلی نافه از مشک پر ÷ چو دندان آهو بر از نوع
دگر ÷ مراد از نافه درینجا نافست زیراکه ها در اواخر الفاظ گاهی زیاده می آید چنانکه جان و خانه یعنی

آهوست اگرچه آهو نبود لیکن نافه پر از مشک داشت و معنی مصرعهٔ دوم آنکه همچنانکه دهان آهو پر از دندان
باشد دهان آن براق جدا رو گوهر بر آموده بود و بعضی گویند که دندان آهو جدا رو گوهر صفا آراسته بود
و مشابهت دندان آهو به درو جواهر باعتبار صفائی یعنی صفای گوهرش همچو دندان آهو بود ÷ از آن
خوش عنان تر که آید گمان ÷ وزان تیزروتر که تیر از کمان ÷ خوش عنان خوش رفتار و لفظ گمان
بمعنی ظن مطرف یعنی از آن خوش رفتار زیاده که در گمان کسی آید و تیزروی تیر از کمان ظاهرست ÷
شتابنده تر و هم علوی خرام ÷ ازو باز پس مانده هفتاد گام ÷ علوی خرام صفت وهم و هفتاد گام
اشاره از بسیار پس ماندن باشد یعنی جهت مبین ست ÷ بعالم کشائی فرشته وشی ÷ نه عالم کشائی
که عالم کشی ÷ کشادن عالم کنایه از گرفتن ست چنانکه کشورکشا یعنی بعالم گیری همچو فرشته است در
کمال غلبه و مراد از مصرعهٔ دوم اینکه تنها عالم کشا نبود بلکه عالم کش نیز بود که بار تمام عالم برداشته بود
زیراکه عالم عبارتست از ذات آنحضرت صلعم که همه عالم طفیل ظهور اوست ÷ شب رنگی آن شب چراغ
مست ÷ چو ماه آمده شب چراغی بدست ÷ گویند که مصراع اول متضمن سوال ست و مصراع دوم
جواب آن پس چرا برای استفهام باشد و شب چراغ گوهریکه در شب مانند چراغ روشن باشد
یعنی میدانیکه بسیاهی رنگ خود دران شب معراج براق چرا مست و خرم بود برای آنکه گوهر شب چراغی
مانند ماه بدست او آمده بود و آن اشارتست از ذات مبارک صفات حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم ÷
چنان شد که از تیزی گام او ÷ سبق برده جنبش آرام او ÷ سبق بردن غالب شدن و
شد یعنی رفت یعنی همچنان رفت به تیزی گام که آرام یعنی سکون او بر جنبش غالب شد حتی که
کسی را از رفتنش خبر نشد ÷ قدم بر قیاس نظر میکشاد ÷ مگر خود قدم بر نظر می نهاد ÷ قیاس
بالکسر اندازه و نظر در هر دو مصراع یعنی نگاه و اندیشه هر دو می تواند شد و قدم کشادن کنایه از رفتن است
یعنی رفتار آن باندازهٔ اندیشه و نگاه بود یعنی چنانکه اندیشه و فکر تیز میرود همچنان آن اسپ از عزم بسرعت
تمام میرفت و در مصرعهٔ دوم بطریق استعجاب میگوید که گویا پای او بر اندیشه و نگاه می بود ÷
بهمبر بدان ختلی رهنورد ÷ برآورده از مهین آب گردنده گرد ÷ ختلی بالفتح اسپی منسوب به ختلان
که اسپ خوب میباشد و مهین آب گردنده آسمان و گرد برآوردن عبارت از لگدکوب ساختن و
پایمال نمودن ست یعنی همبر ختلی رهنورد سوار شده آسمان را پایمال و لگدکوب خود ساخت ÷

هم او راه دان هم فرس راهوار ÷ زهی شاه مرکب زهی شهسوار ÷ شاه یعنی خوب و پاکیزه و همچنین شه ÷
چو زین خانقه عزم دروازه کرد ÷ ز دستش فلک خرقه را تازه کرد ÷ خانقه بکسر نون عبادتخانه
چه قاه دقه یعنی عبادت آید و از دروازه مراد آسمان است و تازه کردن خرقه ارادت نو بهم رسانیدن
در شرح خان آرزو آورده که چون خرقه ماخوذ است از خرق یعنی پاره کردن پس درین بیت اشارت
است بدو آنچه نزد حکما مبرهن است که افلاک قابل خرق والتیام نیست و در بعض نسخ بجای خانقه
جایگه دیده شده درینصورت که مخفف گاه است که گاهی زائده نیز آمده چنانکه صبحگاه و جایگاه ÷
سواد فلک گشت گلشن بدو ÷ شده روشنان چشم روشن بدو ÷ سواد روشنان چشم ستارگان
حاصل بیت واضح ÷ در آن پرده گر گرد با بود پاک ÷ نشایست شد دامن آلوده خاک ÷ مراد از آن
پرده ظاهرا افلاک است و ازین بیت معلوم میشود که معراج آنحضرت صلعم بروح شده نه بجسد چنانکه از
بعضی حدیث معلوم میگردد و توان گفت که مراد از پرده ماورای افلاک باشد برین تقدیر این بیت با
بجامی یافته مگر آنکه گفته شود اولاً مجملاً بیان نموده بعد از آن تفصیل آن نموده ÷ بدریای هفت اختر
اندر نخست ÷ قدم را به هفت آب خاکی بشست ÷ بدریای هفت اختر کنایه از هفت آسمان
و هفت آب خاکی عبارت از اینجا سبعه اقالیم سبعه باشد یعنی به آب هفت دریای ربع مسکون اولاً
قدم را شست من بعد داخل آسمان شد و در بعض نسخه بهفت آب خاک قدم را بشست و معنی این
ظاهر است ÷ رها کرد با انجم سحاب را ÷ بمه داد گهواره خواب را ÷ مراد از انجم سبعه سیاره است و
گهواره بالفتح مهد و از خواب خواب غفلت اراده نموده و چونکه بصورت ماه بگهواره مشابهت دارد
لهذا آنرا بماه داد و یا از جهت آنکه چون تاثیر ماه باعتبار رطوبت موجب خواب آوری است آن را
بمه داد پس مصراع اول بطریق اجمال است و از آغاز مصراع ثانی اراده تفصیل آن نموده ÷
پس آنگه قلم بر عطارد شکست ÷ که امی قلم را نگیرد بدست ÷ قلم شکستن درینجا و پیشکش نمودن است
یعنی عطارد بالضم ستاره ایست و در فارسی تیر گویند که دبیر فلک است قلم پیشکش نموده بود آنحضرت
آنرا نگرفت زیرا که حضرت صلعم امی یعنی ناخوانده بود و امی قلم بدست نگیرد ÷ طلاق طبیعت بناهید
داد ÷ بشکرانه قرصی بخورشید داد ÷ ناهید بیای مجهول زهره بالضم چون زهره سالوی فلک
گویند لفظ طلاق بالفتح که بمعنی کشادگی طبع است بدان نسبت داده یعنی انبساط که مقتضای

طبیعت بشری است و از آن متاثر شدن بلذت دنیا باشد بناهید که این صفت با و مناسب تر بود داده
فرمود و قرص بالضم گرده نان و بشکرانه رسیدن بچنین مراتب خورشید را قرصی کرامت فرمود ÷
بمریخ داد آتش خشم خویش ÷ که خشم اندران ره نمیرفت پیش ÷ مریخ بکسر میم و تشدید را
ستاره ترک فلک و خشم مناسب به ترک دارد لهذا خشم خویش او را داد و مصرعه دوم علت
مصرعه اول است ÷ رعونت رها کرد بر مشتری ÷ نگینی دگر زد بر انگشتری ÷ رعونت بالضم
خودآرائی حاصل آنکه توجه بخود که خودآرائی و خودسازی باشد بمشتری که قاضی فلک است عطا
فرمود و صورت خویش دیگر پیدا کرد از تزکیه و تصفیه ÷ سواد سفینه بکیوان سپرد ÷ بجز گوهر پاک
با خود نبرد ÷ سواد سفینه مراد از سیاهی خطوط است و چون بزحل سیاهی نسبت تر داشت علائق
خواندن و نوشتن که عبارت است از علم ظاهری بزحل بخشید و سوای گوهر پاک که جان مطهر باشد
با خود نبرد ÷ بپرداخت نزلی بهر منزلی ÷ چنان کو فرو ماند تنها دلی ÷ نزل بالضم آنچه پیش فرود آمده
و درینجا مراد از آن مطلق تحفه است یعنی بهر جا از افلاک تحفه از نزد خود عطا فرموده یا بجد یکه خود
با دلی پاک ماند و دیگر هیچ آلایش دنیا با او نماند در شرح خان آرزو آورده که نزل بالضم آنچه پیش
مهمان فرود آورده نهند پس معنی بیت برعکس مذکور میشود زیرا که نزل از طرف میزبان بوده از طرف
مهمان و آنحضرت درینجا مهمان بوده نه میزبان و جوابش اینکه آنچه در ابیات سابق بیان عطیات
آنحضرت است آنست که آنچه انها آورده بودند باز بآنها بخشیده چنانکه پس آنگه قلم بر عطارد شکست
دلالت بران دارد و برین نسبت رعونت به مشتری خواهد بود نه بآن حضرت صلعم پس معانی ابیات
مذکوره چنین خواهد بود که بهر منزلی پیشکشی که سیارات سبعه آورده بودند در آن منزل گذاشت و
خود را از آنها پاک کرده مجردی ماند که تنها دل او صلعم ماند ÷ شده جان پیغمبران خاک او ÷ زده دست بر
بر فتراک او ÷ فتراک بالکسر تسمه و دوال که از پس و پیش زین اسپ آویزند معنی بیت واضح ÷ کمر بر کمر
کوه بر کوه راند ÷ گریوه گریوه جنیبت جهاند ÷ کمر یعنی پشته بلند کمر بر کمر یعنی بلندی بر بلندی گریوه
بالفتح کاف فارسی و کسر را و یای مجهول پل و پشته بلند جنیبت اسپ کوتل و مراد از کمر و کوه و گریوه
آسمان است یعنی صعود آنحضرت بر آسمان باین طریق واقع گشته که همچنانکه از یک پشته بلند
بر پشته دیگر صعود نمایند آنحضرت صلعم از آسمانی بآسمان دیگر رفت تا وقتیکه بعرش رسید ÷

به یاروی پیش خضر و موسی دوان ✤ مسیحا چه گویم بموکب روان ✤ هارون نام برادر کلان موسی عم یعنی خاصه
نیز مستعمل و اینجا مراد معنی دوم ست و در لفظ موسی ایهام به برادرش عم ست و ازانجا که در میان خضر و موسی
اتفاق همیست در سفر واقع ست لهذا باهم آورد و موکب بفتح میم و کسر کاف یعنی لشکر که فوج خاص
گرداگرد سلطان و امرا می باشد چنانچه نظامی علیه الرحمة بدین معنی در جای دیگر میفرماید ✤ چو در
موکب قلب دارا رسید ✤ ز موکب روان هیچکس را ندید ✤ حاصلش آنکه خضر و موسی علیهما السلام به
پیش آنحضرت صلعم مشغول بودند و احوال مسیحا چه گویم آن هم با لشکر روان بود و بعضی مرکب برای محافظه
صحیح داشته اند یعنی عیسی با خر خود روان بودند و برخی گمان برده اند که صحیح موکب برای تجنیس است
یعنی از جمله کسانیکه در موکب روان رونده بودند مسیحی هم بود ✤ باندازه آنکه یکدم زنند ✤ نه یک
چشم زخمی که برهم زنند ✤ زخرپشته آسمان در گذشت ✤ زمین و زمان را ورق در نوشت ✤ درین بیت
اول نسخ متفاوت متعدد ست اول نه بل چشم زخمیکه برهم زنند دوم نه یک چشم زخمی که برهم زنند سوم
نه دم بلکه چشمیکه برهم زنند ظاهرا ترجیح نسخه سوم راست یعنی آنحضرت بمقدار یکدم زدن نه بلکه باندازه
یک چشم زدن از خرپشته بلند آسمان بالا رفت و زمین و زمان را طی نمود و زخم چشم یعنی آسیب چشم و
اینجا در هر دو نسخه مراد از یک چشم خواهد شد ✤ خدیو از تعجیل ناوردا او ✤ کس از گرد بر گرد او گرد او ✤
ناورد بمعنی تیز دو رفتار بسرعت ست و معنی دوم درینجا مراد ست یعنی آنحضرت باین تعجیل شتافت
که کسی از انهائیکه گرد بر گرد حضرت بودند گرد راه رفتن آنحضرت را هم ندید ✤ ز پرتاب تیرش در آن
ترک تاز ✤ فلک تیر پرتابها ماند باز ✤ در شرح خان آرزو پرتاب بالضم پر زور و ترک تاز جلد رفتن
و تیر پرتاب اضافت مقلوب ست پرتاب اینجا بالفتح بمعنی انداختن تیر ست و مراد از پرتابهای تیر
مسافتهای دور … تیر ست و باز ماندن عبارت از پس ماندن ای در آن شتاب رفتن از تیر
پرنده آنحضرت که عبارت از براق ست آسمان بمقدار چند پرتاب تیر پس ماند و بعضی از تیر ذات
آنحضرت اراده کرده اند و اگر پرتاب ماخوذ از پر تافتن یعنی دور افگندن بود نیز درست میشود
درین صورت بالفتح خواهد بود ✤ تنیده تنش در رصدهای دور ✤ بر روحانیان بر جسدهای نور ✤
رصد بفتحتین چبوتره منجمان که برای دیدن کواکب سازند و اینجا مراد مطلق جای بلند ست که
عبارت از افلاک ست و تنیدن بمعنی بافتن و اطلاق آن بر جسد مجاز که جسد را در خاطر لباس قرار داده

و برد بر روحانیان بزاید یعنی آنحضرت در جایهای بلند و منزلهای دور دراز بر روحانیان باآنکه همه نور بودند
جسدهای نور دیگر بخشید و نور دیگر افزود و جسدهای نوریان کثرت عطای نور ست ✤ در آن راه
بی راه زاوارگی ✤ همش بار مانده همش بارگی ✤ بعض معنی بی راه زاوارگی مجموع مرکب یعنی راهیکه
از شتابانی آوارگی یعنی پریشانی دور بود و بار یعنی جسم آورده و خان آرزو نوشته که بخاطر میرسد
که کلاه زاهی تجربه در میان راه آوارگی نباشد درین صورت چنان معنی بود که در آن راه که راه آوارگی در آن
نبود بار که عبارت از اوصاف بشری و صفات امکانی ست و بارگی که عبارت از براق بود هر دو
پس ماندند و معنی نسخه مشهوره چنین ست که در آن راه که راهی بد ست یعنی رفتن در آن متعذر بود
بسبب … تعلقات هم بار که تعلقات بشری باشد و هم بارگی که براق بود بازماندند
لیکن در آن راه آوارگی را دخل دادن خالی از سوی ادب نیست ✤ پر جبرئیل از هش ریخته ✤
سرافیل زان صدمه بگریخته ✤ جبرئیل بالکسر و جبرئیل بالفتح و کسر همزه همین دو لغت در فارسی
مستعمل ست و در وی شش لغت دیگر نیز ست سرافیل بالفتح نام فرشته ایست که رفرف جای
بودن اوست صدمه … درین بیت اشارت ست بعجز جبرئیل و اسرافیل از مرتبه قرب
آنحضرت بدرگاه باری تعالی عز اسمه یعنی از راه آنحضرت پر جبرئیل هم ریخته شد و طاقت بالا رفتن
نماند و سرافیل هم از آن مرتبه قرب و بالا روی گریخته شدند ✤ ز رفرف گذشته لبر سنگها ✤ در آن
پرده بنمود آهنگها ✤ رفرف بالفتح هر دو را نام مقام اسرافیل و نیز نام مرکب آنحضرت صلعم و
فرسنگ سه کروه راه و در آن پرده اشارت بهمان مکان و سرافیل و برای رعایت لفظ پرده
لفظ آهنگ آورده ✤ ز دروازه سدره تا ساق عرش ✤ قدم بر قدم عصمت افگنده فرش ✤
ساق عرش همان عرش عصمت بالکسر عفت و پاکی یعنی از دروازه سدره که مقام جبرئیل
است هر قدم که بالا رفت فرش عفت و پاکی افگنده بود ✤ ز دیوانگه عرشیان بر گذشت ✤
بدرج آمد و درج را در نوشت ✤ دیوان بالکسر جمع شدن مردم بر در امرا و دیوانگه منزلگه درج
بالفتح نام مقامی ست که آنحضرت در شب معراج از آن در گذشت و در شرح الفصوص عبارت از
تجلی ذاتی ست نوشت بالفتح واو و پیچید یعنی درجه بدرجه همه مراتب طی نموده بقرب درگاه
باری تعالی رسید ✤ حبذا ولایت بپایان رسید ✤ قطعیت به بر کار دوران رسید ✤

ولایت بالکسر ملکیت قطیعت بالفتح بریدگی پرگار بکاف فارسی قلم آهنی که نقاشان دارند و مراد از دو
دایره است بطریق مجاز یعنی چون آنحضرت بقرب درگاه الهی رسید ولایت جهت آخر و پرگار
زمانه منتهی شد + زمین زاده بر آسمان تاخته + زمین و زمان را بر انداخته + مجرد روی را
بجائی رسانده + که از بود او هیچ با وی نماند + زمین زاده خاکی نژاد یعنی حضرت خاکی نژاد
با آسمان رفته و زمین و زمان را واپس انداخته هر دو مصراع اول بیت صفت بعد صفت است
و موصوفش ذات آنحضرت و صفت مع موصوف مبتدا و بیت دوم خبر آن + چو شد در ره مستی
چرخ زن + برون آمد از هستی خویشتن + در آن دایره گردش راه او + نمود از سر او
قدمگاه او + دایره حلقه گرد چرخ حرکت دوری یعنی چون جهات نماند فوق و تحت یکی شده
پس تفاوت در میان حرکت پا و سر نماند + رهی رفت بی زیر و بالا دلیر + که در دایره نیست
بالا و زیر + حجاب سیاست بر انداختند + ز بیگانگان حجره پرداختند + سیاست
بالکسر نگهبانی کردن بقصد حفاظت یعنی در آن مکان این حجاب هم مرتفع گشت و تعلقات
پیغمبری از میان رفته بود + در آن جای کاندیشه نادیده جای + درود از محمد قبول از خدای
یعنی جاییکه در آن اندیشه نامحرم بود درود از جناب محمدی بود و قبول از درگاه ایزدی ظاهرا
از صعود نماز اراده نموده که در معراج بجا آورده + کلامی که بی آلت آمد شنید + لقایی که آن
دیدنی بود دید + آلت بالمد چیزی که واسطه حصول چیزی باشد لقا بالکسر دیدار در مصرعه
اول اشارت به کلام نفسی است و در مصرعه دوم اشارت بر رویت حقتعالی که جمیع فرق اسلام
انکار آن دارند مگر اهل سنت و جماعت + چنان دید کز حضرت ذو الجلال + نه زان سو جهت
نه زین سو خیال + ذو الجلال خداوند بزرگی و نامی است از نامهای خدای تعالی یعنی درگاه
حق سبحانه را بی جهت و بی خیال دید + همه دیده گشته چو نرگس تنش + نگشته یکی خار
پیرامنش + مراد از خار مانع و حایل و در نرگس خار میشود + در آن نرگسین حرف کان باغ
داشت + مگر چشم او کحل مازاغ داشت + نرگسین حرف یعنی نرگسین شکل و آن باغ استعارت
از بیانات آنحضرت کحل بالضم سرمه و مازاغ اشارتست بآیه کریمه ما زاغ البصر و ما طغی + یعنی
میل نکرد چشم پیغمبر بطرف دیگر و نافرمانی ننمود یعنی با وجودیکه در باغ وجود آن نبی اسماء و صفات

الهی نگهی بصورت نرگس شده و جمال آنحضرت را می نگریستند چنانکه آن باغ نرگسین شکل شده بود چشم
آنحضرت کحل مازاغ داشت که هیچ چیز نظر نمیکرد مگر بر ذات او تعالی و تقدس و خلاصه بیت اینکه
همه اشیا نظر بر صورت آنحضرت داشت و آنحضرت هیچ چیز نظر نکرده و مایل بسوی ذات حق تعالی بود +
اگر بر خورد از خدا خاص بود + هم او خورد و هم گنج با خاص کرد + اخلاص خالص ساختن دوستی
یعنی چون خود از مخصوصان درگاه خدا شده مومنان را نیز یادگار حصه عنایت فرمود و آن نهایت
باینکه از جناب تحیت سلام مخصوص شده بود السلام علیک یا ایها النبی و رحمة الله و برکاته و آنحضرت
فرمود که السلام علینا و علی عباد الله الصالحین یعنی بر آن سلام ما را هم بهره مند ساخت +
دلش نور تفصیل الهی گرفت + یعنی دیگر نه چه شاهی گرفت + سوی عالم آمد رخ افروخته + همه علم
عالم در آموخته + یعنی همه علم عالم که عبارت از معاد و معاش و اسرار حکمت الهی و غیر آن باشد آموخته
باز گشت + بیک تاختن رفته و آمده باز پس + که ناید در اندیشه هیچکس + تقریر بیت احتیاج بیان ندارد + ز گرمی که چون
برق پیموده راه + نشد گرمی خوابش از خوابگاه + لفظ گرمی در مقام شدت و کثرت چیزی
مستعمل شود چنانکه گرم رو یعنی جلد رو و گرمی در مصرعه دوم بمعنی حقیقی خود است یعنی حرارتیکه
از خوابیدن آنحضرت بر خوابگاهی بر بستر مبارک واقع شده بود نرفته یعنی سرد نگشته بود
که آنحضرت باز گردیده بود و در بعضی نسخ شد گرمی بستر از خوابگاه و در بعضی نشد گرمی از بستر خوابگاه
که واقع است تحریف ناسخ است چنانکه بر بالا گفت و هم پوشیده نخواهد بود + ندانم که شب تا
چه احوالی بود + شبی بود یا خود یکی سال بود + در بیت ما تقدم انچه که بتواتر نقل ثابت شده
مولوی بیان نموده در آن محل ظاهرا گونه استبعاد بود بنابر آن آن استبعاد را بطور استفهام
بیان فرموده که حالات آن شب کماحقه بدریافت نیست که چه بود شبی بود یا سالی که اینقدر
مسافت در آن شب طی شده و همچنان بحال خود مانده و در بیت آینده دفع آن میکند + چو تا پایه
که جانهای ما در وی + بر آید به پیرامن عالمی + عن او که صادق تر از جان ماست + اگر شد
آمد رواست + یعنی هرگاه که جانهای ما مردم را استعداد است که در یکدم سیر عالمی تمام
بس وقوع این یعنی از آن حضرت عجب چه بعید است + باز گوهر جان نثارش کنم + ثنا خوانیی
چار یارش کنم + گهر خرج چار است و گوهر چهار + فروشنده را با فضولی چه کار + گوهر چهار

یعنی گوهر جهان همین چهارست و لیس یکی صدق و دیگر عدل و سوم حیا و چهارم شجاعت با شیخ
خودفروشنده عبارتست از مداح چنانکه خودفروش یعنی مدّاح خود یعنی خریدار گوهر چهار یار اند گوهر هم
چهار ست گوهر صدق مخصوص بابوبکرؓ و گوهر عدل بعمرؓ و گوهر حیا بعثمانؓ و گوهر شجاعت بعلیؓ
رضوان الله علیهم پس همه اصحاب را باعتبار متصف بودن ایشان یکی از چهار صفت مذکوره
برابر باید دانست و مداح را درینجا از فضولی که عبارتست از زیاده گوئی آنانچه در کتب اهل حق
درباره یکی ازین بزرگواران واقعست چه کار بدانکه فضول بالضم جمع فضل ست یعنی زیادت و
فضولی بیای نسبت شخصی را گویند که بچیزهای زاید و مالایعنی مشغول باشد و صاحب جامع الرموز
گفته که اگر فضول بفتح اول مبالغه فاضل بدان معنی که صاحب چیزهای زاید بود و بگویند بعید نیست
و درینصورت فضولی بفتح اول و یای مصدریست پس معنی مصراع دوم باین طور خواهد شد که مداح را
درینجا فضل دادن چه کار ÷ بمهر علی گرچه محکم پیم ÷ ز عشق عمر نیز خالی نیم ÷ درینجا گفتگوی
طویل ست آنچه در شرح خان آرزو ست بیان نموده میشود که منازعت سنّی و شیعی در حضرت
عمر و علی ست رضی الله عنهما لهذا دشمنی که شیعیان را با عمر ست رضی الله عنه با دیگری نیست
گویا که نزد ایشان غصب خلافت از عمرست زیرا که اول کسی که بیعت با بوبکر رضی الله عنه نمود ایشان بودند
من بعد صحابه دیگر بدیدن او بیعت نمودند و همچنین شوری که باعث خلافت عثمان ست رضی الله
عنه بحکم عمر رضی الله عنه است و حقیقت این در کتب تواریخ مشروحاً معلوم میشود لهذا شیخ
نظامی درین بیت نام هر دو بزرگ را آورده و گفته که اگرچه بمحبت علی پا افشرده ام لیکن از عشق
عمر نیز خالی نیستم و چون از مصرع دوم یک گونه ضعف مستفاد می شد اینجا لفظ عشق را بکار برد
و عجب که مردم ازین معنی غافل اند چنانکه بعضی از فضلا نوشته اند که وجه اشعار تشیع
بی توان گفت که درین بیت بمهر علی گرچه الخ اشارتست بافراط در دوستی علی کرم الله وجهه از اصحاب
دیگر چه گفته بمهر علی گرچه استوار قدمم از عشق عمر هم خالی نیستم و این بر ضعف محبت عمر رضی الله عنه
دلالت میکند و بعضی بران رفته اند که درین بیت اشارتست بغلو در تشیع و بیانش آنست که
ارکان تشیع دو چیز عمده است یکی تولا و دوم تبرا از خلفای ثلثه و خالی نیم در مصرع دوم یعنی
خالی نیستم یعنی چنانکه بعلی تولا دارم از عشق عمر خالی نیستم و هر دو رکن اعتقاد راست آمد

پس ظاهر است که این دو بیت الحاقی باشد و لهذا در بعضی نسخ یافته نشده انتهی کلامه مولف گوید که
این وجه هرگز درست نیست چه افراط محبت بعمر لازم می آید که لفظ عشق با او ذکر کرده و توجیه خالی نیم
یعنی مثل فی خالیم نیز درست نیست زیرا که شوق کلام و نظر بر لفظ اگرچه نیز اصلا روادار این قسم توجیه
رکیک و احتمال باریک نمی تواند شد و نسبت تشیع ازین ابیات بشیخ غلط محض ست و اگر کسی گوید
که چرا نام عمر را درینجا مقدم نکردند و مصرع آخر را اول نیاوردند گوئیم تقدم ذکر دلالت بر تفضیل ندارد
و الا لازم آید که عمر بر ابوبکر ترجیح داشته باشد زیرا چه ذکر ابوبکر رضی الله عنه در بیت آینده است و این
باطل ست و فرق اجتماع مرکب هیچ یک است بران نرفته ÷ همیدون درین جسم روشن دماغ ÷ ابوبکر
شمع ست و عثمان چراغ ÷ اندرین بیت نیز مفید ترتیب خلفا نشده بموجب قول خود که دو بسته شده
را بافضولی چه کار ÷ بآن چار درویش سلطان نام ÷ شده چار تکبیر دولت تمام ÷ چار تکبیر
دولت چار تکبیر نماز جنازه را گویند و نیز عبارت از ترک و تجرید و تفرید ست حاصل آنکه آن چار
بادشاهان معنی که درویش صورت بودند نماز جنازه بر دولت کرده اند و دولت را مرده انگاشته
چه نماز جنازه بر مرده می کنند غرض آنچه شرائط ترک دنیا و تفرید و تجرید بود خلفای راشدین بجا آوردند
و تمام کردند پوشیده نماند که درمیان نعت رسول مختارؐ تعریف صحابه نموده و حالانکه مناسب نیست
که پس از اختتام نعت سرور صلعم ثنای ایشان میکرد تا خلطی واقع نمیشد باین وجه در خاطر
خطور میکند که اغلب که این چهار ابیات مذکوره سابق الحاقیه باشد چنانکه در اکثر نسخ منقوله
ایرانی این ابیات دیده نشد و الله اعلم بحقیقت الحال ÷ زهی پیشوائی فرستادگان ÷
پذیرنده عذر افتادگان ÷ بآغاز علت اولین رایتی ÷ بپایان دور آخرین آیتی ÷ ازینجا
باز بمدحت حضرت رسالت پناه رجوع آورده میگوید که عجب پیشوای پیغمبران و قبول کننده
معذرت افتادگان بوده که برای ایجاد موجودات ذات او اولین رایت گردید و در حشمت
و در آخرین نشانی گشت ÷ گزین کرده هر دو عالم توئی ÷ چه تو گر کسی باشد آنهم توئی ÷
یعنی خلاصه موجودات تو هستی و مثل تو کسی نیست و اگر باشد فی الحقیقت آنهم تو باشی ÷
توئی قفل گنجینها را کلید ÷ در نیک و بد کرده بر ما پدید ÷ شب و روز ما را بپی ذمتی ÷ سجل
بنده کامتی امتی جو فتحه بالکسر و التشدید عهد و پیمان و بی ذمتی بی عهد و پیمان بودن یا بے

معتدی ست و حاصلش معلوم و جوب از و م نیز نیست سجل بکسرتین سین مهمله و جیم و تشدید لام
قباله با مهر یعنی بی آنکه حقی از من بر تو لازم باشد شب و روز احتی احتی میگوئی و درخواست مغفرت
ما از جناب باری می کنی ✤ من از امتان کمترین خاک تو ✤ بدین لاغری صید فتراک تو ✤ فتراک
بالکسر دوالهای دامن زین که از پشت و چپ بست آویزند یعنی من که یکی از امتان کمترین خاک
راه توام باین ناتوانی و ضعف بفتراک تو بسته ام و گویند که صید لاغر را شکار بند به بندند
نظامی که در گنجه شد شهربند ✤ مباد از سلام تو نابهره مند ✤ گنجه بالفتح کاف عجمی شهریست
در ایران زمین که موطن مولوی ست و نابهره شدن از سلام محروم شدن از نجات باشد
و می تواند شد که از سلام اشارت باشد بهمان سلام مذکور که از حضرت احدیت بمحمد صلعم آمده و
آنحضرت فرمود که السلام علینا و علی عباد الله الصالحین یعنی ازان سلام که در حق صالحان
کردی نظامی هم داخل آن صالحان باد و محروم مباد

در سبب نظم کتاب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته ✤ بچندین دعا فی سحر خواسته ✤ آرایش سحر باعتبار روشنی
ستاره ها و شگفتگی ازهار ست یعنی چنین شب را به بسیاری دعا که در سحرها کرده بودم از
خدا یافتم ✤ ز مهتاب روشن جهان تابناک ✤ برون ریخته نافه از ناف خاک ✤ یعنی بروشنی
ماه جهان پر نور و ضیا بود و از ناف زمین نافه یعنی سیاهی شب بیرون افتاده بود ✤ تهی گشت
بازار خاک از خروش ✤ ز بانگ جرسها بر آسوده گوش ✤ خروش فغان ✤ بضمتین شور جرس
و فتحتین زنگلهٔ بزرگ که بر گردن و غیر آن بندند و بفارسی آنرا درای گویند و خان آرزو آورده
که مراد از جرسها جرسهای قافله است یعنی حیوانات همه بخواب رفته و بانگ جرسهای قافله
بگوش نمیرسید و بعضی گفته اند که بازار خاک از شور آدمیان خالی شده بود مگر آواز جرس
که برای کیفیت ساعات میزدند مانده بود و ازین هم گوشها بر آسوده بود و ازین ظاهر میگردد
که بجای بر آسوده بیاسوده است و در صورت بر آسوده گوش آنمعنی هم میتواند شد که چون پاسبانان
در ولایت زنگله ها در کمر بسته شلنگها میزدند و آن آوازها برای پاسبانی و بیداری ست
پس آن پاسبانان هم بخواب رفته بودند و بر تقدیر آسوده مراد آن باشد که غیر از پاسبانان
کسی بیدار نبود چنانچه در جنگ زنگیان فرموده ✤ بر آویخت هندوی چرخ از کمر ✤ به بازوی

جرسهای زر ✤ پاسبان فلک اضافت بیانی یعنی همان فلک برای پاسبانی شاه جرسهای
زر انجم خود آویخته بود ✤ رقیبان شب گشته سرمست خواب ✤ فرو برده سر صبح صادق بآب ✤
رقیبان شب پاسبانان و سر بآب فرو بردن عبارت از ناپدید شدن پس معنی چنین باشد
که درازی شب چندان بود که گویا صبح صادق معلوم نمیگردید ✤ من از شغل گیتی بر افشانده دست
بزنجیر فکرت شده پای بست ✤ شغل بالضم کار فکرت اندیشه دست افشاندن کنایه از
ترک کردن ست ✤ گشاده دل و دیده بر دوخته ✤ بره داشتن خاطر افروخته ✤ دل گشادن
و دیده بستن لازمهٔ مراقبه است و ره داشتن عبارت از سفر کردن و منتظر بودن ست یعنی چشم
ظاهری پوشیده و نظر بصیرت گشاده در راه فکر تصنیف کتاب سیر داشتم ✤ که چون بایدم
مطرحی ساختن ✤ شکاری در آن مطرح انداختن ✤ مطرح بالفتح دام و بالکسر چیزی که بدان
شکار کنند و خان آرزو آورده که بعضی گویند مطرح دام بزرگ ست و بعضی از فضلا گویند مطرح
کمینگه شکاریان طیور را صید کرده دران اندازند و کاف اول این بیت برای علت ست
یعنی جاییکه در بیت سابق مذکور گشته برای این بود که چگونه مطرحی باید ساخت ✤ فکنده
سرم را سراسیمه وار ✤ چو بالین گوران بگورین نگار ✤ در اکثر نسخ فکنده سرم را
واقع ست درین صورت اگر فاعل فکنده فکر ست پس میم مفعول فعل ست یعنی فکر سر مرا همچو سراسیمه
بر زانو افگنده و اگر فاعل فگنده خود باشد پس میم بمعنی خود باشد ای سر خود را مانند سراسیمه بر زانو افگنده
بودم و در بعضی نسخ سرون بالفتح اول که بمعنی شاخ باشد واقع گشته و آن کنایه است از سر و سرین
بضم اول بمعنی کفل نشستگاه مردان و بالین گوران یعنی سرهای ایشان و در بعضی نسخ گورین نگار
و در بعضی گوران نگار واقع شده بر طبق اول گورین نگار نگارستانی بود که درو اشکال گوران و
حیوانات دیگر نقش کنند و دستور نشستن گوران آنست که وقتیکه از چراگاه بمکان خوابگاه آیند
جمله پس یکدیگر حلقه میکنند بعد ازان یکی می نشیند و دیگری بر زانوی آن سر گذاشته می خوابد و در
گورین نگار نیز نقش همین طور کنند پس حالت خود بنقش گوران که سر بر زانو دارند مشابهت
داده مگر اینجا سر بر زانوی خود داشته و آن جا بر زانوی دیگر و اگر گوران نگار بود چنانکه در بعضی نسخ
واقع شده درین مقام خان آرزو در شرح خود آورده که بعضی فضلا نوشته اند که افگنده بمعنی

افگنده شده است و ترکیب توصیفی ست محمول بر قلب وصفت و موصوف معا مضاف اند بسوی سیم
از قبیل دیوانه دلم و جمله مفعول امر ست اعنی نگار که در آخر بیت واقعست و سراسیمه و از محال و دهشت سرست
و نگار بمعنی نقش نگین ست و نقرش معنی آنکه سر یکه از سراسیمگی بر سر زانو جا گرفته باشد مانند تکیه گوران
بر گور ان نیوسیس و ثبت کن چه وضع گوران آنست که یکی بر دیگری تکیه کرده می نشینند و بخواب
میروند و این محل تعجب زیرا که درین ابیات همه جمله خبریه اند و جمله انشائیه اینجا چه دخل داده بود و چه
گردانیدن از ظاهر معنی که مخالفت ماسبق و ما لحق نیست هیچ معلوم نشد ❊ سرم بر سر زانو آورده جای
زمین زیر سر آسمان زیر پای ❊ زمین زیر سر یعنی سر بر زمین گذاشته بودم که بوقت فکر سر فرو میرود
و آسمان زیر پای یعنی آسمان در زیر پای فکرت بود خان آرزو گفته که در بعضی نسخ زمین بر سر و آسمان
زیر پای واقعست و همین نسخه را اکثر فضلا ترجیح داده اند زیرا که عامل سر را فوق و عامل قدم را تحت
نامند پس زمین که بطرف سرست فوق باید گفت و آسمان که بطرف پاست تحت باید گفت مؤلف
گوید که عرف حکما در فارسی بکار نمی آید مثلاً شخصیکه واژون شود نگویند که زمین بر سر اوست پس نسخه
اول صحیح باشد که مشهور ست ❊ قراری نه در نبض اعضای من ❊ سر من شده و کرسی پای من ❊
نبض بالفتح رگی که پیوسته می جهد اعنی اندام جمع عضو بالضم و الکسر و کرسی بالضم تخت کوچک
که بفارسی آنرا سندلی گویند حاصل آنکه بسبب فکر و اندیشه از نبض حرکت اصلی اعتدالی هیجان
بر طرف رفته بود که حالت اضطرابی پیدا کرده و سر من در وقت تامل بسبب شدت آن چندان
نگون شده بود که گویا زیر پا آمده بود ❊ بجولان اندیشه ره نورد ❊ ز پهلو به پهلو شده گرد گرد ❊
جولان بالفتح تیز اسپ تاختن و اکثر در فارسی بسکون واو مستعمل ست و درین بیت بیان اضطراب در
کثرت فکر میکند یعنی گاهی به تفکر سر بر زانو بودم و گاهی ازین پهلو بآن پهلو می غلطیدم و در شرح
خان آرزو گرد گرد مجموع مرکب که لفظ اول بکسر اول و سکون ثانی و دوم بفتح اول و سکون ثانی
بمعنی مدور گردنده آورده یعنی از باعث بر پهلو غلطیدن مدور میگردیدم و بعضی گرد گرد هر دو بفتح گفته
که تکرار مقتضی کثرت بود چنانکه گویند خاطر دوستان باغ باغ شگفت ❊ تن خویش در گوشه
بگذاشته ❊ بصحرای جان توشه برداشته ❊ توشه برداشتن عبارت از سفر کردن
باشد و صحرای جان عالم ارواح حاصل آنکه جسم کثیف را در گوشه نهاده مسافر عالم ارواح شده بودم ❊

که از لوح ناخوانده عبرت پذیر ❊ گه از صحف پیشینیان درس گیر ❊ عبرت بالکسر پند و در اکثر شرح
صحف واقع شده حال آنکه صحف بالضم و سکون حا در کتب لغت دیده نشد بلکه بالضم و فتح حا جمع
صحیفه آمده پس درین مقام محل تامل ست و در بعضی نسخ گه از صفحه پیشینیان درس گیر ❊ یافته شده
هر چند که درینجا نمک اضافت میشود مگر در الفاظیکه آخرش هاء مختفی بود در کلام قدما بیشتر واقع شده
باین لحاظ نسخه اخیر راجح باشد و از لوح ناخوانده مراد شعرای خام نامقبول یا مطلق کتابیکه رواج
نیافته باشد بود یعنی از کتابهای شعرای خام که رواج نیافته بود عبرت می گرفتم که چرا اوقات را
مثل ایشان در گفتن مزخرفات ضائع کنیم درینصورت هر چه بگوئیم سخن سنجیده بگوئیم که مقبول خاص
عام باشد و معنی مصرعه دوم واضح ست ای گاهی صحیفه قدما را پیش نظر داشته تعلیم می گرفتم ❊
چو شمع آتش افتاده در باغ من ❊ شده باغ من آتشین داغ من ❊ یعنی بسبب حدت فکر در باغ
دل من همچو شمع آتش گرفته بود چندانکه باغ نمانده بلکه آتشین داغ شده ❊ گدازنده چون موم در
آفتاب ❊ بمومی چنان بسته در دیده خواب ❊ یعنی حال من از حرارت فکر همچو حال مومیکه در آفتاب
گداخته شود شده بود و بچنان مومیکه اشارتست بگدازش فکر خواب در دیده من راه نداشت ❊
مگر جادوان از من آموختند ❊ که از موم خود خواب را دوختند ❊ جادو ساحر و سحر را نیز گویند
شاید که ساحران از موم خواب را بند می کنند ❊ دران رهگذرهای اندیشه ناک ❊ پراگنده شد در سیم
مغز پاک ❊ رهگذرهای اندیشه ناک اشارتست بانجام فکر که جاهای دور و درازی رسید و در مصرعه
ثانی پاک بیای فارسی بمعنی تمام باشد و یا که یعنی معروف صفت مغز بود ❊ در آمد بمن خوابی از
جوش مغز ❊ دران خواب دیدم یکی باغ نغز ❊ کزان باغ رنگین رطب چیدمی ❊ وز و وادمی هر کرا
دیدمی ❊ رطب چین در آمد ز نوشینه خواب ❊ دماغی پر آتش دهانی پر آب ❊ رطب
بالضم و فتح طای حطی خرمای تر و مراد از رطب چین خود مصنف ست و از خواب در آمد ای بیدار شد
و دماغ پر آتش بلحاظ شوق آن گفته و دهان پر آب باعتبار حسرت آن یعنی چون از خواب
بیدار شدم دماغ از آتش شوق گرم و دهان از حسرت آن رطبها که در خواب دیده بودم پر آب
بود ❊ بر آورد موذن باول قنوت ❊ که سبحان حی الذی لا یموت ❊ و در بعضی نسخ موذن
بر آورد اول قنوت ❊ واقع ست و ظاهرا هر دو نسخه صحیح ست چه در فارسی تخفیف مشتمل جائز ست

و در فرهنگ جهانگیری مذکورست که اول قنوت کنایه از صبح صادق ست و بر تقدیر ثانی یای طرفیه
از اول محذوف باشد و مراد از قنوت دعا باشد ای پیش از دعا این اذان بر آورد و ترجمه سبحان
حی الی آخره اینست که پاکست زنده آنکه نمیرد درین صورت سبحان مضاف ست بسوی حی
وحی موصوف ست و مابعد صفت آن و حذف الف و لام از لفظ حی بنابر ضرورتست و این
قسم در ترکیبات عربی که در اشعار فارسی آمده بسیارست * برآمد ز من نالهٔ ناگهی * که از اندیشه
برگشتم از خود تهی * یعنی از کمال شوق آن خواب نالهٔ ناگهی بر آوردم چرا که از اندیشه برگشتم و
از خود تهی شدم * چو صبح سعادت برآمد پگاه * شدم زنده چون باد در صبحگاه * در مدار الافاضل
پگاه ضد بیگاه است یعنی چون صبح سعادت بر وقت خود برآمد و روشن شد می توان گفت که
متعلق بمصرعهٔ دوم باشد برین تقدیر زاید خواهد بود زیرا که شرطها کار ظرف زمان میکنند و مراد از
زنده شدن باد حرکت بادست * شب افروز شمعی برافروختم * در اندیشه چون شمع می سوختم
مراد از شمع شب افروز یاد خواب شبانه است که دیده بود * دلم با زبان در سخن پروری * چو هاروت و
زهره بافسونگری * هاروت و ماروت دو فرشته اند و زهره بالضم نام زنی ست و قصه اش
چنانکه در مثنوی مولوی روم مذکورست باین طورست که هاروت و ماروت هرگاه که در عالم بنیاد
شر و فساد بسیار دیدند بجناب حضرت باری درخواستند که اگر ما هر دو بر زمین رویم مردمان را از شر
و فساد باز داریم و هر آئینه عالم صورت صلاح و فلاح پیدا گردد و همیشه بر احوال مردم تاسف میخوردند
تا وقتیکه حکم الهی صادر گردید که بروید چون این هر دو فرشته بزمین رسیدند بر زهره نام زنی
عاشق شدند و اختلاط و آمیزش با او نمودن خواستند درین صورت او از ایشان اسمای
اعظم الهی یاد گرفته بود چون از ایشان نسبت تعدی بخود دید فی الحال به برکت آن اسما بر سما
رفت و ایشان خجل و محزون بزمین ماندند و بالفعل در چاه بابل اسیراند و مردم بسیار برای
آموختن سحر و جادو آنجا میروند * که بی شغل چندین چه باید نشست * دگر باره طرزی نو آرم
بدست * کاف درینجا بیان خواب شب ست * نوای غریب آورم در سرود * دهم جان
پیشینگان را درود * نوا آواز غریب نادر مراد از پیشینگان بادشاهان همعصر اسکندر
یا راویان قصهٔ اسکندر که بتقریب ذکر ایشان درین کتاب خواهد آمد خواه غیر آن *

برآرم چراغی ز پروانه * درختی برآریم از دانه * بیش خان آرزو برآرم اول ترا از متای فوقانی و برای
عجمه که متاخرین طرازم لطای مطبقه می نویسند صحیح ست زیرا که برین تقدیر هم تکرار مرتفع میگردد و هم
معنی استقامت پیدا میکند یعنی از پروانه چراغی ترتیب دهم و از دانه درختی پیدا آرم و در اکثر نسخ
در هر دو مصرعه برآرم واقع شده و در بعضی در مصراع دوم نشانیم و برآریم دیده شد * که هر کافکند
میوه زین درخت * نشاننده را گوید ای نیکبخت * ای بالفتح بهمزه حرف ندا و درینجا در مقام تحسین
واقع شده حاصلش اینکه هر شخصیکه فائده برگیرد بانی آنرا بنام نیک یاد کنند * بشرطی که مشتی
فرومایگان * نه دزدند کالای همسایگان * مشت بالضم میم گروه قلیل و یای آخرش
برای تنکیر و اینجا دلالت بر حقارت نیز دارد ای گروه قلیل فرومایگان که عبارت از شعرای خام
همعصر مصنف ست مال مصنف را بدزدی نگیرند * گرفتم سر تیز هوشان منم * شهنشاه گوهر فروشان
منم * همه خوشه چینند ازین دانه کار * همه خانه پرداز و من خانه دار * برین چار سو چون نهم
دستگاه * که ایمن نباشم ز دزدان راه * گرفتم یعنی فرض کردم و سر یعنی مهتر و از تیز هوشان مراد
زیرکان و گوهر فروش یعنی شاعر و جوهری و خانه پرداز و دزد و چار سو دنیا و دستگاه متاع
و ایمن بی ترس و در بعضی نسخ بجای نباشم نباشد دیده شد درین صورت ضمیر نباشد بسوی
چار سو راجع خواهد بود و کاف در مصراع اخیر بیانیه * که دارد دکانی درین چار سو * که رخنه ندارد
ز بسیار سو * کاف در اول مصراع این بیت یعنی کدامیه * چو دریا چرا ترسم از قطره دزد *
که ابرم دهد بیش از آن دست مزد * دست مزد مزدوری * اگر بر فروزی چو مه صد چراغ *
ز خورشید باشد برو نام داغ * مشهورست که روشنی ماه مستفاد از آفتاب ست و ستارگان
دیگر بخود روشن اند یعنی هرچند که صد چراغ چون ماه روشن برافروزی چون نشان دزدی دارد
داغ خورشید بران خواهد بود * حکایت * شنیدم که رندی جگر تافته * درستی کهن داشت
نو یافته * رند بالکسر مردم بخیل بیباک و بی قید باشد و جگر تافته ای در آتش حسرت ز سوخته
درست بالفتحتین اشرفی حاصلش ظاهر * شنیدم ز پیران دینارسنج * که زر زر کشد در جهان
گنج گنج * در بعضی نسخ ز پیران واقع ست و در بعضی شنیده از دبیران خان آرزو در شرح خود آورده
که دبیر معرب ست یعنی بیننده عاقبت و پس کار و مراد از دبیران وزارت پیشگان اند مولف

گوید دبیر یعنی نویسنده است و لفظ فارسی ست چنانکه ارباب لغت نوشته اند و بعضی مذکور در بیج
کتاب لغت عربی نیست و مراد از دبیر درینجا محاسب ست ✤ ببازار شد تا به زر زر کشید ✤ بو یک مغربی
مغربی درکشید ✤ مغربی بیای معروف زر خالص و ظاهرا نیست که بمعنی اشرفی باشد ✤ بدکان جوهر فروشی
رسید ✤ که زر بیشتر زان بیکجا ندید ✤ فرو ریخته زر یک انبان جست ✤ قراضش فراخنه در شکسش
درست ✤ قراضه بضم قاف ریزه زر که از مقراض افتاده باشد انبان پوست بزغاله
خشک کرده شده که قلندران درمیان بندند و ذخیره در و بدارند جست بضم اول خوب و
کلان یعنی آن رند بخیال حکایت مذکور قریب دکان جوهر فروشی رسید که مطابق نورش زر در جای
نیافت و دید که بقدر یک انبان زر بدکانش ریخته است که ریزه زر آن همراه و ریزه زر درست و در دست
آن همراه درست ✤ بامید آن گنج دیوار بست ✤ براندخت دینار خود را زود ✤ گنج دیوار بست
گنجی که محفوظ و توده کرده باشد ✤ چو دینارش از دست پرواز کرد ✤ سوی گنج قراضه سر باز کرد ✤
قراضه سره کننده سیم و سر باز کرد ای در زرش داخل شد و همانجا مستقر گردید ✤ فرو ماند مرد از زر
آمیختن ✤ و زان یک عدد در صد آمیختن ✤ فرو ماندن عاجز شدن و زر آمیختن حاصل
کردن زر ✤ بر آرد همی نوید از پی زر خروش ✤ بنالید بر مرد جوهر فروش ✤ که از تنگ دینا بجنبید بی
درنگ ✤ درستی از زر آورده بودم بچنگ ✤ بجنبید درنگ مراد مدت دراز و در فرهنگ جهانگیری
درنگ بمعنی مشقت و رنج تیز آورده و درین محل مناسب تر می نماید ✤ شنیدم نه از زیرکی کز ابلهی ✤ که از
زر کشد چون برابر تهی ✤ زیرکی و ابلهی بیای معروف باید خواند یعنی شنیدن من آن قصه را
از راه فراست و عقل نبود بلکه بسبب حماقت بود ای بران قصه شنیده و عمل نمودن حماقت
و ابلهی بود ✤ بگنجینه این دکان تاختم ✤ زر خود برابر بر انداختم ✤ نگردد آن زر برین زر
خود این زر بدان زر شد آمیخته ✤ بجنبید صراف آزاد مرد ✤ وز آمیزشش زر بد و قصه کرد ✤
آزاد مرد مرد خوب ✤ که بسیار باید بر انداختن ✤ یکی با صد آید نه صد با یکی ✤ هر آنکس که
شد دزد بنگاه من ✤ بس ست این مثل شحنه راه من ✤ یعنی هر کس که دزد بنگاه و مخزن من ست
همین مثل مذکور پاسبان راه من بس ست ✤ قبا آسیا کو غریوان بود ✤ چو جنبند
مزدور دیوان بود ✤ غریوان بالفتح شورکنان دیوان بالکسر دفتر حساب و در عرف

اهل دفتر را گویند که متصدی باشد یعنی آسیا آسیای که شورکنان باشد بعد تفحص و تفتیش معلوم شود که مزدور محکوم
دیوان ست و شورش و لاف آن از آن حکام ست همچنین اسباب شاعر که لاف سخنوری زنند بعد تفتیش
معلوم شود که مایه افتخار ایشان از سرمایه دیگری ست که بدزدی آورده اند و بخود نسبت کرده ✤ نه دزد ای
مرا لیس شد این دست مزد ✤ که نازند برمن همی بانگ دزد ✤ دستمزد بضم میم و سکون زای نقطه دار
و دال ابجد اجرت ای از شاعران هم عهد اگر یکی مضمون دیگری را دزدد نسبت دزدی فصاحت مضمون
بر ایشان لازم آمد پس مولوی میفرماید که از دزدان روزگار همین دستمزد کافی ست که برمن اطلاق
دزدی نمیکنند ✤ سیاهان که تاراج روم می کنند ✤ بدزدی جهان را سیه می کنند ✤ بروز آشتی
بر نیارند گرم ✤ که دارد همی دیده از دیده شرم ✤ دبیران نگر تا بروز سپید ✤ قلم چون تراشند
از مشک بید ✤ مراد از سیاهان هندوان اند که مشهور بدزدی اند و بعضی دزدان حبش را گفته که راه غریب
میزنند و اول مناسب تر ست و قوله بدزدی جهان را سیه میکنند معطوف ست بر جمله تاراج ره و آخره
سیه کردن عبارت از خراب کردن و ویران ساختن ست و خبر سیاهان در بیت دوم ست یعنی
دزدان که بدزدی جهان را خراب و ویران می سازند بروز روشن آتش فتنه و فساد را بلند کردن نتوانند
زیرا که چشم از چشم شرم دارد بخلاف نویسندگان که در روز سپید قلم از مشک بید که قسمی از بید سیاه ست
تراشیده مضامین غالیه را می برند ✤ نهان مرا آشکارا برند ✤ ز گنجی ست اگر تا بخارا برند ✤ از
نهان اشارت باشعار آبدار خود کرده باعتبار بودن آن در قلب و یا از جهت خفای نفاست و زرات
آن از هر بی بصیرت کم مایه یعنی اشعار مرا که آشکارا می دزدند اگر مثلا در بخارا برند و آنجا فروختن خواهند
آن از گنجی ست نه از آن ایشان ✤ بخرند کالا که پنهان بود ✤ که کالای دزدیده ارزان بود ✤ یعنی
آن متاع که پنهان فروخته شود خریدکنندگان برغبت بگیرند چراکه مالیکه پنهان فروخته شود و باظهار آن
حرز مستور باشد البته مال دزدی ارزان خواهد بود و خان آرزو گفته که میتوان گفت که مراد از کالای
دزدیده کالائیکه پنهان فروخته باشند بود چه دزدیده بمعنی پنهان می آید چنانکه فلان نگاه دزدیده
می کنند یعنی هر متاعیکه پنهان فروخته باشند نسبت بچیزی که ظاهر فروشند البته ارزان باشد
ولیکن چو عیب آشکارا شود ✤ دل دوستان بی مدارا شود ✤ بدانکه لفظ ولیکن مرادف لاکن عربی ست
برای استدراک و ظاهرا بدریافت میرسد که در لفظ لاکن حرف فارسی را و عاطفه افزوده اماله نموده اند

ولفظ ولیک وولی مخفف آن وحاصل بیت اینکه وقتیکه عیب دزدی ایشان ظاهر گردد دل دوستان
این دزدان که متاع اشعار ایشان خریده اند بی مدارا و بی اخلاص شود و در بعضی نسخ دل دوست شان
واقعست و این احتمال دارد که کنایه باشد از کمال نفرت که دل دوست دزدان هم بی مدارا شود
چه جای دیگر حاذق و این بیت استدراکست از مضمون ماسبق یعنی اینها که مال پنهان فروخته اند
و بجهت ارزانی خریدکنندگان مال را برغبت گرفته اند تا همان وقت ست که عیب دزدی شان
آشکارا نشده است و چون عیب مذکور شان ظاهر گشت دل دوستان بی مدارا گردد ٭ اگر دزد ده
برآرد نفیر ٭ برد دست او شحنهٔ دزدگیر ٭ معنی بیت آنست که دزد برده ترکیب مقلوبست از عالم
کیهان خدیو یعنی چیزی را که دزد برده است اگر همان چیز بردهٔ دزد فریاد کند مثلاً دزدی گاوی یا اسپی
یا بزی بدزدی برد و آن گاو وغیره آواز نماید شحنه و عسس خبر یافته دزد مذکور را بگیرند و دست او ببرند
و چنین توان گفت که از دزد برده مراد از چیزیکه دزد برده باشد بود و برآوردن نفیر مراد از ظهور یافتن
این مخصوص بر حیوان ذی روح نیست که او آواز برآرد بلکه مجازاً از نفیر برآوردن مراد از ظاهر شدن است
ای چیزیکه دزد برده باشد ظهور یابد ٭ به ازمن گذارم که خود روزگار ٭ بهر نیک و بد باشد آموزگار ٭
ظاهر این بیت مربوطست به بیت ماتقدم یعنی چون چیز دزدیدهٔ خود فریاد کند و عسس دست دزد
ببرد پس انسب که من نیز دزدان اشعار خود را بگذارم که اشعار من که متاعیست نیک خود فریاد
کند تا روزگار که شحنهٔ زمانیان ست در هر نیک و بدی که دزدان سرزنند با ایشان بیاموزد ٭ ترازوی
گردون گردان بسیج ٭ نماند و نماند نسنجیده هیچ ٭ در بعضی نسخ گردش بسیج واقعست در صورت
اول می تواند شد که بسیج و یا یای موحده و مرکب باشد از کلمهٔ با و سیج که مخفف بسیج ست یعنی قصد
و معنی مجموعی آن با قصد باشد بی تاویل صفت گردون ست و گردش بسیج در نسخهٔ دوم هم صفت
گردون ست حاصل بیت آنکه ترازوی عدل آسمانی که گردان بقصد ست یا گردش قصد اوست
هیچ چیز را نا سنجیده نگذاشته و نگذارد و ماندن اینجا بمعنی گذاشتن است ٭ بیا ساقی از می خلاصان
ده مرا ٭ وزان داروی بیهشان ده مرا ٭ بدان داروی تلخ بیهش کنم ٭ مگر خویشتن را
فرامش کنم ٭ در بیت دوم در آخر مصراع اول میم کنم ضمیر مفعولی ست یعنی بدان داروی
بی هوش کن مرا و می توان گفت که کنم اینجا بمعنی شوم باشد چنانچه در اکثر نسخ شوم بجای کنم

واقعست ## حکایت ایضاً درسبب حال و سبب نظم کتاب گوید ٭

نظامی لبا صاحب آوازهٔ ٭ کهن گشتی و همچنان تازهٔ ٭ نظامی در اینجا منادی ست وحرف ندا
محذوف مصنف مخاطب بطرف خود شده میگوید که ای نظامی بسیار صاحب آوازه هستی
که از غرب تا شرق آوازهٔ تو رسیده و با وجود کهنگی نامی تازه و سخن پر آوازه داری ٭ چو شیران
بسر پنجه بگشای چنگ ٭ چو روبه میالای خود را برنگ ٭ سرپنجه بمعنی پنجهٔ دست وقیل بمعنی پنجه و
تیز ناخن دست و دراینجا اشارتست به ترک عزلت و اختیار صحبت ٭ شنیدم که روباه رنگین بروس ٭
خودآرای باشد برنگ عروس ٭ روس نام ولایت ست و رنگ بمعنی مکر و روش و عروس بالفتح
مرد و زن نوکدخدا تا شبانه روز حاصل معنی ظاهر ٭ چو باران بود روزی یا بادگرد ٭ برون
ناورد موی خویش از نورد ٭ لفظ دراز کلمهٔ روز بقرینه مقام محذوف و نورد بالفتح بمعنی [illegible]
پیچیده است و معنی بیت ظاهر ٭ بکنجی کند بی علف جای خویش ٭ نه لیسد مگر دست یا پای
خویش ٭ علف بفتحتین خورش ٭ پی پوستین خون خود را خورد ٭ همه کس تن او و پوست را
پرورد ٭ پوستین جامه که از پوست سازند و اینجا مراد از پوست ست ٭ سرانجام کاید
اجل سوی او ٭ وبال تن او شود موی او ٭ سرانجام آخر کار و وبال بالفتح ناگوار شدن ٭
بدان موینه قصد خونش کنند ٭ برسوائی از سر برونش کنند ٭ بدانکه ینه برای نسبت آید
چنانکه زرینه و پارینه و گاهی زائد چنانکه گنجینه و موینه مخفف موئینه با همزه علینه لیکن این قسم
در جای دیگر بنظر نیامده اما همین بیت سندست و خون بمعنی کشتن ٭ مباطلے چه باید برآراستن ٭
که زو ناگزیرست برخاستن ٭ ناگزیر یعنی ضرور ٭ بران جانور کو خود آرای نیست ٭ طمع را بآزار
او رای نیست ٭ طمع بفتحتین امید ٭ برون آ ازین پردهٔ هفت رنگ ٭ که زنگی بود آینه
زیر زنگ ٭ مراد از هفت رنگ آرایش و زیب ست و از زنگی حبشی پس خود داری و آرایش
ظاهری را بسیاهی نسبت داده میفرماید که از پردهٔ آرایش و خودآرائی بیرون شو زیرا که چون
آئینه در زیر زنگ باشد مثل حبشی سیاه برآید و بعضی از مجموع پردهٔ هفت گوشهٔ عزلت اراده
نموده اند ٭ نه گوگرد سرخی نه لعل سپید ٭ که جوینده باشد زنو نا امید ٭ بدانکه گوگرد که
بتازیش کبریت گویند چیزیست که هوسان میگویند که اگر قسم سرخ آن بهم رسد کیمیا تیار شود

وانواع آن چهارست سفید و سیاه و سرخ و زرد و قسم سرخ آن بغایت کمیاب و لعل و سفید نیز همچنین کمیابست
یعنی گوگرد سرخ و لعل و سپید جستی که جویند و تا نیابند + پس این جادوییها بر انگیختن + چو جادو بس
در نیامیختن + جادوفریبی یعنی ساحری یعنی سخنان دلفریب همچو سحر برپا کردن و بدان وسیله مردمان را
مشتاق خود ساختن و یار همچو ساحران با کسی ملاقات نه کردن بس کن + بمردم در آمیز اگر مردمی
که با آدمی خوگرست آدمی + خوگر الفت گیرنده چنانکه حکما گفته اند که آدمی مدنی بالطبع ست اجتماع را
میخواهد و لهذا انیس بعضی الانسان مشتق آرایش ست حاصل بیت ظاهر + اگر کان گنجی بنیائی
بدست + بسی گنج زین گونه در خاک هست + چو دور افتد از میوه خود میوه دار + چه خرما بود
نخلبن را چه خار + میوه دار درخت میوه نخلبن درخت خرما + جوانی شد و زندگانی نماند +
جهان کو مهمان چون جوانی نماند + مهمان بالفتح یعنی مباش منقول ست که طفل را امید جوانی ست
و جوان را امید پیری و پیر را هیچ امید نیست پس وقتیکه جوانی رفت بسبب ضعف و ناتوانی گویا
زندگی نماند درین صورت مناسب وقت اینست که جهان را گو که نیست شو ازین مقام گریز نیست
از مضمون ماسبق یعنی ترک عزلت و اختیار صحبت وقتی خوش بودی که جوانی بودی و اکنون که ایام
پیری ست بسبب ضعف قوی زندگی نمانده درین صورت از گوشه بیرون آمدن تعذر تمام دارد +
جوانی بود خوبی آدمی + چو خوبی رود کی بود خرمی + چه گنجی ست کان ارمغانیم نیست + در نیا
جوانی جوانیم نیست + چو پی سست و بوسیده گشت استخوان + دگر قصهٔ خوبروئی مخوان +
بوسیده بیاء و واو هر دو فارسی سخت سوده کهنه شده یعنی هرگاه که اعصاب سست گردید و
استخوان کهنه شد قصهٔ خوبروئی را خواندن فراموش کن + غرور جوانی چو از سر گذشت +
ز گستاخ کاری فروشوی دست + غرور تکبر یعنی هرگاه تکبر جوانی که همچو شعلهٔ خس از سر رفت
وضعف و پیری غالب آمد از گستاخ کاری نا امید باش که آمادهٔ آن محال ست + بهی چهرهٔ
باغ چندان بود + که شمشاد با لاله خندان بود + بهی بالکسر بهتری و بالفتح تابان و روشن
درینجا هر دو معنی چسپان ست خان آرزو آورده که در بعضی نسخ به چهرهٔ باغ و در بعضی بهی چهرهٔ
باغ ست دوم بهترست چه مشتق ست از بها که لفظ عربی ست یعنی صاحب بها و روشنی و چون
بهی بکسرتین بمعنی میوهٔ معروف ست اشتباه ایهام ست و این نوعی از یقین ست و بر تقدیر

نسخهٔ اول مراد از به بهبود خواهد بود + چو باد خزانی در آید بباغ + زمانه دهد جای بلبل بزاغ + شود
برگ ریزان ز شاخ بلند + دل باغبان نو شود دردمند + ریاحین ز بستان شود ناپدید + در
باغ را کس نجوید کلید + در اول بیت در بعضی نسخ در آید واقع ست و در بعضی نسخ در افتد اول بهترست
و در صورت در افتد که بمعنی غارت و تاخت کردن باشد حاصلش چنین باشد که هرگاه باد خزانی
بر باغ تاخت کند زمانه جای بلبل را بزاغ می سپارد و این هر سه بیت قطعه بند ست و مصراع اول
از آن شرط و دوم مصراع جزای آن و باقی چهار مصراع که مانند خبر بعد خبرست و متفرع ست بر آن
و در اخیر بیت که ریاحین واقع ست جمع ریحان ست + بنال ای کهن بلبل سالخورد + که رخسارهٔ
سرخ گل گشت زرد + سالخورده یعنی کهن سال و پیر فرتوت یعنی ناله کن ای بلبل کهن سال
چراکه رخسارهٔ گلها که سرخ بود زرد گردید و بعضی گفته اند که نالهٔ بلبل در وقت بهارست نه خزان + دوتا شد
سهی سرو آراسته + کدیور شد از سایه برخاسته + کدیور در اصل کدآور بود از قبیل تن آور و
قدآور یعنی صاحب تن و صاحب قد و کد خانه را گویند و الف در آن از جهت اماله رفته باشد بمعنی
ترکیبی آن صاحب خانه شده و بمجاز باغبان را گویند و اینجا کنایه از قشا عم است + چو تاریخ
پنجه در آمد بسال + دگرگونه شد پرشتابنده حال + سر از بار سنگین در آمد بسنگ + جمازه
به تنگ آمد از راه تنگ + فرو ماند دستم ز می خواستن + گران گشت پایم ز برخاستن +
تاریخ وقت چیزی پیدا کردن پنجه بالفتح مخفف پنجاه شتابنده یعنی شخصیکه متوجه سفر عالم بقا
شده باشد سنگین گران و بسنگ در آمدن عاجز شدن جمازه بالفتح جیم اشتر با قوت و مراد
اینجا تن ست یعنی هرگاه که سنین عمر به پنجاه سال رسید بر رهروان حال دگرگونه گشت و
سر برداشتن از بار گران که پیری ست عاجز شده و می لرزد و تاب و توان بسبب
پیری که راه تنگ ست عاجز و حیران شده و حالا دست من از می خواستن و عشرت باز ماند و پای
هم از برخاستن گرانی میکند وقت بر آمدن از حجره و صحبت داری کجاست + تنم گونهٔ لاجورد
گرفت + گلم سرخی انداخت زردی گرفت + گونهٔ رنگ لاجورد چیزی سبز یعنی جسم من مائل
بسیاهی شد بسبب برودت و یبوست ز می و سرخی رفت و زردی و یبوست رسید + همو
رو شنده مانند باز + ببالین گر آمد سرم را نیاز + همان لوز جو گاهی بادپایی + بعد جسم

چوگان نه جنبد ز جای ✱ بیون بالفتح اول و تحتانی و جواد رسیده اسپ و مراد ازو قوت رفتار
یوز بیای موحده و واو مجهول ست سرخ رنگ و چوگانی عبارت از جلد رو و بادپا نیز ست تیز رو
صفت بعد صفت ست و اینجا مراد از قوت عشرت و کامرانی ست یعنی قوت رفتار نماند و سر را
احتیاج بالین شد و یوز یعنی قوت عشرت و کامرانی که ✱ سابق بجلد روی موصوف بود الحال بسبب
ضعف و پیری بدین غایت رسیده که بضرب صد چوگان یعنی بصد جد و جهد از جای نجنبد ✱ طرب
بمیخانه گم شد کلید ✱ فشان پشیمانی آمد پدید ✱ یعنی حالا در میخانه هم باعث پیری طرب حاصل نشود
و از افعال و حرکات گذشته جوانی که بموجب بظهور آمده بود پشیمانی حاصل گشت ✱ برآمد ز کوه ابر
کافوربار ✱ مزاج زمین گشت کافورخوار ✱ مراد از کوه سر ست و از ابر کافوربار موی سپید و از زمین
جسم و کافورخوار نامرد و بعضی معنیش چنین نوشته اند که هرگاه که ابر کافوربار شود و آن باریدن برف
باشد مزاج زمین از اعتدال منحرف و مائل بسردی گردد و ایام در آمد خزان و برآمد بهار باشد درینجا
تمثیل بر رفتن ایام جوانی و در آمدن اوقات ضعف و ناتوانی ست ✱ گهی دل برفتن گرایش کند ✱
گهی خواب را سر ستایش کند ✱ گرایش بالفتح کاف فارسی میل و آرزو ستایش بالکسر صفت یعنی
بسبب ضعف و ناتوانی حالت مزاج بدین گونه شده است که بر یک روش برقرار نمی ماند گاهی از کمال
عجز آرزوی خواب کند و بسبب یبوست دماغ آنهم حاصل نشود و گاهی اراده رفتن کند و از باعث
ناتوانی نتواند که بران نیز قادر شود ✱ عتاب عروسان در آمد بگوش ✱ صراحی تهی گشت و ساقی
خموش ✱ عتاب بالکسر ملامت و رسوائی و خشم یعنی عروسان عتاب شروع کردند زیرا که قابل
صحبت خود نمیدانند و ساقی که مراد از عروس ست خاموش ماند و شراب نار بسبب تهی شدن
رغبت نمیدهد و در بعضی نسخ عتاب عروسان نیاید بگوش واقع ست یعنی چون عروسان می بینند
که این کس پیر فرتوت گشته لایق خطاب نمیدانند و ناز و عتاب نمی کنند یا آنکه چون در دل نشاط
نیست عتاب عروسان در گوش گیرای و پذیرای ندارد خان آرزو گوید که اکثر جمله یا درینجا نسبت ست
پس بمعنی گرفتن مناسب نیست ✱ سر از لهو پیچید و گوش از سماع ✱ که نزدیک شد کوچگه را
وداع ✱ لهو بالفتح بازی سماع بالفتح سرود شنیدن وداع بالفتح بدرود پیچیدن یعنی اعراض
و اگرچه مشهور بدین معنی سر پیچیدن ست و لفظ کوچگه در مصراع دوم بمعنی جاییکه از انجا کوچ کنند

چه حقیقت گاه آن ست که یعنی ظرف زمان و مکان هر دو آید در صورت اول مقدم باشد چنانکه
گاه مستی و گاه هشیاری مگر در بعضے الفاظ و قیسه چنانکه صبحگاه و شامگاه و بمعنی مکان موخر بود از
جهت قلب چنانکه صیدگاه و رمیدن گاه یعنی جای صید و جای رمیدن و برین قیاس این قاعده
کلیه بنظر نے آید پس انچه بعضے از فضلا نوشته اند که جگه از قبیل اضافت فعل ست بظرف
زمان یعنی وداعی که وقت کوچ میشود ظاهرا درست نباشد حاصل معنی آنکه سر از بازی اعراض میکنند
و گوش از سرود شنیدن چرا که دنیا را دیدن و دلمودن نزدیک شده ✱ بوقت چنین کنج بهتر ز کاخ ✱
که دوران کند دست بازی فراخ ✱ دست بازی بیای تحتانی غارتگری و دست درازی و فراخ
بمعنے بسیار یعنی در چنین وقتیکه زمانه غدار غارتگری را بنیاد آغاز نهاده و چیزهای صحبت دارے
و قوتهاے اعضا را بغارت برده بگوشه نشستن مناسب تر ✱ تماشای پروانه چندان بود ✱
که شمع شب افروز خندان بود ✱ یعنی جلوه پروانه تا روشن بودن شمع ست همچنین وقت
طرب و عیش تا بودن جوانی ست ✱ چو از شمع خالے کنی خانه را ✱ نه بینی دگر نقش پروانه را ✱
یعنے هرگاه که شمع را از خانه ببری بعد از ان صورت پروانه را نه بینی روشن وقتیکه جوانی رفت
و هنگام پیری رسید صورت عیش و شادمانی و اسباب صحبت داری را نه بینی ✱ بروز جوانے
و نوزادگی ✱ زدم لاف پیری و افتادگی ✱ کنون کے بغم شادمانی کنم ✱ به پیرانه سر چون
جوانی کنم ✱ افتادگی فروتنی و پیرانه سر وقت پیری معانی بیت ظاهر ✱ چو بوسیده چوبی که
در کنج باغ ✱ فروزنده باشد بشب چون چراغ ✱ بوسیده چوب مدار الافاضل بهر دو بای
تازی چوبی ست که در شب چون انگشت سوزان نماید و یا که در شب همچو کرمک شب تاب روشن
نماید یعنی بدین حالت پیری همچو بوسیده چوبی که در شب چون انگشت سوزان نماید و یا که در
شب همچو کرمک شب تاب روشن باشد بان مقدار روشنی از من مانده هست و روشنی جوانی
که همچو آفتاب تابان بود نیست ✱ اگر دیدمی در خود افزایشے ✱ طلب کردمی در خود آسایشے ✱
باسودگی عمر نو کردمے ✱ جهان را بشادی گرو کردمے ✱ یعنی اگر حالت خود افزونی همچو آغاز
جوانی در خود دیدمی جای آسایش و آرام میخواستم و با راحت و آسودگی زندگانی تازه می کردم
الغرض اگر جهان را کسی میگرفت و عوض آن شادی میداد میگرفتم و مراد از جهان تمام مال و متاع

جهان ست ای تمام مال و متاع دنیا را صرف نموده شادی میکردم و یاد لفظ شادی برای مقابله باشد و بعضی
گفته اند که برای مقابله نیست چه در صورت مقابله گرفتن چیزی و گذاشتن چیزی ست و اینجا مفارقت از
جهان مطلوب نیست مقصد انست که جهان را حواله شادی میکردم چنانکه در تخمین و مرهون انتقال
و تصدیق میباشد کذا فی شرح خان آرزو ÷ چو روز جوانی بپایان رسید ÷ سپیده دم آمد ز مشرق پدید
سپیده دم صبح و اینجا مراد از موی سپید ست یعنی وقتیکه روز جوانی بآخر رسید سپیده دم که
عبارت از موی سپید ست بیرون آمد درین بیت بیان استعجاب ست که هر گاه روز منتهی شد
شام میشود و اینجا شام نشد بلکه آغاز صبح دیگر شد و تشبیه جوانی بروز جهت قوت روشنائی بصر و غیره است ÷
بتدبیر آنم که چون سر نهم ÷ چگونه پی از کار بیرون نهم ÷ سر نهادن اینجا بمعنی طاعت کردن و سفر
نمودن هر دو درست ست یعنی چون سپیده دم از مشرق برآمد در تدبیر آن هستم که از دنیا چگونه سفر کنم
و چسان از کار و بار دنیا بیرون آیم و آماده عقبی باشم درین صورت عیش و طرب جوانی را چگونه
طلبم ÷ سری کو سزاوار باشد بتاج ÷ سرین گاه او مشک باید نه عاج ÷ سرین بالضم نشستگاه
یعنی سری که لایق تاج باشد و ملک عیش او را مسلم باید نشستگاه سر که موی بنا گوش باشد
مشک باید نه عاج یعنی مردیکه سزاوار سلطنت ست جوان باید نه پیر مشک عبارت از سیاهی و عاج
عبارت از سفیدی آن و در شرح خان آرزو آورده که در بعضی سروگاه و در بعضی سریگاه واقع ست
و پیش مؤلف صحیح سروگاه ست یعنی جای سرون که عبارت از شاخ ست که هر دو طرف پیشانی روید و احتمال
دارد که سرین بفتح اول مبدل سرون باشد چرا که حرف علت هم بدل شوند پس هر دو نسخه صحیح باشد
یعنی مذکور و مؤید آنست که بعضی از شارحان سرین گاه بفتح یعنی بالای گوش گرفته اند از ان راه که
سرون و سرین بفتح هر دو بیک معنی ست و چون صاحب جهانگیری وغیره ازین معنی غافل بوده اند
نسخه سرین گاه بالضم را گرفته بمعنی نشستگاه نوشته اند و صاحب رشیدی نیز گفته که سرین گاه عبارت
از سوی قفا گرفتن تکلف ست و صاحب مدار الافاضل سرین گاه بمعنی زنخدان نیز آورده اگر
این معنی به ثبوت رسد بی تکلف معنی درست میشود و می توان گفت که لفظ سر در اول بیت بمعنی
سردار باشد چنانکه ارباب لغت نوشته اند و لهذا در مصرعه دوم لفظ او واقع شده و صاحب
رشیدی گوید که چون اشارت ذوی العقول کنند او گویند و چون بغیر ذوی العقول کنند آن گویند

اگرچه این قاعده کلیه نیست چنانکه در اکثر کتب دیده ام لیکن اکثر چنین است پس بهتر آنست که بمعنی سردار باشد
و سرین گاه و یا سروگاه بمعنی که گذشت باشد درین صورت حاصل معنی ظاهر ست و بعضی از شراح قدیم سرین گاه
بمعنی سر گفته اند درین صورت حل بیت درست نمی شود و برای سر سر دیگر لازم میشود برین تقدیر گرفتن
معنی سردار و بزرگ واجب میشود ÷ از ان پیش کین هفت پرکار تیز ÷ کند خط عمر مرا ریز ریز ÷ در آرم
بهر زخمه دست خویش ÷ نگهدارم آوازه هست خویش ÷ هفت پرکار هفت فلک ریز ریز
مخفف ریزه ریزه زخمه چوبکی باشد که بآن سازها نوازند یعنی قبل ازانکه آسمان مایه عمر مرا ریزه
ریزه کند دست خود در هر زخمه سخن در می آرم و قابلیت و لیاقت خود را درین فن ظاهر می کنم و بآن
وسیله آوازه هستی خود را نگاه میدارم ÷ بهر مهره حقه بازی کنم ÷ بوا ماند خود چاره سازی کنم ÷
مهره و حقه نام بازی ست یعنی با هر مهره مضمون حقه بازی کنم و سحر کاری خود بنمایم و برای
وا ماندن خود چاره کنم که پس از من در جهان آثار هستی من باقی ماند و بعضی گویند که مراد و محصول
بیت آنست که چنانکه فلک با من بازی کرده است من نیز با او حقه بازی کنم ای او را بازی دهم
و مراد از مهره مهره فلک و خان آرزو آورده که حاصل بیت آنست که چون فلک میخواهد که مرا معدوم
مطلق و بی نام و نشان سازد من کاری کنم که بدان یک گونه وجود داشته باشم و این گویا نوعی
از حیات ابدی ست و آن کار گذاشتن یادگار ست پس آنچه در بعضی نسخ بواماند خود بجای
بواماندگان واقع شده بهتر ست و وا ماندن اینجا بمعنی مصدر ست یعنی جهت وا ماندن خود چاره سازم
و آن چاره وا ماندن و گذاشتن یادگار باشد که عبارت از سخن خوب ست ÷ چو رهوار گیلم ازین ره
گذشت ÷ بگیلان ندارم سر بازگشت ÷ رهوار گیل با ضافت ست رهواری که از گیل
باشد و آن نام جایی ست مشهور یعنی هرگاه که از دنیا رفتم باز بدنیا مرا بازگشتی نیست پس مراد
از رهوار گیل عمر سبکرو باشد و بعضی از شارحان مراد از قلب داشته اند و این بعید ست کذا
فی شرح خان آرزو ÷ درین ره چو من خوابنده بسی ست ÷ نیارد کسی یاد کاینجا کسی ست ÷
خوابنده خسپیده و در بعضی نسخ خوابیده بیای موحده مشدد بمعنی خواب کرده شده نیز یافته
شده ÷ بیاد آور ای تازه کبک دری ÷ که چون بر سر خاک من بگذری ÷ کبک جانوریست
خوش رفتار و اینجا عبارت از جوان خوش خرام ست ÷ گیا بینی از خاکم انگیخته ÷ سرین سوده بالین

فرو ریخته + همه خاک فرشش مرا برده باد + نکرده ز من هیچ همعهد یاد + نهی دست بر شوشهٔ
خاک من + بیاد آری از گوهر پاک من + شوشه با واو فارسی پشته و علامتی که بر گور سازند
یعنی چون بر خاک قبر من گذر کنی و از خاک من گیاها رسته بینی و سر پا سوده و بالین تربت من
از هم پاشیده باشد و خاک بدن مرا باد برده و کسی از همعهدان مرا یاد نکرده تو آن زمان بر تودهٔ
خاک من دست نهی و بدعای خیر مرا یاد آوری + فشانی تو بر من سرشکی ز دور + فشانم من
از آسمان بر تو نور + سرشک بکسرتین اشک یعنی اگر تو بر حالت من گریان شوی البته
من هم از آسمان نور رحمت الهی بر تو نثار کنم + دعای تو بر هر چه دارد شتاب + من آمین کنم
تا شود مستجاب + آمین بمد همزه و کسر میم یعنی بپذیر مستجاب بالضم قبول کرده شده
یعنی دعائی که کنی من بران دعا آمین کنم تا که مستجاب شود + درودم رسانی رسانم درود +
بیائی بیایم ز گنبد فرود + درود بالضم و واو معروف صلوٰة و آن از حق تعالی رحمت
و از ملایک استغفار و از انسان دعا و از بهائم و طیور تسبیح ست معنی بیت ظاهر + مرا زنده پندار
چون خویشتن + من آیم بجان گر تو آئی بتن + مدان خالی از همنشینی مرا + که بینی ترا
گر نه بینی مرا + لب از خفته چند خامش مکن + ز نو خفتگان را فرامش مکن + چو آئی بجاے
مے در افگن بجام + سوئی خوابگاه نظامی خرام + حاصل ابیات مذکوره اینکه چنانکه تو زنده
هستی مرا هم زنده دان و اگر تو بر خاک من آئی من هم پیش تو آیم مگر اینکه تو بتن آئی و من
بروح پاک بیایم و درین شکی میار که از همنشینی تو خالی نخواهم ماند چرا که من ترا خواهم دید و
اگر چه تو مرا نه بینی و مردمانیکه در ظاهر مرده اند لب از ایشان مبند و فراموش مکن و وقتیکه
بر خاک قبر من برسی اول مے نوش کن پس از ان بجای قبر من برس + میندار ای خضر
پیروز پے + که از می مرا هست مقصود مے + خضر پیروز پی اشارتست بهمان مخاطب خود +
از ان می همه بیخودی خواستم + بدان بیخودی مجلس آراستم + مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست +
صبوح از خرابی مے از بیخودیست + چنانکه بآیهٔ کریمه سقاهم ربهم شرابا طهورا حضرت عزت
جلشانه بآن وعده اشارت فرموده یعنی جائیکه من لفظ ساقی میگویم از ان همان وعدهٔ ایزدی
مرادست و مراد از صبوح بالفتح که شراب بامدادست خرابیست که خود را در عرفان او تعالی

خراب کند و می عبارت از بیخودیست که خود را نیست پندارد و این هر دو صفت عاشقان خداست
تعالی و تقدس شانه + و گرنه بایزد که تا بوده ام + بمی دامن لب نیالوده ام + گر از می شدم هرگز آلوده
کام + حلال خدا بر نظامی حرام + بایزد لفظ ایزد قسمیه است حلال اشارت بهمان آیهٔ کریمه سقاهم ربهم
شرابا طهورا + بیا ساقی از شربت خواب را + می ناب ده عاشق ناب را + خواب مراد از غفلت است +
می کان چو آب زلال آمدست + بهر مذهبی در حلال آمده است + در بعضی نسخ بهر چار مذهب
حلال آمدست واقع ست و این تصرف ناقصان ست که دین اسلام را منحصر بر چار مذهب دانسته اند
و حالانکه در دین اسلام هفتاد و دو فرقه اند زلال بالضم آب شیرین در شرف این نامه بر دیگر نامها
گوید داستان عذر انگیختن این کتاب گوید + دلا تا بزرگی نیاری بدست +
بجای بزرگان نباید نشست + یعنی تا که بزرگی حاصل نه کنی بمرتبه بزرگان نرسی فان آرزو
گفته که بعضی از فضلا نباید نشست بیای تحتانی نوشته اند یعنی نشست ممکن نیست و این خالی
از استعجاب نیست و حق آنست که بیای تازی باشد و اگر بیای فارسی گفته شد و نیز درست
میشود لیکن خلاف مشهورست + بزرگیت باید برین دسترس + بیاد بزرگان برآور نفس +
سخن تا نپرسند لب بسته دار + گهر بشکنی تیشه آهسته دار + دسترس استعداد و مراد
از ان استعداد سخنوری و یاد بزرگان عمل بر روش بزرگان و بشکنی بیای موحده نیز بعضی فضلا
نوشته اند معنی بیت ظاهر + نه پرسیده هر کو سخن یاد کرد + همه گفتهٔ خویش بر باد کرد + بعضی
گفته اند که همه گفتهٔ خویش را باد کرد ای ضائع کرد و این درست ست و بر باد کرد تصرف ناسخ است +
به بی دیده نتوان نمودن چراغ + که جز دیده را دل نخواهد بباغ + بی دیده نابینا و دیده بینا +
سخن گفتن آنگه بود سودمند + کز ان گفتن آوازه گردد بلند + چو در خورد گوینده ناید جواب +
سخن یاوه گفتن نیاید صواب + صواب راست جواب بالفتح پاسخ یعنی سخنیکه قابل گفتن
است مطابق آن اگر پاسخ نباشد پس جواب بیهوده گفتن مناسب نبود + زبان را بمسمار
بر دوختن + به از گفتن و گفته را سوختن + مسمار بالکسر میخ آهنی و زبان بمسمار دوختن عبارت
از خاموشی ست در بعضی نسخ دهن بجای زبان دیده شد سوختن ضائع کردن باشد + چه
میگویم ای نانیوشنده مرد + ترا گوش بر قصهٔ خواب خورد + نیوشنده

تاکه شنونده خطابست از غافلان طریق لذت سخن بر سبیل ترغیب + چه دانی که من خود چه فن
میزنم + دهل بر در خویشتن میزنم + در مصرعهٔ اول تعریض ست بطریق سوال و در دوم جواب
بطریق دعوی دهل بر در خود زدن کنایه از شهرت دادن باشد ای ببانگ بلند کوس دعوی
میزنم + متاع گرانمایه دارم بسی + نیارم برون تا نخواهد کسی + خریدار در چون صدف دیده
دوخت + بهرزن کاسدی در نشاید فروخت + در بالضم مروارید صدف غلاف مروارید کاسد
کم بهر پیش محله نا سره ای بی رغبت قدر دان سخن اظهار استعداد قابلیت نتوانم کرد + مرا با چنین
گوهر ارجمند + همی حاجت آید بگوهر پسند + ارجمند با جیم موقوف صاحب قدر و مرتبه این لفظ
مرکبست از ارج که بمعنی مرتبه و قدرست و مند که بمعنی صاحب و خداوندست و مراد از گوهر پسند
قدردان سخن + نیوشنده خواهم از روزگار + که گویم بدو راز آموزگار + بکاوم من الماس
از کان خویش + کنم بسته در جان ره جان خویش + خان آرزو گفته که نسبت کاویدن
بکان باشد و اینجا که نسبت کاویدن بالماس کرده مجازست و ضمیر او راجع ست بسوی گوهر پسند
ز دزد چنین جنس پیرایه برد + یکی در ستاند یکی در دهد + خان آرزو گفته که لفظ پرمهای فارسی در
مصرعهٔ اول بمعنی بسیار یعنی تنها من خواهش مذکور ندارم بلکه زمانه این پیشه را بسیار وجود میدهد
که یکی در می ستاند و دیگری در میدهد پس لفظ در درین مصرعه هر دو جا بضم اول یعنی گوهرست
و برانچه بعضی از فضلا نوشته اند که لفظ برو در که در لفظ دهد و ستاند واقع ست زایدست
که بجهت تزیین کلام استعمال نمایند تخلیه گرفت + دلی کو که بی جان خراشی بود + کمندی که
بی دورباشی بود + **دورباش** با واو معروف نیزه بود که سنان آن دو شاخه می ساختند و
چوب آنرا به زر و جواهر زینت داده پیش پیش پادشاهان می بردند و مخصوص سلاطین مراد
چنانکه در کتب تواریخ مسطورست که فلان پادشاه فلان شخص را چتر و دورباش بخشید و نیز اگر
کسی کسی بجانب پادشاه اندازد بآن دفع کنند و لفظ دلی که در مصرعهٔ اول ست ظاهرا ست
که بدال بود یعنی دلی کجاست که جان خراشی با او نباشد ای هر جاکه در دنیا دلی ست خراشی
جان عزیز با اوست چنانکه هر جا کمندیست دورباشی با اوست و این شکایت از روزگارست
برای قتل اهل خویش میگوید پس درین صورت از جان خراش خراش جان خود منظور باشد یعنی

در دنیا هیچ دلی نیست که جان خراشی اندوست روزگار بدو نرسیده باشد چنانکه هر جا کمندی هست
مقابل آن دورباش ست که آنرا قطع کند خان آرزو گفته این تقریر با ابیات سابق و لاحق ربط
ندارد و میتوان گفت که دلی بواو بود که کلمهٔ استدراک ست و این ربط لفظی و مناسبتی هم میرساند
یعنی از کان بر آوردن الماس معمولست لیکن جان خراشی با آن ضرورست که محافظ و نگاهبان
آن باشد چنانکه کمند که دورباش با او بود و کس که بعد واقع ست بمعنی کسی خواهد بود ای کسیکه
بی جان خراشی بود کجاست و موجود نیست و نیز گفته که اگرچه درین تقریر تقدیری می خواهد لیکن
مناسب ابیات آینده هست و بعضی در توجیه ولی بواو گویند و لیکن این خراش من کجا تواند بود
بی آنکه جان خراشی مقارن آن باشد چه کمندی در جهان نیست که دورباشی در مقابل آن آفریده
نشده انتهی کلامه اما ابیات آینده دلالت صریح دارد که برای محافظت مال خود گزندگی دورباش
ضرورست درین صورت دورباش را همراه کمند گفتن بهترست نه مقابل آن + که مار بر گنج دیبا
نشست + که تا رایگان مهره ناید بدست + رایگان بی عوض در شرح خان آرزوست که در
اکثر نسخ مار بر گنج واقع ست درین صورت لفظ مهره که در مصراع دوم این بیت ست بیکار محض می افتد
مگر آنکه از گنج گنج گوهر و از مهره یکی از جواهر مراد بود و بخاطر میرسد که لفظ بر گنج تصحیف بود و صحیح
در گنج بکاف تازی بود یعنی گویا مار بهمین جهت در گوشه نشسته و خزیده که بآسانی مهرهٔ او بدست
نیاید + بشحنه توان پاس ره داشتن + بنجگستر آتش نگهداشتن + اگر نخل خرما نباشد
بلند + ز تاراج هر طفل یابد گزند + ازین خوی خوش کان سرشت من ست + طبیعی رخنه در
کار و کشت من ست + **نخل** بالفتح درخت خرما درین صورت بعد نخل لفظ خرما که واقع شده
از نخل مطلق درخت اراده نموده من قبیل ذکر مقید و اراده مطلق یعنی چون که بخوی خوش
مجبول و مخلوق شده ام در حفاظت و نگهبانی چنانکه باید هر امری از امورات ملکی کم تعهد دارد
کار و کشت من که عبارت از اشعارست بسیار رخنه ها افتاده سبب اعتراضات و سرقه رقیبان
در اشعار من بسیار گردیده + دگر رهروان کین کمر بسته اند + بجوئی بد از رهزنانی رسته اند +
مشار الیه لفظ کین پیشه سخنوری و شعر گوئی ست و بعضی کین کمر با اضافت مقلوبی یعنی کمر کین
گمان برده اند لیکن درین صورت مصرعهٔ دوم انضباطی می افتد + بدان تا گریزند طفلان راه +

چو زنگی چرا گشت باید سیاه + بدان یعنی برای آن و تا یعنی کافست و درین بیت بیان خوشخوئی
خودست یعنی برای آنکه طفلان ساده سخن بر ندمانند زنگی چرا خود را سیاه باید کرد و باید ترساند +
براهی که خواهم شدن رخت کش + ره آورد من بس بود خوی خوش + رخت کش مسافر
و ره آورد طعامیکه همراه مسافر باشد و تحفه یعنی در راه عقبی که مسافر خواهم شد توشه و تحفه راه
من همین خوی خوش کافی و وافی ست و یعنی دست کش یعنی محتاج و سائل بجای رخت کش آمده
یعنی در راه عقبی که سائل و محتاج خواهم رفت + بخوئی خوش آموده به گوهرم + بدین رستم هم برین بگذرم + آموده بالمد آراسته و از گوهر ذات خود اراده کرد و مصراع اخیر حکیم فردوسی ست
که در شاهنامه میگوید + ثناگوی پیغمبر و حیدرم + بدین زاستم هم بدین بگذرم + و شیخ نظامی
از آن تضمین نموده حاصل بیت واضح + چو از بهر هر کس دری سفتنی ست + سرودی هم از بهر خود
گفتنی ست + یعنی هرچند کار من مداحی دیگران ست لیکن برای مدح خود هم چیزی گفتنی
ضرورست + ز چندین سخنگو سخن یادگار + سخن را منم در جهان یادگار + یعنی از چندین
شاعران سابق موجب نام آوری و شهرت سخن را منم این سخن بخوبی یادگار و میتواند شد
که یادگار صفت سخن تو باشد در صورت کسره اضافی میان سخنگو و سخن یادگار ضرورست
و اینجا اگر خوانده شود شعر از وزن ساقط میشود + سخن چون گرفت استقامت بمن +
قیامت کنند تا قیامت بمن + استقامت راست شدن قیامت قائم شدن
و هنگامه کردن و روز حشر یعنی سخن چون راستی و درستی بسبب من گرفت قیام آن تا قیامت
جهت من خواهد بود + منم سرو پیرای باغ سخن + بخدمت میان بسته چون سرو بن +
پیراستن بمعنی کم کردن شاخهای درختان بواسطه زیبائی و پیرا امر از آن سرو پیرا مرکب صفتی بمعنی فاعلیت است
ای پیراینده سرو باغ سخن که عبارت از سنجیدن سخن است منم همین خدمت چون درخت سر کش تربیت آن یعنی گفته اند
که سرو پیرا بمعنی سرو پیرایست و از پیرایه مراد جبه سرو درست لکن در کتب لغت سرو پیرا یعنی سرو پیرایه
دیده نشده + فلک دار دور از قنوس همه + سر آمد ولی پای بوس همه + قنوس بالضم
والفتح و واو مجهول سه معنی دارد اول یعنی همراه کردن و دوم بیکار با کاف فارسی که بمعنی
کار گرفتن بی مزد باشد و سوم دریغ و حسرت و اینجا معنی دوم چسپان ست ای مانند فلک دورم

از بیگار همه ای روز ایشان یعنی بلند رسیدن و سر آمد همه شاعرانم ولیکن پا بوس کننده همه مردمم و درین
هر سه صفت تشبیه بفلک ست چه دست کسی باسمان نرسد او سر آمد همه است و صفت پا بوس نیز دارد
زیراکه آسمان چنانکه بالاست پائین نیز هست از جهت احاطه کلی و بعضی گویند که هرچند قنوس در لغت
بمعنی سخریه و استهزا ست لیکن اینجا یعنی غم و غصه خوردن بدین حال خوب کسی مناسب مینماید
و او ولی آنکه دور از قنوس همه جمله معترضه باشد چنانکه میگویند چشم بد دور بعضی منکه مانند فلک سرآمد
همه کس هستم و پابوس همه میکنم برین وضع نادر و عجیب چشم بد مرساد + چو برجیس در جنگ هر بد گمان
کمان دارم و بر ندارم گمان + برجیس بالکسر مشتری و آن ستاره ایست که دو برج خانه اوست
قوس و حوت که کمان و ماهی ست و بد گمان دشمن ای مانند برجیس در نبرد کردن هر دشمن کمان
دارم لکن تیر یعنی اندازم ای قوت تباهی دشمن دارم لیکن نمیکنم درینجا تشبیه برجیس در کردن جنگ نیست
با وجود داشتن کمان که اسباب جنگ است زیرا چه قوس که کمان ست خانه اوست + چو زهره درم
در ترازو نهم + ولی چون درم بی ترازو دهم + زهره بالضم ستاره ایست که دو برج خانه اوست
میزان و ثور یعنی ترازو و گاو ای همچون زهره درم سخن سنجیده و معقول گویم ولیکن بر کرا دهم
بی وزن و بی شمار دهم + نخندم بر اندوه کس برق وار + که از برق من در من افتد شرار +
ای بر غم و اندوه کسی شادی نکنم زیرا چه آخر از ان شادی رنج و وبال عاید بر من گردد چنانکه برق
بر گریه ابر می خندد و آخر بپاداش آن میسوزد + بهر خار چون گل صلائی زنم + بهر زخم چون
نے نوائی زنم + صلا بالفتح آواز طعام و در بعضی نسخ بهر زخمه واقع ست پس درین صورت
های آخرش زائد باشد و مراد از ان زخم ست و از نے همان سوراخ زخم مراد باشد و از زخمه معنی
مضراب هر کس که فهمیده خطا کرده + مگر آتش ست این دل سوخته + که از خار خوردن شد
افروخته + مگر یعنی تخمین ست یعنی این دل سوخته و غم زده همچو آتش ست که از انداختن خار
مانند آتش مشتعل شده + چه حاجت شوم دشمن عیب شوی + نه چون آئینه دوست عیب جوی
درینجا مصنف تشبیه ذات مبرکه خود را با دریا عیب شوی کرده نه در دشمن و همچنین با آئینه در
عیب جوئی ست بطریق نفی نه در دوستی یعنی چون دریا دشمنی عیب شو هستم و مانند آئینه
دوست عیب جو نیستم + بخواهندگان بخشم مال و گنج + که از باز دادن نیایم برنج + یعنی

بطالبان متاع سخن مال گنج خود بایشان میدهم که از رنج دادن ایمن باشم ای سخن سنجیده و سره
می بخشم تا واپس ندهند + نمایم جو را گندم آرم بجای + چون جوفروشان گندم نمائی + جو فروش
گندم نما دغاباز + بس روش چون افتم کی ست + فروغم فراوان فریب اندکی ست +
بسی بیچ پیشی چنان ... که در پیش روش خجالت برم + ای دغابازه ذکر کسی چنان نکنم که
در پیش روی او موجب خجالت من باشد + ز بدگوی به گفته پنهان کنم + بپاداش نیکیش پشیمان کنم +
پاداش جزای نیک و بد یعنی سخنان بد گفته بدگو پوشیده دارم و بعوض آن از نیکی او را
خجالت دهم + نگویم بد اندیش را نیز بد + که آن گفته باشم بد اندیش خود + ای کسیکه با من بدی
کند او را هم بظاهر بد نگویم زیرا چه از بد گفتن او بد اندیش خود باشم + بدین نیکی آرندم از دشت و رود +
ز نیکان و از نیکنامان درود + دشت صحرا و رود جای نشیب مراد ازان تری و خشکی
ای بنتیجه این فعل نیک من مردمان بحر و بر از دشت و رود مراد جای خیر میرسانند + درین حال
ز نیر گردان شوم + زیارتگه نیکمردان شوم + یعنی وقتیکه بمیرم بعد مرگ نیز از قدرت اعمال و
افعال حسنه خود آثار کرامت خویش بنمایم که زیارتگاه بزرگان و نیکنامان گردم + شوم بر درم ریز
خود زرفشان + کنم سرکشی لیک با سرکشان + مراد از درم ریز منعم ست و زرفشان
شدن عبارت از مدح نمودن ست یعنی شعر را بدادن که منعم خود ستایش کنم و با سرکشان سرکشی
کنم که المتواضع مع المتواضعین والتکبر مع المتکبرین + زبی آلتی وانمانم برنج + جهان باد واز
باد ترسد ترنج + ترنج بضمتین میوه ایست معروف یعنی بسبب بی مایگی در کنج خمی باشم بلکه ...
آفت که جهان باد ... واقف باد که ... ترنج ... از ...
و بزبان ... یعنی چراغ و این ... + ز شاهان گیتی درین غار ژرف + کرا بود چون من حریف
شگرف + ... فارسی ... مجهول زمانه ژرف عمیق و عمق آب و غار ژرف
اشارت از دنیاست و حریف یار و مصاحب و شگرف بکسر سین معجمه و فتح کاف فارسی
زیبا یعنی از شاهان ... که گذشته اند درین دنیا چون من مصاحبی که تمام ایشان را زنده دارد
کدام پادشاه را بوده است + ... زرگین سگی + ز من عالی آواز ... + بهر داستان
دفتر آراسته + بهر نکته خامه خواسته + مضمون بیت صفت ... صفت بلبل ست که نفس خود را

بآن تشبیه داده + مصرعه دوم در بعضی نسخ خانه پیراسته و در بعضی نسخ خامه خواسته واقع ست
خانه پیراسته بیرون میدان معنی ست که کشف و حل یک نکته ... آن نوشته شده که خانه ادان
آرایش یافته و در خامه خواسته میم مغیبش چنین خواهد شد که در حل یک نکته آنقدر نوشته ام
که برای نکته دیگر قلم دیگر طلب کردم و قلم اول سوده شد + پذیرفته از هر فنی روشنی + چو جان گشته
در هر فنی یک فنی + یک فنی بیای مصروف شخصیکه یک فن از فنهای ... خوب داند
از هر فن بهره یافته ام که جدا جدا در هر فن کامل و فی مانند هستم + شکر دم از هر لب انگبین +
نگاهی ز هر دیده ریختن + شکر انگیختن مراد از خوش خنده آوردن ... لب خندان کردن
می توانم و هر دیده را از گریه ... میدانم چنانکه + کسی را که در گریه آرم چو آب + بخندد آتش باز
چون آفتاب + بدستم در از دولت خویش عنان + طبرزد چنین شد طبرخون چنان + طبرزد
بفتحتین معرب تبرزد شکر سفید طبرخون بفتحتین عناب و در بعضی کتب چوب سرخ رنگ که عناب
سخت باشد دیده شد و یا در لفظ بدستم در آمده است حاصلش آنکه در دست من از دولت خود
من گاهی از لب شکر خنده حاصل میشود و گاهی طبرخون که از سخن سوزناک مردم را در گریه آرم
و در لفظ چنین و چنان اشارتست به قریب و بعید پس لف و نشر مرتب خواهد شد + توانم
درخت هنر برور فشاندن + به بزم آمدن مجلس افروختن + مصرعه دوم تقدیر واو عطف + ولیکن
درخت من از گوشه رست + ز جا گر بجنبم شود بیخ سست + یعنی چون بگوشه نشینی و خلوت
خوگر شده ام اگر بیرون آیم احتمالی دارد که بیخ زهد و ریاضت سست شود + چو حاصل گشت
و خلوت هزار + به بزم آمدن دور باشد ز کار + بهنگام سیل آشکارا شدن + نشاید در
تا بخارا شدن + ری و بخارا هر دو شهری ست معروف + جهان به که من با چنین
باد سخت + برون ناورم چون گل از گوشه رخت + باد سخت اشارت بحوادث زمانه +
سحوذ کم شوم خلق را رهنمای + همایون ز کم دیدن آمد همای + ای خلق را بسوی خود
بار کم دهم مصرعه ثانی علت مصرعه اول ست + هم ... از خفتن و خاستن + ندانم دگر
چاره ساختن + و در اکثر نسخ ماقبل این بیت چنانکه مذکور است دیده شد در ... صورت این
قافیه شایگان خواهد شد که قدما آنرا مکروه داشته اند اگر چه در متاخرین بسیار واقع ست

ودر بعضی نسخ سرم هیچ از خفتن و باختن واقع. لیکن مقابلهٔ خفتن خاستن باید نه باختن ÷ جز آن
گر سخن بر سر ایم گلی ÷ بر آن گل زنم بانگ چون بلبلی ÷ در بعضی نسخ بر افشانم گلی و در بعضی چمن
بر سر ایم واقع ست خان آرزو گوید که نسخهٔ اول بهتر ست و دوم نظر بر آنست که مراد از گل درینجا
نغمهٔ رنگین ست و در بعضی بر تر اشم واقع ست و این نیز درست می تواند شد ÷ اگر به ز خود
گلبنی دیدمی ÷ گل سرخ یا زرد از و چیدمی ÷ گلبن درخت گل و مراد از و شعرای متقدمین و
متاخرین اند یعنی اگر از خود صاحب سخنی بهتر میدیدم تتبع از و میگرفتم ÷ چو از ران خود خورد
باید کباب ÷ چه گدم بدریوزه چون آفتاب ÷ از ران خود کباب خوردن یعنی
از مشقت خود چیزی حاصل کردن و دریوزه گدائی یعنی چون بمشقت و محنت خود چیزی
حاصل کردن میتوانم پس چرا همچون آفتاب گدائی سخنان متقدمین باید نمود ÷ ملالت گرفت
از من ایام را ÷ بگنج ارم بردم آرام را ÷ ملالت آزردگی و مراد از گنج ارم گوشهٔ او ست
و اضافت گنج بطرف ارم بدان جهت ست که آن گنج در اعتقاد مصنف ارم ست ÷ ارم
بکسر همزه و فتح را بهشت شداد حاصل آنست که بسبب ضعف و پیری من اهل زمانه را از طرف
من ملال آمدن گرفت حالا آرام خود را در گوشهٔ عافیت خود که در اعتقاد من بهشت ست
بردم ÷ نشینم چو سیمرغ در گوشهٔ ÷ دهم گوش را از دهن توشهٔ ÷ ای همچو سیمرغ در خلوت
نشینم و گوش را از سخن خود لذت بخشم و بس ÷ در خانه را چون سپهر بلند ÷ زدم بر جهان
قفل و بر خویش بند ÷ مصرعه دوم در بعضی نسخ چنانکه مرقوم ست دیده شده و در بعضی نسخ
زدم از جهان قفل و از خلق بند در نسخهٔ اول بر جهان یعنی بر روی جهان ست یعنی بر روی
جهان چون آسمان در خانه را قفل زدم و بر خود بند بستم یعنی نه خلق در انجا در آیند و نه من بر آیم
و در نسخهٔ دوم لفظ از برای سبب خواهد بود و عطف تفسیری ÷ ندانم که دوران چسان میرود ÷
چه نیک و چه بد در جهان میرود ÷ یعنی از احوال دوران هیچ خبر ندارم که گردش آن بچه طور ست
آیا بحالت نیک میرود یا بوجه بد ÷ یکی مرده شخصم بمردی روان ÷ نه از کاروانی نه از کاروان ÷
کاروانی بیای معروف چیزی منسوب به کاروان یعنی درین کاروان که عبارت از دنیاست
شخص مرده هستم که با وجود مردگی بهمت و قوت دل خود روانم نه از کاروانی علاقه دارم نه از کاروان

و خان آرزو معنی مصرعه دوم چنین آورده که عرفه آنکه نه ازین کاروانم که افعال و حرکات من با فعال کاروان ماند
و نه از کاروانیم و مراد از کاروانی مال و متاع کاروانست یعنی هیچ چیز ازین کاروان ندارم ÷ بعمد رنج دل نفس
سیر نمم ÷ بدان تا نخسپم جرس سان نمم ÷ بگفتن زدن عبارت از چیزی گفتن ست یعنی بعمد بمشقت
و رنج دل چیزی میگویم برای آنکه ناگمنام نشوم ÷ ندانم کسی کو باین جان و تن ÷ مراد دوست تر دارد
از خویشتن ÷ یعنی در جهان کسی را نه بینم که بدل و جان خود دوست من باشد ÷ ز مهر کسان روی
بر تافتم ÷ کسی خویشتن خویشتن یافتم ÷ ای از مهر و محبت مردمان دنیا روی پیچیدم چرا که دوست
خود خویش را یافتم ÷ بر عاشقان گرچه من بد شوم ÷ بهان به که معشوق خود خود شوم ÷ یعنی از دوستی
دوستان دنیا اگرچه من بد باشم لیکن بهتر آنکه معشوق خود خود باشم و از دوستان دنیا اعراض
گیرم ÷ در حاجت از خلق بربسته به ÷ ز دریوزه هر دری رسته به ÷ اضافت در بطرف حاجت
بیانیه ای از خلق انقطاع حاجت بهتر و از گدائی هر در و از دو رستن اولی ÷ گرم نیست روزی
ز مهر کسان ÷ غذای ست رزاق روزی رسان ÷ رزاق بالفتح و التشدید بسیار روزی دهنده
مبالغهٔ رازق و روزی رسان صفت رزاق ÷ مرا کاسهٔ بودی آن دسترس ÷ که بگذاردی
حاجت کس بکس ÷ در بعضی نسخ در مصرعه دوم نگذاردی واقع ست و در بعضی بگذاری هیچ نزد
خان آرزو نسخهٔ دوم ست رخوا حل تن دسترس یعنی قدرت ÷ درین منزل خاکی از
بیم خون ÷ نیارم سر آوردن از خط برون ÷ مراد از خون قتل ست یعنی درین دنیا که مقام خطر
و موضع هلاکت ست از بیم قتل سر از خط حجره بیرون آوردن نمی توانم ÷ به بین حال منزل کسی
چون بود ÷ که زندانی مجلس خون بود ÷ باضافت حال بسوی منزل یعنی تامل کن که حال
مسافری که زندانی منزل خون باشد چگونه بود پس بودن من درین دنیا بهمان تمثیل قیاس کن
که ترسان از آن زندگانی میکنم ÷ در بعضی نسخ منزل کسی بدین جمله واقع ست درین صورت نیز توجیه
ظاهر ست و بعضی خان آرزو صحیح آن ست که منزل کن بر تقسیم کاف تازی و نون باشد یعنی کننده
منزل و مقام و منزل خون عبارت ست از منزلیکه در آن قتل و خون ریزی شود چه خون بمعنی
قتل ست و مدعا آنست که ملاحظه کن بر حال شخصی مسافر که منزل گزین شود در جایکه در آنجا
قتل و خونریزی بود چگونه باشد ÷ در خلق را گل بر اندوده ام ÷ در نار و بدین دوست

آسوده ام + ای ماه آمده و شد خلق را مسدود کرده همین دولت قناعت بر جهت تمام می گذرانیم +
چهل روز خود را اگر فتم زمام + کادیم از چهل روز گردد تمام + زمام بکسر جهار و ریسمانی که در چوب بینی
شتر بندند و صاحب بهار عجم می نویسد که کلمه از به معنی می فرود آید چنانکه در مصرعه دوم همین بیت
و سندهای دیگر درین باب نیز آورده و از اینجا که ادیم بو بیدار در چهل روز کامل گردد اند مصنف قید
چهل روز نموده + چو در چار بالش ندیدم درنگ + نشستم در آن چار دیوار تنگ + چار بالش
مسند درنگ بفتحتین ضد شتاب یعنی چون در مسند دولت دنیا ثبات و قرار ندیدم در چار دیوار
تنگ خود نشستم یعنی دولت گذاشتم و فقر اختیار کردم و میتواند شد که مراد از چار بالش جهان
باشد + ز هر جو که اندوختم در خراس + در می بازدادم بجوهر شناس + خراس بالفتح آسیا
ای هر جو که از جوهر شناس خوردم عوض آن سخن حکمت که مقابله در بود بجوهر شناس دادم +
هزار آفرین بر سخن پروری + که بر سازد از هر جوی جوهری + این بیت فخریه است + تر و خشک
این اشک رخسار من + بکهگل برانده دیوار من + یعنی تر و خشک که عبارت از اشک و رخسار
من است دیوار مرا بکهگل اندوده است یعنی باین ریاضت قالب مرا مستحکم نموده + تن از تنجب بلپست
چوبین ساخته + دل از گنج گنجینه پرداخته + لپست بکسر بای فارسی و سین مهمله سویق که بهندی
ستو گویند و هم آورده از لفظ اینجا دنیا و از لفظ آنجا عقبی یعنی تن را در دنیا با لپست چوبین می سازم
و دل را برای عالم عقبی از گنجینه اسرار معرفت می آرایم + ببازی نبردم جهان را بسر + که شغلی
دگر بود جز خواب و خور + نخفتم شبی شاد بر بستری + که نگشادم از شب ز دانش دری +
ضمیرم نه زن بلکه آتش زن است + که مریم صفت بکر آبستن است + تقاضای آن شوی
چون آیدش + که از سنگ و آهن برون آیدش + هر دو بیت اخیر قطعه بند است و معنیش چنین
آورده اند که دل من زن نیست که از شوهر استفاده کند بلکه آتش زن است یعنی سنگ چقماق است
که در و آتش که فرزند اوست بی ازدواج مخلوق گشته چرا که مانند مریم بکر دوشیزه است تقاضای
یعنی خواهش و طلب آن شوی چون آید این ضمیر را که از سنگ و آهن بیرون آید درین تقریر ضمیر شین
اول راجع است بطرف ضمیر و ضمیر شین دوم بمعنی بجای او هم راجع است بسوی ضمیر و بعضی گویند که معنی
بیت آنست که چون اول مطلب افشا کرده اند و کور از آن لازم می شد بنا بر آن بطریق اعتراض

که ضمیر من زن نیست لیکن مثل آتش است که بنام زن است زیرا که مریم صفت بکر و آبستن است
و در بیت ثانی لفظ آن ضمیر بیان است و ضمیر اول منسوب و راجع بضمیر ثانی نماند یعنی ضمیر مرا تقاضای
آن شوی یعنی سخنانیکه از سنگ و آهن طبع سخنوران دیگر بیرون آید چگونه آید و چسان متقاضی
مباشرت شان گردد چه آتش از آتش فائده نگیرد کذا فی شرح خان آرزو + بدین دلفریبی سخنهای
بکر + بسختی توان زادن از راه فکر + سخن گفتن بکر جان سفتن است + نه هر کس سزای سخن
گفتن است + سخن گفتن ترکیب مقلوبست یعنی گفتن سخن و سفتن بمعنی خراشیدن یعنی
سخنهای تازه ناگفته با این دلفریبی بسختی و دشواری از راه فکر گفته میشود و گفتن سخن بکر جان را
مجروح کردن است هر کس سزاوار گفتن سخن خوب نیست + بدر سفالینه ما سفته گیر + سرودی
نگرمابه در گفته گیر + سفالینه بالضم والکسر ظرف گلی نزد مؤلف کلمه نه اینجا نون نفی و بی یای
تحتانی است یعنی نه در سفالینه را سفته دان و نه سرود گرمابه را گفته دان یعنی سخنهای بکر یعنی
تازه همچو در سفالینه و سرود گرمابه نیست که بآسانی حاصل شود زیرا که در در سفالینه و سرود در گرمابه
گفتن کار سهل است بخلاف سخن بکر که در وی مشقت بسیار باید و درینجا خان آرزو و دیگر شراح
بدری بیای موحده و یای مصدری گفته اند یعنی بخیال گوهر سفالینه را سوراخ مکن که هیچ ان
کار نیست و همچنین اگر در گرمابه سرودی میخوانی خوانده باش که اعتبار ندارد چرا که در حمام آواز
بی لطف و ناهموار نیز خوش نماید بخلاف دشت و صحرا که در آنجا کیفیت پیدا کردن آواز مشکل است
چنانچه این معنی را در بیت آینده بیان میکند + چند کشش از آن دشتهای فراخ + که آواز
گردد گلو شاخ شاخ + یعنی تامل کن که در دشتهای فراخ چه قدر ریاضت باید کشید تا آواز
سرود کیفیتی پیدا کند زیرا که در دشت فراخ به بلند کردن آواز گلو پاره پاره میشود و در اکثر نسخ
دستهای قوم است و دستها مخفف داستانها و فراخ بمعنی مطول و کلان و گلو شاخ
شاخ کنایه از آنست که داستانها در مجامع بصوت بلند خوانند تا بگوش همه اهل سخن برسد
لیکن دستها مخفف داستانها در کتب لغت یافته نشده + چو بر سکه شاه زر میزنی + چنان
زن که گر بشکند نشکنی + در شرح خان آرزو است که نسبت زدن بسکه باشد بزر پس
ظاهرا هیچ چنین باشد بزر سکه شاه چون میزنی و فاعل بشکند زر است و مفعول نشکنی سکه

یعنی چنان کن که اگر دل بشکنند و چاره نشود یعنی اسکندر شاه زهنده ای آن نقد اعتبار کن که اگر
سخن تو خوب بر نیاید بدی آن راجع به اسکندر شاه که عبارت از ممدوح پادشاه است نشود و میتوان
گفت که شکستن ضعیف لازم بود و درین صورت شکستند یعنی قلیل باید خواهد بود و شکستن یعنی از غم
دل شکسته نشوی یعنی به نقادی نقادان و ابطال سخن آن نزد بشکنند و از هم جدا گردد و
ترا غم دل شکسته نشوی بسبب طلب [illegible] آن نقد که سخن باشد

حکایت

+ جهودی کسی را بمزاد بود کرد + دکان غارتیدن بیان سود کرد + جهود بالفتح [illegible] گبر
آتش پرست [illegible] و غارتیدن یعنی تاراج کردن ما خود است از غارت
که لفظ عربیست چنانکه طلبیدن و فهمیدن یعنی آن جهود را بمزاد بود کردن پس سودی که
حاصل شد آن بود که دکان خود را تاراج داد و این سخن بطریق استهزا است + زانجیر شد
تمام هر میوه + زمشل زبیده ست هر بیوه + انجیر بالفتح میوه ست و بیوه زنیکه شوهرش
مرده باشد و زبیده بالضم و فتح [illegible] هارون رشید که آنرا خیزران [illegible] در مدینه [illegible] تعریب
و بعضی گویند که [illegible] زبیده بجهت [illegible] وقان آرزو میفرماید که در
فارسی این قسم [illegible] گویند [illegible] حرکت حرف آخر ست ولهذا [illegible]
تعلیم [illegible] انجیر نگویند و
هر میوه [illegible] + دو هنده و بر آید ز هندوستان
یکی دزد باشد یکی پاسبان + هندو [illegible] یعنی دو هنده و ستانی از هندوستان
برمی آید که یکی ازان دو دزد و بعضی [illegible] باشد و دیگری پاسبان یعنی رنگ و سخن [illegible]
بهر یک کلام گفته میشود لیکن میان سره و ناسره فرق بین است + سخن از آب این
نقره تابناک + جدا کرده آلودگیهای خاک + نقره تابناک عبارت از سخن ست
که همچو نقره سفیدش تابان [illegible] است یعنی سخن را بسیار صاف و پاکیزه نموده گفته ام که
آلایش نقص [illegible] درین پیکر انگه کشایم پرند + که باشد رسیده
چو نخل بلند + رسیده یعنی پخته و مصرعه دوم در اکثر نسخ چو نخل بلند واقع ست
خان آرزو گفته که آن [illegible] عبارت [illegible] میوه درست [illegible] پس بهتر انست

که بر نخل بلند باشد یعنی ازین پیکر که میوه خوش نهانی ست آنگاه پرند بکشایم یعنی میوه خود را وقتی ظاهر سازم
که آن میوه بر نخل بلند پخته بود و ازین قبیل ست آنچه که گفته اند که سخن پخته بگویم و با صلاح خود که عبارت ست
از نظر ثانی بنا دهم و با تمام برسانم پیش مردم ظاهر نگردانم و میتوان شد که معنی نیست باین طور گوییم که پیکر
تصویر را گویند و پرند بفتحتین چادر ست و دستور ست که مصوران چون تصویر میکشند بالای
آن چادر می اندازند تا از گرد و غبار مصون باشد و مغشوش نشود پس حاصلش آنکه ازین تصویر
یعنی ازین کتاب پرند را آنگاه بردارم ای آنوقت بکسی نمایم که رسیده و کامل شود چنانچه نخل [illegible]
بکمال جوانی برسد + چو بر میوه نارسیده رسی + بجنبانیش نارسیده کسی + در نسخه صحیح بر میوه است
و در اکثر نسخ ور میوه پس در میوه عبارت ست از در حالیکه میوه نارسیده باشد و کسی ورسی بیای معروف
بیای خطابست و بجنبانیش معطوفست بحذف عاطف بر جمله اول که مدخول حرف شرط است و نارسیده
کسی جزای شرط ست نارسیده عبارت از نادان نابالغ ست که طفل باشد + شود زهر زانجیر خوردن
انجیر خام + ولیکن خوری خون بر آید زکام + ترزد طلبا از خوردن انجیر خام حلق چاک می شود
خون ازان بر می آید و انجام مراد از بخشش طبیعت ست + شگوفه که بلگه بخند ز شاخ + کند
میوه را بر درختان فراخ + شگوفه بفتحتین شین و کاف تازی گل ناشگفته و کند استفهام
انکاری یعنی نکند و حاصل بیت [illegible] خان آرزو تحقیق [illegible] درست نموده و معنی بیت
آن بیان نموده که شگوفه چون بر وقت خویش باشد میوه بسیار شود + زمینی که دارد بر و بوم
اساسی برو بست نتوان درست + خان آرزو گفته که بر و بوم مرکبست از بر [illegible] شده
یعنی زمین ناکاشته و آن لفظ عربی ست و [illegible] بمعنی زمین کاشته یعنی زمین قابل [illegible]
و ناقابل که یعنی [illegible] درست بنیاد دیوار بجان محکم نباید [illegible] + گر انجیر خور مرغ بودی فراخ +
نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ + زیرا که در انجیر لعاب چسپیده میباشد لهذا مرغان [illegible] خوردن آن
[illegible] ست زیرا که منقار را باهم می بندد چنانچه زاغ که بخورد فی الفور منقار را بر سنگ [illegible]
[illegible] + برونق قدم زن درین کار کرد + به بیرونقی کار نباید [illegible] + چو مرد [illegible]
[illegible] سود + که بیهوده آید بجستن درود + [illegible] کشت بطرف درود [illegible] است
یعنی چون [illegible] امید نفع و سود باشد [illegible] کشت [illegible] که قابل درود [illegible] ست و در نسخ

خامه بانگشت و درود به او عاطفه است یعنی گفتن و درودن آید در شرح خان آرزوست که درود اینجا
بواو معروف قافیهٔ خود واقع شده و همین مشهورست و آن یعنی بریدن بطریق معهودست لهذا انجا
راه رود گر گویند لیکن درو که مخفف درود ست بهای مفتوح و سکون واوست که قافیهٔ سود بود واقع
شده چنانکه حافظ فرماید مصرع مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو + یادم از کشتهٔ خود آمد و هنگام درو
پس لفظ درو ماخوذ از درویدن نباشد بلکه جدا بود و یا آنکه تفاوت لهجه بود چنانکه لفظ چرا که
بفتح و کسر هر دو دیده شده و حق تحقیق آنست که امر و ماضی و مصدر در پارسی بیک وزن آید
چنانکه گفت گو و شست شو پس امر ماخوذ باشد از مضارع و چون مضارع درویدن درود
بفتح دال ست پس امر آن بحذف دال که علامت مضارع ست درو بود بفتح را و ازین عالم
شنو که ماخوذست از شنودن و شنیدن مبدل آنست و آن نیز بفتح نون شهرت دارد +
غله چون شود کاسد و کم بها + کند برزگر کار گردن رها + ترنم شناسان دستان نیوش +
ترانگ سنجی گرفتند گوش + **برزگر** بفتح بای موحده و سکون رای بی نقطه و زای منقوطه
موقوف مزارع و او را برزه گر و برزگیر نیز گویند و **دستان نیوش** حکایت و سرود
شنونده معنی هر دو بیت ظاهر + ضرورت شد این شغل را ساختن + چنین نامهٔ نغز پرداختن
که چون در کتابت بود جایگیر + نویسنده را زو بود ناگزیر + واو عطف بمعنی که دوم بیت اول
مقصد یعنی چنین نامهٔ نغز ساختن ضرور شد تا که هرگاه در کتابت آید نقل گیرندگان را ازان چاره
نباشد و میل و رغبت بدو زیاده تر باشد + بنغمتی که سرو کلان هست خرد + نمودم بدین داستان
دست برد + **دست برد** غلبه و **سرو کلان** عبارت از شاهنامهٔ فردوسی ست و لفظ
در بعضی نسخ بجای لفظ هست گشت واقع شده با آنکه بنغمتی و طوری ساختم که بشنیده بدان
که سرو کلانی ست که مختصر نوشته اند + ازین آشنا روی تر داستان + خنیده نیاید بر
راستان + **خنیده** بخای معجمه و نون رسیده یعنی مشهور گشته و معروف شده و شنیده زانست
و در نسخ بعضی پسندیده دیده شد معنی بیت واضح + دگر نامها را که جوئی نخست + بجمهور بست نباشد درست + **جمهور**
بالضم گروه مردم یعنی کتابهای سابق را اگر بجوئی و تفتیش خواهی نمود بمذهب و دین همه کس
درست نباشد + نباشد چنین نامه تر و برخیز + نوشته بچندین قلمهای تیز +

بنیروی

بنیروی نوکی چنین خامها + شرف دارد این بر دگر نامها + ازان خسروی می که در جام اوست +
شرفنامهٔ خسروان نام اوست + **خسروی می** عبارت از قصهٔ شاهانه است یعنی چنین نامه
که راویان معتبر نوشته اند بر دیگر نامها او را شرف و عزت حاصلست و بسبب آنکه خسروی می
که مراد از حالات سکندرست در جام خود دارد شرفنامه نام آن نهاد و عام + سخنگوی پیشینه
دانای طوس + که آراست روی سخن چون عروس + **سخنگوی پیشینه** عبارت از
فردوسی طوسی ست علیه الرحمة و حاصل بیت واضح + دران نامه کو گوهر سفته راند + بسی
گفتنیها که ناگفته ماند + **دران نامه** اشارتست از شاهنامه یعنی فردوسی که در شاهنامه
قصهٔ سکندر ذکر کرده بسا احوال سکندر که لائق گفتن بود ترک نموده + وگر هرچه گفتندی
از باستان + بگفتی دراز آمدی داستان + فاعل گفتندی مورخین دیگر اند و فاعل گفتی
فردوسی یعنی تمام آنچه مورخان دیگر گفته اند از حالات قدما اگر فردوسی میگفت داستان دراز
میشد تا آنکه در صورت اختصار شصت هزار بیت شد + نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود + همان
گفت کز وی گزیرش نبود + وگر ازنی داستان زله کرد + که حلوا به تنها نبایست خورد +
زله بالفتح و تشدید لام آنچه از طعام بهای کسی نگاه دارند و فاعل نگفت و گفت و کرد فردوسی ست
و حاصل ابیات ظاهر + نظامی که در رشته گوهر کشید + قلم دیده ها را قلم در کشید + **قلم دیده**
احوالیکه تحریر قلم آمده باشد + **قلم در کشید** محو کرد ای سخنانیکه در شاهنامه یافت آن را
نانوشت + نباسفته دری که در گنج یافت + ترازوی خود را سخن سنج یافت + **ترازو**
مراد از طبیعت ست + شرفنامه را فرخ آوازه کرد + حدیث کهن را بدو تازه کرد + فاعل
کرد نظامی علیه الرحمه + بیا ساقی آن ارغوانی شراب + بمن ده که تا مست گردم خراب +
خراب ویران و مست و اغلب که برای تاکید معنی دوم مراد باشد یعنی بسیار مست شوم
بگردان خرابی نوائی زنم + خراباتیان را صلائی زنم + **خراباتی** شراب خوار

تعلیم کردن حضرت خضر علیه السلام نظامی را بگفتن شرفنامه

مرا خضر تعلیم گر بود دوش + برمزی که آمد پذیرای گوش + **تعلیم گر** آموزنده یعنی
مرا خضر شب گذشته می آموخت آن اسرار را که قابل شنیدن بود + که ای جامی خوار ندیم

ز جام سخن چاشنی گیر من + کاف در مصرعهٔ اول بیان را مذکور و جاگلی بکاف فارسی و یاء خطاب
نسبت منسوب بجامه که عبارت از مشاهره و سالیانه است یعنی ای روزی یابنده و از تدبیر من
و بهره گیرنده از جام سخن من بدانکه این بیت و بیت مابعد این هر دو در تحت صفت منادای
محذوف عبده است و بیت سوم و مابعد آن خبر آن و آن اینکه + چو سوسن سر از بندگی
تافته + نم از چشمهٔ زندگی یافته + در پارسی سوسن را آزاد گویند و سر از بندگی تافتن
عبارت از بندگی خلق الله رو گردانیدن است و بحضرت حق پیوستن و گویا درین اشارتست
بمرتبهٔ بقا بالله و مصرعهٔ دوم بیان آنست چه چشمهٔ زندگی بجان بقا بالله باشد و بعضی گویند
که از قید دنیا طلبی رشته بگوشهٔ قناعت خو کردن مراد است و زندگی عبارت از آزادیست
سخن میرساند ترا در جهان + تو مکتوب آنرا ز اخبار خوان + غالبا این بیت الحاقی است
و سستی ترکیب و نظم مؤید آنست و مفعول میرساند ظاهر است اگر لفظ ترا مفعول آن گفته اند
عبارت سست تر میشود الغرض حاصل بیت آنست که سخن ترا در عالم میرساند یعنی در عالم مشهور
میگرداند پس تو هم مکتوب و خط او را پیش اخبار که جمع خبر است یعنی عالم و دانا بخوان یعنی
سخن را پیش علما عرضه ده پس آنچه پسندند آنرا اختیار کن و بعضی گویند که معنی مصرعهٔ دوم چنین
است که تو هم سخن را بتنقیح و تحقیق نموده درج کتاب کن و روایات نامعتبره را اختیار مکن
درینصورت اخبار بمعنی مجمع خواهد بود + مشو ناپسندیده را پیش باز + که در پرده کج نیاید ساز +
پیش باز بمعنی پیشواز است یعنی استقبال کننده و اینجا بمعنی قبول کننده است یعنی سخن
ناپسندیده را اختیار مکن چرا که ساز در پرده کج نبود و پسندیدهٔ مزاج نباید + پسندیدگی کن که
باشی عزیز + پسندیدگانت پسندند نیز + یعنی کار شخص پسندیده را اختیار کن که پیش همه
عزیز و ارجمند باشی و مقبولان نیز ترا مقبول دارند + فرو بردن اژدها بیدرنگ + ز دیو دمنش
در دهان نهنگ + از آن خوشتر آید جهان دیده را + که بیند بهی ناپسندیده را +
انباشتن یعنی پر کردن است و بیدرنگ یعنی زود و شتاب یعنی اگر جهاندیده را
اژدها بزودی از حلق فرو برد و یا که نهنگ در دهان خود پر کند لیکن این هر دو امر از آن خوشتر
جهاندیده را که او مکروه را ببیند و آن آرزو مصراع چهارم را بدریا شدن در دهان نهنگ آورده

و همین را درست داشته و نسخهٔ انباشتن را صحیح نداشته زیرا که انباشتن بمعنی پر کردن است نه پرسیدن
و اگر تقدیر مفعولی کنند پس مظروف را انباشته نگویند بلکه ظرف را + مگو آنچه دانای پیشینه گفت +
که یک در نشاید دو سوراخ سفت + دانای پیشینه فردوسی و حرف با از دو سوراخ محذوف شده
یعنی آنچه فردوسی گفته است آنرا نباید گفت چرا که یک در را بدو سوراخ سفتن نباید + مگر در سخنهای
اندیشه گیر + که از باز گفتن بود ناگزیر + لفظ مگر استثناست از مفعول مگو یعنی آنچه دانای پیشین
یعنی فردوسی گفته مگو مگر آنچه گفتن آن ضروری باشد و از مکرر گفتن ناگزیر بود و در بعضی نسخ بجای
باز گفتن باز گشتن واقع است درینصورت مستثنی منه مقدر بود یعنی آنچه دانای پیشینه گفت مگو
و دیگر چیزها مگو مگر آنچه در گفتهای اندیشه گیر باز گشتن از آن ضرورست پس استثنای منقطع خواهد بود
+ درین پیشه چون پیشوای نوی + کهن گشتگان را مکن پیروی + در مصرعهٔ اخیر نوی بمعنی نو است
یعنی چون تو درین پیشهٔ سخنوری پیشوای تازه و نو هستی پیروی کهن گشتگان مکن + چو نیروی بلی
از نامت هست + بهر میوه خود را میالای دست + یعنی چون طاقت بر گفتن سخن بکر داری
پس مضمون گفتهٔ دیگران که حکم میوه دارد دست را آلوده مکن + مخور غم بسیدی که ناکرده +
که یخنی بود هرچه ناخورده + یخنی در فارسی ذخیره را گویند یعنی هرچه نگاه دارند مثل غله و هیزم و غیره
و جز آن مثل فارسست که ناخورده یخنی ست یعنی اندیشه مکن برای صید ناکرده که جهت تو
ذخیره است آنچه صید نکرده و ناخورده آنرا + بدشواری آید گهر سوی سنگ + بر سنگش تو آسان
کی آری بچنگ + یعنی لعل و غیره در سنگ بمدت دراز که شش هزار سال باشد پیدا میشود
پس آن گوهر را از سنگ بآسانی چگونه بر آری و در برآوردن آن هم اشکال تمامست درینصورت
راه تشویش قطع نمودن سزاوار نیست زیرا که مضامین تازه که بهیچ گهرست در گفتن آن فکرهای
میباید + همه چیز گر فکری لخت لخت + یعنی برون آید از جای سخت + لخت لخت پاره پاره
یعنی اگر خوب لحاظ کنی همه چیز بسختی از جای سخت اندک اندک بیرون می آید + گهر سفت نتوان بالودگی +
بود نقره محتاج پالودگی + معنی بیت قریب بمعنی بیت سابق است و پالودن بمعنی صاف
کردن است + کسی کو برد بر تر و خشک رنج + زماهی درم یابد از گاو گنج + خان آرزو گفته که
یافتن درم از ماهی مبنی بر قصهٔ حضرت سلیمان نمودن که بختیار کردن خدمت ماهی را از عکس بسته

خاتم گم گشته خود یافت و حکومت مملکت باز برایشان مسلم شد محض بعید است چرا که قصهٔ سلیمان را درینجا
دخلی نیست و ظاهر آنست که از ماهیان کلان ماهی آدم غرق گشته را یا آنچه همراه او باشد در شکم خود
کرده باشد پس اگر آن صید شود البته درم و دینار که همراه آدم باشد از شکم آن بیرون شود پس
برین حالت اشارت مصنف خواهد بود و از گاو و گنج یافتن مشهور است که دهقانی کشت را آب میداد
ناگاه سوراخی پیدا شد که آب دران میرفت و آواز سهمگین بگوشش میخورد دهقان این قصه به بهرام
گفت و بحکم او زمین را کندند و عمارتی بارتفاع شصت گز یافتند مویدان آمده عرض نمودند که این
خانه دو گاو دیش است که سم آنها از یاقوت قیمتی است و شکم شان پر جواهر و بر پیشانی آن نام گنج
جمشید کشیده و در اطراف آن از پرنده و چرنده مانند شیر و گور و طاوس که چشم و سینه های
شان از لعل و مروارید است بجز این خبر بهرام حکم کرد که آنرا فروخته به مستحقان قسمت کنند +
هم نقره خواهی و زرینه طشت + ز خاک عراقت نباید گذشت + هم نقره و زرینه طشت از
لوازم توانگری است یعنی چون ازین پیشهٔ سخنوری توانگری میخواهی ازین زمین عراق که مقام
قدردانی اهل سخن است خیره نباید رفت + ز ری تا بهستان و خوارزم و جند + لوید
بینی بجز لور کند + لوید بفتح اول و یای مجهول دیگ سرکشاده لور کند با واو مجهول زمینی که
از اطراف و جوانب آب او را کنده باشد درین بیت بیان افلاس شهرهای دیگر است یعنی درین
شهرها صورت دیگ سرکشاده نه بینی مگر زمین آب کنده که شبیه به دیگدان است خواهی یافت +
بخاری و خزری و گیلی و کرد + بنان پاره هر چار هستند فرد + بخاری منسوب به بخارا
و خزری بفتح خا و سکون زای هر دو منقوطه منسوب بخزران و گیل منسوب به گیلان و
کرد منسوب به کردان یای نسبت بقرینهٔ مقام حذف شد یعنی مردم این شهرها به پارهٔ نان
عاجز هستند + نروید گیاهی ز مازندران + که صد نوک زوبین نه بینی دران + زوبین
نیزهٔ خرد یعنی همه مردمان مازندران مردم آزار اند حتی که اگر گیاهی درانجا روید صد نوک زوبین
دران خواهی یافت که گزند به مسافران میرساند + بخیزد ز مازندران جز دو چیز + یکی دیو
مردم دگر دیو نیز + دیو مردم آدمیکه دران خصلت دیو باشد این بیت در بیان
مضمون بیت سابق است و در اکثر نسخ یافته نشده + عراق دل افروز باد ارجمند +

که آوازهٔ فضل زو شد بلند + ارجمند صاحب مرتبه معنی بیت ظاهر + ازان گل که او تازه دارد نفس +
عرق زاید او در عراق است و بس + خان آرزو گفته که عرق ریز یعنی ریختن عرق و گلاب عراق شهرت دارد
و بعضی معنی آن چنین نوشته که ازان گلی که بوی تازه دارد عرق آرنده و شرمنده سازنده او در عراق است
و بس یعنی هر گلی که بوی تازه دارد و خبری که او را خجل تواند کرد همین ملک عراق است نه کشور دیگر +
تو تیزان به ای پیک علوی نژاد + گر گرد جهان بر نگردی چو باد + بگوهر کنی تیشه را تیز کن +
عروس سخن را شکر ریز کن + بگوهر کنی یعنی از برای کندن گوهر و شکر ریز نثاری باشد
که در روز عروسی بر سر داماد و عروس نثار کنند + تو گوهر کن از کان اسکندری + سکندر خود آید
بگوهر خری + از سکندر درینجا ممدوح مراد است که عبارت است از نصرت الدین + جهان را
آید خریدار تو + بزودی شود بر فلک کار تو + شود یعنی زود + خریدار چون بر در آید بها +
نشاید ره بیع کردن رها + چو دریا خرد گوهر از کان تنگ + دهد کشتی در یک پاره سنگ +
دریا مراد از ممدوح است گوهر اشارت بسخن و کان تنگ یعنی کان بسیار کنایه است
از ذات خود + ز دریای او گنج گوهر بپوش + دری می ستان گوهری می فروش +
در عبارت از مال و متاع است و مراد از گوهر سخنهای آبدار خود + میانجی چنان کن بر او
صواب + که هم سیخ بر جا بود هم کباب + این بیت با ابیات سابق و لاحق در ظاهر ربطی
و معنوی ندارد و محتاج تاویل است پس درین صورت میتوان گفت که میانجی شخصیکه واسطهٔ کاری
شد و چون در ظاهر ماخوذ است از میان آوردن جیم تازی نمیدانم که بجای چیست بهرحال
این قول نیز مقولهٔ خضر است و از میانجی مراد مصنف است که واسطه است میان خضر و خلایق یعنی
ای میانجی چنان کن که هم مدح و صنایع شعر باقی ماند و هم آداب درین از دست نرود و همچو شعرای
دیگر که مبالغه در مدح نموده بکفر انجامیده اند مگو یعنی نه بعبارت سرسری گو و نه چندان غلو کن که
بدرجهٔ افراط رسد و بعضی گویند که سیخ خود را مخاطب نموده میگوید که باین روش بگو که هم خاطر
پادشاه شکسته نشود و هم عزت فقر و رونق بازار شعر از دست نرود خان آرزو همین را نقل نموده
و گفته که خطاست زیرا که تا اینجا نصیحت خضر است چنانکه در بیت آینده هست مگر جواب خطا
اگر کسی بانطور گوید که میتوان شد که از خضر مراد خضر حقیقتاً نیست بلکه دل را تعبیر بخضر نموده است +

چو دلداری خضرم آمد بگوشش + دماغ مرا تازه تر کرد هوشش + فاعل تازه تر کرد لفظ هوش ست و
معنی بیت ظاهر + پذیرا سخن بود شه جایگیر + سخن کز دل آید بود دلپذیر + چو زین گرفت این
نصیحت گرے + زبان برگشادم بدُر دُرے + نهادم ز هر شیوه هنگامهٔ + مگر در سخن نو کنم
نامهٔ + دران حیرت آباد بی یاوران + زدم قرعه بر نام نام آوران + پذیرا مقبول و
دری فارسی هنگامه مجمع حیرت آباد مقام حیرت یعنی نصیحت خضر که سخن مقبول بود
در دل من جا گرفت چه سخن گفتن بدل دلپسند می افتد و هرگاه که آن پند در من اثر کرد بعبارت
دری که در محاورهٔ فصحای عجم ست شعر گفتن آغاز نمودم و هنگامهٔ هر فن گرم کردم که در سخن
نامهٔ نو ترتیب دهم و دران مقام حیرت که شب دوشینه باشد بی مددگاران قرعه بر نام
بادشاهان زدم که احوال کدام شاه ثبت نمایم + هر آئینه کز خاطرش تافتم + خیال سکندر
درو یافتم + خان آرزو میگوید که آئینه و خاطر یکی ست و کلمهٔ از برای تفسیر و بیان ست و در
واقع تشبیه است تافتم در مصرعهٔ دوم بفوقانی ست یعنی روشن شد مرا پس هم دران بنا بر
منقولست یعنی هر آئینه که بسبب خاطر خود بدست من آمد دران آئینه خیال سکندر بر من روشن
شد و چون این معنی را اکثری نه یافته اند بعضی نوشته اند که تافتن در اصل لازم ست یعنی
روشن شدن و نمودار گشتن و اینجا متعدی آورده یعنی روشن کردن و صیقل زدن + ببین سرسری
سوی آن شهریار + که هم تیغ زن بود و هم تاجدار + گروهیش خوانند صاحب سریر + ولایت ستان
بلکه آفاق گیر + گروهی ز دیوان دستور او + بحکمت نوشتند منشور او + یعنی شاه سکندر را
بنظر سرسری مبین بلکه بنظر تامل بنگر چراکه آن پادشاه هم صاحب تیغ و هم تاجدار بود چنانکه
گروهے او را صاحب سریر خوانند و گروهی از کارکنان او همچو ارسطاطالیس و افلاطون حکیم
گویندش + گروهی ز پاکی و دین پروری + پذیرا شدندش به پیغمبری + مصرعهٔ اول متعلق
بمصرعهٔ ثانی است و حرف به سببیه یعنی گروهی بسبب پاکی و دین پروری اسکندر به پیغمبرے او
ایمان آوردند + من از هر سه دانه که دانا فشاند + درختی برومند خواهم نشاند + یعنی من از
سه دانه که سلطنت و پیغمبری و حکمت باشد درختی برومند خواهم نشاند + نخستین در پادشاهی
زنم + دم از کار کشور کشائی زنم + ز حکمت بیارایم انگه سخن + کنم تازه تاریخهاے کهن +

به پیغمبری کوبم آنگه درش + که خوانده خدا نیز پیغمبرش + یعنی اول ذکر پادشاهی او کنم بعد ازان
احوال حکمت او بیان کنم و در آخر حالات پیغمبری او را بگوییم + سه دُر ساختم هر دری کان گنج +
جداگانه بر هر درے برده رنج + ازین بیت مستفاد میشود که قصهٔ سکندر در سه جلدست و دو جلد
ازان مشهورست یکی بری و دیگرے بحری و سوم جلد ازان نظر نرسیده مگر بقیاس معلوم
میشود که بود و رواج نیافته باشد و یا آنکه در آخر این کتاب که احوال پیغمبری ایشان بیان نموده برین
ختم کرده باشد و الله اعلم + بآن هر سه دریا بدین هر سه دُر + کنم دامن عالم از گنج پُر + مراد از سه
دریا روایت ثلثه و هر سه دُر هر سه جلد سکندرنامه + طرازی نوا انگیزم اندر جهان + که
خواهد ز هر کشوری نورهان + خان آرزو گوید نورهان مخفف نوراهان و آن مرکب ست
از نوراه و الف و نون برای نسبت ست یعنی چیزی منسوب بکسی که نوراه رسیده باشد
پس ازان بمعنی ارمغان و تحفه مستعمل ست حاصلش آنکه نقشے نو بسازم که آنرا هر اهل کشور تحفه
و هدیه برای خود خواهد + دریغ آیدم کین نگارین نورد + بود در سفینه گرفتار گرد + نورد
بفتحتین دفتر و جامه و نگارین نورد جامهٔ منقش ازین بیت شروع بتمهید مدح ممدوح ست یعنی
دریغ مے آید مرا که این نورد نگارین یعنی ابیات رنگین سکندرنامه چون حکایات دیگران در سفینه
گرد آلود کشاده باشد پس انسب آنست که بقبول صاحب دولتی برسد و آن عبارتست از ممدوح +
در دولتی کو گزین دستکار + بدیوار او بر نشانم نگار + بعضی دولتی بیای معروف بمعنی
دولتمند نوشته اند و دستکار بمعنی کاردست و فقط ازین در لفظ گزین برای علامت
یعنی دروازهٔ صاحب دولت کجا که بسبب این کاردست بر دیوار او نقش چیانم + پرندی
چنین زنده دارش کنم + چو گرد زمین رستگارش کنم + زنده دار یعنی احیا کننده
که مراد ازان زندهٔ دایمی داشتن باشد و مصراع ثانی بیان آنست یعنی چنین پرند را احیا
کنندهٔ دایمی ممدوح سازم و آن اینکه از خاک و گرد زمین او را خلاص کنم ای از مردان نجات
بخشم و زندهٔ دایمی سازم و بعضی گفته اند که پرده دار بود و بجای زنده دار در بعضی نسخ مرقوم ست
یعنی انچنین پرند لایق پردهٔ مقطوع و آراسته در دولت کنم و به او لوحه گر زنده را باید علی الخصوص
در دولت مناسبتی نیست بخلاف پرده و زنده برای فارسی بمعنی خرقه و دار بمعنی لایق هم درست

داشته اند یعنی سخنها را ترتیب داده لایق استماع بندگان سازم یا نفس ناطقهٔ ایشان باین کتاب
هم متجلی گردد و ضمیر شین در هر دو مصراع راجست بطرف پرنده و اگر ضمیر شین در مصرعهٔ اول راجع
بطرف دولت باشد و ضمیر شین دوم بطرف پرنده بود هم میتواند شد یعنی پرنده را پرده داران دولت
کنم تا از گرد زمین رهائی یابد + باین نامهٔ نامور دیرباز + نمایم درو نام او سازد از + یعنی باین نامهٔ
نامور تا مدت دراز بدارم نام آن ممدوح را + نشستن گهی سازمش زین سریر + که باشد برو
جاودان جای گیر + بجز نسخه سجل کنم نام او + که باشد درین جنبش آرام او + نه چرخیکه عالم
زیادش برد + نه باران بشوید نه بادش برد + **درین جنبش** کنایه از حوادث و انقلاب
دنیاست و معنی ابیات ظاهر + بشرطیکه چون من درین جلوه گاه + رسانم سرش را بخورشید
و ماه + **جلوه گاه** مراد دنیا یا سخن + مرا نیز زو بی بگاهی رسد + بانداز سر کلاهی
رسد + یعنی چون من مرتبهٔ ممدوح درین دنیا بپایهٔ اعلی رسانم مرا هم باندازهٔ سر تاجی رسد +
ز خورشید روشن توان جست نور + که شد سایه را سایهٔ زین کار دور + **سایه** عکس چیزی
و **دور شدن** آن مفارق گردیدن از آن چیز پس معنی بیت چنان باشد که از آفتاب
اکتساب نور توان کرده از سایه که از اکتساب نور دور افتاده یعنی از وی اکتساب نور نمیتوان کرد +
غلیواز را با کبوتر چه کار + بباز ملک درخورست این شکار + **غلیواز** بالفتح زغن و کبوتر
کنایه از سخن خوردن نظامی که نظم دری کار اوست + دری نظم کردن سزاوار اوست +
چنان گوید این نامهٔ نغز را + که روشن کند خوانندش مغز را + دل دوستان از ابد نور باد +
و نیو طعنهٔ دشمنان دور باد + نوا گر نوائی چکاوک بود + چو دشمن زند تیر ناوک بود + در
فرهنگ جهانگیری **چکاوک** جانوریست که آنرا چل نیز گویند و نام نوائیست از موسیقی
و درینجا هر دو معنی مناسبست و خان آرزو گوید که چکاوک یعنی چل مشهورست و آن جانوریست
خوش آواز و معنی سرخاب اما سرخاب خوش آواز نیست و حاصلش اینکه آواز اگر آواز
چکاوک باشد چون دشمن بنوازد گویا که تیر ناوک است ای تحسین کنندهٔ کلام من اگر دشمن
باشد تحسین او گویا نفرین است + درآن دایره کین سخن رانده ام + درون پرور خویش
خوانده ام + **درون پرور** خدای تعالی در نسخ مشهوره درون و برون خویش را

خوانده ام واقعست و درینصورت معنی محصل بتکلف بسیار بر می آید + که این نامه نغز نامی کند +
گرامی کنش را گرامی کند + چنان برکشاید پر و بال او + که نیک اختری خیزد از فال او +
فال شگون و ضمیر او راجع بسوی نامه + نشاط اندر آرد بخوانندگان + بمفرح رساند
بمانندگان + فسرده دلان را در آرد بکار + غم آلودگان را شود غمگسار + نوازش کند سینهٔ
خسته را + گشایش دهد کار بسته را + گرش ناتوانی تمنا کند + خدایش بخواندن توانا
کند + وگر ناامیدیش گیرد بدست + بدست آور و هر امیدی که هست + درین ابیات فاعل
فعل حقتعالی است چنانچه میگوید + هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس + خدا داد و بر داده
کردش سپاس + در مصراع اخیر این بیت میان جملهٔ خدا داد و بر داده کردم سپاس واو عاطفه
ضرورست یعنی آنچه از جناب حضرت پادشاه خواستم من بخشید و من بران بخشیده شکر او تعالی بجا آوردم
ای دعای من قبول شد و من شکر آن کردم + همایون از آن شد که این بزمگاه + همایون
شده خاصه در بزم شاه + خان آرزو گفته که همایون مرکبست از هما یعنی جانوری که بسعادت
مشهورست و کلمهٔ یون یعنی یون چنانکه افریون که نام گلیست یعنی مانند هما در سعادت و بعد
از آن بمعنی مطلق سعید و مبارک مستعمل شده معنی بیت آنکه این بزمگاه که عبارتست از سکندرنامه
از آن همایون شده است که در بزم پادشاه بخصوصیت مبارک شده + بیا ساقی آن آب یاقوت وار
در افکن بدان جام یاقوت بار + در بعضی نسخ جام یاقوت خوار نیز واقع شده + سفالینه
جامیکه می جان اوست + سفال زمین خاک ریحان اوست + یعنی آن **جام سفالینه**
که عبارتست از جسم آدمی و می جان اوست **سفال زمین** که باضافت بیانیه عبارت از
زمینست خاک ریحان آن سفالینه است یعنی زمین منشاء و منبت ریحان آن سفالینه جامست
و ریحان آن عبارتست از جان آدمی کذا فی شرح خان آرزو و بعضی شراح معنیش چنین نوشته اند
که آن جام سفالین که شراب جان او باشد ای پر از شراب باشد سفال زمین با این لطافت
و رنگینی خاک ریحان اوست ای فدا و قربان گلهای آن جامست **حکایت در مدح**
پادشاه نصرت الدین گوید علم برکش ای آفتاب بلند + خرامان شو ای
ابر مشکین پرند + بنال ای دل رعد چون کوس شاه + بخند ای لب برق چون صبحگاه +

بباراي هوا قطرهٔ ناب را + بگیراي صدف درکن آن آب را + برآراي دُر از قعر دریای خویش +
بتاج سر شاه کن جای خویش + این ابیات چهارگانه در پیدایش گوهر که عبارت از دُر شاهوارست
واقع شده و مصنف علیه الرحمه درینجا بسیار لطافت و بلاغت بکار برده که بترتیب ذکر اسباب تکوین آن
نموده چه اول آفتاب گرمی میکند بعد ازان از بخارات ابر متولد میشود و پس ازان تراکم و تصادم
بخارات رعد پیدا میشود که آواز ست و از تصادم سخت آن برق متولد شود و بعد ازان ابر باریدن گیرد
و آن قطرات مطر با صدف اکتساب نماید و دُر شهوار شود و از قعر دریا برآید و بر سر پادشاه جای کند +
شهی کارزو مسند معراج اوست + زمین بوس او درة التاج اوست + خان آرزو گفته که شهی
بدل از شاه سابق ست و ضمیر او در مصراع اول راجع ست بسوی دُر که سخن عبارت ازان ست
یعنی آن پادشاه که خواهان معراج سخن ست یعنی میخواهد که گوهر سخن بر تاج مدحت او جای گیرد
و معراج یابد و درین بظاهر یک گونه سوی ادب می نمود تدارک آن در مصراع ثانی کرد که فی الحقیقت
زمین بوس آن پادشاه درة التاج گوهر سخن ست درین صورت گوهر سخن را شخصی قرار داده برای
او درة التاج ثابت نمود و میتوان گفت که شهی بیای تنکیر باشد یعنی پادشاه دیگر که آرزو مسند مرتبهٔ
اوست زمین بوس ملک نصرت الدین تاج سر آن آرزو مسند ست یعنی هر که خواهان مرتبهٔ او ست
در واقع زمین بوس آن میکند و این ازان قبیل ست که خبر شهی محذوف باشد و علت آن بجای
آن منسوب یعنی شاهیکه خواهان مرتبه اوست کار بیفایده میکند زیرا که فی الحقیقت سجده درگاه
ممدوح درة التاج آن خواهش گرست و وضع علت بجای معلول در کلام اکابر بسیار آمده است
لیکن این معنی با ابیات سابق ربط ندارد و بعضی شراح گفته اند که مراد از معراج مراتب اوست و زمین بوس
تواضع اوست و درة التاج مراتب اعلی ست و ترکیب مجهول بر قلب و این کثیر الوقوع ست پس
معنی ترکیبی انست که نصرت الدین که مراتب آرزو مسند اوست ای مراتب میخواهد که در رفعت ممدوح
ظهور یابد و منفعت بذات او گردد + سکندر شکوهی که در جمله ساز + شکوه سکندر بدو گشت باز +
یعنی در کلی اسباب جهانداری و حکمت همچو سکندر بوده + زمین زنده دار آسمان زنده کن + جهانگیر
و دشمن پراگنده کن + یعنی زمین را زنده دار بداد و دهش و آسمان را زنده کن بعبادت و حق پرستی
بوده + ظفر قدار مؤید و سنگی + قدرخان مشرق ظفر دستگی + ظفر قدار یعنی پادشاه

و قدرخان نام بادشاه ترکستان + جهان پهلوان نصرت الدین که هست + بر اعدای خود
چون فلک چیره دست + جهان پهلوان ترکیب مقلوب ست ای پهلوان جهان و چیره دست
غالب + مخالف پس اندیش و او پیش بین + بد اندیش کم مهر او پیش کین + مخالف
بالضم و کسر لام دشمن و پس اندیش یعنی کوته اندیش و خطا کیش و کم مهری بد اندیشان
باعتبار سوی فکرت و خباثت نفس و پیش بین یعنی ممدوح بلحاظ غلبه و قوت شجاعت + خداوند شمشیر
و تخت و کلاه + سه نوبت زن و پنج نوبت پناه + مراد از سه نوبت زن نقاره نوازنده
سه وقت و پنج نوبت عبارت از صلوة خمسه یعنی ظهر و عصر و عشا و مغرب و صبح که آئین اسلام ست +
بر سم رکابی روان کرد رخش + هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش + یعنی هر جا که رخش را روان
کرده است فتح و فیروزی رهبر او بوده و نیز زیب ده تخت و هم تاج بخش او بوده + شهان را
زر سیم که آئین بود + کلید آهنی گنج زرین بود + جز او کا هنی تیغ روشن کند + کلید از زر و
گنج ز آهن کند + یعنی دستور پادشاهان انیست که گنج از زر و کلید از آهن سازند سوای
ممدوح که گنج او از آهن ست یعنی آلات حرب که باعث ملک گیری ست داشته است و کلید آن
از زر ساخته یعنی زر داده آن آلات را میگیرد تا جهان کشائی کند + چو آب فرات آشکارا نواز +
چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز + فرات بالضم نام رودخانهٔ کوفه است نیل بالکسر رودخانه
که زیر مصر میرود و لشکر فرعون بحکم حضرت موسیٰ در نیل غرق شده بود + اگر سایه بر آفتاب افگند +
بر آن چشمهٔ آتش آب افگند + یعنی اگر ممدوح بر آفتاب سایهٔ مبارک خود اندازد حرارت او را
که همچو چشمهٔ آتش ست دور سازد + و گر ماه نو را براتی دهد + ز نقص کمالش نجاتی دهد +
بالفتح کمی و برات بالفتح حصه و نصیب + گر انعام او بر شمارد کسی + بدان تا کند شکر
نعمت بسی + ز شکر وی آن نعمت افزون بود + ولی نعمتی بیش ازین چون بود + این هر دو
بیت قطعه بند ست و اول بیت ازان شرط است و دوم بیت جزا و لفظ بدان بمعنی برای
انست + فلک وار با هر که بندد کمر + بر آب افگند چون زمینش سپر + خان آرزو گفته
که لفظ با درینجا بمعنی مقابله است و کمر بستن مستعد جنگ شدن ست و سپر بر آب افگندن
بمعنی عاجز کردن یعنی مانند فلک بمقابله هر که کمر کارزار بندد او را مانند زمین سپر بر آب افگند

ای عاجز گرداند + بر بزمی آشوب چون تیغ او + سر تیغ کوه از سر تیغ او + یعنی وقتیکه ممدوح حمله چون
ابر غرنده نماید **سر تیغ کوه** که عبارتست از بلندی کوه از صولت تیغ او بیفتد و تباه شود +
هر آنچه او نموده گه کارزار + نه رستم نموده نه اسفندیار + صلاح جهان آن شب آمد پدید +
که از مولدش صبح صادق دمید + **مولد** بفتح میم و کسر لام اسم ظرفست یعنی وقت زادن
و جای زادن یعنی حسن نظام جهان از ان شب پدید آمد که از مولد ممدوح صبح صادق اقبال
بیرون آمد + کجا گام زد خنگ بدرام او + زمین یافت سرسبزی از گام او + **کجا** یعنی هر کجا و **بدرام** بکسر
بای عجمی یعنی آراسته و خرم و خوذ از بد و رامیدن یعنی آراستن پیر بعضی از فضلا گویند که مرکب از بد که مخفف
باد یعنی بسیار دار درین نظرست حاصلش آنکه هر کجا که اسپ ممدوح قدم نهاد آنجا سرسبز و آباد ان شد +
بهر دائره کو زده ترکتاز + ز پرکار خطش گره کرده باز + مراد از **دائره** حصار باشد و حاصلش آنکه بر هر
حصاریکه او تاخت کرده گره از خط باز کرد یعنی عقدهٔ آن باسانی حل کرد و بعضی دائره فوج دشمن نیز میخوانند
یعنی در هر فوج دشمن که ترکتاز کرده از پرکار خط او مشکل آن آسان شده و بعضی بمعنی دائره زمین
نیز اراده نموده اند + بدان بقعه کو بارگی تاخته + زمین گنج قارون برانداخته + یعنی باعث ذات
متبرک و میمنت اقبال خویش هر کجا که رفت مال کثیر همچو گنج قارون یافت و در قارون دو
روایتست یکی آنکه نام خواهرزادهٔ موسیٰ ست دوم آنکه نام عم زادهٔ موسیٰ بود و این مرد
چندین خانه گنج داشت + بران درگه او رایت انگیخته + سر کوتوال از دژ آویخته + **دژ** بالفتح
والکسر و زای فارسی قلعه و **کوتوال** قلعه دار + اگر دیگران کاصل شان آدمی ست +
همه مردمند او همه مردمی ست + یعنی اگر پادشاهان دیگر همه مردم هستند ای بدرجهٔ اعلی از
خلق هستند پس ممدوح من سراپا مجسم سخاوتست + ندانم کس از مردم روشناس + که از
مردمی نیست بروی سپاس + **مردم روشناس** مردم معروف و مشهور یعنی
هیچکس را از مردم معروف و مشهور نمی بینم که سپاس مردمی ممدوح ندارد + ز بس نازو نعمت
کز و رانده اند + ولی نعمت عالمش خوانده اند + **راندن نازو نعمت** صرف کردن
نعمتهاست + اگر مرده سر بر آرد ز گور + بگیرد همه شهر و بازار شور + هزاران دل مرده از
عدل شاه + شود زنده و خصم ناید براه + این دو بیت قطعه بندست و در ان حماقت

و بی شعوری خصم ممدوح ست و بعضی گویند که اگر مرده از گور بر آید در عالم شور افتد و جدال و مباحثه در میان آید
پس با وجودیکه هزاران دل مرده را شاه بالعام و الانصاف زنده نموده خصم بانکار و خصومت پیش
نیاید خان آرزو گوید من حیث اللفظ معنی اول مناسب باشد و من حیث المقام توجیه دوم +
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد + بخلق چنین خلق را بنده کرد + جهان بود چون کان گوهر خراب +
باباد ی افتاد ازین آفتاب + **آبادی کان گوهر** از آفتاب ظاهرست چنانکه تاریکی
زمین از ابر + زمین دوزخی بود بی کار و کشت + باب ری چنین تازه شد چون بهشت + ز بهر نعیمی
که آیدش نو بنو + دهد بخشش خواهندگان جو بجو + **جو بجو** پاره پاره و جزو جزو کل و تمام +
بهر نیکیی چون خرد پی برد + جهان یاد نیک از جهان کی برد + **پی بردن** فهمیدن
خان آرزو گفته که ظاهر آنست که چون در مصرعهٔ اول برای شرط ست یعنی چون عقل بهر خوبی
و نیکی پی میبرد و در می یابد تا جهانست یاد شخص نیک از جهان نمیرود و این گویا بقای
ابدیست و بعضی شراح نوشته که هرگاه حال چنین ست که خرد هر نیکی را در می یابد و مهمل نمی گذارد
پس ذکر نیک ممدوح چگونه از جهان برود + چو دریا نگویم گران سایهٔ + همانا که چون کان
گرانمایهٔ + مراد از **دریا** محیط اعظم ست که باعث عمق آتش متحرک میگردد و **گران سایه**
کنایه از مردم عالی مرتبه و صاحب جاه یعنی تنها مانند محیط اعظم صاحب تمکین نیستی بلکه مانند
کان گرانمایه نیز هستی + ز بی بارگاهی که چون آفتاب + ز مشرق بمغرب رساند طناب +
بدانکه درین کتاب دو بیت قریب بلفظ و معنی دو بیت فردوسی ست یکی همین بیت ست و مقابل
آن بیت فردوسی چنین ست + یکی خیمه داشت افراسیاب + ز مشرق بمغرب کشیده طناب +
و بیت دوم هم نظامی علیه الرحمة در مدح باری تعالی ست + پناه بلندی و پستی توئی + همه نیستند آنچه
هستی توئی + و فردوسی هم در تعریف ذات او تعالی چنین گفته + جهان را بلندی و پستی
توئی + ندانم چه هر چه هستی توئی + خان آرزو گفته که بلاغت ابیات نظامی زیاده است
از ابیات فردوسی چه در بیت خواجه بسبب تشبیه آن به آفتاب تفاوت زمین و آسمان پیدا شده
و در بیت دوم فردوسی بحسب ظاهر سوی ادب ست چرا که خدا را از بلندی و پستی گفتن مناسب
شان خدائی نیست مطابق شریعت و علاوه آنکه نظامی در مصرعهٔ دوم بیت حقیقت واجب و

ممکن را هردو بیان نموده که ممکن نیست ست و واجب هست و در بیت فردوسی اینچنین نیست +
گر از نخل طوبی رسد در بهشت + بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت + رسد شرق تا غرب ز احسان و
بهر خانه نعمت از خوان او + **طوبی** درختیست در بهشت و در اخبار ثابت ست که شاخ
عنبر سرشت درخت طوبی در هر خانه رسیده است که قاطنان آنجا بفراغت تمام ازان متمتع شوند
همچنین ممدوح هم بروی زمین درخت طوبی دارد که از غرب تا شرق در هر خانه احسان او رسیده +
بکیخسروی نامش افتاده چست + نسب کرده بر کیقبادی درست + **کیخسرو و کیقباد**
نام پادشاهان عجم ست ای بافعال حمیده نامدار همچو کیخسرو شده در حالیکه نسبت کیقبادی هم
دارد + بهر وادی کو عنان تافته + درمنه بدامن درم یافته + **درمنه** بکسر اول گیاهیست تلخ
که در خراسان علف اسپان ست یعنی بهر وادی که ممدوح سوار شده گیاه آن وادی دامن خود
پر از درم کرده یعنی از جود و عطایش همه چیز بهره اندوخته و در درم و درمنه صنعت تجنیس ست +
ز بخشش زمین کیسه بردوخته + سمن سیم و خیری زر اندوخته + **سمن و خیری** هردو
نام گلست و **کیسه بردوختن** عبارت از کیسه پر کردن ست حاصلش آنکه باعث خود
ممدوح زمین از کیسهٔ زر پرست و سمن و خیری که زر اندوخته اند هم از بخشش اوست + کجا
گنجدانی که شیزی درو + که از گنج او نیست چیزی درو + **گنجدان** جاییکه دران گنج پنهان
کنند از آنجا که در بیت اول تعریف ممدوح نموده که زمین کیسهٔ زر از نوال ممدوح یافته است
ازان معلوم میشد که ممدوح گنجها در خاک پنهان کرده است پس برای رفع آن وهم میگوید
که در عالم هیچ گنجدانی نیست که شیزی درو باشد مگر از گنج بخشیدهٔ ممدوح پس همه گنجها گویا از
پادشاه است نه آنکه پادشاه خود گنجها جمع کرده + چو از تاج او ملک شد سربلند + سرش باد
ازان تاج فیروزمند + زهی خضر و اسکندر کائنات + که هم ملک داری هم آب حیات +
ازین بیت التفات ست بخطاب و از آب حیات اشارت بعدل کرده که زندگانی جاوید
بدوست + چو اسکندری شاه کشورگشای + چو خضر ره افتاده را رهنمای + همه چیز
داری که آن درخورست + نداری یکی چیز و آنهم سرست + چو در صید شیران شکار افگنی +
به تیری دو پیکر شکار افگنی + یعنی اگر در شکار شیران شکار افگنی یعنی خاطر را متوجه سازی

پس بوقت شکار بیک تیر دو نخچیر را شکار کنی و خان آرزو گفته که در آخر هردو مصراع بیت اخیر در نسخهٔ
معتمد او دو شکار افگنی واقع ست پس بجهت تصحیح قافیه توجیهی میباید و آن اینکه شکار افگنی در مصراع
اول فعل ست یعنی شکار اندازی و در مصراع دوم اسم مرکب ست یعنی شکار افگن باشی و ازین توجیه
صحت قافیه میشود ولیکن درینصورت مدح نمی شود پس صحیح آنکه در مصراع دوم هزار افگنی باشد
یعنی چون در صید شیران شکار افگنی کنی به تیری که دو پیکر ست یعنی دو شاخه هزار شیر افگنی درینصورت
قافیه محتاج تاویل نمیشود و همه مدح بخوبی میگردد و در لفظ شیر که برج اسد را گویند و تیر که نام عطارد ست
و دو پیکر که جوزا را گویند ضعف مراعات النظیر و ایهام ست و بعضی در اول مصراع شکار است افگنی
و در دوم زکار افگنی گفته اند یعنی در هر تیر دو تا صید را بکشی + چو در جنگ پیلان کشایی کمند +
کنی شاه قنوج را پیل بند + یعنی در جنگیکه فیلان در لشکر باشند و بجنگ آن فیلان کمند کشایی
پس اگر شاه قنوج یعنی پادشاه هند که صاحب فیلان ست بمقابل تو آید او را قید کنی +
اگر شیر گور افگند گاه زور + تو شیر افگنی بلکه بهرام گور + قصهٔ بهرام گور مشهور ست که
شیری گور را صید کرده بزیر آورده بود بهرام تیری بر پشت شیر زد که از گور بگذرید و بر زمین
نشست پس ازان روز بهرام گور لقب یافت + چه دولت که در بند کار تو نیست + چه مقصود
کان در کنار تو نیست + بسا گردن سخت کیمخت چرم + که شد چون دوال رکاب تو نرم +
کیمخت چرم عبارت از درشتی و سختی ست ای بسا سرکشان و باغیان اند که گردن
شان از شمشیر تو مانند دوال رکاب تو نرم شد ای مطیع و منقاد تو گشتند + دو شخص ایمن اند
از تو کافی بجوش + یکی نرم گردن دگر سفته گوش + از مخفف اگر یعنی وقتیکه بجوش
می آئی و در خشم میشوی دو شخص از تو محفوظ باشند یکی **نرم گردن** که عبارتست از نوکر
و فرمانبردار و دوم **سفته گوش** که عبارت از غلام حلقه بگوش ست + بعذر از تو بدخواه
جان میبرد + بدین عهد رایت جهان میبرد + یعنی بسبب عذرخواهی از تقصیرات خود دشمن
جان از تو بسلامت می برد و باین عهد و پیمان که بدخواه را بعذر آوری چیزی نباید گفت
رایت تو ملک رانی و سلطنت می نماید و پیش خان آرزو مصراع دوم چنین صحیح ست که بدین
عهد و پیمان جهان میخورد چرا که بیت ذو قافیتین میشود و گفته که جهان درون لفظ مشهور ست

نوجهان بودن در محاورهٔ اهل زبان نیست + چو برگشت گرده جهان روزگار + ز شش پادشه ماند
شش یادگار + برگشت درینجا بمعنی برگشتن ست دگرد بکاف تازی یعنی چون زمانه
برگردید و دگرگون شد از شش پادشاه شش چیز ماند + کلاه از کیومرث آفاق گیر + ز جمشید
تیغ از فریدون سریر + ز کیخسرو آن جام گیتی نمای + که احکام انجم درو یافت جای +
وزو ماند آئینهٔ گوهری + نمودار تاریخ اسکندری + آئینهٔ گوهری اشارت بآئینه ایست یعنی
که اسکندر وضع کرده است + همان خاتم لعل بردوخته + مهر سلیمان شد افروخته + بدینگونه
شش چیز در مرد تست + گواه سخن نام شش حرف تست + بعضی گویند که نام ممدوح
افتسان ست پس شش حرف آن واضح ست و بعضی گویند که افتسان نام پدر یا جد ممدوح
چنانکه در آخر کتاب خود مصنف گفته است و نام ممدوح محمد شه است و درین هم شش حرف مکتوب ست
لیکن حق آنست که نام او نصرت الدین ست درینصورت مراد از شش حرف حروف ملفوظی
باشد و در نصرت الدین همگی شش حرف ملفوظی ست زیرا که الف و لام در تلفظ نیاید و نون
دین که نون غنه است و بعد مده واقع شده نیز چنانکه باید در تلفظ در نیاید لهذا در تقطیع و حساب
الحذف میشود پس معتبر ارباب عروض شش حرفست و اینکه از شش چیز اول حروف گرفته
نام ممدوح بر آرند چنانچه از اکلیل الف و از خاتم خا و از تیغ تا و از سریر سین و از آئینه
الف دوم و از پیاله نون تکلفی ناروا ست + جز این نیز هستم ترا شش خصال + که بادی
برومند از ماه و سال + یکی آنکه از گنج آراسته + دهی آرزوهای ناخواسته + دوم
مردمی کردن بی قیاس + عوض ناز با جستن از حق شناس + سیوم دل بشفقت برآراستن
ستمدیده را داد دل خواستن + چهارم علم بر ثریا زدن + چو خورشید روشن بتنها زدن +
همان پنجم از مجرم عذرخواه + ز روی کرم عفو کردن گناه + ششم عهد و پیمان نگهداشتن +
وفاداری از یاد نگذاشتن + ز تو شش جهت بی روائی مباد + وزین شش خصالت جدائی
مباد + شش جهت دنیا و روائی رونق + به پرواز دولت دو شاهین بکار +
یکی در خزینه یکی در شکار + شاهین جانوریست شکاری و نیز مراد از ترازو دست حاصل
آنکه ممدوح پادشاهی ست که دو شاهین در کار او میروند یکی جانور که در شکار طیور را می گیرد دوم

دوم ترازو که در خزانه وزن زر چه بسا پیمایند + دو مار از بنا گوش فغفور گنج + یکی مار مهره یکی مار گنج +
مار مهره نیست که در مار یا شد و از قفای سر برمی آید و آن سبز رنگست و خاکستری رنگ هم میشود
و مار زهر را نیز گویند و اینجا مراد از سر قلم باشد و مار گنج کنایه از شمشیر + بیا ساقی آن بادهٔ بیغرز +
که دل را دهد از لطافت خبر + بمن ده که یک لحظه سرخوش شوم + ازین زهد تا کی مشوش شوم +
این دو بیت قطعه بندست در خطاب بادشاه + جهان خسروا زیر هفت آسمان + طرفدار پنجم توئی
بگمان + طرفدار یعنی بادشاه بدانکه چهار پادشاه گذشته اند دو از آن کافر بوده اند که نمرود
و بخت نصر باشد و دو از آن از اهل ایمان که سکندر و سلیمان اند پس پادشاه نصرت الدین را
پنجم اینها قرار داده و طرفدار پنجم مریخ را گویند که بر آسمان پنجم والی اقلیم پنجم است و خراسان ضمناً
جهان را بفرمان چندین بلاد + ستون در تست ذات العماد + عماد بناهای بلند و عماده
واحد آن پس ذات العماد صاحب بناهای بلندست یعنی برای جهان از جهت فرمان و حکم تو
بر بلاد و امصار ستون در دروازهٔ تو از صاحب بنای عالیه است که مراد از ذات العماد گلستان ارم است
که در حق آن باری تعالی فرموده ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد یعنی جهان را بنسبت
چندین بلاد و امصار یکه دارد در تو ذات العماد است + همه شب که مه طوف گردون کند + چراغ
ترا روغن افزون کند + طوف بالفتح گرد چیزی گشتن یعنی ماه که همه شب بر گردون سیر
میکند بجای مشعلچی تست که همه شب در کار خود سرگرم ست + همه روز خورشید با تاج زر +
به پایین تخت تو بندد کمر + خورشید را انجان بادشاه فلک میگویند و کمر بستن مستعد
شدن بکار خدمت یعنی گرچه آفتاب پادشاه فلک ست و سلطان الکواکب که تاج افسر زرین دارد لیکن از برای
خدمت و ادای لوازم خدمتگاری در زیر تخت تو همه روز مستعد میباشد + سپارنده پادشاهی بتو + سپرده از جهان
هرچه خواهی بتو + از مجموع مصراع اول مراد حقتعالی ست و معنی بیت واضح + بدان داد
ملکت که شاهی کنی + چو داور شوی داد خواهی کنی + نه بازی کند بر پر پشه زور + نه پیلی
نهد پای بر پشت مور + بازی بیای تنکیرست و این بیت در بیان شرائط عدل و
انصاف پادشاهست + سپاس از خداوند گیتی پناه + که بیش ست ازین قصه انصاف
شاه + مشار الیه ازین شرائط عدل گرانمذکور شد + بالانصاف شه چشم دارم بسی +

که ببیند درین داستان اندکی + گر افسانه ببیند از راه دور + نه سایه بر و گسترانده نه نور + یعنی اگر
آن کتاب را افسانه ببیند که در و فوائد دینی و دنیاوی نباشد نه سایه خود بران نامه گسترانده و نه نور +
وگر ببیند از دُر در و موج موج + سراینده را سر در آرد باوج + یعنی اگر دریا در و یابد پس گوینده را ٦١
سر باوج رساند + درین گنجنامه ز راز جهان + کلید بسی گنج کردم نهان + یعنی درین کتاب
که گنجنامه از راز جهان ست بسی مسائل حکمت وغیره پوشیده کرده ام + کسی کان کلید زر
آرد بدست + طلسم بسی گنج داند شکست + **طلسم** بالکسر حکمت ساختن در چیزی
و مشهور نست که طلسم صورتی باشد که بر گنج مثل صورت شیر و مار وغیره سازند یعنی اگر آن مسائل را کسی
نیکو دریابد و بران عمل نماید بسا اسرار جهان را دریابد + وگر گنج پنهان نیارد بدید + شود خرم آخر به
زرین کلید + **زرین کلید** باعتبار رقت نظم و الفاظ کنایه از عبارت زرین ست + تو دانی که این گوهر نیم سفت +
چه گنجینها وارد اندر نهفت + **گوهر** عبارتست از سکندرنامه بری و چونکه سکندرنامه بحری
هنوز نگفته شد ازین جهت نیم سفته باشد توجیه حق همین ست و باقی تکلف + نشاط از تو
دارد گهر سفتنم + سزاوارتست آفرین گفتنم + یعنی من اینقدر گنج حکمت که در سلک نظم
می آرم نشاط از تو میخواهد و آفرین گفتن من لائق تست و بر سبیت فطرتی در خور آن نیست
خرد کاسمان را زمین میکند + بدین آفرین آفرین میکند + یعنی خرد که سر او بر آسمانست برین
آفرین کردن من آفرین میکند که آفرین گوئی چون تو شاهی اختیار کردم + چو فرمان چنین
آمد از شهریار + که بر نام ما نقش بند این نگار + بگفتار شه مغز را تر کنم + بگفت کسان مغز در سر کنم +
مغز در سر کردن یعنی خاموش شدن و معنی این بیت خان آرزو چنین گفته که مصرعهٔ دوم من حیث
المعنی مقدم ست بر مصرعهٔ اول که برای ادب پادشاه اول آنرا ذکر کرده یعنی گفتن سخن مردم
که از پادشاه حکم رسانیده اند قوت سخن گفتن و دماغ بهم رسانم و بفرمودهٔ شاه آن دماغ را
تر و تازه کنم + فرستم عروسی بآن بزمگاه + کز و چشم روشن شود بزم شاه + عروس چنین
شاه را بنده باد + بران فحل آفاق فرخنده باد + **فحل** بالفتح نر و باعتبار ذکر لفظ عروس
فحل گفته + باندازهٔ آنکه نزدیک و دور + چراغ جهانتاب راهست نور + یعنی تا زمانیکه
خورشید را روشنی به نزدیک و دور برسد عروس کتاب من بر شاه مبارکباد + گل باغ شه

عالم افروز باد + چراغ شبش مشعل روز باد + **مشعل روز** آفتاب ای چراغ شب او آفتاب
باد + دریده دهن بدسگالش چو زاغ + زبان سوخته دشمنش چون چراغ + **دریده دهن**
هرزه گوی و ژاژ خای **بدسگال** بکسر سین و کاف فارسی بد اندیش + نظامی چو دولت
ز دیوان او + شب و روز با آفرین خوان او + بیا ساقی آن راحت انگیز روح + بده تا صبوحی
کنم در صبوح + **صبوحی** شراب صبحگاه و **صبوح** بمعنی صبح یعنی بوقت صبح شراب بجوم
صبوحی که بر آب کوثر کنم + حلال ست اگر تا به محشر کنم + از **صبوح** مراد صبح ست

در کیفیت این منظومه گوید جهان در بد و نیک پروردن ست + بسی
نیک و بد باش در گردن ست + در مصرعهٔ دوم **در گردن** بکاف فارسی ست یعنی بر ذمه
اوست و ظاهر الفظ نیک استطرادی باشد چنانکه در مقام تخویف گویند اگر نیک و بد
شود و ما متعهد آن نیستیم و بعضی بکاف تازی در کردن صحیح داشته اند ای کار جهان پروردن
نیک و بد ست و بسا خوب وه خوب در عمل اوست + شب و روز ازین پردهٔ نیلگون +
بسی بازی چابک در آرد برون + **لعبت چابک** که بمعنی جلد ست بازی عجاب ست
یعنی پردهٔ نیلگون که آسمان ست شب و روز همچون لعبت بازان بازیهای مطبوع
و مرغوب می آرد + گر آید ز من بازیی دلپذیر + هم از بازیی چرخ گردنده گیر + یعنی اگر از
من کار عجیب که باعث حیرت عالمیان باشد بر آید آنهم از بازی چرخ ست + ز نیرنگ این
پردهٔ دیرسال + خیالی شعم چون نارم خیال + **خیالی** بیای معروف بازیگر و صاحب
خیال و **پردهٔ دیرسال** فلک یعنی من که از ساحری فلک خیالی شده ام چگونه خیالات
بدیع بظهور نیارم + بر آنم که این پرده خالی کنم + درین پرده جادو و خیالی کنم + مراد از
پردهٔ اول دل و آسمان و از دوم سخن و دنیا باشد یعنی بازیهای عجیب این پرده را خالی
کرده درین پرده کار جادوگران کنم و آن بستن مضامین خوب و دلچسپ باشد + خیالی
بر انگیزم از بیکری + که نارد چنین هیچ بازیگری + ای چنان شکلی زیبا و خوب بسازم که
از هیچ بازیگر نیاید + نخست آشیان کردم آغاز او + که سوز آورد نغمه ساز او + یعنی آغاز
کتاب چنان بجوئی شروع کردم که شنوندگان را سوزی و رغبتی پیدا شود + چنان گفتم

از هرچه دیدم شگفت + که دل راه باور شدن برگرفت + ای آنچه احوال سکندر بندرت قریب بود به تعجب
ادا کردم که دل از قبول آن اعراض نکرد + خیالی که بود از خرد وردست + سخن را نکردم باو پای بست
دور دست بسیار دور **پای بست** مقید ای روایات خلاف قیاس بنظم نیاوردم +
پراگنده از هر دری دانه + برآراستم چون صنم خانه + **پراگنده** بفتح بای تازی یعنی پر کرده
و بمعنی جمع کردن مجاز یعنی از هر تاریخ مضمون جمع کرده صنمخانه برآراستم و در بعضی پراگنده ببای
فارسی ست یعنی سخنان سکندر چون دانه درها در اصداف پراگنده بودند آنرا جمع کرده یکجا مرقوم
گردانیدم که کتاب من منقش همچو بتخانه شد + بنا بر اساسی نهادم نخست + که دیوار آن خانه
باشد درست + یعنی بنای این کتاب بر اساسی داشته ام که دیوار آن بنا از خلل و زوال
درست باشد یعنی قصه از روایات صحیح درین کتاب بنظم در آورده ام نه از روایات ضعیف که خوف
خرابی از اعتراض متعرض باشد + بتقدیم و تاخیر بر من مگیر + که بود گذارنده را ازان گزیر +
یعنی در ترتیب قصه تقدیم و تاخیری که واقع شود بر من عیب مگیر چرا که گذارنده را ازان چاره نیست
ده ارژنگ این نقش چینی برند + قلم بست بر مانی نقش بند + **ارژنگ** خانه مانی نقاش
که در و تصویرها و نقشها و صنائع و بدائع که خود اختراع نموده ثبت کرده بود و مراد از و اینجا نقاشی
است یعنی در نقاشی این نقش چینی برند که عبارت است از کتاب سکندرنامه قلم را بر مانی که نقاش
ارژنگ است بستم یعنی از حیرت دستکاری من قلم مانی بسته شد و بست اینجا بمعنی بستم باشد و این صنعت
التفات ست + چو میکردم این داستان را بسیج + سخن راست رو بود در هیچ پیچ + مراد از
ره پیچ پیچ روایات مختلفه است + اثرهای آن شاه آفاق گرد + ندیدم نگارنده در یک
نورد + **اثر** بمعنی نشان و اینجا مراد داستان و **نورد** بمعنی نامه ای احوال سکندر بترتیب
در هیچ یک کتاب ندیدم + سخنها که چون گنج آگنده بود + بهر نسخه ای پراگنده بود + ز هر نسخه
برداشتم مایها + بر و بستم از نظم پیرایها + زیاده ز تاریخهای نوی + یهودی و نصرانی و
پهلوی + **نوی** بفتح نون و یای معروف تازه یعنی زیاده از تواریخ تازه تاریخهای کهن که بزبان
یهودی و نصرانی و پهلوی بودند مطالعه نمودم و از **پهلوی** مراد مذهب مجوس خواهد بود و هر
لغت مذکور را هر که فهمیده که داخل کتاب است بران البته آگاه شود خان آرزو گفته که این خطا چه اکثر

درین کتاب زبان فارسی و عربیست مگر چند لفظ از زبان یونانی و رومی و زبان یهودی و نصرانی قطعاً
درین کتاب نیست و بیت اخیر به بیت آینده قطعه بندست + گزیدم ز هر نامه نغز او + ز هر پوست
برداشتم مغز او + زبان در زبان گنج پرداختم + وزان جمله سرجمله ساختم + و درینجا نزد
خان آرزو نسخه جهان در جهان بهترست + ز هر یک زبان هر که آگه بود + زبانش ز بیغاره کوته
بود + **بیغاره** بفتح بای موحده و سکون یای تحتانی سرزنش یعنی کسیکه واقف چندین کتب
باشد بدین روایات که در قصه سکندر منظوم ساخته ام سرزنش نکند + دران پرده کز راستی باختم +
سخن را سر زلف بر تاختم + یعنی زلف معشوقه سخن را ازان پرده که راستی یافتم آرایش دادم
وگر راست خواهی سخنهای راست + نشاید در آرایش نظم خواست + باز از سخن ما قبل اعراض
میکند و می گوید که اگر راست پرسی سخن راست را در نظم فروغ نیست چه خوبیش در مبالغه و دروغست
گر آرایش نظم از و کم کنم + بکم مایه تر بیش فراهم کنم + یعنی اگر آرایش نظم و صنائع شعری ازین قصه
کم کنم باندک حتی مضمون بسیاری ازین کتاب جمع آرم چنانکه میگوید + همه کرده شاه گیتی خرام
درین یک ورق کاغذ آرم تمام + یعنی اگر باور نداری اینک به بین که تمام قصه سکندر را در یک
ورق درج میکنم و این کمال فصاحت ست که فهرست قصه را بدین تقریب مذکور ساخته + سکندر
که شاه جهان گرد بود + بکار سفر توشه پرورد بود + جهان را همه چارحد گشت و دید + که بی
چارحد ملک نتوان خرید + ای مالک ملک بی چارحد نتوان شد + بهر تختگاهی که بنهاد پی
نگهداشت آیین شاهان کی + مراد از **شاهان کی** سلاطین کیانیه است که از کیقباد
تا لهراسپ اند و بعضی دیگران را نیز گفته اند + بجز رسم زردشت آتش پرست + نداد آن دگر
رسمها را ز دست + **زردشت** نام حکیمی که بدروغ دعوی پیغمبری کرد و ابراهیم نام داشت
از بلخ بود و دین آتش پرستی از دست نداد و بعضی گویند که نام ابراهیم پیغمبر باشد بزبان
سریانی و این غلط ست چرا که اینها خداپرست باشند نه آتش پرست اما تحقیق آنست که وی
از نسل منوچهر بود شاگرد افلاطون حکیم که شاگرد فیثاغورث ست و در زمان گشتاسپ دعوی
پیغمبری کرد مجوس او را پیغمبر خوانند و ژند کتاب او را آسمانی دانند و زعم فردوسی آنست
که او از نسل ابراهیم پیغمبرست و هم نام و هم لقب آنحضرت چه زردشت لقب آنحضرت نیز بود +

نخستین کس او شد که زر نور نهاد * بروم اندرون سکهٔ زر نهاد * ازین بیت معلوم میشود که بعضی چیزها
در رسم سابق نبود مانند سکهٔ زر وغیره سکندر واضع آن شد وهمچنین المصافحه و دست بوسی * بفرمان
او زرگر چیره دست * طلاهای زر بر سر نقره بست * طلا بمعنی ذهب تباهی و زشت فارسی
الاصل ست که تله بهای مختفی بوده وهای مذکور بالف بدل شده مثل خاره و خارا و متاخرین آنرا
بطای حطی می نویسند مانند طپیدن و مراد از طلا اوراق طلاست که بدان طمع نمایند یعنی بحکم او
تلمیع طلا بر نقره شد * خرد نامها را از لفظ دری * به یونان زبان کرد کسوت گری * ازینجا معلوم
میگردد که اول احکمت در زبان فارسی بود که بحکم سکندر آنرا به یونانی نقل نمودند و بعضی میگویند
که سکندر بعد از نقل جمیع کتب این زبان را سوخت و حاصلش آنکه کتابهای حکمت را که بزبان
فارسی بود بزبان یونانی ترجمه کنانید * همان نوبت پاس در صبح و شام * ز نوبتگه او بر آورد
نام * بآیینه شد خلق را رهنمون * زتاریکی آورد جوهر برون * یعنی نوبت صبح و شام که
برای دانستن پاس نوازند و از آهن تیره آیینهٔ تابان که از وی روی دیده شود او ساخت *
بر آمیز از جهان شورش زنگ را * زدار استد تاج و اورنگ را * ستد بالکسر و الفتح
یعنی گرفت * سودای هندو ز صفرای روس * فروشست عالم چو بیت العروس *
بیت العروس خانهٔ مرد و زن نوکدخدا و چونکه مردمان هند بیشتر سیاه می شوند و
مردمان روس سرخ لهذا نسبت سیاهی به هند نمود و نسبت صفرا به روس * شد آیینهٔ چینیان
رای او * سر تخت کیخسروی جای او * یعنی رای او بمنزلهٔ آیینهٔ چینی شد که بدان صورت
مقصود می دیدند و تخت کیخسرو جای او شد * چو عمرش ورق ماند بر بست سال * قضا بهر ختمش
بر دل نهد دال * یکی دال را بر دل زد * دوم ره که بر بست اقرو ده هفت * به پیغمبری
رخت بر بست و رفت * ازان روز کو شد به پیغمبری * نوشتند تاریخ اسکندری * گویند
که سکندر در لغت یونانی بمعنی آخشندروس ست یعنی محب حکمت و در روضة الصفا ست
که بعضی او را ذوالقرنین اصغر خوانند بدان جهت که دو طرف پیشانی او بلند بر آمده بود و حاصل
ابیات اینکه وقتیکه نوزده گذشت و آغاز سال بستم گردید پادشاه شد و هفت سال پادشاهی
کرد بعد از ان مدت ده سال پیغمبری کرد و گرد جهان بر آمد و تاریخ اسکندری که می نویسند

از روزیکه پیغمبر شد مقرر کرده اند پس همگی عمر سکندری و شش سال باشد * چو بر دین حق دانشش اوستاد
گشت * چو دولت بر آفاق فیروز گشت * دین حق دین اسلام * نسبی حجت انگیخت بر
دین پاک * عمارت نسبی کرد بر روی خاک * بهر گردشی کرد در کار دهر * بنا کرد چندین گرانمایه
شهر * ز هندوستان تا باقصای روم * بر انگیخت شهری بهر مرز و بوم * هم او داد زنور سمرقند
را * سمرقندی کاشتان جند را * بنا کرد شهری چو شهر هری * کزان سان کند شهر کم دیگری
و در بعضی نسخ مصرعهٔ دوم بیت اخیر چنانکه مرقوم ست دیده شد و معنی آن واضح ست و در بعضی نسخ
کزینسان بود شهر کردن گری مذکورست درینصورت گری بکسر کاف فارسی بمعنی سرداری و در زید نسبت
و در ترکیب قلب واقع ست یعنی بنیاد کرد شهری را که هری ست و همچنین بنا کردن شهر سکندر را
سزاوار ست یعنی سه اند و هری بکسر تین هرات * در و بند اول که در بند یافت * بشرط
خردزان خرد مند یافت * دربند شهریست نزدیک بشروان که آنرا باب الابواب نیز
گویند و بشرط خرد یعنی مقتضای خرد و کلاً یا بمعنی مقتضی باشد چنانکه گویند فلانی بعقل
کار سکندر یعنی بمقتضای عقل یعنی دری و بندی که اول در شهر در بند یافته شد بمقتضای
عقل و دانش از سکندر خردمند بنا یافت * ز بلغار بگذر که از کار اوست * بنا گاه اصلش
بن غار اوست * بلغار بالضم در اصل بن غار بود و نون بلام بدل شد و آن نام شهریست
آباد کردهٔ سکندر ذوالقرنین نزدیک به ظلمات و بیان آن اینکه چون سکندر بطلب آب حیات
به ظلمات آمد بنگاه یعنی مکانی برای اسباب درین غار ساخت و چون بر آمد و از انجا کوچ کرد
خلقی از اطراف و جوانب و برخی از لشکر که از سفر تنگ شده بودند جمع آمدند و بآهستگی شهری
عظیم شد و در رشیدی معنی ترکیبی بلغار بسیار غار ست چه بل بالضم بمعنی بسیار ست و صاحب
قاموس گوید که صحیح بلغر ست و عام بلغار گویند پس عربی الاصل باشد اما مصرعهٔ دوم خواجه
دلالت گونه دارد بر آنکه در نام اصلی این شهر تصرف گونه شد و حاصلش آنکه از ذکر بلغار بگذر زیرا که
آباد کردهٔ اوست و اصل بنگاه آن بلغار یعنی اصل آبادی آن بن غار ست و حالا در نواحی
آن شهر بنا یافته درینصورت الف بنگاه زاید ست و اضافت او بطرف اصلش اضافت مقلوبی
همان سد یاجوج ازو شد بلند * که بر بست از ان گونه بر کوه بند * سد بالفتح دیوار

گویند در طرف شمال مابین دو کوه دره ایست بمسافت صد فرسنگ که سکندر آن دره را بخشت و آهن و
هامس و سرب برآورده تا یاجوج و ماجوج که دو قبیله اند از اولاد یافث بن نوح ع راه رفتن نیابند +
جز این نیز بسیار بنیاد کرد + که زین بیش نتوان ازو یاد کرد + چو عزم آمد آن پیکر پاک را + که گردش
کند پیکر خاک را + صلیبی خطی در جهان برکشید + ازان پیش کامد صلیبی پدید + صلیبی خط
چهار گوشه و در علم هیئت عبارت از تقاطع خط استوا و خط محور ست اول از مشرق تا مغرب دوم
از قطب شمالی تا قطب جنوبی یعنی سکندر خط چهار گوشه در جهان پیدا کرد پیش ازان که خط
چهار گوشه با پیمانهٔ دیگر پیدا شود و بعضی معنیش چنین نوشته اند که خط صلیبی پیش ازان کشید
که در جهان صلیبی پدید آمد یعنی مذهب نصرانیان رواج یافت زیرا که اینها پرستش صلیب کنند پس
ظهور اسکندر پیش از ظهور عیسی ع ست + بآن چار گوشه خط اطلسی + برانگیخت اندازهٔ هندسی +
اطلسی منسوب به فلک اطلس که فلک نهم باشد و خطوط مذکور را ازان فلک استخراج نموده اند
+ یکی نوبتی چار حد برفراخت + که بر نه فلک پنج نوبت نواخت + نوبتی خیمهٔ بزرگ و نیز
نوازندهٔ نوبت و پنج نوبت نواخت ای فخر کرده یعنی سکندر خیمهٔ چار حدی برای
خود برپا کرد که بر نه فلک از کمال اعتلا فخر کرد + بقطب شمالی یکی میخ او + بعرض جنوبی
دگر بیخ او + تعریف خیمه نوبتی ست و از بیخ مراد میخ ست یعنی در قطب شمالی یک میخ آن
خیمه بود و بعرض جنوبی میخ دیگر آن و چونکه زیر قطب جنوبی دریاست چنین فرموده که بمقدار
عرض جنوبی دیگر میخ آن خیمه بود + طنابی ازین سو بمشرق کشید + طنابی دگر زو بمغرب رسید +
بدین طول و عرض اندرین کارگاه + کرا بود دیگر چنان بارگاه + چو عزم جهان گشتن آغاز
کرد + برشته زدن رستها ساز کرد + رشته زدن کنایه از پیمودن ست خان آن زد
میگوید که رسته ساز کردن مراد همین محل است و آن عبارت ست از ساختن راه ها +
ز فرسنگ و از میل و از مرحله + بدستی زمین را نکرده یله + یله بالفتح بمعنی رها یعنی از تعیین
فرسنگ و میل و مرحله که عبارت از منزل است بقدر یک وجب زمین را نگذاشت +
مساحت گران دشت اندازه گیر + بر آن شغل بگماشته صد دبیر + اندازه گیر صفت
مساحت گر + رسن بسته اندازه پیدا شده + مقادیر منزل هویدا شده + بجنگی بهر جا گه

ز دو بارگاه + ز منزل به منزل بپیمود راه + دگر راه بر روی دریاش بود + طریق مساحت مهیاش
بود + دو کشتی بهم باز پیوسته بود + میان دو کشتی رسن بسته بود + یکی را بلنگرگه خویش ماند +
یکی را بقدر رسن پیش راند + دگر باره این بسته را پای داد + شتابنده را در سکون جای داد +
گه آن را گه این را رسن ساختی + خطر بین کزین سان رسن باختی + خطر بمعنی بزرگی و شرافت
بدین نکته مساح منزل شناس + ز ساحل بساحل گرفتی قیاس + جهان را که از غم براحت
کشید + بدین هندسه در مساحت کشید + زمین را که چندست و ره تا کجاست + ترازوی
تدبیر او کرد راست + همان ربع مسکون ازو شد پدید + بدان مسکن از ما که خواهد رسید +
ربع بالضم چهارم حصه و مسکون آباد کرده شده یعنی چهارم حصه از زمین آباد ست و
باقی کوهستان و بیابان و آب و ویران ست و این را سکندر دریافته تعیین نموده است +
بهر مرز و بومی که او راند رخش + از آبادی آن بوم را داد بخش + همه چاره کرد بر کوه و دشت +
چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت + ز تاریخ آن خسرو تاجدار + بکار آمد این ست کامد بکار +
مراد از تاریخ حالات ست و از بکار آمد راست و موافق نفس الامر و از بکار آمد ثانی
نوشته شده یعنی از حالات سکندر همین قدر مطابق واقع ست که نوشته ام و باقی دروغ
و بے اعتبار و بعضی بکار ثانی را نگار بنون و کاف فارسی هم خوانده اند یعنی نوشته شده +
جز این هرچه در خارش آرد قلم + سبک سنگی دارد از بیش و کم + قلم در خارش آرد
یعنی قلم بنویسد ای سوای اینکه نوشته ام هرچه قلم از کم و بیش آن نویسد سبکی ست یعنی علاوه
آنچه کم و قوم گشت در کم و بیش آن موجب بی اعتباری ست + چو نظم گذارش بود راه گیر +
غلط کردن ره بود ناگزیر + مرا کار با نغز گفتاری است + همه کار من خود غلط کاری است +
یعنی چون قصهٔ رزم و بزم سکندر نظم نمودن ضروری ست پس از غلط کردن راه ناچار ست
چه بی آمیزش دروغ قصهٔ رزم موزون نخواهد شد و در بیت دوم ازان ترقی نموده میگوید که
هرگاه که کار من نغز گفتاری ست همه کار من غلط کاری ست زیرا که در اخبار ام خوب کار غلط
نمودن ضروری ست + ولی هرچه تا نادرش یافتم + ز تمکین او روی برتافتم + تمکین رتبه
جای دادن یعنی آری هر روایات را که تا نادر یافتم درین کتاب بالاستقلال درج نکردم +

گذارش چنان کردمش در ضمیر ✤ که خوانندگان را بود ناگزیر ✤ یعنی در شگفتی نمودن طواف ✤ عنان
سخن را کشید در گزاف ✤ گزاف بالضم والکسر دروغ و شگفت امر نادر و نغز ✤ وگر بی شگفتی
گذاری سخن ✤ نیارد نوی نامهای کهن ✤ یعنی اگر بی طرز عجیب و غریب سخن نگوئی درینصورت
قصه های کهن تازگی هم نخواهد رسانید ✤ سخن را باندازه دار پاس ✤ که باور توان کردنش در
قیاس ✤ یعنی سخن را باین اندازه بگو که بقیاس باور افتد ✤ سخن گرچه گوهر برآرد فروغ ✤ چو ناباور
افتد نماید دروغ ✤ یعنی اگرچه سخن مانند گوهر روشنی حاصل کند لیکن چون مردم آنرا باور نکنند
دروغ و کذب است و در بعضی نسخ سخن گرچه گوهر نیز دیده شد و مآل واحد است ✤ دروغی که مانند
باشد به است ✤ به از راستی کز درستی خطاست ✤ در بعضی دروغیکه باشد بمانند راست نیز
آمده و هر دو صحیح ست حاصل بیت آنست که دروغیکه شبیه براست باشد بهتر ست از راستی که از
درستی جدا است در نظر مردم یعنی مردم آنرا درست ندانند و در نفس الامر چنین نیست مگر به نظر شعر
شاعری این بیت گفته باشد و می توان گفت که معنیش چنین باشد که دروغیکه دران فائده باشد
بهتر از راستی ست که دران فائده کسی نبود درینصورت ترتیب ست بمضمون فقرهٔ شیخ سعدی
دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز ✤ نظامی سبکباش یاران شدند ✤ تو ماندی و غم
غمگساران شدند ✤ **نظامی** منادی و حرف ندا محذوف و **سبکباش** یعنی ترک
تعلق کن و بشتاب چراکه یاران رفتند و تو و غم باقی ماندی و غمگساران تو همه رفتند ✤
سکندر شه هفت کشور نماند ✤ نماند کسی چون سکندر نماند ✤ یعنی چون سکندر با آن حشمت
ازین دنیا رفت کسی دیگر که فروتر از وست چگونه خواهد ماند ✤ مخور می به تنها درین طرف جوی ✤
حریفان پیشینه را باز جوی ✤ یعنی تنها در کنار جوی می مخور و دوستان گذشته را یاد کن ✤
گر آیند حاضر میت نوش باد ✤ وگرنه حسابت فراموش باد ✤ یعنی اگر اینها بیاد آیند شراب بکه
بخوری نوش جان و گوارا باد وگرنه حساب شراب خوردن فراموشت باد ✤ بیا ساقی از خم
دهقان پیر ✤ میی در قدح ریز چون شهد و شیر ✤ نه آن می که آمد بمذهب حرام ✤ میی
کامل مذهب بدو شد تمام ✤ تشبیه می به شهد و شیر به شیرینی و گوارائی ست

گفتار اندر رغبت نمودن بنشاط افزائی داستان و میل نمودن در باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن ✤ گل آمد در باغ را باز کن ✤ مقصود ازین ابیات گفتن اشعار بهاریست
که طبع سامعان از شنیدن آن رغبت نماید در خواندن این و پس ازان گریز ست بسوی احوال
خود ✤ نظامی بباغ آمد از شهربند ✤ بیارای بستان بچینی پرند ✤ **شهربند** یعنی حجره و مراد
از آرایش دادن چمن به **چینی پرند** آرایش دادن باغ ست و دستور ست که چون سلاطین
بشهر در آیند آنرا به پرندهای منقش بیارایند پس درینجا نظامی خود را پادشاه قرار داده ✤
لب غنچه را کایدش بوی شیر ✤ بکام گل سرخ در دم عبیر ✤ لفظ **بکام** بمعنی موافق
خواهش ست چنانکه گویند ایام بکام باد یعنی غنچه که هنوز از لب او بوی شیر می آید و طفل
موافق خواهش گل که جوان شده و بمراد رسیده بر لب او عبیر دم کن و در بعضی نسخ نکام
گل سرخ در دم عبیر واقع ست پس حاصلش چنین خواهد شد که لب غنچه را که طفل است از کام
گل سرخ خوشبوی ده یعنی غنچه را متصل گل سرخ کن که پیرایهٔ سرخی ازو پوشد ✤ سهی سرو را
بال برکش فراخ ✤ بقمری خبر ده که سبز ست شاخ ✤ گویند **قمری** عاشق سرو ست و
مراد از شاخ سرو ست ✤ یکی فرده برسوی بلبل براز ✤ که عهد گل آمد ببیگانه باز ✤ و در بعضی نسخ
فرده ده نیز واقع ست پیش خان آرزو اول بهتر ست از نسخهٔ فرده ده زیراکه این محتاج تاویلست
و در بعضی نسخ مصرعهٔ دوم به بستان فراز نیز دیده شد و معنی این ظاهر ست و معنی نسخهٔ اول آنست
که عهد گل ببیگانه رسیده یعنی از چمن ببیگانه آمده و این کنایه است از بسیاری گل و کثرت
غفلت بلبل پس لفظ براز که بمعنی پنهان ست اینجا بسیار مناسب ست یعنی پنهان بلبل فرده
ده که گل بحدی شگفته است که تا ببیگانه رسیده است و تو غافل چرائی که معشوقت از جای
خود بجای دیگر رسیده ✤ ز سیمای سبزه فروشوی گرد ✤ که روشن شبنم شود لاجورد ✤
لاجورد مغسول بکار نقاشان می آید ✤ دل لاله را کامد از خون بجوش ✤ فرومال
خونی بجای که بپوش ✤ یعنی دل لاله را که از خون در جوش آمده یعنی سرخی زیاده از حد
اعتدال پیدا کرده **فرومال** ای اصلاح کن و خون او را بجای که بپوش و خان آرزو
مپوش بصیغهٔ نهی صحیح داشته یعنی دل لاله که از سبب خون بجوش آمده بران خونی بجای
او را سرخ کن و بجای که مپوش مطلب آنست که لاله را رنگین کن و مگذار که در خاک باشد ✤

سر نسترن را ز موی سپید + سیاهی ده از سایهٔ مشک بید + نسترن بعربی گلیست سفید
که در هند هی آن را سیوتی گویند یعنی سر نسترن را که سفید ست از سایهٔ بید خضاب کن و این ها
بر تخییل ست و همه کنایه ست از آراستن باغ + لب ناردون را می آلوده کن + بجز سبزه
زمین را ز راندوده کن + ناردون گلیست سرخ و می آلوده کردن کنایه است
از بسیار سرخ کردن و خیری گلیست زرد + سمن را درودی ده از ارغوان + روان کن
سوی گلبن آب روان + سمن گلیست سپید رنگ و ارغوان گلیست سرخ رنگ
یعنی سمن را که مشتاق ارغوان ست دعائی او طرف ارغوان برسان یعنی هر دو را اتصال
بخش + به نورستگان چمن باز بین + مکش خط بران خطهٔ نازنین + یعنی بر نورستگان
چمن که محتاج تربیت اند بچشم تربیت نگاهی کن و بران خطهٔ نازنین خط مکش خان آرزو میگوید
که خط در خیری کشیدن یعنی خار کشیدن بنظر رسیده بلکه خط کشیدن یعنی محو کردن ست
پس در عامهٔ نسخ که دران خطهٔ نازنین واقعست غلطی ناسخ ست + لب سبزی از عشق جوی
سمن کسان + سلامی بهر سبزه میرسان + ای از اشتیاق ما مشتاقان سلامی بلب سبزی
و کمال شادمانی بهر سبزهٔ باغ برسان + هوا معتدل بوستان دلکش ست + هوای
دل دوستان زان خوش ست + لفظ خوش بواو معدوله یعنی خوب و خوش آینده
مستعمل ست پس لفظ زان یعنی بسبب آن خواهد بود یعنی از تاثیر هوای معتدل بوستان
خوش گردیده و هوای دل دوستان بسبب هوای چمن خوش شده است + درختان
شکفته بر طرف باغ + برافروخته هر یکی چون چراغ + مرغ زبان بسته آواز ده + که
پرواز دیرینه را باز ده + یعنی بلبلی را که زبانش از جهت خزان بسته بود آواز ده و بطلب و
بگوی که پرواز دیگر سال گذشته داشتی حالا هم همان را سر انجام ده + سراینده کن نای تنگ
مرا + برقص اندر آر این دل تنگ را + خان آرزو گفته که درین بیت و بیت آینده اشاره
بدانکه مراد از باغبان صاحب باغ ست که ضیافت خود از و میخواهند و برین تقدیر نسبت
سراینده کن و زلف معشوقه را طوق ساز درست میشود و از دل تنگ دل غمگین خود مراد
سر زلف معشوقه را طوق ساز + در افگن بدین گردن طوق باز + مصرعهٔ دوم در اکثر نسخ

چنانکه مذکور ست دیده شده و توجیه آن چنان کرده اند که آن طوق غمگین در گردنی که بقیهٔ عشق خو کرده طوق باز بی
عمر را صرف نموده لیکن پیش خان آرزو صحیح مصرعهٔ دوم چنین ست در افگن باین گردن آن طوق باز و معاز
بمعنی تعقیب ست یعنی اول زلف معشوقه را حلقه کرده بشکل طوق ساز باز آن طوق را بگردن من بینداز
و نیز اشارت بعیش سابق باشد یعنی عیشیکه بسابق میکردیم باز مهیا ساز و می تواند شد که ناز بون
بسم باشد یعنی طوقیکه بسبب انداختن آن در گلو نازست نه غضب و خشم یا طوقیکه اهل ناز صاحب آن
باشد ای معشوق نه اهل سلطنت + ریاحین سیراب را دسته بند + برافشان ببالای سرو بلند +
چونکه تمام درختان بهار گل و شگوفه شده و سرو در باغ باشد و گل ندارد بی مناسبت نیست میگوید که
این را هم خالی مگذار و دسته ها بسته نیز بالای سرو بیفشان که بر شاخهای آن چند دسته پیدا شود
تا سرو نیز مانند درختان دیگر گلزار نماید + از ان سیمگون سکهٔ نوبهار + درم ریز کن بر سر جویبار +
سیمگون سکهٔ نوبهار اشارت به گل سپید رنگ + به پیرامن برکه آب گیر + ز سوسن
بیفگن لبا خود حریر + در لفظ پیرامن اختلاف ست چونکه قافیه چمن و وطن و دامن واقع شده
نتیجه هم به ضیافت نمیرسد و اگر گویند که مخفف پیرامون ست پس فتحهٔ میم معلوم میشود پس برعایت
قافیه و رعایت تحقیق فتحه و ضمه هر دو درست باشد خان آرزو گفته که بر که آبگیر در اکثر نسخ بی
واو عطف واقع ست و این وقتی درست باشد که آبگیر صفت برکه باشد یعنی وصفی شده بجنسی که من ر
اگر واو عطف باشد بی تکلف درست میشود + دران بزمهٔ خسروانی خرام + در افگن سبوی
خسروانی بجام + بزمه بهای مختفی ز آیه بمعنی بزم ست + بمن ده که می خوردن آموختم +
خورم غالبه کز تشنگی سوختم + بیاد حریفان غربت گرای + که ایشان نه جستم کی را بجای +
برباد دوستان خوردن رسم معهود ست + چنین چنین جام ساز مند + ندیمان جام سرو بلند + صفت اسم مشود و صفت
صفت مرکه عاقل مند نگویند بلکه عقلمند گویند وفوزمند بطریق نیز درست پس در بعضی نسخ کشادمند واقع ست
صحیح نباشد درین صورت سازمند که معنی ساز گار که در بعضی نسخ واقعست همان
صحیح ست و آن صفت نفس ست چنانکه خرم صفت اوست + ز بوی گل و سایهٔ سرو بن +
بلبل در آمد نشاط سخن + بدانکه سخن اگر مخفف سخون باشد پس بضم خاست و لیکن شاعرین
با چمن و سخن آن را قافیه نموده اند ازین معلوم میشود که بفتح خاء هم آمده است یعنی بسبب بوی گل

وسایهٔ سرو به سخنگوئی مشغول شدم ✤ به گلچیدن آمد عروسی بباغ ✤ فروزنده روئی چو روشن
چراغ ✤ از عروس اشارت بطبع خود ست که آنرا در بیت سابق ببلبل تعبیر نموده ✤ سر زلف
در ظلمت دامن کشان ✤ ز چهره گل از خنده شکرفشان ✤ ظلمت دامن کنار دامن
یعنی سر زلف را در کنار دامن کشان بود و از سرخی چهرهٔ گل از خنده شکر می افشاند ✤ ز رنگی
چون گل و برگ گل آورده خوی ✤ بمن داد جامی پر از شیر و می ✤ که بر پادشاه جهان نوش کن ✤
جهان سر به سر هرچه داری فراموش کن ✤ نشستم همین با جهان دیدگان ✤ ز دم داستان پسندیدگان
که چندین سخنهای زیبا و نغز ✤ که پالودم از چشمهٔ خون مغز ✤ هنوزم زبان از سخن سیر نیست ✤
چو بازو بود باک شمشیر نیست ✤ خان آرزو گفته که شیر و می باهم مناسب نیستند پس مراد از
می گلاب خواهد بود چنانکه در جهانگیری نوشته و مراد از چشمهٔ خون و مغز اگر بود علت
باشد دل و دماغ ست و اگر بی علت باشد پس جان و دماغ مراد ست یعنی آن عروس که رخ
چون گل سرخ داشت و بران رخ خوی آورده بود جام مذکور بمن داد که بر یاد پادشاه جهان
بنوش یعنی خیال پادشاه در دل کن و باقی همه را فراموش کن پس با بزرگان و دانایان قصه
سخن صحبت داشتم و به سخن در پیوستم که اینقدر سخنهای خوب که از چشمهٔ خون و مغز صاف کرده
گفته ام تا حال از گفتن سخن سیر نشده ام ای قصه سخن گفتن و دارم زیرا که اگر قوت در بازو بود
باک از شمشیر زنی نیست ✤ بسی گنجهائی کهن ساختم ✤ در و گنجهائی نو انداختم ✤ سوی
مخزن آوردم اول بسیج ✤ که سستی نکردم در آن کار هیچ ✤ و ز و چرب و شیرینی انگیختم ✤
شیرین و خسرو در آمیختم ✤ در بیت اخیر شیرینی بیای مجهول ست یعنی از ختم
کردن مخزن اسرار چرب و شیرینی که احداث کردم آنرا با قصهٔ شیرین و خسرو آمیختم تا آن کتاب را
با کمال فصاحت و لطافت نظم نمودم و خان آرزو گفته که در و چرب و شیرین تر انگیختم بتای
فوقانی صحیح ست زیرا که تا بمعنی تفصیل ست یعنی از مخزن چرب و شیرین تر نکات تازه احداث
کردم و به قصهٔ شیرین و خسرو آمیختم و تخصیص معنی تفصیل از ذات لفظ چرب و شیرین گرفته باشد
غلط ست زیرا که این استعمال اهل هند ست محاورهٔ فارسیان نیست ✤ و ز آنجا سراپرده
بیرون زدم ✤ در عشق لیلی و مجنون زدم ✤ یعنی قصهٔ شیرین و خسرو تمام کرده در نظم قصهٔ

لیلی و مجنون مشغول شدم ✤ چو زان داستان باز پرداختم ✤ سوی هفت پیکر فرس تاختم ✤ کنون بر
بساط سخن پروری ✤ زنم کوس اقبال اسکندری ✤ یعنی الحال بر بساط سخنوری کوس اقبال
سکندری میزنم و قصهٔ او را ترتیب میدهم ✤ سخن را نظم افزود فرهنگ او ✤ بهاور زم اکلیل و اورنگ
او ✤ یعنی از شکوه و دانش او سخن را بنده تاج و تخت او را اعلا می بخشم ✤ بسی دوربائی که بگذشت
پیش ✤ کنم زنده اش با جوانان خویش ✤ یعنی قصهٔ سکندر که بران زمانه بسیار گذشته
باز از آب حیات سخن خود زنده میکنم و خان آرزو پس بیای فارسی و بدون یای تحتانی
بجای بسی صحیح داشته یعنی بعد از دورهای که بیشتر گذشته و سکندر دران مرده افتاده من به آب حیات
سخن خود نام او را زنده کرده ام و درین ابیات بیان احوال اوست ✤ سکندر که راه معانی
گرفت ✤ پی چشمهٔ زندگانی گرفت ✤ بگردید گرد رهٔ فرخندگی ✤ شود زنده زین چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست ✤ کنون یافت آن چشمه کانگاه جست ✤ این هر سه بیت قطعه بند ست
یعنی سکندر که صاحب معنی بود قصد چشمهٔ آب حیات نمود و گرد عالم گردید تا از روی فرخندگی تا آن چشمهٔ
حیات رسد و زنده جاوید شود و چون سوی چشمهٔ زندگی راه جست بعد از مردن و گذشتن سالها
آن چشمهٔ حیات را یافت و آنچه دران وقت می جست الحال نصیب او شد و آن چشمهٔ حیات
عبارتست از اشعار آبدار خواجه نظامی ✤ چنین زد مثل شاه گویندگان ✤ که یابندگانند
جویندگان ✤ مراد از شاه گویندگان پیغمبر ست و مثل زد یعنی آنحضرت فرمود
که من طلب وجد وجد ✤ نظامی چه ای با سکندر خوری ✤ نگه دار ادب تا ز خود برخوری ✤
غالباً این بیت در عذر بیت سابق ست که نسبت زندگی سکندر به آب حیوان سخن خود نموده
چو همخوان خضری برین طرف جوی ✤ به هفتاد و هفت آب لب را مشوی ✤ یعنی چون با خضر
همخوان هستی باعتبار آب حیات سخن خود پس با هفتاد و هفت آب لب را طهارت مکن که
همچنین نعمت عظمی بتو رسیده ✤ بیا ساقی آن آب حیوان گوار ✤ بدولتسرائی سکندر سپار ✤
که تا دولتش بوسه بر سر دهد ✤ بمیراث خوار سکندر دهد ✤ دولت سرا مرکب است از
سرا که امر سرائیدن ست یعنی سرایندهٔ دولت و خوانندهٔ اوصاف او که عبارتست از ذات
شاعر و مراد از میراث خواره بیت دوم نصرت الدین محمد ولی خواجه است یعنی

ای ساقی آن چیز بیار که مانند آب حیوان گوار است یعنی شرابیکه همچو آب حیوان ست به نظامی
بده که چون مقبول دولت سرمدی شود بسبب آن شراب شراب مذکور را بشخصی دهد که میراث خوار
سکندرست و سلطنت او میراث از سکندرست یعنی بطنًا بعد بطن پادشاه است و تعیش
چنین نیز توان گفت که ای ساقی آن شراب آب حیوان گوار همچو استادهٔ او صاف سکندر که شاعر
باشد بده برای آنکه او شراب مذکور را بمیراث خوار سکندر که عبارتست از نصرت الدین بدهد تا
اورا یعنی دولت سرارا دولت بوسه بر سر دهد و فرق درمیان هر دو توجیه انست که تا مراد اول برای
شراب است و در دوم برای علت و مراد از ساقی مبدای فیاض ست و از آب حیوان سخن خوب و نغز

آغاز داستان

گذارندهٔ نامهٔ خسروی ✤ چنین داد نظم سخن را نوی ✤ **نوی** بالفتح رونق و تازگی ✤
که از جملهٔ تاجداران روم ✤ جوان دولتی بود از ان مرز و بوم ✤ **جوان دولت** آنکه
دولت او را روز به باشد ✤ شهِ نامور نام او فیلقوس ✤ پذیرای فرمان او روم و روس ✤
فیلقوس بفتح فا و سکون یای تحتانی و لام موقوف و ضم قاف نام پدر اسکندر ✤
به یونان زمین بود ماوای او ✤ بمقدونیه خاصتر جای او ✤ **مقدونیه** بالفتح شهریست
که پای تخت یونان بود ✤ نوآیین ترین شاه آفاق بود ✤ نیازادهٔ عیص اسحاق بود ✤
نوآیین بروزن سلاطین صاحب آیین نو یعنی آراسته و پیراسته نیز آمده و هم نوآیین ترین یعنی
بهتر و نوآیین و نوآیین ترین یعنی بهترین و خان آرزو گفته که تفاوت در بهتر و بهترین از جهت معنی
نیست و در لفظ اینقدر هست که بهترین و امثال آن اکثر با اضافت مستعمل میشود چنانکه بهترین مردم
و بهتر با کلمهٔ از چنانکه فلانی بهتر از فلانی ست و بعضی گویند که یا و نون آن بجهت نسبت ست
نیا بالکسر جد پدری خواه مادری و بمعنی برادر مادر نیز آمده و **عیص** بالکسر نام پسر اسحاق
که رومیان از اولاد اویند و خان آرزو گفته که نیا درینجا بمعنی خال ست یعنی از فرزندان خال
عیص اسحق بود و حاصلش آنکه سکندر بهترین پادشاه عالم بود و برادر مادرزادهٔ عیص پسر اسحاق
بود ✤ چنان داد گر بود کز داد خویش ✤ دم گرگ را بست بر پای میش ✤ گلوی ستم را
بیاد افسان فشرد ✤ که داد از ان داوری رشک برد ✤ و آرا پادشاه ملک ایران که انه



مسلسل کیان بوده ✤ سبق داشت بر وی بشمشیر و تاج ✤ فرستاد کس تا فرستد خراج ✤ حاصل
سبق داشت و فرستاد دارا ✤ شهِ روم را بود رای درست ✤ رضا جست و با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری ✤ که یارد که با وی کند داوری ✤ این نیز برای درستی رای
فیلقوس ست پس مراد از کسی همان دارا است یعنی فیلقوس در دل اندیشه کرد که دارا را دولت
یاوری کرده است پس با چنین داوری جدال کردن از عقل دور است و **یارد** بمعنی تواند و کارن
که امید و میتواند شد که مراد از کسی شاه روم باشد و بصورت این بیت معقولهٔ نظامی ست ✤
فرستاد چندان بد و گنج و مال ✤ کز و دور شد مالش بد سگال ✤ **مالش** حاصل مصدر از
مالیدن ✤ بدان خرج خوشنود شد شاه روم ✤ ز سوزندهٔ آتش نگهداشت موم ✤ ای
فیلقوس در دادن خراج بدارا خوش شد و از آتش خشم دارا موم خود را نگهداشت ✤ چو تخت
سکندر در آمد بکار ✤ دگرگونه شد گردش روزگار ✤ نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت ✤ ستان
را سر از سنگ خارا گذشت ✤ خان آرزو آورده که گذاشتن مجازًا بمعنی ایفا و باقی داشتن
آمده و بمعنی از چیزی گذاریدن در مصرعهٔ دوم همین بیت خواجه نظامی دیده شده ✤ درین داستان
داوریها بسی ست ✤ در او گوش بر گفتهٔ هر کسی ست ✤ یعنی در پیدایش اسکندر روایات مختلفه و
گفتار کثیر ست و برای آنکه کدام روایت بصحت قریبست گوش من بر سخنان هر کس ست ✤
چنین آمد از هوشیاران روم ✤ که زاهد زنی بود از ان مرز و بوم ✤ آبستنی روز بیچاره
گشت ✤ ز شهر و ز شوی خود آواره گشت ✤ **آبستنی روز** قلب ست یعنی روز که
منسوبست بآبستن یعنی زادن مجازًا ✤ چو تنگ آمدش وقت بار افکنی ✤ برو سخت شد
درد آبستنی ✤ **تنگ آمد** ای نزدیک آمد ✤ بویرانهٔ بار بنهاد و مرد ✤ غم طفل میخورد و
جان می سپرد ✤ ندانم که پرورد خواهد ترا ✤ کدامین دده خورد خواهد ترا ✤ کاف مصرع
اول بمعنی کدام یعنی برای همین غم میخورد که کدام کس ترا خواهد پرورید و کدام درنده ترا خواهد
درید ✤ ندیشش خبر نی که پروردگار ✤ چگونه درآورد در کنار ✤ چه گنجینها زیر بارش کشد ✤
چه اقبالها در کنارش کشد ✤ این دو بیت معقولهٔ نظامی ست ✤ چو زن مرد آن طفل
بیکس بماند ✤ کس بیکسانش بجائی رساند ✤ که ملک جهان را بفرهنگ و رای ✤

شد از قاف تا قاف کشور گشای + ملک فیلقوس از تماشای دشت + شکار افگنان سوی از زن
گذشت + زنی دید مرده دران رهگذر + به پایین او طفلکی آورده سر + ز بی شیری انگشت خود
می مزید + بجای فر انگشت خود می گزید + یعنی بحال مادر و پستانش نه انگشت خود را مزیدن گرفته
امتصاص میکرد و خان آرزو بجای مزید بجای موعده مکید داشته یعنی بسبب بی شیری انگشت
خود می مکید و بر فوت مادر مرده انگشت تاسف می گزید پس در مصرعه دوم اضطراب باشد + بفرمود
تا چاکران تاختند + نگار زن مرده پرداختند + ز خاک ره آن طفل را برگرفت + فرو ماند
زان روز بازی شگفت + روز بازی باضافت مقلوب بازی روز و شگفت یعنی عجب
خان آرزو گفته که آن ظاهرا صحیح نباشد زیرا که روز بازی بمعنی بازی روزگار در هیچ کتاب دیده نشده
بلکه درست بجای روز بازی روزگاری شگفت ست + به پرورد و پرورد و بنواختش + پس از
خود ولیعهد خود ساختش + یعنی او را ولیعهد کرد بدان شکل که پس از وی پادشاه باشد +
دگرگونه دهقان آذر پرست + بدانا کند نسل او باز گشت + مراد از دهقان آذر پرست
تاریخ دان یعنی مردم اهل ایران که تاریخ دان اند میگویند که اسکندر پسر داراست از دختر فیلقوس
که بدارا بطریق پیشکش داده بود + ز تاریخها چون گرفتم قیاس + هم از نامه مرد ایزد شناس
مرد ایزد شناس فردوسی + دران هر دو گفتار چستی نبود + گزافه سخن را درستی
نبود + درست آن شد از گفته هر دو یار + که از فیلقوس آمد آن شهریار + یعنی این روایت
متفق علیه و مشهور ست + دگر گفتها چون عیاری نداشت + سخنگو بران اعتباری
نداشت + چنین گوید آن پیر دیرینه سال + ز تاریخ شاهان پیشینه حال + پیر دیرینه
سال اشارت براوی مختار پیش خواجه نظامی + که در بزم خاص ملک فیلقوس +
بتی بود پاکیزه نو عروس + بدیدن همایون به بالا بلند + بابرو کمان کش بگیسو کمند +
چو سروی که پیدا کند در چمن + زگیسو بنفشه زعارض سمن + جمالی چو در نیم روز آفتاب +
کرشمه کنان نرگس نیم خواب + سر زلف پیچان چو مار سیاه + وز و مشکبو گشته مشکوی
شاه + مشکوی بالضم خانه ملوک + بران دلربا شه چنان مهربان + که جز یاد او
نامدش بر زبان + در بعضی نسخ بجای دلربا مهربان واقع شده و خان آرزو گفته

که مهربان تصحیف ست صحیح مهر شان یعنی کسیکه شان و شوکت حسن او مثل آفتاب بود و معنی بیت
واضح + بمهرش شبی شاه در بر گرفت + ز خرمای شه نخل بن بر گرفت + خرما کنایه از
اندام مخصوص مردان و بر گرفت یعنی بارور شد و خان آرزو درین بیت اشارت بعمل
خرما که چیزے از نخل نر خرما بر آورده در نخل ماده اندازند تا وازان بارور شود نموده + شد از ابر
نیسان صدف باردار + پدیدار شد لولوی شاهوار + نیسان ماه بهار ست بزبان
رومی و پدیدار شد یعنی موجود شد در صدف شکم مادر + چو نه مه برآمد ز آبستنی + بجنبش درآمد
رگ رستنی + رستن بمعنی خلاص شدن + بوقت ولادت بفرمود شاه +
که دانا کند سوی اختر نگاه + ز راز نهفته نشانش دهد + وزان جنبش آرام جانش دهد
مراد از جنبش حرکت ستاره و آسمان ست وقت زادن اسکندر یا مراد از جنبش تولد
اسکندر بود پس مراد از تولد خیر سعد و نحس تولد خواهد بود و مآل هر دو تقریر واحد ست +
شناسندگان برگرفتند ساز + ز دور فلک باز جستند راز + مراد از ساز اسباب
اختر شناسی ست که اصطرلاب وغیره باشد + بسیر سپهر انجمن ساختند + ترازوی انجم
برافراختند + ترازو اصطرلاب باشد + اسد بود طالع خداوند زور + که زو دیده
دشمنان گشت کور + ای در وقت تولد اسکندر اسد طلوع نموده بود و اسد را
خداوند زور گفته اند باعتبار اینکه خانه آفتاب ست و آفتاب قوی تر ستارگان ست و کور
گشتن دیده دشمنان از رشک باشد + شرف یافته آفتاب از حمل + گراینده از علم سوی
عمل + حمل بفتحتین بره یعنی بچه گوسپند و برج حمل محل شرف آفتاب ست و آفتاب درین
برج قوت گیرد و روشن تر شود و همچنین هر ستاره در خانه خود آمده روشنی گیرد و قوت
پذیرد و حاصلش آنکه آفتاب در برج حمل شرف حاصل داشت و بعد علم بعمل سیر کردن باغ و راغ
میل کننده بود + عطارد بجوزا درون تاخته + مه و زهره در ثور دم ساخته + در بعضی نسخ
ز جوزا برون تاخته واقع ست و معنی آن نیست که عطارد برون تاخته بود از جوزا از جهت
لمعان نور یعنی در آخر درجه برج جوزا بود که روشنی آن در برج اسد می نمود و جوزا یعنی
دو پیکر برج سوم شرفگاه عطارد ست و ثور برج دوم شرفگاه ماه و خانه زهره ست

بر طبق نسخهٔ اول حاصلش آنکه در ان وقت عطارد در جوزا بود و ماه در ثور که سعدین سپهر اند در ثور قران
داشتند + بر آراسته قوس را مشتری + زحل در ترازو به بازیگری + یعنی مشتری بقوس
بود و زحل در برج میزان + ششم خانه را کرد بهرام جای + چو خدمتگران گشته خدمت
نمای + ششم خانه اشارت از جدی ست یعنی بهرام که آنرا مریخ گویند در جدی
شرف داشت و خدمتگاری مولودی نمود + چنین طالعی کامد آن پور ازو + چه گویم زهی
چشم بد دور ازو + یعنی چنین طالعی که آن پسر یعنی سکندر از تاثیر آن پیدا شد احوال او چه
گویم آفرین بر و چشم بد دور ازو باد + چو زاد آن گرامی نهال چنین + بر افروخت باغ از نهال
چنین + مراد از باغ بارگاه فیلقوس ست + به تقویم طالع چو پرداختند + سکندر
ملک نام او ساختند + در احکام هفت اختر آمد پدید + که دنیا بدو داده خواهد کلید + از ان
فرخی مرد اخترشناس + خبر داد تا کرد خسرو سپاس + شه از مهر فرزند فیروز بخت + در گنج بکشاد
و بر شد به تخت + بشادی گرائید ناندوه و رنج + بخواهندگان داد بسیار گنج + به پرورش
آن مه مشکبوی + می و مشک میریخت بر طرف جوی + ماه مشکبوی عبارتست
از سکندر که طفل بود و ماه نسبت عارض و چهره و مشکبوی به نسبت زلف سیاه + چو شد
نازپرورده آن شاخ سرو + خرامنده شد چون خرامان تذرو + ز گهواره بر مرکب اورد پای
شد از جنبر مهد میدان گرای + کمان خواست از دایه فرجعبه تیر + گهی کاغذش بد بدف گه
حریر + جعبه ترکش و در بعضی از نسخ از چوبهٔ تیر واقع ست خان آرزو گفته که نسخهٔ اخیر تصحیف ست
چه از چوب تیر خواستن بمعنی ساختن تیر خواهد بود از چوب و این مراد بیجاست یعنی چون سکندر
هنوز طفل بود کمان بردار او همان دایه بود پس کمان از وی گرفت و تیر از ترکش زیراکه معلوم
چنان ست که تیر در ترکش باشد اگرچه حامل ترکشش نیز شخص دیگر بود لیکن نظر بر انکه در ظاهر
تیر در ترکش بود او را حامل تیر مقرر نموده و خان آرزو درینجا گفته که ظاهرا هر دو تصحیف باشد
و صحیح چنین ست کمان خواست از دایه فرجعبه تیر دایه بود یعنی اسباب مزدوری یعنی از
اسباب مزدوری همین تیر و کمان خواست و حریر و کاغذ برای ورزش و مشق گذاردن تیر
از چیزهای سخت نشانه میساختند لهذا در مصرعهٔ دوم لفظ کاغذ و حریر آورده + چو شد رسته

پیکار شمشیر گرد + ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد + رسته بالضم بالیده خان آرزو رسته بر
بالضم رسته و نمای خوش قامتی یعنی بالیده و ترآورده و آن کنایه ست از جوانی و بجای پیکار کار داخل
نموده + و زان پس نشاط سواری گرفت + پی شاهی و شهریاری گرفت + مراد از نشاط
سواری نشاط ملک گیری ست چه فوج کشی بدون سواری صورت نگیرد + بیا ساقی آن
راح ریحان سرشت + بمن ده که بر یاد دم آمد بهشت + راح ریحانی نوعی ست از شراب
و خان آرزو بجای یاد دم بیای فارسی یعنی بسیار یاد آورده گفته + مگر زان می آباد کشتی شوم
و گر غرق گردم بهشتی شوم + آباد کشتی تمام لفظ مرکب یعنی کسیکه کشتی او آباد باشد
و چون بر می گشتی گاهی سبب غرق گردد و میفرماید که ازین باک نیست چه درین صورت بهشتی خواهم شد

دانش آموختن اسکندر را و لقوماجش پدر ارسطاطالیس

خوشا روزگارا که دارد کسی + که بازار حرصش نباشد بسی + الف خوشا برای کثرت
و الف روزگارا برای تحسین یعنی بسیار خوش روزگار آن شخص که بازار حرص ندارد +
بقدر بسندش بسیاری بود + کند کاری از مرد کاری بود + بسند کفایت بسیار ثروت
یعنی بقدر کفایت کار او را ثروت بود و دران جمعیت خاطر کار دین کند اگر مرد کار باشد +
جهان میگذارد بتجویز رگے + باندازه دارد تک باهگے + نه بذلی که طوفان بر آرد دمال +
نه مرغیکه سختی در آرد بحال + بیت دوم بیان مصرعهٔ دوم بیت اول ست یعنی رفتار خود را
در جهان اوسط دارد و افراط و تفریط را راه ندهد + همه سختی از بستگی لازم ست + چو در
بشکنی خانه پر هیزم ست + بعضی هیزم مخفف هیزدم را بمعنی گور دستانی یعنی نعمت
نوشته و درینجا بمعنی دروازه است و این دو طرف دارد یکی آنکه چون دروازه را بشکنی خانه پر از
هیزم یابی و دوم آنکه چون در را بشکنی از چوب همان دروازهٔ شکسته خانه از هیزم پر ست
درین صورت تصدیعی که میکشی از جهت بستگی در عرفه تو خواهد بود و قافیهٔ هیزم بالفتح یا بالضم
مخفف هیزدم بالا دم بالکسر ازان صحیح شده که حرف میم اول بسبب اتصال کلمه اسم نکره
گشته مثل بسته و گشته پس سین حکم وصل دارد + چنان زی که زان زیستن سالیان + ترا
سود و کس را نباشد زیان + خان آرزو گفته که سالیان جمع سالی ست یعنی جنوی

سال ازان قرار یافته وآن وقت ونهاده است پس سالیان یعنی اوقات وازمنه باشد وآن را
جمع سال گفتن رسم نباشد اما بعضے جمع سال نیز گفته + گذارنده درج دهقان نورد + گذارندگان
را چنین یاد کرد + درج بالفتح دفتر دهقان نورد ترکیب مقلوب یعنی پیچیده و
طے کننده صفت درج و گذارندگان شرح کنندگان یعنی راویان + که چون شاه یونان
ملک فیلقوس + برآراست ملک جهان چون عروس + ملک فیلقوس بدل است
از شاه یونان + بفرزانه فرزندش سربلند + که فرخ بود گوهر ارجمند + گوهر ارجمند
گوهر بیش بها + چو فرزند خود را خردمند یافت + شد ایمن که شایسته فرزند یافت +
ندارد بدیر هیچ شایسته تر + ز فرزند بالیسته بایسته تر + نشاندش بدانش در آموختن +
که گوهر شود سنگ زاد ز افروختن + نقوماجس آنکو خردمند بود + ارسطوی دانا ش فرزند
بود + خان آرزو گفته که لفظ نقوماجس یونانی ست و در اصل بسین ست و نقوماج
بحذف سین مخفف آن و بعضی این لفظ را بجای لام به نون هم گفته اند و صاحب مویدالفضلا
درجہ کے آورده + بآموزگاری بدو ورنج برد + در آموختش آنچه نتوان شمرد + ادبهاے
شاهی هنرهاے نغز + که نیروی دل باشد و نور مغز + زهر دانشی کان بود در قیاس +
در وگر دو اندیشه معنی شناس + برآراست آن گوهر پاک را + چو انجم که آراید افلاک را +
خبرداد شش از هرچه در پرده بود + کسی کم چنان طفل پرورده بود + همه سال شهزاده
تیزهوش + بجز علم باره نداده بگوش + به باریک معنی چو بشتافتی + سخنهاے
باریک دریافتی + ارسطو که همدرس شهزاده بود + بجد منگری دل بدو داده بود +
همدرس هم سبق + هر آنچ از پدر مایه اندوختے + گذارشش کنان در وی آموختے
چو استاد دانا بفرهنگ ورای + ملک زاده را دید بر گنج پاے + یعنی چون استاد دانا
که نقوماجس باشد شهزاده را بعقل دریافت که پا بر گنج خواهد نهاد یعنی دولت بزیر قدم او خواهد بود
بتعلیم او بیشتر برد رنج + که خوشدل کند مرد را پاس گنج + پاس یعنے نگاهبانی یعنے
در تعلیم او محنت بسیار کرد چرا که شهزاده گنج بود و شخصیکه پاسبان گنج باشد خوشدل باشد +
چو منشور اقبال او خواند پیش + در و بست عنوان فرزند خویش + خان آرزو معنی آن چنین

نوشته که هرگاه منشور اقبال سکندر که عبارتست از زایچه احوال او پیش سکندر خواند نام پسر
خود را که ارسطو باشد بعنوان خدمت گذاری و شیری و رهبری او در آن نوشت پس سفارش
ارسطو بسکندر کرده چنانکه مے آید و بعضی حاصلش چنین نوشته اند که هرگاه زایچه دولت او را از مشتری طالع یافته
بر آن زایچه نام فرزند خود هم ثبت کرد که بیانش می آید + بروزیکه طالع پذیرنده بود + نگین سخن
مهرگیرنده بود + یعنی در روزیکه طالع آن روز پذیرنده کار و سخن بود یعنی کارها و سخنها در آن روز تاثیر
داشت و می توان گفت که معنی آن چنین باشد که در روزیکه طالع موافق و نگین سخن نقش پذیر بود
+ شهزاده بسپرد فرزند را + به پیمان در افزود سوگند را + که چون سر برآری بچرخ بلند + ز مکتب
لیمان جهانے شمند + سر دشمنان بر زمین آورے + جهان زیر مهر نگین آورے + همایون
کنی تخت را زیر تاج + فرستندت از هفت کشور خراج + بر آفاق کشور خدائی کنے + جهان
در جهان پادشائی کنے + این ابیات با واو عطف معقود شرط و کشور خدائی سلطنت و
جهان در جهان یعنے بسیار + بیاد آری این درس و تعلیم را + پرستش نمائے
زر و سیم را + این بیت جزای ابیات شرطیه ست + نظر بر نداری ز فرزند من + بجا آوری
حق پیوند من + حق پیوندی و او عاطفه مراد از نسبت فرزندی باشد یعنی فرزندی من
که درباره ارسطو ثابت ست حق آنرا فراموش ننمائی بلکه بجا آرے + بدستوری او شوی
شغل سنج + که دستور دانا نه از مال و گنج + دستوری رخصت چنانکه مشهور ست و بمعنی
وزارت نیز توان گفت و این لفظ فارسی الاصل بفتح ست + نژاد دولت او را هنر یاور ست
هنرمند با دولتی در خور ست + دولتی یای نسبت یعنی صاحب دولت + هنر هر کجا یافت
قدرے تمام + بدولت خدائی برآورد نام + دولت خدائی یعنے خداوندی دولت
همان دولتی کار جبندی گرفت + ز رای بلندان بلندی گرفت + یعنی هنر و دولت هر دو
همدوش و معاون یکدیگر اند جائیکه هنر رواج یافت سبب آن رغبت پادشاه و بهتر باشد و همچنین دولتمند
ارجمندی یافت از رای دانشمندان + چو خواهی که بر مه رسانی سریر + ازین هر دو بایدت شد
ناگزیر + یعنی اگر میخواهے که بر تبه کمال برسی پس همین هر دو بان بر آسمان علوم مرتبت خواهی رسید
+ ملکزاده با او بهم داد دست + بپذرفت کاری بدو عهد بست + پذیرفت کاری

بیابی مصدری یعنی پذیرفتن ÷ که شاهی چو برمن کند شغل راست ÷ وزیر او بود برمن ایزد گواست ÷
شاهم سرادهای وپیمان او ÷ نبندم کمر جز بفرمان او ÷ سرانجام کاقبال یاری نمود ÷ بران
عهد شاه استواری نمود ÷ چو استاد دانست کان طفل خرد ÷ بخواهد ز گردن کشان گوی
برد ÷ ازان هندسی حرف شکلی کشید ÷ که مغلوب و غالب بدو شد پدید ÷ مشار الیه آن
منشور اقبال ست که سابق مذکور شد و آن عبارتست از آنچه سکندر و ذکر احوال آینده او ÷
بدو داد کین حرف را وقت کار ÷ بنام تو و خصم تو بر شمار ÷ و در بعض نسخ بجای تو خود در هر دو جا واقع واین
اصح ست ÷ اگر غالب آن دایره نام تست ÷ شمار ظفر در سرانجام تست ÷ وگر زانکه غالبی در قیاس ÷ زغالب خویشتن در هراس
در آخر بیت خان آرزو گفته که متعلق ز انکه محذوفست از جهت قرینه و مصرعه دوم جزای
شرط است یعنی اگر آگاهی دانی از اینکه تو غالب نیستی بحساب و قیاس که مقرر شده پس از
کسیکه غالب تر از تو بوده باشد هراسان باش هراس امرست و لفظ و رزاید از قبیل
درخواست ÷ شد آن حرف بسته ز دانای پیر ÷ شد آن داوری تر داود لپذیر ÷ ای آن
حساب مقبول طبع اسکندر افتاد ÷ چو بر وقت آن حرف بنگاشتی ÷ ز پیروزی خود خبر
داشتی ÷ بد نیکو ندمی زلیست بارای وهوش ÷ ز هر دانش آورده دیگی بجوش ÷
هم او همت زیرک اندیش داشت ÷ هم اندیشه زیرکان پیش داشت ÷ یعنی همت و هم که
داشت که اندیشه او مثل اندیشه زیرکان و حکما بود پس این ترکیب از عالم عاشق پیشه
باشد و اندیش امر یعنی مصدر از اندیشیدن از عالم رم که یعنی رمیدن نیز آمده ÷
بفرمان کار آگهان کار کرد ÷ بدین آگهی بخت بیدار کرد ÷ بجهت معقول کردای بخت را
بیدار کرد و بیداری بخت دولتمندی باشد ÷ هنرپیشه فرزند استاد بود ÷ که همدرس
او بود و همزاد بود ÷ عجب مهربان بود بر مرزبان ÷ دل مرزبان هم بدو مهربان ÷ خان
آرزو گفته که ترکیب توصیفی مثل روزبازار یعنی قدر و قیمت و رواج و مانند مرغزار که بسکون
فین ست همین حکم ست و ضم آن چنانکه بعضی گفته اند خطاست و عجب که مرزبان
را صاحب جهانگیری که برای معجمه موقوف ست بضم آن گفته و این سهوست زیرا که این
لفظ نیز مرکبست از مر بمعنی سرحد و بان یعنی حافظ و بمجاز پادشاه را گویند و حق آنست

که بان یعنی صاحب یعنی حراست کننده چنانکه باجبان یعنی باج گیرنده و همچنین مهربان بمعنی
صاحب مهر ÷ نکردی یکی مرغ بر باب زن ÷ کار سطو نبودی بروراه زن ÷ باب زن
سیخ و بعضی گویند سیخ کباب و مراد ازین بیت آنست که در کارهای سهل نیز بی مشورت ارسطو
کار نکردی ÷ بیختی زند بیر او درهیئی ÷ بهر کار از و جست دستوریی ÷ چو پرگار چرخ
از بر کوه و دشت ÷ برین دایره مدتی چند گشت ÷ ملک فیلقوس از جهان رخت برد ÷
بشاهنشه نوجوان را سپرد ÷ جهان چیست بگذر ز نیرنگ او ÷ رهائی بچنگ او و از
جنگ او ÷ این بیت مقوله نظامی ست بطریق سوال یعنی جهان را میدانی که چیست
از نیرنگ او پرهیز باش و با او دلبستگی مکن ÷ درختی ست شش پهلو و چار بیخ ÷ تنی چند را
بسته بر چار میخ ÷ شش پهلو نظر بجهات ستة در بعضی نسخ شش شاخه واقع ست
و این نیز نظر بر جهات مذکور ست و چار میخ باعتبار عناصر اربعه و این بیت بطریق جواب
آنست یعنی جهان باعتبار جهات و عناصر درختی شش پهلو و چار بیخ ست و تنهای چند را
در چار میخ بسته دارد و چار میخ نوعی از بند سخت ست که دست و پای اسیران را جدا
جدا با آن بندند ÷ یکایک ورقهای ما زین درخت ÷ بزیر او فتد چون کند باد سخت ÷ یعنی
یکایک را یعنی هر یک آورده ÷ مقیمی نه بینی درین باغ کس ÷ تماشا کند هر کسی یک نفس ÷
وز و هر دم از تو برے میرسد ÷ یکی میرود دیگری میرسد ÷ وزو یعنی ازان باغ ÷
جهان کام ناکام خواهی سپرد ÷ بخود کامی پی چه باید فشرد ÷ کام ناکام بالضرور
و خود کامی خود غرضی یعنی جهان را بالضرور بدیگری حواله خواهی نمود پس در
لذات دنیا خودکامی نباید کرد ÷ درین چارسو هیچ هنگامه نیست ÷ که کیسه بر مرد خودکامه
نیست ÷ بدانکه درینجا دو نسخه است یکی هنگامه و دیگری هنگام پس لفظ خودکامه نیز
برای قافیه بیهاء و باها بدو طریق آمده و در اواخر این قسم الفاظ ها اکثر زیادت کنند همچو جان
و جانه و خان خانه حاصلش آنکه در دنیا هیچ مجمعی نیست که در انجا کیسه بر نباشد ÷ بدام جهان
هستی از دام او ÷ بده دام او رستی از دام او ÷ مراد از دام جهان وابستگی
تعلقات ست و ادا کردن دام عبارت از گذاشتن تعلقاتست حکایت بر سبیل تمثیل

شبی غلغلی و بالان گری + حق خویش میخواستند از زری + خر از پای رنجیده و پشت ریش + بیفگند
شان نعل و پالان بپیش + شان یعنی ایشان یعنی در پیش ایشان افگند + چو از دام
دوری خر آزاد شد + بر آسود و از خویشتن شاد شد + این هر سه بیت بطریق تمثیل ست
تو نیز ای سجای کی شده گردناک + بده دام و بیرون جه از دام خاک + یعنی تو هم مثل آن
خر که در تعلقات دنیا فرو رفته و دام او که عبارت از تعلقات جسم کثیف است بده و از دام
او خلاص شو + بیا ساقی از خود رهائیم ده + ز رخشنده می روشنائیم ده + می کو
ز محنت رهائی دهد + بآزردگان مومیائی دهد +

نشستن سکندر بر تخت فیلقوس بپادشاهی

سخن سنجی آمد ترازو بدست + درست زر اندود
را می شکست + سخن سنج شاعر ترازو عبارت از میزان ست که علم عروض باشد
و درست زر اندوده سخن نا سره و می شکست یعنی عیب میکرد یعنی شاعری
عروض دان پیدا شده بود که شعر های ناقص را عیب گیری می نمود و خان آرزو گفته که
درینصورت معنی ابیات ربط با خود ها ندارد پس صحیح آنست که در اصل چنین باشد بدستی
زر اندوده می شکست و معنی این نسخه آنست که پیشتر سخن سنجی پیدا شده بود که ترازو
بیکدست داشت و بدست دیگر زر اندوده می شکست یعنی در ظاهر سنجیده می گفت و
از باطن خبر نداشت که خالص ست یا غیر خالص و برین تقدیر بیت آینده مربوط میشود +
تصرف دران سکه نگذاشتم + گز آن سیم و زر خبر داشتم + نگذاشتم ای نکردم
و سیم در زر زر مغشوش و این بیت در بیان خوشخوئی و عیب پوشی خود ست یعنی من
تصرف دران سکه نکردم زیرا که از نیک و بد آن کما ینبغی اطلاع داشتم پس اگر تصرف
می نمودم عیب او ظاهر میشد + گر انگشت من حرف گیری کند + مدانم کسی کو دبیری
کند + مصنف میگوید که انکار مخصوص باو نیست زیرا که اگر انگشت من حرف گیری کند
بسبب اطلاع من از نیک و بد سخن کسی قلم نتواند برداشت + ولی چون قوی دست شد
پشت من + نشد حرف گیر کس انگشت من + نه بینم به بدخواهی اندر کسی + که من نیز
بدخواه دارم بسی + یعنی آن بدخواهان آخر بر من هم خواهند خندید + ره من همه زهر

نوشیدن ست + هنر جستن و عیب پوشیدن ست + مراد از **زهر نوشیدن**
تحمل طعن دیگران نمودن و واو عطف در مصرعهٔ دوم مبتدرست + بدان ره که خود را نمودم
نخست + قدم داشتم تا بآخر درست + دباغت چنان دادم این چرم را + که بر تابد آسیب
آزرم را + **دباغت** بالکسر پاک کردن پوست و در بعضی نسخ **آسیب و آزرم** بواو
عطف واقع ست و معنی آن بعضی نیک و بد گرفته اند صاحب جهانگیری آزرم تنها بمعنی
خشم و غضب آورده و بعضی آسیب آزرم بمعنی خشم گرفته اند + چنان خواهم از پاک پروردگار
کزین ره نگردم سر انجام کار + گذارای نقش گذارش پذیر + که نقش از گذارش ندارد
گزیر + **نقش** شرح کننده قصه و **گذارش پذیر** قابل بیان و مصرعهٔ دوم
آخر بیت جملهٔ معترضه + چنین نقش بندد که چون شاه روم + بملک جهان نقش بر زد
چو موم + نقش بر موم درست می نشیند + ولایت ز عدلش پر آوازه شد + بدو تاج
و تخت پدر تازه شد + همه رسمها کز پدر دیده بود + نمود آنچه را کش پسندیده بود + همان
عهد دیرینه بر جای داشت + عملهای پیشینه بر پای داشت + بدارا همان گنج و زر می سپرد
بران عهد پیشینه پی می فشرد + ای خراجیکه معمول بود بدارا می فرستاد + ز فرمانبران
ملک فیلقوس + نشد کس دران شغل بادی شموس + **شموس** بالفتح سرکش و متمرد
و **دران شغل** یعنی در اشغال پادشاهی + که بود از پدر دوست انگیزتر + بدشمن کشی
تیغ او تیزتر + کاف در اول مصراع معلله و **دوست انگیز** سرافراز کننده دوست +
چنان شد که با زور بازوی او + نسنجید کس در ترازوی او + خان آرزو گفته که
لفظ زور را بسوی **بازو** مضاف نباید خواند و فاعل **نسنجید** همان بازو ست یعنی
سکندر آنچنان شد که بازوی او در زور کسی را هم سنگ و هم قوت نیافت تا بسنجید و در
بعضی نسخ بجای نسنجید نچربید واقع ست درینصورت زور و بازو مضاف و مضاف الیه
خواهد بود و معنی بیت واضح + چو در زور پیچیدی اندام را + گره بر زدی گوش ضرغام را +
ضرغام بکسر ضاد معجمه شیر درنده یعنی چون سکندر زور کردی گوش شیر را گره زدی
درین بیت هم تعریف زور ست و هم بیان شجاعت + کباده ز چرخ کمان ساختی + بهر کی

تیری انداختی ✤ **کبادا** بالفتح بمعنی کمان نرمی که برای ورزش تیراندازی سازند و تحقیق عام ست
ازانکه برای مشق زور یا مشق تیراندازی بود غایتش آنکه برای زور چلهٔ آن از زنجیر باشد و کمان آن
همچنان نرم که در تیراندازی باشد و گشتی در مصرعهٔ دوم بکاف فارسی و یای مجهول بمعنی بهر گردش
تیری می انداخت و چون در حالت گردیدن انداختن تیر صعب ست لهذا در مقام تعریف گفته
و اکثر گشتی بکاف تازی و یای معروف بمعنی واجب القتل و شکار گرفته و این بعید ست ✤ بنخچیرگه
شیر کردی شکار ✤ ز گور و گوزنش نرفتی شمار ✤ ای در شکارگاه شکار شیران می نمود و از گور
و گوزن حساب نگرفتی ✤ ربود اندلیران توانا تری ✤ سر زیرکان شد بدانا تری ✤
یعنی سردار **دوانا تری** بیای معروف ✤ چو خطش قلم راند بر آفتاب ✤ یکی جدول انگیخت
از مشکناب ✤ از **آفتاب** مراد رخساره و **قلم راندن** نوشتن یعنی چون بر چهرهٔ سکندر
خط نمودار گردید گویا که آن جدول از مشکناب پیدا شده بود ✤ فلک زان خط جدول انگیخته ✤
سواد حبش را ورق ریخته ✤ **ورق ریختن** یعنی خجل کردن یعنی آسمان بسبب آن خط
نورسته که بشکل جدول بر صفحهٔ رخسار سکندر پیدا شده بود **سواد حبش** یعنی سواد این
ملک را خجل کرده ✤ حساب جهانگیری آورد پیش ✤ جهان را زبون دید در دست خویش ✤
زبون مطیع و ناچیز ✤ همش هوش دل بود هم زور دست ✤ بدین هر دو بر تخت شاهی
نشست ✤ مصرعهٔ ثانی مقولهٔ نظامی ست زیرا که حجت کشور خدائی همین ست ✤ بهر کار
کو جست نام آوری ✤ فلک نیز دادش دران داوری ✤ همه روم ازان سرو نوخاسته ✤
بریحان سرسبزی آراسته ✤ اضافت **ریحان** بآراسته ✤ از و بسته نقشی بهر خانه ✤
رسیده بهر کشور افسانهٔ ✤ یعنی در هر خانه از و نقشی بسته شده بود ای در هر خانه بنام او
نقشی بسته بودند و بنقش صفحه (?) نقشی بسته بودند و میخواندند چنانکه خوانندگان در هندوستان نیز بنام امرا و سلاطین
سازند ✤ گهی راز با انجمن می نهاد ✤ گه از راز انجم گره میگشاد ✤ یعنی گاهی با دانشمندان
محفل در امور مملکت تدبیر کردی و گاهی در علوم نجوم و هندسه و تا حل مشکلات کردی ✤
بانبوه می با جوانان گرفت ✤ بخلوت پی کاردانان گرفت ✤ ز آن کرد با مردم آزرمی
کز آید در اندیشهٔ آدمی ✤ یعنی با مردمان از سخاوت و جوانمردی آن قدر کارها نمود که بخیال

دران کار گرش فلک یاوری

کسی نگذرد ✤ بآزردن کس نیاورد رای ✤ برون از خط عدل ننهاد پای ✤ **خط** بمعنی حد ✤
ببازارگانان رها کرد باج ✤ بجست از مقیمان شهری خراج ✤ ز دیوان دهقان قلم برگرفت
زبی مایگان هم درم برگرفت ✤ خان آرزو گفته که مراد از **قلم گرفتن** اینجا قلم ظلم و خلاف
عدل ست و اگر بمعنی مطلق بخشیدن محصول زراعات باشد مصرعهٔ دوم نامربوط می افتد یعنی از
دیوان مزارعان باز خواست بموجب که متعدی بظلم باشد نه نمود و از مفلسان بالکل معاف کرد ✤
عمارت همی کرد و زر می فشاند ✤ همه خار می کند و گل می نشاند ✤ ای شهرهای نو آباد کردی
و زر صرف کرده خار ظلم می کند و گل عدل میکاشت ✤ بهر ناحیت نام داغش رسید ✤ بمصر و
حبش بوی باغش رسید ✤ ای داغ بندگی او بهر طرف رفت و بوی باغ مملکت عدل
در مصر و حبش رسید ✤ گشاده دو دستش چو روشن درخش ✤ یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش ✤
مراد از **درخش** برق ست یا آتش یعنی همچو برق صفت سخاوت و شجاعت هر دو داشت ✤
ترازو خود آن به که دارد دو سر ✤ یکی جای سنگ و یکی جای زر ✤ هران کار کاقبال را
در خور ست ✤ با آهن چو آهن بزر چون زر ست ✤ یعنی هر کاریکه اقبال را سزاوار بود سکندر
دران کار بجای آهن آهن بود و بجای زر زر ✤ چنان دادگر شد که هر مرز و بوم ✤ زر دی
داستان کای خوشا شاه روم ✤ ارسطو که دستور درگاه بود ✤ بهر نیک و بد محرم شاه
بود ✤ سکندر به تدبیر دانا وزیر ✤ بکم روزگاری شد آفاق گیر ✤ **کم روزگار** رای
در اندک مدت ✤ وزیری چنین شهریاری چنان ✤ جهان چون نگیرد قرار چنان ✤ همه کار
شاهان گیتی پژوه ✤ ز رای وزیران پذیرد شکوه ✤ ملک شاه محمود و نوشیروان ✤
که بردند گوی از همه خسروان ✤ پذیرای پند وزیران شدند ✤ که از جملهٔ دور گیران
شدند ✤ شه ما که بدخواه را کرد خرد ✤ برای وزیر از جهان گوی برد ✤ مراد ترا اگر شود
پای سست ✤ تن شاه باید که ماند درست ✤ مبادا که شه را رسد پای لغز ✤ که گردد
سر ملک شوریده مغز ✤ یعنی مبادا که شه را گزندی برسد که ملک تباه شود ✤ چو باشد
کنند چشم بد باز پیچ ✤ کند دیو با فتنه انباز هیچ ✤ یعنی هرگاه **چشم بد** بشاه برسد
دیو با فتنه اتفاق کرده در صدد خرابی ملک در آیند ✤ جهان دادخواه هست و شه دستگیر ✤

ز داور نباشد جهان را گزیر ٭ جهان را به صاحب جهان نور باد ٭ وزان داوری چشم بد دور باد ٭
صاحب جهان بفک اضافت فصیح ست ٭ بیا ساقی آن شربت جانفزای ٭
بمن ده که دارم غم جانگزای ٭ یعنی گزندهٔ جان ٭ مگر چون بدان شربت آرم نشاط ٭
غمی چند را در نوردم بساط ٭ در بعضی نسخ بجای مگر چون که چون من واقع ست ٭

تظلم نمودن مصریان از زنگیان پیش اسکندر ٭ چو صبح از دم گرگ
بر زد زبان ٭ بخفتن در آمد سگ و پاسبان ٭ **دم گرگ** بضم دال یعنی صبح کاذب
و آنرا العرب ذنب السرحان گویند وجه تشبیه سفیدی و سیاهی ست چه در صبح کاذب عمودے
سفید مائل بسیاهی باشد و مناسبت دارد بدم گرگ و **بر زد زبان** یعنی پیدا شد ٭ خروس
غنوده فرو کوفت بال ٭ دهل زن بزد بر تبیره دوال ٭ **تبیره** بالفتح دهلی باریک و در رشیدی
بمعنی دهل و طبل آورده ٭ من از خواب آسوده برخاستم ٭ بگوهر کشی خاطر آراستم ٭
گوهر کشی کنایه از سخن گفتن ٭ طلبگار گوهر که کانی کند ٭ به پندار امید جانی کند ٭
در عامهٔ نسخ پندار امید بی عطف ست درین صورت اضافت بادنی مناسبت خواهد بود یعنی
پنداری و گمانی که بسبب امید بهم میرسد خان آرزو گفته که این اضافت چندان چسپ نیست
پس بهتر بواو عطف باشد و **پندار** بالکسر توقع و گمان و **جان کندن** مشقت و
محنت بسیار نمودن ست ٭ بخونابه لعلی که آرد بچنگ ٭ ستیزه کند با دل خاره سنگ ٭
خونابه مشقت در بعضی نسخ این بیت ماقبل بیت گذشته است پس لفظ که بمعنی هر که باشد
تا فاعل فعل از و بهم رسد و در بعضی نسخ بجای آرد آید واقع ست و معنی آن تکلف بسیار
میخواهد و در توجیه اول بای خونابه برای سببیت یعنی بجد و خونابه خوردن و بسبب محنت
کشیدن هر که لعلی از کان برمی آرد با خاره سنگ جنگ دارد و بعضی خوناب
لعل بزخم را گفته اند یعنی طالب گوهر مشقت بسیار کند تا لعل قیمتی بچنگ آرد ٭ چه پنداری
ای مرد آسان نیوش ٭ که آسان بر از در توان کرد گوش ٭ یعنی **ای مرد
آسان نیوش** ترا گمان ست که گوش پر از در کردن آسان ست و غافل از آنکه
چه قدر خونابها خورند تا لعلی بدست آرند ٭ گر انجیر خور مرغ بودے فراخ ٭

نماندی

نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ ٭ این بیت مکرر واقع شده چنانکه سابق نیز گذشت پس از وی قلم
ناسخ ست و چونکه درین محل واقع ست بعضی معنی آن چنین بیان نموده اند که **انجیر** میوه ایست مشهور
و آنرا ورای زاغ جانور دیگر نمی تواند خورد زیرا که لعاب او در منقار حیوان دیگر می چسپد و
زاغ چون انجیر خورد منقار خود بر سنگ و یا بر خاک مالد و یا به آب بشوید و مضمون این بیت
تمثیل ست به میوهٔ سخن ٭ گذارندهٔ پیکر این پرند ٭ گذارش چنین کرد با نقشبند ٭ **پرند**
اشارت بکتاب و **نقشبند** کنایه از خود ٭ که چون بامداد آن چراغ سپهر ٭ جمال
جهان را برافروخت چهر ٭ **چراغ سپهر** آفتاب ٭ بجلوه برآورد خورشید دست ٭
عروسانه بر کرسی زر نشست ٭ **دست** اینجا بمعنی پنجه مناسبت چه پنجهٔ خورشید شهرت
دارد و **کرسی زر** کنایه از صبح باعتبار شفق ٭ سکندر بآئین شاهان پیش ٭ برآراست
بزمی در ایوان خویش ٭ غلامان گلچهره و دلربای ٭ کمر بر کمر پیش خسرو بپای ٭
کمر بر کمر عبارتست از قرب یکدیگر و یا که فوطه بر کمر خواهد بود و باین طور که کمر اول بمعنی
فوطه ست و کمر دیگر بمعنی میان ٭ گهی باده میخورد بر یاد کی ٭ گهی گنج میریخت بر رود و نی
مراد از **کی** پادشاه بزرگ که عبارتست از پدر یا جد سکندر و خان آرزو گفته که اگر کی از
سلاطین کیانیه اراده نموده شود مناسبت ندارد مگر آنکه گوئیم چون باج گذار او بود چنین
فرموده ٭ نشسته چنین چون یکی چشمه نور ٭ که آواز داد آمد از راه دور ٭ در عامهٔ نسخ
لفظ **چنین** واقع ست و معنی آن چنین گفته اند که سکندر درین حالت سرور و عیش با چهرهٔ
درخشان و دست فیض رسان مانند آفتاب نشسته بود که از دور آواز داد بگوشش خورد
و خان آرزو گفته صحیح آنست که چنان بسین مهمله باشد که استفهام ست از وضع حال
سکندر استفسار نمود قائل جواب که چون آفتاب نشسته بود که ناگاه آواز تظلم اهل مصر
رسید ٭ خبر برد صاحب خبر نزد شاه ٭ که مشتی ستمدیدهٔ دادخواه ٭ تظلم زنانند
بر شاه روم ٭ که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم ٭ **تظلم** فریاد کردن و فریاد یعنی داد
خواه اند پیش اسکندر که بر مصریان مصیبتے سخت طاری شد ٭ رسیدند چندان
سیاهان زنگ ٭ که شد در بیابان گذرگاه تنگ ٭ سواد جهان زانچنان در نوشت ٭

که سواد ابر آمد بر آن کوه و دشت ÷ سواد نواح را گویند و چونکه اطراف شهر مصر باغات و انواع
نشستگاه دارد باین اعتبار آن را سواد جهان گفته که بسیار خوش هواست حاصل آنکه زنگیان
مصر را آنچنان پی سپر کرده اند و در اطراف و جوانب آن پر شده اند که کوه و دشت مالامال
شد و معنی دیگر آنکه سودا نام علتی ست که خلل دماغ آرد و صاحب این علت را در جای
تاریک می نشانند که او را تاریکی خوش آید حاصل آنکه بآن لشکر زنگیان نواحی مصر آنچنان
تنگ و تاریک شده است که گویا نواحی مصر را خلل دماغ شده که در تاریکی زنگیان نشسته است
÷ بیابانی چو قطران سیاه ÷ ازان بیش کاندر بیابان گیاه ÷ قطران بالفتح
جامهٔ سیاه و درختان و آنچه بشتران گرگین مالند و پارسیان کتران گویند و در رشیدی
کتران و کتیران بیاء صمغ سرو کوهی ست که اهل گویند و صمغ مذکور بسیار گرم و سیاه می شود
و آتش دران زود می گیرد ÷ چو کوسه همه پیر کودک سرشت ÷ بخوبی رو ندارد چه بستند زشت ÷
کوسه بواو مجهول بی ریش در بعضی نسخ همه زشت و کودک سرشت واقع ست فآن
آرزو گفته که اگرچه نسخهٔ دوم من حیث المعنی درست ترست لیکن تکرار لازم میشود و معنی نسخهٔ
اول آنست که همه کوسه یعنی ریش ندارند و همه پیر و کودک سرشت یعنی نامناسب الاعضا و وضع اند
که بمقتضای خود کار نمی کنند و می تواند که واو عاطفه در لفظ پیر کودک سرشت نباشد
پس پیر صله کوسه باشد و چون کوسه زشت رو باشد زنگیان را بدان تشبیه داده و
مراد از کودک مزاجی سفلگی و بیخردی ست و معنی مصرع دوم آنکه بخوبی و خوشی گذران کنند
اگرچه زشتند در صورت ÷ نه رویی که پیدا کند شرم شان ÷ نه بر هیچ کس مهر و آزرم
شان ÷ یعنی چنان کسی صاحب حشمت و عیب نیست که ایشان ازو شرم دارند و باک
کنند و از هیچ کس محبتی و آزرم ندارند ÷ همه آدمی خوار و مردم گزای ÷ ندارد درین
داوری مصر پای ÷ یعنی زنگیان که آدم خوار و مردم گزای اند اهل مصر درین داوری
مجال مقاومت ندارند ÷ گر آید بیاری گری شهریار ÷ وگرنه بتاراج رفت آن دیار ÷
گر مخفف اگر شرط و جزا محذوف ست ای اگر پادشاه بیاری آید فبها وگرنه ملک ما بتاراج
رفت در نزد بعضی اهل تدقیق به تحقیق پیوسته که جاییکه اگر و دگر متقابل واقع شوند حذف

جزا جایز ست بقرینه ÷ نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم ÷ که از تند ازان کوره آتش چو موم ÷
کوره آتش فلک اضافت صحیح ست چنانکه سابق گفته شد ÷ ز جمعی چنین دل پراگنده ایم
وگر حکم شه راست مانده ایم ÷ شه دادگر داور دین پناه ÷ چو دانست کامد ز زنگی سپاه ÷
هراسان شد از لشکر بیقیاس ÷ نباید که دانا بود بی هراس ÷ مصرع اخیر مقولهٔ نظامی ست
ارسطوی بیداردل را بخواند ÷ وزین در بسی قصه با او براند ÷ بیداردل هوشیار و
در یعنی باب ÷ وزیر خردمند پیروز رای ÷ به پیروزی شاه شد رهنمای ÷ که بر خیز
و بخت آزمایی بکن ÷ هلاک چنین اژدهایی بکن ÷ بخت آزمایی بیای مصدری
و اژدهایی بیای نسبت و میتواند که یای اول معروف و یای دوم مجهول باشد
لیکن قدما این قسم قافیه را مکروه داشته اند ÷ برآید بگی کاری از دست شاه ÷ که شه را
قوی تر کند پایگاه ÷ و بعضی گفته اند که مگر بمعنی یقین ست یعنی یقین ست که از دست شاه
کاری خواهد برآمد که پادشاه را رتبه بلند خواهد کرد ÷ شود مصر و آن ناحیت رام تو ÷ برآید
بمردانگی نام تو ÷ دگر دشمنان را در آری بخاک ÷ شود دوست پیروز و دشمن هلاک ÷
سکندر بدستوری رهنمون ÷ ز مقدونیه برد رایت برون ÷ یکی لشکر انگیخت از ترگ و
تیغ ÷ فروزنده برقش برآمد بمیغ ÷ ترگ بکاف فارسی در مدار الافاضل یعنی کلاه آهنی
که خود نیز گویند و از کلام اکابر بکاف تازی معلوم میشود و ضمیر شین راجع بسوی لشکر
یعنی لشکری مهیا کرد که باعتبار خود آهنی مشابهت بمیغ داشت و لمعات تیغ مشابه برق
بود ÷ نه دریا سوی خشکی آورد رای ÷ و لیلش سوی مصر شد رهنمای ÷ همه مصریان
شهری و لشکری ÷ پذیرا شدندش به نیک اختری ÷ یعنی بعلت نیک اختری سکندر
تمامی مصریان چه اهل لشکر باستقبال اسکندر آمدند ÷ بفرمود شه کز لب رود نیل ÷ کند
لشکرش سوی صحرا رحیل ÷ به پرخاش زنگی شتابان شدند ÷ دو اسپه بسوی
بیابان شدند ÷ یعنی تیز رفتند تمام ÷ دلیران بصحرا کشیدند رخت ÷ به پرخاش زنگی
گرگرده سخت ÷ و در بعضی نسخ بکین خواه واقع ست و این وقتی درست شود که کین خواه
یعنی کین خواستن آمده باشد ÷ چو زنگی خبر یافت کامد سپاه ÷ جهان گشت بر چشم زنگی سیاه ÷

دو لشکر برابر شد آراسته + شد ارزها پاک برخاسته + پاک یعنی تمام + ز نعل ستوران
پولاد میخ + زمین را ز جنبش برافتاد بیخ + در بعضی بجای نعل ستوران نعل نویدان یافته
شده و نوید بفتحتین یعنی اسپ ای زمین از آسیب نعل ستوران ته و بالا شده + ز بس
نعره کامد برون از کمین + فرو او فتاد آسمان بر زمین + ز گرز گران سنگ چالش گران +
شده ماهی و گاو را سر گران + در رشیدی چالش بکسر لام رفتار و کلمهٔ چل که امرست
از چلیدن هندی الاصل گفته و تحقیق آنست که چلیدن مخفف چالیدن ست و این لغت
مشترک در فارسی و هندی ست و توافق این دو زبان بسیارست + ز شوریدن بانگ
چون رستخیز + بوحش بیابان در آمد گریز + وحش بالفتح جانوران دشتی + چو خرجب
شد ساخته ساز شان + گریزنده شد دیو از آواز شان + بجائی گرفتند جائے نبرد +
که گرمی ز مردم برآورد گرد + زمینی ز گوگرد بے آب تر + هوائی ز دوزخ جگرتاب تر + نه آبی
درو سرد جز زهر ناب + نه مهری درو گرم جز آفتاب + مراد از زهر ناب آب تلخ که
مثل زهر باشد یا آبهای شور نسبت بآب شیرین + ز تنین بغور آمده غارها + درو
فتنه را روز بازارها + این بیت در بیان احوال جای جنگ ست یعنی غارها دران سرزمین
بسبب آمد و رفت تنین که عبارتست از اژدهای کلان بغور آمده بود یعنی غاری پیدا شده
بود و دران غارها فتنه و آشوب را رونق بود بلحاظ خونریزی و کشندگی + دران جای
غولان وطن ساختند + چو غولان بهر جانب تاختند + غول بواو معروف دیو و
در فارسی بواو مجهول نوشته اند بدانکه لفظ جای را مضاف غولان باید خواند و
فاعل ساختند لشکر روم ست یعنی در انجا که غولان بودند اقامت نمود برای فرستادن
ایلچی وغیره و چون یک دو روز توقف شد جهت نگاهبانی و آوردن کاه و علف همچو
غولان بهر اطراف و جوانب دویدند + چو کوهه فرو برد گاو زمین + برون جست شیر سیه
از کمین + کوهه بالضم بلندی هر چیز و ها درین لفظ برای نسبت باشد چنانکه در کوهان
الف و نون یعنی گاو یکه در زمین ست چون کوهان خود فرو برد یعنی چون آفتاب بافق
رسید صورت کوه و گاو زمین بهم رسانید و آنرا چون فرو برد شیر سیاه که عبارت از شب ست

از کمین گاه برآمد + برآفاق شد گاو گردون دلیر + برآمد ستاره چو دندان شیر + گاو
گردون برج گاو و دلیر شدن اینجا عبارت از ظاهر شدن ست یعنی گاو گردون
بر آفاق نمایان شد و ستارها مانند دندان شیر پدیدار شدند + شب از ناف خود
عطرسائی کشاد + جهان زیور روشنائی نهاد + مراد از عطرسائی سیاهی شب ست
یعنی شب از ذات خود سیاهی را ظاهر کرد و جهان زیور روشنائی نهاد یعنے ترک کرد
و خان آرزو گفته که کشادن اینجا بمعنی ظاهر کردن ست و سا اینجا بمعنی مانند ست یعنی
شب از ناف خود مانند عطر چیزی نمود و مراد از عطر مشک ست که سیاه می باشد پس
مراد از چیز عطر مانند که مشک بود ظلمت شب ست و زیور روشنائی نهادن کنایه
از دور کردن نورست + برون شد یزک دار دشمن شناس + تناقی کمر بسته بر جای
پاس + یزک بفتحتین فوج هراول لیکن اینجا مراد از فوجی ست که طلیعه بود و گرد لشکر
گردد برای محافظت و تناقی منسوب به تناق بمعنی پاس و مراد بیت آنست که
قومی به پاسبانی و نگاهبانی لشکر برآمدند و گروهی نگاهبانی و پاسبانی خیمهٔ سکندر نمودند دشمن شناس
صفت یزک دارست اگر ترکیب اضافی باشد پس مراد از دشمن شناس سکندرست و اول بهترست +
ستاره درآمد بتابندگی + برآسود خلق از شتابندگی + بیکجای هم روم و هم زنگبار
فرو مانده رومی و زنگی بکار + درین بیت آخر بیان احوال تیرگی شب ست و نور کواکب در
یکجا چه در شب هم نور کواکب بود و هم ظلمت خود رومی و زنگی دران حیران بودند که
رومی و زنگی چه قسم باهم ساخته اند و یکجا قرار گرفته + بیا ساقی آن می که رومی وش ست
بمن ده که طبعم چو زنگی خوش ست + مگر با من این بی محابا پلنگ + چو رومی و زنگی
نباشد دو رنگ + محابا بالضم در اصل محابات بود تا را حذف کرده اند و معنی آن
دریغ و باک و بی محابا پلنگ آسمان یا روزگار یعنی از ساقی شرابیکه بسرخی و سپیدے
چون رنگ رومیان ست بمن ده چرا که طبیعت من مانند زنگی مغموم ست تا که با من این زمانه
غدار مانند رومی و زنگی در مقام مخالفت نباشد پیغام فرستادن سکندر بشاه
زنگبار و جواب یافتن ازو + فریبنده راهی شد این راه دور + که بر چرخ

هفتم توان دید نور ؛ یعنی این راه دور که عبارت از جهان فریبنده ست و آدمی
فریب میدهد چرا که نوریکه درین راه است و بسبب آن درین راه رفته میشود بر آسمان هفتم ست
و آن کنایه است از نهایت دوری پس چیزیکه اینقدر جای بلند دور بود به نظر نیاید ؛ درین
ره فرشته نزه میرود ؛ گر آید یکی دیو ده میرود ؛ در عامهٔ نسخ در سر مصرعهٔ دوم کاف ست
و آن هیچ ربط ندارد پس صحیح گر است که ناسخین از راه غلط کاف نوشته اند و مراد ازین
بیت بیان فریبندگی روزگار ست پس میگوید که اگر اینجا فرشته که کارش همه نیکی ست
می آید از راه میرود و گمراه میشود و اگر دیو که کارش بدی ست یکی می آید ده میرود یعنی
درینجا نیک بد میشود و بد بدتر شده با آن انتقال می نماید در مقام کثرت گویند که فلان چیز
از یکی ده شد یعنی از مرتبهٔ یک بمرتبهٔ ده رسید ؛ بمعیار این چارسو رهروی ؛ نسنجد
دو جو تا نه در دو جوی ؛ معیار پیمانه و اندازه و چاشنی کردن زر و سیم و اضافت
معیار اضافت مظروف بظرف یعنی در چاشنی کردن زر که درین چارسوست هیچ رهرو
سالک بقدر دو جوی نی سنجد تا وقتیکه یک جو از ان در وی نمی نماید ؛ قراضه زر
ربایدنخست ؛ رباید از و چونکه گردد درست ؛ قراضه ریزهٔ زر یعنی کم کم هم رباند
و چون بسیار میشود ستانند یا از ایشان تمام می ستانند ؛ بجو می ستانند ز دهقان
بیر ؛ بمن میفرستند بدیوان میر ؛ گاه گاه در لفظ بجو و بمن یعنی مقدار ست یعنی
بمقدار جو جو جمع میکنند از دهاقین بیر و بیچاره و بقدر من بدیوان پادشاه ارسال می نمایند
و غرض ازین کج طبعی و بدنهادی ارباب دنیاست ؛ ز من رخت این همرهان دور باد ؛
زبانم بدین نکته معذور باد ؛ یعنی صحبت این همراهان بد از من دور باد و زبان من باین سخنها
یعنی گله و شکایت نمودن دنیا و اهل دنیا معذور هم باد چه باضطرار از زبان صادر میشود پس لاچار ست
بگفتن ازین سخنها ؛ ازین آشنا روی بیگانه خوی ؛ دو روئی همین یکزبانی مجوی ؛
دو روئی نفاق و یکزبانی یگانگی ؛ دو سوراخ چون روبه حیله ساز ؛ یکی سوی
شهوت یکی سوی آز ؛ تشبیه روبه تنها در دو سوراخ ست و لفظ دارند بقرینهٔ مقام محذوف ست
یعنی اینها دو سوراخ دارند چنانکه روبه دو سوراخ دارد سوراخ اینها یکی شهوت که فرج باشد

و یکی سوراخ آز یعنی حرص و آن عبارت از دهان ست ؛ ولیکن چو کژدم بهنگام جوش ؛ نه سوراخ
دیده نه سوراخ گوش ؛ استدراک نظر بدو سوراخ ست مطلقاً و الا معنی ندارد یعنی دو سوراخ دارند
لیکن مانند کژدم آن دو سوراخ سوراخ دیده و سوراخ گوش هستند که کژدم اینها ندارند و کوری
عقرب مشهور ست فی ذکر هم ظاهر باشد ؛ گذارش کن رازهای نهفت ؛ ز تاریخ دهقان چنین
بازگفت ؛ تاریخ دهقان روایات معتبرهٔ اهل ایران ؛ که چون شاه چین زین بابرش
نهاد ؛ فلک نعل زنگی در آتش نهاد ؛ مراد از شاه چین آفتاب و ابرش کنایه
از روز و از زنگی شب و مراد از نعل در آتش نهادن بیقرار نمودن یعنی چون آفتاب
برآمد شب بیقرار شد و رفت ؛ سپهر از نگین مهره بیرون جهاند ؛ ستاره ز کف مهره بیرون
نشاند ؛ مراد آنست که سپهر از نگین یعنی از نهان مهرهٔ آفتاب را بیرون جهانید و
بسبب این جهاندن ستاره مهرهای خود را از کف بیرون افگند و مهره از کف بیرون
افگندن کنایه از باختن ست و این رسم نردبازان ست که چون بازی حریف را
گاهی بسیار غالب یابند مهره از کف افگنند و گویند که باختم ؛ جهان از دلیران لشکرشکن ؛
کشیده چو انجم بسی انجمن ؛ یعنی جهان از پهلوانان لشکرشکن انجمنها آراسته داشت مجموع
انجم و اغلب که مضمون بیت حال باشد از مضمون بیت سابق ؛ از آیینهٔ پیل و زنگ شتر ؛
صدف را شبه رست بر جای دُر ؛ آیینهٔ پیل قطعهٔ آهنی ست مسطح که در برگستوان پیل
نصب کنند و آن شل آیینه مجلی باشد و همچنین زنگ قدری روشنی دارد و آنرا در گلوهای
اشتران می بندند و درین بیت کنایه از کثرت این آیینه ها و زنگهاست بطریق کنایه یعنی
آنقدر آیینه هاے پیل و زنگهای شتر بود که بسبب انعکاس آفتاب در آن آیینه ها و زنگها
هوا را آنقدر گرمی پیدا شده بود که در صدف مروارید صورت شبه که سنگی ست سیاه
بهم رسانیده بود یعنی از کثرت آیینه ها و زنگها آب گوهر همه نمانده بود و بعضے گویند که غرض شیخ
بیان ازدحام ست فقط یعنی آیینه های برگستوان پیل و زنگهای زانوی شتر ازدحام که
یکجا بهم برآمده بود سیاه بمنزلهٔ شبه می نمود ؛ ز پویه که پی بر زمین می فشرد ؛ ز اندام
گاو استخوان گشت خورد ؛ مراد از پویه رفتار ست و نسبت پی بر زمین فشردن

از عالم استعاره است واین طرز نهایت خوبست در استعاره وهمین طور را مولانا نورالدین ظهوری اختیار
نموده وجمعیکه ازین معنی غافل اند درینجا میگویند که اگر پویه یعنی رفتار باشد مرجع ضمیر می فشرد مفقود است
پس از پویه کنایه صاحب رفتار باشد ✤ شه روم رسم کیان تازه کرد ✤ ز نوبت جهان را
پر آوازه کرد ✤ ای نوبت را که رسم کیان بوده نواختن فرموده ✤ برآراست لشکر بر آئین روم ✤
چو ارا آتش نقش بر مهر موم ✤ ز رومی تنی بود بس مهربان ✤ زبان آوری آگه از هر زبان ✤
زبان آور فصیح و **مهربان** یعنی صاحب مهر و صاحب سخن تیز گفته اند ✤ دلیر و سخنگوی
و دانش پرست ✤ به تیر و بشمشیر گستاخ دست ✤ **گستاخ دست** چابک دست ✤
سخن پروری طوطیا نوش نام ✤ کشیده دمش طوطیان را بدام ✤ بشیرین سخنهای
مردم فریب ✤ نیوشندگان را ربوده شکیب ✤ ندیم سکندر به بیگاه و گاه ✤ محاسب در
در احکام خورشید و ماه ✤ سکندر بحکم پیام آوری ✤ بر خویش خواندش ز نام آوری ✤
بفرمود تا هیچ ناررو درنگ ✤ شتابان شود سوی سالار زنگ ✤ رساند بدو بیم شمشیر شاه ✤
مگر کشنود باز گردد ز راه ✤ بزنگی زبان رهنمونی کند ✤ که آهن در آتش زبونی کند ✤
یعنی **طوطیا نوش** که دانای زبان زنگی ست بگوید که آهن در آتش زبونی میکند و
آهن اشارت از زنگیان و **آتش** کنایه از رومیان ✤ جوانمرد گلچهره سرو تن ✤
ز رومی بزنگی رساند این سخن ✤ از **رومی** مراد اسکندر و از **زنگی** پادشاه زنگ ✤
که دارنده تاج و شمشیر و تخت ✤ روان کرد رایت به نیروی بخت ✤ جوان دولت و نیز
گردن کش ست ✤ گهی خشم سوزنده چون آتش ست ✤ چو بر شاخ آهو کشد چرم گور ✤
بدوزد سر مور بر پای مور ✤ درین بیت بیان زور اسکندر و نشانه زدن اوست یعنی چون
شاخ آهو را گرفته کمان سازد و از چرم گور بران کمان زه بندد سر مور را بر پای مور که بغایت
باریکست نصب کند و بدوزد و در بعضی نسخه بدوزد سر مور با تیر مور ✤ واقع ست درینصورت تیر مور
نوعی از پیکان ست و بعضی سر مار بر پای مور صحیح داشته اند و معنی آن چنین گفته اند که او
چون کمان بدست گیرد و زور آوران را بخواری رساند که سر خود را از پای ضعیف ترین خلائق
نتوانند برداشت ✤ چنان به که با او مدارا کنید ✤ بنالید و عذر آشکارا کنید ✤

یعنی

یعنی چنان بهترست که با چنین شاهی ذی شکوه آشتی کرده طریقه عجز و عذر پیش آرید ✤ نباید که آن
آتش آید بتاب ✤ که تتشیند آنگه بدریای آب ✤ یعنی خدا نخواسته اگر آن آتش یعنی سکندر
بجوش آید آنگاه از آب دریا اطفا نه پذیرد ای آنوقت عذر پیش نرود ✤ جهانش که با صلح
و جنگ آزمود ✤ ز جنگش زیان دید و از صلح سود ✤ **جهان** یعنی اهل جهان ✤ بمهر ش
روان باید آراستن ✤ مبارک نشد کین ازو خواستن ✤ شه زنگ چون گوش کرد این سخن ✤
بپیچید بر خود چو مار کهن ✤ تشبیه **شاه زنگ** بمار کهن در پیچیدگی و سیاهی و مردم آزاری
دماغش ز گرمی در آمد بجوش ✤ بر آورد چون رعد غران خروش ✤ ای دماغ او از گرمی
آتش خشم بجوش آمد و به تندی تمام مانند تندر بانگ برزد ✤ بفرمود تا طوطیا نوش را ✤
کشند و برند از تنش هوش را ✤ **کشند** بالفتح از کشیدن و **برند** بالفتح برای تاکید ✤
ربودندش آن دیوساران ز جای ✤ چو که برگ را تیره که ربای ✤ **دیوسار** منسوبست
از دیو و سار که حرف نسبت چنانکه شرمسار و خاکسار و بعضی گفته اند که اصل آن سر ست
و الف دران زیاده مانند کردگار و کرد کر و سنگسار و سنگ سر و گرگ سار و گرگ سر
و خان آرزو گفته که آن خطاست چه سگ سار و گرگ سار شخصی منسوب به سگ و گرگ که
صورت سگ و گرگ داشته باشد و تشبیه نیز نوعی از نسبت ✤ بریدند در طشت زرین
سرش ✤ بخون غرق شد تا زمین پیکرش ✤ در طشت سر بریدن رسم ولایت ست ✤
چو پر خون شد آن طشت زنگی چه کرد ✤ بخوردش چو آبی و آبی نخورد ✤ **آب نخوردن**
کنایه ست از فرونشستن خشم که خوردن آب خشم را فرو نشاند و بعضی کنایه از سرعت کرده اند ✤ همه
کسانیکه بودند با او براه ✤ شدند آب در دیده تا پیش شاه ✤ **شدن** درینجا بمعنی رفتن است
آب در دیده کنایه از گریان و آن حال ست از ضمیر شدند ✤ نمودند کان رومی
خوب چهر ✤ چه بد دید ازان زنگی سرد مهر ✤ **سرد مهر** کم مهر یعنی ماجرای کشته شدن طوطیا نوش
پیش سکندر نقل نمودند ✤ شه از بهر آن سر و شمشاد رنگ ✤ چنان سوخت کز تاب آتش
خدنگ ✤ **خدنگ** **آتشین** چوبیست سبک که ازو تیر سازند و باندک گرمی آتش
بسوزد ✤ بخون ریختن شد دل انگیخته ✤ ز خون جهان بیگنه ریخته ✤ یعنی بخون ریختن

زنگیان دل انگیخته تر شد ÷ شد از رومیان رنگ یکبارگی ÷ چو دیدند زانگونه خونخوارگی ÷
یعنی در چهرهٔ رومیان سرخی نماند و زرد شدند از غایت ترس خونخواری زنگیان ÷ سیاهان بدان گاه
دندان سفید ÷ ز خنده لب رومیان ناامید ÷ و دندان سفید خوشحال و خندان ÷
شب آن به که پوشیده دندان بود ÷ که آن لحظه میرد که خندان بود ÷ این بیت متعلق ست
بمصرعهٔ اول بیت سابق و بیان حال زنگیان یعنی فرح ایشان موجب زوال ست مانند
شب که تا پوشیده دندان ست بحال ست و چون تمام دندانهای خود که عبارت ست
از ستارگان نمود و صورت خنده بهم رسانید همان وقت تمام میشود و بعضی از دندان سپید
صبح اراده نموده اند که موجب انعدام شب ست ÷ سکندر باهستگی یکدو روز ÷ گذشت
از سر خشم اندیشه سوز ÷ آهستگی تحمل و دانائی یعنی سکندر از غایت دانائی و تحمل خود یکدو
روز در جنگ توقف نمود ÷ شب آهنگ چون برزد از کوه دود ÷ بر آهنگ شب مرغ دستان
نمود ÷ در بعضی نسخ برزدست بیای موحده و در بعضی سرزد بسین در صورت اول لفظ کوه
مضاف بسوی دود نباشد و مراد از شب آهنگ شب چه قسم خواهد بود ظاهر ست
آهنگ قلب شبانگاه است و در صورت نسخهٔ دوم اضافت کوه بسوی دود لازم ست و
مراد از شب آهنگ ستارهٔ سحر نیست که در اواخر شب طلوع کند و کاروانیان بدان راه جویند
چو او بخت هندوی چرخ از کمر ÷ بهاروونی شد جرسهای زر ÷ بیش خان آرزو همین نسخه که
مذکور ست صحیح ست تا علاقهٔ آن به بیت آینده درست شود و بهاروفی جرس بستن
کنایه از ایستاده بودن بخدمت و هارون پیشک را گویند ÷ جلاجل زنان گفت هارون
شاه ÷ که شه تاجور باد و دشمن تباه ÷ چونکه هارون اکثر جرس می بندد لهذا جلاجل زنان
گفت و دعا هم لازم ایشان ست ÷ طلایه برون شد بره داشتن ÷ یتاقی به نوبت
نگه داشتن ÷ طلایه یعنی هراول فوج و دیدبان لشکر ست و در عربی طلیعه گویند پس
میتوان گفت که اصلش عربیست که در فارسی تصحیف نموده طلایه میگویند و مراد از ۱۹۵ یتاقی
نگاهبانی فوج ست و نظر داشتن براه فوج دشمن که شبخون نیارند ÷ دگر روز کاورد
گردون شتاب ÷ برون زد سر از کنج کوه آفتاب ÷ بعضی گفته که در مصرعهٔ دوم واو عطف

محذوف

محذوفست ÷ بغرید کوس از در شهریار ÷ جهان شد چو بانگ جرس بیقرار ÷ یعنی آواز نقاره
از درگاه اسکندر برآمد و جهان از شورش آن آواز جرس بیقرار شد ÷ تبیره زن از خارش
چرم خام ÷ لبیشه درافگند شب را بکام ÷ تبیره زن عبارت از نقارچی و لبیشه
بیای موحده و یای مجهول و شین منقوطه رسنیکه اسپ سرکش بدفعل را بر لب پیچیده تاب
دهند تا عاجز گشته حرکات ناپسند نکند و اینجا کنایه از لگام ست و حاصلش آنکه نقاره نواز
از خارش چرم خام که نواختن نقاره باشد شب را که اسپی بدلگام بود مطیع و رام و
زبون ساخت و آن کنایه ست از رفتن شب ÷ در آمد بشورش دم گاودم ÷ بخنبک
زدن خام روئینه خم ÷ دم بفتح نفس گاودم کرنای خرد و خام روئینه خم
چرم کوس روئینه و خنبک بضم خای منقوطه و سکون نون و فتح بای موحده صدای
دست بر دست زدن و بمعنی چوب نقاره نواز بهر حال بمعنی آواز درینجا درست میشود یعنی
چون آواز گاودم بشورش در آمد چرم نقارهٔ روئینه نیز به آواز در آمد و خان آرزو گفته که
خنبک بهر دو معنی مذکور درینجا درست نمی شود بهتر آنست که چشمک زدن باشد که ناواقفان
تصحیف خنبک خوانده اند و آن اشاره بود بجنگ یعنی دم نفیر بشورش در آمد و چرم
که عبارت از کوس ست چشمک میزد بجنگ و خام بخای معجمه بمعنی پوست نقاره بود اگر
بجیم باشد اضافت عام ست بسوی خاص از عالم کوه الوند و همین ست در [illegible] و اگر
بجای خام لفظ طاس بود درین صورت نیز همین اضافت ست و میتواند که طاس و
روئینه خم بواو عطف باشد که از ناسخان مانده پس مراد از طاس آن چیز خواهد بود که همراه
نقاره نوازند ÷ ترازوی پولادسنجان بمیل ÷ ز کفه بکفه همی راند سیل ÷ ترازوی
پولادسنجان عبارت ست از نیزهٔ مبارزان و کفه بفتح و کسر پلهٔ ترازو و میل
توجه نمودن بطرف پستی چنانکه ضابطه است که در وقت زدن سر نیزه پست باشد برای
کثرت زور یعنی نیزهٔ مبارزان به توجه نمودن بطرف پستی هر دو طرف آن ترازو را خون آلود
می ساخت و از یک پله به پلهٔ دیگر سیل خون میراند یعنی بسبب میل تمام نیزه از عدو
می گذشت ÷ سنان سر زشت خفتان شگاف ÷ فرو رفته از فلکه پشت ناف ÷

خشت نیزهٔ کوچک که درمیان آن حلقه باشد و انگشت بدان داده بسوی دشمن اندازند و
خفتان بالفتح جبه و فلکه چرخهٔ ریسمان و پارهٔ زمین گرد و ریگ توده و مراد اینجا پارهٔ
گوشت پشت ست که پس ناف واقع شده یعنی خشت مذکور از پشت پهلوانان بگذشت ✤
ز قاروره و ناچخ بید برگ ✤ قواره قواره شده درع و ترگ ✤ مراد از قاروره ظرفی ست که
در آن باروت پر کرده و آتش داده بسوی دشمن اندازند ناچخ نیزهٔ خرد و بید برگ نوعی
از پیکان که صورت برگ بید دارد و مراد از قواره درینجا پاره است یعنی حقه های آتش
و ناچخ و غیرها که درع ست پاره پاره شدند ✤ ز هرای حمله زهرای تیغ ✤ شده آب خون
در دل تند میغ ✤ درین بیت دو نسخه است یکی زهرای حمله دوم زهرین حمله اول مشهورست
و معنی هر در کتب بمعنی ترس و بیم و درخشیدن شمشیر نوشته اند و همین بیت را استشهاد آورده و بعضی از هیبت سباع
و وحوش نیز گفته اند و در سروری همین معنی ست بفتح اول و در عربی بمعنی آواز سگ و لفظ
هرا در کتب لغت دیده نشد و بعضی از فضلا گفته اند که برا بابای موحده آشوب و جوش و هرا
بمعنی لمعات شمشیرست و در کتب لغت باین معنی دیده شد و معنی بیت آنست که از ترس حمله
و درخشیدن شمشیر در دل ابر غرنده آب خون شده ✤ چو لشکر بلشکر درآورد روی ✤
مبادانه برون آمد از هر دو سوی ✤ بسی یک بدیگر درآویختند ✤ بسی خون که از هم فرو ریختند ✤
سبق برد بر لشکر بوم زنگ ✤ چو برگورپی برکشیده پلنگ ✤ سبق بردن پیش دستی
نمودن و گورپی برکشیده بیای فارسی و سکون یای تحتانی یعنی گوری که اعصاب آن
که موجب حرکت ست برآورده باشند ✤ خرابی درآورد زنگی بروم ✤ ز هر بیم افغان
برآورد بوم ✤ بوم اول زمین و بوم دوم چغد یعنی چون رومی مغلوب شد چغد از هر بوم
ببانگ بلند گفت ✤ که رومی بسر رسید از آن پیش خورد ✤ که با طوطیا نوش زنگی چه کرد ✤
پیش خورد آنچه پیش همه خورده باشد طور فواکه و چاشنی یعنی چون زنگی طوطیا نوش را
بطور چاشنی قبل از جنگ کشته بود لهذا به پیش خورد تعبیر نموده ✤ در افگند خون دلاور
بجام ✤ بجوزرد از سر خامی آن خون خام ✤ خامی نادانی و خام خالص ✤ چو زنگی
نمود آنچنان بازیی ✤ ز رومی نیامد عنان تازیی ✤ عنان تازی جرأت ✤

بدانست سالار لشکر شناس ✤ که در رومی آمد ز زنگی هراس ✤ چو لشکر هراسان شود در ستیز ✤
سگالش نسازد مگر بر گریز ✤ وزیر خردمند را خواند پیش ✤ خبر دادش از راز پنهان خویش ✤
که بد دل شدند این سپاه دلیر ✤ ز شمشیر ناخورده گشتند سیر ✤ بلشکر توان کرد این
کارزار ✤ نه تنها چه برخیزد از یک سوار ✤ لفظ تنها درین مصرعه بمعنی تن تنهاست که عبارت
از ذات سردار ✤ ز خون خوردن طوطیا نوش گرد ✤ همه لشکر از بیم خواهند مرد ✤
گرد بالضم پهلوان ✤ کند هر یک آیین ترس آشکار ✤ نیاید ز ترسندگان هیچ کار ✤
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی ✤ بیار آب و دست از دلیری بشوی ✤ دست
شستن ناامید شدن ✤ همه زنگیان چیره دستی کنند ✤ چو پیلان آشفته مستی کنند ✤
چه دستان توان آوریدن بدست ✤ کز ان زنگیان را درآید شکست ✤ دستان
بمعنی مکر و فریب ✤ بر انداز رایی که یاری دهد ✤ وزین وحشتم رستگاری دهد ✤ وحشت
اضطراب ✤ جهاندیده دستور فریادرس ✤ گشاد از سر کاردانی نفس ✤ نفس گشادن
بسخن آمدن ✤ که شاها خرد رهنمون تو باد ✤ ظفر یار و دشمن زبون تو باد ✤ جهان داور
آفرینش پناه ✤ پناه تو بادا ای جهانگیر شاه ✤ در بیت اخیر از مجموع مصرعهٔ اول باری تعالی
مرادست ✤ بهر جا که روی آری از کوه و دشت ✤ سپهی بادت از چرخ پیروز گشت ✤ سیاهان
که ماران مردم زنند ✤ نه مردم همانا که آهرمنند ✤ مردم زن یعنی کشندهٔ مردم و عالم
درینجا بمعنی ظالم و بیرحم یعنی زنگیان ظالمان مردم کش اند آدم نیستند بلکه دیوان اند و میتوان
گفت که معنی چنین باشد که زنگیان که مانند مار آدم را می گزند اینها در اصل آدم نیستند
بلکه دیوانند زیرا که دیو را این حالت ست که بشکل مار برآید ✤ اگر رومی اندیشه از جنگ
زنگ ✤ عجب نیست کاین ماهی ست آن نهنگ ✤ ز مردم کشی ترس باشد بسی ✤
ز مردم خوری چون نترسد کسی ✤ یای مردم کشی و مردم خوری مصدری ست ✤
چو آزرم خواهم ازین سنگدلان ✤ نخوانند مان عاقلان عاقلان ✤ مراد از آزرم شرم
و حیاست که عبارت ست از صلح و لفظ مان بمیم جمع من ست چنانکه تان جمع تو و
شان جمع او و گاه مان بمعنی ما را نیز آمده چنانکه شان و تان بمعنی ایشان را و شما را و [illegible]

سخت دل یعنی اگر ازین سخت دلان صلح کنم مارا عاقلان دانشمند ندانند ÷ وگر جای خالی
کنم از نبرد ÷ ز گیتی بر آرند یکبار گرد ÷ یعنی اگر از جنگ بگذریم و کناره گیریم در گیتی هلاک
اندازند ÷ بلی گر زما داشتندی هراس ÷ میانجی نهادی بر ایشان سپاس ÷ یعنی
آری اگر از ما ملاحظه داشتندی طوطیا نوش بر ایشان احسان نهادی و مشکور خود ساختی
میانجی چه باشد که بس بی هشند ÷ وگر راست خواهی میانجی کشند ÷ یعنی میانجی
چه خواهد بود که ایشان را براه راست آرد و ترساند پس فرستادن میانجی پیش ایشان
بیجاست و راست آنکه ایشان میانجی کش اند و آن کمال بی شعوری ایشان ست ÷
یکی چاره باید بر انداختن ÷ به تندو برمردم حوزی ساختن ÷ چاره بر انداختن چاره
بعمل آوردن ÷ گرفتن سه چند زنگی براه ÷ گرفتار کردن درین بارگاه ÷ کشتن
تراخاش و خشمناک ÷ در انداختن زنگیان را اینجاک ÷ یکی را سر از تن بریدن ببرد ÷
بمطبخ فرستادن از بهر خورد ÷ بزنگی زبان گفتن این را بشوی ÷ بپز تا خورد خسرو
ناشجوی ÷ بفرمای تا مطبخی در نهفت ÷ نهد لفچه وانزا کند خاک جفت ÷ لفچه بفتح
لام و جیم فارسی در ابراهیمی سر بریان و پارهٔ گوشت بی استخوان و در بعضی جفته بفتح جیم
عجمی و بسکون فا و بفتح تای فوقانی سر گوسپند را گفته ÷ بپجو شد سر گوسپند سیاه ÷
تهی ز استخوان آورد نزد شاه ÷ گوسپند سیاه از جهت مشابهت زنگی ست ÷
شه آن جرم ناپخته را نیمخام ÷ بخورد و بخاید بحرص تمام ÷ بگوید که مغزش بیارند نیز
کزین نغزتر کس نخورد ست چیز ÷ اگر هیچ دانستمی در نخست ÷ که خوردی چنین دارم
تندرست ÷ بدانکه لفظ هیچ بدو معنی مستعمل شود یکی سلب کلی چنانکه گویند هیچکس نیامده
وگاهی بمعنی مقدار کم چنانکه درین بیت ست و لفظ خورد درینجا بمعنی خوراک است و
مبالغه است درانکه بمجرد خوردن تندرستی بهم رسید ÷ اسیران رومی به پروردمی ÷
همه زنگی خوش نمک خوردمی ÷ خوش نمک خوش ذائقه ÷ چو آن آدمی خوار
یابد خبر ÷ که هست آدمی خوارهٔ زو تیزتر ÷ بدین ترس بگذارد آن کین گرم ÷ که آهن
بآهن توان کرد نرم ÷ کین گرم کینهٔ تیز و کاف تعلیلیه ÷ گر این چاره سازی

بدست آوریم ÷ بنوزان چیره دستان شکست آوریم ÷ بگرگی ز گرگان توانیم رست ÷ که بر جهل جز جهل
نارد شکست ÷ یعنی از درندگان بدرندگی خلاص خواهیم یافت چراکه شکست جاهل جز جاهل نتواند کرد
÷ بفرمود شه تا دلیران روم ÷ نمایند چالش دران مرز و بوم ÷ چالش بمعنی سعی ÷
کمین بر گذرگاه زنگ آورند ÷ تنی چند زنگی بچنگ آورند ÷ شدند آن دلیران فرمان پذیر ÷
گرفتند از آن زنگیان چند اسیر ÷ بنوبت گه شاه بردندشان ÷ بسرهنگ نوبت سپردندشان
÷ نوبت گاه خیمه گاه و سرهنگ نوبت پیادگان بارگاه که بنوبت حاضر
باشند ÷ در آورد شان نوبتی دار شاه ÷ قفائی چو خون سرخ و روئی سیاه ÷ مصرعهٔ
دوم حال ست از لفظ شان که مفعول آورد ست و نوبتی دار کسیکه محافظ نوبتی باشد
یعنی خانه و بارگاه سلاطین و آن عبارتست از پیادگان و سرهنگان که کار آنها نگاهبانی
اشخاص ست و قفای چو خون قفائی که سرخ باشد ÷ شه از خشمناکی چو غرنده
شیر ÷ که آرد گوزن گران را بزیر ÷ یکی را بفرمود تا زان گروه ÷ بریدند سر چون یکی
پاره کوه ÷ بمطبخ سپردند کاین را بگیر ÷ بساز انچه شه را بود ناگزیر ÷ خان آرزو گفته
که اطباخ بمعنی پختن کردن و بریان ساختن ست پس مطبخ درینجا اسم فاعل باشد از اطباخ
و مطبخ بصیغهٔ ظرف در ظاهر درست نمی شود زیرا که لفظ بگیر ازین ابا میکند ÷ دگرگونه با مطبخی
گفت راز ÷ که چون بایدش ساخت این برگ و ساز ÷ مضمون بیت حالیه ای سر زنگی را
حوالهٔ مطبخی نمودند در حالیکه مطبخی مذکور را به نوع دیگر فهمانیده بودند بطوریکه سابقاً مذکور شد ÷
دگر زنگیان پیش خسرو بپای ÷ فرومانده عاجز دران رسم و رای ÷ بپای قائم
مصرعهٔ دوم حال ست از ضمیر بودند که بعد مصرعهٔ اول محذوفست ÷ چو فرمود خسرو که خوان
آورند ÷ بساط خورش درمیان آورند ÷ بیاورد خوان زیرک هوشمند ÷ برو لفچهای
سر گوسپند ÷ شه از هم دریدن خورش را بزور ÷ چو شیری که او بردرد چرم گور ÷ ببایستگی
خورد و جنبانید سر ÷ که خوردی ندیدم ازین خوبتر ÷ بایستگی سزاواری یعنی بلذت تمام
بخورد و سر جنبانید ای تحسین نمود ÷ چو زنگی بخوردن چنان دلکش ست ÷ کباب
دگر خوردنم ناخوش ست ÷ دلکش مرغوب ÷ همه ساق زنگی خورم در شراب ÷

ازین خوش نمکتر نیابم کباب + بزخم سیاهان شه پیل بند + مزور همی خورد ازان گوسپند +
مزور اگر بصیغه اسم فاعل باشد حال ست از فاعل میخورد و اگر بصیغه اسم مفعول باشد
حال ست از مفعول آن + چو ترسندهٔ اژدها کردشان + چو ماران بصحرا رها کردشان +
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ + خبر باز دادند ازان روز تنگ + **روز تنگ** روز
مصیبت + که این اژدها خوی مردم خصال + نهنگی ست کاورد بر ما زوال + چنان
میخورد زنگی خام را + که زنگی خورد مغز بادام را + ظاهر اور زنگ باغستان بادام بسیار
باشد و زنگیان اکثر مغز بادام خورند + سر زنگیان را چو آرد به بند + خورد چون سر و
لغچهٔ گوسپند + واو عطف در سر لغچه می باید چه **لغچه** بمعنی پارهٔ گوشت ست یعنی سر
زنگیان را چون سر گوسپند و لغچهٔ گوسفند می خورد + دل زنگیان را در آمد هراس +
که از پرنیان سر برون زد پلاس + فرو پژمرید آتش انگیزشان + ز گرمی نشست آتش
تیزشان + خان آرزو گفته که مراد از **آتش انگیز** سردار لشکر ست که مشتعل کنندهٔ
آتش حرب ست یعنی سبب انجمنی پلنگر پژمرده شد و از گرمی که داشت آتش شان
فرو نشست پس احتیاج نیست که گفته شود که آتش انگیز بمعنی آتش انگیختن ست چنانچه
مجلس افروز بمعنی مجلس افروختن + چو روز دگر مرغ بگشاد بال + تهی شد دماغ سپهر
از خیال + مراد از **مرغ** آفتاب ست و خالی شدن دماغ سپهر از خیال رفتن صور
کواکب ست + بغول سیه بانگ سر زد خروس + در آمد بغریدن آواز کوس + مراد از
غول سیه شب باشد و ضابطه است که دیو از آواز خروس میگریزد یعنی بسبب آواز
غول شب برمید و آواز کوس شاهی بغرشش در آمد + شغبهای شیپور ز آواز تیز +
نه صور سرافیل در رستخیز + **شغب** بفتحتین شور **شیپور** بفتح شین و بای فارسی
نای رومی که در هر بگاه نوازند یعنی شور شیپور باواز تند همچو آواز **صور سرافیل** بود
که در رستخیز شود و تشبیه شیپور بصور سرافیل در فتنه انگیزی ست + ز نعره بر آوردن
گاودم + شده ز آسمان زهرهٔ گاو گم + یعنی آوازهای مهیب کرنا زهرهٔ گاو در فت و تشبیه
دلهای گرگینه چرم از خروش + در آورده مغز جهان را بجوشش + ز شوریدن تنبک

زخم ریز + دماغ فلک سفته از زخم تیز + خان آرزو **تنبک** به فوقانی مضموم یعنی دهل
کوچکی که بازیگران در هنگام بازی نوازند آورده و در مدار الافاضل عطای مطبقه بمعنی کرنا که
بوق خوانند یعنی از غلغلهٔ تنبک که زخم ازان تراوش میکرد دماغ آسمان از باعث
تیزی زخم آن سفته میشد و تحقیق خان آرزو آنست که تیر به نون ترجمهٔ ایضا ست یعنی
آواز تنبک که زخم انداز میریخت دماغ فلک را نیز سوراخ کرده بود + دل ترکتازان در ان
دار و گیر + بر آورده از نای ترکی نفیر + یعنی دل دلاوران در ان هنگامه بسبب آواز
نای ترکی فریاد و افغان برداشته بود + زمین لرزهٔ مقرعه در دماغ + زده آتشین مقرعه
چون چراغ + **زمین لرزه** زلزله و در هم و برهم شدن و **مقرعه** تازیانه و مراد از ان
آواز اوست یعنی بسبب آواز مقرعه برهمی در دماغ بهم رسیده که بسبب آن چون چراغ
مقرعه آتشین که عبارت ست از مشعله در دماغ پیدا شده و چون از رسیدن
ضرب شدید بطور شعله چیزی متخیل میگردد و آنرا در فارسی چراغ از چشم جستن می گویند
این قسم فرموده + روا روز نان تیر پولاد سای + در اندام شیران پولاد خای +
یعنی **تیر پولاد سای** در بدن **شیران پولاد خای** که پهلوانان
باشند روان می گردید و میگذشت + پلارک چنان تافت از روی تیغ + که در شب
ستاره ز تاریک میغ + در شرح خان آرزوست که **پلارک** بباي فارسی و بمعنی تباری
یعنی شمشیر و جوهر شمشیر و آهن جوهر دار آورده ظاهر اسوم حقیقت ست و اول و دوم
مجاز و اینجا بمعنی جوهر مراد نست و چون این در اصل سیاه ست بشب تشبیه داده و
و تافتن ستاره چون معنی طلوع و بلند شدن همراه دارد لهذا عبارت از **تاریک**
میغ واقع شده یعنی جوهر از شمشیر چنان می تافت که ستاره در شب از زیر میغ
تاریک و سیاه بر آید و طلوع کند و در ان وقت ستاره بسیار روشن نماید
و بعضی باریک بباے موحده بجای تاریک تجویز کرده اند آن از راه معنی صحیح ست لیکن در
محاوره کمتر مستعمل ست نه باریک + دو لشکر دگر باره برخاستند + دگرگونه صفها بیاراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند + دو دریای آتش بجوش آمدند + بر آمیخته لشکر و دم زنگ چو پیل

چون گرز از دور تنگ + گراز بضم کاف عجمی خوک نر و چون نر بسیار دلاور باشد لهذا لشکر جنگجوی
را بدان تشبیه داده + بسم بادپایان پولاد نعل + بجوش دلیران زمین گرد نعل + ترنگ
کمانهای بازوشکن + تهی خلق را برده از خویشتن + ترنگ بفتحتین آواز کشیدن
کمان و رسیدن گرز و در کلام بعضی از متاخرین بمعنی آواز شکستن شیشه وغیره نیز دیده شده
و لفظ بازوشکن بمعنی بنهایت زور آور ست + درفشیدن تیغ آئینه تاب + درخشان چو
از چشمهٔ آفتاب + درفشیدن بضم دال و فتح را روشن شدن + زده لشکر
روم رایت بلند + زمین در کمان آسمان در کمند + حاصل آنکه لشکر روم وقتیکه رایت
جنگجوئی خود را بلند ساخت از بسکه سپاهیان کمندار بودند زمین در کمان بود از بسکه
کمندها بر نیزه کشیده بودند آسمان در کمند بود و خان آرزو گفته که زمین در کمان یعنی بسته کمان
بود و آسمان بسته کمندهای رسا + بقلب اندرا اسکندر فیلقوس + جناحی بر آراسته
چون عروس + جناح بالفتح بمعنی گروهی ست از مردم و باصطلاح سپه کشان هراول را
گویند + ز میمنش سپه زنگی قیرگون + جناحی بر آورده چون بیستون + قیر روغنی ست
سیاه که در کشتی مالند و بیستون نام کوهی ست + صف آرنده پیلان بیکجا گروه +
چو گرد گریوه کمرهای کوه + ز تندی همه پیل پیل مست + مژه چون سنان چشمها
چون عقیق + ز خرطوم تا دم در آهن غریق + چشم فیلان که بنظر آمده گرد سیاهی سرخی
مائل بر رو باشد خواجه همان را بعقیق تشبیه داده یا بسبب انعکاس خون خلائق +
دگرگونه بر هر یکی تخت عاج + بر او زنگی بر سر از مشک تاج + بر هر یک پیل تخت بساخته دیگر
گسترده بود و بران زنگی سیاه کلاه نشسته + چو آواز بر پیل سرکش زدی + زدی
آتش از خود بر آتش زدی + خان آرزو میگوید که در مصرعهٔ دوم لفظ از مخفف اگر و لفظ
خود زائد چنانکه در محاورات واقع شود و آتش زدن کنایه از خراب کردن یعنی اگر
زنگی آواز بر پیل سرکش خود زدی فیل مذکور چنان دلاوری داشت که فی المثل خود را بر
آتش زدی ای حمله بر آتش کرده آنرا خراب کردی و این نهایت مبالغه است و بعضی
نوشته اند که چون زنگی آواز بر پیل سرکش میزد از هیبت آن آواز پیل مذکور سوخته میگردید

هرچند

هر چند که آن پیل در صد ذات خود بجهدی دلیری می نمود که خود را بر آتش میزد و ازان آتش حذر نمی کرد +
ز بس پیل کز جاش آمد برون + شده از پای پیلان زمین نیلگون + ای از بسیاری فیلان زمین
نیلگون شد + پیاده روان کرد بر پیل بند + بهر گوشه کرده صد فیل بند + پیل بند
بند نیست در بازی شطرنج که بدو پیاده یک پیل باشد و نیز بمعنی بند سخت باشد پس مراد از اول بند
معنی اصطلاحی مقرری شطرنج بازان ست و از دوم معنی حقیقی خود یعنی پیاده را برای فیل بند
روان نموده تا پیل بند صورت گیرد و بر هر گوشه از فوج خود صد فیل را بند کرده و نگاهداشته که
از جا نرود و در بعضی نسخ پیاده روان بر سر پیل بند واقع ست درین صورت لفظ سر زائد باشد
چنانکه فلانی را بر سر فلانی گماشته ام + چو آئین پیکار شد ساخته + منش شد از مهر پرداخته
منش طبیعت و پرداختن بمعنی خالی شدن + ستمگر سیاهی ز راجه بنام + ز
لشکر گه زنگ بگشاد گام + گام گشادن روان شدن + در آمد چو پیل استخوانی
بدست + کز و پیل را استخوان می شکست + گویند استخوان نوعی از سلاح ست
و بعضی اول پیل را بپای تازی نیز تجویز نموده اند + سیه ماری افسون گرگی درو + سر آماسی
از سر بزرگی درو + مراد از افسون گرگی حیله گرگ یعنی با آنکه مار بود صفت گرگ
هم داشت پس از دو جهت موذی باشد و سر آماسی بمعنی آماسیدن سر ست +
دهانی فراخ و سیه چون نوید + کز و چشم بیننده گشتی سفید + نوید دیگ چنانکه
گذشت و چشم سفید گشتن درینجا کنایه است از بیهوشی زیرا که درین حالت سیاهی
چشم پنهان میشود یعنی از دیدن دهان او که چون دیگ فراخ بود چشم بیننده کور می شد +
خمی از خم آهن بر انگیخته + خمها سکاهن برو ریخته + خم آهن سنگی ست سیاه که بر سرخی
زند و سکاهن زنگی ست که آهن را در سرکه اندازند و سیاه شود و آن بسیار بدبو و متعفن
بود و این بیان شکل آن زنگی ست یعنی زنگی خمی بود که از سنگ خم آهن ساخته بودند
و بران خمها بسیاری از سکاهن ریخته بودند پس درین بیت سه تشبیه شد یکی در اشکال
بصورت خم و دیگری بسیاهی خم آهن و سوم بتعفن و بدبوئی سکاهن و این بنهایت بلاغت است
بر و سینه همچو پولاد ترس + حدیث تنومندی آن خود مپرس + ترس بضم اول

یعنی سپر درصورت اول صفت پولاد باشد ودرصورت ثانی اضافت مقلوبی اعنی ترس پولاد
یعنی بروسینهٔ او چنان سخت بود که گویا سپر پولادست وذکر قدآوری آن خود قابل بیان
نیست ✤ علم دیدهٔ پرچمی بر سرش ✤ نمی گشت یک موی زان پیکرش ✤ گر اینجا بود
طاسکی سرنگون ✤ دو دیده برو بود چون طاس خون ✤ این بیت با بیت آینده قطعه بند ست
من حیث المعنی وهردو مستمل ست بر دو تشبیه اول آنکه قدش مثل علم بود وروی سیاه او
همچو پرچم بالای علم که اکثر سیاه باشد ودر بیت دوم گوید که اگر اینجا یعنی بر علم طاسی سرنگون
باشد بر قد زنگی مذکور هر دو دیده دو طاس پر از خون بود وکاف طاسک تصغیرست ✤
بسی خویشتن را بزنگی ستود ✤ که سوزان ترازآتشم زیر دود ✤ یعنی خود را بسیار بزبان
زنگی ستود وخود را باتش زیر دود بدان سبب تشبیه داده که خود هم سیاه رنگ بود
وهم آتش شجاعت داشت ✤ زراچه منم پیل پولاد خای ✤ که بر پشت پیلان کشم
پیلپای ✤ **پیلپای** بالام موقوف یکی از اسلحه زنگیان وایضا صراحی که بشکل پای
پیل سازند و **پیل پولاد خای** پیلیکه سخت ست باشد وپولاد را از دندان
بخاید یعنی سلاح من چنان گران ست که بر پشت پیلان قوی هیکل بار کنم ✤ چو در پیلپای
قدح می کنم ✤ بیک پیل پا پیل را پی کنم ✤ در بعضی نسخ **پیلپای قدح** بیای نسبت
واقع ست یعنی قدحیکه منسوبست بطرف پیلپا که صراحی ست بشکل پای پیل ودر معنی حربه تیز
آمده ودر بعضی نسخ چو از پیلپا در قدح می کشم آمده پس درینصورت از پیلپای اول صراحی
مرادست که بشکل پای پیل سازند واز پیلپای ثانی حربه وسلاح ✤ چو در معرکه برکشم
تیغ تیز ✤ بکوهه کنم کوه را سنگریز ✤ **کوهه** بواو فارسی حمله وآسیب وبعضی کوهه
سلاحی سر تیر مشابه تیغ را گفته اند یعنی هرگاه که در میدان جنگ تیغ را برکشم اگر کوه باشد
بکوهه برانگنم وشکنم ✤ گرم شیر پیش آید وگر هزبر ✤ بر وسیل ریزم چو غرنده ابر ✤
هزبر بکسر ها وفتح زا وسکون با شیر درشت یعنی اگر پیش من شیر نرم یا شیر درشت آید
باک ندارم وهمچو ابر غرنده سیل سلاح برو فرو ریزم وهلاک سازم ✤ فرس افگند جوشن
من پیل را ✤ رخ من پیاده کند پیل را ✤ **فرس افگندن** عاجز کردن یعنی

جوشن من جوشن هیاهای پیل را عاجز گرداند ورخ من پیل را پیاده وعاجز کند ودر لفظ فرس ورخ
وپیل وپیاده صنعت مراعات النظیرست ✤ سلاح از تنم رسته چون شیر نر ✤ ز پولاد دارم سلاحی
دگر ✤ یعنی مانند شیر بر دست وپای من سلاح اند وباوجود آن هم سلاح پولادی دارم ✤
چو الماس وآهن رگ وتن مرا ✤ چه حاجت بالماس وآهن مرا ✤ درین بیت لف ونشر مرتب ست
الماس مقابل رگ وآهن مقابل تن ✤ چو گردن برآرم بگردن کشی ✤ نه زآبی هراسم
نه از آتشی ✤ **آبی** مراد از آدمی یا نهنگ واز **آتشی** مراد از دیو ✤ درم پهلوی پهلوانان
بتیغ ✤ خورم گردهٔ گردنان بیدریغ ✤ **گردن** بفتح کاف فارسی پهلوان ✤ بمردم کشی
اژدها پیکرم ✤ نه مردم کشم بلکه مردم خورم ✤ مراد جهان از کسی شرم نیست ✤ ستیزنده
کسی هست وآزرم نیست ✤ **آزرم** نرمی وصلح وشرم ✤ ستیزنده را او درد آزرم نیست
خر از زیر پالان برآید درست ✤ یعنی نرمی وصلح مرد جنگی را سست دارد واین بیت بجهت آنست
که خر از زیر پالان درست برمی آید ودر تعطیل وتن آسانی سست وضعیف گردد بعلت بی ریاضتی
همچنین اگر مرد جنگی مراد از لت کار نکند سست وضعیف گردد پس مصرع دوم علت مصرعهٔ
اول ست ✤ چو من زنگی انکه که خندان بود ✤ سیه شیری الماس دندان بود ✤ یعنی
مانند من زنگی هرگاه که می خندد چنان می نماید که سیه شیری ست که دندان از الماس
دارد وخان آرزو گفته که هیچ تردد من چنین ست چو من زنگی هر که خندان بود یعنی همچون
من زنگی هرگاه که چندان بود وچندان روی زنگی ظاهرست از جهت خوشی طبیعت
چنانکه سابق نوشته وشیر سیاه جنگی صاحب جرأت وسهمناک بود ✤ بگفت این و
برد برابرو تکلنج ✤ چو ماری که پیچد ز سودای گنج ✤ ز رومی سواری توانا وچست ✤
بر آن آتش افگنده خود را نخست ✤ باتش کشی مار مالید گوش ✤ چو پروانه کامد بشمع
خون بجوش ✤ **گوش مالیدن** عبارت از هوشیاری کردن وشجاعت نمودن ست
وپروانه چون شمع را می بیند خون او در جوش می آید وبیهوش شده بسرعت تمام در نور
شمع خود را می افگند پس رومی همچو پروانه در جوش آمده خود را بر پهلوان زنگی که از غصه
چون شمع سوزان بود افگند ✤ در آمد برو زنگی جنگ سود ✤ بیک ضربت از تن سرش را ربود ✤

جنگ سوده بجیم تازی یعنی کسیکه سود خود را در جنگ دیده باشد یا کسیکه سوده و فرسوده جنگ باشد و این کنایه است از جنگ دیده و کار آزموده + درآمد بروی حمله کرد + دگر رومی رفت چون تند باد + که تا چشم برهم کند سر نهاد + بدانکه ماقبل و مابعد لفظ تا کاف می آید و آن زایده بود لیکن اینقدر تفاوت هست که در اول تا محض برای غایت بود و در دوم برای غایت و هم برای شرط است + دگر کینه خواهی درآمد بجنگ + فلک هم درآورد پالیش بسنگ + پای بسنگ درآمدن و افتادن کنایه از کشته شدن + چنین تا بمقدار هفتاد مرد + بتیغ آمد از رومیان در نبرد + بتیغ آمدن یعنی کشته شدن + دگر هیچکس را نیامد نیاز + که با آن زمانی شود رزم ساز + نیاز در اصل احتیاج ست و اینجا همین مراد ست و زمانی بمیم و یای تنکیر و زبانی بیای موحده و یای معروف زمان کم و فرصت اندک و در دوم یعنی دوزخی یا فرشتهٔ موکل بر دوزخ هر دو صحیح بود + دل از جای شد لشکر روم را + چو از کورهٔ آتشین موم را + چو گرد آن زمانی سپه را زبون + نیامد بناورد کس برون + سر گردنان شاه گردون گرای + ز بر کار موکب تهی کرد جای + یعنی سردار سرداران بادشاه بلند قدر که بلندی گرای بود + برآراست بر جنگ زنگی بسیج + بزنگی گستی نیزه را داد پیچ + بسیج یعنی قصد و بر آراستن قصد درست نمودن عزم ست + زده بر میان گوهرآگین کمر + درآورد پولاد هندی بسر + کمر که عبارتست از بند اعم ست ازانکه ابریشمی باشد یا از ریسمان یا از چرم بهر صورت پادشاهان جواهر دران نصب کنند برای زینت در مردم و در جنگ برای شناختن و پولاد هندی شمشیر + بتن بر یکی آسمانگون زره + چو مرغول زنگی گره بر گره + مرغول موی پیچدار و آسمانگون سیاه + یمانی یکی تیغ زهرآب جوش + حمائل فروهشته از طرف دوش + یمانی منسوب به یمن و تیغ را در زهرآب جوش دهند که زخمش مهلک باشد حمائل فروهشته یعنی آن شمشیر را مانند حمائل آویخته بود + کمندی چو ابروی طمغاچیان + بخم چون کمان گوشهٔ چاچیان + طمغاچ بجیم فارسی و چاچ هر دو شهر اند از ترکستان ملک خیز + کمانی برافگند

برپشت بور + درآمد بزین آن یل پیل زور + مراد از سحاف عبائی ست که سلاطین و امرا بر اسپان خود اندازند و بعضی گویند نوعی از زره کنند و بعضی برگستوان را گفته اند مخفی نماند که ازین بیت چنان معلوم میشود که اسکندر در حین صف آرائی برای پوشیدن اسلحه از اسپ فرود آمده باز بر اسپ سوار شده و بور بیای موحده و واو رسیده اسپ سرخ رنگ + عنان تگاور بدولت سپرد + نمود آن تهیدست را دست برد + یعنی عنان اسپ را بدولت سپرد ای قبضهٔ اختیار کار خود را باقبال خود داد و با آن زنگی تهیدست بی اقبال دست بردی نمود + بکبک دری چون درآید عقاب + چگونه جهد بر زمین آفتاب + ازان تیزتر خسرو پیلتن + بتندی درآمد بران اهرمن + این دو بیت قطعه بند ست و لفظ چون و چگونه درینجا برای تشبیه یعنی چنانکه بر کبک دری عقاب آید و چنانکه آفتاب بر زمین جهد ازان جلدتر و تیزتر سکندر روان شد بران اهرمن که عبارتست از زنگی + بزد بانگ بروی که ای زاغ پیر + عقابی جوان آمد ادام گیر + عقاب بالضم جانوری شکاری + اگر برنتابی عنان را ز راه + کنم بر تو عالم چو رویت سیاه + سیه روی زنگی که از تیغ تیز + درین حربگه کرد خواهی گریز + ای سیاه روئی تو دلیل ست بر آنکه درین جنگ خواهی گریخت + مر ترا بخون سرخ روی کنم + مسلسل ترا ز جعد مویت کنم + یعنی ترا مانند موی تو در پیچ و تاب مرگ اندازم و از خونت روی تو سرخ کنم + فتد زنگ بر تیغ آئینه رنگ + من آن آینه کز من افتاد زنگ در بعضی نسخ من آئینه ام و در بعضی من آن آئینه و بپیش خان آرزو صحیح دوم ست یعنی زنگ بر تیغ آینه رنگ افتد و من آن آینه ام کز من زنگ می افتد ای بیجا که سیاه و برابر میشود و در لفظ افتد تفنن ست یکجا بمعنی خود ست و جای دیگر بمعنی مجاز و همچنین لفظ زنگ دو معنی دارد + سپیده برد رومی از چشم درد + برد تیغ من سرخی از روی زرد + در عامهٔ نسخ سفیده بهاست و رومی عطف بیان سپیده هست چنانکه من بنده که صفت و موصوف باشند چه فصل دران جائز ندارند و چون سفیده در شیافات دواهای چشم بود خصوصاً سپیدهٔ رومی چنین فرمود و بعضی نسخ سپیدی را گرفته اند و

نوشته اند که چشم درد قلب اضافت ست یعنی درد چشم یعنی دستور مردم روس ست
که بسبب درد چشم سفیده را میبرند چه در شیافات سفیده اندازند و کحل بدان نمایند
تا باعث تسکین گردد پس از سپیدی مراد سپیده است از قبیل تسمیه جوهر بعرض و معنی
مصرعه دوم آنکه تیغ من که مثل سپیده است از کثرت صیقل سرخی را از روی زرد میبرد
و روی زرد عبارتست از دشمن از جهت بی اعتباری چنانکه زرد رو گویند در
مقام خفت و بی اعتباری + چه لافی که من دیو مردم خورم + مرا خور که من دیو مردم برم
یعنی چه لافی که من دیوی هستم که مردم را می خورم و ترکیب مصراع دوم آنست که اگر
برم بمعنی بالا باشد چنانکه برشدن بمعنی بالا شدن پس کنایه باشد از آنکه از دیو مردم
بلندتر و بزرگ ترم و اگر برم بمعنی بردن باشد درینصورت بمعنی عظیم باشد از جنس خود
یعنی از نوع دیو مردم بزرگ ام و میتوان که بفوقانی باشد یعنی از جنس دیو مردم برم و آن
کسانی اند که در دیو مردی بیش اند + مدانی تو بیکار شمشیر و لخت + بیاموزمت من بیازوی
سخت + شمشیر و لخت بعطف ست و لخت بمعنی گرز + گر آئی ز جائی نگهدار جای
و گرنه سرت بسپرم زیر پای + یای تنکیر جای برای تعظیم ست بنا بر گمان مخاطب و
لفظ گر همراه آن آرند تا شک در تعظیم آن باشد یعنی اگر بگمان خود از جای عظیم و مهیب می آئی
که عبارتست از زنگبار جای خود نگهدار و بجای خود باش + من آن رومی سالار
تازی هشم + که چون دشنه صبح زنگی کشم + گویند در هوشیاری و فهم عرب شکی
نیست چه بهترین عالم از آن ملک برخاسته اند + چه هندی زنم بر سر ژنده پیل +
زند پیلبان جامه در خم نیل + مراد از هندی تیغ هندی ست و این نیز بمقابله روم
و زنگ و تازی واقع ست و زند جامه در خم نیل یعنی ماتم کند + چو زاهن کنم
حلقه در زیر سنگ + بزنگ رود هوش سالار زنگ + یعنی چون از آهن سنگ را حلقه
در گوش سازم یعنی بتیغ و تبر و نیزه سنگ آهن مانند سازم هوش سالار زنگ که بلنگر ست
از دیدن این حالت بزنگ برود + چو گفت این سخن در رکاب ایستاد + برآورد بازو عنان
بر گشاد + در رکاب ایستادن مستعد حرب و ضرب شدن چه وقت حمله بقوت هر دو پا

بر رکاب راست شوند آنگاه گرز خواه شمشیر حواله حریف کنند و عنان بر گشادن کنایه از
بر انگیختن اسپ + برو حمله برد چون شیر مست + یکی گرز ده شیر پیکر بدست + ز سختی که
زد بر سرش گرز را + تب و لرزه افتاد البرز را + بیک ضرب آن گرز پولاد سخت + بسته
جان از آن آبنوسی درخت + سر و گردن و سینه و پا و دست + ز سر تا قدم خرد و درهم
شکست + چو کار زرا سر بآخر رسید + یکی محنت دیگر آمد پدید + یعنی کاریکه سکندر را
با زرا چه بود آن کار براحت کشید و آرام پیدا کرد و آن کنایه است از تمام شدن کار و کشته
شدن زرا چه محنت دیگر که زنگی دیگر باشد پدید آمد + سیاهی بکردار نخل بلند + برآن
از دو دیده نخلبند + در بعضی نسخ در آخر مصرعه دوم هوشمند واقع ست و در بعضی نخلبند
و مراد از نخلبند باغبان ست حقیقتاً از جهت آنکه چنین نخل جای دیگر بنظر نیامده
یا زمانه مجازاً + بخنجر در آمد چو تند اژدها + برو کرد زخمی چو آتش رها + یعنی بر سکندر
مانند اژدهای دمان حمله نمود و زخمی تیز همچو آتش زد + نشد کارگر تیغ بر درع شاه +
بغرید زنگی چو ابر سیاه + چو دارای روم آن سیه را بدید + نهنگ سیاه از میان
بر کشید + نهنگ سیاه تیغ + چنان ضربتی زد بر آن نخل بن + چو شیر ژیان
بر گوزن کهن + سر زنگی از نخل بالا فتاد + چو زنگی که از نخل خرما فتاد + دگر زنگیی رفت
سوی مصاف + زبان برگشاده بزشتی گزاف + که ابر سیاه آمد از کوه زنگ +
نبارد مگر اژدها و نهنگ + سیه گوله گرد بازو منم + گران کوه را هم ترازو منم + گوله
یعنی گلوله و بعضی گلوله تفنگ و بعضی از نام آن زنگی اراده نموده اند و در مدار الافاضل غلوله
سنگین که بمنجنیق اندازند آورده + ز تن بر کنم گردن پیل را + بدم در کشم چشمه نیل را
این بیت در بیان بسیار خواری و بسیار زوری ست + هر آنکس که جانش بآهن گزم +
بسی جامها در سیاهی زنم + خان آرزو گفته که گزیدن جان مجاز ست و در تشبیه
زدن جامه بسیاهی که سیاه گردد مجاز عقلی ست یعنی هر کسیکه با آهن سلاح خود جان
او را از تن بیرون کنم بسیار کس را چنانچه او کبود پوش ساختم و این اشارتست از کشتن او
بکمال خواری و زاری + جهان جوی چون دید کان یاوه گوی + ز خون ناخن خود اگند نافه بوی

از خون خود ناف خود را نافه بوی میکند ای اظهار خبری میکند که ندارد و بادعای غلط کاری خود را
رونقی میدهد با آنکه هنوز خام ست و اظهار پختگی میکند چه مشک خام در اوائل خون باشد
سر تیغ بر گردن افراختش ٭ وزان یاوه گفتن سر انداختش ٭ ازان سهمگین تر سیاهی
قوی ٭ عنان راند بر چالش خسروی ٭ عنان راند ای روان شد ٭ چنان زد
برو تیغ زنگار خورده ٭ که زنگی ز گردش در آمد بگرد ٭ ظاهرا مراد از تیغ زنگار خورده
تیغ کهنه باشد و کهنگی اعتبار تمام دارد و بعضی گفته اند که زنگار نام زنگی ست ظاهرا
شمشیر را بدان رنگ کرده باشند و نیز گفته که زنگار خورده تیغی ست که همواره بخون قربانش
و فرصت صاف کردن آن نبود و مراد از گردش گردیدن ست در مصاف و
بعضی گفته اند که زنگی بعد رسیدن زخم بدوران آمده بر خاک افتاد بهتر آنست که در بعضی
نسخ وارد ست که زنگی ز مرکب در آمد بگیرد ٭ سیاهی دگر دین برادهم نهاد ٭ بزخم دگر
دیده بر هم نهاد ٭ دیده بر هم نهاد یعنی بمرد ٭ دگر تا شب از نامداران زنگ ٭
نیامد کسی را تمنای جنگ ٭ جهاندار با فتح دمساز گشت ٭ شبانگه بآرام گه بازگشت
شبانگاه شام ٭ چو گلنار گون کسوت آفتاب ٭ کبودی گرفت از خم
نیلتاب ٭ نیلتاب نیل خالص و خم نیلتاب آسمان ای روشنی آفتاب کم
گردید و سیاهی شب پدیدار آمد ٭ نگهبان این مار پیکر درفش ٭ زر اندود بر پرنیانی
بنفش ٭ نگهبان یعنی الله تعالی و مار پیکر درفش کنایه است از فلک و بعضی
کنایه از شب کرده اند و پرنیانی بنفش بیای مجهول یعنی جامهٔ کبود ست برنگ
بنفش و چون قدماگاهی میان صفت و موصوف یای تحتانی نویسند برای
تفرقه از ترکیب اضافی و توصیفی پرنیانی بنفش بیا نوشته میشود یعنی الله تعالی
بر پرنیان کبود آسمان و زر بر اندود ای از نور آرایش داد ٭ رقیبان لشکر به
آئین پاس ٭ نگهبان تر از مرد انجم شناس ٭ رقیبان لشکر پاسبان فوج
و چون مراد انجم شناس برای احوال گیری ستاره ها بسیار آگاه و بیدار
می باشند پاسبانان را بدو تشبیه داده ٭ یزک داری از دیده دنگه داشتند ٭ یتاقی که

رسم ست بیدار داشتند ٭ سحرگه چو آمد به نیک اختری ٭ گل سرخ بر طاق نیلوفری ٭ گل سرخ
آفتاب طاق نیلوفری آسمان ٭ سکندر برون آمد از خوابگاه ٭ برآراست بر حرب
دشمن سپاه ٭ روان کرد رخش عنان تاب را ٭ برانگیخت چون آتش آن آب را ٭ ٭
رخش عنان تاب یعنی رخشی ست که او را عنان تاب دهد و گرداند و محتاج چابک نباشد
در مصرعهٔ ثانی اسپ را بآب تعبیر کرده ٭ بقلب اندرون پای خود را فشرد ٭ بهر پهلوی پهلوئی را
سپرد ٭ خان آرزو گفته که در مصرعهٔ دوم پهلوی اول بمعنی پهلوان ست و پهلوی دوم بمعنی
طرف و در بعضی نسخ بجای پهلوی پهلوانی سپرد واقع ست و آن غلط ست صحیح بهر پهلوی
پهلوی را سپرد باشد ٭ چپ و راست را بست زآهن حصار ٭ فرو برد چون کوه بیخ استوار ٭
بهمان لشکر زنگ و خیل حبش ٭ بهر گوشه گشت شمشیر کش ٭ حبش بر یمین بربری بر یسار ٭
به قلب اندرون زنگیی دیوسار ٭ چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ ٭ جرس وار زنگی
بجنباند زنگ ٭ بر آمد غریدن ابر سیاه ٭ ز ماهی تف تیغ بر شد بماه ٭ ابر سیاه
مراد از لشکر که نعره بر کشیدند و گرمی آتش تیغ از زمین تا باسمان رفت ٭ چنان آمد از هر دو
لشکر غریو ٭ کزان هول دیوانه شد مغز دیو ٭ گره بر گلوها فرو بست گرد ٭ ز بیخوابی اندامها
گشت زرد ٭ یعنی از بسیاری گرد در گلوهای مردم گره افتاد و مجال دم زدن نماند و بسبب
بیخوابی از ترس بد نهاد زرد شده ٭ ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز ٭ میانجی همی جست راه
گریز ٭ خان آرزو گفته که میانجی در اصل میانگی باشد بفتح نون و کاف فارسی مرکب ست
از میانه و گی چون ضابطهٔ فارسیان ست که در لفظیکه های مختفی باشد در حالت نسبت لفظ
گی آرند پس فارسیان عربی دان که تصرف گونه در الفاظ فارسی نمایند چنانچه طلا و طپیدن
بطای مطبقه می نویسند کاف فارسی آنرا بجیم بدل کرده تعریب نموده اند بی آنکه استعمال
عرب باشد و نون مفتوح را بنابر تخفیف نون غنه ساخته اند و بعضی گویند که مرکب ست از میان
بمعنی واسطه و چی بجیم فارسی که بمعنی صاحب باشد از قبیل مشعلچی پس ازان میانجی را بجیم عربی
استعمال کرده بمعنی متوسط و رسالت پیشینه گفته اند و احتمال دارد که لفظ هندی باشد
که در محل دعا مستعمل شود بمعنی زنده باش و در عرف برای تعظیم ملحق سازند چنانچه میانجی استاد را

گویند و در استعمال فرس منقول باشد از هندی و حاصل معنی آنکه از بسیاری گرز گران سنگ و
شمشیر تیز میان جنگ که او را زوال نیست هم در گریز آمده بود + ز بس شورش بوق رویینه کاس +
بگردون گردان در آمد هراس + **بوق** بالضم کرنای و آنرا اکثر از روی سازند بجهت تیزی
آواز ای آسمان را خوف بود که بصدمهٔ آواز نیفتد + ز خرمهره مغز پرداخته + زمین
مغز کوه از سر انداخته + **پرداخته** یعنی خالی کرده شده و مراد از مصرعهٔ دوم آنست
که این کوه ها نیست بلکه مغز زمین ست که به آواز خرمهره خالی از سر بر آمده است + ز رویین
دژ کوس تندر خروش + بدژهای رویین در افتاد جوش + اضافت رویین دژ
بطرف کوس اضافت تشبیهی ست از عالم نای گلو و طبل شکم و **رویین دژ** نام
قلعه ایست که اسفندیار آنرا کشاده و اینجا بسبب آنکه نقاره گاهی از آهن رویین سازند
و بشکل حصار دارد چنین گفته **تندر** بضم فوقانی رعد + ز نای دمنده بر آهنگ دور +
گمان بود کامد سرافیل صور + **اسرافیل** فرشته یعنی از آواز نای که بر آهنگ بلندی
نواختند در یافت می شد که اسرافیل صور قیامت نواخته حشر اموات نمود + ز بس
کوفتن بر زمین گرز و تیغ + ز هر غار پر شد غبارے بلیغ + ز منقار پولاد پران خدنگ +
گره بسته خون در دل خاره سنگ + کمان کج ابرو و مژگان تیر + ز پستان جوشن
بر آورده شیر + خان آرزو گفته که در اکثر جا ها شنیده شد که شیر از پستان زن از شفقت
جوش میزند حتی که بعضے زنهای نازاده را دیدم که بسبب شفقت طفلانیکه پرورده بودند
شیر از پستان اینها جوشش زده پس خواجه میفرماید که کمان کج ابرو که تیر آن مژگان ست
چنان جوشش نما بود که بسبب مهر آن از پستان جوشن شیر بر آمده و چون بسبب
نوشیدن آدمی شکل انسان هم میرساند چنین فرموده و صورت وقوعی هم دارد که بسبب
تیر و کمان خون از جوشن دشمن بر می آید + کمند گره داده پیچ پیچ + بجز گرد گردن نمی گشت
هیچ + یعنی کمندی جمع کردن و فراهم آوردن مردم مطلقا بر نمیگشت + چو هندوی
بازیگری گرم خیز + معلق زنان هندی تیغ تیز + **تیغ** را بهندوی بازیگر تشبیه داده و
معلق زدن چرخ زدن و **هندوی تیغ** همان تیغ مراد ست + ز موزونی

ضربهای سنان + برقص آمده اسپ زیر عنان + ای از آواز ضرب سنان اسپ مردمان
کارزار در رقص بودند و رقصیدن بر آواز موزون لازم ست + ز زنبورک تیز زنبور نیش + شده
آهن و سنگ را روی ریش + **زنبوره** نوعی از سلاح + زمین خسته از خون انجیدگان
هوا تب است از آه رنجیدگان + **خسته** یعنی مجروح و **انجیدن** یعنی ریزه ریزه کردن
یعنی از بسکه خونها ریخته بود زمین مثل زخمی خون آلوده بنظر می آمد و هوا بسبب آه های
کشتگان کمند بسته بود که راه آمد و شد نداشت + برآراسته قلب شاه از نبرد + چو کوهے
که آن باشد از لاجورد + همان تیغ زن زنگی سخت کوش + بر آورد چون زنگ روسی
خروش + تفسیده دل و بر لب آورده کف + دهن باز کرده چو پشت کشف + چو از هر دو
سو رفت بیرون سوار + ز هر دو سپه گشت قلب استوار + نمودند بسیار مردانگی + هم از
زیرکے هم ز دیوانگی + بر آورد زنگی ز رومے هلاک + که این نازنین بود و آن هولناک +
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد + که از نازنینان نیاید نبرد + بدل گفت کان به که شیری
کنم + بدین ترسناکان دلیرے کنم + در بعضے نسخ ترسناکی واقع ست و در بعضی ترسناکان
و مآل هر دو یکی ست و مراد از **ترسناکی** خوفی و دهشتی ست که بر لشکر مستولی شده +
چو لشکر زبون شد درین تاختن + بخود باید این رزم را ساختن + برون شد دگر باره
چون آفتاب + که آرد بخونریزیِ شب شتاب + تنی چند را زان سیاه درشت +
بیک زخم یکزخم چون سنگ کشت + کسی کان چنان دید بنیاد او + تهی کرد پهلو ز پولاد
او + **تهی کرد** یعنی بگریخت + سپهدار جنگی چو بی جنگ ماند + نگاور سوی لشکر
زنگ راند + پلنگر که او بود سالار زنگ + بدانست کامد ز دریا نهنگ + بیاران خود
گفت کاین صید خام + کجا جان برد چون در آمد بدام + ای الحال در میدان آمده
زنده کجا میرود + سلاح ملک وار ترتیب کرد + بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد + بپوشید
خفتانی از کرگدن + بکوکب بر آراستین تا بدن + **کرگدن** بکاف اول تازی
و دوم فارسی جانوری ست که از طرف بنگاله آرند و از پوست او سپر سازند و چون پوست
آن بسیار سخت باشد از پاره های پوست او خاهر او زنگبار خفتان ساخته باشند و

در مصرعهٔ دوم نسخ متفاوت ست در بعضی مکلل برآراست خود را بدن و در بعضی مکلل بزر آستین
تا بدن ٭ یکی خود پولاد آئینه فام ٭ نهاد از بر فرق چون سیم خام ٭ از بر فرق یعنی بر
فوق ٭ درفشان یکی تیغ چون چشم کور ٭ پلارگ برو رفته چون پای مور ٭ بر آمیخت و
آمد بر تند شیر ٭ نشاید شدن سوی شیران دلیر ٭ این دو بیت قطعه بند ست و تو صیف
تیغ بچشم کور در سلطی دراقی ست مصرعهٔ چهارم مقولهٔ شیخ ست که آمدن او پیش اسکندر
با آنچنان دلیری خطا بود چرا که بسوی شیر دلیرانه رفتن از خرد دور ست ٭ بشه گفت
گاهی شیر صید آزمای ٭ شکیبا شو از خود صبوری نمای ٭ درین بیت دو نسخه است
اول ہم اوردت آمد مشو باز جای و دوم چنانکه در متن مذکور ست دیده شده و بهتر نسخهٔ
دوم ست و معنی نسخهٔ اول آنست که ہم نبرد و حریف جنگ تو آمد پس بجای خود باز مرو
و معنی نسخهٔ دوم آنکه ای خود بخود شکیبا و صبور باش یعنی استاده باش و مرد جنانکه
در وقت کاری گویند صبر کن و باش و از خود درینجا بدان معنی ست که خود بخود صبر کن چه
مزاحمت دیگری نیست که ترا بازو دارد ٭ مرو تا نبرد دلیران کنم ٭ درین رزمگه رزم
شیران کنم ٭ ببینیم کزما بلندی کراست ٭ درین کار فیروزمندی کراست ٭ ز
جوشیدن زنگی خام کار ٭ بجوشید خون در دل شهریار ٭ چو بدخواه کین در خروش
آورد ٭ ستیزنده را خون بجوش آورد ٭ بیت خیر مقولهٔ شیخ نظامی علیه الرحمة ست یعنی هرگاه که دشمن
کینهٔ خود را ظاهر کند خون مرد جنگی را بجوش آورد ٭ سکندر بدو گفت چندین لاف ٭
مزن بیهده پیش مردان گزاف ٭ ز مردانگی لاف چندین مزن ٭ هراسان شو از سایهٔ
خویشتن ٭ خان آرزو گفته این امر بر دو گونه است یا آنکه واقعی ست که هر گاه زیر دست
خودنمائی باید که از و نیز هراسان باشی چه حق تعالی قادر ست که او را بر تو متسلط سازد
و یا آنکه امر ست بطریق سخریه و لهذا بعضی شارحان گفته اند که هر که در جریان کلام آمده
او را میگویند که تو آنچنان نامرد هستی که از سایهٔ خود می گریزی ای لاف مردی مزن
و از سایهٔ خود هراسان شو ٭ بترس ارچه شیری ز شیرافگنان ٭ دلیری مکن با دلیرافگنان
تنی را که نتوانی از جای برد ٭ به پرخاش او پیچه باید فشرد ٭ به پهلوی شیرافگنی دست کش ٭

که داری بشیرافگنی دست خوش ٭ دست کشیدن یعنی دست دراز کردن و دست
اخیر بمعنی قدرت و خوش بمعنی خوب یعنی در پهلوی شیر دست خود را انگهی دراز کن که
بشیرافگنی قوت و زور خوب داشته باشی و بعضی دست خوش داشتن بمعنی آموخته کار بودن
نوشته اند ٭ بتاراج خود ترکتازی مکنی ٭ که گنجشک باشی و بازی کنی ٭ گنجشک
بالضم و بکاف فارسی و بکسر جیم مرغ خانگی که او را در عربی عصفور گویند و بازی بیای معروف
و خان آرزو گفته که دو لفظ بنظر آمده که در عربی بیای معروفست و در فارسی بحذف یائی لفظ
بازی بمعنی جانور شکاری و دوم لفظ بُردی که مقابل صاف ست چه اول را در فارسی باز
و دوم را دُرد گویند حاصل معنی آنکه چون گنجشک یعنی ضعیفی و کار بازی کنی در بلاک خود می کوشی ٭
بیا تا بگردیم میدان خوش ست ٭ ببینیم کز ما که سختی کش ست ٭ سختی کش یعنی
رنج آزموده و محنت کش ٭ گرفته مزن در حریف افگنی ٭ گرفته شوی گر گرفته زنی ٭
گرفته بکسر تین کاف فارسی و را گزاف بمعنی طعنه و سرزنش یعنی در حریف افگنی لاف
و گزاف مکن و اگر خواهی نمود گرفتار خواهی شد ٭ برآشفت زنگی ز گفتار شاه ٭
بجالش در آمد چو دود سیاه ٭ حاصلش آنکه بگفتار شاه زنگی آشفته گردیده چون دود سیاه
با پیچ و تاب برفتار آمد ٭ ز درهشت بر ترک شه تیغ را ٭ ز برق آفتی کی رسد میغ را ٭
هشت بالکسر بمعنی گذاشت و درینجا سکندر را بمیغ و تیغ را به برق تشبیه داده ٭
برآشفته شد شاه زان زشت روی ٭ چو تیغ از تنش سر برآورد موی ٭ یعنی بسبب
خشم و غصه موی از اعضای اسکندر همچو تیغ تیز سر برآورد و ایستاده شد ٭ به تندی
یکی زخم زد بر تنش ٭ نشد کارگر زخم بر جوشنش ٭ بسی حمله بر یکدگر ساختند ٭ یکی
زخم کاری نینداختند ٭ بدینگونه تا شب در آمد بسر ٭ نشد زخم کس در میان کارگر ٭
چو زنگی شد از زخم خسته و ستوه ٭ بدو گفت خورشید شد سوی کوه ٭ ستوه بضمتین عاجز
و خورشید سوی کوه شد یعنی آفتاب نزدیک بغروب رسید ٭ شب آمد
شب خون رها کردنی ست ٭ بمیعاد فردا وفا کردنی ست ٭ میعاد بالکسر وعده
یعنی جنگ شب مناسب نیست بوعدهٔ فردا گذاشتن خوب ست ٭ سیه کار شب چون زرخت سوز

برون آید آتش ز گردنده روز + حاصل آنکه چون شب تاریکی خود را دور کند آفتاب با نور برآید + کنم با تو کاری درین کارزار + که اندر گریزی بسوراخ مار + بسوراخ مار گریختن کنایه از اضطرابست ای ترا چنان مضطرب سازم که زمام اختیار از دست بدهد + بشرطیکه چون صبح راند سپاه + تراز چون صبح جنبم پگاه + پگاه وقت صبح + بگفت این و از حرب شه بازگشت + بدین داستان شاه دمساز گشت + دمساز موافق + بمهلت ز شب عذرخواه آمدند + ز میدان سوی خوابگاه آمدند + بیا ساقی از خم دوشینه مَی + که ماندست باقی ز کاؤس کی + بده تا طبیعت سیاوش شود + ز نوشیدن جام سرخوش شود + سیاوش بکسر سین مهمله نام پسر کیکاؤس ست که بدست افراسیاب کشته شده بود

فیروزی یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب + برانگیخت آتش ز دریای آب + دریای آب مراد از آب محیط ست یا کنایه از آسمان + دو لشکر بهم برکشیدند کوس + چو شطرنجی از عاج و از آبنوس + کوس زدن و برکشیدن بمعنی مقابله کردن و بمعنی صف مردمان آراستن + تذروان رومی و زاغان زنگ + شده سینه باز یعنی دو رنگ + تذرو بدال مهمله و ذال معجمه هر دو صحیح ست و سینهٔ باز هم سفید و هم سیاه میباشد + سیاهان چو شب رومیان چون چراغ + کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ + چشم زاغ سرخ و خرد میشود یعنی زنگیان سیاه و بسیار مانند شب بودند و رومیان روشن و کم مانند چراغ و همچنین رومیان در کمی و خردی همچو چشم زاغ بودند و زنگیان در کلانی و افزودی مثل زاغ بودند + برآمد یکی ابر زنگار گون + فرو ریخت از دیده دریای خون + لشکر زنگ را با ابر تشبیه داده و چشمهای سرخ ایشان را بدریای خون تعبیر نموده یا مجموع هر دو لشکر که باعث خشم و حرارت آفتاب سرخ باشند مراد باشد + دران سیل کز پای شد تا بفرق + یکی تشنه مانده یکی گشته غرق + یعنی در آنچنان سیلی که از پای تا سر بود یکی مجروح گشته و آن عبارتست از لشکر زنگی که قد بالا داشتند و دیگری غرق شده و آن عبارتست از لشکر رومی که کوتاه قد بودند +

جهان

جهان خسرو آهنگ پیکار کرد + به بدخواه بر چشم بدکار کرد + یعنی سکندر عزم جنگ کرد و دشمن او را چشم بد در آمد + برآراست بازار ناورد را + برانگیخت ز آب روان گرد را + مراد از آب روان اسپ + قزاگندی از کورچشم حریر + بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر + قزاگند بالفتح نوعی از اسلحه که در وقت جنگ پوشند و معنی ترکیبی آن پر کرده از قز که ابریشم خام ست و بعضی بمعنی زره و بعضی بمعنی لحاف نوشته اند کورچشم حریر یا بافت مقلوبی یعنی حریر کورچشم که نوعی از پارچهٔ ابریشمی ست که در وی چشم گور نگارند و نقش کنند + یکی درع رخشنده چشمه دار + که در چشم ناید یکی چشمه وار + در مصراع اول چشمه دار بمعنی حلقه دار و در دوم چشمه وار بمعنی مانند چشمه که عبارتست از آفتاب یعنی مانند آفتاب بسبب درخشانی در چشم نمی آمد و چشم از ان خیره می گشت + سنانکش یکی نیزهٔ سی ارش + که آب جگر یافته پرورش + خان آرزو گفته که مراد از سنان همان ست که بر سر نیزه باشد یعنی نیزهٔ سی ارش که سنان را بلند کرده بود و بسیار بجگر مخالفان آب خورده و ارش بالفتح و فتح رای مهمله مقدار دو دست که دو گز شاهجهانی باشد و صاحب موید گوید که ما قبل سین مصدری گاهی مفتوح باشد پس قافیه درست شد و صاحب بهار عجم قریب سیزده چهارده بیت در سند آن آورده + حمایل یکی تیغ هندی چو آب + بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب + بگوهر تر یعنی بروشنی زیاده از آفتاب بود + کلاهی ز پولاد چین بر سرش + که گوهر برشک آمد از گوهرش + یعنی چنان خود پولاد چین بر سر اسکندر بوده که پیش روشنی گوهر او گوهر کانی برشک آمده بود + برآویخته ناچخی زهردار + بوقت زدن تلخ چون زهر مار + ناچخ با جیم فارسی مضموم نیزهٔ خرد و زهردار باعتبار آنکه در زهر آب داده باشند بوقت ساختن و تلخ چون زهر مار باعتبار سرعت تاثیر + نشست از بر بارهٔ کوه وش + بزین همایون برفتار خوش + خان آرزو گفته که ازین بیت معلوم میشود که لفظ از بر تمام بمعنی بالاست اگرچه لفظ بر سر نیز بمعنی بالا آمده یا آنکه لفظ از زایده است و بر حرف نیست بلکه اسم باشد زیرا که حرف مضاف بنا شد و می توان گفت که از بر بمعنی از بالا و لفظ از بمعنی سبب آید و چون نشستن بر زین باشد بسبب زین باشد مجازاً صحیح باشد و باره

ببای موحده یعنی اسپ ٭ روان گرد موکب لبیادگاه ٭ بدیده که دشمن نے آید براه ٭
بدیده یعنی منتظر ٭ نیامد پلنگر که پژمرده بود ٭ باندیشه لنگر فروبرده بود ٭ یعنی پلنگر
بر جنگ نیامد زیرا که سست شده بود بسبب تردد و بروزه دور اندیشه مستغرق بود ٭
دگر زنگیی را چو عفریت مست ٭ فرستاد تا گوهر آرد بدست ٭ از گوهر مراد ذات
سکندرست ٭ بیک ناچخ شه که بروی رسید ٭ ز زنگی رگ زندگانی برید ٭ خان آرزو
گفته که بریدن بمعنی قطع مواصلت ست گویند فلانی از فلانی برید پس رگ فاعل بریدن
خواهد بود یعنی بیک ضرب ناچخ که نیزهٔ خردست رگ زندگانی که عبارتست از زندگانی
قطع مواصلت نمود ای زندگانی را با او کار نماند و باشد که بریدن متعدی باشد و فاعل
آن اسکندر و یا که لازم باشد یعنی از زنگی رگ زندگانی منقطع شد و اگر گفته شود که رگ زندگانی
بریدن عبارتست از هلاک ساختن پس فاعل فعل همان ناچخ خواهد بود ٭ دگر دیوے
آمد چو یک پاره کوه ٭ کز و چشم بینندگان شد ستوه ٭ همه خوردگان ناتراشش دگر ٭
چنین چند را خاک خارید سر ٭ لفظ ناتراش یعنی ناتراشیده است و لفظ نادرینجا
خلاف قیاس ست و این لفظی ست که در موقع مذمت آرند و خاریدن سر
عبارتست از شفقت پس خاریدن سر که بنسبت بخاک واقع شده از ان جهت ست
که خاک گویا شفقت بر احوال آنها نمود و زیر سایهٔ عاطفت خود آورده سر آنها را خارید و
بر سر آنها آمد و این کنایه است از مردن آن قوم و میتوان گفت که خاک بقصد آنکه آنها را
فرو برد در سر ایشان خارشی پیدا کرد که دفع خارشش در خوردن تیغ اسکندری مقدر بود ٭
سیه روی تر زان یکی دیوسار ٭ بجنبش در آمد چو پیچیده مار ٭ برو نیز شه ناچخی راند زود ٭
بر آورد از و نیز در حال دود ٭ سیاهی دگر زان ستمگاره تر ٭ بحرب آمد از خنجر خونخواره تر ٭
همان شربت یار پیشینه خورد ٭ زمانه همان کار پیشینه کرد ٭ نیامد بمیدان دگر کس دلیر ٭
که ترسیده بودند زان تند شیر ٭ عنان داد خسرو سوی خیل زنگ ٭ بدون خواند بدخواه
خود را بجنگ ٭ پلنگر چو دید آنچنان دست برد ٭ شد آمد شش از خم ناخورده خرد ٭
اگر خواست در نه جنیبت جهاند ٭ سوی حربگه کام ناکام راند ٭ جنیبت اسپ کوتل

و اینجا مراد از اسپ مطلق ست کام ناکام بالضرور ٭ عنان برش افگند چالش کنان ٭
بصد خوارشش بخت نالش کنان ٭ ای تاخت کرد درحالیکه چالکی مے نمود و بخت او بصد خواری
او را پایمال میکرد ٭ بسی زخمها زد بنیروی بخت ٭ نشد کارگر بر خداوند تخت ٭ شه شیر
زهره بران پیل زور ٭ بجوشید چون شیر بر صید گور ٭ شیر زهره صفت شاه ٭
پناهنده را یاد کرد از نخست ٭ پس نیت کرد بر کامگاری درست ٭ اگر پناهنده یعنی پناه برنده
باشد پس درین بیت پناهیده تحتانی بوزن دوانیده یعنی کسیکه باو پناه برند و اگر یعنی پناه
دادن آمده باشد پس پناهنده بنون بوزن کشاینده صحیح مے تواند شد و لفظ از در عبارت
از نخست یعنی درست چنانکه ددادیم از جان زور کرد و تمام سابق نوشته شده ٭ طریده
بنا ورد و زنگی نمود ٭ که بر نقطه پرکار رنگی نمود ٭ طریده یعنی حمله آوردن و بعضی بمعنی جنگ
و نا ورد گفته اند و درینجا همین معنی چسپان ست و مراد از نقطه ذات زنگی ست که سیاه بود
و نقطه هم اکثر سیاه بود و مراد از پرگار روزگارست ٭ بچالشگری سوی او راند رخش ٭
برابر سیه خنده زد چون درخش ٭ خنده اسکندر را بدرخش تعبیر نموده و زنگی را برابر سیاه ٭
چنان زد برو ناچخ نه گره ٭ که هم کالبد سفته شد هم زره ٭ وجه تقدیم کالبد بر زره بنابر
آنست که مقصود از جنگ سفتن بدن ست نه زره ٭ بیک بادشد کشتی خصم خرد ٭ فرو
لشکر پلنگر مرد ٭ درینجا حملهٔ اسکندر را بباد تشبیه داده ٭ لفر مود شه کز سر بارگی ٭ بجنبند
لشکر بیکبارگی ٭ خان آرزو گفته که صحیح گر بر بارگی بیای موحده باشد یعنی بالا چنانکه
سابق گذشت و این بیان واقعی ست نه اختراعے ٭ سپاه از دو سو تیغها برکشند ٭ ب
سوزرا در هم آمیختند ٭ زبیم چقاچق که آمد ز تیر ٭ کفن گشت در زیر جوشن حریر ٭ ترنگا ترنگ
درخشنده تیغ ٭ زماه ورق تا برآورد میغ ٭ ترنگا ترنگ یعنی آواز تیغ و خان آرزو
مراد از ترنگا ترنگ آواز بر هم زدن چیزها گفته و ماه ورق لفظ مرکب بعضی بمعنی سپهر
گفته اند و چون جرم قمر در اصل سیاه است و سپهر نیز سیاه باشد پس معنی ترکیبی آن درست
که منسوب بماه یعنی سیاه باشد لیکن سیاهی ماه بحسب اصطلاح اهل رصد ست نه بحسب
شهرت پس میتوان گفت که روغن سپهر براقی دارد بدان سبب بماه نسبت کرده اند

وبعضی سپرهای تیز اراده نموده اند که بسبب صیقل همچون ماه روشن شود + تنوره ز تفسیدن
آفتاب + بسوزندگی چون تنوری بتاب + تنوره نوعی از سلاح ست مثل جوشن که
هنگام جنگ پوشند و تنور بتاب یعنی تنور صاحب تاب و گرمی ست + ز جوشیدن
سر بسرسام تیز + جهان کرده از روشنائی گریز + سرسام مرضی ست دماغی که
بسبب ورم یعنی از پردهای دماغ پیدا شود و دران مرضی روشنائی خوش نیاید یعنی از
جوشیدن سر که عبارتست از دماغ بسبب سرسام تیز که عبارتست از سرسام شدید
جهان از روشنائی گریز نموده بود یعنی زمانه روسیاهی و تیرگی آورده بود + ز لبس
تنگی گشته بر خاک راه + زمین گشت بر آسمان روسیاه + لفظ لبس درینجا یعنی
بسبب لبیدی ست و هرچند آسمان نیلی ست لیکن پیش شعرا نیلی و سیاهی چندان
فرق از هم ندارد بلکه اطلاق یکی بر دیگری پیش ایشان درست ست چنانکه آسمان نیلی را
سیه کاسه گویند + عقیق از شبه آتش افروخته + شبه گشته ز آتش سیه سوخته +
شبه سنگی ست سیاه و عقیق اشارت بر رومیان و سیه کنایه از زنگیان
و سیه سوخته یعنی تمام سوخته و معدوم شده و خان آرزو گفته که در مصراع دوم
سیه سوخته ظاهرا غلط است صحیح همه سوخته است یعنی رومی از زنگی بسبب خشم و غضب
آتش برافروخت و شبه بدان آتش همه سوخته گردید + سبک شد شبه گشت گوهر
گران + چنین ست خود رسم گوهر گران + گوهر گران جوهریان و گوهر فروشان
یعنی نزدیک مردم جوهرشناس شبه سنگ کم ارزه است و گوهر قیمت دارد و مراد از
شبه زنگی ست و از گوهر رومی و خان آرزو گفته که گوهر گران استادان
قضا و قدر اند که سازندهٔ گوهر اند یعنی شبه خفیف گشت و گوهر گران شد و آن عبارتست
از رومی و زنگی پس مصراع دوم بطور دلیل آن واقع شده ای رسم سازندهای گوهر
همین ست که شبه را خفیف در وزن و گوهر را گران در سنگ سازند + اسیر همن برگ شد
مشک بید + غراب سیه صید باز سفید + مراد از همن برگ رومی ست و از مشک بید
زنگی اگرچه مشک بید سیاه نمی باشد لیکن بمناسبت لفظ مشک که سیاه بود زنگی اراده نموده +

+ سراسیمگی در خش تاخته + ز رخت خرد خانه پرداخته + سراسیمگی اضطراب و درین بیت
بیان احوال زنگیان ست + ز دل دادن چاوشان دلیر + دلاور شده گور بر جنگ شیر +
چاوش نقیب یعنی از مصروف بودن و جانبازی ساختن چاوشان رومیان ضعیف
بر زنگیان قوی دلاور شده + ز گفتن که هوئی دگر باره هان + برآورده سرهای و هوی
از میان + یعنی از آوازهای و هوی مردمان در جهان شور و غوغای عظیم رو داده + ستیزه
دو لشکر چو از حد گذشت + زمانه یکی را ورق در نوشت + ورق درنوشت یعنی
بپیچید + قوی دست را فتح شد رهنمون + به زنهار خواهی درآمد زبون + ز زنهار پناه
دران تاختن لشکر رومیان + بزنگی کشی بسته هر سو میان + سکندر به شمشیر کینه گشاد دست
ببازار زنگی درآمد شکست + چو زنگی درآمد بزنگانه رود + ز شه رود رومی برآمد سرود +
زنگانه رود در رشیدی نام سازی ست و در مدار الافاضل نام رودی و جوی
و نام سازی و بعضی گفته اند که زنگانه رود نام رودخانه ایست در زنگبار و خان آرزو گفته
که معنی جوی اینجا مناسب ست یعنی چون زنگی گریخته داخل زنگانه رود که نام جوی ست شد
از شهر رود رومیان که نام سازی ست آواز سرود برآمد + سر رایت شاه بر شد بماه +
ز غوغای زنگی تهی گشت راه + فرو ریخت باران رحمت ز میغ + فرو شست زنگار
زنگی به تیغ + یعنی فیروزی سکندر باران رحمت از میغ کرم الهی بود که بسبب آن زنگار
زنگیان از صحیفهٔ تیغ روزگار شسته گردید + ستاده علم زیر زرین درفش + چو سیفور
بر تن قبائی بنفش + زرین درفش علم زرین و سیفور جامه ایست ابریشمی +
ز هر سو کشان زنگیی چون نهنگ + بگردن در افشار و با پالهنگ + پالهنگ
مرکبست از پالا و آهنگ که این خفیف پالهنگ شد و معنی آن ریسمانی که اسپ را بدان
بندند و بهندی باگ ده گویند افشار بالفتح ریسمانی که پا و دست چار پایه را بدان بندند
کسی را که زیر علم ساختند + به فرمان خسرو سر انداختند + یعنی آنها را که زیر علم خود
آورده بودند بحکم پادشاه سکندر سر بریدند و در بعضی نسخ یافتند و سر انداختند واقع ست
و ظاهرا قافیه درین صورت صحیح نباشد + دران وادی از زنگیان کس نماند + دگر ماند

خز بجش کرگس نماند * بجش کرگس درینجا عبارتست از مردگان که غذای کرگس باشند
گروهی که باپیل کردند زور * فتادند چون پیله در پای مور * پیله بفتحه مانندی که کرم آنرا
تنیده باشند وبعضی کرم مذکور را نیز گفته اند وحاصلش آنست که آنها که بر پیل زور خود
می آزمودند مانند پیله مرده که عبارت از کرم ابریشم باشد در زیر پای مور افتادند ودر لفظ
پیل وپیله نوعی از تجنیس ست * گزاینده چون بار مردم کشد * گهی شم کشد گه بریشم
کشد * شم بضم شین کفش چرمینه وانجا نسخ متفاوت بسیارست بر تقدیر نسخه
مشهوره معنی آن چنین ست که میل کننده یعنی علاقه دارنده با مور دنیا که بار مردم کشد
گاهی کفش چرمینه کشد وگاهی ابریشم یعنی گاهی بدحال باشد وگاهی خوشحال ودر بعضی
گرابنده بکاف تازی وبای موحده یعنی مصاحب وملازم کرایه چه کرا در عربی بمعنی کرایه است
وبنده بمعنی صاحب یعنی مصاحب وملازم کرایه که کار او بار بردن ست همه وقت بر روی
آسان نیست وگاهی قرین اشیا زبون ست وگاهی مصاحبت اشیای نفیس ودر بعضی
گری بکسر تین کاف فارسی ورا بمعنی گلو وترکیب اضافت مقلوبی ست یعنی بنده گلو که
ترجمه اهل رقبه ست ومضمون بر سبیل تمثیل بحال زنگیان ای کسیکه بعلت متابعت بار
مردم را متحمل شود ناگزیر حال او متفاوت باشد گاهی برنج ست وگاهی براحت ودر بعضی
نسخ خربنده آمده ودر بعضی کراینده بکاف تازی ویای تحتانی یعنی کرایه کننده آورده
وصحیح پیش خان آرزو آنست که این بیت الحاقی ست * چو خصمان گرفتار خواری شدند
حبش در میان زینهاری شدند * یعنی چون دشمنان که زنگیان بودند خوار وذلیل شدند
وحبشیان امان طلبیدند حبش جمع حبشی ست مثل جن وجنی * شه آن وحشیان را
که بود از حبش * نفرمود کشتن دران کشمکش * لفظ بود مفرد ووحشیان جمع واقع
شده وخان آرزو گفته که اختلاف مفرد وجمع در مسند الیه ومسند در فارسی بسیار آمده
ببخشود بر سختی کارشان * بشمشیر خود داد زنهارشان * نفرمود تا داغ شان
برکشند * حبش زین سبب داغ بر سر کشند * داغ نشان وداغیکه میسوزند بواسطه
آنکه نشان ست داغ گویند وبعضی گویند داغیکه میسوزند معنی حقیقی ست وبمعنی مطلق نشان

مجازست * فروزنده شان کرد ازان گرم داغ * کزانش فروزنده گردد چراغ * یعنی باعث
داغ ایشان از فروزندگی حاصل شد باعتبار آنکه در زمره بندگان اسکندر در آمدند وکاف مصراع
ثانی معلله * ز بس غارت آوردن از بهر شاه * غنیمت نگنجید در عرصه گاه * چو شه آن
متاع گران سنگ دید * چو دریا یکی دشت پر گنج دید * گران سنگ گران وزن
وبیش بها * بجز گوهرین جام وزرین عمود * بخروار گوهر بانبار عود * عمود بالفتح گرز
وبخروار باریکه خر وشتر ومانند آن توانند برداشت * هم از زر کانی هم از لعل ودر *
بسی جرم قنطارها کرد پر * قنطار بالکسر یک پوست گاو پر زر * ز کافور چون سیم
صحرا ستوده * زسیمی چو کافور صد پاره کوه * در مصراع اول کافور را بسپیدی سیم
ودر ثانی سیم را بسپیدی تشبیه داده * همان ژنده پیلان گنجینه کش * همان تازی
اسپان طاوس وش * ژنده بکسر معروف وبمعنی بزرگ از هر چیز نیز * بسی برده
یونانی وبربری * سبق برده بر ماه وبر مشتری * خان آرزو گفته که در اکثر نسخ یونانی
وبربری واقع ست وظاهرا درست نباشد زیرا که برده بمعنی اسیرست وحال آنکه یونان
دار الملک اسکندر بود مگر آنکه بعضی ملک یونان در تصرف بینگر باشد وصحیح نزد خان آرزو
زنگی وبربری ست لیکن تعریف برده زنگی بماه ومشتری خالی از اشکال نیست ومیتوان
گفت که تعریف در مطلق حسن ست نه تعریف حسن سفید ایشان وحسن سبزه وسیاه هم
نوری وصفائی دارد * ز برگستوانهای گوهر نگار * همان وحش زرافه ابدار * *
برگستوان بفتح بای موحده وضم کاف فارسی پوششی که در جنگ پوشند وبرای
نیز اندازند وبجیم وبجین نیز گویند زرافه بضم وتشدید را شترگاو وپلنگ وبوقلمون
وفرش زرافه فرشیکه در وصورت این جانوران بوده باشد * همه روی صحرا پر از
خواسته * بگنجینه گوهر آراسته * خواسته مال * شه از فتح زنگی وتاراج
گنج * بر آسود وایمن شد از درد ورنج * بعبرت دران کشتگان بنگریست * بخندید
پیدا وپنهان گریست * که چندین خلایق درین دار وگیر * چرا گشت باید بشمشیر وتیر *
کاف سر بیت علت گریستن * گنه گر بر ایشان ستم ناروا ست * گر از خود خطا ئیم آنهم خطا ست *

چو گردانهٔ لاجوردی نقاب ٭ سر از گنبد لاجوردی متاب ٭ **لاجوردی نقاب** کنایه از جامهٔ ماتم ست چه در ماتم سیاه و نیلی پوشند یعنی مانند دود در مصیبت سر از حکم **گنبد لاجوردی** که عبارتست از فلک مگردان یعنی بقضای آسمانی راضی باش و شکوه مکن ٭ فلکها که چون لاجوردی خزند ٭ همه جامهٔ لاجوردی رزند ٭ **خز** بالفتح پارچهٔ ابریشم یعنی آسمانها که همچو پارچهٔ ابریشم کبود اند همه پارچه را سیاه برنگ خود میکنند ٭ درین پردهٔ کز سرودی مگوی ٭ درین خاک شوریده آبی مجوی ٭ که داند که این خاک آمیخته بخون چه دلهاست آمیخته ٭ همه راه گر هست بیننده کور ٭ ادیم گوزن ست و کیمخت گور ٭ یعنی اگر بیننده کور نیست همه راه زمین پوست گور و گوزن ست که بخاک در شده اند ٭ بیا ساقی از می طرب ساز کن ٭ چو می میدهی نقل بردست کن ٭ ازان می که دل را بدو خوش کنم ٭ بدوزخ درش طلق آتش کنم ٭ **طلق** نوعی از دوا که در شب تابرک گویند آن از حرارت آتش فرو رسیدن نمیدهد یعنی شرابی ده که موجب ایمنی از عذاب دوزخ باشد

داستان مراجعت نمودن سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن اسکندریه

برومند باد آن همایون درخت ٭ که در سایهٔ او توان برد رخت ٭ **برومند** میوه دار که از میوه آرایش خوان دهد ٭ که از سایه آسایش جان دهد ٭ بمیوه رسیده بهاری چنین ٭ ز رونق میفتاد کاری چنین ٭ یعنی چنین بهاری خوب که بمیوه رسیده است از رونق بیرونق مشواد ٭ چو شد بار در میوه دار جوان ٭ بدست تبر دادنش چون توان ٭ زمستان برون رفت و آمد بهار ٭ بر آورد سبزه سر از جویبار ٭ دگر بار سرسبز شد باغ خشک ٭ بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک ٭ یعنی ثانیاً باغ خشک که بسبب خزان پژمرده شده بود سرسبز گشت و بنفشهٔ عنبر خوار بمشک بر آمیخت ای خوشبو کرد ٭ بعنبر خری نرگس خوابناک ٭ چو کافور بر سر برون زد ز خاک ٭ یعنی بتهمت خریداری عنبر که بنفشه داشت نرگس مست مانند کافور سر از خاک بر آورد ٭ گشادم من از قفل گنجینه بند ٭ بصحرا علم بر کشیدم بلند ٭ یعنی من درچنین وقت بهار از گنجینهٔ سینهٔ خود

قفل بگشادم و بسیر صحرا رفتم ٭ نهان پیکران هاتف سبز پوش ٭ که خواند سراینده او را سروش ٭ **سروش** فرشتهٔ مطلق و نیز فرشته که پیغام خوش و مژده دهد و بمجاز آواز غیب را نیز گویند ٭ بآواز پوشیدگان گفت خیز ٭ گذارش کن از خاطر گنج ریز ٭ یعنی هاتف غیب مرا بآواز پوشیدگان گفت که از خاطر گنج ریز بیان کن ٭ که چون رومی از زنگی آن کین کشید ٭ سکندر کجا رخش در زین کشید ٭ گذارندهٔ داستان دری چنین داد نظم گذارش گری ٭ که چون فرخی شاه را گشت جفت ٭ چو گلنار خندید و چون گل شگفت ٭ بر آسود و بگشفته بر جای جنگ ٭ بیاقوت می ریگ را داد رنگ ٭ خان آرزو گفته که اگر لفظ ریگ درینجا بنون باشد یعنی لون مراد از رنگ چهره باشد و اگر بتحتانی بود عبارت از خاک حربگاه است و اگر بزای معجمه و نون بود مراد از ان ملک زنگ باشد که آنرا رنگین ساخت ٭ در گنج بگشاد بر گنج خواه ٭ توانگر شد از گنج و گوهر سپاه ٭ چو سقای باران و فراش باد ٭ زدند آب و رفتند ره بامداد ٭ چو شد از راه او گرد بر خاسته ٭ که بی گرد به راه آراسته ٭ چو بی گرد شد راه از گرد راه ٭ در آمد بزین شاه گیتی پناه ٭ روا رو زنان نای زرین زدند ٭ سراپرده بر پشت پروین زدند ٭ یعنی روا رو گویان نای زرین نواختند و مراد از **سراپرده زدن** برپا کردن خیمهٔ بزرگ ست ٭ ز دیبای افرنجه تا رود نیل ٭ بجوش آمد از بانگ طبل رحیل ٭ در آینده هر سو درای شتر ٭ ز بانگ تهی مغز را کرد پر ٭ **درائیدن** آواز کردن و **درای** یعنی جرس از همین ماخوذ است و در مصرعهٔ دوم زبانگے بیای تحتانی خان آرزو گفته زیرا که تهی وصف بانگ نیست ٭ دهان جلاجل به هرای زر ٭ ز شور جرس گوشها کرده کر ٭ یعنی دهان جلاجل که بزر آراسته بود از شور آواز جرس خود گوشها را کر ساخت ٭ بموکب روان لشکر از هر کنار ٭ نه چندانکه داند کس آنرا شمار ٭ جهاندار در مرکب خاص خویش ٭ خرامنده بر کبک رقاص خویش ٭ **کبک** کنایه از اسپ خوش خرام ٭ چو تختی زمین زان طرف در نوشت ٭ ز پهلوی وادی در آمد بدشت ٭ **تختی** یعنی قدری و **وادی** در میان دو کوه را گویند

که آب دران جمع شود و مراد این بیت آنست که از وادیی که محل آب و عمارتست بدشت که بی آب
و بی عمارت باشد درآمد ٭ ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد ٭ مقرنس شد گنبد لاجورد ٭
ز صحرا غنیمت برآورد کوه ٭ ز گوهر کشیدن هیونان ستوه ٭ یعنی غنیمتیکه سکندر از زنگیان
گرفته بود آن غنیمت شکل کوه برآورده از جهت اجتماع و معنی مصراع دوم ظاهر ٭ ز بس
گنج آگنده بر پشت پیل ٭ بصد جای پل بسته بر رود نیل ٭ یعنی از بس گنجها که بر پشت پیلان
بار بود گویا که بنسبت آن بصد جا پل بسته شده بود ٭ بدین خرمی شاه پیروزمند ٭
برافراخته سر بچرخ بلند ٭ بمصر آمد و مصریان را نواخت ٭ بآئین خود کار آن شهر ساخت
یعنی رسوم آن شهر را بطور خود ترتیب داد ٭ وز انجا روان شد بدریا کنار ٭ پذیرفت
یکچند انجا قرار ٭ بهر منزلی کو علم برکشید ٭ دران منزل آمد عمارت پدید ٭ بگنج و بفرمان
دران ریگ بوم ٭ عمارت بسی کرد بر رسم روم ٭ **ریگ بوم** ریگستان ٭
دران ریگ چون ریگ میریخت گنج ٭ بر آبادی راه می برد رنج ٭ نخستین عمارت بدریا
کنار ٭ بنا کرد شهری چو خرم بهار ٭ بآبادی و روشنی چون بهشت ٭ همش جای
بازار و هم جای کشت ٭ بآسکندر آن شهر چون شد تمام ٭ هم اسکندریش نهادند
نام ٭ چو پرداخت آن نغز بنیاد را ٭ که مانند شد مصر و بغداد را ٭ این بیت سرشت
و جزایش بیت آینده یعنی چون آراسته کرد آن شهر را که نظیر مصر و بغداد است بدانکه
تشبیه شهر بنا کرده سکندر را بغداد بنا بر وقت شاعر خواهد بود و الا در آن وقت بغداد
بنا نشده بود ٭ بیونان شدن گشت عزمش درست ٭ که انجا رود مرد کاید نخست
کاف در مصرعهٔ دوم معلله ٭ زدریا گذر کرد و آمد بروم ٭ جهان نرم شد زیر مهرش چو موم
مصرعهٔ دوم حالیه ای در حالیکه جهان زیر نقش نگین او نرم بود بروم آمد ٭ بآن موم
چون زنقش خواستی ٭ بکردی از و هرچه میخواستی ٭ **موم** اشارت بهمان جهان
ای در امورات جهان مختار بود تا هرچه بخاطر او گذشتی عمل نمودی ٭ بزرگان روم
آفرین خوان شدند ٭ بدان گوهری گوهر افشان شدند ٭ **گوهری** بیای نسبت
مراد اسکندر ٭ همه شهر یونان بیاراستند ٭ که دیدند از و آنچه میخواستند ٭ نشاندند

مطرب فشاندند مال ٭ که نامد چنین بازیی در خیال ٭ خان آرزو گفته که در عامهٔ نسخ که آید چنان بازیی
واقعست یعنی آنکه در خیال آمدن یعنی مشاهده و معاینه نمودن باشد و چون حصول چنین امر بعید
بود بخیال تعبیر نموده و صحیح لفظ کی استفهامیست یعنی مردم شادی کردند زیرا که انقسم بازی که
روزگار در حق سکندر بظهور آورده بخیال نمی آمد ٭ مخالف شکن شاه پیروزبخت ٭ به فیروزفالی
درآمد به تخت ٭ ز فیروزی دولت کامگار ٭ نشاطی فرو ریخت در روزگار ٭ بسی ارمغانی
ز تاراج زنگ ٭ بهر سو فرستاد بی وزن سنگ ٭ ز گنجی که او را فرستاد دهر ٭ بهر گنجدانی
فرستاد بهر ٭ خان آرزو گفته که مراد از **گنجدان** جائیست که دران گنج نگاه دارند و می تواند
که لفظ دان زیاده بود از قبیل رنجدان و خاندان پس مراد از ان گنج خواهد بود و حاصل معنی بیت
آنست که بهر گنجی از گنج غنیمت سکندر بهره و بخشی رسید و آن کنایه است از انکه سکندر بهر بادشاه
بطریق تحفه چیزی فرستاد ٭ چو نوبت بسر بخش دارا رسید ٭ شتر بار زر تا بخارا رسید ٭
سربخش حصهٔ بزرگ خان آرزو گفته که سربخش ترکیب مقلوبست و بخش یعنی حصه و
از سر مراد ذات آدمی چنانکه گویند سر آدمی یک اشرفی بدهند یعنی بهر ذات آدمی یک اشرفی
و میتوان گفت که سر یعنی گزیده و انتخابی باشد یعنی حصهٔ منتخب و گزیده که برای او را انجا دادست
که بفرستد و تا بخارا رسید کنایه است از بسیاری اموال و چون از مصر و بخارا مسافت بسیار است
چنین گفته ٭ گزین کرد مردی بفرهنگ و رای ٭ که آئین آن خدمت آرد بجای ٭ گزیده از
غنیمت طرایف بسی ٭ گرانتر نه بیند طرایف کسی ٭ **طرایف** بطای حطی جمع طریف
یعنی مال نو و تازه و در عامهٔ نسخ ظرایف بظای معجمه در هر دو مصراع واقعست و آن جمع ظریف
که مصدر آن ظرافتست و در صراح وغیره معنی آن زیرکیست پس لغت مساعدت مقام
نمیکند و قافیه را گفته که اگر در مصرعهٔ دوم مخالف باشد البته شعر ذوقافتین میشود و عیب نمی گردد
میرود ٭ گرانمایه هایکه باشد غریب ٭ ز مرکوب و گوهر ز دیبا و طیب ٭ **طیب** بالکسر
خوشبوی ٭ برون از طبقهای پر زر خشک ٭ به صندوق عنبر بخروار مشک ٭ ٭
خشک خالص ٭ یکی خرمن سیم نگداخته ٭ یکی خانه کافور ناساخته ٭ خان آرزو
گفته که **سیم نگداخته** بنون نفی و معنی آن نقرهٔ خالص که هنوز آن را نگداخته باشند

وبحال اصل خود باشد وغش درا دران دخل نباشد وهمین قسم **کافور ناساخته** عبارتست از
کافوریکه دران غش نباشد ✤ زعودِ گره پارها بسته تنگ ✤ که هر پاره زو بود صد من بسنگ
مراد از **عود گره** عودی ست که دران گره باشد وآن سنگین تر وخوشبوتر از عودهای
دیگر بود ✤ مرصع لبسے تیغ گوهر نگار ✤ نمطهاے زرّافه شاهوار ✤ **مرصع** چیزیکه در وگوهر
نشانده باشد ومراد از مرصع گوهر نگار جوهر دارست و **نمط** بفتحتین بمعنی بساط ودر صراح
نمط جامه گستردنی ست مطلق ودر بعضے نسخ بجای نمط نمد واقع ست درینصورت مراد
از نمد فرش مطلق باشد وتحقیق زرافه گذشت ✤ کنیزان چابک غلامان چست ✤
بهنگام خدمتگری تندرست ✤ همان تختهاے مکلل بعاج ✤ بگوهر بر آموده باطوق و
تاج ✤ اسیران زنجیر بر پا ودست ✤ به بالا وپهنا چو پیلان مست ✤ زگوشش بریده
شتر بارها ✤ زسرهاے پر کاه خروارها ✤ زپیلان پیکار صد ژنده پیل ✤ که رزم گوشنده
چون رود نیل ✤ یعنی اسیران وگوشهای زنگیان وسرهاے پر کاه وپیلان جنگے
برای اظهار شجاعت وشهامت خود بدارا فرستاد ✤ بدینسان گرانمایهاے سره ✤
فرستاد با قاصد یکسره ✤ ودر بعضے نسخ قاصدان یکسره واقع ست یعنی همراه ایلچیان
تمام جنس فرستاد همین صحیح ست ودر بعضے نسخ قاصد یکسره ومعنی آن بعضی یکطرفه نوشته اند
یعنی کسیکه ما جان مردم از طرف شخصیکه رفته است برنگردد ✤ چو آمد فرستاده راه سنج
بدارا سپرد آن گرانمایه گنج ✤ شکوهیده دارا ازینسان چنان ✤ حسد را برو تیز تر شد
عنان ✤ **شکوهیده** بفتحتین ترسید ✤ پذیرفت گنجینه بے قیاس ✤ پذیرفته را
نامد ازوی سپاس ✤ یعنی دارا آن گنج بے قیاس را قبول کرد وچیزی را که قبول کرده بود
تحسین نه نموده ✤ نه برجای خود پاسخی ساز کرد ✤ در کین پوشیده را باز کرد ✤ ای
جوابیکه برجای خود نبود گفته فرستاد که سخنان رشک آمیز وخصومت انگیز باشد ✤ فرستاده
آن پاسخ سرسری ✤ بنوشید بر رای اسکندری ✤ سکندر شد آزرده از کار او ✤
نهانی همیدشت آزار او ✤ زفیروزی دولت وجاه خویش ✤ نبودش سر کین بدخواه
خویش ✤ یعنی از فیروزی اقبال خود خیال دشمنی دشمن بخاطر نداشت ✤ زهر سو بجسم

ترکتازی نمود ✤ که رومی بزنگی چه بازی نمود ✤ زهر کشوری قاصدان تاختند ✤ بدین چیرگے
تهنیت ساختند ✤ در طعنه بر رومیان بسته شد ✤ همه رومی از بد دلی رسته شد ✤ یعنی
طعنه که سابق بر خرابی رومیان میزدند موقوف شد ✤ زمانه چو عاجز نوازے کند ✤ به تن
اژدها مور بازی کند ✤ درین آسیا دانه بینی بسے ✤ بنوبت در اس افگند هر کسے ✤
مراد از **آسیا** روزگارست واز **دانه** اسباب واموال و **در اس افگندن**
کنایه از صرف اموال وکار فرمائی ست ومراد از آسیا جای ست که دران آسیا باشد و
این مجازست وبعضی گفته اند که فاعل افگند آسیاست یعنی در آسیای زمانه دانهای
بسیارست وبنوبت خود هر یک دانه رای رها یدای هلاک میسازد ✤ بیا ساقی آن سے
که فرخ پی ست ✤ بمن ده که داروی مردان می ست ✤ ای مردان راه عشق الهی ✤
می گوشت عمخوار هر غم کشے ✤ مذیده بجز آفتاب آتشے ✤ یعنی شرابیکه حلوای هر غمدیده است
وبجز آفتاب آتش دیگر مذیده وبعضے شراب در تابش آفتاب سازند ✤

حکایت سگالش نمودن سکندر بر قهر دارا وفال زدن بر فیروزی خود

جهان میخم از میل خواهنده پر ✤ یکی سوے دریا یکی سوی دُر ✤ یعنی عالم را از رغبات و
هوسات حریصان پر می یابم که میل یکی جانب دریاست وخواهش دیگری بطرف دُر
برای اکتساب ماکول ومشروب ✤ نه بینم کسے را درین روزگار ✤ که میلش بود سوی
آموزگار ✤ چو من بلبلے را بود ناگزیر ✤ کزین گوشه گیران شوم گوشه گیر ✤ **گوشه
گرفتن** درینجا عبارت از اعراض کردن ست از راه حق یعنی مثل من بلبلے باغ حکمت را
ناگزیرست که ازین اعراض کنندگان از حق کناره گیرم وخلوت بگزینم ✤ به مشغولے
نغمهٔ این سرود ✤ شوم فارغ از شغل دریا ورود ✤ چو بیرون خرامم گه از کنج باغ ✤
ترنجی بدستم چو روشن چراغ ✤ یعنی چون گاه گاهی از گوشهٔ خلوت که باغ من ست
بیرون آیم درحالیکه ترنجی روشن در کف دارم وآن عبارت ست از سخنان خوب ومرغوب
نصایح وپند ✤ نه بینم کس از هوشیاران ومست ✤ که دادن توان آن ترنجش بدست ✤

یعنی کسے بالا رہوشیاران وست آنقدر ارادتی نمی بینم کہ آن پند وحکمت را در دست او توان
داد + دگر باره از دست این دوستان + گریز آورم سوی این بوستان + از بوستان
اینجا مراد حجره + تماشای این باغ دلکش کنم + بدو خاطر خویش را خوش کنم +
گزارش گرِ کارگاهِ سخن + چنین گوید از موبدان کهن + موبد بضم اول وفتح بائے
موحده یا ضم آن یعنی دانشمند + که چون شاهِ روم از شبِ خون زنگ + بر آسوده آمد
مرادش بجنگ + شبخون جنگی ست که با عدا در وقت شب کنند لیکن سکندر را بانگیان
این قسم جنگ واقع نشده پس نظر بسیاهی رنگ اہل زنگ خواهد بود + پذیره شد
آسایش وخواب را + روان کرد بر کف می ناب را + بهتر آنست که آسایش وخواب
بواو عطف باشد و پذیره بکسر اول قبول کننده واستقبال نماینده ہر دو درست میتوان
شد + بنوروز بنشست وَمی نوش کرد + سرود سرایندگان گوش کرد + بنود ے
ز شب دور تا وقت خواب + مغنی وساقی و رود و شراب + حسابی بجز کامرانی نداشت +
وزان به کسی زندگانی نداشت + نشسته جهاندار گیتی فروز + به پیروزی آورد شب
بروز + به پیرامنش فیلسوفان دهر + جهان را بداد و دهش داده بهر + ارسطو باعز
فلاطون بجام + می خام ریزنده چون خون خام + می خام عبارتست از مے
صاف وبیغش چنانکه عنبر خام ونقرهٔ خام وخون خام عبارتست از انکه بخوبی پخته نرسیده
باشد ورنگش بسیار روشن وصاف بود بخلاف آنکه چون پخته شود رنگش به تیرگی زند
واگر سوخته شود سیاه شود درین بیت تعریف فیلسوفان ست که در بیت سابق گذشت
وچون شراب مزیل عقل باشد لهذا تعریف آن مردم می کند که بخوردن ساغر وجام ارسطو
وفلاطون بودند وشراب سبب زیادت عقل ایشان میگشت ومراد از ارسطو وفلاطون عقلا
اند والا افلاطون در صحبت سکندر نبود + مغنی سراینده بر بانگ رود + به نوروزی شه
نوآیین سرود + نوآیین سرود اضافت مقلوبی ای سرود تازه متضمن مضمون مبارکباد
که دولت پناها جوان بخت باش + همه ساله با افسر وتخت باش + گرو کن بعمر ابد
جام را + گرو گیر کن بادهٔ خام را + خان آرزو گفته که در بعضی نسخ در مصرعهٔ دوم گرو گیر

واقع ست ودر بعضے گلوگیر ودرین چهار چیز می باید اول گرو کننده دوم چیز گروی سوم گروی
گیرنده چهارم چیزیکه برای آن گرو داشته شود مثل زر پس سکندر درینجا گرو کننده وجام
چیزے گروی وگرو گیر بادهٔ خام ست وانچه برای آن کنند عمر ابد ست پس مراد آن باشد
که جام را پیش شراب بگذار یعنی نزدیک او کن وعمر ابد ازان حاصل کن وموافق نسخهٔ دوم
معنے مصرعهٔ اول نست که پیالهٔ شراب را بعمر ابد گرو کن یعنی پیالهٔ شراب بده وعمر ابد حاصل
وانجا پیاله دادن بدیگران ست وعمر ابد حاصل نمودن بدعای خیر خواهد بود وگلوگیر در
مصرعهٔ دوم گلوگیر دیگران خواهد بود + نشاطِ مے ارغوانی بده + طرب سازی وداد
جوانی بده + نشاط بالکسر شهرت دارد ودر صراح بالفتح ست ونشاطهای بخشیدن
دادن شراب ست بدیگران ودر بعضے النسخ در مصرعهٔ اول لفظ بنه واقع شده در بنصورت
بساط بهای موحده وسین مهمله خواهد بود + چو داری جوانی واقبال هست + بکوه
وبے شاد باید نشست + چو تدبیر شمشیر کردے تمام + بر آرای مجلس بترتیب جام +
جهان گیر در سایهٔ تاج وتخت + نگیرد جهان با قوانین کار سخت + لفظ جهان گیر را متصل
نباید نوشت زیرا که درینصورت معنی جهان گیرنده میشود واینجا آن مراد نیست بلکه امر ست
ولفظ تخت در مصرعهٔ اول اخیر بیت استطرادی ست چنانکه سابق مذکور شده
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر + چنین ابلقی بایدت ناگزیر + در صراح ابلقه سیاه و
سپید شدن وابلق وبلقا لغت اند ازان پس عربی الاصل ست وصاحب رشیدی
ابلق را معرب ابلک گفته برین تقدیر اشتقاق بعد از تعریب ست چنانکه در سیف سرخ
گفته اند که بعد از اخذ ست از سرخی لیکن صاحب مسرح را نیز لغت اصل گفته پس حق
آنست که چون قاف در فارسی نبود فارسیان قدیم قاف را کاف خوانده ودر فارسے
همان شهرت گرفته وحاصل بیت آنست که سیاهی را گرفتی پس سفیدی را نیز بگیر تا ابلقی
درست گیرد + علم بر فلک زن که عالم تراست + بدولت در آویز کان هم تراست +
شه از نصرت مصر وتاراج زنگ + بگوهر در آورده بود آب ورنگ + از گوهر مراد
ذات سکندر ست + بزبون کردن دشمن آسان گرفت + حساب خراج از خراسان گرفت

بهم سنگی خویش در روم و شام + نیامد کسش در ترازو تمام + یعنی در روم و شام کسی را در
مقابلهٔ زور و شجاعت خود خیال نکرد + بدارا بداد آنچه داد از نخست + همان داده را نیز ازو
باز جست + باز جستن اینجا بمعنی طلب کردن نیست بلکه بمعنی خیال کردن و تفحص نمودن است
که چه داده بود و چرا داده بود + ازانجا که زور جوانیش بود + تمنای کشورستانیش بود +
کمربند ایرانیان سست کرد + با ایران گرفتن کمر چست کرد + در محاورهٔ متاخرین کمربند
کمر بمعنی میان و مجازاً کمربند بمعنی بند کمر شهرت دارد پس ازینجا غلط گفتن بعضی شارحان
معلوم شد که کمربند را غلط مشهور گفته اند و چون در نظر ایشان کمر بهر دو معنی آمده شاید
باین جهت کمربند را غلط گفته اند + درختی که او سر برآرد بلند + بدیگر درختان درآرد گزند +
به نخچیر شد شاه یک روز کش + هم او خوش منش بود و هم روز خوش + در بعضی نسخ شاه
به نخچیر کش و در بعضی یکروز کش واقع شده در دوم نسخه کش بمعنی خوش است + +
شکار افگنان دشتها در نوشت + همی گرد نخچیر بر کوه و دشت + فلک وار می شد
سر پر شکوه + گهی سوی صحرا گهی سوی کوه + گذشت از قضا بر یکی کوهسار + که بود
از انبسی گونه بروی شکار + قضا حکم الهی و بعضی گفته اند که قضا حکم اجمالی است و
قدر حکم تفصیلی + کوهسار کوه کلان + دو کبک دری دید بر خاره سنگ + بآیین
کبکان جنگی بجنگ + دری منسوب بدرهٔ کوه یعنی کوهی + گه این منقر آن را بمنقار
خست + گه آن بال این را بناخن شکست + دران معرکه راند شه بارگی + همی بود
بر هر دو نظارگی + نظارگی تماشا کننده + ز سختی که کبکان درآویختند + ز
نظارهٔ شاه نگریختند + نظاره بمعنی تماشا + شگفتی فرو ماند شه زان شمار + که در
منقر مرغان چه بود آن نقار + نقار بکسر نون کینه و ظاهر آنست که حرف بای
موحده از لفظ شگفتی محذوف گشته و چنین حذف در محاورات بسیار شایع است یعنی
شاه در تعجب ماند و بعضی شگفتی بیای معروف و بحذف با بمعنی متعجب آورده و در بعضی نسخ
بجای نقار خمار واقع است و معنی آن مالیقی مستی است و اینجا کنایه از خشم و کین است +
یکی را نشان کرد بر نام خویش + بر و بست فال سرانجام خویش + یعنی یکی را بنام

خود موسوم کرد و شگون سرانجام کار خود بدان نسبت + دگر کبک را نام دارا نهاد + بدان
فال چشم آشکارا نهاد + یعنی بران شگون مترقب و منتظر ماند + دو مرغ دلاور دران داوری
زمانی نمودند جنگ آوری + داوری جنگ + همان مرغ شد عاقبت کامگار +
که بر نام خود فال زد شهریار + کامگار فتحیاب + چو پیروز دید آنچنان حال را +
دلیل ظفر یافت آن فال را + خرامنده کبک ظفر یافته + بپرید از سر کبک سر تافته +
سر تافته یعنی شکست خورده + سوی پشتهٔ کوه پرواز کرد + عقابی درآمد سرش را
باز کرد + باز کرد ای جدا کرد + چو شکست کبک دری زان عقاب + شه از کبک
شکسته نامد بتاب + یعنی چون کبک دری بنام خود مقرر کرده بود از جنگ عقاب
شکست یافت و ریزه ریزه شد بادشاه از شکست تن کبک بتاب ماند و غم و غصه
بخورد و غم و غصه خوردن بمقتضای عقل باریک بین است چه سرانجام همه مردن است +
ز پرواز پیروزی خویشتن + نبودش بجا تا غم جان و تن + پرواز معروف و نیز در
مقام شادی و انبساط مستعمل شود یعنی از شادی فتحیابی خود که بشگون صیانت بود دربارهٔ
جان و تن خود نداشت + بدانست کاقبال یاری دهد + بدارا برش کامگاری دهد +
چونکه درینجا حرف با و بر در یکجمله مجتمع شده اند پس یکی ازان بحکم زائد است + ولیکن دران
دولت کامگار + نباشد بسی عمر او پایدار + لیکن برای استدراک یعنی سکندر دارا شکست
که بر دارا فتحیاب خواهد شد لیکن بعد از فتح باندک زمانی عمرش سپری شود + شنیدم
که بود اندران خاره کوه + مقرنس یکی طاق گردون شکوه + مقرنس بنایی مدور
و نیز بنایی که بروی بنردبان روند و طاق نوعی از عمارت + که پرسندگان زد و باور
خویش + خبر باز جستندی از راز خویش + یعنی شگون انجام کار خویش ازان
می گرفتند + صدائی شنیدندی زان کوه سخت + بدانسان که بودی نمودار بخت +
یعنی آنچه از بخت ایشان ظاهر شدنی بودی ازان کوه آواز شنیدندی + نمود
شه تا یکی هوشمند + خبر باز پرسد ز کوه بلند + که چون در جهان ریزشش خون بود +
سرانجام اقبال او چون بود + برسید پرسندهٔ نغز فال + که چون می نماید سرانجام حال +

سکندر شود بر جهان چیره دست + بدارای دولت درآرد شکست + در بعضی نسخ بدارای
دارا واقع شده درینصورت از دارای اول یعنی دارنده ملک باید گرفت واز دارای ثانی
بادشاه دارا یعنی بردارنده ملک که داراست چگونه شکست رسد + صدائی برآورد کوه از نهفت
همانا که او گفت بد باز گفت + معلوم ست که از گنبد و چیزیکه جوف تهی باشد آواز یکه بدو
میرسد همان آواز بعینه بر می آید پس چون فرستاده مضمون فتح سکندر ادا کرد آواز بدگو
بعینه از کوه برآمد پس چونکه درین فال چندان وثوق نیست باین طور بیان نمود +
ازان فال فرخ دل خسروے + چو کوه قوی یافت پشت قوے + پشت بمعنی
تقویت + بخرم دلی زان طرف بازگشت + بسوی بزمگاه آمد از کوه و دشت + به بزم
نشست با انجمن + چو سرو سهی در میان چمن + سخن راند زاندازهٔ کار خویش +
ز پیروزی صلح و پیکار خویش + گزیدی ربا خوارگان چون دهم + بجز بر چنین خوارگے
چون نهم + گزید بفتح کاف فارسی و زای منقوطه و یای معروف خراج و باج و ظاهرا
اصلش گزیت باشد که دال از تا بدل شده و جزیه معرب آنست و رباخوار بالکسر
کنایه از داراست و اغلب که در مذهب دارا ربا حلال باشد و در مذهب اسکندر حرام و در
بعضے نسخ گزیده بهای مختفی دیده شده درینصورت مراد از گزیده دنیاست + که چون من
به نیروے گیتی پناه + بگردون گردان رسانم کلاه + بدارا چرا داد باید خراج + که و
کم ندارم نه گوهر نه تاج + نه گوهر نه تاج تفصیل مفعول ندارم ست که محذوف شده
یعنی هیچ چیز کم ندارم پس گویا سایلی پرسید که چه کم نداری گوید نه گوهر کم دارم و نه تاج
و مراد از گوهر خزانه است واز تاج سلطنت و فرمانروائی + گر او تاج دارد مرا تیغ هست +
چو تیغم بود تاجم آید بدست + یعنی اگر دارا تاج کیانی دارد من تیغ دارم واز تیغ تاج
توان گرفت + گر او لشکر آرد به پیکار من + نگهدار باشد نگهدار من + ای خدا حافظ و نگهدار
من ست + مرا نصرت ایزدی حاصلست + که رایم قوی لشکرم یکدل ست + دو دل
یک شود بشکند کوه را + پراگندگی آرد انبوه را + امیدم چنان شد به نیروی بخت +
که بستانم از دشمنان تاج و تخت + چه باید رصدگاه دارا شدن + بجزیه دهی آشکارا شدن +

رصدگاه

رصدگاه باجگاه یعنی چرا محل تاج دارا باید شد و چرا بجزیه دادن خود را پیش او نام آشکارا باید کرد +
شما زیرکان کز سر یاورے + چه گویید چون باشد این داورے + چه حجت بود پیش دارا مرا +
نهانی کنید آشکارا مرا + یعنی حجت خراج گذاری دارا چیست این سخن نهانی را بر من ظاهر کنید +
شناسندگان سرانجام کار + دعا تازه کردند بر شهریار + ای دانایان عاقبت اندیش دعا
کردند + که تا چرخ گردنده و اختر ست + درین هر دو امر بخشش گوهر ست + چراغ جهان گوهر شاه
باد + رخ شاه روشن تر از ماه باد + مراد از گوهر اربع عناصر با وجود ست و چراغ سبب
روشنی جهان ست + توئی آنکه نیروی بخشش بتست + برومندی آفرینش بتست +
بهر جا که باشی خداوند باش + به هر جا که باشی برومند باش + چو پرسیدی از ما بفرخنده رای
بگوییم چو بخت شود رهنماے + چنان ست رخصت برای صواب + که شه بر مخالف نیارد
شتاب + تو بنشین گر او با تو جنگ آورد + بر تیغ تو کار تنگ آورد + ز دست تو یک
تیغ برداشتن + ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن + یعنی از دست تو تیغ یکبار برداشتن و مقابله
کردن واز دشمن تو سر خود را گذاشتن هر دو لازم و ملزوم ست یعنی هرگاه تو تیغ برآوردے
از دشمن تو بجز آنکه سر و تیغ خود را بتو بگذارد چیزی دیگر نیست + گوزنی که با شیر بازی کند +
زمین جای قربان نمازی کند + فاعل نمازی کند زمین ست و نمازی کردن کنایه
از پاک کردن و صاف نمودن ست یعنی چون گوزنی با شیر بازی کند زمین برای قربان شدن
آن گوزن جا را صاف می نماید و آن کنایه از تعیین نمودن جای قربان گشتن ست + ز دارا
نیاید بجز نای و نوش + گر آید بتو خونش آید بجوش + نای و نوش کنایه از نغمه و
شرابست و در کلام متاخرین ناز و نوش بزای معجمه مستعمل ست و خون بجوش آمدن
عبارت از رسیدن مرگ ست + تو از دمش در لشکر آراستن + خراج از زنبوتان توان خواستن +
لفظ مستی در مصرعهٔ اول مقدرست + شبیخون تو تا بیابان زنگ + تماشاگهی و تا شبستان
تنگ + شبستان کنایه از حرم سرای شاهانه و تنگ اگر مخفف ارتنگ باشد
پس کنایه از خانهٔ نقاشی خواهد بود و ارژنگ یعنی مشهور بود پس نظر بمقابلهٔ بیابان که فراخ است
آورده باشند + تو دین پروری خصم کین پرورست + فرشته دگر اهرمن دیگرست +

یعنی تو صاحب دین حقی و دشمن تو کین پرور و ظالم ست پس از فرشته که تویی و دیو که داراست
فرقی بسیارست + تو شمشیر گیری و او جام گیر + تو بر سر نشینی و او بر سریر + خان آرزو گفته
بر سر نشستن درینجا کنایه است ازانکه دشمن را بکشتی و بالای سر او جا کنی و او را پامال
سازی + تو با دادی او هست بیدادگر + تو میزان زور او ترازوی زر + میزان زور
عبارتست از شجاع و صاحب زور و ترازوی زر کنایه از مالدار و بخیل و مردناز کی خراج +
تو بیداری او بیخودی میکند + تو نیکی کنی او بدی میکند + بدان بد که از جمله شهر و سپاه +
زنیکان نذارد کسی نیکخواه + ببینی که روزی بهم آزار او + کسادی در آرد ببازار او + نوازش
گریهای بدرام تو + بر آرد بهفتم فلک نام تو + بدرام آراسته آزار ظلم یعنی
دارا که ظالم ست و کسی از لشکر داران حق شناس دوستدار و خیرخواه خود ندارد روزی
باشد که بچشم خود ببینی که همان شامت ظلم او وبال گردن او شده موجب بی رونقی بازار جاه
و سلطنت او را برباد خواهد داد همچنین نوازش گری خوب و فرخنده تو نام ترا بهفتم فلک
خواهد رسانید + ز حق دشمنی چند باطل ستیز + نگر چون کند باطل از حق گریز + باطل
ناراست و اینجا اشارتست باین آیه کریمه + قد جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا
یعنی از حق دشمنی چند ستیزهای باطل کنی ببین که آخر باطل از حق می گریزد و نابود میشود
درینصورت یای حق دشمنی معروف بود و بعضی گویند که بیای مجهول ست یعنی از شخصیکه دشمن
حق ست و بر باطل کمر بسته چند ستیزهای باطل سر زند و آخر بمقتضای آیه مذکور نیست و
نابود خواهد شد + کمر بند و بیداری بخت بین + کله داری کن سر تخت نشین + نباید که
بندد ترا این خیال + که دولت بملک ست و نصرت بمال + سری کردن مردم از مردمی ست +
و گرنه همه آدمی آدمی ست + سری کردن سرداری نمودن و مردمی بمعنی
جوانمردی ست یعنی مردم که سرداری میکنند از مال و ملک نیست بلکه جوانمردی ست که
جامع جمیع صفات کمال ست و الا همه فرد انسان ما صدق علیه انسان ست یعنی افراد
برابرانند در انسانیت پس سرداری این صفات کمال بود یعنی انسانی که مشترک ست در
جمیع افراد + نه هر آدمی سر فرازی کند + سر آن شد که مردم نوازی کند +

دو دام

دو دام را شیر ازان گشت شاه + که مهمان نوازست در صیدگاه + یعنی از فضله صید خود جانوران
دیگر را پرورش می نماید + جهان خوش بدان نیست کاری بدست + بزنجیر و قفلش کنی
پای بست + بخشش خوش انگه نشاطش دهی + گزینش ستانی بتاراجش دهی + یعنی
خوشنودی جهان درین نیست که بدست آری و بزنجیر و قفل همچو بسان نگهداری بلکه زمانیکه
جهان دران ست که از یکی بگیری و بدیگری ببخشی + جوانمرد پیوسته باکس بود + کس آنرا
نباشد که ناکس بود + بآن کس که آرد خمیری ست خام + همه کس دهد نان پخته بوام
این بیت بیان علت بیت اول ست یعنی جوانمردی موجب صاحب جمعیت بودن ست
و از کسیکه مردم را انتفاع در نظر باشد مراعات او کنند چنانکه کسی اگر خمیر خام داشته باشد
نان پخته باو قرض میدهند + مروت تو داری فتوت تراست + بد اندیش را گنج
باژدهاست + تو درینجا برای حصرست و مراد از گنج باژدها مال بی فیض ست
گر او تند آمد تو هستی درخش + گر او گنجدان شد تویی گنج بخش + بدر گرچه با قوت
شیر بود + نکین خواستن بزم شمشیر بود + تو آن شیرگیری که در وقت جنگ + ز
شمشیر تو خون شود خاره سنگ + خون شدن هلاک شدن + بجنگ
سیاهان زنگی سرشت + که بودند چون دیو و دژخیم زشت + دژخیم بفتح دال و
زای و خا و یای معروف و میم بدطبیعت و زشت عبارت از بدرویی و مراد از بدرویی
اینجا بدظاهر و بدباطن خواهد بود + چو با تیغ تو سرکشی ساختند + بجز سر چه در پای
انداختند + یعنی هرگاه آنها از تیغ تو سرکشی کردند آخر سر خود را در پای تو انداختند
و یا اسیر شده زنهاری گشتند + چو زان سیلها بر نگشتی چو کوه + ازین قطرها هم نگردی
ستوه + بر گشتن عاجز شدن + نهنگی که از پیل را پی کند + ز آهو بره عاجزی
کی کند + هژبر زیان سگی شود صید گور + سیه مار کی روی باید ز مور + عقابیکه بچه
سازی کند + بفروجکان دست بازی کند + فروج بفتح فا و تشدید و ضم را و
جیم جوزه فروجکان جمع و کاف تازی در آخر برای تصغیر ست مانند مرغک و دست
بازی بمعنی جنگ نمودن و در بعضی نسخ + بزودی چنگال بازی کند واقع ست و معنی

آن ظاهرست ٭ دگر کاختران نیک خواه توانند ٭ همه خاکیان نیک خواه توانند ٭ **خاکیان**
آدمیان یعنی سوای آنچه که گفتم اختر طالع یار تست و همه مردمان محکوم فرمان تو اند ٭ تو از
گیتی گشائی تراست ٭ ظفر خصم با موبیائی تراست ٭ **مووا** نشان و علامت ٭
بچندین نشانهای فیروزمند ٭ بماند نشیمن را چون نباید گزند ٭ بفالی که از اختر توان
برشمرد ٭ تو داری درین داوری دست برد ٭ همان در حروف خط هندسی ٭ تو غالب
رائی چو در روی رسی ٭ و در بعضی نسخ تو غالب تری گر کنی بررسی و در بعضی تو غالب رای
چون در روی رسی نیز دیده شد یعنی در حساب شکل هندسه که تقویمش ساخته بود تو غالب
هستی اگر دریافت فرمائی ٭ ببینم که لشکرکشی تنگ بود ٭ بوقتی که با قوت جنگ بود ٭
بمغلوب و غالب چو بشتافتم ٭ در آن فتح غالب ترا یافتم ٭ چو پیروزه بود آن تموش
بفال ٭ درین هم توان بود فیروز حال ٭ یعنی هرگاه حساب من در وقت جنگ با لشکر
زنگ درست برآمد درین حساب که بجنگ دارا می کنم نیز یقین ست که قریب بصحت
خواهد بود ٭ شه از نصرت رهنمایان خویش ٭ حساب جهانگیری آورد پیش ٭
بهر جا که شمشیر در ساغ گرفت ٭ به نیک اختری فال اختر گرفت ٭ یعنی در هر امر خواه
صلح خواه جنگ بجهت نیک اختری شگون از آثار ستارگان گرفت ٭ به فرخندگی
فال زن ماه و سال ٭ که فرخ بود حال فرخ بفال ٭ این بیت مقوله نظامی علیه الرحمة است
باشد که عموماً همه کس را میگوید یا که خصوصاً خطاب بطرف بادشاه ممدوح خود می نماید یعنی
همچو سکندر شگون فرخنده برای خود زن چرا که شگون فرخ فال نیک باشد و انجام کار
او به فرخندگی قریب گردد و خان آرزو میگوید که بجای یکی از دو لفظ فال حال باشد
تا معنی درست شود و می تواند که یکجا به قاف باشد یعنی حرف پس فرخنده بمعنی
نیک خواهد بود یعنی کسیکه در حق خود حرف نیک گوید فال او نیک باشد پس نظر
در حق خود باید نمود و حرف نیک و خوش باید گفت ٭ مزن فال بد کاورد حال بد ٭
مبادا کسی کو زند فال بد ٭ بیا ساقی آن لعل پالوده را ٭ بیاور بشوی این غم آلوده را ٭
پالوده صاف کرده ٭ فروزنده لعلی که ریحان باغ ٭ ز قندیل او بر فروزد چراغ ٭

خان آرزو گفته که مراد از **ریحان** درینجا گل سوری و لاله است یعنی تا از بوکه چراغ را باو نسبت است
داستان آئینه ساختن سکندر ٭ چو فرخ بود روزی از بامداد ٭ همه مردم
بنیکی آید بیاد ٭ یعنی چون روزی مبارک باشد از اول آن روز مرد را کار نیک و عمل صالح
بیاد آید تا بدان عمل نام نیک خود در دنیا باقی گذارد ٭ بنوی نهد رسم بنیادها ٭ از
دولت به نیکی کند یادها ٭ یعنی رسمهای خوب پیدا کند و بنیادهای پسندیده بگذارد و یاد
دولت خود به نیکی کند و می تواند که بمعنی یادگار باشد یعنی بسبب دولت یادگارهای
نیک سازد ٭ سر از گوی نیک اختری برزند ٭ به نیک اختری فال اختر زند ٭ اضافت
گوی بیانیه است یعنی نیک اختری و سعادتمندی داخل شود و فال خوب در حق خود زند
و در بعضی نسخ برج نیک اختری دیده شده و این نسخه اختر را بسیار مناسبست ٭ بهنگام
سختی مشو نا امید ٭ کز ابر سیه بارد آب سپید ٭ یعنی در وقت سختی مضطر و مایوس
نباید شد چرا که از ابر سیاه که صورت مکروه است باران سپید که مایه هزاران سود است
می بارد ٭ در چاره سازی بخود در مبند ٭ که بیماری تلخی بود سودمند ٭ یعنی بروز دشواری
از چاره جستن معطل منشین چرا که بیمار رنج که در چاره جوئی بود رسد سودمند باشد ٭
نفس به که زامید یاری دهد ٭ که ایزد خود امیدواری دهد ٭ نفس را همین بهتر است که
یاری از امید دهد ای سخن از امید گوید چرا که ایزد سبحانه بندگان خود را امیدوار کرده
و از نا امیدی نهی کرده که لا تقنطوا من رحمة الله ٭ گره در میاور برابروی خویش ٭ در
آئینه فتح بین روی خویش ٭ یعنی از رنج چین بجبین خود میاور و روی خود را در آئینه
کشایش ببین ای امید و افضل خدا باشد ٭ گزارنده نقش دیبای روم ٭ کند
نقش دیباچه را مهر موم ٭ یعنی بیان کننده حالات **دیبای روم** که عبارت است
از احوال سلاطین آنجا چنین بیان میکند و نقش دیباچه را **مهر موم ساختن**
کنایه از ظاهر ساختن چه نقش مهر موم نسبت بنقش دیباچه ظاهرتر میباشد و دیباچه
بمعنی تازی و فارسی لفظ فارسی ست ٭ که چون شد سکندر جهان را کلید ٭ ز شمشیر خویش
آئینه آمد پدید ٭ یعنی چون سکندر کلید جهان شد ای جهان را مفتوح ساخت از شمشیر او

آئینه ظاهر شد ای تیغ او موجب آرایش جهان گردید باعتبار زائل کردن ظلمت کفر ✤ عروس
جهان را که شد جلوه ساز ✤ بدان روشن آئینه آمد نیاز ✤ **عروس جهان** اضافت
بیانیه ای جهان در انتظام محتاج شمشیر سکندر شد ✤ نبود آینه پیش از او ساخته ✤ به تدبیر او
گشت پرداخته ✤ نخستین عمل کآینه ساختند ✤ زر و نقره در قالب انداختند ✤ یعنی اول
از زر و نقره آئینه آراستند ✤ ✤ چو افروختندش غرض بر نخاست ✤ در و پیکر خود
ندیدند راست ✤ یعنی در آینه که از زر و نقره ساخته بودند صورت خود ها را درست ندیدند
رسید آزمایش بهر گوهری ✤ نمودند هر یک دگر پیکری ✤ **گوهر** عبارت از چیزهای
معدنی ست که زر و نقره و ارزیز و مس و روی و غیر آن باشد یعنی از هر معدنیات آئینه
ساختند و هیچ یکصورت درست ننمود ✤ سر انجام کاهن در آمد بکار ✤ پذیرنده شد
گوهرش را نگار ✤ چو پرداخت رسام آهنگرش ✤ بصیقل فروزنده شد گوهرش ✤ **رسام**
بتشدید را نام آهنگری که بتدبیر اسکندر آئینه ساخت ✤ همه پیکری را بد انسان که هست
درو دید رسام گوهر پرست ✤ بهر شکل می ساختندش نخست ✤ نمی آمد از وی خیال درست ✤ به پهنا شدی چهره را اهن ساز ✤ در ازیش کردی جبین را دراز ✤ مربع مخالف
نمودی خیال ✤ مسدس فشان دور دادی زحال ✤ چو شکل مدور شد آمیخته ✤ نفاوت
نشد با وی آمیخته ✤ بعینه بهر سو که برداشتند ✤ نمایش یکی بود بگذاشتند ✤ **بگذاشتند**
ای بحال خود داشتند ✤ بدین هندسه زاهن تیز مغز ✤ برافروخت شاه این نمودار نغز ✤
هندسه معرب اندازه یعنی اسکندر بدین تدبیر و دانائی چنین چیزی نغز ساخت ✤ ونیز
اردران آینه بنگری ✤ بدست آری آئین اسکندری ✤ مراد از **آینه** همان علم هندسه
و حکمت و نجوم ست که اسکندر داشت و این بیت خطابست به ممدوح پس مقوله شیخ
علیه الرحمة باشد و از حکایت نیست ✤ چو آن گرد رو آهن سخت پشت ✤ به نرمی در آمد ز خوی
درشت ✤ **گرد رو آهن سخت پشت** عبارت از آئینه و گرد رو بسبب گردی
شکل آهن ست که از بیضه فولاد ساخته بودند و نرمی آن باعث قبول شکلی ست که خاطر خواه
دستانه بود ✤ سکندر درو دید پیش از گروه ✤ ز گوهر به گوهر در آمد شکوه ✤ لفظ **پیش**

بیای فارسی و مراد از آن گروه مخصوصان و امراست ای پیش از همه امرا اسکندر دران آئینه نظر کرده چنانچه
رسم ست که چون آئینه در مجلس آید اول بزرگ مجلس می بیند و معنی مصرعه دوم آنکه از گوهر سکندر شکوهی
در گوهر آئینه بهم رسید ✤ چو از دیدن روی خود گشت شاد ✤ یکی بوسه بر پشت آئینه داد ✤ ازو
گران سنت آرد بجای ✤ دهد بوسه آئینه رونمای ✤ **سنت** بالضم و التشدید طرز و روش
رونمائی چیزیکه عروس را بعد از دیدن دهند ✤ بیا ساقی آن جام آئینه فام ✤ بمن ده که بردست
به جای جام ✤ چو زان جام کیخسرو آئین شوم ✤ بدان جام روشن جهان بین شوم ✤

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او بیا تا ز بیداد خود بیم

دست ✤ که بیداد نتوان ز بیداد رست ✤ **بیداد** اول بمعنی ظلم و بیداد دوم معنی بدون داد و
بیداد سوم معنی ظالم ای فلانی بیا تا ظلم را که بحصول متمتعات فانی حاصل شده دست ترک کنیم
چرا که تا انصاف را پیش نگیرم از دست ظالمان نجات یافتن ممکن نیست زیرا که کسی ظالم باشد
خود گرفتار ظلم میباشد ✤ چه بندیم دل در جهان سال و ماه ✤ که هم دیو خانه است و هم غول
راه ✤ **غول** دیو یعنی دلبستگی با جهان خدار که موجب گمراهی خانه دنیا و راه عقبی ست برای
چه کنم ✤ جهان وام خویش از تو یکسر برد ✤ بجرعه فرستد بساغر برد ✤ یعنی روزگار رداده
خود را می ستاند و کم کم میدهد و فغیکه هیچ شیکبار بی گیرد چنانکه آدمی آنچه در زندگی بتدریج
بهم رسانیده باشد بعد مرگ یک مرتبه بدیگران منتقل میگردد ✤ چو باران که یک یک مهیا شود
شود سیل وانگه بدریا رود ✤ بخور تا توانی بعمر آنچه داری بگنج ✤ درم بر درم چند باید نهاد ✤
یعنی فراهم کرده خود را بخور تا آنچه که داریم شاد خورده باشیم و درم بر درم نهادن تا یکی
نهنگی بما بر گذر کرده گیر ✤ همه گنج ناخورده را خورده گیر ✤ یعنی گذر کردن نهنگ اجل برما یعنی
و تمامی گنج اندوخته را خورده معلوم کن چرا که بعد مردن تو بکار تو نیاید ✤ از آن گنج کاورد
قارون بدست ✤ سر انجام در خاک بین چون نشست ✤ **در خاک نشستن** ذلیل و
خوار شدن ✤ و زان خشت زرین شداد عاد ✤ چه آمد بجز مردن نامراد ✤ **شداد**
بادشاهی کافر که باغ ارم انند ساخته بجای حوران و غلمان دختران و کودکان جمیل شکیل در آن
باغ نگاهداشته بود آخر کار چون خواست که بسیر باغ آید و کامرانی نماید در صحن در این

بباغ بفرمان الهی جان داد ٭ درین باغ رنگین درختی نرست ٭ که ماند از قفای تبرزن درست ٭
یعنی درباغ دنیا کسی نزاد که نمرد ٭ گذارش کن زیور تاج و تخت ٭ چنین گفت کان شاه
فیروز بخت ٭ یکی روز فارغ دل و شادبهر ٭ برآسوده بود از هوسهای دهر ٭ **شادبهر**
یعنی خوشدل و خوشحال و خان آرزو گفته که شاد بمعنی بسیار ست چنانکه شادخوار بمعنی
بسیار خورنده و نظیر این شادکام و شادبهر یعنی کسیکه کام بسیار اورا حاصل شده باشد
و آخر بمعنی کامیاب و خوشدل مجازا مستعمل شده و همچنین شادخواب بمعنی بسیار خوابست
که بمعنی خواب شیرین کننده استعمال یافته ٭ حکیمان هشیار دل پیش او ٭ خردمند مونس
خرد خویش او ٭ یعنی حکیمان هوشیار و خردمند مونس پیش او بودند و عقل با او نسبت
خویشی و قرابت داشت ای هم حکیمان پیش او بودند و هم خود عقل داشت ٭ می ناب
در جام شاهنشهی ٭ گهی پر همیکرد گاهی تهی ٭ یعنی بتواتر جام شراب گاهی پر میکرد
و گاهی تهی ٭ بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ ٭ سخن شد نسبی در نطعهای تنگ ٭ بدانکه
در کتب موسیقی مسطورست که هر مقام و پرده که صورت می گیرد از نسبت آوازهاست بهم
در یکی و زیاتی از جهت زیر و بم و در کتب موسیقی اهل هند نیز همین قسم نوشته اند چه نزدیک
ایشان هر سر که عبارتست از صدا با سر دیگر نسبتی دارد و آن چهار نوع ست و **نطع**
بفتحتین بمعنی بساط و اینجا کنایه از مقام نغمه ست یعنی هر نسبتی که از بانگ چنگ دریافت می
سخن سکندر با سخن مصاحبان سکندر در جاهای تنگ که مجال فهمیده دران مشکل محال بود نسبت
و نکتهای آن را اظهار می نمود و این اشارت بدانست که شنیدن نغمات او را مثل دیگران
از لهو و لعب نبود بلکه منظور حل دقایق علم ریاضی بود که امهات علوم ست کذا فی شرح
خان آرزو ٭ بهر جرعه که شه می فشاند ٭ مهندس درختی درو می نشاند ٭ یعنی هر جرعه که
در هر جرعه از پادشاه بظهور آمد مهندس و منجم نهال خوبی دران می نشاند ٭
دماغ نیوشندگان سرگران ٭ ز نوش می و رود رامشگران ٭ **نیوشیدن**
بمعنی شنیدن یعنی دماغ مجلسیان از شنیدن آواز ساقیان و سرود مغنیان سرگران
بود ای مستی ذوق و شوق بهم رسانیده بود ٭ درخشان شده می چو روشن درخش ٭
چو

قدح شکر افشان و می نوش بخش ٭ یعنی دران مجلس می همچو درخش تابان بود و قدح خوشحال
ساز و می آب حیات دهنده بود ٭ سرشک قدح نالهٔ ارغنون ٭ روان کرده از دیدها رود خون
بدانکه **سرشک** بکسر سین مهمله و فتح راست زیرا که قافیه با اشک ساخته اند و مراد ازان
ریزش شراب ست و از نالهٔ ارغنون آواز نغمه و **ارغنون** بفتح کیم و ضم سوم سازیست
که اکثر رومیان دارند یعنی قطرات جام شراب و نالهٔ ارغنون آنچنان تاثیر داشت که از
دیدهای مردمان بجای اشک رود خون جاری میساخت ٭ زهی زخمه کز زخمه چون شکر
شود رود خشک بدو رود تر ٭ از اول **زخمه** مضراب مرادست و زخمهٔ دوم بمعنی زدن
تیغ وغیره و بعضی بجای زخمهٔ اول زخم بی ها نوشته اند یعنی زخمیکه از زخمه چون شکر
بر می آمد عجب زخمی داشت که بتاثیر آن رود خشک یعنی تارهای دیده یا تارهای ساز تر
می شدند و بگریه در می آمدند ٭ دران بزم آراسته چون بهشت ٭ گل افشان تر از ماه
اردی بهشت ٭ **اردی بهشت** نام ماه بهار و مصرعهٔ دوم بحذف عاطف ٭ سکندر
جهانجوی فرخ سریر ٭ نشسته چو بر چرخ بدر منیر ٭ یعنی سکندر بر تخت باین هیئت نشسته بود
که ماه شب چهاردهم بر تخت نشیند ٭ ز دارا در آمد فرستاده ٭ سخنگوی و روشن دل آزاده ٭
چو خسرو پرستان پرستش نمود ٭ هم او را و هم شاه خود را ستود ٭ **ستود** بفتحتین صفت
کرد ٭ چو کرد آفرین بر جهان پهلوان ٭ شنیده سخن کرد باوی روان ٭ **آفرین** دعا و ثنا
ز دارا درود آوریدش نخست ٭ مزاده خراج کهن باز جست ٭ یعنی اول درود و ثنا گفت
پس ازان پیغام دارا مذکور ساخت ٭ که چون بود کز گوهرین تخت و تاج ٭ ز درگاه
ما وا گرفتی خراج ٭ از **گوهرین تخت و تاج** بیان خراج ست و برای رعیت
ذکر آن پیش از لفظ خراج نموده یعنی تاج و خراج که تخت گوهرین و تاج مرصع بود چرا باز
گرفتی و موقوف نمودی و در بعضی نسخ بجای تخت طوق دیده شد ٭ ز بونی چه دیدی
تو در کار ما ٭ که بردی سر از خط پرگار ما ٭ ای در کار سلطنت ما چه سستی دیدی که از
جادهٔ اطاعت ما انحراف نمودی ٭ همان رسم دیرینه را کار بند ٭ مکن سرکشی تا نیابی
گزند ٭ **کاربند** ای عمل کن ٭ سکندر ز گرمی چنان بر فروخت ٭ که از آتش دل لباسش بسوخت

از گرمی مراد خشم و **آتش دل** خوش دل و **زبانش بسوخت** ای از گفتار بازماند ✤ کمان گوشهٔ ابرویش خم گرفت ✤ ز تندیش گوینده را دم گرفت ✤ یعنی نفس بسته گردید و قدرت سخن گفتن نماند ✤ چنان دید در قاصد راه سنج ✤ که از جوش دل مغزش آمد برنج ✤ ای اسکندر بطرف قاصد بان گرمی نگاه نمود که دل قاصد از خوف جان چنان بجوش آمد که مغز او مختل و پریشان گردید ✤ زبان چون ز گرمی بر آشفته شد ✤ سخنهای ناگفتنی گفته شد ✤ زمانی بپاسخ شد آهسته خیز ✤ پس آنگه زبان کرد چون تیغ تیز ✤ یعنی چون سکندر در خشم گردید سخنهای ناملایم بر زبان او آمد ✤ فرو گفت لختی سخنهای سخت ✤ که گوید خداوند شمشیر و تخت ✤ در بعضی نسخ مصرعهٔ دوم که گوید واقع ست و در بعضی چو گوید موافق دوم چو بمعنی چنانچه خواهد بود و مطابق اول کاف بیان سخنهای سخت باشد مراد ازین دارا بود یعنی سکندر بایلچی گفت که چه میگوید این سخنها را دارا که صاحب شمشیر و تخت ست و بعضی نسخهٔ دوم را اختیار نموده گفته اند که چنانچه صاحب شمشیر و تخت گوید بی هراس سخن گفت و مع ذلک زبان را به لغو و بیهوده آلوده نساخت اگرچه در هنگام غضب زمام اختیار از دست میرود ✤ گرا در خرد رای باشد بلند ✤ نگوید سخنهای ناسودمند ✤ لفظ **گرا** بمعنی هر کرا و این مقولهٔ سکندر ست و مطابق نسخهٔ دوم ازینجا بیان سخنهای سخت ست و موافق نسخهٔ اول از مصراع دوم بیت سابق یعنی کسی را که در مقدمات عقلی رای بلند باشد سخنهای ناسودمند نگوید پس معلوم شد که دارا را رای بلند نیست که اینچنین کلمات ناسودمند میگوید ✤ زبان کو بگیرد صبوری کند ✤ ز دوری کن خویش دوری کند ✤ بعضی مراد از **دوری کن** حرفی داشته اند که در خور زبان شاهان ست و خان آرزو آنرا بعید دانسته گفته بلکه مراد از آن دشمن ست که ازین شخص دوری می طلبد تا روی آنکس نه بیند پس حاصل بیت آنست که زبانی که در وقت خشم صبر کند و از جا نرود و لغو و بیهوده نگوید از دشمن خود دوری اختیار میکند و دشمن خود را نزدیک آمدن نمیدهد و هر که چنین نباشد مخالف خود را نزدیک خود می طلبد و نزدیکی دشمن موجب هلاک ست پس دوری از دشمن سبب نجات و آرام ست ✤ سخن گرچه با آوازه بود ✤ نگفتن هم آویزشش به بود ✤

یعنی گفتن سخن درشت اگرچه قابل این شعر باشد که بعد آفرین ها بپا کنند اما نگفتن از آن بهتر ست ✤ چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین ✤ زبان گوشتین ست و تیغ آهنین ✤ در میان لفظ گوشتین و تیغ آهنین اگر واو عطف باشد درینصورت معنی آن چنین ست که زبان از گوشت مخلوق شده که بهر طرف لغزش نمی تواند کرد و بهر سخن نیک و بد می تواند گردید و در برابر آن بنابر سیاست و مکافات تیغ آهنی پیدا شده پس اگر سخن بر صواب گفته شود بهتر و الا گوینده را علت تیغ سازد و اگر واو عطف نباشد پس زبان گوشتین مجموع یعنی صاحب زبان گوشتین و همچنین تیغ آهنین یعنی صاحب تیغ آهنین یعنی صاحب زبان گوشتین صاحب تیغ آهنین ست و زخم هر دو برابر ست ✤ نباشد بجز دور کسی مهربان ✤ که گوید هر آنچه آیدش بر زبان ✤ یعنی کسیکه بر زبان او هرچه آید بگذرد بر خود مهربان نیست بلکه دشمن خود ست زیراکه زبان حکم تیغ دارد ✤ گذارنده پیر کیانی سرشت ✤ گذارش چنان کرد زان سرنوشت ✤ مراد از **پیر کیانی سرشت** همان رسول دارا ست پس ابیات سابقه قول سکندر بود و ازینجا شروع جواب رسول ست یعنی چون پیر کیانی سرشت حکایات سکندر را گوش کرد و در رسید بسبب آن سخنها بیان غرائب و نفائس روم که بدارا میرسید نمود ✤ که وقتیکه از گوهر تیغ و تاج ✤ ز یونان شدی پیش دارا خراج ✤ در آن گوهرین گنج بن ناپدید ✤ شدی خانهٔ زر خدا آفرید ✤ درین بیت بیان نفائس و غرائب روم ست که ملک فیلقوس برای دارا میفرستاد و مراد از **بن ناپدید** بی پایان ست و **خدا آفرید** عبارت از آن ست که دست کاری مردم را در آن دخل نبود ✤ منقش یکی خسروانی بساط ✤ که بیننده را تازه کردی نشاط ✤ یعنی بساط منقش که بیننده را منبسط گردانید نیز بودی ✤ چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد ✤ خراج کهن گشته را یاد کرد ✤ **تیغ پولاد کرد** ای تیز و سخت کرد و مصرعهٔ دوم تقدیر عاطف ست ✤ بر و بانگ زد شهریار دلیر ✤ که نتوان ستد غارت از تند شیر ✤ کاف سر مصرعهٔ دوم بیان بانگ زدن ✤ زمانه دگرگونه آئین نهاد ✤ شد آن مرغ کو خانهٔ زرین نهاد ✤ یعنی الحال زمان بطور دیگر آئین نهاده و مرغیکه خانهٔ زرین میداد برفت یعنی کسیکه در وجه خراج خانهٔ زرین و بساط منقش میفرستاد برفت

ای مرد بدانکه بعلت نهادن کار ماده جانوران ست نه کار نر در صورت نوعی تغییر پدید می شود
پس از جهت غضب برنا باستگی گل پدید خواهد بود + سپهر آن بساط کهن در نوشت + بساط
دگر ملک را تازه گشت + چون آن رسول دارا گفته که سابق بساط اگرا خراج از روم با ایران می رفت
لهذا سکندر بکنایه جواب داده که آن بساط کهن یعنی سلطنت فیلقوس که فرستنده بساط
بود پیچیده و در نوشته شد + همه سال گوهر نخیزد ز سنگ + گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
حاصل کلام آنکه همه وقت هر شخص یکسان نیست بلکه جهان گاهی صلح و گاهی جنگ میکند +
بگردن کشی بر میاور نفس + بشمشیر با من سخن گوی و بس + بشمشیر سخن گفتن کنایه جنگ
کردن ای در مقابله و مقاتله با من آی تا نقد شجاعت هر کدام بمحک امتحان برسد +
ترا آن کفایت که شمشیر من + نیارد بسر تخت تو زیر من + ای ترا همین قدر بس ست که
تیغ من تخت ترا در تحت تصرف خود نمی آرد + چو من پاره کابی که برداشتم + عنان جهان
بر تو بگذاشتم + تو با آنکه دارے چنان توشه + ربا کن مرا در چنین گوشه + مراد از
رکاب اینجا پیاله است و آن کنایه است از مقدار قلیل ملک و از ینجا که با لفظ عنان
مقابل واقع شده از رکاب زین ایهامی نموده و این دو بیت قطعه بند ست یعنی چون من
بقدر قلیل قناعت کرده ام و ملک وسیع جهان را بر تو گذاشته ام و در ان طمع کم نمی کنم تو
با آنکه آن قسم ملک کلان داری بباید که مرا درین گوشه تنگ بگذاری + بر آنم میاور که
خشم آورم + بهم تنگی با تو رزم آورم + به هم تنگی برابری + بیک سو نهم مهر و آزرم را +
بجوش آورم کینه گرم را + مگر شه نداند که در روز جنگ + چه سرها بریدم در اقصای
زنگ + بیک تاختن تا کجا تاختم + چه گردنکشان را سر انداختم + از مگر تا اینجا
بطریق استفهام ست + کسی کارمغانی دهد طوق و تاج + چو زنهاریان چون فرستد
خراج + ارمغان در صورت مساوات و خراج در حالت زبونی + ز من مهر باید
نه زر خواستن + سخن چون زر مصری آراستن + خان آرزو گفته که به زر خواستن
بنون نفی و بیای موحده هر دو صحیح ست و مصرعه دوم معطوف بر مصرعه اول بحذف
عاطف و مصری یعنی صدیقے از من حد طلب باید کرد که تا فلان جا حد ملک خود سازم

نه زر خواستن و با من سخن چون زر مسکوک آراسته باید گفتن نه پوچ یا آنکه از من حد ملک بزر باید
خواستن یعنی زر داده از من حد ملک در خواست باید نمود + ببین پایگاه و مرا تا کجاست + به
آن پایه باید ز من مایه خواست + یعنی علو رتبت مرا ببین که بچه غایت ست پس نظر
بهمان منزلت با من پاس مراتب سخن باید داشت + مینگیز فتنه میفزای کین + خرابی
میاور در ایران زمین + ای فتنه جنگ و پرخاش برپا مکن چه دران صورت ملک ایران برباد
خواهد شد + که ملکی آسوده بی داغ و رنج + مکن ناسپاسی دران مال و گنج + مشوران
بخود کامے ایام را + قلم در کش اندیشه خام را + مشوران بشین معجمه و رای مهمله
یعنی ایام را بسبب خودکامی و خودمرادی درهم و برهم مکن و خان آرزو گفته که مشوران بر رای
معجمه هرگز صحیح نیست زیرا چه شوریدن ایام گاهی در فارسی نیامده + ز من آنچه بر نایدت
آن مخواه + چنان باش با من که با شاه شاه + یعنی آنچه از من نتوانی یافت طلب مکن
و معامله با من چنان کن که بادشاهان با یکدیگر کنند + فرستاده کاین داستان گوش کرد
سخنهاے خود را فراموش کرد + یعنی قاصد از هیبت سکندر پیام دارا فراموش کرد +
سوی شاه شد داغ بر دل کشان + شتابنده چون برق آتش فشان + آتش
فشان صفت برق و تشبیه قاصد بآن در سرعت ست + فرو گفت پیغامهای
درشت + که دور سرور سرورن را دو تا گشت پشت + سرورن اشارت بدارا و دو تا شدن
پشت بسبب گرانی و غصه + چو دارا جواب سکندر شنید + یکی دورباش از جگر
برکشید + دورباش در اصل یعنی نیزه دو شاخه است و قرین برزو جواهر
که براهی دور ساختن مردم از راه پیشاپیش شاهان میبرند چنانکه الحال پیش فیلان میبرند
و بطریق مجاز آه را گوید چنانکه درین بیت + که بی سکه را چه یارا بود + که هم سکه
نام دارا بود + بی سکه آنکه بنام غیر او سکه او بزنند و نیز ناسزاوار و ناهموار + به تندی لبی داستان
یاد کرد + که ان شد نبوشنده را روی زرد + نبوشنده عبارتست از رسول و
حاضران مجلس دارا + بخندید و گفت اندران زهر خند + که افسوس بر کار چرخ بلند +
زهر خنده که در هنگام غضب کنند + فلک بین چه ظلم آشکارا کند +

که اسکندر آهنگ دارا کند ٭ سکندر نگر خود بود کوه قاف ٭ که باشد که با ما شود هم مصاف
کاف سر مصراع کدامیه یعنی بجای سکندر اگر کوه قاف باشد آن نیز کدام چیز ست که با من
هم نبرد شود ٭ چنان پشه را بچنگ عقاب ٭ کم از قطره دان پیش دریای آب ٭
سبک قاصدی را بدرگاه او ٭ فرستاده شد چشم بر راه او ٭ یکی گوی و چوگان بقاصد
سپرد ٭ قفیز پر از کنجد ناشمرد ٭ قفیز بفتح قاف و کسر فا پیمانه کلانی ست ٭ در
آموختنش را ازان پیشکش ٭ بران تعبیه شد دل شاه خوش ٭ تعبیه در لغت بکسر تا
و فتح با آمیختن و آراستن چیزی ٭ از شاه مراد دارا ٭ سوی روم شد قاصد تیزگام ٭ ز
دارا پذیرفته با خود پیام ٭ زره چون درآمد بر شاه روم ٭ فروزنده شد همچو آتش
ز موم ٭ یعنی وقتیکه پیش سکندر آمد همچو شعله آتش که از موم فروزان شود افروخته
بود ٭ سر افگند در پایه بندگی ٭ نمودش فشان پرستندگی ٭ نخستین گره کز سخن
باز کرد ٭ سخن را بچربی سر آغاز کرد ٭ سرآغاز کرد سرزاید یعنی اولین بندیکه از سخن
برکشاد سخن را بطور فصیح بچربی تمام آغاز کرد و درینجا نسخه دیگر نیز مرقوم ست و آن اینکه
نخستین گره کز سخن برکشاد ٭ جهان آفرین را بدل کرد یاد ٭ درینصورت میتوان گفت
که گره از سخن کشادن کنایه از سخن گفتن نیست بلکه اشارتست از تصور طرح ادای مطلبی که
دارا گفته بود و کلمه نخستین ظرف باشد و متعلق بود بمصرعه دوم یعنی چون گره از سخن باز
کرد و تصور طرح ادای مطلب نمود اول خدا را یاد کرد ٭ که فرماندهان حاکم جان شدند ٭
فرستادگان بنده فرمان شدند ٭ چه فرمایدم شاه فیروز رای ٭ که فرمان فرمانده
آرم بجای ٭ سکندر بدانست کان عذرخواه ٭ پیام درشت آرد از نزد شاه ٭
یعنی پیام درشتی که از نزد پادشاه دارا آورده میخواهد که بیان کند و ظاهر نماید داد زدن
بمعنی حکایت کردن بسیار مستعمل و در بعضی نسخ پیام درشت آورد نزد شاه واقع ست
درینصورت مراد از شاه ذات سکندر ست یعنی دانست که پیغام درشت ظاهر خواهد نمود
و بمن خواهد رسانید ٭ بپغاره گفته بیاور پیام ٭ پیام آور از بند بگشاد کام ٭
بپغاره بفتح بای موحده طعنه و سرزنش و از بند کشادن کام کنایه از

ادا کردن مدعاست از قید پنهان داشتن یعنی مطلبی که داشت ظاهر نمود و آنچه دارا فرستاده بود
به سکندر نمود کام بکاف تازی بمعنی مطلب و بکاف فارسی نیز درست می تواند شد ٭ متاعی که
در گنجگه خویش داشت ٭ بیاورد و یک یک فرا پیش داشت ٭ چو آورد پیش سکندر نهاد ٭ پیغام
دارا زبان برگشاد ٭ ز چوگان و گوی اندر آمد نخست ٭ که طفلی تو بازی بدین کن درست ٭
یعنی اول از چوگان و گوی شروع کرد و گفت که تا حال طفل هستی باین چوگان و گوی بازی کن ٭
وگر آرزوئی نبرد آیدت ٭ ز بیهودگی دل بدرد آیدت ٭ یعنی اگر قصد جنگ خواهی نمود از بیهوده کار
رنج خواهی یافت ٭ همان کنجد ناشمرده فشاند ٭ کزین بیش خواهم سپه بر تو راند ٭ سکندر
جهان داور هوشمند ٭ درین فال دید اختری بلند ٭ جهان داور هوشمند عطف بیان
اسکندر ست و بعضی نوشته اند که سکندر مبتداست و مصرعه دوم خبر و جهان داور بدل ست
از سکندر و این صحیح نیست زیرا که مقصود اصلی در نسبت بدل میشود و مبدل منه لغو و درینجا این
چنین نیست زیرا که مقصود اصلی در نسبت سکندر ست ٭ مثل زد که هرچه آن گریزد ز پیش ٭
بچوگان کشیدن توان سوی خویش ٭ مگر شه ازان داد چوگان بمن ٭ که تا زو کشم ملک
بر خویشتن ٭ همان گوی را مرد هیئت شناس ٭ بشکل زمین می نهد در قیاس ٭ همان گوی
اشارت بدان گوی ست که دارا فرستاده بود و اختر شناس اگرچه بمعنی منجم ست لیکن اینجا
مراد از فال گیر ست یعنی آن گوی را فال گیرنده در خیال بشکل زمین مے آرد یعنی او را زمین خیال
میکند و چون فال گیری اکثر منجم دانند چنین گفته ٭ چو گوئی زمین شاه ما را سپرد ٭ بدین
گوی خواهم از و گوی برد ٭ یعنی بسبب آن گوی که ما را سپرده بر وظفر خواهم یافت ٭
چو زین گونه گردآن گزارشگری ٭ بکنجد درآمد در آن داوری ٭ یعنی چون جواب چوگان و
گوی بدان شایستگی ادا کرد در جواب کنجد نیز همان معامله نموده جوابی پسندیده بجای آورد ٭
فرو ریخت کنجد بصحن سرای ٭ طلب کرد مرغان کنجد ربای ٭ بیک لحظه مرغان درو
تاختند ٭ زمین را ز کنجد بپرداختند ٭ پرداختند ای خالی کردند و تمام بخوردند ٭
جوابیست گفتا درین رهنمون ٭ چو روغن که از کنجد آید برون ٭ یعنی سکندر گفت که درین عمل
که پیش تو کردم جوابی رهنمون ست ای جوابی ظاهر میشود مانند روغن که از کنجد بر می آید ٭

که گرش از گنجد آلمجنت شاه ✤ مرا مرغ گنجد خور آمد سپاه ✤ پس آنگه نفیری سپندان خرد ✤
بپاداش گنجد لقا ها سپرد ✤ سپند بکسر اول خردل خان آرزو وغیره گفته اند که این
لفظ ظاهرا مرکب ست از سپید والف و نون نسبت و چون در شکل به سپند مشابه است
سپندان نامیده اند و خرد صفت کاشغه و یا داش اگرچه ارباب لغت معنی
جزای نیکی و بعضے بمعنی مطلق جزا گفته اند لیکن اینجا بمعنی عوض مستعمل شده مجازاً و فرستادن
سپندان ازان ست که هم بسیار ست و هم تند و تیز ✤ که گر شه کشد لشکری زان قیاس ✤
سپاه مرا هم بدینسان شناس ✤ چو قاصد جوابی چنین دید سخت ✤ به پشت خر خویش بر
بست رخت ✤ رخت برخر بستن راهی شدن ✤ بدارا رساند از سکندر جواب ✤
جوابی گلوگیر چون زهرناب ✤ برآشفت ازان طیرگی شاه را ✤ که حجت قوی دید
بدخواه را ✤ برآشفت متعدی یعنی برآشفته ساخت طیرگی بطای مطبقه معنی آن
سبکی ست و مراد ازان خشم گرفته اند و خان آرزو گفته که ظاهرا لفظ جیرگی بجیم فارسی
که بعضی آنرا تیرگی بفوقانی و بعضی بمطبقه نوشته اند ✤ جهاندار دارا بدان داوری ✤
طلب کرد از ایرانیان یاوری ✤ ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور ✤ زمین آهنین شد
ز نعل ستور ✤ غزنین و غور هر دو نام شهرهاست ✤ سپاهی بهم کرد چون
کوه قاف ✤ همه سنگ فرسای و آهن شگاف ✤ چو عارض شمار سپه بر گرفت ✤
فرو ماند عقل از شمردن شگفت ✤ عارض بخشی و شگفت حیران ✤ ز جنگی
سواران چابک رکاب ✤ به نهصد هزار آمد اندر حساب ✤ فاعل آمد هزار و به نهصد
ظرف ✤ جهانجوی چون دید کز لشکرش ✤ همی موج دریا زند کشورش ✤ سپاهی
چو آتش سوی روم راند ✤ کجا او شد آن بوم را بوم خواند ✤ بوم اول زمین و
بوم دوم جانوری معروف به نحوست و چند غیر نوع اوست و پیش خان آرزو اما دل
نحوست شریک اند و لفظ را در بوم یعنی برای ست یعنی هر کجا رفت برای آن کشور
بوم را طلب نمود یعنی خراب ساخت ای آنجا که بوم را طلبید تا آنجا سکونت گیرد ✤
باز من در آمد چو دریای تند ✤ صبا را شد از گرد او پای کند ✤ یعنی بسبب کثرت گرد و غبار

صبا مجال آمد و رفت نداشت و مراد از صبا مطلق باد ست ✤ زمین بر زمین تا باقصای
روم ✤ بجوشید دریا بلرزید بوم ✤ لفظ زمین بر زمین باعتبار طبقات زمین ست ✤
علف در زمین گشت چون گنج گم ✤ ز نعل ستوران پولاد سم ✤ در مصرعهٔ دوم نسخ
مختلف ست در بعضی جوشیده سم و در بعضی پیکانه سم واقع ست و صحیح پیش خان آرزو
خوشیده بخاء و شین معجمتین یعنی خشک شده است که عبارت از سخت ست چه سختی هر چیز
بعد از خشکی اوست و سختی سم اسپ تعریف ست و پیکانه سم بپای فارسی و کاف تازی
که در نسخهٔ دوم ست یعنی سم مانند پیکان ست در سختی و تیزی ✤ بی شاه اگر آفتابی کند ✤
بهر جا که تابد خرابی کند ✤ بیا ساقی آن راوق روح بخش ✤ بکام دل درفشان چون
درخش ✤ راوق شراب صاف و درخش بخای معجمه یعنی برق ست و در درفش
بفا قافیه فوت میشود ✤ من او را خورم دلفروزی بود ✤ مرا او خورد خاک روزی بود ✤
خان آرزو گفته که هر جا ازین قسم دو جمله متقابل واقع شوند معنی شرط ملحوظ بود یعنی
اگر آن شراب بمن غالب آید و مرا بخورد معدوم کردم در مصراع اول اشارت ست به بقا و در دوم به فنا

ترتیب کردن سکندر لشکر را بعزم دارا

چه نیکو متاعی ست کار آگهی ✤
کزین نقد عالم مبادا تهی ✤ کاف در اول مصراع دعائیه است و این در اکثر کلام کار
واقع میشود و بعضی بعد کاف جمله مقدر داشته اند یعنی چه متاع نیک ست کار آگهی که در
حق او این دعا باید کرد ✤ ز عالم کسی سر بر آرد بلند ✤ که در کار عالم بود هوشمند ✤ بباز
نه بپاید این راه را ✤ نگهدارد از دزد بنگاه را ✤ نیندازد آن آلت از بار خویش ✤
کز و روزی آسان کند کار خویش ✤ میفگن کول گرچه خار آیدت ✤ که هنگام سرما
بکار آیدت ✤ کول بفتح کاف تازی و واو و لام پوششی که از پوست گوسپند کلان
سازند و بعضی پوستین کهنه را گفته اند ✤ خری بر گریوه ز سرما بمرد ✤ که از کاهلی جل با خود
نبرد ✤ لفظ جل در فارسی به تخفیف مستعمل ست و گاهی به تشدید آید لیکن در صورتی که
مضاف و موصوف نباشد به تخفیف خوانند ✤ گزارندهٔ شرح شاهنشهی ✤ چنین داد
پرسنده را آگهی ✤ که دارا چو لشکر بارمن کشید ✤ تو گفتی که آمد قیامت پدید ✤

نبود آگه اسکندر از کار او ❊ که آرد قیامت به پیکار او ❊ یعنی سکندر خبر نداشت که دارا چنین
هنگامه و آشوب برای پیکار او برپا خواهد کرد ❊ رسیدند زنهاریان خیل خیل ❊ که طوفان
برباد آورد سیل ❊ خیل خیل فوج فوج و سیل اشارت به لشکر دارا و دریای
که درمیان ایران و ملک روم واقع ست ❊ شب خون دارا در آمد زراه ❊ زنولاد پوشان
زمین شد سیاه ❊ پژوهنده گفت بدخواه مست ❊ شب و روز غافل شد آنجا که هست
پژوهنده بکسر بای فارسی جاسوس یعنی جاسوس گفت که دارا بسبب خوردن
شرابهای متواتر شب و روز غافل ست ❊ بروشه اگر یک شبی خون کند ❊ ز ملکش
همانا که بیرون کند ❊ سکندر بخندید و دادش جواب ❊ که پنهان نگیرد جهان آفتاب ❊
ملک را بوقت عنان تافتن ❊ نشاید به دزدی ظفر یافتن ❊ یعنی سکندر گفت که جهانگیری
آفتاب پنهان نباشد پس من ملک دارا علانیه خواهم گرفت و شب خون کار قطاع
الطریق ست ❊ پژوهنده دیگر آغاز کرد ❊ که دارا نه چندان سپه ساز کرد ❊ که آنرا
شمردن توان در قیاس ❊ کسانیکه هستند لشکرشناس ❊ یعنی کثرت فوج دارا
آنقدر نیست که لشکرشمار آن بقیاس توانند آورد ❊ سکندر بدو گفت یک تیغ تیز ❊
کند جرم صد گاو را ریز ریز ❊ یکی گرگ را کو بود خشمناک ❊ ز بسیاری گوسپندان چه باک ❊
سپه را جواب چنان ارجمند ❊ رسید آمد از شهریار بلند ❊ خبر گرم تر شد همی بر زبان ❊
که آمد برون اژدهای دمان ❊ دمان بالفتح تند و خشمناک ❊ سکندر چو دانست
کان تند میغ ❊ چو تندر برآرد همی برق تیغ ❊ اضافت برق بیانیه ❊ فرستاد
تا لشکر از هر دیار ❊ روانه شود بر در شهریار ❊ مفعول فرستاد محذوف شده از جهت
وضوح اسے قاصد ❊ ز مصر و ز افرنجه و روم و روس ❊ شد آراسته لشکری چون
عروس ❊ چو انبوه شد لشکری بیکران ❊ عدو خواست از نام نام آوران ❊
خبر داد عارض که ششصد هزار ❊ برآمد دلیران مفرد سوار ❊ مفرد سوار کسیکه
در سواری یکتای وقت باشد ❊ چو شد ساخته کار لشکر تمام ❊ یکی انجمن ساخت
بی رود و جام ❊ قید بی رود و جام بدان کرده که بزم مشوره بود نه بزم عیش ❊

نشستند

نشستند بیدار مغزان روم ❊ به هر علم نرم کردند موم ❊ مهر بفتحم و بکسر هر دو صحیح میشود
یعنی بحکم و فرمان او دلها را نرم کردند و مطیع او شدند یا آنکه محبت او گرائیدند ❊ شد از کار
دارا و پیکار او ❊ سخن راندند و پیچیده در کار او ❊ پیچیده در کار او ای متامل و متفکر
شده در باب صلح و جنگ دارا و اگر درمیان لفظ راندند و پیچیده واو عطف نباشد او در آخر
پیچیدها بود پس معنی آن چنین خواهد شد که سکندر از کار دارا و جنگ او سخن گفت اما
سخن پیچیده در کار او گفت یعنی مشکلات جنگ را بیان نمود تا دریافت احوال سرداران
خود نماید ❊ چنین گفت کان نامور شهریار ❊ کمر بست بر جستن کارزار ❊ چه سازیم
تدبیرش از صلح و جنگ ❊ که آمد به آویزش این کار تنگ ❊ یعنی الحال تدبیر کار دارا
چه باید کرد چراکه این کار قریب به آویزش رسیده ❊ اگر برنیاریم تیغ از نیام ❊ کمر دیگر
زما برنیارند نام ❊ وگر تاج بستانم از تاجور ❊ به بیداد خود بسته باشم کمر ❊ یعنی اگر
جنگ نکنم مردمان مرا نامرد خواهند گفت و اگر با او جنگ نمایم این نوعی از بیداد خواهد بود
زیرا که او پادشاه کلان ست سلطنتش موروثی درین صورت پاسبانی خود و حق نعمت او
لازم ست ❊ کیان را که از ملک بیرون کنم ❊ من این رهزنی با کیان چون کنم ❊ درین بیت
نسخ متفاوت ست در بعضی که از ملک بیرون کنم و در بعضی که از ملک بیرون کنم واقع
و مصرعه دوم در بعضی رهزنی و در بعضی سرکشی آمده درین همه نسخه اول بهتر ست و کاف
اینجا بمعنی شرط و جزای آن محذوف یعنی اگر کیان را از ملک بیرون کنم سرکشی با کیان
کرده باشم و از من سرکشی کردن نسبت به کیان نامناسب و تکرار لفظ کیان درین
بیت بجهت تعظیم کیان ست و لهذا بجای که کیان جمع آورده ❊ ترسم که اختر
بدین تیرگی ❊ بداندیش ما را دهد خیرگی ❊ یعنی اندیشه دارد که ستارهٔ طالع در وقت
مبادا دشمن ما را عالیت غلبه دهد و کار من تباه شود ❊ چه تدبیر باشد درین رسم و راه ❊
کز و کار ما بر نگردد تباه ❊ باندیشهٔ خوب و رای صواب ❊ پدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش ❊ چو گفتار گوینده کردند گوش ❊ به پاسخ گشادند
یکسر زبان ❊ دعا تازه کردند بر مرزبان ❊ یکسر یعنی همه ❊ که سرسبز بادا آن همایون درخت

که ناتش بلندست و نیروش سخت ✣ سر سبز تازه و شاداب و در بعضی نسخ کیانی
درخت واقع ست وآن غلط ست چراکه سکندر بمذهب نظامی علیه الرحمة از نسل کیان
نیست ✣ بتاج و بتختش جهان تازه باد ✣ سر خصم او تاج دروازه باد ✣ ضمیر شین
راجع بسوی همایون درخت که عبارت از اسکندرست و سر خصم **تاج دروازه باد**
یعنی آویخته ✣ همه رای تو هست چون دین درست ✣ درستی چه باید زما بازجست ✣
ولیکن ز فرمان تو نگذریم ✣ بجز راه فرمان تو نسپریم ✣ چنان در دل آید جهاندیده را ✣
همان زیرکان پسندیده را ✣ که چون کینه ورشد دل کینه خواه ✣ همه خار و خشت
برآمد ز راه ✣ تو نیز آتش کینه را بر فروز ✣ که فرخ بود آتش کینه سوز ✣ یعنی هرگاه که
دل دارا با تو در مقام کینه جویی ست و از راه الفت و موافقت خار و خشت و بیگانگی برآمده تو هم
آتش کینه را فروزان کن چراکه آتش خشم تو برای دفع کینهٔ خصم مبارک باشد و چون در
بیت ما تقدم کینه جوئی و وحشت دارا را بخار تعبیر کرده کینه جوئی اسکندر را باتش تا دل
کرد بطریق تضاد دلی ✣ تو سرو نوی خصم بید کهن ✣ کجا سرکشد بید با سروبن ✣ **سر کشد**
یعنی بلند گردد ✣ کهن باغ را وقت نو کردن ست ✣ نوان را حساب درو کردن ست ✣
نوان بنون مفتوح خمیده و کهنه یعنی باغ کهن که سلطنت داراست وقت نو کردن
رسیده و دو تا خمیده شده در شمار درویدن ست درین صورت در مصرعهٔ دوم واو عطف
مقدرست و بعضی گفته اند که مصراع ثانی چنین دیده شده از ان در حساب درو کردن راست
ای برای آنکه سلطنت او بغیری تحویل یابد و خان آرزو گفته که در بعضی نسخ مصرعهٔ دوم
نوان در حساب درو کردن واقع ست و این نیز درست می تواند شد یعنی نو کردن که در
مصراع سابق گذشته از قبیل درو کردن و بریدن ست پس جهان کهنه را کسی نو کند
که درختهای کهن را ببرد و درو کند ✣ بدیبای این دولت تازه عهد ✣ عروس جهان را
برآرای مهد ✣ ای برای خواستگاری عروس جهان از دولت خود مهدی مهیا ساز ✣
بداندیشی تو هست بیدادگر ✣ بپیچد رعیت ز بیداد سر ✣ چه باید هراسید ازان
کسی ✣ که دارد همه خانه دشمن بسی ✣ پس ترا از کسیکه هم از خانهٔ خود چندین دشمنان

دارد و آن رعایای اوست چرا باید ترسید ✣ قلم در کش آیین بیداد را ✣ کفایت کن از خلق فریاد
را ✣ یعنی آیین دارا که بممالک ایران شایع و ذایع ست منسوخ و محو کن و فریاد خلق را که از دست
دارا دارند دور کن خان آرزو گفته آیین کردن بیداد کفایت کردن شر ست و آن کنایه است از
دور کردن بدی ✣ ز خصم تو چون مملکت گشت سیر ✣ بخصم افگنی پای درنده دلیر ✣
سیر گشتن کنایه از رنجیدن باشد ✣ تو نیز چنین گرم در بند نان ✣ ره انجام را
گرم تر کن عنان ✣ **ره انجام** عبارتست از مرکب که انجام دهندهٔ راه است و یعنی
اسباب سفر تیز نوشته اند یعنی اسباب زوال سلطنت دارا مهیا شده حالا کار خود را بهبانه
و عنان اسپ عزیمت را گرم کن ✣ کجا شاه را پای ما را سر ست ✣ ولی کو گزین داوری
برترست ✣ **کجا** یعنی هرکجا یعنی هرکجا پای شاه باشد سر ما در انجاست هم من حیث
الاخلاص و هم من حیث الفکر و دوم بهترست چنانکه در مصراع دوم میگوید که درین داوری
کسی نیست که از پادشاه اندیشهٔ ناصواب داشته باشد ✣ تمنای شه را که بر هم زند ✣
گر از زهره باشد که این دم زند ✣ بران ختم شد گفت رهنمون ✣ که شه پیشدستی
نیارد بخون ✣ **خون** یعنی قتل ✣ نگهدارد آزرم تخت کیان ✣ بجوز زینی اول
نبندد میان ✣ **آزرم** بر وزن شرما یعنی عزت و شوکت ✣ سکندر چو در حکم آن داوری
ز لشکرکشان یافت این یاوری ✣ بدستوری رخصت همرهان ✣ بلشکرکشی گشت
همداستان ✣ **همداستان** موافق ✣ یکی روز کز گردش روزگار ✣ بدست
آمدش طالع کامگار ✣ بفال همایون ترتیب راه ✣ بفرمود کز جای جنبد سپاه ✣
ترتیب راه سامان راه ✣ عنان تاب شد شاه فیروز جنگ ✣ میان بسته
بر کین بدخواه تنگ ✣ **عنان تاب شد** یعنی روان شد و مصرعهٔ دوم حالیه
ز شمشیر پولاد چون شیر مست ✣ بکشور گشائی کلیدی بدست ✣ ای در حالیکه کلیدی
برای کشورکشائی در دست داشت و آن شمشیر پولاد ست ✣ سپاهی چو زنبور با نیشتر
ز غوغای زنبور هم بیشتر ✣ **زنبور با نیشتر** صفت سپاه و در بعضی نسخ بل بیشتر
نیز واقع ست و این ظاهرا درست نباشد ✣ نشان جسته شد از درفش بلند ✣

که ماند از فریدون فیروزمند + بوقتی که این وقت سازنده بود + فلک دوستان را نوازنده
بوده + بیت اخیر متعلق به بیت سابق یعنی درو قتیکه آن وقت موافقت کننده و سازوار
بود از درفش فریدون که بر درگاه اسکندر بود نشان جست و علم ساخت بنا بر نیکون
نشان جستن کنایه از علم ساختن ست + لبسی برتر از کاویانی درفش + بلند منجوق
برز دیر بندی بنفش + این دلالت صریح ست که درفش سابق غیر درفش کاویانی
علمی منسوب بکاوه آهنگر که به فریدون داده بود و بهمان علم بر ضحاک مظفر و منصور شد
منجوق بالفتح ماهچه علم و چتر و بعضی علم را گفته اند و ظاهر آنست که این لفظ ترکیست
یعنی آن علم اسکندر از درفش کاویانی بلندتر بود و بسر آن علم چادری کبود بسته بود +
صنوبر ستونی به پنجه ارش + بخون جگر یافته پرورش + بر و اژدها پیکری از حریر +
که بیننده را زان بر آید نفیر + زده بر سر از جعد پرچم کلاه + چو بر قلّه کوه ابر سیاه +
جعد پرچم موی سر علم و درین بیت بیان بلندی علم و سیاهی موی سر اوست +
بفرسنگها بود پیدا از دور + عقابی سیه پر و بالش ز نور + تشبیه علم بعقاب سیاه
از جهت سیاهی پارچه حریر و پر و بال **از نور** کنایه از تذهیب آن بزر + شده آن
اژدها با چنان لشکرے + فسبر بر چنان اژدها پیکرے + مراد از **اژدها** در مصرعه
اول سکندر و در مصرعه ثانی اشارت به علم که اژدهای حریر بر و مصور بود + جهان گرد از
آشوب خود گردناک + ز بهر چه از بهر یک مشت خاک + فاعل گرد سکندر و مصرعه ثانی
مشتمل بر سوال و جواب و **یکمشت خاک** کنایه از زمین بطریق تحقیر + ازین گربه گون خاک
تا چند چند + بشیری توان کردنش گرگ بند + رنگ گربهای صحرائی خاکستری میشود
پس تشبیه به خاک بدو وجه باشد یکی در رنگ دوم در خوردن گوشت آدمی که آدمی خوار
که آن را بهر حیله بلع کند و **تا چند** برای تاکید ست و گرگ بندی آنست که چون آدمی
در میان هشت گرگ واقع شود بنوعی احاطه کنند که دلاور تر از آن جان بسلامت
نبرد + جهان یک نوال ست پیچیده سر + در وگاه حلوا بود گه جگر + **نواله** یعنی
لقمه و این قسمها در صورت وصل محذوف میشود و **پیچیده سر** صفت لقمه یعنی دنیا

یک لقمه پیچیده سر ست که درو برای خورنده آن گاهی حلوا باشد ای راحت و گاهی جگر و آن کاهش
و غم و غصه + فلک بر بلندی زمین بر مغاک + یکی طشت خون شد یکی طشت خاک + **طشت**
خون طشتی که برای قتل گنهگاران نهند و طشتی دیگر برای پوشیدن خون دارند پس آسمان را
طشت خون و زمین را طشت خاک قرار داده + نوشته برین هر دو آلوده طشت + ز خون جابس
بسی سر گذشت + زمین خورد و تا خوردشان دیر نیست + هنوزش بخوردن شکم سیر نیست +
اغلب که این بیت الحاقی باشد و در صورت بودن معنیش چنین باشد که در لفظ خوردشان خورد بمعنی
مصدر ست که مضاف بسوی مفعول ست و تا برای انتهای غایت یعنی از زمان حال تا زمان
خوردشان زمانی بسیار گذشته و هنوز سیر نیست یعنی زمین جوع بقر دارد و بعضی بار معنی تنبیه
نوشته اند + زمین گر نضاعت برون آورد + همه خاک در زیر خون آورد + **نضاعت**
زمین همان خون بیگناهان که خورده است یعنی آنقدر خون بیگناهان خورده است که اگر
ظاهر کند تمام خاک در خون غرق شود + نیفتد درین طشت فریاد کس + که بر بسته شد راه
فریادرس + یعنی کسے درین طشت که عبارت از آسمان ست فریاد نمیکند برای آنکه راه
فریادرس نیست یعنی کسے بفریاد کسی نرسد بنا بر آن فریاد نمیکند و هر چند که مردم کثیر فریاد
می کنند لیکن چون فریاد تا آسمان نرسد از این چنین تعبیر نموده + چو زیاد در را در گلو بسته راه
گلو بسته به مرد فریاد خواه + فاعل بسته اول آسمان ست که عبارتست از طشت و گلو بسته
دوم یعنی خاموش یعنی چون آسمان را فریاد در گلو بسته است و بر آمدنش نیست پس مرد فریاد خواه
خاموش بهتر ست ای خواهش فریاد از و نامناسب ست + به از پرده خود حصارے کنی +
بخاموشی خویش کاری کنی + مراد از **پرده** گوشه عزلت ست یعنی بهتر ست که گوشه
عزلت خود را حصاری سازی و بخاموشی خود کاری کنی و در پرده و حصار ایهام ست +
بیا ساقی آن آتش تو به سوز + بآتش که مغز من بر فروز + بمجلس فروزی دلم خوش بود
که چون شمع بر فرق آتش بود + یعنی چون از گرمی شراب دماغ من حرارت یابد دل من
مانند شمع در مجلس افروزی خوش باشد + **رای زدن دارا در کار اسکندر**
خردمند را خوبی از داد اوست + پناه خداوند آباد اوست + خاقان آرزو گفته که مراد از

داد عطا باشد و اضافت داد بسوی مفعول و عطا عبارتست از خرد اگرچه این معنی بعید ست
لیکن به بیت سوم ربطی دارد و در مصرعهٔ دوم الین آباد بصیغهٔ مصدرست و این آباد ضعیف
و بعضے چنین معنی نوشته که خوبی دانا از انصاف داناست که راضی بقسمت بوده سررشتهٔ
داد از دست ندهد و پناه خدا جای امن اوست از شر حریفان عالم چنانکه در بیت
لاحق میگوید + کسی کو بدین ملک خرسند نیست + بنزدیک دانا خردمند نیست + خرسند
قانع و بدین ملک عبارت از ملک دنیا + خرد نیک همسایه شد زان بدست + که
همسایهٔ گوهی ناتجزدست + یعنی عقل همسایهٔ نیک ست مرآدمی را و بدازان جهت ست
که همسایهٔ نفس ست و چون در نفس اماره صفت بهیمی غالب ست او را به ناتجزد تعبیر نموده +
چو در گوهی ناتجزدان دم زنی + به از داستانِ خرد کم زنی + دم زدن سخن گفتن
ای داستان خرد که مخالف معتقد ایشان ست در پیش نادان گفتن بعید از دانائی ست
درین ره کنی خانه آباد کرد + که گردن زدهقانے آزاد کرد + اگر دهقانی بیاے
مجهول باشد معنی آن چنین باشد که دهقان بیچاره را از ظلم متغلبان آزاد کرد لیکن این
چسپان نیست پس بیای معروف بود یعنی کسے درین ده خانه آباد کرده است که دهقانی را
اختیار نکرده است و دهقانی سرداری + تو نیز از تهی بار گردن ز دوش + ز گردن
زنان برنیاری خروش + یعنی تو نیز اگر بار گردن دهقانے که عبارتست از اختیار
گردن دنیا از دوش بنهی یعنی بگذاری آن را از گردن زنان بفریاد نه آئی یعنی ایذا
نکشی چراکه گردن زدن و کشتن برای اختیار دنیاست + چو دریا بسرمایهٔ خویش باش +
هم از بود خود سود خود برتراش + درین بیت اشارتست از طمع نکردن بر فال دیگران
یعنی همچو دریا با سرمایهٔ خود قانع باش و از ذات خود سود خود حاصل کن ای یعنی و کسب خود
رزق حلال بدست آر + بمهمانیِ خویش تا روز مرگ + درختی شو از خویشتن ساز و برگ +
چو پیله ز برگ کسان خورد کاز + همه تن شد انگشت و کی کرد باز + مراد از پیله کرم پیله
و خوراک آن از برگ توت ست و کاز بکاف فارسی علفت که بهندی کاکس گویند
و پیش خان آرزو ثابت ست که کاز و کاکس هر دو صحیح باشد هم در فارسی و هم در هندی

از عالم توافق لسانین غالبیش اینکه بعضے جا بزای معجمه و بعضی جا بسین مهمله باشد و حاصل هر دو بیت
آنکه برای خود تا روز مرگ کار دیگری مگیر و هرچه کنی از خود پیدا کن و بر خود صرف ساز و هرگاه که
کرم پیله از برگ مردمان روزی خورد آخر بصورت انگشت شده خود وقتی میکند یعنی هرچه میخورد
باز مسترد میکند + گزارندهٔ پیرے از موبدان + گزارش چنین کرد از بخردان + ترکیب
گزارنده پیری صفت و موصوف نیست بلکه هر یک صفت علیحده اوست + که چون
شاه روم آمد آراسته + همش تیغ در دست و هم خواسته + خبر گرم شد در همه مرز و بوم +
که آمد برون اژدهائی ز روم + بپرخاش دارا سر افراخته + همه آلتِ داوری ساخته +
مضمون بیت حالیهٔ داوری جنگ و ساخته مهیا و موجود + جهان را بدین ترک
نوروز بود + که بیداد دارا جهانسوز بود + یعنی جهان باستماع این خبر فرحان و شادان
بود و چراکه ظلم دارا خراب کنندهٔ جهان بود و همه از دست او عاجز بودند + از و بوم و
لشکر بیکبارگی + ستوه آمدند از ستمکارگی + ز دارا پرستی منش خاسته + بمهر سکندر
دل آراسته + چو دارای دریا دل آگاه گشت + که فوج سکندر ز دریا گذشت + ترکیب
دارا بدریا دلی بنظر مقابلهٔ مصراع دوم ست و الا مدح او منظور نیست + ز پیران روشندل
رای زن + برآراست پنهان یکے انجمن + ز هر کاردانی برای درست + دران داوری
چارهٔ باز جست + که بدخواه را چون در آرد شکست + بدر چرخ را چون کند پای بست +
در اکثر نسخ بدر چرخ واقع ست و مراد ازان بلای آسمانی پس لفظ پای بست هر دو
بیای فارسی باشد یعنی پامال و در بعضے نسخ پل چرخ بیای تحتانی بنظر آمده است در بعضی
پای بست اول بیای فارسی و دوم بیای تازی بود یعنی پل آسمان را چگونه شکست و
و از اجه قسم پای بست سازد + چه افسون در آموزد از رهنمون + که آید ز کار سکندر
برون + چو در جنگ فیروزیش دیده بود + ز پیروز جنگیش ترسیده بود + نکردش
دران کار کس چارهٔ + نخوردش غمی هیچ غمخوارهٔ + چو دانسته بودند کو سرکش ست +
بسوزندگی گرم چون آتش ست + سخنهای کس را نیارد بگوش + دران کار بودند
یکسر خموش + یعنی چون همه را معلوم بود که دارا بسیار سرکش و خشمناک ست و سخنهای مشوره

ازکسی قبول نمیکند لهذا همه خاموش بودند ÷ بجز تخمه در از زنگه شاوران ÷ سری بود نامی زنام آوران
تخمه بضم اصل ونسل زنگه شاوران نام یکی از پهلوان ایران ست و سر بمعنی سردار
وحرف زای زنام آوران برای تبعیض ست ÷ فرابرز نامی که از فر و برز ÷ تنش جوشنی بود
وبازوش گرز ÷ برز بضم بمعنی شکوه وفر وبرز عطف تفسیر ÷ به بیعت دران انجمنگاه
بود ÷ ز احوال پیشینه آگاه بود ÷ بیعت بالفتح عهد بستن ومراد از ان متابعت باشد
ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه ÷ که آباد باد از تو تخت و کلاه ÷ مبادا تهی عالم از نام تو ÷
جهان جنبش دور ز آرام تو ÷ ای عالم از نام تو وجنبش دور آسمان از آرام تو خالی
مباد ÷ گذشته نیای من از عهد پیش ÷ چنین گفت با من با نذر زر خویش ÷ که چون نامه
کیخسرو آهنگ غار ÷ خبر داد از ان جام گوهر نگار ÷ آهنگ غار کردن کنایه
از رفتن کیخسرو ست بغار و ترک سلطنت و اختفا نمودن مرگ چنانکه قصهٔ آن در شاهنامه
وغیره مذکور ست ونسبت جام بکیخسرو نموده بلحاظ آنکه مذهب نظامی علیه الرحمة است
که آن جام جام جمشیدی نبود بلکه از کیخسرو بود چنانکه اکثر علما تصریح نموده اند و خبر داد
از ان جام بدان معنی ست که نسبت آن جام جهان نما خبر داد و بیان خبر در ابیات
آینده ÷ که در طالع ملک ما نا نه دیر ÷ فرود آید آخر ز بالا بزیر ÷ یعنی ستاره اوج
به نزول گراید ÷ برون آید از روم گردنکشی ÷ زند در هر آتشکده آتشی ÷ از ینجا
بسیاقت میرسد که آتش پرستی در ایران قبل از زردشت بوده چه در عهد گشتاسپ شده
وکیخسرو پیش از گشتاسپ ست زیرا که لهراسپ پدر گشتاسپ جانشین کیخسرو بود و با آنکه از
جام جهان نما حقیقت آتش پرستی مردم ایران دریافته شد ÷ همه ملک ایران
بدست آورد ÷ به تخت کیان بر نشست آورد ÷ جهان گیر دوهم نماند بجای ÷
سرانجام روزی در آید ز پای ÷ مبادا که این مرد رومی نژاد ÷ دران قالب افتد که
هرگز مباد ÷ مراد از قالب صورت حالی ست که کیخسرو بیان کرده یعنی این مرد
رومی که عبارتست از سکندر آن صورت پیدا کند که کیخسرو از ان خبر داده الّتی چنین
مبادا و کاف که هرگز مباد دعائیه ÷ به از شاه برنخ زند نام او ÷ نیارد درین کشور آرام او

برنخ زدن کنایه از محو نمودن ست یعنی نام چنین شخص را نباید گرفت و نباید گذاشت که
قدم در ملک بگذارد ÷ نباید کز و دولت آید برنج ÷ که مفلس بجان کوشد از بهر گنج ÷ ضمیر
او راجع بسوی شاه داراست ای مبادا که دولت شاه از نشاط برنج آید و بشکست رسد چراکه
مفلس برای نان سعی بجان نماید ÷ فریبی فرستش که طاعت کند ÷ بیک روم تنها
قناعت کند ÷ فریب خوش از خشم ناخوش به است ÷ برافشاندن آب ز آتش به است ÷
مصرعهٔ اخیر بطریق تمثیل ÷ مکن تکیه بر زور بازوی خویش ÷ نگهدار وزن ترازوی خویش ÷
براتش میاور که کین آورد ÷ سکاهن بر آهن کمین آورد ÷ سکاهن بکسر سین حطی و
کاف تازی زنگی ست سیاه که از سر که و آهن ترتیب دهند و کمین آوردن تاخت
کردن و در سکاهن سر که خبر اوست لهذا آهن را میگدازد ÷ اگر سهم شیر بیفتد ز شیر ÷
حرون استری سر کشش آرد بزیر ÷ سهم بالفتح ترس و حرون بالفتح بمعنی سرکش ÷
بناموس باید جهان داشتن ÷ وزانجا ست رایت برافراشتن ÷ یعنی سلطنت بسبب
پاس ناموس سلطنت ست ومراد از ناموس قواعد جهانداری ست که تنها جنگ
دران نیست بلکه بمقتضای وقت عمل کردن باشد و صلح نیز دران داخل ست ÷ برون
ارش از دعوی همسری ÷ گرین پایه باید کند سروری ÷ یعنی اگر پایهٔ همسری باید سروری
خواهد کرد لهذا از دعوی سرداری او را بفگن ÷ بران جو که با زر بود هم عیار ÷ بنرخ زرش
اندرش اندر شمار ÷ مراد از هم عیار هموزن ست یعنی جوی که در وزن کردن زر
با زر وزن کرده شود مثلاً گویند که این زر یک مثقال و دو جو ست پس قیمت آن جو
هم برابر قیمت زر خواهد بود ÷ بسا شیر درنده سهمناک ÷ که از نوک خاری در آید
بخاک ÷ سهمناک دهشتناک ÷ چو با کژدمی گرم کینی کنی ÷ مبین خردش ار
خرده بینی کنی ÷ یعنی اگر با کژدمی کین ورزی او را حقیر مدان اگر خرده بین و باریک بین
باشی ÷ بیاندیش از ان پشه نیش دار ÷ که نمرود را کشت سر پیش دار ÷ ای تامل کن از
احوال پشهٔ خرد که نمرود را بخواری تمام کشت قصهٔ رفتن پشه بدماغ نمرود مشهور ست ÷ جهان آن کسی راست
کو در نبرد ÷ پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد ÷ هیچ مرد عبارتست از مرد ضعیف حاصل کلام آنکه

دشمن را حقیر و زبون تصور نباید کرد اگرچه او در ظاهر حقیر و زبون باشد پس تا صلح شود به جنگ
مبادرت نباید کرد ✤ گرسنه چو با شیر خاید کباب ✤ لقمه فربه‌ترین لقمه آرد شتاب ✤ یعنی
گرسنه که هم طعام شیر بود لقمه بسیار فربه بدست آرد و از جان حذر نکند همین حال ست
سکندر را با تو پس از و حذر کردن اولی ✤ ز بیگانه گر هست فرزند زن ✤ چو همجامه گرد
شود جامه کن ✤ مراد از **فرزند** ربیب ست که همراه زن آید یعنی هرچند فرزند زن از مرد
بیگانه متولد شده است چون همجامهٔ اینکس شود جامه کننده باشد و در اکثر نسخ نون
نفی، بیگانه یافته شده یعنی قطع نظر از بیگانه اگر فرزند زن باشد چون همجامه شود جامه کن
باشد دوم مساوات زند اما در نسخهٔ خان آرزو ز بیگانه برای معجمه دیده شده ✤ چو شد
جامه بر قد فرزند راست ✤ نباید دگر مهر فرزند خواست ✤ یعنی چه جای فرزند بیگانه
اگر فرزند حقیقی تو هم باشد و جامه تو بر فرزند راست آید دیگر از و مهر فرزند که نسبت به پدر
واقع شود نباید خواستن ✤ چو بالا برآرد گیاهی بلند ✤ سهی سرو را باشد از وی گزند ✤
یعنی سرو را از گیاهی که گرد اگرد او باشد گزند خشک شدن باشد ✤ ز پند بزرگان
نباید گذشت ✤ سخن را ورق در نشاید نوشت ✤ **ورق در نوشتن** ترک
نمودن و ناشنودن باشد ✤ که چون آزموده شود روزگار ✤ بیاد آیدت پند آموزگار
یعنی بوقت آزمودن روزگار ترا این پند من یاد خواهد آمد ✤ سگالش گری کو نصیحت
شنید ✤ در چاره را در کف آرد کلید ✤ شه از پند آن پیر پالوده مغز ✤ هراسان
شد از کار آن پای لغز ✤ **پالوده مغز** صاف و هوشیار ✤ ولیکن نکشت
آتش گرم را ✤ به سرکوفتگی داشت آزرم را ✤ یعنی دارا آتش تیز خشم را فرونشاند
و صلح را که بمقتضای وقت امری عظیم بوده خرد حقیر پنداشت ✤ شد از گفته رای آن
خشمناک ✤ به پیچید چون مار بر روی خاک ✤ یعنی پادشاه از گفتهٔ رای زن خشمناک
گردید و چنان بر خود پیچید که مار بر روی خاک می پیچد ✤ گره برزد ابروی پیوسته را ✤
گشاد از گره خشم سربسته را ✤ در بعضی نسخ خشم سربسته و در بعضی آهسته واقع ست و ترد
خان آرزو ترجیح نسخهٔ دوم راست و بعضی معنی آهسته بسیار نوشته اند و این معنی در ینجا

چه بیان ست حاصلش آنکه دارا از غایت خشم خود را چین بر جبین ساخت و خشم سربسته که در
گره بود ظاهر نمود ✤ در و دید چون اژدها در گوزن ✤ به خشمیکه دورافتد از سنگ وزن ✤
یعنی دارا با آن خفیف الوزن می شد ✤ که در من چه نرم آهنی دیده ✤ که پولاد او را سنبیده ✤
درین چنین مواضع لفظ گفت محذوف باشد و کاف بیانیه، از ان مقام گفتار نند
نمائی بمن مردی از اهل روم ✤ ره کوره آتش برآری بموم ✤ **برآوردن** بمعنی
بند نمودن یعنی بموم بند کنی و این محال ست ✤ بکهه برگ سا کن کنی با درا ✤ بتر سانی
از بید پولاد را ✤ عقابان ببازی و کبکان بجنگ ✤ سر نازنینان در آید بسنگ ✤ یعنی عقابان و کبکان چون باهم مصاف
کنند سر که نازنین ست سرش بسنگ آید و شکسته شود و نسبت بازی بعقاب و نسبت جنگ بکبک ازان
کرده که در مقابل جنگ کبک جنگ عقاب بازی ست و نخچیر بیان خویش میکند که عقابان در بازی باشند و شکار کنند و
کبکان جنگ نمایند و مصراع دوم در تسلی خود ست ✤ چو بندم کمر در مصاف کسی ✤ که دارم
کمربسته چون او بسی ✤ درین بیت بیان بزرگی خود میکند که مرا شرم می آید که در مصاف
کسی کمر بندم که چون او کمربستگان و خدمتگاران بسیار دارم ✤ که دانست کاین
کودک خردسال ✤ بود با بزرگان چنین بدسگال ✤ کاف سر بیت کلامیه ✤ با ول قدح
دردی آرد به پیش ✤ گذار شکوه من و شرم خویش ✤ **دردی** معرب درد یعنی در
پیاله اول که ابتدای صحبت باشد افعال و حرکات ناشایسته بظهور آرد و پاس شکوه
من و شرم خود را گذاشته بیباکانه پیش آید ✤ نخود ننگ را از زبونی کنم ✤ که پیش
زبونان زبونی کنم ✤ ای ننگ را بر خود راه دهم که با عاجزان عجز کنم ✤ اگر خود شود
غوقه در زهر مار ✤ نخواهد نهنگ از وزغ زینهار ✤ در بعضی نسخ **وزغ** کفچلیز یعنی غوک
و در بعضی کشف یعنی سنگ پشت که بهندی کچهوا نامند واقع ست یعنی اگرچه نهنگ
در زهر مار غرق شود لیکن از غوک امان نجوید ✤ دلیری کند با من این نادلیر ✤ چو
گور گزارنده با تند شیر ✤ یعنی اظهار شجاعت با من این نامرد نماید مانند گوری که
خرامان باشد و حمله نماید با تند شیر و در بعضی نسخ گریزنده آمده و آن ظاهرا تصحیف ست
سرش لیکن انگه در آید ز خواب ✤ که شیر از تنش خورده باشد کباب ✤ ضمیر

راجع بسوی گور که عبارت از سکندرست واز خواب درآمدن بیدار شدن + بود
خایهٔ مرغ سخت وگران + نه چون چنگ وخایسک آهنگران + چینک بالضم اینچه
آهنگران بدان کوبند وخایسک بخای معجمه وتحتانی مکسور وسین مهمله سندان +
نه رومی کجا خیزد آن دست زور + که کشتی برون آرد از آب شور + بسوزاند اورنگ
خورشید را + تمنا کند جای جمشید را + فاعل سوزاند رومی یعنی تمنا کردن رومی ایران
که جای جمشیدست همچنان ست که اورنگ خورشید را برهم میکند واین محال ست +
بتاراج ایران برآرد علم + برد تخت کیخسرو و جام جم + یعنی اینچنین کارهای سخت از
رومیان نه آید + شکوه کیان پیش باید نهاد + قدم در خور خویش باید نهاد +
یعنی مرا شکوه کیانیان باید داشتن وقدم در خور بزرگی خود باید نهاد پس باسکندر صلح
کردن از همچو من بادشاهی لایق نیست + سگ کیست روباه نازورمند + که شیر
ژیان را رساند گزند + یعنی روباه نازورمند سگ کدام کس ست که شیر
خشمناک را گزند رساند + زشیران بود روبهان را نوا + بخندد زمین تا نگرید هوا +
نوا یعنی سامان ومقررست که خوراک روباه وشغال پس خورده شیر میشود خندهٔ
زمین عبارتست از شگفتن گلها وگریستن هوا عبارت از باران + تو خود
نیک دانی که با این شکوه + زیک طفل رومی نیایم ستوه + نشیننده بر تختگاه
کیان + منم تاج بر سر کمر بر میان + کرا یارگی کز سر گفت وگو + زمن جای آبا کند
جست وجو + کلاه کیان هم کیان را سزد + درین خز رومیان کی خزد + خزد
مضارع از خزیدن وخز بخا وزای معجمه ابریشم ومراد ازین خلعت کیان ست + بدست
غلامان مستش دهم + بچوب شبانان شکستش دهم + غلامان مست عبارتست
از غلامان لاتعقل وبیخبر یعنی سکندر را اسیر کرده بدست غلامان مست وبی باک
بسپارم واز چوب شبانان اورا شکست دهم + هزبری که از سگ رکوبی
کند + خر بیرباو خروفی کند + خروفی سرکشی + عقابی که از پشه گیرد گریز +
گر استاد دانش هست گو بر مخیز + بر مخیز بطریق دعای بدست + پلنگی که ترسد

زروباه پیر + بسوزاد خورش بسر سام تیز + ودر بعضی نسخ قافیهٔ این بیت پیر بیای فارسی وردی
مهمله وتیز بفوقانی ست ودر بعضی نیز بنون وزای معجمه وتیز بفوقانی وزای معجمه ثانی بهترست از اول
چه سر سام تیز بفوقانی ورای مهمله بعیدست ومعنی نسخهٔ دوم آنست که پلنگی که از روباه نیز ترسد
مغز او بسر سام گرم که زود کشنده است بسوزد ومعنی نسخهٔ اول ظاهرست + بمعنی که فردا من پلنگ دار
سر حق چون سپارم تیجم ستور + که باشد زبونی خراج آوری + که همسر بود با بلند افسری +
در بعضی نسخ خراجی سری ست یعنی کسیکه بر سر او خراج مقرر باشد ودر بعضی نسخ خراجی آوری
واقع ست واین بهترست چه خراجی سر لفظ یا متعارف ست + تهیدست کو مایه داری کند +
چو لنگی ست کو راهواری کند + یعنی مفلسی که وجوه معاش خود بطور مایه داران دارد مانند
لنگی باشد که قصد تیزروی کند وبسر درآید + من از تخمهٔ بهمن وپشت کی + کجا ترسم از روی
سست پی + زرویین تن درع اسفندیار + براورنگ زرین منم یادگار + لفظ درع
که بمعنی زره است صفت رویین ست یعنی از حد خود که رویین تن بود یادگار منم + اگر باز گردد
به پیشینه راه + برو زر روشن نگردد سیاه + فاعل باز گردد سکندرست یعنی اگر سکندر
برسم وراه پیشین کار فرماید وخراج بدهد مصیبت ووبال بد وعائد نگردد + وگر کشتی آرد
بدریای من + سری بیند افتاده در پای من + یعنی اگر باین طرف خواهد آمد خود را کشته
خواهد یافت + چو دریا به تلخی جوابش دهم + زخاکش ستانم بآتش دهم + یعنی مانند
دریای شور از تلخی اورا جواب دهم واز خاک برگیرم ودر آب غرق سازم + از آن ابر
عاصی چنان ریزم آب + که تا رد گردد دست بر آفتاب + عاصی گناهگار دارا میگوید
که ازان مردک رومی که چون ابر پوشیدن آفتاب را جسارت کرده است آب حرمت و
عزت اورا چنان بر خاک خواری ریزم که بار دیگر چنین حرکت نکند + ستیزنده چون
روستائی بود + شکستن به از مومیائی بود + روستائی مردم دیهی که از عقل
وادب بهره ندارند ای مردمان اورا شکست بهترست از مومیائی تا بار دیگر مخمور فتنه وفساد
نگردد + خر ازرین زره که پالان کشد + که تا رخت خربنده آسان کشد + من آن صید را
گرده ام سربلند + منش باز در گردن آرم کمند + تو ای مغز پوسیده وسا نخورده

ز گستاخی خسروان باز گرد ٭ سبا نخورد کهن سال ٭ نه چابک شد این چابکی ساختن ٭
کمندی بکوهی در انداختن ٭ مراد از چابک برجسته که مرادف شایسته است و
کمند بکوه انداختن سعی بیفائده نمودن ست ٭ چراغی به صحرا برافروختن ٭ فلک را
جهانداری آموختن ٭ مکش جز باندازهٔ خویش پای ٭ که هر گوهری راپدیدست جای ٭
قبا گونه در خورد بالا بود ٭ همانا که در دیده کالا بود ٭ ترا فرتت پیری از جای برد ٭
کهن گشتنت از سرت رای برد ٭ یعنی ترا سستی و ضعف پیری از کار انداخته و هم فتور
حواس ترا از سر تدبیر و رای دور انداخت ٭ چو پیر کهن گرد و آزروه پشت ٭ زپیره عصا
که گیرد بمشت ٭ آزروه پشت خمیده پشت ٭ زپیری نمونه شود پای لغز ٭
فراموشکاری در آید بمغز ٭ در بعضی نسخ نموده و در بعضی نمونه واقع ست و مآل هر دو واحد است
و پای لغز عبارت از لغزش ست ٭ زپیران دو چیز ست باز یب و ساز ٭ یکی در
ستو دان یکی در نماز ٭ ستودان بکسر اول و فوقانی و بواو رسیده و دال
و الف کشیده و نون عمارتیکه بر سر مقابر سازند و بعضی گورستان را گفته اند مآل احد است
و معنی بیت آنست که از پیران دو چیز خوب و پسندیده است یکی در ستودان بودن یعنی
مردن یا مجاور مقابر بودن و دوم در نماز بودن ٭ جهان بر جوانان جنگ آزمای ٭
رها کن فروکش تو پیرانه پای ٭ تن ناتوان کے سواری کند ٭ سلاح شکسته چه یاری کند ٭
سپه به که برنا بود زانکه پیر ٭ میانجی کند چون رسد تیغ و تیر ٭ میانجی کند ای طرح
صلح اندازد و بگذارد که نوبت بجنگ رسد ٭ بهنگام خود گفته باید سخن ٭ که بی وقت
برنا و رو ناز بن ٭ خروسیکه بیگه نوا بر کشید ٭ سرش را بگه باز باید برید ٭ یعنی چون
خروس بیوقت آواز میکند او را می کشند بجهت آنکه موجب هلاک مسافران مے شود ٭
زبان بند کن تا سر آری ببر ٭ زبان خشک به با گلوگاه تر ٭ یعنی زبان را از سخنان
نابایست باز دار که سر خود را ببر آری و نگهداری و بسلامت بری و مصرعهٔ دیگر بطریق
تعریض ست که آیا خشک بودن زبان ای ساکت ماندن بهتر ست یا تر شدن گلوگاه
و آن کنایه است از سیلی که گلو از خون تر شود ٭ سرے بے زبان کو بخون تر بود ٭
سبه

سبه است از زبانی که بے سر بود ٭ یعنی حیوان غیر ناطق که آن سر آلود بخون ست بهتر ست از
زبانیکه یاوه و بی صرفه گوی ست ٭ زبان را نگهدار در کام خویش ٭ نفس برمزن جز بهنگام
خویش ٭ زبان به که او کامداری کند ٭ چو کامش رسد کامگاری کند ٭ کامداری
کند ای در کام خود مستقیم باشد و وقتیکه کام او برسد بجا آرد ٭ زبان ترازو که شد
راست نام ٭ از آن شد که بیرون نیاید ز کام ٭ زبان ترازو سوزن ترازو
چو از کام خود کامی آرد برون ٭ بهر سو که جنبد شود سرنگون ٭ یعنی چون زبان ترازو
از خانهٔ خود بیرون آید در هر طرف که میل کند سرنگون شود ٭ بسا گفتنی ها که باشد
نهفت ٭ بدیگر زبان بایدش باز گفت ٭ یعنی بسا سخن سزاوار پنهان گفتن باشد
پس چنین سخنها را بزبان دیگر ای بعبارتی که محتمل بر تعریض نباشد ادا باید کرد و از سرزنش
اجتناب باید نمود ٭ بگفتن کسے کو بود سخت کوش ٭ نیوشنده را در نیاید بگوش ٭
درینجا خان آرزو قائل بتصحیف شده گفته که بجای لفظ کو صحیح لفظ گر است که حرف شرط است
و حاصل آنکه سخن زیاده گویان مقبول و مسموع نباشد ٭ سخن به که با صاحب تاج و تخت
بگویند سخته نگویند سخت ٭ سخته سنجیده و معقول ٭ چو زینگونه تندی لبی کرد شاه
پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه ٭ خطرهاست در کار شاهان بسے ٭ که با شاه خوشی
ندارد کسے ٭ بفضلی ببخشند گنجینه ها ٭ بقهری شکافند شان سینه را ٭ چو از کینه
بر فروزند چهر ٭ به فرزند خود بر نیارند مهر ٭ مهر آوردن رحم کردن و حرف ما در نهر زند
خود بر نیاید یعنی اگر بکمترین کینه چهره بر افروزند بر فرزند خود مهر نکنند ٭ همانا که پیوند
شان آتش ست ٭ به آتش ترا از دور دیدن خوش ست ٭ نصیحت موافق بود
شاه را ٭ گر از کبر خالی کند راه را ٭ خان آرزو گفته که در بعضے نسخ کند بجاے بود
واقع ست و دران نوعی تکلف ست و در بعضے نسخ بجای کبر کینه است دران نیز بی تکلف
راست نمی آید یعنی نصیحت وقتی موافق پادشاه آید که از کبر و غرور سلطنت خود باز آمده
باشد و در صورت غرور سلطنت هیچ فائده ندارد چنانکه میگوید ٭ نصیحت گری با خداوند
زور ٭ بود تخم افگنده در خاک شور ٭ چو آگاه گشت آن نصیحت گزار ٭ که از تندی او

گرم شد شهریار + سخن راد گرگونه بنیاد کرد + بشیرین زبان شاه را یاد کرد + که دارای
دور آشکار را توئی + مخالف چه باشد که دارا توئی + که باشد سکندر که آرد سپاه + ز دارای
دولت ستاند کلاه + ترا این کلاه آسمان دوخت ست + ستاره چراغ تو افروخت ست +
کلوخی که با کوه سازد نبرد + بسنگی توان زو برآورد گرد + درخت کدو تا بس روزگار +
کند دعوی همسری با چنار + این بیت و بیت آینده قطعه بند ست و لفظ تا به بس روزگار
اگر بای موحده بود یعنی زمان بسیار خواهد بود و اگر بنون نفی بود یعنی زمان اندک بود
و درینصورت تا بمعنی در مستعمل شده چنانکه بعضی گفته اند و خان آرزو گوید که تا را اختیار نمودن
درین محل هیچ فائده ندارد زیرا که بکم روزگار نیز موزون می شد و علاوه آنکه تا بمعنی در در هیچ کتب
لغت دیده نشده پس صواب معنی اول ست یعنی اگر درخت کدو مدتی بسیار که عبارت ست
از دو سه ماه لاف همسری چنار زند ظاهر است که ورا بر چنار بر می آرند لهذا لفظ چنار را اختیار نموده +
چو گردد ز دولابهٔ تاک سیر + رسن بسته در گردن آید بزیر + دولابه تصغیر دولاب ست
چه های مختفی بدین معنی مے آید و های زاید هم میتواند شد چنانکه خان و خانه و لفظ تاک
بفوقانی بمعنی درخت انگور ست و مراد از دولابهٔ تاک دولابهٔ خردی بود که تاک بدان سیراب
کنند و چون در ولایت درخت کدو اکثر نزدیک تاک کارند تا بطفیل او آب بکدو نیز رسد
بهمین نظر دولابهٔ تاک گفته و سیر گشتن عبارت ست بکمال رسیدن او و چون کامل
گردد و بار آرد آن زمان در گردن او رسن بسته بزیر آورند و رسن در گردن کدو بودن باعتبار
صورت ثمر اوست + کدو نیست او گردن افراخته + ز ساق گیاهی رسن ساخته +
رسن زود پوسد چو باشد گیاه + دگر باره دلوش در افتد بچاه + ای کار او ابتر شود
وضمیر شین راجع بطرف اسکندر + چو خورشید مشعل در آرد بباغ + بپروانگی پیش میرد
چراغ + مراد از باغ دنیا ست یعنی چون آفتاب مشعل خود را در جهان روشن کند
چراغ پروانه وار پیش او میرد + بهنگام سرپنجه روباه لنگ + چگونه نهد پای پیش
پلنگ + مراد از هنگام سرپنجه وقت پنجه کردن ست + گره زابروی خویش
برگوشه نه + که برگوشه بهتر کمان را گره + یعنی گرهیکه بعلت خشم برگوشهٔ ابروی خود دارے

برکناره نه ظاهر است که گره برگوشهٔ کمان میباشد + باهستگی کار عالم برآر + که در کار گرمی نیاید
بکار + مراد از آهستگی تحمل و بردباری ست و از گرمی عجلت + چراغ ار بگرمی
بیفروختے + نه خود را نه پروانه را سوختے + درینجا نیز مراد از گرمی جلد روی ست و معنی غضب
نیز درست میشود + خمیر آمد و آتش اندر تنور + نباشد زنان در دهن راه دور + یعنی وقتیکه
خمیر تیار شد و تنور پر آتش گشت پس در تیاری نان و خوردن او هیچ توقف نیست همچنین
هرگاه سکندر مستعد حرب شد عجلت و گرمی ضروری نیست خود بدست خواهد آمد + شکیب
آورد بندها را کلید + شکیبنده را کس پشیمان ندید + نه نیکوست شطرنج بد باختن +
فرس در رنگ پیل درتاختن + ظاهر است که در روش پیل فرس انداختن بدست لهذا همچنین
گفته + بسا رود کز زخمه خوردن شکست + که تا زخمهٔ رودی آید بدست + مراد ازین بیت
بیان قباحت تعجیل ست و مراد از رود سازست نه تار چه اگر تار می بود گسست می گفت
یعنی بسا وقت که سازها در نواختن می شکنند تا که نواختن یک رود بدست آید و اگر چه از
رسیدن زخمه تار می گسلد لیکن مجازاً نسبت شکستن بساز کرده + تو شاهی قیاس تو
افزون کنم + حساب تو با دیگران چون کنم + یعنی تو که بادشاه جهانی قیاس مرتبهٔ تو
از دیگران افزون میکنم و مقابلهٔ مرتبهٔ تو با دیگران چگونه کنم یعنی رتبهٔ ترا با رتبهٔ سکندر
چه مناسبت ست + بتعظیم دارا جهاندیده مرد + بسی گونه زین داستان یاد کرد +
ازینگونه یعنی ازین قسم + جهاندار دارای جوشنده مغز + نشد نرم دل زان سخنهای
نغز + جوشیده مغز پر خشم + دران تندی و آتش افروختن + گرفت از خود
مغز سخن سوختن + مغز سخن سوختن عبارت ست از بی انتظامی سخن که در وقت
غضب واقع شود + طلب کرد کاید ز دیوان دبیر + بکار آورد مشک را بر حریر +
مشک و حریر سیاهی و کاغذ + دبیر نویسنده آمد چو باد + نوشت آنچه دارا
بدو کرد یاد + روان کرد کلک سیه رنگ را + ببرد آب مانی و ارژنگ را + خان
آرزو گفته که ارژنگ نام نقاشی ست نظیر مانی و نیز تخته و کتابی که صور و اشکال
غریبه دران نقش کرده نقاش دست آویز خود سازد و پیش خود دارد و آن از نقاشان

روم تنگ ونقاشان چین ازتنگ بتای فوقانی نامند + یکی نامهٔ نغز بیگر نوشت + بنغزی
بکردار باغ بهشت + لفظ **باغ** درهندی باگ بکاف فارسی ستعلبسبب توافق زبان فارسی
وهندی دراکثرمقام کاف فارسی بغین معجمه درفارسی بدل شده چنانکه لغام ولگام پس
باغ فارسی وهندی ست نه عربی چنانکه شارحان گلستان وصاحب مدارالافاضل گمان
برده اندکه باغات تصرف فارسیان عربی دان ست زیراچه این لفظ درکتاب معتبرهٔ عربی
یافته نشده + سخنهاے ازتیغ پولادتر + زبان ازسخن سخت بنیادتر + چو شد نامهٔ نغز
پرداخته + برو مهرشاهانه شد ساخته + مصرعهٔ دوم تبقدیر عطف + رسانندهٔ نامهٔ
خسروان + ز دارا باسکندر آمد دوان + بدو داد نامه چو سر باز کرد + دبیرآمد وخواندن
آغاز کرد + بعضی گفته اندکه ابیات ساقی نامه درنسخ معتبره دراینجا نیامده وخان آرزو گفته
که ابیات ساقی نامه اینجا مختلف ست دربعضی + بده ساقی آن جام جمشید را + شب تیره
رخشنده خورشید را + می کز فروغش شب زاغ چهر + ستاره فشانی کند بر سپهر +
ودربعضی + بیا ساقی آن آب حیوان بیار + بجانم می راحت جان بیار + مے ده
که لذت بجانم دهد + وگرمن نمانم نشانم دهد + نوشته اند هرچند که هردو نسخه درست
امّا بمذاق نسخهٔ اول گوارا ست **نامهٔ دارا بسکندر به تهدید وعتاب**
بنام بزرگ ایزد دادبخش + که مارا ازهر دانش او داد بخش + بعضی نوشته اند که لفظ
بزرگ صفت ایزدست که مقدم آمده نه صفت نام چه درینصورت کسره درلفظ بزرگ
لازم میشد وبخواندن کسره وزن ازدست میرفت وخان آرزو گفته که الف ایزد حکم همزه
وصل دارد وبه ماقبل خود موصول میگردد حتی که در نوشتن نیزنمی ماند چنانکه بنامیزد واین
لفظ درکلام اکابر بسیار واقع ست محتاج بسند نیست ودرلفظ ایزد شناس که بعد ازین
بیاید نیز همین توجیه کرده میشود + خداوند روزی ده دستگیر + پناهنده را از درشتی
ناگزیر + فروزندهٔ گوکبِ تابناک + منورکن مردم ازتیره خاک + ودر بعضی نسخ مردم
کن واقع ست درینصورت ظاهرنیست که کلمهٔ باز ائد بود پس معنی آن چنین باشد که مردم
کنندهٔ مردم ست ازتیره خاک یعنے آدمی را بیکر آدمی او داده است + توانا ودانا بهر کردنی

گنه بخش بسیار بخشودنی + **بودنی** و**بخشودنی** بیای مجهول ومعروف هردو صحیح میتواند شد +
از وروح راهر زمان مایه + خرد را دگرگونه پیرایه + یکی را چنان تنگی آرد ببخش + که تا بنی
نبیند در انبان خویش + یکی رابدست افگند کوه گنج + نه سنجیده با میدهد کوه سنج +
کوه سنج مقدار کوه چیزی بسیار که کوه را بدان توان سنجید + نه آنکس کنه کرد
کو رنج یافت + نه سعی نمود آنکه او گنج یافت + کند هرچه خواهد بروحکم نیست + که جان
دادن وکشتن او رایکی ست + فشاید سر از حکم او تافتن + جزاو حاکمی کے توان یافتن +
درود خدا باد بربندهٔ + که افگنده شد باهر افگندهٔ + چه سود ست کاین قوم حق ناشناس
کند آفرین را بنفرین قیاس + بطریق انزالبت ازمضمون سابق یعنی اگرچه تواضع بهترین
چیزی ست امّا دراین قوم ناحق شناس هیچ سودی ندارد چراکه تواضع را حمل برعجز کنند
ومتواضع را مستحق ملامت دانند + بجائیکه بدخواه خونی بود + تواضع نمودن زبونی
بود + **خونی** بیای نسبت لایق کشتن + نکو داستانی زد آن شیر مست + که با
زیردستان مشو زیردست + مراد از **زیردست** زیردستان شدن ذلیل شدن
چه حکما گفته اند که آنقدر افراط در تواضع نکنند که در نظر مردم ذلیل وخوار نماید چنانکه از فرط
تواضع که عبارت ازکبر ونخوت ست منع کرده اند + نوای طفل ناپخته وخام رامے +
مزن پنجه برشیر جنگ آزماے + بهم پنجگی با منت یار کو + سیاهت کجا وسپیده ار کو
همپنجگی مجادله ومقابله کردن + چو گزدم بوئی مارخوئی سکنے + که با اژدها جنگجوئی
کنی + حرف عطف از بالای مار خوئی کنی محذوف گشته و**چو** بمعنی مانند وکاف در
مصراع دوم بیانیه یعنی مانند گزدم باشی وخوی مار پیش گیری که با اژدها بقصد جنگ کنی
دیا که چو شرطیه بود وبدان ماند ومانند آن بعد مصراع اول مقدر یعنی هرگاه گزدم باشی
مارخوئی کردن ازتو بدان ماند که با اژدها جنگ جوئی سکنے واین بیت خالی از مسامحت نیست +
اگرکردی این خوی ماران رها + وگرنه من وتیغ چون اژدها + بدانکه هرجا بعد جملهٔ شرطیه
لفظ وگرنه واقع شود حذف جزا جائزست یعنی اگر این مارخوئی گذاشتی درحق تو بهترست
والا منم وتیغ من که مانند اژدها ست + چنانت دهم مالش از تیغ تیز + که یا مرگ خواهی

زتمن یاگریز ÷ برخشنده آذر باستا و زند ÷ بخورشید روشن بچرخ بلند ÷ **آذر** بالمد و
فتح ذال منقوط آتش و **استا** بالفتح والضم نام کتاب زردشت و **زند** بفتح
زای منقوطه تفسیر اوست و چون آتش و استا و زند و خورشید و آسمان در پیش مجوس
قابل تعظیم اند بانها سوگند خورده ÷ بیزدان که اهرمنش دشمن ست ÷ بزردشت کو
خصم اهرمن ست ÷ **اهرمن** بالمد و فتح ها رهنمای بدیها چنانکه **یزدان** راه نمای
نیکیها کس مجوس قائل بدو خداوندیکی فاعل خیر که آن را یزدان گویند و دوم فاعل شر
که آنرا اهرمن نامند صاحب رشیدی گوید که الف و نون یزدان جهت نسبت ست
و پیش خان آرزو تحقیق آنست که ایزد و یزدان واحد ست والف و نون دران زاید
چنانکه شاد و شادان و بپای سر هر مصراع قسمیه ÷ که از روم و رومی نمانم نشان ÷
شوم بر سر هر دو آتش فشان ÷ **نمانم** ای نگذارم و کاف سر مصراع جواب القسم ست
و آتش فشان شوم ای تباه سازم ÷ بروم اندر آیم زگرد سیاه ÷ کنم تیره خورشید بر تو سیاه ÷ ز رومی چه برخیزد و لشکرش ÷ بپای ستوران بر م کشورش
مصراع اول بیت اخیر در بعضی نسخ چنانکه مرقوم ست دیده شده و معنی این بی تکلف
درست میشود یعنی از رومی و لشکر او چه میتواند شد و در بعضی نسخ از لشکرش بنظر آمده
درینصورت میتوان گفت که از لشکرش بدل از رومی ست و می تواند که از شنیده بود
یعنی از رومی که سکندر باشد بسبب لشکر او چه برخیزد ÷ گرفتم همه آهن آرد ز روم
در آتشکده ما چه آهن چه موم ÷ یعنی قبول کردم که تمام آهن از روم آری و همه مردم
زره پوش و تیغ دار آری لیکن در آتشکده ما موم و آهن هر دو می گدازد و می تواند که
گداز شدن بدن باشد چنانکه خدا ÷ گر آری بخروار ها درع و ترگ ÷ کجا باشدت برگ یک
بید برگ ÷ **درع** بالکسر زره و **ترگ** خود و **برگ** یعنی سامان و **بید برگ** نوعی
از پیکان که مانند برگ بید سازند ÷ مگر تیر ترکان یغمای من ÷ بخوردی که تند ی
لغو غای من ÷ مگر بمعنی تحقیق **یغما** نام شهری منسوب به ترکستان و ایهام معنی دیگر
هست گو که سر بخشش دور اکنی ÷ به از پیش داراند اکنی ÷ **سربخش** بضعه کلان و مراد

ازین بیت آن ست که تو سرمداری و پیش از کشته شدن کشته شده و چون ازین حالت خبر نیست
چنین گفته یعنی خود سرمداری که آنرا پیشکش دارا کنی و لفظ دارا درینجا وضع مظهر موضع مضمر نیست
برای تعظیم ÷ ترا باید ای سرور رومیان ÷ که بندی چو هندو بخدمت میان ÷ کمان تشکنی
پر بر ریزی ز تیر ÷ زره در نوردی بپوشی حریر ÷ اینها همه بیان مدارا ست چه وقت صلح
بانها کار نباشد ÷ و گرنه خیانت دهم گوش پیچ ÷ که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ ÷ ÷
گوش پیچ گوشمال ÷ حذر کن ز خشم جگر جوش من ÷ مباش ایمن از خواب خرگوش
من ÷ مراد از **خواب خرگوش** خواب غفلت ست و ضابطه خرگوش آنست که چون
جائی از ترس خرگوش هار از چشمها خوابانند و چشمها را بندد با این خیال که گویا او را کسی
نمی بیند پس در حقیقت خواب از فریب ست و حاصلش آنکه پرهیز کن از خشمیکه از جگر جوشن
میخورد و ظاهر نیست و بغفلت ظاهر حال من ایمن مباش ÷ بجز گوش خفته بین زینهار ÷
که چند آنکه خسپد دو وقت کار ÷ این بیت نیز در بیان احوال دار است یعنی در خواب خرگوش را
زینهار خفته مبیند از چرا که هر قدر که خوابیده بنظر می آید وقت کار رسیدن قدرے دود ÷
به بین شیر گردون جهان چون گرفت ÷ که خرگوش با ماه گردون گرفت ÷ مراد
از **شیر گردون** برج اسد که صاحب آن آفتاب ست و از **خرگوش** برج سرطان
که خانه اصلی ماه است اراده نموده و کاف سر مصراع ثانی بیانیه حاصل آنکه دارا میگوید که
به بین آفتاب را که جهان را چگونه گرفته است که برج سرطان را با ماه آسمان گرفته یعنی تزئین
من ترا و خانه تو که روم ست خواهم گرفت ÷ تو آنگه که من با تو ای خام خوی ÷ کنم
پختگی کردم آزرم جوی ÷ **خام خوی** نادان و بی تدبیر ÷ ولیک این مثل راست
باشد که شاه ÷ به ار وقت خواری در افتد بچاه ÷ یعنی صلح نمودن با چون تو
خام خوی شب خواری و بی غر نیست و مثل مشهور که شاه را در چاه افتادن به است که
تن بخواری در دهد صادق آمده ÷ بده جزیه از ما بر سینه را ÷ قلم درکش رسم دیرینه را ÷
جزیه بکسر جیم و سکون زای معجمه خراج یعنی دل ما را از کینه صاف ساز و رسم دیرینه را
که خراج گزاری و اطاعت ست فرو مگذار ÷ نشاید همه سال گرکینه دوخت ÷ خرد ورشتنم

یکبار باید فروخت ✤ درین بیت مراد ازان ست که همیشه بیک وضع نباید بود بلکه بمقتضای
وقت عمل باید نمود مثلاً اگر کسے تمام سال گرگینه و پوستین دوزد وابریشم وریسمان پنبه
بفروشد نه تابستان تصدیع کشد پس ازین قسم مباش ✤ مزن رخنه در خاندان کهن ✤ تو در
رخنه باغی دلیری مکن ✤ مراد از رخنه شگاف ست یعنی در خاندان کهنهٔ ما رخنه مکن و اگر
کنی در رخنه باغی پس دلیری درینباب خوب نیست و خان آرزو گفته که اگر مراد از خاندان کهن
خاندان سکندر باشد و **در رخنه بودن** کنایه از بودن ست در محل تشنیع و رسوائی
و یا مراد از رخنه هلاک بودن ست بهتر میشود زیرا که معنی اول دلالت بر عجز دارا میکند و آن مقتضای
وقت نیست ✤ برانم میاور که جنجم ز جاے ✤ مدارد پر پشه با پیل پاے ✤ یعنی
بر پشه که تویی با پای پیل که منم قیام ندارد ✤ بملک خداداده خرسند باش ✤ مکن
زآهنین چنگ شیران تراش ✤ **شیران تراش** ترکیب مقلوب یعنی تراش
شیران ای بجنگ آهنین کار شیران کردن مناسب نیست و خان آرزو گفته که تراش تصحیف
تلاش یا مبدل اوست پس معنی آن چنین بود که بسبب جنگ آهنین تلاش شیران مکن
که با آنها جنگ کنی ✤ کلاغی تک کبک را گوش کرد ✤ تک خویشتن را فراموش کرد ✤
مضمون بیت بطریق تمثیل ✤ بساز انجمن کانجم آمد فراز ✤ فرشته در آسمان کرده باز ✤
یعنی انجمن بکن و مشورت با بزرگان قوم خود کن که ستاره از آسمان فرود آمده ای انکه من از
ملک خود اقدام نزدیک ملک تو رسیده ام ستاره هم و فرشته که از آسمان فرود آمده و فرشته در آسمان بر تو
باز کرده جمعیت پس آمدن مرا غنیمت دان میتوان گفت که **انجمن** عبارتست از انکه بیا و بزم
گرم کن که آمدن ما را غنیمت شمار پس برین تقدیر لفظ **انجم** که جمع نجم ست باعتبار بزرگان
ایران که دارا و سرداران ایشان ست باشد یا بی ملاحظهٔ معنی جمعیت بمعنی مفرد مستعمل شده
و میتوان گفت که معنی چنین باشد که مشورت بکن و فکر نحوست ایام خود نمائی که ستارگان
طالع تو رو بحضیض نکبت آورده اند و فرشته در آسمان را باز کرده که غبار آفات بر روی
اوقات تو اندازد ✤ بدانم که دیهیم کیخسروے ✤ ز فرق که خواهد گرفتن نوے ✤
مجملاً می گوید که نمیدانم که بادشاهی ایران از سر کدام از یک ما رونق گیرد و بکدام کس

بازگردد ✤ زمانه کرا کارسازی کند ✤ ستاره بجان که بازی کند ✤ تقریر بهذا قریب بیت
اول ✤ دخاکی که بر آسمان افگنی ✤ سر و چشم خود را زیان افگنی ✤ یعنی من که بمنزلهٔ آسمانم
و تو که قصد من کرده گویا خاک بر آسمان می اندازی و آن عمل موجب تباهی سر و چشم ست ✤
منم سر دگر سروران پا و دست ✤ سر خویشتن را چه باید شکست ✤ یعنی سلطنت تمام عالم
شخصی ست که من سر آن شخصم و پادشاهان و سرداران دیگر دست و پا اند پس تو که عضوی
از اعضای شخص سلطنت باشی اگر قصد من کنی گویا سر خود را شکسته باشی و سر خود شکستن
نزد عقلا جائز نیست ✤ طپانچه بر اعضای خود میزنے ✤ تبر چیره بر پای خود میزنی ✤
این مثلی ست در مقامیکه کسی خود را به بلا گرفتار سازد یعنی این حرکت که از تو بوقوع
مے آید همچنان ست که گویا سیلے بر روی خود میزنی و تبر را از راه گستاخی و شوخی
بر پای خود میزنی و خان آرزو سر تیشه بجای تبر چیره درست داشته یعنی سر تیشه را
بر پای خود میزنی و تیشه بپاے خود زدن مثلی ست در مقامیکه بسبی شخصی خواهد که
آفت بخود برساند ✤ غرور جوانی بران آردت ✤ که گردن بشمشیر من خاردت ✤
فاعل لفظ آرد و خارد غرور جوانی ست یعنی غرور جوانی ترا بر آشفتگان حرکات آرد که
بمکافات آن گردن تو به تیغ من خاریده شود ای بدست من کشته شوی ✤ خلافم
نه تنها ترا کرد پست ✤ بسا گردنان را که گردن شکست ✤ **خلاف** با کسر یار بازنگار
گردن بفتح کاف فارسی پهلوان ✤ مراد ازین بیت از خسروان تخم ✤ بهر تخت کاوس
اکلیل جم ✤ بهتی کشتے تخت چون اتم ✤ که از پشت شاهان روئین تنم ✤ ✤
شاهان روئین تن اشارت با جداد دارا که بهمن و اسفندیار بروئین تن
مشهور بودند ✤ ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر ✤ که گرگینه پوشد بجای حریر ✤
گرگ پیر گرگ کهنه که کربت و رنج روزگار آزموده باشد چنانچه گرگ باران دیده
عبارت از شخصیکه گرم و سرد روزگار کشیده باشد و درین بیت اشارت به همین
مثل ست و گرگینه پوشد بجای حریر ای بجای راحت سختی بسر برده و این اشارت
بسوی حست که بسیار جنگهای عظیم دیده ✤ ز دارنده نتوان سته کنت را ✤

نشاید خرید افسر و تخت را ✤ یعنی از دارندهٔ بخت تخت نتوان گرفت زیرا که بخت و طالع خریده
نمی شود ✤ گر اسفندیار از جهان رخت برد ✤ نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد ✤ و گر بهمن
ز بادشاهی گذشت ✤ جهان بادشاهی بمن باز گشت ✤ بجز من که دارد گهر کارزار ✤
دل بهمن و زور اسفندیار ✤ بمن میرسد بازوی بهمنی ✤ که اسفندیارم بروئین تنی ✤
نژاده منم دیگران زیردست ✤ نژاد کیان را که آرد شکست ✤ لفظ ها گاهی برای نسبت
آید پس از نژاده صاحب نژاد که اصیل و نجیب بود مراد باشد و در بعضی نسخ نژاد کهم
واقع ست این اصح ست و مادر معنی قوانه انچه در بعضی کتب لغت معنی نژاد نوشته اند محمول بر انست که در فارسی بجای الف اخر
الفاظ هاء تقسیم زایده نیز می آید مثل خانه و خان اگرچه عند التحقیق این هم زیاده محض نیست ✤ در اندازهٔ من غلط بوده
که بازوی بهمن نه بیهوده ✤ یعنی در قیاس نمودن احوال من غلط کار بوده چرا که زور بازوی بهمن مرا نشمرده غلط
اینجا بمعنی صاحب غلط است چنانکه محاورهٔ متاخرین خبر بمعنی صاحب خبر ست ✤ خداوند ملکم بپیوند خویش
مشو عاصی اندر خداوند خویش ✤ عاصی نافرمان و مراد از اندر خداوند کار خداوندست
مجازاً ✤ پشیمان کنون شو که چون کار بود ✤ ندارد پشیمانی انگاه سود ✤ در اکثر نسخ لفظ بود در آخر مصرع اول
واقع ست پس بعضی نوشته اند که بود بمعنی شد مستعمل شده یعنی چون کار شد و اختیار از دست رفت و خان
آرزو گوید که بود بمعنی شد هرگز نیامده در صورت صحیح شود بشین معجمه بروزن زود باشد که شد مخفف نشست و شدن
معنی شد هرگز نیامده و شدن بمعنی رفتن بسیار آمده چنانکه اهل لغت نیز تصریح کرده اند ✤ جواب ار نه ممکن
گر چه هستی دلیر ✤ مشو کام گستاخ در کام شیر ✤ درشتی رها کن بنرمی گرای ✤ زجا در
مبر تا بمانی بجای ✤ بتندی غبارت برم کشورت ✤ بخواهش دهم کشوری دیگرت ✤
من از ساکنی هستم آن کوه سنگ ✤ که در جنبش آهسته دارم درنگ ✤ مراد از سنگ
وزن و مراد از آهسته انچه بر ان کسی مطلع نشود یعنی از شکوه آن کوه وقارم
که در جنبش من درنگی هست که کسی بر ان مطلع نشود چنانکه گویند فلان آهسته گریخت
و بعضی معنی آهسته خوب و بسیار نوشته اند ✤ صف لشکرت گر شود دشمنم ✤ اگر کوه
آهن بود بشکنم ✤ بجنبان مرا تا بجنبد زمین ✤ همین گو نبیت بار گویم همین ✤ تکرار
لفظ همین برای تاکید ست ✤ چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار ✤ بپرداخت از نامه چون نگار ✤

بپرداخت ای فارغ شد ✤ سکندر بفرمود کار دشتاب ✤ سزای نوشته نویسد
جواب ✤ دبیر قلمزن قلم بر گرفت ✤ همه نامه در گنج و گوهر گرفت ✤ در عامهٔ نسخ گنج و گوهر
بواو عطف ست و خان آرزو گفته که آن خطابی عطف باید تقدیر گنج زر و گوهر چنانکه بعضی کرده اند هیچ فایده ندارد
✤ جوابی نوشت آنچنان ارجمند ✤ که بوسید درس سپهر بلند ✤ چو سربسته شد نامهٔ دلنواز ✤ رسانندهٔ راداد بار باز
دبیرانه نامه را بر گشاد ✤ ز سربسته صد گنج را در گشاد ✤ فرو خواند نامه ز سر تا به بن ✤ برآموده چون دُر سخن در سخن ✤
در اینجا بیت ساقی نامه مختلف ست منجمله از ان دو نسخه که فی الجمله اعتباری داشت ثبت میشود یکی آنکه ✤ بیا ساقی از بهر دفع خمار ✤
دوائی دل دردمندان بیار ✤ از ان می که از وی شادمانی کنم ✤ اگرچه پیرم جوانی کنم ✤ اگرچه یعنی هرچند ست چنانکه
بسیار آمده و دوم نسخه یکی بیت همان بیت اول مذکورست و دیگر این بیت ✤ شرابی بمن ده که مستی کنم ✤ بدان آ
آتش پرستی کنم ✤ و در بعضی هر دو بیت چنین ✤ بیا ساقی آن عین درمان بده ✤ دل و جان و مجموع
مستان بده ✤ از ان می که چون طبع را خوش کند ✤ عنان بر سر گام سرخوش کند ✤ یافته شده

جواب نامهٔ اسکندر بدارا ✤ سر نامه نام جهاندار پاک ✤ برآرندهٔ گرد شبها
ز خاک ✤ بلندی ده آسمان بلند ✤ گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند ✤ جهان آفرین فرد جهان
بی نیاز ✤ بهنگام بیچارگی چاره ساز ✤ زمین را ز مردم برآراسته چهر ✤ کمر بسته گردش
دگر دان سپهر ✤ استحکام زمین با آسمان باعتبار آنکه گفته اند که بودن زمین بر آب بهمان
سبب که آسمان از هر طرف بمقتضای خاصیت خود زمین را میکشد ✤ خداوندی نسبت
بندگی ✤ نه بیجا در و نی پراگندگی ✤ یعنی چنان خداوند که نسبت بندگی و احتیاج بکسی
ندارد و تغیر و انتقال که از لوازم جمعیت و انتشار ست در و نیست ✤ یکی کو نمانندهٔ هر کسیست
همه هستی از عکس او اندکیست ✤ لفظ نماننده بمعنی غیر مشابه است و حاصل آنکه او تعالی
یکی ست که غیر مشابه و مانای هر یکی از موجودات ست ✤ قوی حجت از هرچه گیری شمار ✤
بری حاجت از هرچه آری بکار ✤ یعنی از هرچه شمار گیری و با معان نظر ملاحظه نمائی
حجت خدای تعالی قوی میشود و بی نیاز ست از هر چیز که بکار عالم آید ✤ مراد ترا مایه
باید نخست ✤ که تا زو بسازیم چیزی درست ✤ هر انچه آفرید او باسباب نیست ✤
در بینش عقل را تاب نیست ✤ این دو بیت قطعه بند ست یعنی مراد ترا اول مایه باید آنگاه

چیزی را ترتیب توانیم داد و او سبحانه بمحض قدرت خود و بی اعانت چیزی عالم را آفرید که در ادراک
کیفیت ایجاد او عقل را دخلی نیست + خرد دانش آموز تعلیم اوست + دل از داغ داران
تسلیم اوست + یعنی خرد با این همه ادراک متعلم ست از تعلیم او و دل با همه خلافت و پادشاهی
جسم یکی از غلامان تسلیم اوست + پر از حکمت و حکم او شد جهان + بحکم آشکارا بحکمت نهان +
فرشته وشان را درین ساده دشت + ازو آمدن هم بدو بازگشت + نسخهٔ صحیح فرشته وسانست
و مراد از ارواح یعنی جانها ازو پیدا شده و بسوی او بازگشت دارند منه المبدء و الیه المعاد +
دل و دیده را روشنائی ازوست + مرا و ترا پادشاهی ازوست + ز فرمان او نیست کس را گزیر +
خدا اوست ما بنده فرمان پذیر + مرا گر کند در جهان تاجدار + عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروز بخت + نه از مادر آورده تاج و تخت + خدا دادت این چیره دستی
که هست + مشو با خداداد گان چیره دست + سپاس خدا کن که بر ناسپاس + نگوید
تمام مردم حق شناس + مبادا بهشیاری و بهشتی + کسی را ز فرمان او فرشتی + مرا
گر خداوند یاری دهد + عجب نیست گر شهریاری دهد + توانم که گردن فرازی کنم +
بشمشیر با شیر بازی کنم + بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت + بدین اژدها ماه خواهم گرفت
مراد از گاه تخت ست و مراد از اژدها شمشیر و ماه عبارت از داراست و ماه را
با اژدها بنابر آن ذکر کرده که ماه نخشب که حکیم بن مقنع ساخته بود در دهان اژدها رفت
و نیز وهنگ اژدهای فلک با ماه ملاقی شود خسوف گیرد + نخوانده ز تاریخ جمشید شاه +
که آن اژدها چون فرو برد ماه + یعنی مگر از تاریخ جمشید چیزی نخواندی که آن اژدهای
ضحاک ماه را که عبارتست از جمشید چگونه فرو برده و این فرو بردن کنایه از هلاکست
فریدون بدان اژدها یاره مرد + بهم از قوت اژدهائی چه کرد + لفظ یاره به تحتانی
مبدل پاره یا برعکس بمعنی قوت و میخوانند که پاره لفظ نسبت با نسخهٔ عالم دو معنی یاره و علام یاره ای
اقوی من حیث المعنی + بدارندهٔ آسمان و زمین + که زمایه دارد بهمان و همین + همان
بسوی آسمان و همین بطرف زمین + خدائی که هر که آگاه نیست + خرد را به آن
بی خرد راه نیست + این اشارت است بآن که وجود او تعالی از بدیهیات است چنانکه

ارباب تحقیق گفته اند و منکر بدیهی عقل ندارد + براه نیاکان خود چنین ما + که بودند تغییر دین ما +
نیاکان اجداد که مراد از خلیل الله و اسحاق ست که اسکندر بمذهب خواجه نظامی علیه الرحمة
از اولاد ایشان ست + بصحبت براهیم ایزد شناس + که آن دین کنم پیش یزدان سپاس +
سپاس طاعت + که گر دست یابم بر ایرانیان + برم دین زردشت را از میان +
کاف سر بیت جواب القسم ست + نه آتش گذارم نه آتشکده + شود آتش از دستم
آتش زده + آتش زده سوخته و خراب + چنین رسم پاکیزه و راه راست +
ره ما و رسم نیاکان ماست + بدین مشک خاشاک نتوان فشاند + که بوی خوش
مشک پنهان نماند + کسی راست خرما ز نخل بلند + که بر نخل خرما رساند گزند + پیلبان
گلی راست گردن فراز + که بینی و رنگی دهد دلنواز + ز گوران سرافراز گوری بود +
که با فحلیش دست زوری بود + فحلی بفتح فا و سکون حای مهمله و لام بیا رسیده یعنی نری
ز شیران همان شیر خونریز تر + که دندان و چنگلش بود تیز تر + دو شیر گرسنه است و یک
ران گور + کباب آن کسی راست کو راست زور + دو پیل اندر خرطوم در هم کشان + ز
هر دو یکی برده خواهد نشان + مراد از نشان علم ست یعنی هر دو پیل با هم چو جنگند
و هر که غالب آید نشان که عبارت از علم ست خواهد برد + تو مردی و من مرد وقت نبرد
بمردی پدید آید از مرد مرد + وقت نبرد ظرف ست و متعلق بمصرعهٔ دوم یعنی من و تو هر دو
مردیم لیکن وقت نبرد اظهار مردی و مردانگی از صورت مرد بمعنی ظاهر خواهند شد + من آنگه
عنان باز پیچم ز راه + که یا سر نهم یا ستانم کلاه + تو پنداشتی در جهان نیست کس +
جهاندار تنها تو باشی و بس + بهر زیر برگی شتابنده ایست + بهر منزلی راه یابنده ایست
یعنی ترا گمان ست که در عالم کسی لایق سلطنت نیست و آن غلط محض ست بلکه در زیر هر برگی
شتابنده و در هر منزلی واقف آن راه است + بکاری چو من مهره بازی مکن + بنردار
و نیرنگ سازی مکن + در نسخهٔ خان آرزو صحیح به پرداز نیرنگ سازی مکن بی واو عطف
درمیان پرداز و نیرنگ دیده شده و مراد از پرداز ساختن و آرایش ست و مهره بازی
حیله گری و فریب یعنی با هیچو من مار افسون و فسانه پیش میاید و به آرایش و پیرایش

نیرنگ سازی مکن + ز ملک من اقطاع من میدهی + برات سهیل از یمن میدهی + **اقطاع**
بالفتح اطراف زمین و جای تنخواه و بترکی سیورغال خوانند و در هندوستان بجاگیر مستعمل شده یعنی ملک مرا
که یمن میدهی و آنچنان ست که برات سهیل بر یمن میدهی و این تحصیل حاصل باشد پس از ملک خود
قدری بمن ده + بشیر آب دادن نشاید بمیش + که باید درو قطرهٔ خون خویش + ظاهرا
بغیر از شیر میش باشد یعنی آب بشیر میش را دادن کاری نیست چه دران آب قطرهٔ خون
خود خواهد یافت پس احسان دهنده چیست همان معاملهٔ تو با من ست + مزن پیش ازین
لاف گردن کشی + که خاکی بگوهر نه از آتشی + **خاکی** انسان **آتشی** دیو + بیارام
تندی رها کن ز دست + که الماس زار زیر باید شکست + **الماس** با آنکه بسیار سخت
و هر گوهری را باو سوراخ کنند آنرا بارزیر که رصاص ست سوراخ کنند + همان شیشهٔ
می که داری بجنگ + نگه دار و مستیز با خاره سنگ + **شیشهٔ می** کنایه از عیاشی
دار است + جهانی چنین بر ز نفط سپید + ز طوفان آتش نگهدار بید + **نفط** بالکسر
والفتح در صراح روغن و **نفط سپید** ظاهرا بهترین اقسام اوست و **بید** بیای
مجهول درخت مشهور و چون درخت مذکور نازک میباشد سوختن آن آسان تر لهذا از راه
تخویف و تهدید گفته یعنی عالم از جور تو پر شور و غوغاست و آمادهٔ هلاک تو شده پس
بید خود را نیک نگاه دار که عنقریب میسوزد + باسودگی عیش خوش میگذار + جهانجوی
را با جزیره چه کار + مراد از **جزیره** ملک یونان ست که در میان آب واقع شده
و آن دارالسلطنت سکندر بود و میتواند که مراد از ان موصل باشد که آنرا ملک جزیره
خوانند + زبون تر ز من صیدی آور بزیر + که چربی نخیزد ز پهلوی شیر + ظاهرا در
پهلوی شیر چربی نباشد بسبب کمال حدت او و خان آرزو گفته که مراد از **چربی**
فربهی ست یعنی از گوشت پهلوی شیر فربهی نتوان شد بلکه او گوشت ترا خواهد خورد
یکی داد باغی به بی توشهٔ + نداد آن ز باغش دگر خوشهٔ + ظاهرا تمثیل حال پدر سکندر
و بعضی حالات سکندر باشد نسبت بدارا که باو چیزی میداد درینصورت دارا را بمحتاج
تعبیر نموده اگرچه در واقع نبود حاصل آنکه دنیا یک حال ندارد شخصی در دنیا چنان حالت دارد

که بمحتاجی باغی بخشید و آن دیگر که مقابل اوست خوشه هم بمحتاج مذکور نداد و بعضی گویند که مراد
آنست که یکی بمحتاجی باغی بخشید و آن محتاج بصاحب باغ یک خوشه هم نداد حاصل آنکه
چیز از محتاج گرفتن دشوار ست و او تا وسع امکان دست از ان باز نمیدارد پس سکندر
خود را درینجا مفلس قرار داده و این بهتر ست بنسبت جزیره که آنرا از انعامات دارا تصور کرده
و **خوشه ندادن** کنایه از خراج ندادن باشد خان آرزو گوید که این معانی مناسب
حال سکندر نیست زیرا که خود را درینجا زبون نمی نماید + بشاخی چه باید در آویختن + که نتوان
ازو میوه ریختن + تمنای شه آنکه آید بدست + که بر روی دریا توان پل نبست +
مراد از **دریا** دریای محیط ست و پل بستن بر روی دریای محیط محال ست پس تمنای
شاه برآمدن نیز محال ست + چه باید غروری برآراستن + نه برجای خویش آرزو خواستن
نه برجای خویش یعنی بی موقع و بیجا + چو بهمن جوانی بران اژدهت + که
اژدها نی بیاز اژدهت + ظاهرا بهمن را اژدها فرو برده باشد و **تند اژدها** مراد از
خود ست + ز تند دیو راهت چو اسفندیار + که با رستم آئی سوی کارزار + اسفندیار
را رستم کشته بود یعنی ترا شیطان از راه میبرد همچو اسفندیار که با رستم بسوی کارزار میائی
چو با دیو دارد سلیمان نشست + کند یاوه انگشتری را ز دست + دیو انگشتری سلیمان را
در آب انداخته بود و قصهٔ آن مشهور ست **یاوه** در اصل بمعنی بیهوده و مجازا بمعنی گم مستعمل
شده + بترس از غلط کاری روزگار + که چون تو بسی را غلط کرد کار + **غلط کردن**
بمعنی ضایع کردن یعنی ز غلط انداختن ست + حسابیکه با خود بر انداختی + چنان نیست بازی
غلط باختی + عنان باز کش زین تمنای خام + که سیمرغ را کس نیارد بدام +
عنان باز کش ای فرو گذار و ترک کن + ز زنگی ستی آدمی خوارتر + نه از بربری
مردم آزارتر + بهمن تا بهنگام کین گستری + چو خون انهنگی و بربری + مدارا کن
از کین کشی باز کرد + که مردم نیازارد از نیک مرد + **نیازارد** صیغهٔ مضارع از
فعل لازم بمعنی نه آزرده شود اگرچه این لفظ غالبا بمعنی متعدی بنظر آمده لیکن از قول
نظامی علیه الرحمة بدریافت میرسد که لازم آمده باشد + نه من رستم اول بدین کین کمر

تو افگندی از سلهٔ مار سر + سله بالفتح و تشدید لام سبد که بهندی پِٹاره خوانند و از سلهٔ
سر مار بیرون افگندن کنایه از آغاز فتنه و فساد نمودن ست + بخونریز من
لشکری ساختی + شبخون کنان سوی من تاختی + خان آرزو گفته که شبخون
مرکب ست از شب و خون بمعنی قتل و این در اصل باضافت ست و چون احوال نظم و نثر
مختلف ست لهذا در نظم بمعنی وقت باشباع خوانده اند حتی که آن را در تقطیع از حروف
شمرده بیا خوانند و این مخصوص بدین لفظ نیست بلکه در جمیع الفاظ فارسی ست پس
نوشتن یا در شبخون خطاست و گاهی از جهت آنکه حکم یک کلمه پیدا کرده بی اضافت نیز
صحیح ست + بدان تا بهم برزنی جای من + ستانی ز من ملک آبای من + بهم برزدن
زیر و زبر نمودن + مرا نیز بایست برخاستن + کمر بستن و لشکر آراستن + سپه راندن
از ژرف دریا برون + کشادن ز شمشیر دریای خون + دریای خون کشادن
روان کردن خون باشد + تو گر هوشیاری نه من بیخودم + همان هوشیارم همان
بخردم + یعنی تو اگر هوشیاری من نیز غافل و بیخود نیستم آن هوشیاری و خرد ما را
نیز هست + گر افگند بر کارِ تو بخت نور + من از بختیاری نیم نیز دور + جهان گر ترا
داد کاری بدست + مرا نیز دستی درین کار هست + ترا تاج یاور مرا تیغ یار + منم تیغزن
گر توئی تاجدار + زره پوشم از تیغ بازی کنے + کمر بندم از صلح سازی کنے + مزن
تکیه بر مسند و تخت خویش + که هر تخت را تخته هست پیش + مراد از تخته تابوت
یعنی هر سلطنت را زوالی و هر مملکت را انتقالی هست + مبین گنبدِ کوه را سنگ بست +
مگو کوه را کی در آید شکست + این بیت و بیت آینده قطعه بند ست و سنگ بست
عمارتیکه تمام از سنگ ساخته باشند و گنبد کوه باضافت تشبیهی ست و مبین
یعنی گمان مبر و معتقد ار و همچنین لفظ مگو که کوه عمارتی بس مستحکم ست و کوه را شکست
نمی آید و تکرار در لفظ کوه برای تعظیم و اهتمام شان اوست + چو آرد زمین لرزه گاه
نبرد + برآرد بآسانی از کوه گرد + در اکثر نسخ گاه نبرد واقع ست پس فاعل آرد
زمین باشد و لرزه مفعول و گاه نبرد ظرف اشارت بقصهٔ قیامت که کوه‌ها

به پرواز آید لیکن این معنی را خان آرزو پسند نموده و گفته که نسخهٔ صحیح چنین ست چو آرد
زمین لرزه ناگه نبرد درینصورت فاعل آرد زمین لرزه است و نبرد مفعول یعنی چون زمین
لرزه نبرد آرد ای حمله کند بآسانی از کوه گرد برمی آرد و گرد بر آوردن عبارت از معدوم
ساختن ست + چو دوران ملکے بپایان رسد + برو دست جوینده آسان رسد +
یعنی چون زمانه سلطنتے بآخر رسد جوینده را بی تعب و رنج آن سلطنت میسر شود و همین حال ست
سلطنت ترا که قریب بانتقال ست + جهان چون نباشد بجان آمده + منی و توئے
درمیان آمده + بجان آمدن عبارت از تنگ آمدن ست یعنی هرگاه همچو تو و
مثل من بادشاه باهم مخاصمت دارند کار جهان چگونه تنگ نشود + جز این با تُنت
هیچ درخواست نیست + که در یک ترازو دو من راست نیست + من سنگ و ان
یعنی با تو و من بجز این هیچ مخاصمت و مباحثه نیست که در یک ترازو دو سنگ نتوانند بود
پس در ملکی دو بادشاه گنجایش ندارند و در جهانگیری من بمعنے سوراخی آورده که در این شاهین
ترازو کنند و ریسمانی از آن بگذرانند و همین بیت باسناد آورده + بهم سنگی خود مرا
بر مسنج + که از اژدها بهمن آمد برنج + بهمسنگی بهم وزنی یعنی مرا همچو خود خیال مکن زیرا که
بهمن از اژدها برنج آمده بود الغرض من هم اژدهاے خونخوارم ترا نخواهم گذاشت +
گرم سنگ و آبی نهی در جواب + چو کوه افگنم سنگ خود را در آب + این بیت در بیان
صلح ست چنانکه بیت سابق در بیان جنگ و مراد از سنگ وقار و از آب
آبروست و از سنگ در آب افگندن پا برجا داشتن و قایم بودن ست
یعنی اگر نظر بر احوال من نموده مرا بوقار و آبرو در جواب یاد کنی و آن کنایه است از
صلح پس من بر آن صلح قایم باشم و بعضی مراد از سنگ در هر دو جا معنی تحمل و بردباری
اراده نموده اند یعنی اگر تو تحمل و بردباری را کار فرمائی من هم تحمل و بردبار باشم مانند کوه +
بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد + پذیرنده ام از آشتی و نبرد + آشتی و نبرد
بیان گرم و سرد ست + بیا تا چه داری ز شمشیر و جام + که دارم درین هر دو دستی تمام +
دست یعنی قدرت + جدا سازد چون نامه را گرد گوش + دبیرش ز گرمی درآمد بجوش

فرستاد بر جنگ و تعجیل جست + سکندر نیامد درین کار سست + مفعول فرستاد محذوفست
یعنی کسی فرستاد و تعجیل بر جنگ درخواست نمود و سکندر هم درین کار سست نامد و خان آرزو
گفته که صحیح مصراع اول این بیت چنین ست ع فرستاد سر جنگ و تعجیل جست و این بی تکلف
راست می آید + در آورد لشکر به پیکار تنگ + برآراسته یک بیک ساز جنگ + فاعل
در آورد سکندر و تنگ یعنی نزدیک و مصراع ثانی حالیه یعنی سکندر لشکر را برای جنگ
نزدیک در آورد و یک بیک را قرب داد در حالیکه هر یک ساز جنگ بر آراسته بودند +
چو دارا خبر یافت کان اژدها + نخواهد پی شیر کردن رها + بجنبید جنبیدن با شکوه +
چو از زلزله کالبدهای کوه + جنبیدن با شکوه مفعول مطلق و از جنبش کوه تشبیه
داده + رسیدند لشکر بلشکر فراز + زمانه در کینه بگشاد باز + فراز یعنی نزدیک یعنی
فوج سکندر و فوج دارا متصل بیکدیگر شدند پس ازان زمانه در کینه کشاد و حرب عظیم برپا
گردید + زمین جزیره که از موصل ست + خوش آرامگاه است و خوش منزل ست +
موصل بفتح میم و کسر سوم نام شهریست و لفظ زمین جزیره مبتدا و مصراع دوم
خبر یا بیان زمین جزیره واقع ست + مصاف دو خسرو دران مرز بود + که آشوب شان
کوه در لرزه بود + مصراع ثانی بیان دو خسروست یعنی مصاف دو بادشاه که کوه از بیم
ایشان در لرزه بود دران سرزمین که موصل ست مقرر بود + هنوز از بجوینده از ان
خسروان + توان یافتن در زمین استخوان + در زمین استخوان یافتن
عبارت از یافتن نام و نشان هر دو پادشاه است + بیا ساقی از باده بردار بند +
به پیمای پیمودنی باد چند + باد پیمودن کار بیحاصل کردن یعنی ای ساقی بیا
و از باده بند بردار و بنوشان در کار بیحاصل بودن و وقت را رایگان دادن تا کی +
خرابم کن از باده جام خاص + مگر زین خرابات یابم خلاص + خراب مست خرابات
شرابخانه مراد ازان دنیاست **مصاف کردن دارا با سکندر در موصل** +
خرامیدن لاجوردی سپهر + همان گرد برگشتن ماه و مهر + مبینید از گزبهر بازیگریست +
سراپرده این چنین سرسریست + درین پرده یک رشته بیکار نیست + سر رشته بر ما پدیدار نیست

در بعضی نسخ همین قطعه سه بیت که مرقوم شد مذکورست و در بعضی دو بیت دیگر نیز یافته شد
و آن اینکه + نه در پرده یارم دهد پرده دار + نه این پرده بر دارد از روی کار + نه زین
رشته سر میتوان تافتن + نه سر رشته را می توان یافتن + پس همه پنج بیت شد
و همین محقق ست پیش خان آرزو + که داند که فردا چه خواهد رسید + ز دیده که خواهد شدن
ناپدید + کرا مرده از خانه بر در نهند + کرا تاج اقبال بر سر نهند + که از غنده نیک و
بدهای خاک + خبر داد از ان پادشاهان پاک + خان آرزو گفته که لفظ پاک بنا بر تغلیب
گفته زیرا که سکندر بالیقین مومن بوده و باشد که دارا هم مسلمان باشد چه بر دین زردشت
بوده و وزردشت را جمعی از علمای معتبر مثل شیخ مقتول و علامه دوانی و میر غیاث الدین
منصور و میر صدرالدین نبی کامل یا حکیم بزرگ گفته اند + که چون صبح را شاه چین بار داد +
عروس عدن در بدینار داد + **شاه چین** آفتاب و **عروس عدن** شب
باستاره و با در لفظ بدینار یعنی مقابله و در عبارت از ستارها یعنی شب در ستاره را
بمقابله دینار آفتاب داد و بعضی عروس عدن کنایه از ماه دریا کرده اند و از دریا آسمان
خواسته + رسیدند لشکر بجای مصاف + دو پرگار بستند چون کوه قاف + مراد
از **پرگار** حلقه و تشبیه پرگار لشکر بکوه قاف در کلانی و طولانی ست + خسک بر گذرگاه
کین ریختند + نقیبان خروشیدن انگیختند + **خسک** خاری ست که بهندی
گوکهرو گویند و بعضی گویند که رسم قدیم بوده که خسکهای آهنین در راه اعدا میریختند
بملاحظه شب خون و حاصل آنکه هر دو لشکر در میدان نبردگاه آمدند و مراتب حزم و
احتیاط بکار بردند + یزک بر یزک سو بسو در شتاب + نه در دل سکونت نه در دیده خواب +
سکونت آرام و درین بیت بیان اضطراب هر دو لشکرست + ز بسیاری لشکر
از هر دو جای + فرو بست کوشنده را دست و پای + **کوشنده** مردان
نبرد و سپاه میدان + دو رویه نشستند بر جای جنگ + نمودند بر پیشدستی
درنگ + مگر در میان صلح آید پدید + که شمشیر شان بر نیاید کشید + یعنی در جنگ
توقف می نمودند بدان جهت که شاید معامله صلح بوقوع آید و نوبت بشمشیر کشی نرسد +

چه بود از جوانی و گردنکشی + همان جانب آبی همین آتشی + پدید آمد از بردباری ستیز + دل کینه ور گشت بر کینه تیز + مراد از آبی و آتشی ضد یکدیگر خصوصیست دارا بآبی و سکندر بآتشی محض تکلف ست یعنی هرگاه که بسبب جوانی سکندر و سرکشی دارا کار آبی و آتشی بود از بردباری نوبت بجنگ رسید + ازان پس که بر کینه ره یافتند + سر از جستن مهر برتافتند + درآمد بغریدن آواز کوس + فلک بر دهان دهل داد بوس + چونکه از فلک همه فساد ظهور می آید و کار او فتنه پردازی ست لهذا بر دهان دهل بوسه داد که خوب فتنه انگیختی و حق نیابت من بجا آوردی + شغبهای آئینهٔ پیل مست + لبی شانه بر پشت پیلان شکست + شغب شور و فساد و آئینهٔ پیل عبارتست از سازی که مثل آئینهٔ مدور از زر و نقره و روی و غیر آن باشد و برگستوان نیز آنرا نامند و شانه استخوانهای دوش و طرف پشت یعنی شور و فساد برگستوان پیل مست شانه ها بر پشت پیلان جنگی می شکست و خرد می شد + برآورد خرمهره آواز شیر + دماغ از دم گاودم گشت سیر + خرمهره ناقوس دم بالفتح آواز و نفس گاودم کرنا یعنی خرمهره آواز چون شیر مهیب برآورد و دماغ مردمان از آواز کرناسیر شد ای ملول گردید + چنان آمد از نای ترکی خروش + که از نای ترکان برآورد جوش + نای ترکی نام نای ست که ترکان نوازند و نای در مصراع دوم بمعنی گلو یعنی از آواز نای ترکی از گلوی ترکان فغرها برآمد + طراقی که از مقرعه خاسته + برون رفت ازین طاق آراسته + طراق آواز شکستن چیزی یا آواز زدن تازیانه که ازان لفظ طراق برمی آید + روارو درآمد ز راه و نبرد + هزاهز درآمد ز مردان مرد + خان آرزو گفته که هزاهز در قاموس تحریک بلایا و تحریک مردم برای جنگ پس درآمد اول بمعنی اصلی خود ست و درآمد دوم بمعنی اثر کردن ولیکن بعضی هزاهز را بمعنی جنبش نوشته اند + زمین گفتی از یکدگر بردرید + سرافیل صور قیامت دمید + گفتی یعنی گویا خان آرزو گفته که فاعل بردرید صورست با سرافیل و اگر بردرید لازم می بود در بلاغت می افزود + غبار زمین بر هوا راه بست + عنان سلامت برون شد ز دست + یعنی آنقدر غبار از زمین برخاست که عنان سلامت

مردمان از دست رفت بسبب انسداد هوا + ز بس گرد بر تارک ترک و زین + زمین آسمان شد آسمان شد زمین + معنی بیت آنست که بسبب بسیاری گرد که بلند شده و بر تارک کلاه و زین نشسته بود چنان خیال می آید که زمین آسمان شده که از پائین به بالا نظر می آید و آسمان که صاف و شفاف بود کدر و تیره بنظر می آید پس گویا زمین مستحیل میشد + فرو رفت و بر رفت راه نبرد + نم خون بماهی و بر ماه گرد + فاعل فرو رفت نم خون و فاعل بر رفت گرد و راه نبرد ظرف + ز سم ستوران در آن پهن دشت + زمین شش شد و آسمان گشت هشت + درینجا مراد از شش و هشت گشتن درهم و برهم شدن ست بسبب کثرت اسباب حرب و لشکر + جگرتاب شد نعرهای بلند + گلوگیر شد حلقهائی کمند + جگرتاب یعنی گرم سازنده و گدازنده جگر پهلوانان شد و گلوگیری حلقهای کمند ظاهرست + ز تاب نفس بر هوا بست میغ + جهان سوخت از آتش برق تیغ + چون ابر بخاری ست که از زمین و غیره برمی خیزد لهذا چنین گفته بستن میغ کنایه از ظاهر شدن ابرست + ز بس عطسهٔ تیغ برخون و خاک + دماغ هوا پر شد از جان پاک + آواز شستن تیغ را به عطسه تشبیه داده و لفظ برخون بیای تازی متعلق بعطسه یعنی از بسکه عطسه که تیغ داشت برخون کشتگان و خاک معرکه دماغ هوا از جان پاک پر شد و خان آرزو گفته که لفظ برکه در برخون ست برای تشبیه خواهد بود چنانکه گویند بر فلان جنگ واقع شد یعنی آنچه باعث جنگ باشد ادشه و پرخون بیای فارسی نیز می تواند شد چه پرخون و خاک شدن تیغ ظاهرست که بچندین وجوه گرد آلوده می شود اما لفظ مکرر میگردد + سپهدار ایران هم از صبح بام + برآراست لشکر به ساز تمام + بام اول صبح که بامداد هم گویند + نخستین صف میمنه ساز کرد + ز تیغ اژدها را دهن باز کرد + میمنه بالفتح فوج دست راست و لفظ را درینجا بدل اضافت ست یعنی از تیغ دهان اژدها باز کرد + صف میسره هم برآراست چست + یکی کوه گفتی ز پولاد رست + میسره بالفتح فوج دست چپ و تشبیه آن بکوه فولاد جهت سلاح آهنی و باعث استحکام خواهد بود + جناح انچنان بست بر تکیه گاه + که پوشیده شد روی خورشید و ماه

جناح بالفتح بازو و پرنده و جناح ... عبارت از ... خواجه نظامی علیه الرحمه باعتبار لشکر و کثرت سپاه یعنی مقدمه لشکر
نیز استعمال کرده اند ٭ ز قلبی که چون کوه فولاد بود ٭ پناهنده را قلعه آباد بود ٭ **قلب**
بالفتح فوج میان پناهنده مراد لشکر را که در پناه قلب بود ٭ ز دیگر طرف لشکر آرای روم ٭
بر آراست لشکر چو نخل ز موم ٭ تشبیه نخل موم در ساختن خاطر خواه است ٭ سلاح
سلب داد خواهنده را ٭ قوی کرد پشت پناهنده را ٭ **سلب** بفتحتین لوازم سپاه
مثل تیر و ترکش و اسپ وغیره اسباب جنگ و مراد از **پناهنده** اینجا زینهاری
باشند که از لشکر دشمن آمده باشند یا ضعفای لشکر خود ٭ چپ و راست آراست
از ترگ و تیغ ٭ چو آرایش گلبن از اشک میغ ٭ پس و پیش را کرده چون خاره کوه ٭
بر انگیخت قلب ثریا شکوه ٭ چو از هر دو سو لشکر آراستند ٭ یلان سو بسو مردی
خواستند ٭ یعنی هر مرد از لشکر طرفین بمقابله و مقاتله پهلوانان را طلب کرد ٭ سیاست
در آمد بگردن زنی ٭ ز چشم جهان دور شد روشنی ٭ ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک
چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک ٭ **آتشین** سرخ رنگ ٭ ز شمشیر برگشته جایی
نبود ٭ که در غار او اژدهایی نبود ٭ یعنی برگشتگان هیچ جا باقی نمانده بود که در غار
زخم او اژدهایی نبود و **اژدها** عبارت است از شمشیر چنانکه سابق هم گذشت ٭ نهنگ
خدنگ از کمین کمان ٭ نیاسود بر یک زمین یک زمان ٭ یعنی تیر را مطلقاً فرصت آرام
نبود اگر از طرف مخالف هم میرسید آن را برداشته می انداختند ٭ کند اژدهای
مسلسل شکنج ٭ دهن باز کرده بتاراج گنج ٭ **مسلسل** پیچ در پیچ و از **گنج** مراد فوج است
و بمناسبت لفظ اژدها آن را بگنج تعبیر نموده ٭ ز غریدن تندره پیلان مست ٭ صدا در
گلوی هزبران شکست ٭ و در بعضی نسخ گره در گلوی هزبران شکست واقع است پس
شکستن در اینجا بمعنی افتادن خواهد بود ٭ ز بس تیغ بر گردن انداختن ٭ نیارست کس
گردن افراختن ٭ یعنی آنقدر تیغها بر گردن می افتادند که کسی مجال گردن بلند نمودن
نداشت ٭ پدر با پسر کین آراسته ٭ محابا شده مهر بر خاسته ٭ **محابا** دریغ و
افسوس و **شده** یعنی رفته و **بر خاسته** زایل شده ٭ ستون علم جامه در خون زده

سنجاب از جهان خیمه بیرون زده ٭ یعنی از کثرت سیلان خون ستون علم جامه خود را چون لعلین
ساخته و سنجاب از جهان بیرون رفته بود ٭ ز بس خسته تیر پیکان نشان ٭ شده آبله دست
پیکان کشان ٭ **خسته** مجروح خان آرزو گفته که لفظ **پیکان فشان** در مصراع
اول بنون است یعنی تیری که پیکان خود را در تن مردم نشانده و اینکه بعضی شارحین فشان بفا گرفته
درست نیست و معنی بیت ظاهر است یعنی از بسکه مردمان خسته تیر باشند که دست کشندگان پیکان از کثرت پیکان کشی آبله
بر آورده ٭ چنان گرم گشت آتش کارزار ٭ که از نعل اسپان بر آمد شرار ٭ چون آتش بسیار گرم شود و آهن را
در آن سرخ کنند لگد کوب خالیسک شرارها از آهن می جهد درین بیت همان حال مسطور است
جهانجوی دامن از قلب سپاه ٭ بر آشفت چون شیر شرزه سیاه ٭ ز دشمن گزای و
خصم افکنی ٭ گشاده بر و بازوی بهمنی ٭ **بر** بمعنی سینه و در بعضی نسخ دشمن گرای برای حمله
یعنی حمله کردن بر دشمن دیده شده ٭ بهر جا که بازو برافراختی ٭ سر خصم در پایش انداختی
بازو برافراختن عبارت از کار شجاعت نمودن است ٭ نشد بر تنی تا نه پرداختش ٭
نزد بر سری تا نینداختش ٭ **پرداختن** درینجا بمعنی خالی کردن است و متعلق پرداختن
که جان باشد محذوف گشته یعنی تا آنکه تن را از جان خالی نکرد بر آن گذر نکرد و تا سری را
بر خاک نینداخت بر آن تیغ نزد و درین ادعای آنست که پیش از کشته شدن از بیم مقتول
گشت ٭ ز بس خون رومی در آن ترکتاز ٭ هزار اطلس رومی افگند باز ٭ **اطلس
رومی** نوعی از اطلس که در روم بافند و سرخ میشود ٭ وز آن سو سکندر بشمشیر تیز ٭
بر انگیخته از جهان رستخیز ٭ دو دست آوریده بکوشش برون ٭ بهر دست شمشیر
الماس گون ٭ ظاهر اسکندر دو شمشیر داشته باشد ٭ دو دستی چنان میگذارید تیغ
که خصم را جان نیامد دریغ ٭ چو بر فرق پیل آمدی خنجرش ٭ فرو ریختی زیر پایش
سرش ٭ چو بر آب دریا غضب ریختی ٭ ز دریای آب آتش انگیختی ٭ مصرعه ثانی بیت اخیر
در بیان کمال شجاعت و هنگامه کارزار اوست ٭ چو شیری که آتش ز دم بر زند ٭
دم بادیان را بهم بر زند ٭ در اکثر نسخ مادیان بهم واقع است و آن یعنی اسپ ماده است
لیکن مقام از خصوصیت آبی است پس بادیان تصحیف باد باشد یعنی مطلق اسپ چون

شیری که از دم خود آتش بر آورد و نفس اسپان را بگسلاند چنانکه محسوس شده که از آواز
شیر اسپان بر خود می لرزیدند پس در هر دو مصراع دم بالفتح باشد کذا فی شرح خان آرزو ✦
برابر انمودند کان تند شیر ✦ بسا شیر کز مرکب آورد زیر ✦ تند شیر اشارت باسکندر
شه آزرم او به که یکسو کند ✦ از آن پهلوان پیل پهلو کند ✦ آزرم جنگ و پهلو
کردن عبارت از جای گذاشتن ست حاصل آنکه خاصگان دارا بر وی عرض کردند با که
پادشاه را بهتر ست که از جنگ او خود را یکطرف کند زیرا چه از آن پهلوان که اسکندر ست
پیل هم بگریزد و خان آرزو گفته که مراد از آزرم شرم بسیار کس فرستادن ست جنگ
یک کس و بیت آینده دلالت برین دارد و پهلو کردن یعنی دزدیدن پهلوست و اگر
کند ردیف بیت شود معنی درست تر شود چه پهلو کشیدن یعنی پهلو تهی کردن ست ✦
به لشکر بگوید که یکبارگی ✦ برانند بر جنگ او بارگی ✦ برانند ای برانگیزند ✦
چنان دید دارای دولت صواب ✦ که لشکر بجنبید چو دریای آب ✦ همه حمله وهه به تکبیر
زنند ✦ بیکبارگی بر سکندر زنند ✦ لفظ با در کلمه بکسر اگر زایده باشد یعنی تمام خواهد بود
برای تاکید از لفظ همه و اگر با زایده نبود یعنی یکطرف خواهد بود یعنی همه یک گروه شده
بیک طرف زنند و بر سر سکندر ریزند ✦ بفرمان فرمانده تاج و تخت ✦ بجوشید لشکر
بجوشید سخت ✦ عنان یکرکابی برانگیختند ✦ دو دستی به تیغ اندر آویختند ✦ میتواند
که یک رکابی و دو دستی هر دو مفعول مطلق باشند یعنی برانگیختند عنان برانگیختن یکرکابی
و به تیغ در آویختند در آویختن دو دستی ✦ سکندر چو غوغای بدخواه دید ✦ ز خود
دست آزرم کوتاه دید ✦ بفرمود تا لشکر روم نیز ✦ بدادن نذارند جان را عزیز ✦
به بندند بر دشمنان راه را ✦ بجای که اندر آرند بدخواه را ✦ دو لشکر چو مور و ملخ تافتند ✦
بر دِ جهان در جهان ساختند ✦ جهان در جهان یعنی بسیار بسیار یعنی جنگ بسیار کردند ز شمشیر پولاد
و تیر خدنگ ✦ گذرگاه کردند بر مور تنگ ✦ چو زنبور پیکان کشیدند نیش ✦ زمین را
بزنبوره کردند ریش ✦ زنبوره نوعی از پیکان تیر و زنبور گیلی بسیار بزرگ
می باشد و درینجا به نیش آن تشبیه داده یعنی هر دو لشکر نیش تیز کردند و تن همدیگر ریش

و تیر از تن مردم گذرانیده و زمین را ریش کردند ✦ سکندر رهان داوریگاه تخت ✦ پی افشرد
مانند بیخ درخت ✦ داوریگاه جای جنگ را گویند ✦ هیون بروی افگند پیل افگنی ✦ سوی
پیلتن شد چو آهرمنی ✦ هیون بالفتح یعنی اسپ و آهرمن بالمد یعنی دیو ✦ یکی زخم
زد بر سر پهلوان ✦ کز آن زخم لرزید سر و روان ✦ بدرید خفتان زره پاره کرد ✦ گلی
بین که پولاد با خاره کرد ✦ خاره درینجا یعنی پارچه گنده که از آن خفتان سازند
و ایهام یعنی سنگ ✦ نبرید بازوی تابنده هور ✦ ولیکن شد آزرده در زیر زور ✦
تابنده هور سکندر و هور بواو مجهول آفتاب و برید درینجا فعل لازم و بازو
فاعل آن یعنی بازوی سکندر بریده نشد لیکن بعد صدمت تیغ آسیبی باو رسید ✦ بموی
تن شاه رست از گزند ✦ بزد تیغ و بدخواه را سر فگند ✦ یعنی مقدار یک مو که آزار زخم
بر تن پادشاه رسیده بود تن پادشاه از گزند هلاک نجات یافت و بر بدخواه تیغ زد
و سرش از تن جدا کرد ✦ هراسید زان لشکر بی هراس ✦ دل خصم را کرد از آنجا
قیاس ✦ یعنی سکندر از آن لشکر بی هراس ترسید و از دلاوری و جسارت آن پهلوان
دریافت دلاوری دارا نمود ✦ بر آن شد که از خصم تابد عنان ✦ رهائی دهد سینه را
از سنان ✦ یعنی سکندر قصد گریز نمود و خواست که سینه خود را از گزند سنان برهاند ✦
دگر باره از بخت امیدوار ✦ پی افشرد بر جای خویش استوار ✦ از بخت امیدوار حال
از فاعل افشرد ✦ چو در فال فیروزی خویش دید ✦ بر اعدای خود دست خود بیش دید ✦
دست یعنی قدرت و بیش بیای موحده این بیت و بیت آینده قطعه بند ست ✦
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش ✦ بکوشید با همت ازوی خویش ✦ بنا سود لشکر
ز خون ریختن ✦ ز دشمن بدشمن در آویختن ✦ نبرد آزمایان ایران سپاه ✦ گرفتند
بر لشکر روم راه ✦ ای ایرانیان رومیان را تنگ کردند ✦ زبون گشت روی
زنگیار شان ✦ اجل خواست کردن گرفتار شان ✦ ضمیر شان در هر دو مصراع
مضاف الیه وراجع بسوی ایرانیان و در مصراع دوم لفظ رومی محذوف از جهت قیام
قرینه یعنی رومی از جنگ ایرانیان ضعیف و زبون شد و اجل خواست که رومی را

گرفتار را بر انبان نماید ✤ دگر ره بمردی فشردند پای ✤ زرفتند چون کوه آهن ز جای ✤ بناموس
رایت همی داشتند ✤ غنیمت به بدخواه نگذاشتند ✤ ای بپاس نام و حرمت رایت را
برقرار میداشتند و نمی گذاشتند که دشمنان اموال ایشان را بتاراج برند ✤ چو گوهر برآمود
زنگی بتاج ✤ شه چین فرود آمد از تخت عاج ✤ از **زنگی** مراد شب و **برآمودن گوهر**
عبارت از برآمدن ستاره و **شه چین** کنایه از آفتاب و **تخت عاج** روز ✤ مه
روشن از تیره شب تافته ✤ چو آئینه روشنی یافته ✤ دو لشکر بیکجا گروه آمدند ✤ شدند از
خصومت ستوه آمدند ✤ **شدند از خصومت** یعنی از جنگ درگذشتند و عاجز آمدند ✤
بآرامگاه آمدند از نبرد ✤ ز تن زخم شستند و از روی گرد ✤ باندیشه از گنبد تیزگشت
که فردا بسر بر چه خواهد گذشت ✤ خان آرزو گفته که این بیت حال ست و فعل آن مقدر
یعنی شب بسر بردند در حالیکه این اندیشه داشتند از آسمان که بر سر ما فردا چه خواهد رسید ✤
دگر روز کان روی شسته ترنج ✤ چو روحانیان سر برون زد ز گنج ✤ مراد از **ترنج**
روی شسته آفتاب و **روحانیان** فرشته و **کنج** بضم کاف بتازی
گوشه ✤ سپاه از دو سو صف بیاراستند ✤ هژبران به نخچیر برخاستند ✤ **نخچیر** بمعنی
شکار و شکار کردن هر دو آمده و اینجا معنی دوم مراد ست ✤ ز پولاد شمشیر و چرم کمان
بسی زور بازو نمود آسمان ✤ یعنی آسمان زور بازوی بسیار کس را از فولاد شمشیر و تیر
کمان ظاهر ساخت ✤ ز غوغای لشکر درآمد شکیب ✤ که دست از عنان رفت و
پا از رکیب ✤ خان آرزو گفته که لفظ **درآمد** از لغات اضداد ست یعنی چنانکه بمعنی
اندرون آمده است همچنین بمعنی بیرون نیز صحت و اینجا بمعنی بر آمدن ست یعنی بسبب
غوغای لشکر صبر و شکیب برآمد بحیثیتی انکه عنان از دست رفت و عنان را گرفتن
نتوانست و پا از رکاب که آنرا فراموش نمود ✤ بدارا دو سرهنگ بودند خاص ✤
با خلاص نزدیک و دور از خلاص ✤ **خلاص** بمعنی بودن یعنی بسبب اخلاص ظاهری
از نزدیکان دارا بودند اما بامتحان نآمده بودند غرض که در اخلاص ایشان نقص بود
ز بیداد دارا بجان آمده ✤ در آزردگی در میان آمده ✤ بران دل که خونریز دارا کنند ✤

بر و کین خویش آشکارا کنند ✤ ای بران اراده بودند که دارا را بقتل رسانند و کینهٔ نهانی
خویش را بروز ظاهر سازند پس ازین بیت معلوم میشود که لفظ دل نیز بمعنی خیال آمده است ✤
چو زینگونه بازاری آراستند ✤ بجون از سکندر امان خواستند ✤ یعنی چون سرهنگان گوئی از
لشکر دارا بجنگ آمده بودند از سکندر امان طلبیدند که کار از فوج دارا دانسته نکشید ✤ که ما نیم خاصان دارا و بس بدار او
ز ما خاصتر نیست کس ✤ ز بیداد دارا بجان آمدیم ✤ بخونریز او در میان آمدیم ✤ بخواهیم
فردا بر و تاختن ✤ ز بیداد او ملک پرداختن ✤ یک امشب بکوشش نگهدار جای ✤ که فردا
مخالف درآید ز پای ✤ یعنی امشب بسعی و کوشش در میدان مقاومت پای خود را قایم دار
که فردا دارا کشته خواهد شد ظاهر اسبب سستی که در کار رومیان دیده بودند چنین گفتند ✤
چو فردا علم برکشد در مصاف ✤ خورد ضربت تیغ پهلو شکاف ✤ ولیکن بشرطیکه بی
دست رنج ✤ بما برگشاده کنی قفل گنج ✤ **دست رنج** بانای موقوف مزد و اجرت
بی دست رنج یعنی بی دست رنج و بی مزد کار دیگر دیتواند که یعنی بی تکلف و بی التصدیع باشد این
من حیث المعنی چسپان ترست ✤ ز ما هر یکی را توانگر کنی ✤ بزر کار ما هر دو چون زر کنی
کار چون زر کردن کنایه از آراستن کار ست ✤ سکندر بآن خواسته عهد بست ✤
به پیمان دران خواسته داد دست ✤ **خواسته** اول بمعنی مال ست و خواستهٔ دوم بمعنی
خاطر خواه و پیمان دران بود یعنی سکندر بران مال که میخواستند عهد بست و با اول پیمان
خاطر خواه ایشان دست داد و میتوان گفت که پیمان ان طلب باشد پس خواستهٔ اول بمعنی
مراد و دوم بمعنی مال خواهد بود یعنی سکندر دران اراده عهد بست و بعهد دران مال دست
خود را بنهاد داد ✤ نشد باورش کان دو بیداد کیش ✤ کنند این خطا با خداوند خویش ✤
دلی هر کس آن در بدست آورد ✤ کز خصم خود را شکست آورد ✤ یعنی اگرچه سکندر را
باور نمی آمد که آنها چنین خواهند کرد لیکن حال زمانه چنین ست که هر کس آن چیز بدست
آرد که بسبب آن دشمن خود را شکست دهد و مراد از **در** بالضم بمعنی لحت خویش ست که
هر کس شغل در آنرا خوش کند ✤ دران ره که بیداد داد آمدش ✤ کهن داستانی
بیاد آمدش ✤ یعنی در حالیکه ظلم عدل ست زیرا که خدع دیگر که ظلم ست در جنگ درست

داشته‌اند چنانکه در حدیث است که الحرب خدعة ✤ که خرگوش هر مرز را بی شگفت ✤ سگ آن ولایت تواند گرفت ✤ چون او اول بخاطر می آمد که اینها برو او را دست توانند یافت لهذا برای تسلی خود این مثل را یاد کرد که خرگوش هر ولایت را سگ آن ولایت تواند گرفت که از بالا و پست آن ملک واقف باشد و از جهت خویش خرگوش باشد نیز ✤ چو این عاصیان خداوندکش ✤ خبر یافتند از خداوندکش هش ✤ که بر گنج شان کامگاری دهد ✤ که خونریز بدخواه یاری دهد ✤ ضمیر دهد راجع بطرف خداوندکش که مراد از آن سکندر است ✤ حق نعمت شاه نگذاشتند ✤ پی کشتن شاه بر داشتند

پی برداشتن اینجا یعنی آماده گرفتن و مستعد بودن است ✤ چو یاقوت خورشید را دزد برد ✤ باخو خفتن جهان پی فشرد ✤ بدانکه اینجا اشکالی وارد است و آن اینکه از ابیات سابق که باید تجسس آنرا خواهند یافت معلوم میشود که شب شده بود و هر دو خاص دارا وقت شب پیش سکندر آمده اند و مناسب هم همین است زیرا که این قسم مصلحت در وقت شب می شود نه در روز پس این بیت از غلط ناسخان اصل مسوده است ✤ بدزدی گرفتند مهتاب را ✤ که او برد آن جوهر ناب را ✤ **جوهر ناب** جوهر خالص چه ناب یعنی خالص است **مهتاب** یعنی قمر یعنی چون آفتاب بدزدی رفت مهتاب را بدزدی گرفتند زیرا که قابل دزدیدن آفتاب در مجمع ستارها کسی بنظر نمی آید غیر از مهتاب ✤ دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه ✤ شده از نبرد آزمائی ستوه ✤ **کشیده کمر** کمر بسته و مستعد و در بعضی کشاده کمر واقع است و این واضح است ✤ بنزلگه خویش بستند باز ✤ بزم دگر روز کردند ساز ✤ بیا ساقی از خود مرا دور کن ✤ جهان از می لعل پر نور کن ✤ می کو مرا ره بمنزل برد ✤ بهم دل بر داو غم دل برد ✤ یعنی از آن می که مرا بمنزل مقصود رساند و بهمی این جهانی دل را بی مهر ای بیهوش میکنند و می مذکور غم دل را دور میکند ✤ **کشته شدن دارا بدست دو سرهنگ خویش و فیروزی یافتن سکندر** جهان گرچه آرامگاهی خوش است ✤ شتابنده را نعل در آتش است ✤ یعنی جهان اگرچه آرامگاهی خوب است لیکن ساعی ترقیات او همیشه مضطرب ✤ دو در دارد این باغ آراسته ✤ در و بند این هر دو برخاسته ✤ در از در باغ و بنگر تمام ✤ ز دیگر در باغ بیرون خرام ✤ اگر زیرکی

با گلی خوگیر ✤ که با شد بجا ماندنش ناگزیر ✤ **خوگرفتن** یعنی الفت گرفتن ✤ دمی را که داری بشادی بسیج ✤ که آینده و رفته هیچ است و هیچ ✤ مراد ازین بیت آنست که چون جهان جای ماندن نیست پس هر دم که میگذرد شادی را آماده کن یعنی خوش باش و فکر آینده و رفته مکن زیرا که هر چه رفت رفت و معدوم شد و آینده نیز معدوم است که هنوز نرسیده ✤ نیامیم آمده از پی دلخوشی ✤ مگر از پی رنج و محنت کشی ✤ درین بیت نیز آنرا نفی می کنند که دمیکه حال موجود است نیز شادی نباید کرد چرا که ما برای خوشی دل در جهان نیامده ایم مگر برای محنت کشیدن و میتواند که استفهامی منقطع باشد ✤ خران را کسی در عروسی نخواند ✤ مگر وقت آن کاب و هیزم نماند ✤ یعنی خران را کسی در عروسی نمیخواند مگر وقتیکه هیزم و آب نماند پس خران را برای آن می طلبند که رنج آب و هیزم بکشند پس اهل دنیا برای زحمت کشیدن مخلوق شده اند و در دنیا آمده اند مثل خران مذکور ✤ گذارنده نظم این داستان ✤ سخن راند بر سنت راستان ✤ **سنت** بالضم والتشدید طرز و روش ✤ که چون آتش روز روشن گذشت ✤ پر از دود شد گنبد تیز گشت ✤ **آتش روز** گرمی آفتاب **دود** تیرگی شب و **گنبد تیز گشت** آسمان ✤ شب از ماه بر بست پیرایه ✤ شگفتی بود نور در سایه ✤ مراد از **نور** ماه است و مراد از **سایه** شب چه شب را ظل الارض گویند ✤ طلایه ز لشکرگه هر دو شاه ✤ شده پاس دارنده تا صبحگاه ✤ **طلایه** فوجیکه برای محافظت پیش از مقدمه گرداگرد لشکر باشد ✤ یتاقی بآمد شدن چون خراس ✤ نیاسود دراج از بانگ پاس ✤ **یتاقی** پاسبان **خراس** آسیائیکه بخر و امثال آن گردانند و **دراج** بالضم جانوری است از طیور و اینجا مراد از مرغ وحشی است مطلقا و تشبیه پاسبان به خراس بجهت گرداگرد لشکر گشتن او همچو خراس واقع است یعنی بسبب آواز نگاهبانان مرغان وحشی صحرا خواب نکردند و نیاسودند ✤ لب خفته کز هیبت پیل مست ✤ سراسیمه هر ساعت از خواب جست ✤ غنوده تن مردم از رنج و تاب ✤ نظر هر زمانی در آمد ز خواب ✤ یعنی تن مردان لشکر بعلت ماندگی و کسل روز غنوده بود و نظر بار بار باز میشد از خیال هیبت روز ✤ نیایش کنان هر دو لشکر بر از ✤ که ای کارسازی

بودی این شب دراز ÷ نمایش درینجا مراد از دعاست و براز عبارتست از پوشیده ÷
مگر کان درازی نبودی درنگ ÷ بدیری پدید آمدی روز جنگ ÷ یعنی هر دو لشکر از سبب کسل و
رنج در دل خود با تضرع و زاری نمودند که کاشکی این شب دراز بودی تا بان سبب روز جنگ
دیر پدید آمدی ÷ سگالش چنان شد دو کوشنده را ÷ که ریزند صفرای جوشنده را ÷
ریختن صفرای جوشنده یعنی دور کردن آتش کینه باشد یعنی در دل دارا
و سکندر چنان آمد که فردا صلح باید کرد ÷ چو خورشید روشن برآرد کلاه ÷ پدیدار گردد
سپید از سیاه ÷ دو خسرو عنان در عنان آورند ÷ ره دوستی در میان آورند ÷
عنان در عنان آورند یعنی باهم مقابل شوند ÷ بآزرم و خوشنودی از یکدگر
نتابند وزان بر نتابند سر ÷ تابند اول یعنی روشن شوند ای بصلح و خوشنودی هر دو
پادشاه نتابند و سر ازان نپیچند و خان آرزو گفته که آزرم بتقدیم زای معجمه بر رای مهمله
یعنی صلح ست و واو عطف در میان آن و خوشنودی نیست و نتابند اول را بیابند
ماخوذ از یافتن بیای تحتانی گرفته یعنی بسبب صلح و خوشنودی از هم بیابند و تحصیل
نمایند و ازان خوشنودی سر نتابند و نگردند ÷ چو دارا دران داوری رای جست ÷
دل رای زن بود در رای سست ÷ رای زن مدبر و مراد از وزیر دارا ÷ سوی آشتی
کس نشد رهنمون ÷ نمودند راهش بشمشیر و خون ÷ که ایرانی از رومی نیش خورد ÷
بقائم کجا ریزد اندر نبرد ÷ نیش خورد یعنی شخص نیش خورده چنانکه سایه پرورد
یعنی سایه پرورده و نیش خورد در بیان حالت سابق که همیشه نیش خورده است واقع است
و یای بقائم کجا ریزد زایده و قائم ریختن یعنی عاجز و زبون شدن باشد یعنی
ایرانی از رومی که همه وقت نیش خورده و آسیب چشیده عاجز و زبون در نبرد چگونه
خواهد شد ÷ چو فردا فشاریم در جنگ پای ÷ ز رومی نمانیم یک تن بجای ÷ بدین
عشوه دادند شه را شکیب ÷ یلی بر دلیری یلی بر فریب ÷ عشوه درینجا عبارت از
اشارتست یعنی مشیران دارا را بدین اشارت تلقین صبر نمودند و از اضطراب باز داشتند ÷
هم آن همعهدان نیز کردند جهد ÷ که بر خون او بسته بودند عهد ÷ یعنی آن سرهنگان که اراده

خون دارا داشتند نیز همین مشورت دادند چرا که بر خون دارا با اسکندر عهد داشتند ÷ سکندر به
دیگر طرف چاره ساز ÷ که چون پای دارد دران ترکتاز ÷ خیال دو سرهنگ در پیش داشت ÷
جز آن خود که سرهنگی خویش داشت ÷ سرهنگی بیای معروف چالاکی ÷ چنین گفت
با پهلوانان روم ÷ که فردا درین مرکز سخت بوم ÷ سخت بوم مراد از زمینی که مهلک
باشد ÷ بکوشیم کوشیدنی مردوار ÷ رگ جان بکوشش کنیم استوار ÷ اگر دست بردیم
ماراست ملک ÷ وگر مات شد هم آن او راست ملک ÷ قیامت که پوشیده بر رای ماست ÷
بود در روزی آن روز فردای ماست ÷ یعنی قیامت که تعیین آن معلوم نیست البته روزی
خواهد بود و آن روز قیامت ظاهر امروز فرداست ÷ باندیشهائی چنین هولناک ÷
دو لشکر غنودند با ترس و باک ÷ چو گیتی در پردهشتی باز کرد ÷ جهان بازیی دیگر آغاز کرد ÷
بآتش بدل گشت پشتی شرار ÷ کلیچه شد آن سیم گاورس وار ÷ گاورس بکاف
فارسی و فتح واو غلهٔ ایست بسیار خرد که بهندی باجره خوانند و سیم گاورس وار
بود و عبارتست از ستارها که مانند گاورس پریشان بودند و کلیچه شدن یعنی
مجتمع گشتن ست ÷ برآمد کمینش دو لشکر چو کوه ÷ کزان طبع شد آمد جهان را ستوه ÷
فریدون نسب شاه بهمن نژاد ÷ چو بر خاست از اول بامداد ÷ همه ساز لشکر به ترتیب
جنگ ÷ برآراست از جعبه تیر خدنگ ÷ جعبه بضم اول ترکش و در بعضی نسخه بجای
تیر خدنگ دم لنگ واقعست و دم لنگ بلام مفتوح و مکسور یعنی قربان که درو
کمان را نگاه دارند و درینصورت در مصراع اول بجای ساز ساخت بهتر ست و آرایش
تیر بسبب خوشنمائی بجعبه هم میتواند شد ÷ ز پولاد صد کوه بر پای کرد ÷ به پایین او
گنج را جای کرد ÷ در مصرعهٔ دوم بجای بپایین او بپایین آن نیز یافته شده یعنی بسیار
کوه از فولاد ساخت که عبارت باشد از زره پوشان و مراد از گنج خزانه که همراه دارا بود
یا مراد از گنج ذات دارا بود و در بعضی بپایین خود جنگ را جای کرد آمده و این صحیح نیست ÷
چو بر میمنه ساز درگشت کار ÷ همان میسره شد چو روئین حصار ÷ جناح از هوا در زمین
برد بیخ ÷ پس آهنگ شد در زمین جای میخ ÷ مراد از پس آهنگ فوج عقب ست

وچار میخ شدن کنایه از نهایت قایم شدن ست * جهاندار در قلب گه کرد جای
درفش کیانیش بر سر بپای * مراد از قلب گاه جائیکه فوج قلب در انجا باشد
وبپای بمعنے قایم * سکندر که تیغ جهانسوز داشت * چنان تیغ از بهر این روز
داشت * برانگیخت رزمی چو بارنده میغ * تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ * تگرگ
بهر دو کاف فارسی ژاله وتشبیه باران بنابر رسیدن ست بر فرق اعدا * جناح سپه را
بگردون کشید * سم بارگی بر بهر خون کشید * معنی مصراع دوم چنین نوشته اند که
اسپان را بخونریزی آراسته لیکن در ینجا سم اسپ گفته نه اسپان * گرانمایگان را
بدانسان که خواست * بفرمود رفتن سوی دست راست * گرانمایگان سرداران
* گروهی که پرتابیان ساخت شان * چپ انداخت شه بر چپ انداخت شان *
پرتابیدن وپرتافتن در اصل بمعنی دور انداختن ست وپرتاب که مقدار رسیدن
تیر ست ازین ماخوذ ست وپرتابی عبارت از تیر انداز یعنی شاه که خود چپ انداز ست
ایشان را بر دست چپ گماشت وچپ انداز کسی را گویند که تیر بار کشتی بر غد وآن را
فنا انداز نیز گویند پس اضافت چپ انداز بیانیه باشد با چپ انداز یعنی چپ اندازان
همان استواران درگاه را * که پشتی بود امینی شاه را * بقلب اندرون داشت
با خویشتن * چو پولاد کوهی شد آن پیلتن * برآمد ز قلب دو لشکر خروش * رسید
آسمان را قیامت بگوش * مراد از قیامت شور قیامت ست یا رسیدن
قیامت بگوش عبارت از برهم شدن حاسه سمع ست * تبیره بغرید چون تند شیر *
درآمد برقص اژدهای دلیر * تبیره بالفتح نقاره ومراد از اژدهای دلیر اژدهای
علم ست وبعضی شمشیر وبعضی اسپان تند وتیز اراده نموده اند * ز شوریدن ناله کرنای
تب ولرزه افتاد بر دست وپای * ز فریاد رویین خم از پشت پیل * نفیر نهنگان برآمد
ز نیل * رویین خم نقاره ودر مصرعه ثانی پیل وآواز نقاره را بآواز نهنگان
نیل تعبیر نموده * ز غریدن کوس خالی دماغ * زمین لرزه افتاد در کوه وزاغ *
زمین لرزه زلزله * درآمد بجران سر بیدبرگ * گشاده بر روزن درع وترگ *

بجران

بجران لفظ مولد ست چنانکه در قاموس آورده وآن تغیر عظیمی ست که مریضان را در وقت جنگ طبیعت
با مرض حادث شود وبیدبرگ نوعی از پیکان ست که بصورت برگ بید سازند ومراد از بجران سر بیدبرگ
عبارت از اشتداد سرسام ست که بیدبرگ را لاحق شده ومصراع دوم حالیه یعنی سر بیدبرگ را بجران
حادث شد باعتبار حرارت وتیزی درحالیکه روزن زره وخود بر وکشاده بود وباشتداد بجران
از جهت بیقراری روزنهای خانهٔ خود وا کنند یا نسیمی برسد ودل را قوت برسد پس کشاده شدن
درع وترگ بسبب تیر تشبیه است بدین حالت * ز بس تیر باران که آمد بجوش * فگند ابر
بارانی خود ز دوش * صورت ابر بارانی بسیار مشابهت یعنی ابر جامه بارانی خود را از بس
باریدن تیر از دوش خود افگند * گر آن تیر باران کنون آمدی * بجای نم از ابر خون
آمدی * یعنی تیر باران که دران وقت بود اگر اکنون هم آمدی وظاهر شدی بجای نم
از ابر خون می آید پس دران وقت تیر بجای نم خون از ابر می آمد * خروشیدن کوس
روئینه طاس * نیوشنده را داد بر جان هراس * جلاجل زنان از نواهای زنگ *
برآورد خون از دل خاره سنگ * یعنی نوازنده های جلاجل از نواهای زنگ که نغمات
زنگنایه است از دل سنگ سخت خون بیرون کرده بود * ز جنبش درآمد دو دریای خون *
شد از موج آتش زمین لاله گون * دریای خون لشکر را گفتن دو جهت دارد
با آنکه باعتبار مآل ست که خون ریخته خواهد شد یا خون یعنی خونریزی وقتل باشد *
زمین کو بساطی بد آراسته * غباری شد از جای برخاسته * غبار شدن زمین
باعتبار کنده شدن اوست نعل اسپان * با بر و در آمد کمان را شکنج * شتابان شده
تیر چون مار گنج * ستیزنده از تیغ سیماب ریز * چو سیماب کرده گریز ا گریز * *
سیماب ریز صفت تیغ یعنی بسبب کثرت صیقل گویا آن تیغ سیماب شده بود وچون
سیماب جنگ کنندگان ازان میگریختند * ز پولاد پیکان پیکر شکن * تن کوه
لرزید بر خویشتن * حاصل آنکه از کثرت تیغ وتیر تن کوه بر خود لرزید که مبادا گزندی
بمن رسد * ز بس زخم پولاد خاره ستیز * زمین را شده استخوان ریز ریز * ز نوک
سنان چرخ دولاب رنگ * ز پرگار گردش فرو ماند لنگ * پرگار گردش همان

گردشش یعنی بسبب هیبت سنان آسمان برجای خود مانده و طاقت حرکت نداشت ✣ زبس
بر دهن ناخ انداختن ✣ نفس را نه راه برون تاختن ✣ سنان در سنان رسته چون نوک خار
سپر بر سپر بسته چون لاله زار ✣ تشبیه سپر بلاله در سرخی و مدور بودن ست ✣ گریزندگان
راه دران رستخیز ✣ نه روئی رهائی نه راه گریز ✣ سواران همه تیر پرداخته ✣ کهی تیر و گه ترکش
انداخته ✣ یعنی همه سواران تیر از ترکش انداخته بودند ✣ دران مسلخ آدمی زادگان
زمین گشته کوه از بس افتادگان ✣ مسلخ محل پوست کشیدن ✣ بجان برد خود هر کسی
گشت شاد ✣ کس از کشتن آن نیاورد یاد ✣ برد درینجا بمعنی بردن ست و کشتن بمعنی
کشته شدن ✣ نه زارد کسی سوگ در حربگاه ✣ نه کس جز فراگند پوشد سیاه ✣ سوگ
بکاف فارسی ماتم فراگند جامهٔ جنگی که قز یعنی ابریشم خام را در ابره و آستر بر سازند
و آن بیشتر سیاه باشند یعنی دران حربگاه رسم ماتم و سیاه پوشی برخاسته بود ✣
سخن کو سخن سخت پاکیزه راند ✣ که او مرگ انبوه را جشن خواند ✣ چو مرگ از یکی تن بر آرد
هلاک ✣ شود شهرے از گریه اندوهناک ✣ بمرگ همه شهر زین شهر دور ✣ نگرید کسی کو بود
ناصبور ✣ زین شهر و در حملهٔ دعائیه اشارت بسوی گنجه یعنی در حسرت مرگ تمام شهر کسے
که ناصبور باشد هم توجه نکند ✣ ز بس کشته بر کشته مردان مرد ✣ شده ره بر بسته بر راه گرد
بر آن دجلهٔ خون بلند آفتاب ✣ چو نیلوفر افگنده زورق بر آب ✣ مبالغه در کثرت خون
مقتولان ست یعنی دران دریای خون که تا آفتاب رسیده بود آفتاب مانند نیلوفر ذات
خود را دران انداخته بود ✣ سنان سکندر دران داوری ✣ سبق برده بر چشمهٔ خاوری ✣
چشمهٔ خاوری آفتاب ✣ شراری که شمشیر در افگنده ✣ چنین در دل سنگ بر اگنده
باعتبار حرارت ✣ چو لشکر بلشکر در آمیختند ✣ قیامت ز گیتی بر انگیختند ✣ پراگندگی
در سپاه او فتاد ✣ پژوهش در آزرم شاه او فتاد ✣ پژوهش تفحص و آزرم تقدیم
رای حمله یعنی جنگ و ظاهرا آزرم مخفف آزرم ست یعنی سپاه منتشر شدن گرفتند و قصد
سرهنگان بر قتل دارا شد ✣ سپه چون پراگنده شد سوی جنگ ✣ فراخے در آمد
بمیدان تنگ ✣ کس از خاصگان پیش دارا نبود ✣ کزو در دل کس ز دارا نبود ✣

مصراع دوم تعلیل مصراع اول ست یعنی نبودن خاصان نزدیک دارا برای آن بود که دار
دل هیچکس از و مدارا نبود ✣ دو سرهنگ غدار چون پیل مست ✣ بر ان بیلقین بر گشادند دست
غدار بالفتح و التشدید بیوفا صیغهٔ مبالغه از غدر ✣ زدندش یکی زخم پهلو گذار ✣ که از خون
زمین گشت چون لاله زار ✣ در افتاد دارا از ان زخم تیز ✣ زگیتی در آمد بے رستخیز
زخم تیز یعنی زخم کاری ست ✣ درخت کیانی در آمد بخاک ✣ بغلطید در خون تن
زخمناک ✣ بر نجد تن نازک از درد و داغ ✣ چه خویشی بود باد را با چراغ ✣ این بیت
مقولهٔ نظامی علیه الرحمه ست یعنی تن نازک پادشاهان که سایه پرورده هست تحمل درد و
داغ ندارد آرے چراغ را با باد خویشی نیست مصرعهٔ ثانی برای تصدیق مصرعهٔ اول ست
کشنده دو سرهنگ شوریده رای ✣ بنزد سکندر گرفتند جای ✣ شوریده رای
یعنی دیوانه ✣ که آتش ز دشمن بر انگیختم ✣ باقبال شه خون او ریختم ✣ آتش بر انگیختم
ای او را تباه ساختم ✣ یکی زخم کردیم کارش تباه ✣ سپردیم جانش بفتراک شاه ✣
بیا تا به بینے و باور کنی ✣ ز خونش شهٔ با سے تر کنی ✣ چو آمد زما آنچه کردیم رای ✣
تو نیز آنچه گفتی بجا آور بجای ✣ بما بخش گنجی که بپذرفته ✣ وفا کن بچیزیکه خود گفته ✣
سکندر چو دانست کاین گمرهان ✣ دلیرند بر خون شاهنشهان ✣ پشیمان شد از
کرده پیمان خویش ✣ که بر خاستش عصمت از جان خویش ✣ اگر کرده بجای گفته
باشد ترکیب مقلوب خواهد بود یعنی از پیمان کردهٔ خویش پشیمان شد و اگر بنا شده
پس کرد یعنی کردن بود یا کرد بکسر کاف بمعنی عمل یعنی پشیمان از ان عمل بنا بر آن شد
که نگاهبانی از حال خود نظرش نیامد که مبادا نوکران سکندر نیز چنین عمل کنند ✣
فرو مرد امید وارے زمرد ✣ که همسال را سر در آید بگرد ✣ خاقان آرزو فهمیده که سن و
سال سکندر از دارا کم بود پس همسال چگونه می تواند شد لهذا بجای آن همسال بیائے
تحتانی یعنی همه گردن که عبارت از همه هست بهتر دانسته و معنی همسال هم مرتبه گرفتن
را سندی می باید ✣ نشان جست کان کشور آرای کے ✣ کجا خوابگه دارد از خون
وخوے ✣ دو بیدا بنیره راه ادردن ✣ ببداد خود شاه را رهنمون ✣ چو دار

موکب قلب دارا سیه ÷ ز موکب روان هیچکس را ندید ÷ **موکب** پاره از لشکر سواران
خاصگی پس مراد از لشکر کیانی باشند که نزدیک پادشاه میرفتند ÷ تن مرزبان دید در خاک
و خون ÷ کلاه کیانی شده سرنگون ÷ سلیمانی افتاده در پای مور ÷ همان پیشگر دند
به پیل زور ÷ ببازوی بهمن بر آسوده بار ÷ ز رویین دژ افتاده اسفندیار ÷ **بازو** بزای
معجمه یعنی عضد مناسب آسوده دست و اگر بار و برای حمله یعنی فصیل قلعه باشد مناسب و
بهمن که نام قلعه ایست نزدیک اردبیل یعنی در قلعه بهمن اژدها نشست ای
اژدها بهمن را خورده بجای او نشست و نظر نمی آمد و همچنین اسفندیار رویین تن از قلعه رویین
دژ افتاده و مرده ÷ بهار فریدون و گلزار جم ÷ بباد خزان گشته تاراج غم ÷ نسب نامه
دولت کیقباد ÷ ورق بر ورق برده هر سو باد ÷ سکندر فرود آمد از پشت بور ÷
رساند به بالین آن پیل زور ÷ بفرمود تا آن دو سرهنگ را ÷ دو گر زخمه خارج آهنگ را
دو گر زخمه بزه کاری یعنی گنهکار ... مبدل انگشت مراد از گرز زخمه انگه زخمه ساز راست نخوانند دو آواز زخمه اش
خارج از آهنگ بود ÷ بدارید بر جای خویش استوار ÷ خود از جای جنبید شوریده وار ÷
ببالین گو خسته آمد فراز ÷ ز درع کیانی گره کرد باز ÷ سر خسته را بر سر ران نهاد ÷
شب تیره را بر روز رخشان نهاد ÷ تشبیه سر شب تیره از جهت تیرگی رنگ چهره داراست
که پر غبار شده بود و **روز رخشان** عبارت از سکندر که آراسته بزر بود ÷ فرو بسته
چشم آن تن خوابناک ÷ بدو گفت برخیز ازین خون و خاک ÷ در صورت فرو بسته
فاعل گفت مصراع اول که مراد ازان داراست معلوم میشود و نزد خان آرزو صحیح
فرو شسته خون ست یعنی خون را از تن دارا که عبارت از رخ داراست سکندر شسته
بدارا گفت که ازین خون و خاک برخیز ÷ چو دارا بروش نظر کرده دید ÷ بسوز جگر آه از دل کشید ÷ چنین داد
دارا جواب ÷ که بگذار تا بگذرم من بخواب ÷ رها کن که در من رمقی نماند ÷ چراغ مرا روشنائی نماند ÷ سپهرا
بران گونه پهلو درید ÷ که شد در جگر پهلوم ناپدید ÷ چون دریدن پهلو شکستن نتوان میشود بنابران حاصل
معنی چنین شد که آسمان چنان مرا پهلو دریده که آن پهلو شکسته در جگر پنهان شده ÷ که با آنکه پهلو دریدم چو میغ ÷
همی آید از پهلوم بوی تیغ ÷ لفظ پهلو دریدم در اصل پهلو دریده ام ست که بوصل ضمیم های مختفی

محذوف

محذوف میشود و لفظ چو میغ متعلق ست بمصراع دوم یعنی هرچند پهلو دریده ام لیکن مانند میغ از
پهلوی من اثر تیغ پیداست که هر دم ازان برق می جهد ÷ تو ای پهلوان کامدی سوی من ÷
نگهدار پهلو ز پهلوی من ÷ سر سروران را رها کن ز دست ÷ تو مشکن که ما را جهان خود
شکست ÷ گویا در آن وقت دارا خیال کرده که این شخص که سر من برداشته برای بریدن
سر آمده است ÷ چه دستی که با ما درازی کنی ÷ بتاج کیان دست بازی کنی ÷ چو نگه
اکثر افعال تعلق بدست دارد لهذا خطاب کرده درازی گردن را باو نسبت داده ÷ نگهدار
دست که داراست این ÷ نه پنهان چو روز آشکار است این ÷ در گرفتن نام خود و اشارت
بلفظ این کمال تعظیم ست برای تخویف و تحذیر ÷ چو گشت آفتابم را اوی زرد ÷ نقابی بمن در کش از لاجورد ÷
نقاب لاجورد کشیدن ظاهر کشیدن لاجورد از عالم انگشت نیل کشیدن بمعنی ترک کردن و
فرو گذاشتن ست یعنی چون آفتاب سلطنت من رو بغروب آورد مرا بگذار ÷ ببین سرور اعظم را
در افگندگی ÷ چنان شاه را در چنین بندگی ÷ یعنی جائز مدار که همچو من پادشاهی عظیم را
در چنین ذلت و خواری به بینی ÷ درین بندم از رحمت آزاد کن ÷ به آمرزش ایزدم
یاد کن ÷ ای در چنین بند و حالت تنگ که من دارم بر من رحمت آر و مرا آزاد کن و در
حق من بدرگاه باری سوال مغفرت کن ÷ زمین را منم تاج تارک نشین ÷ مطرزان مرا
تا مطرز د زمین ÷ یعنی تاج تمام روی زمین منم پس مرا مطرزان ÷ رها کن که خواب خوشم
میبرد ÷ زمین آب و چرخ آتشم میبرد ÷ یعنی چیزهای سفلی بسفلیات میرود و علوی
بعلویات ÷ مگردان سر خسته را از سریر ÷ که گردون گردان برآرد نفیر ÷ زمان من
اینک رسد بیگمان ÷ رها کن بخواب خوشم یک زمان ÷ از مصراع اول مراد اینکه
اکنون وقت عمر آخر میشود ÷ اگر تاج خواهی ربود از سرم ÷ یکی لحظه بگذار تا بگذرم ÷
چو من زین ولایت کشادم کمر ÷ تو خواه افسر از من ستان خواه سر ÷ سکندر بنالید
کای تاجدار ÷ سکندر منم چاکر شهریار ÷ نخواهم که بر خاک بودی سرت ÷ نه آلوده
خون شدی پیکرت ÷ ولیکن چه سود ست چون کار رفت ÷ تاسف نمودن درین کار
الکنا جو سر او فقی ÷ کم بنده چاکری ساختی ÷ تاجور مراد از دارا ÷ گم شده خادم که سکندر کن به در

ذات خود داشته + دریغا بدریا کنون آمدم + که تا سینه در موج خون آمدم + بدریا آمدم
ای بمقام خطرناک رسیدم و تا سینه در موج خون آمدم ای بمصیبت سخت مبتلا
و گرفتار شدم + چرا مرکبم را نیفتاد سم + چرا پی نکردم درین راه گم + مگر تا که شه شنیدمی
زرومی چنین روز را دیدمی + بدارای گیتی و دانای راز + که دارم بمعبود دارا نیاز +
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ + کلید در چاره ناید بچنگ + دریغا که از نسل اسفندیار +
همین بود و بس ملک را یادگار + چه بودی که مرگ آشکارا شدی + سکندر هم آغوش
دارا شدی + چه سود دست مردن نشاید بزور + که پیش از اجل رفت نتوان بگور +
به نزدیک من یک سر موی شاه + گرامی تر از صد هزاران کلاه + گر این زخم را چاره
دانستمی + طلب کردمی تا توانستمی + مبادا که اورنگ شاهنشهی + ز دارای دولت
بماند تهی + چرا خون نگریم بران تاج و تخت + که دارنده را بر جدا فگند رخت + مبادا
آن گلستان که سالار او + بدین خستگی باشد از خار او + خار مراد از رنج + نغیر از
جهانی که دارا گذشت + نه پنهان چو روز آشکارا گذشت + بیچاره گری چون ندارم توان
کنم نوحه بر یاد و سرو جوان + چه تدبیر داری ورائی تو چیست + امید آنکه داری و صیت
زکیست + بگو هرچه خواهی که فرمان برم + بیچاره گری با تو پیمان برم + چو دارا شنید
این دم دلنواز + بخواهشگری دیده را کرد باز + بدو گفت کای بهترین بخت من +
سزاوار پیرایهٔ تخت من + بهترین تمام لفظ مرکب یعنی کسیکه بخت و طالع او بهتر
از بخت جمیع پادشاهان ست و اضافت آن بسوی من از جهت اظهار خصوصیت دارا ست
و معنی مصراع دوم آنکه تو بآرایش تخت و سریر مرا سزاواری + چه پرسی ز جان بجان آمده
گلی در سموم خزان آمده + جهان شربت هر یک از رنج سرشت + بجز شربت ما که بر رنج
بنشست + یعنی هر کسی را روزگار نعمتی داده است بغیر از ما که برات عشرت ما را بر رنج
نوشته که بجز از میرود + ز بی آبیم سینه سوز درون + قدم تا سرم غرق دریای خون
یعنی درون سینهٔ من بسبب بی آبی میسوزد و حال آنکه از سر تا قدم در دریای خون غرق گشته ام

چو برقی که در ابر دارد شتاب + لب از آب خالی و تن غرق

نخست + بموم و سرشتیم نگردد درست + یعنی سبوئیکه در وقت ساختن سوراخ داشته باشد
بموم و سرشتم درست نمی تواند شد آخر از آن آب تراوش میکند زیرا که موم و سرشتیم آنقدر قوت ندارد
که سوراخ کرده را محکم بی سوراخ سازد + جهان غارت از هر دری میبرد + یکی آرد و دیگری میبرد + نه نزد این
ایشان که هستند نیز + نه آنان که رفتند رستند نیز + لفظ نیز در مصراع اول متعلق است بهر آنان یعنی آنها که زنده اند
نیز امین نیستند و آنها که مرده اند نیز نرسته اند چه جواب سوال و قیامت از ایشان
باقی ست + بهر روز من راستی پیشه کن + تو نیز از چنین روز اندیشه کن + چو دستی
به پند من آموزگار + بدین روز ننشاندت روزگار + آموزگار تعلیم گیر + نه من بر
از بهمن شدم کاژدها + بخاریدن سر نگردش رها + نه اسفندیار آن جهان گیر گرد + که از
چشم زخم جهان جان نبرد + حرف با در بخاریدن بمعنی مقدار است یعنی من از بهمن بهتر
بهتر نیستم که اژدها او را بقدر خاریدن سر خود فرصت نداد و نه اسفندیارستم که با وجود
جهانگیر گرد بود از آفت چشم بد زمانه امین نماند و بدست رستم کشته شد و در چشم زخم ایهام است
بدانکه رستم اسفندیار را بزخم تیر گز که در هر دو چشم او زده هلاک کرده بود + چو در نسل ما
کشتن آمد نخست + کشنده نسب کرد بر ما درست + یعنی هرگاه در نسل ما کشته شدن
بطور میراث آمده بود کشندگان من نسب آبائی را بر من ثابت ساختند و میراث
پدری رسانیدند + تو سر سبز بادا به شاهنشهی + که من کردم از سبزه بالین تهی +
در بعضی نسخ مصراع دوم چنانکه مرقوم ست آمده و معنی آن چنین ست که از سبزه بالین
نهادم یعنی از سبزه که از خاک روید بالین خود مقرر ساختم و این کنایه است از مردن
و چون بر موت مشرف بوده چنین گفته و در بعضی که من کرده ام سر ز بالین تهی در نسخهٔ دوم
سر بمعنی خیال ست یعنی خیال را از تصور بالین خالی کرده ام ای بالین راحت در خیال
نمیدارم و در فکر رفتن هستم + چو درخواستی کار روئی تو چیست + بوقتی که بر من ببایدت
گریست + سه چیز آرزو دارم اندر نهان + بر آید باقبال شاه جهان + یکی آنکه
بر کشتن بیگناه + تو باشی درین داوری دادخواه + کشتن بیگناه با ضافت ست
و دادخواه فریادی و مدعی و نسبت دادخواهی بسکندر دادن گویا وارث خود

گردانیدن ست درین داوری قصد کشتن سرهنگان خواهد بود یعنی قصاص من از سرهنگان
بگیری و این راز فرو گذاشت نکنی * دوم آنکه بر تخت و تاج کیان * چو حاکم تو باشی بیاری
زبان * دل خود بپردازی از تخم کین * نپرداری از تخمهٔ ما زمین * سوم آنکه بر
بر زبر دستان من * حرم بشکنی در شبستان من * حرم اندرون سرا یعنی بر زنهای
حرم سرای من متصرف نشوی * بهمان روشنک را که دخت من ست * بدان نازنیکی
دست پخت من ست * به همخوابی خود کنی سربلند * که فرخ بود گوهر ارجمند *
دست پخت در اصل طعامی ست که بدست خود می پزند و آن خاطر خواه باشد
یعنی روشنک را که دختر دار است بگیری و با خود همخواب سازی و آن اشارتست از تزویج
اسکندر روشنک را چرا که خوان را از رتبهٔ صاحب جمالان مرتبهٔ دیگر حاصل آید * دل
روشن از روشنک بر متاب * که با روشنی به بود آفتاب * سکندر پذیرفت زو هرچه
گفت * پذیرنده بر خاست گوینده خفت * کبودی و کوری فرا آید بچرخ * که بغداد را
کرد بی کاخ و کرخ * کبودی و کوری یعنی سیاه روئی و بد فالی ست و لفظ
آید به تحتانی جملهٔ دعائیه است و کرخ نام محله ایست از بغداد یعنی فلک را حال
و روسیاهی پیش آید که بغداد را بی کاخ و کرخ ساخت یعنی چنین شهر آباد را خراب
ساخت * درخت کیان را فرو ریخت بار * کفن دوخت بر درع اسفندیار * فاعل
فرو ریخت فلک ست و لفظ بر درع بمعنی برابر ست یعنی فلک بار درخت کیان
بریز آورد و برابر زره اسفندیار کفن دوخت و این کنایه از آن ست که دارا درع اسفندیار
که پوشیده بود دیرا بر آن کفن دوخت و فاعل دوخت همان چرخ و ذکر درع اسفندیار
برای غم و الم ست که در نوحه نام آبا و اجداد می برند * چو عمر از جهان مهربانی برید *
شب ماند و یاقوت عاشق ناپدید * این بیت در بیان آمدن شب ست * سکندر بر آن
شاه فرخ نژاد * شبانگاه بگریست تا بامداد * چو در دید بر خویشتن نوحه کرد * که
او را همان زهر بایست خورد * چو روز دگر صبح ابلق سوار * طویله برون زد بدین
مرغزار * صبح ابلق سوار ترکیب توصیفی ست و چون صبح سفیدی و سیاهی

هر دو دارد باین سبب ابلق سوار گفت و طویله بیرون زدن کنایه از بر آمدن ست و
مرغزار بفتح میم و سکون عین یعنی سبزه زار ست چه مرغ در فارسی سبزه را گویند * سکندر بفرمود
کارند ساز * برندش بجای تخته بند باز * ساز مراد از سامان تجهیز و تکفین و از جای تخته بند
مراد خاک * ز مهد زر و گنبد سنگ بست * مهیاش کردند جای نشست * جای نشست
کنایه است از محل ماندن * چو خلوت گهش انجمن ساختند * از و زحمت خویش پرداختند
زحمت خویش پرداختند ای از آنجا رخت خود بیرون کشیدند و او را در آن خلوت
گذاشتند * تنومند را قدر چندان بود * که در خانهٔ کالبد جان بود * تنومند در اصل
بمعنی صاحب تن و بمعنی جاندار و قوی الجثه مجازا یعنی صاحب تن را تا همان وقت عزت ست
که جاندار باشد * چو بیرون رود جوهر جان ز تن * گریزی ز همخوابهٔ خویشتن * همخوابه
آنکه همراه بخوابد و تخصیص ذکر آن باعتبار کمال دلبستگی باشد * چراغیکه بادی در و در دمی *
چه بر طاق ایوان چه زیر زمی * مراد آنست که قدر آدمی بجان ست چنانکه قدر چراغ
بروشنی و هر گاه بمیرد در زمین و طاق ایوان برابر ست * اگر در سپهری دگر در مغاک *
چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک * یعنی اگر از روی جاه بر سپهر رسیده و یا که بمذلت و خواری
در حضیض اسفل السافلین هستی چون خاکی هستی عاقبت زیر خاک خواهی شد * بسا ماهیان
کو شود خورد مور * چو در خاک شور افتد از آب شور * در عامهٔ نسخ بسا ماهیان ست بصیغهٔ جمع
و چون جمع در فارسی بر ما فوق الواحد ست لفظ بسا افادهٔ کثرت کند و مطلب نیست که همه را
خاک باید شد چنانکه ماهیانی که در آب باشند بسیار دیده شده که خوراک موران شدند
و از دریای شور بر خاک سوز افتادند * چنین ست رسم این گذرگاه را * که دارد بآهنگ
این راه را * گذرگاه دنیا و فاعل دارد همان دنیا * یکی را در آرد بهنگامه تیز * یکی را
زهنگامه گوید که خیز * لفظ تیز جلد و شتاب و فاعل آرد و گوید زمانه * مکن زیر این لاجورد
بساط * بازی مهرهٔ کهرباگون نشاط * لاجوردی بساط فلک و مهرهٔ
کهرباگون زمین باعتبار زردی رنگ و در بعضی نسخ قلعه بجای مهره واقع ست و آن
غلط ست چرا که مناسب بساط مهره است نه قلعه * که رویت کند کهربا وار زرد *

لبودت کند جامه چون لاجورد + جامهٔ کبود لباس ماتم زده + گوزنی که در شهر شیران
بود + بمرگ خودش خانه ویران بود + یعنی شکاری که مانند او در مقام شیران ست
روزی خانهٔ حیات او بمرگ ویران شدنی ست واین مثلی ست بحال ایشان که از پنجهٔ مرگ
نجاتش ممکن نیست ولفظ **ویران** بفتح شهرت دارد وازین بیت معلوم میشود که یای
مجهول ست واهل عراق بیای معروف خوانند + چو مرغ از پی کوچ برکش جناح + مشو
راح اندرین مستراح + مراح خراب و **مستراح** بضم محل آسایش و محبت خانه که نیز محل راحت ست و مراد از دنیا
دست و مستراح التجنیس مرکب بلاغة بلین مصراع من حیث اللفظ والمعنی بر سخن فهم مخفی نیست + بزن برق وار آتشی در
جهان + جهان را ز خود وارهان وارهان + یعنی در عالم مانند برق آتشی درزن و عالم را از دست خود خلاص
کن واین اشارت بدان ست که تو خود جهان را بدست گرفته و اختیار کرده باید که بگذاری
ودر بعضی نسخ جهان را ز خود واره و وارهان آمده یعنی از خود خلاص شو و جهان را خلاص
کن یعنی با تو در بندی خود عالم از تو به تنگ ست و چون از خود نجات یافتی جهان را نیز گشایش
وانشراح بهم میرسد + سمندر چو پروانه آتش دوست + ولیک این کهن لنگ وان
خوش روست + خری جو نمیخورد بر جای جو + فرو افتاد و جان داد خربنده زو + در
بعضی نسخ بجای جو چوب آمده درینصورت **خربنده** یعنی صاحب خر و چوب خوردن بجای
جو یعنی بجای راحت رنج بردن و **رو** فعل امر یعنی رفت یعنی نادانی بجای راحت دنیا
که از آدمی باشد متحمل رنج گردید آخر کار در همین مضایقه جان داد وازدنیا ناکام برفت و
خربنده ازو باز ماند و برسر کار خود رفت و خان آرزو گفته که میتوان که خرت بنای خطاب
باشد ومعنی چنین بود که خرت هرچند بجای جو جو نمیخورد و بناز و نعم پرورش یافته بود
اما آن خر افتاد بلکه مراد از خربنده حالا برود و دیگر بر دو چه پیچیده واین در بیان هم سنگی
زمانه خواهد بود + اگر شاه ملک ست و گر ملک شاه + همه راه رنج ست یا رنج راه +
درین بیت لف و نشر مرتب ست از ملک شاه مراد رعایا یعنی اگر پادشاه ملک ست
گذرگاه غم وانده باشد واگر ملک پادشاه ست رنج راه ست امی موجب ایذا و محل آسایش
غرض آنکه در بار برداشتن دنیا جز تحمل رنج و ملال امری دیگر مقصود نیست و خان آرزو گفته

که یا رنج بمعنی مزد ست و راه بمعنی رفتن یعنی درین دنیا اگر پادشاه واگر رعایاست در همه راه
رنج ست یا مزد و اجرهٔ رفتن الغرض از دنیا وضیع و شریف را غیر از رنج هیچ نیست چنانکه دانم
که این خاک دیرینه دور + بهر غاری اندر چه دارد ز غور + **دیرینه دور** عبارتست از
کهنه در دورهای گذشته دیده و مراد از **غورة** است یعنی در ته غاری چه بلاها دارد + کهن
کیسه شد خاک پنهان شکنج + که هرگز برون نارد آواز گنج + **کهن کیسه** بزردار قدیم
چنانکه نو کیسه یعنی نو دولت و **شکنج** بمعنی پیچ و تاب ست گویا خاک را با اژدها تشبیه داده
لیکن شکنج در اژدها ظاهر ست و در خاک معلوم و با لفظ گنج معنی اژدها مناسب یعنی مثل
کهن دودیشان زر خود را ظاهر نیکند + زر از کیسهٔ نو برآرد خروش + سبوئی نو از
تری آید بجوش + که داند که این دخمهٔ دام و دد + چه تاریکیها دارد از نیک و بد +
دخمه درینجا اشارت بزمین + چه نیرنگ با انجم دان ساخت ست + چه گردنکشان را
سرانداخت ست + فلک نیست یکسان هم آغوش تو + طراز دو رنگ ست بردوش تو +
طراز دو رنگ باعتبار شادی وغمی ست + گهت چون فرشته بلندی دهد +
گهت با ددان دست بندی دهد + ودر بعضی نسخ دیوبندی نیز واقع ست واین بمعنی
بندی ست که دیوان بندی میکنند و **دست بندی** نوعی از بیات نشست درندگان
از گرگ وسگ وآن چنان ست که هر دو دست خود را دراز کرده یکی بر دیگری نهند و
سر خود را بر هر دو دست گذاشته نشینند و مراد از آن عجز و فروتنی ست + شبانگه جنابت
نارد بیاد + کلیچه چو گردون دهد بامداد + لفظ **چو** شرطیه است یعنی گردون چون بامداد
کلیچه دهد شب ترا بیاد نآورد و نانی ندهد پس حالات او باریک و تیره نیست اعتماد را
نشاید + چه باید درین هفت چشمه خراس + ز هر خوی چند بردن سپاس + مراد از
خراس هفت چشمه آسمان ست و **سپاس بردن** بمعنی مدح وثنا کردن
واینجا بمعنی ممنون شدن ست یعنی از همت تو بعید ست که برای راحت چند روزه منت دار
این عالم باشی + چو خضر از چنین روزی روزه گیر + چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر +
بدانکه هرگاه لفظ این وآن وچنین وچنان با لفظ دیگر ترکیب یابد حکم معرفه هم میرساند

و چون یای تحتانی در آن آرند آن یا برای تعظیم یا برای تحقیر باشد و اینجا جهت تحقیر ست یعنی
مانند خضر ازچنین روزی کمتر و مختصر روزه کن ای اجتناب کن زیرا که چون آب حیات که مراد از
طاعت ایزدی ست برای تو هست خرما و شیر اینجهانی هر دو در افطاری مساوی ست ✤
ازین دیو مردم که دام و دد اند ✤ نهان شو که همصحبتانت بد اند ✤ **دیو مردم** مردیکه
خاصیت دیو دارند در مردم آزاری یعنی ازین مردمان دنیا که همچو دام و دد اند بگوشه
بنشین چرا که همصحبتان تو بد اند ✤ پی گور کز دشتبانان گم ست ✤ زنامردمیهای این
مردم ست ✤ **نامردمی** نااهلی و ناکسی ✤ گوزنی گزارنده در مرغزار ✤ ز مردم گریزد سوی
گور و غار ✤ **گزارنده** ساز چرامینده ✤ همان شیر کو جای در بیشه کرد ✤ ز بدعهدی
مردم اندیشه کرد ✤ مگر گوهر مردمی گشت خرد ✤ که مردم ازان مردمیها بمرد ✤ **خرد
گشتن** ریزه شدن و اینجا کنایه از هلاک شدن ست ✤ اگر نقش مردم بجوانی شگرف ✤
بگوئی که مردم چنین ست حرف ✤ ای بتحقیق اگر نقش آدم ببینی آنزمان معلوم کنی که حرف
آدم چنین ست یعنی حرف آدمی همان ست که درو آدمیت باشد ✤ بچشم اندرون مردمک را
کلاه ✤ هم از مردن مردمی شد سیاه ✤ نظامی بخاموشکاری بپیچ ✤ بگفتار ناگفتنی در مپیچ ✤
خاموشکاری یعنی خاموشی و بپیچ امر از پیچیدن ✤ چو هم رشته خفتگان سنگ
خموش ✤ فرو خسپ یا عیبه در کنج بگوش ✤ یعنی چون بمقتضای موتوا قبل ان تموتوا هم
سنگ مردگان شده خاموش باش و مصراع ثانی بیان طرح خموشی ست ✤ بیاموز
ازین مهره لاجورد ✤ که با سرخ سرخ ست و با زرد زرد ✤ **مهره لاجورد** آسمان یعنی
ازین آسمان زمانه سازی بیاموز که بهر رنگ میسازد و **سرخ** اشارت بصبح باعتبار
سرخی شفق و **زرد** کنایه از شام باعتبار زردی آفتاب غرض ازین بیت آنست که
از بیدگوئی که مخالف مزاج اهل روزگار ست بگذر و ناموس شده مثل مردگان باش ✤
سحرگه که یک چشمه باید کلید ✤ بآئین یک چشمی آید پدید ✤ فاعل آید یک چشمه است
که مراد ازان آفتاب ست یعنی صبحدم که کلید کشایش دروازه نشست آفتاب بر آئین
یک چشمی پدید می آید و ظاهر میشود و بیک نظر و بیک چشم عالم را می بیند ✤ شبانگه که صد

رنگ بند و نگار ✤ برآید بعهد دست چون نوبهار ✤ بیا ساقی آن خون رنگین رز ✤ در افکنده مغزم
چو آتش بجز ✤ می کز خودم پای لغزی دهد ✤ چو صبحم دماغ دو مغزی دهد ✤ **پای لغزی**
بیای مجهول و مراد از **دماغ دو مغز** دماغ قوی که کثرت ادراک داشته باشد و دو مغز
بودن دماغ صبح باعتبار بودن دو صبح ست یکی صبح صادق و دیگری صبح کاذب ✤

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست کردن سرهنگان را

کجا بودی ای دولت تازه عهد ✤ بدرگاه مهدی فرود آر مهد ✤ **مهدی** اسم مفعول
یعنی هدایت یافته و مراد ازو مطلق صاحب زمان ست و درینجا اطلاق بر ممدوح خود کرده
یعنی ای دولت نیک عهد کجا بودی بسیار مشتاق تو بودم حالا که رو نموده بدرگاه پادشاه
ما عهد خود را فرود آر ✤ چو آئی بدرگاه مهدی فرود ✤ بمهد من آور ز مهدی درود ✤
یعنی وقتیکه بدرگاه پادشاه ما آئی فیضی ازان جناب بجای من هم رسانی پس مراد از
مهد درینجا جای و وقت ست ✤ ترا دولت از بهر آن خواند بخت ✤ که آرایش تاجی و
زیب تخت ✤ بدست آدمی را رخ افروخته ✤ جهان جامه چون تو نادوخته ✤ بنام
ایزد آراسته پیکری ✤ ز هر گوهر آراسته گوهری ✤ یعنی قسم بخدا که معشوقی زیبا هستی
و از همه گوهران خود که ادب و هنر و فضل باشد بهتر و برتر هستی ✤ بدست تو شاید عنان را
سپرد ✤ ز تو پای مردی زما دست برد ✤ **پای مردی** یاری یعنی عنان اختیار
خود را بدست تو باید سپرد چه یاری و مددگاری کار تست و چالاکی و غلبه کار ما ✤
نشان ده مرا کوست بازار تو ✤ که تا دایم آیم خریدار تو ✤ یعنی ای دولت مرا نشان
بازار خود نشان ده تا همیشه طلبگاری تو نمایم ✤ چنانم نماید که از هر دیار ✤ ندارد
دری جز در شهریار ✤ مراد از **شهریار** ممدوح خود ست که نصرت الدین باشد ✤
بهر جا که هستی کمر بسته ام ✤ بخدمتگری با تو پیوسته ام ✤ پس هر جا که توئی من هم
همان جا بخدمتگری با تو پیوسته ام ✤ ازینجا بگفت آن خداوند هوش ✤ زهی
دولت مرد گوهر فروش ✤ مراد ازان خداوند هوش صاحب هوشی ست که معهود ذهنی ست

یعنی صاحب عقلیکه این مثل گفته همین جهت ست که دولت مرد گوهرفروش عجب دولتی ست
چه معامله جوهریان مدام با صاحب دولتان باشد و انتفاع خاطرخواه از سودای جوهر حاصل
نموده ملول بهم رسانند و درینجا نظامی علیه الرحمة خود را جوهرفروش قرار داده باعتبار جوهر
سخن که در مدح پادشاه میگوید وصلهٔ خاطرخواه توقع میدارد ✤ بلی کانچنین گوهرسنگ بست
بدولت توان آوریدن بدست ✤ **گوهرسنگ بست** گوهر بسیار یعنی مثل آن بزرگ
راست ست چراکه اینقدر گوهر بیش قیمت که من دارم بدولت بدست توان آورد و بیدولت
را بدان دست رس نیست ✤ سکندر که بارای و تدبیر بود ✤ به نیروی دولت جهانگیر بود ✤
اگر دولتش نامدی رهنمای ✤ نسودی سر خصم را زیر پای ✤ گزارندهٔ دانای دولت پرست ✤
به پرگار دولت چنین نقش بست ✤ که چون شد سر تاراج دارا نهان ✤ باسکندر افتاد
ملک جهان ✤ همه گنج دارا ز نو تا کهن ✤ که آمد از سر بود بیدا نه بن ✤ بگنجینهٔ شاه
پرداختند ✤ زر یا بدریا در انداختند ✤ بای **گنجینه** سببیه است و **پرداختند**
یعنی خالی کردند یعنی همه گنجهای دارا را بسبب گنجینهٔ پادشاه خالی ساختند و این کنایه
از داخل کردن گنج دارا ست در گنج سکندر ✤ سریر و سراپرده و تاج و تخت ✤ نه چندانکه
آن بر توانند سخت ✤ **سخت** بفتح اول بمعنی سنجیدن ✤ جواهر بچندانکه آن را دبیر ✤
بیارد در انگشت یا در ضمیر ✤ مراد از **در انگشت آوردن** بقلم آوردن ست ✤
بلورین طبقها و خوانهای لعل ✤ طرایف کشان را بقر سود نعل ✤ خان آرزو گفته که در
قاموس بلور را بوزن سنور و تنور آورده پس در فارسی **بلور** بفتح لام مخفف و ضم آن
در سنده هردو صحیح ست بنا بر قاعدهٔ فارسیان که مشدد را نیز مخفف می خوانند و مراد از
طبقهای بلور طبقهائی باشد که از بلور ساخته باشند و از **خوانهای لعل**
خوانهاے پر از لعل و **طرایف کشان** اگر جانوران باشند مراد از نعل نعل اسپان
و اشتران بود و اگر اشخاص بوند پس مراد از نعل کفش خواهد بود چنانچه در منتخب نعل و
نعلین پاپوش را گفته ✤ همان تازی اسپان با زین زر ✤ خطائی غلامان زرین کمر ✤
نورد ملوکانه بیش از شمار ✤ شتر بار زرینه بیش از هزار ✤ مراد از **نورد ملوکانه**

جامه

جامهٔ نفیس لایق ملوک ست و مراد از **زرینه** جنس نقره و طلا ✤ سلاح و سلب را قیاسی نبود ✤
پذیرنده را از و سپاسی نبود ✤ **سلب** بفتحتین لباس مقتول ✤ دگر چیزها کیک باشد غریب ✤
وز و مخزن خاص باید نصیب ✤ چنان گنجے از سیم و زر خلاص ✤ بهر جا نثار کردند خاص ✤
خلاص بالکسر زر خالص ✤ جهاندار از آن گنج اندوخته ✤ چو گنجی شد از گوهر افروخته ✤
بگوهر فروزد دل تیره فام ✤ مگر شب چراغش ازین ست نام ✤ چو تاریک شاید شدن
سوے گنج ✤ که گنج آید از روشنائی برنج ✤ چرا روی آنکس که شد گنج یاب ✤ ز شادی
برافروخت چون آفتاب ✤ این دو بیت قطعه بند ست و حاصلش آنکه بطریق استعجاب
میگوید که هرگاه رسم چنین ست که بسوے گنج در تاریکی میروند چراکه گنج را از روشنائے
تنافرست پس کسیکه گنجے یابد روی او از شادی چرا افروخته میگردد ✤ تو خاکے
گرت گنج باید رواست ✤ که بیخواسته خاک را کس نخواست ✤ این بیت در بیان احوال
آدمی و مقولهٔ **شاعر** یعنی ای آدمی تو خاکی و از خاک پیدا شده اگر ترا خواهش گنج
باشد دور نیست زیراکه مقبولیت تو منحصر در گنج ست چنانکه مقبولیت خاک برای گنج و مال ست
پس جزای شرط محذوف نموده علت آنرا که تمثیل ست بجای آن آورده ✤ فروزنده
مرد شد خواسته ✤ کز و کارها گردد آراسته ✤ ز زان میوهٔ زعفران ریز شد ✤ که چون
زعفران شادی انگیز شد ✤ یعنی زر که بصورت زعفران ست بدین جهت ست که در
خاصیت شادی انگیزی با زعفران مساهم ست ✤ سیاهان مغرب که زنگی وشند ✤
بصفرای آن زعفران دل خوشند ✤ یعنی دلخوشی ساکنان مغرب که همچو زنگیان اند
بجهت همین زعفران که زر ست خواهد بود ✤ سکندر چو دید آن همه کان گنج ✤ که در
دستش افتاد بیدست رنج ✤ پرستندگان در خویش را ✤ همان محتشم زاده درویش را ✤
از آن گنج آراسته داد بهر ✤ بداد و دهش گشت سالار دهر ✤ بگردان ایران فرستاد
کس ✤ کزین در نگردد کسی باز پس ✤ بدرگاه ما یکسره سر نهند ✤ هلاک سر خویش
بر در نهند ✤ **یکسره** تمام و **هلاک بر در نهادن** کنایه از جدا کردن ست
یعنی هلاک خود جدا دانید ✤ بجائی شما هر یکی بی سپاس ✤ نوازشگر بهاروی قیاس ✤

لفظ بسجای بمعنی در حق ست و بی سپاس یعنی بی منت و ناسپاس گفتن صحیح ست
زیرا که ناسپاسی آن مردم وقتی به ثبوت میرسید که نوکران سکندر می بودند و نمک حرامی
ازایشان بوقوع آمده * بزرگان ایران فراهم شدند * وزان خرمی سخت خرم شدند *
خبر داشتند از دل شهریار * که هست او بسوگند و عهد استوار * همه همگروهه براه آمدند *
سوی انجمنگاه شاه آمدند * بدان آمدن شادمان گشت شاه * ازان پهلوانان لشکر پناه *
جداگانه باهر یکی عهد بست * که در پایهٔ کس نیارد شکست * یعنی سکندر با
هر یک بزرگان ایران قول کرد که در پایهٔ منصب و خدمت هیچ یکی کمی نکنند * در گنج بگشاد
باهر کسی * خزینه بسی داد و گوهر بسی * همان کار هر کس پدیدار کرد * بران خفتگان
بخت بیدار کرد * همان اشارت بعهد ذهنی و پدیدار بیای فارسی و تازی هر دو
صحیح ست اول مرکبست از پدید یعنی ظاهر و از آر که کلمهٔ نسبت ست و دوم مخفف پایدار
ولهذا در ترجمه ایجاد باد دید آوردن نوشته اند * بداد آنچه در پیشتر بود شان * دو چندان
دیگر برافزود شان * چو ایرانیان آن دهش یافتند * سر از چنبر سرکشی تافتند *
نهادند سر بر زمین یکزمان * کله گوشه بردند بر آسمان * بگفتند بر شهریار آفرین *
که یار تو باد آسپهر برین * سر تخت جمشید جای تو باد * سر پیسران خاک پای تو باد *
کهن رفت و شاه نو ما توئی * نه خسرو که کیخسرو ما توئی * مراد از خسرو مطلق پادشاه است
و کیخسرو نزد اهل ایران فرشته بود که بشکل آدمی شده جهان را از ظلم افراسیاب نجات
بخشید و خلاصهٔ بیت آنکه دارا چه باشد تو کیخسروی که متصف بکمالات و صفات فرشتگانی *
نه پیچد کسی گردن از رای تو * سر ما و پائین گه پای تو * مراد از پائین گه مقام
پاست و بعضی خاک پا مراد داشته اند * چو شه دید کز راه خرسندگی * بر ایرانیان
فرض شد بندگی * دران انجمنگاه انجم شکوه * که جمع آمد از هفت کشور گروه *
بفرمود تا تیغ و طشت آورند * دو خونریز را پیش تخت آورند * دو سرهنگ گردن
برافراخته * حمائل بگردن درانداخته * به سرهنگی از خون شان گل کنند * رسن حلق
شان را حمائل کنند * این دو بیت نیز مقولهٔ سکندر ست یعنی دو سرهنگ که گردن برافراخته

و شمشیر را حمائل ساخته بودند بسرهنگی خود کار آن دو خونریز را تمام کنند * نخست آنچه از گنج و زر گفته
بود * رسانید چندانکه پذرفته بود * چو نقد پذیرفته آورد پیش * برون آمد از عهدهٔ عهد
خویش * عهده بالضم آنچه بر کسی لازم باشد * بفرمود تا خوار کردند شان * رسن بسته
بردار کردند شان * منادی برآمد بگرد سپاه * که اینست پاداش خونریز شاه * یعنی گرد
لشکر خود منادی بداد که قصاص کشندگان خاوند خود همین ست * کسی کین ستم خیزد از نام
او * بدین روز باشد سرانجام او * مراد از نام ذات ست * نبخشود بر گرد خداوندهش *
بران بنده کو شد خداوندکش * بخشودن یعنی رحمت کردن * نظاره کنان شهری و لشکری * بر انصاف آن رای اسکندری
بر آن داوری هم آفرین خوان شدند * جهانجوی را بندهٔ فرمان شدند * لفظ را علامت اضافت ست و بندهٔ
فرمان پذیر ترکیب اضافی که نسبت با هی مختفی فک اضافت جائز ست * نشسته جهانجوی
با بخردان * ازان دائره دور شیم بدان * دورویه سماطی برآراستند * نشینندگان
جمله برخاستند * برخاستند باین جهت گفته که برای خوردن طعام از هر طرف برخاسته
آمدند و در بعضی نسخ برخاسته واقع شده و این نیز بلحاظ همان معنی مذکورست سماط
سفرهٔ طعام خوردن ست یعنی در مجلس دو طرف دستارخوان انداختند و اگرچه رسم
چنین ست که در یک دستارخوان طعام میخورند لیکن چون مجلس بغایت کلان بود
چنین بعمل آمده باشد * سکندر جهاندار دارا شکن * برافروخت چون شمع زان انجمن *
پس آنگاه باهر گرامی‌ئیه * سخن گفت با قدر هر پایه‌ئیه * نیازادهٔ زنگ را باز جست *
طلب کرد و زنگار آئینه شست * نیازاده زنگه یعنی پسرزادهٔ زنگه فرابرز نام
که دارا نصیحت کرده بود و دارا از نصیحت او متنفر شده بود آنرا طلبیده زنگار از آئینهٔ
او شست یعنی قدر و رتبه و دانائی او را که از عوام مخفی بود ظاهر ساخت * بپرسید
کای پیر سال آزمای * فگنده سرت سایه بر پشت پای * مراد از سال زمانه یعنی
شخصیکه زمانه را آزموده است و سایه افگندن سر بر پشت پای اشارت
بکمال پیری ست که قدش دوتا شده بود * بسی سالها در جهان زیستی * نکار جهان
بیخبر نیستی * چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت * گناهی نه بر من بداندیشه گشت *

خان آرزو گوید که از جمله بر من را لبا محذوفست و چه اندیشه گشت بیان تلازمه است یعنی
چون دیدی که دارا ظالمی کشته است گناهی بر من نیست زیرا که آن بدخواه کشته بسبب بدخواهی
خود نه بحکم من ÷ ازانجا که راز جهان داشتی ÷ نصیحت چرا زو نهان داشتی ÷ **راز
جهان داشتی** ای محرم راز جهان بودی ÷ چو آرد کسی را جوانی بجوش ÷ گنه بیر
دارد که باشد خموش ÷ نویسنده از گرمی شاه روم ÷ بروغن زبانی برافروخت موم ÷
مراد از **روغن زبانی** چرب زبانی و **برافروختن موم** عبارت از گفتن
سخن نرم و ملایم طبع ست ÷ کمانی برآراست از پشت کوز ÷ پی استخوان گشت
همرنگ توز ÷ خان آرزو گفته که ازین بیت معلوم میشود که توز برای تازی باشد و ظاهرا
همان باشد که در هندوستان از کشمیر آرند و بهندی بهوج پتر خوانند و صاحب رشیدی
توز بواو معروف و زای فارسی یعنی پوست درختی که بر کمان و امثال آن پیچند آورده و
حاصل بیت آنست که چون کمان از پشت کوز خود ساخت پی که بر استخوان بود حکم توز
بهم رسانید ÷ سلاح سخن بست و ترکش نهاد ÷ ز جعبه کمان تیر آرش گشاد ÷ **ترکش
نهادن** عبارتست از گذاشتن ترکش پیش خود چنانچه سپاهیان در وقت غلبهٔ
عدو نشسته تیراندازی می کنند و جعبه و کمان می تواند که بحذف عاطفت باشد و یا که
باضافت بود چه درین مقام فک اضافت جایزست و **آرش** بالمد نام تیرانداز
بود در ایران که تیری از حکمت ساخته از آمل طبر داند اخت ÷ نخستین ثنائی جهاندار
بجست ÷ که بادا جهاندار با کام جست ÷ انوشه منش باد دارای دهر ÷ ز نوش جهان
باد بسیار بهر ÷ **انوشه** یعنی خرم و خوش و **منش** یعنی طبیعت یعنی شاد و خرم
طبیعت باد پادشاه ما و از چیزهای شیرین جهان بهره کامل بردارد ÷ سر سبز گشش
از شادی افراخته ÷ سر خصم در پایش انداخته ÷ لعبد افراخته و انداخته باد محذوفست ÷
بسی پند گفت این جهاندیده پیر ÷ نشد در دل کینه در جای گیر ÷ بسی شمع روشن که
دودی نداشت ÷ نمود و هم بدارا و سودی نداشت ÷ **شمع روشن** کنایت از
سخن خوبست ÷ چو بخشش سکندر بود تخت و جام ÷ ز دارا چه آید بجز کار خام ÷

چو گردون کند گردنی را بلند ÷ بگردن فرازان در آرد کمند ÷ بهندوستان پیری از خر فتاد
پدر مرده را بچنین گاو زاد ÷ **گاوزاد** یعنی نفع یافتن یعنی شخصی در هندوستان از
خر افتاد و پدر مرده و بیچاره که در چنین بود نفع ازان یافت همین قسم حال دارا و سکندرست
که دارا با خاصان خود کشته شد و دولت ایران با سکندر منتقل شد ÷ کجا گردد از سیل
جوی خراب ÷ بجوی دگر کس در افزاید آب ÷ یعنی هر جا که از سیلاب جوی خراب گردد
در جوی دیگری آب میرود ÷ ترا پای دولت فرو شد بگنج ÷ ز بیداد ولیتهای دشمن مرنج ÷
جوانی و شاهی و آزادهٔ ÷ همان به که با رود و با بادهٔ ÷ بکام از جوانی توانی رسید ÷
چو پیری رسد گوشه باید گزید ÷ به پیرانه سر گنبد لاجورد ÷ به ضحاک و جمشید بین تا
چه کرد ÷ یعنی در پیری ترک سلطنت باید کرد و گرنه احوال شخص مثل احوال ضحاک و جمشید بود این
بیت ملت بیت سابق ست ÷ جهان پادشه چون بود در سال ÷ بپرسند رازو بگیرد ملال ÷ دگر کاگهی دارد از مغز و
پوست ÷ شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست ÷ از و در دل هر کس آید هراس ÷
چو بینند کو هست مردم شناس ÷ با فگندنش چاره سازی کنند ÷ و زو دعوی
بی نیازی کنند ÷ مقصود ازین ابیات وجه عداوت افزائی دار است با دارا و درین
ضمن بیان احوال واقعی نیز هست ÷ نوی را بشادی برآرند کوس ÷ که بروی توانند
کردن فسوس ÷ اگر مکر و فریب کردن توانند ÷ ازین روی کیخسرو و کیقباد ÷ به پیری
ز شاهی نکردند یاد ÷ جهان بر دگر شاه بگذاشتند ÷ ره کوه البرز برداشتند ÷
ز پوشیدن و خوردن نیک بهر ÷ شده ایمن از خوردن تیغ و زهر ÷ فاعل شدند
کیخسرو و کیقباد است و **نیک بهر** عبارتست از حلال مطلق یعنی چون روزی حلال
که خوردن برگ درختان و پوشیدن آنهاست ایشان را بهم رسید بسبب آن از خوردن
تیغ زهر فارغ شدند و بعضی شراح نیک بهر یعنی حصه که شعار قناعت باشد نیز گفته اند ÷
چو شه دید کان یادگار کیان ÷ خبر دارد از کار سود و زیان ÷ به نیک و بد کاردانی
بهست ÷ بزدآزمایست و کارآگهست ÷ بپرسید کان چیست در کارزار ÷
کز او بهر فیروزی آید بکار ÷ سپه را چه تدبیر دارد بجای ÷ چه تختی کند مرد را سست پای ÷

بمرد آزمائی جهاندیده گفت ÷ که پیروزی آن پهلوان را ست جفت ÷ که در لشکری چون تو سالار شیر
بود ÷ بظفر توکل سپاهی بود ÷ چو فرمان چنین ست کین خاک ست ÷ ز بهر تو شد سے
برآرو درست ÷ مراد از سد درینجا بنیان ملک گیری و جنگ آزمائی ست ÷ شنیدم
ز جنگ آزمایان پیش ÷ که از زور تن زهرهٔ مرد بیش ÷ یعنی در جنگ دلاوری مرد از
قوت بدن تفوق دارد ÷ دلیری ست هنجار لشکر کشی ÷ سر افگندگی نیست در سرکشی ÷
مراد از سر افگندگی فروتنی و تذلل ست و مراد از سرکشی سرداری و فرماندهی ÷
بهنگام لشکر برآراستن ÷ ز لشکر نباید مدد خواستن ÷ صبوری ز خود خواه و فتح از خدای
که لشکر بدین هر دو ماند بجای ÷ چو پیروز باشی مشو در ستیز ÷ مکن بسته بر خصم راه گریز
یعنی اگر فتحیاب شوی بر دشمن تعاقب نیاری ÷ وگر ناامیدی بجان باز کوش ÷
که مردانه را کس نمالید گوش ÷ یعنی وقت مایوسی از فتح برای فتح سعی بجان کن چراکه
مردانه را کسی گوشمال نتوانند داد ÷ ز فالی که بر فتح یابی نخست ÷ دلی باید از ترس دشمن
درست ÷ یعنی اول فال اگر بر فتح دشمن فال درست و عزم ثابت ست ÷ چنین گفت
رستم فرامرز را ÷ که شکن دل و بشکن البرز را ÷ همین گفت با بهمن اسفندیار ÷ که گر
نشکنی بشکنی کارزار ÷ شکستن اول لازم و دوم متعدی ÷ شکستی کز خون بخارا
رسید ÷ هم از دل شکستن بدارا رسید ÷ یعنی شکستی که از ان در دل سنگ خارا
خون افتاد بسبب شکستن دل و ترسناکی بود که بدارا رسید ÷ شکسته دل آمد پدید ان
فراز ÷ دل کبک شکست زان جره باز ÷ جره در فارسی بمعنی دلیر و جلد ست و جره باز
یعنی جلد باز یعنی دارا اول شکسته و ترسناک در میدان آمد و از ان باز جلد کبک هم دل شکسته
و زبون نگردید ÷ چو در دولتش دلفروزی نبود ÷ ز کار تو جز خاک روزی نبود ÷ یعنی چون
در عهد دولت و اقبال دارا دلفروزی ای دل خوش کردن مردم و سپاه وغیره نبود
ناچار از کار جنگ تو او را جز خاک روزی نشد ÷ دگر باره کردش سکندر سوال ÷ که ای
مهربان پیر دیرینه سال ÷ شنیدم که رستم سواری دلیر ÷ بتنها تگاپوی کردی چو شیر ÷
حرف با درینجا زائده است ÷ کجا او بتنها روی بر سپاه ÷ گریز او فتادی دران رزمگاه ÷

غریب آمدم گرد بی تیغ تیز ÷ چگونه رسد لشکری را گریز ÷ بپاسخ چنین گفت پیر کهن ÷ که گردیده
باشد زبان در سخن ÷ حاصل بیت آنکه زبان گردنده است و کم و زیاده دران راه می یابد و مبالغه
را دران دخلی تمام ست ÷ چنان بود پرخاش رستم درست ÷ که لشکر کشا را فگندی
نخست ÷ پرخاش جنگ و لشکر کشان سرداران ÷ چو لشکر کشی افتادی
بتیغ ÷ گرفتندی از بیم لشکر گریغ ÷ گریغ مبدل گریزست زیرا که زای معجمه بغین معجمه
بدل شود ÷ کسی کو بتنها سپاهی شکست ÷ بدین چاره شد بر عدو چیره دست ÷
وگرنه بگنجد که در کارزار ÷ گریزد یکی لشکر از یک سوار ÷ دگر باره گفتا بگوی راز
که بازوی بهمن چرا شد دراز ÷ فان آرزو گفته که اگرچه اینجا درازی بازو کنایه است
از دست بازی لیکن اشاره بدان معنی ست که بهمن دراز دست بوده دست او بزانو
دست بود که دستش تا بزانو میرسید این از صنایع است ÷ چرا کشت بهمن فرامرز را ÷ بخون غرقه کرد ان تن
البرز را ÷ یعنی سکندر بار دگر سوال نمود که بازوی بهمن چرا دراز شد که فرامرز پسر رستم را بکشت ÷
چرا موبد آتش بنداد پند ÷ کز ان خاندان دور دارد گزند ÷ مراد از خاندان
رستم ست که پهلوان لشکر کش بادشاه ایران بود ÷ چنین داد پاسخ جهاندیده مرد ÷
که بهمن بدان اژدهائی چه کرد ÷ سرانجام کاشفته شد راه او ÷ دم اژدها شد وطن گاه
او ÷ راه بمعنی روش ÷ چو زد دهره بر پهلوانی درخت ÷ شد از خانهٔ دولتش
تاج و تخت ÷ دهره بالفتح نوعی ست از خنجر پهلوانی درخت مراد از فرامرز
فاعل زد بهمن یعنی چون بهمن فرامرز را بکشت آخر شامت همان ظلم سلطنت بباد فنا
شد ÷ که دیدند کو پای در خون فشرد ÷ کز ان خون سرانجام کیفر نبرد ÷ کیفر یعنی
بادافراه و جزای عمل دید و خون بمعنی قتل یعنی کدام را دیدی که پای در قتل نهاد
و جزای آن نیافت ÷ سکندر بلرزید زان یاد کرد ÷ چو برگ خزان لرزد از باد سرد ÷
یاد کرد بمعنی یاد کردن ÷ ز خون خواه دارا هراسنده گشت ÷ که آسان نشاید
بدین پل گذشت ÷ خون خواه مدعیان دارا ÷ دگر باره درخواست کان
هوشمند ÷ در درج گوهر گشاید ز بند ÷ فرو گوید از گردش روزگار ÷ جهانجوی را

انچه آید بکار ÷ پس از آفرین بر بیدار بخت ÷ چنین گفت با صاحب تاج و تخت ÷ که ملک
جهان گرچه فرخ پی است ÷ مزن دست سخت اندرین شاخ سست ÷ شاخ سست مراد
ملک دنیا یعنی اگرچه بادشاهی جهان ترا سزاوار است اما برین بادشاهی دل بسته مباش و سخت مگیر ÷
ز تاریخ نو تا بعهد کهن ÷ که مانده که با من بگوید سخن ÷ کاف سر مصراع دوم که امیه و فاعل
بگوید همان کس ست یعنی در مقدمه بقای عالم خبری بگوید و باثبات رساند ÷ کجا رستم و زال
سیمرغ و سام ÷ فریدون و فرهنگ و جمشید و جام ÷ فرهنگ علاقه دارد بفریدون ÷
فریدون مشهور ست به زینک و جام با جمشید ÷ زمین خورد و از خوردشان دیر نیست ÷
هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست ÷ این بیت سابق نیز گذشته است ÷ گذشتند و ما نیز
هم بگذریم ÷ که چون مهره همعقد یکدیگریم ÷ مراد از مهره مهره تسبیح ست ÷ مزن پنج نوبت درین
چار طاق ÷ که بی ششدره نیست این نه رواق ÷ مراد از ششدره همان ششدر
که عبارت از عجز و درماندگی ست و اگر شش دره مراد از عمارت شش در باشد نظر بجهات سته
درینصورت کنایه باشد از انکه دنیا مر بسیار کس ست و جای ماندن کسی نیست ÷ جهان آن
چون فرو داری جهاندار باش ÷ چو خفتند خصمان تو بیدار باش ÷ درین بیت اشارت
باختیار عدل و داد است و ترک ظلم و فساد ÷ سر از عالم ترسکاری برار ÷ ترس از کسی
کو نشد ترسکار ÷ مراد از ترسکاری ترسیدن از خدا و حاصل معنی آنکه از خدا و ترس کسی
که از خدا نترسد مترس ÷ رهائی رهی کان زبان آورد ÷ زو بد خلل در گمان آورد ÷
مصرع دوم بطریق تمثیل ست ÷ کرا باز گونه بود پیرهن ÷ نه حاجت بود باز گشتن بتن ÷
کرا یعنی هرکرا و نه حاجت بود بنون نفی جمله استفهامیه ست بطریق انکار ÷
فرو دان ره که شد باز گونه نورد ÷ بجز آه از خدا حاجت و باز گرد ÷ باز گونه نورد
یعنی راهی که رفتن دران واژگونه باشد و اضافت حاجت بسوی باز گرد و اضافت
عام ست بسوی خاص و این را بعضی اضافت بیانیه هم گویند ÷ چه بندی دل خود
دران ملک و مال ÷ که هستش کمی رنج و بیشی وبال ÷ بدانش ترا رهنمون کرده اند ÷
که بر مال تو حکم خون کرده اند ÷ یعنی حکما که حکم مال تو بخون کرده اند ترا بدانش دلم

چ

راه نموده اند تا بدانی که مال تو حکم خون دارد که کمی آن موجب زوال ست و بسیاری آن باعث بال
چنانکه خون که کمی آن ضعف و بیطاقتی آرد و بسیاری آن گرفتگی گلو که عبارت از خناق باشد چنانکه
خود میگوید ÷ ز سنجد گلوئی که بی خون بود ÷ خفه گردد از خونش افزون شود ÷ خفه تنگ
شدن گلو و آن اشارت بمرض خناق ست که با فزونی خون لاحق شود ÷ هر انمال کاید درین تنگنا
بر ان خفته دان تندماری سیاه ÷ تندمار سیاه عبارتست از رنج و تردد که در نگاهداشت مال
باشد ÷ ستودان این طاق آراسته ÷ ستونی تهی دارد از خواسته ÷ ستودان خمره
عمارت که بر مقابر سازند و کلمه از در مصراع دوم بمعنی از برای ست یعنی ستون این خمه از برای
مال و خواسته از خودتهی ست و پرست از مال و بعضی دولتمندان ستونها خالی کرده مال دران
نگاه میدارند ÷ چو در طاق این صفه خواهیم خفت ÷ چه باید شدن با سیه مار جفت ÷
یعنی قبول کن که ستون این دخمه پر از مال ست چون درین طاق مردن و خفتن ضرورست
چرا باید با سیه مار جفت شد چنانکه سابق گفته که هر جا مالی ست سیاه ماری با او هست ÷
دل از بند بیهوده آزاد کن ÷ ستمکر نه داد کن داد کن ÷ زبیداد دارا به از بگذری ÷ کرا
بود دارا تو اسکندری ÷ در لفظ دارا ایهام ست یعنی دارنده که نگاهدارنده مال و زر قرار داده
و معنی آنکه او دارا بود ای محب منفعات دنیا و تو اسکندری ای خداپرست و قابل معاد و آخرت
ببین تا چه دید او ز گشت جهان ÷ تو نیز آن مکن تا نه بینی همان ÷ گشت بکاف تازی
و فارسی هر دو درست میتواند شد ÷ چه کردی بهین تا جهان یافتی ÷ همان کن که اقبال
ازان یافتی ÷ شه از پاسخ پیر فرتوت سال ÷ گرفت این سخن را مبارک بفال ÷ یعنی نصیحت
او را برای خود شگونی مبارک دانست ÷ ز خلعت گرانمایه بنواختش ÷ یعنی گنج وزیری
ساختش ÷ خان آرزو گفته که گرانمایه صفت مفعول مطلق ست از بنواخت یعنی بنواخت او را
بنواختن گرانمایه عبارتست از نواختن بسیار ÷ بزرگان ایران بفرهنگ او ÷
ترازو نهادند بر سنگ او ÷ خان آرزو گفته که نهادن درینجا بمعنی گذاشتن ست
یعنی بواعتماد و اعتبار سنجیدگی سکندر ترازو را گذاشتند ای میزان و مقیاسی که داشتند آن را
گذاشتند و موافق رای سکندر کار کردند و میتواند که ضمیر او راجع باشد بسوی نیازاده زنگ شادران

و تب یعنی ترازو بر سنگ کسی نهادن کنایه از کمال متابعت و انقیاد نوشته اند * ستایندگان
جمله در بارگاه * ستایش گرفتند بر بزم شاه * کزین بارگه گر چراغی نشست * فروزنده خورشید
آمد بدست * **چراغ نشست** یعنی خاموش شد * زما گر شبی رفت روزی رسید *
گلی رفت و گلشن فروزی رسید * جوی زر ز جوینده روی تافت * فرو دید و زر جست و
گنجینه یافت * ز دریا دلی شاه دریا شکوه * نوازش نسبی کرد با آن گروه * چو دید اندیشه را
رعیت نواز * ز بیداد خود را کشاد امتیاز * که تا دور او بود از گرم و سرد * کس از پیشه
خویشتن بر نخورد * **گرم و سرد** بیان پیشه یعنی پیشه خسیس و شریف * ز خلق آنچنان
بر دپیوند را * که سگ وا نیاید خداوند را * یعنی پیوند الفت آنچنان از جهان بر داشت که
سگ با آن وفاداری با خداوند طریق وفا نمی سپرد و یاد نمیکند * به نیکان در آویخته
بدسگال * کسی را امانت نه بر خون و مال * بظلم کنان رفت زین مرز و بوم * مروت
به یونان و مردی بروم * فاعل رفت مروت و مردی * کسی را که نزدیک او سنگ بود *
ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود * چو بد گوهران را قوی کرد دست * جهان بین که
چون جوهرش را شکست * سر پر بزرگان بچوخان سپرد * ببین تا سرانجام چون گشت خرد
ز لبس داوری باشد آن سست رای * که سختی رساند بخلق خدای * خان آرزو گفته که
لبس داوری مرکب با یای مصدری یعنی نه صاحب داوری و حکومت بسیار باشد
آن سست رای که بر خلق الله ظلم کند * گرانمایگان را در آرد شکست * فرومایگان را
کند چیره دست * نه خسرو شد آنکس که خس پرورست * خسی دیگر و خسروی دیگرست *
نمانده درین ملک بخشایشی * نه در شهر و در کشور آسایشی * خراشیده از کینها سینها
شده عصمت از قفل گنجینها * هر دو مصراع جدا جدا در مذمت دارا معنی بیت آنکه یعنی کینه یا مردم
سینهای مردم را خراشیده و از قفل گنجینه عصمت رفته یعنی قفل هم نگهبانی گنجینها نمی تواند نمود و بوضوح
این معنی بدو صورت ست اول بطریق ادعا و دوم آنکه مردمان خائن با وجود قفل و بند
از خیانت باز نمی مانند * خرابی در آمد بهر پیشه * بتر زین کجا باشد اندیشه * که پیشه ور
از پیشه بگریخته * بکار دگر کس در آویخته * کشاورز شغل سپه ساز کرد * سپاهی

کشاورزی آغاز کرد * **کشاورز** بفتح کاف مزارع * جهان را نماند عمارت نسبی * چو از شغل خود
بگذرد هر کسی * بیابانیان پهلوانی کنند * ملک زادگان دشتبانی کنند * اگر پیش
ازین دادگر خفته بود * جهان اختر گیتی آشفته بود * **خفته** یعنی غافل * کنون دادگر هست
فیروزمند * ازین گونه بیداد تا چند چند * یعنی الحال پادشاه منصف و عادل برین
ملک فیروزمند هست ازین قسم ظلم که سابق ذکر یافت تا کی خواهد ماند * هراسیده شد
زین سخن شهریار * منادی بر انگیخت در هر دیار * که هر پیشه ور پیشه خود کند * جز این
گر چه نیکی کند بد کند * کشاورز بر گاو بندد لباد * ز گاو آهن و گاو جویم مراد * **لباد**
بضم لام چوبیکه بر گردن گاو نهند تا قلبه بکشد و **گاو آهن** بکاف فارسی آهنی که
در قلبه کنند تا زمین را بشگافد * سپاهی باین خود ره برد * همان شهری از شغل خود
برخورد * نگیرد کسی جز پی کار خویش * همان پیشه اصلی آرند پیش * ز پیشه گریزنده
باز جست * بآن پیشه دادش که بودش نخست * عملهای هر کس بدپیدار کرد * همه
کار عالم سزاوار کرد * جهان را ز ویرانی عهد پیش * بآبادی آورد در عهد خویش *
نکوئی کن از نیکخواهی ز دهر * که بد را بود عاقبت بهره زهر * جهان داشت بر دولت
خویش راست * جهان داشتن زیرکان را سزاست * مصرعه ثانی مقوله شاعر علیه الرحمة
بیا ساقی از شادی نوش و ناز * یکی شربت آمیز عاشق نواز * صفت شادی نوش و
ناز ست مصراع دوم یعنی آن شادی نوش و ناز که آمیخته با شربت ست آن عاشق نواز شربت مراد عاشق نواز صفت شربت
وار متعلق آمیز * بتشنه ده آن شربت دلفریب * که تشنه ندارد ز شربت شکیب *

رفتن سکندر در ملک عجم و خراب کردن آتشکده ها و خواستن روشنک را

سپندی بیارای جهاندیده پیر * بر آتش فگن در شبستان میر * **میر** از مقررات شعرای متقدمین ست
که در ذیل حکایت تعریف یا دعای ممدوح میکنند چنانچه در شاهنامه مکرر مدح و دعای سلطان
محمود آمده پس میتواند که میر مراد از نصرة الدین ممدوح خواجه علیه الرحمة باشد و بعضی گویند که مراد ازان
ذات خود ست نظر بر آنکه الشعراء التلامیذ الرحمان لکن این بیار رتبه حاصل آنکه ای پیر جهاندیده سپندی

براے دفع چشم زخم حاسدان سخن من دربارگاه پادشاه که محل عرض سخن من ست بر آتش بیفشان تا سخن من از گزند چشم حاسدان محفوظ باشد + که چشمک زنان سپند می کنم + ز چشم بد اندیشه می کنم + چشمک زن ساحر و کاف سر مصراع برای علت و چشمک زنان پیشه ترکیب مقلوب ست + ولیکن چو میسوزم از دل سپند + بمن چشم بد چون رساند گزند + باز میگوید که این خیالی ست غلط چه هرگاه که در شیوه سخنوری دل خود را بجای سپند می سوزم چشم بد حاسدان چگونه گزند خواهد رسانید + خطرهای رهزن درین ره بسی ست + چه کسی کاین نداند چه فارغ کسی ست + یعنی درین پیشه سخنوری خطرات بسیار ست کسیکه این خطرها نمیداند بسیار خوشحال شخص ست + چه غم نیست کو را بچندین خطر + بافسونگری برده باید بسر + یعنی باوجود چندین خطر عمر چند روزه را چاره افسونگری که عبارتست از شاعری صرف باید نمود + بیا زین پایه بیرون نهیم + نهیبن برین دیگ پر خون نهیم + نهیبن بفتح اول و ضم دوم و یای مفتوح و نون مخفف نهبنان یعنی سر پوش دیگ و طبق و تنور + گذارنده داستانهای پیش + چنین گوید از پیش عهدان خویش + پیش عهدان پادشاهان زمانه سابق + که چون دین دهقان بر آتش نشست + بمرد آتش و سوخت آتش پرست + دین دهقان دین زردشت و بر آتش نشست یعنی خراب شد و بسوخت + سکندر ظفر مود کایرانیان + کشایند ز آتش پرستی میان + میان کشادن ترک دادن + همان دین دیرینه را نو کنند + گرایش سوی دین خسرو کنند + ازین بیت مستفاد میشود که سابقا در ایران نیز دین ابراهیم خلیل الله علیه السلام بود زیرا که سکندر هم دین خلیل الله علیه السلام داشت یا آنکه دین کهنه که داشتند آن را تازه کنند ای دین قدیم را گذاشته در مذهب سکندر در آیند + مغان بآتش سپارند رخت + بر آتشکده کار گیرند سخت + کار سخت گیرند ای خراب و تباه سازند + چنان بود رسم اندران روزگار + که باشد در آتشگه آموزگار + آموزگار معلم دین پرستی + کند گنجها را در و پای بست + نباشد کسی را بر آن گنج دست + درو یعنی در آتشکده ای گنجها لیکه آرند و خیرات جمع شدی در آتشکده + فون ساختی و مجال تصرف

دران

دران مفلسی را نبودی + توانگر که میراث خواری نداشت + بر آتشکده مال خود را گذاشت + یعنی کسیکه فوت شدی و پس او وارث مال او نبودی دران صورت مال خود را در آتشکده بسپردی + بدان رسم کافاق را رنج بود + هر آتشکده خانه گنج بود + رنج آفاق بمعنی فلاکت آن گنج بکار رنجی آمد + سکندر چو کرد آن بناها خراب + روان کرد گنجی چو دریای آب + بر آتشکده کو گذر داشتی + بنا کندی آن گنج برداشتی + دگر رسم آن بود کآتش پرست + بهر سال با نوعروسان نشست + نشست یعنی می نشست باعتبار مقام + بنوروز جمشید و جشن سده + که نو گشتی آیین آتشکده + سده بفتحتین نام جشنی که مغان بعد نوروز از پس گذشتن پنجاه روز و پنجاه شب می کردند چون لفظ صد یعنی عدد معروف در اصل فارسی بسین مهمله است سده بهای هوز نسبت بران معنی باشد که بعضی گویند که نسل آدم و بعضی گویند فرزند جمشید وقتیکه بصد رسید درین شب جشن نمود + ز هر سو عروسان نادیده شوی + دغانه برون تاختندی بکوی + رخ آراسته دستها در نگار + بشوخی دویدندی از هر کنار + مغانه می لعل برداشته + بیاد مغان گردن افراشته + مغانه یعنی مانند مغان + زبان در دهقان و افسون زند + بر آوردی دودی بچرخ بلند + بر زین ظاهرا کتابی ست در دین آتش پرستی و بعضی نام آتشکده گفته اند و افسون زند افسونیکه در صفت آتش خوانند بالحان تمام و فاعل بر آورد همان آتش پرست + همه کارشان شوخی و دلبری + گهه افسانه گوئی گهه افسونگری + جز افسون چراغی نیفروختند + جز افسانه چیزی نیاموختند + مراد از افسون زیب و دلبری ست + فرو هشته گیسو شکن بر شکن + یکی پای کوب و یکی دست زن + چو سرو سهی دسته گل بدست + سهی سرو زیبا بود گل بدست مصرعه ثانی مقوله شاعر علیه الرحمة یعنی زیبائیش سرو گل راست می نماید + بهر سال کز گنبد تیز رو + شمار جهان را بدی روز نو + یکی روز شان بود کز کوی و کاخ + بکام دل خویش میدان فراخ + لفظ از درینجا برای مجاوزت ست یعنی یک روز آن دوشیزگان از کوی و کاخ خود بر آمده خاطرخواه در میدان سیر و تفرج میکردند + جدا هر یکی نزهتی آراستی + درانجا نسبی فتنه برخاستی + چو یکرشته شد عقد شاهنشهی + شد از فتنه بازار عالم تهی +

یعنی هرگاه سلطنت روم و ایران در یک حکم آمد و فتنه‌ها که شایع شده بود برطرف شد ✤ بیک تاجور
تخت باشد بلند ✤ چو افزون شود ملک یابد گزند ✤ یکی تاجور بهتر از صد بود ✤ که باران
چو بسیار شد بد بود ✤ چنان داد فرمان شه نیک رای ✤ که رسم مغان کس نیارد بجای ✤
گرائی عروسان نادیده روی ✤ بجادو نمایند رخ با لشوی ✤ همه نقش نیرنگها پاره کرد ✤
مغان را ز بتخانه آواره کرد ✤ مراد از **نقش نیرنگ** رسمهای دین آتش پرستی ✤
جهان را ز دینهای آلوده شست ✤ نگهداشت بر خلق دین درست ✤ **دینهای آلوده**
دین باطل آتش پرستان و **دین درست** دین اسلام ✤ بایران زمین از جهان گشتی ✤
نماند آتش هیچ زرتشتی ✤ دگر زان مجوسان گنجینه سنج ✤ بآتشکده کس نیاگنده گنج ✤
گنج آگندن عبارت از جمع کردن ست ✤ همه نازنینان گلنار چهر ✤ ز گلزار آتش
بریدند مهر ✤ چو شاه از جهان رسم آتش زدود ✤ برآورد ز آتش پرستنده دود ✤ **زدودن**
بکسر اول بروزن فزودن بمعنی از آلایش پاک ساختن باشد چنانکه دل را از چرک گناه از فتنه شو و **برآوردن**
عبارت از هلاک ساختن ست ✤ بفرمود تا مردم روزگار ✤ بجز ایزد پرستی نگارند کار ✤ بدین حنیفی پناه آورند ✤
همه پشت بر مهر و ماه آورند ✤ مراد از **دین حنیفی** دین خلیل الله علیه السلام ست یعنی بدین خلیل الله ع درآیند و پرستش
شمس بگذارند چنانکه در آیه کریمه واقع ست انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من المشرکین ✤
چو شد ملک در ملک آن گنج بخش ✤ بمیدان فراخی روان کرد رخش ✤ ملک اول بالضم و دوم بالکسر
بمعنی ملکیت ✤ بفرخندگی فتح را گشت جفت ✤ بر آنگونه کان نغز گوینده گفت ✤ در مصراع آخر اشارت
بفردوسی ست ✤ وگر بایدت تا بگویم نوی ✤ دگرگونه رمزی ز من بشنوی ✤ برون کن کهن پنبه‌ها را ز گوش ✤
که دیبای نو را کند زنده پوش ✤ یعنی اگر تفصیل فتوحات آن میخواهی از شاهنامه طلب کن و اگر طرز نو میخواهی
آن کهن پنبه‌ها که از شنیدن سخنهای کهنه داری از گوش بیرون کن زیرا که ماندن آنها در گوش سبب استکراه طرز نو
خواهد بود و آن پنبه‌های کهن دیبای نو را زنده پوش خواهد نمود ✤ بدانگونه گرچند بیدار مغز ✤ شنیدم
درین شیوه گفتار نغز ✤ بسی سیر تاریخها داشتم ✤ یکی حرف ناخوانده نگذاشتم ✤ بهم کردم
آن گنج آگنده را ✤ ورقهای پارهای پراگنده را ✤ از آن کیمیاهای پوشیده حرف ✤ بپرداختم
گنجدانی شگرف ✤ **کیمیای پوشیده حرف** قصه سکندر و **گنجدان شگرف**

کتاب خود ✤ جهان پارسی گوی دانای پیر ✤ چنین گفت و شد گفت او دلپذیر ✤ **دانای پیر**
اشارت براوی معتمد علیه خواجه نظامی علیه الرحمة یعنی راوی معتبر چنین گفته و الحق که گفته او مقبول و معتبر
من ست ✤ که چون شه زد آراسته تاج و تخت ✤ ز پرگار موصل برون برد رخت ✤ چو از شهر
بابل در آمد نخست ✤ ز هاروتیان جای آن بوم شست ✤ تشبیه سکندر بزهره در روشنی
و سعادت ست و زهره را بابل نسبتی ست چنانکه در کتب تواریخ مذکور ست از **هاروتیان** یعنی
مراد ساحران ✤ بفرمود تا آتشی موبدی ✤ کشند از هر هندی و بخردی ✤ یعنی منع آتش
چنان بکنند که غوغای عام و عموم و بلوا نشود ✤ فسون نامهٔ زند را تر کنند ✤ دگرنی
بزندان دفتر کنند ✤ **تر کردن** عبارت از شستن ست یعنی اگر شستن زند میسر نشود
نسخه‌های آنرا جمع کرده در زندان کتابخانه که در آن کتب غیر مذهب جمع ست نگاه دارند ✤
براه نیا خلق را ره نمود ✤ تف و دود آتش ز دلها زدود ✤ **نیا** یعنی جد نوشته اند پس
مراد از نیا دین خلیل الله باشد ✤ وز آنجا بسیج بر آزادگان ✤ در آمد سوی آذرآبادگان ✤
آذرآبادگان ولایتی ست که پای تخت تبریز ست و آذربایجان بوزن عندلیبان
معرب آنست و معنی ترکیبی آن آتش آباد ست و چون در آن ملک آتشکده‌ها بسیار بود لهذا
باین نام موسوم شد و در سروری آذر آتش و بادگان حافظ و نگاهبان ست ✤ و در
جهانگیری نام آتشکده که تبریز بنا کرده بود بنا بر آن تبریز را نیز گویند ✤ بهر جا که او آتشی
دید جست ✤ هم آتش فرو کشت و هم زند شست ✤ در آن خطه بود آتشی سنگ بست ✤
که خواندی خرد سوزش آتش پرست ✤ **آتش سنگ بست** مراد از آتشی که گرداگرد
گنبد سنگین ساخته باشند و مصراع دوم در بعضی خرد سوز و در بعضی خودی سوز واقع ست
اول بدان معنی باشد که عقل بدریافت آن نرسد و ثانی باعتبار آنکه موافق مذهب
گبران باعث زیادت مجاورت در آتشکده خودی و نفس آدمی دور میشود ✤ نگهدارش هیربد
بود با طوق زر ✤ با آتش پرستی کمر بر کمر ✤ **هیربد** موکلان آتشکده ✤ بفرمود کان آتش
دیرسال ✤ بکشتند و کردند یکسر زوال ✤ چو آتش فرو کشت زانجایگاه ✤ روان کرد
سوی سپاهان سپاه ✤ بآن نازنین شهر آراسته ✤ که با خوشدلی بود و با خواسته ✤

دلِ ناجور شادمانی گرفت * بشادی پی کامرانی گرفت * یعنی آتش هیربد را بکشت *
یعنی هیربد را دو تا کرد و بکشت * بهار کهن بود چینی نگار * یعنی خوشتر از باغ در نو بهار *
بهار یعنی مطلق بتخانه * بآیینِ زرتشت و رسم مجوس * بخدمت در آن خانه چندین عروس *
همه آفتِ چشم و آشوبِ دل * ز مهر گل فرو رفت پای بگل * مرو دختری جادو از نسل ۹۵
سام * پدر کرده آذر همایوش نام * چو برخواندی افسونی آن دلفریب * ز دل
هوش بردی ز جانها شکیب * بهاروتی از زهره دل برده بود * چو هاروت صد چون او
مرده بود * هاروتی یعنی ساحری * سکندر بفرمود کردن شتاب * بر آن خانه تا خانه
گردد خراب * زنی جادو از حیلِ خویشتن * نمود اژدهایی در آن انجمن * یعنی آن زن
که آذر همایون باشد خود را بصورت اژدها متمثل ساخته بر مردمان سکندر نمود * چو دیدند خلق
آتشین اژدها * دلِ خویش کردند از آتش رها * یعنی مردمان اسکندر از مشاهدهٔ این
اژدهای تند و تیز دلِ خود را از کشتن آتش سرد کردند و سخت ترسیدند * ز بیم وی
افتان و خیزان شدند * به نزدِ سکندر گریزان شدند * که هست اژدهایی
در آتشکده * چو قاروره در مردم آتش زده * قاروره شیشهٔ آتش بازی *
کسی کو بر آن اژدها بگذرد * همان ساعتش یا کشد یا خورد * کشنده ای بدم فرو برد
شه از رازِ آن کیمیائی نهفت * ز دستور پرسید و دستور گفت * مراد از دستور
ارسطوست * بلیناس داند چنین رازها * که صاحب طلسمست پرسازها * بلیناس
حکیمیکه در فن سحر و طلسم استاد بود و هم مصاحب سکندر و ساز یعنی ساختن یعنی در ساختن
کارها صاحب طلسمست یعنی بر هر کار تواند طلسم ساخت * بلیناس را شاه گفت این خیال
چگونه نماید بجا بدسگال * خردمند گفت این چنین پیکری * نداند نمودن جز افسونگری *
اگر شاه خواهد شتاب آورم * سر اژدها در طناب آورم * جهاندار گفت انیست پتیاره
برو گر توانی بکن چاره * در بعضی نسخ انیست بدون سین مهمله است که در محل تعجب استعمال
کنند و در بعضی نیست بسین مهمله و معنی آن ظاهر و پتیاره بفتح بای فارسی یعنی جادو
و اژدها و صعب و مکروه * خردمند شد سوی آتشکده * سیاه اژدها دید سر بر زده *

چو آن اژدها در بلیناس دید * رو آبگینه بر الماس دید * یعنی هرگاه آن اژدها بلیناس را
دید شیشهٔ افسون خود را شکسته یافت * بر آمیخت آن جادوی ناشکیب * یعنی جادوی
مردم فریب * جادو یعنی سحر * بر آن جادویی کان نشد کارگر * بجادوی خود
باز پس کرد سر * یعنی سحریکه با نداختن بلیناس خواند مفید نیفتاد و باز بطرف همان زن
عود نمود و کار او را تباه ساخت * بچاره گری زیرک هوشمند * فسونِ فسانیده را
کرد بند * فسانیده افسون کننده ماخوذ از فسانیدن و لهذا ما را فسا افسونگر را
گویند * بوقتی که آن طالع آید بدست * کز و جادوی را در آرد شکست * بفرمود کارند
تخمی سداب * بر آن اژدها زد چو بر آتش آب * سداب گیاهی ست مثل پودینه
که دایگان عورات حامله را برای اسقاط حمل دهند و در دفع سحر نیز بکار میبرند * بیک شعبده
بست بازیش را * تبه کرد نیرنگ سازیش را * چو دختر چنان دید کان هوشمند *
ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند * ای بی عمل کرد * بپایش در افتاد زنهار خواست *
بازرمِ شاه جهان باز خواست * یعنی بپای بلیناس افتاد و پناه خواسته التماس
آشتی با سکندر نمود * بلیناس چون روی آن ماه دید * تمنای خود را بدو راه دید
ای آرزوی خود بطرف او مائل یافت * بزنهار خویش استوارش داد * ز جادوگشان
رستگارش داد * جادوکشان بضم کاف تازی مراد از جماعتی ست که از قهر
سکندر برگشتن جماعهٔ ساحر مامور بودند * بفرمود تا آتش افروختند * بآن آتش
آتشکده سوختند * فاضل فرمود بلیناس * پریروی را برد نزدیک شاه * که این
ماه بود اژدهائی سیاه * زنی کاردان ست و بسیار هوش * فلک را به نیرنگ پیچیده
گوش * نیرنگ بالفتح مکر و فریب * ز قعر زمین بر کشد چاه را * فرود آورد ز آسمان
ماه را * یعنی به سحر از زمین چاه را بر آورد و از آسمان ماه را و بعضی مراد از چاه آب گرفته‌اند
یعنی بزور سحر آب چاه بر آورد * ز حل را سیاهی بشوید ز روی * شود بر حصاری بیک تار
موی * و این نیز ز بیب محال ست * بخوبی چه گویم پری پیکری * پری را نبوده
چنین دختری * در مصراع اول تشبیه به پری داده و در مصراع ثانی از آن نیز ترقی نموده *

سر زلفش از چنبر مشکناب * رسن کرده در گردن آفتاب * **رسن در گردن آفتاب**
گردن باعتبار چهرهٔ روشن و زلف بگرداگرد آن باشد * باقبال شه راه بربستمش * همه
نام و ناموس بشکستمش * ای راه مکر و فریب او را بربستم و نام و ناموس و عزت و شان
که در فن سحر داشت شکستم * زبون شد در آمد بزنهار من * سزد گر کند خسروش یار من *
دگر خدمت شاه را در خورست * مرا هم غذا و ندو هم خواهرست * چو شه دید رخسار آن
دلفریب * برآراسته ماهی از زر و زیب * بلیناس را داد کاین رام تست * سزاوار می
خوردن جام تست * ولیکن مباش ایمن از رنگ او * مشو غافل از مکر و فرهنگ او *
مراد از **رنگ** مکر و فریب ست * بلیناس بر شکر تسلیم شاه * رخ خویشش مالید بر
خاک راه * پریروی را با نفس خانه کرد * پری چند زینگونه دیوانه کرد * مصرعه ثانی
مقولهٔ شیخ نظامی علیه الرحمه ست یعنی تنها بلیناس از آن پری دیوانه نشده بلکه کار پری
همین ست که مردم بسیار را همین قسم دیوانه و آشفته کرده اند * برآموخت زو جادوییهای تمام *
بلیناس جادو از آن گشت نام * یعنی همه جادوگری از آن زن آموخت لهذا نامش
بلیناس جادوگر شد * اگر جادوی گر ستاره شناس * ز خود مرگ را در نه بندی هراس *
یعنی اگر ساحری دگر منجم بر خود راه هم مرگ نه بندی * همه ساختند آن دو نیرنگ ساز *
نکردند پنهان ز خود هیچ راز * بیا ساقی آن آب جوی بهشت * در افگن بدان جام آتش سرشت
از آن آب و آتش مهیجان سرم * لبن ده که زو آب آتش برم * مراد از **آب** شراب
و از **آتش** جام خواسته و خان آرزو گفته که لفظ **کز و** مصدر بکاف علت با خود از زدن ست
یعنی از آن آب و آتش سر مرا بیجان و مگردان زیرا که آب خوردن مرا آتش زده و سینه سوخته است

رسیدن سکندر بملک صفهان و خواستن روشنک دختر دارا

چو فرخ کسی کو بهنگام دی * بهم آتش نهد پیش و هم مرغ و می * **دی** بالفتح مدت
ماندن آفتاب در دلو و آن ایام شدت سرماست و خان آرزو گفته که صاحب مؤید دی را بمعنی
شب نیز بطریق مناسبت مقام آورده چنانکه حافظ فرماید ع حریفی بدمرا ساقی که هر شب *

ز زلف و رخ غنودی شمس و دی را * نغنی * بت نار پستان بدست آورد * که در نار پستان
شکست آورد * پستان اول بکسر بای فارسی و دوم بضم بای موحده مخفف بوستان یعنی
باغ و کاف بیانیه یعنی چنان نار پستان بدست آرد که بر انار باغ شکست آورد * ازان نارون
نا بوقت بهار * گهی نار خواهد گهی آب نار * **نارون** درختی ست خوش قد و مراد از آن
معشوقه ست و مراد از **نار** انار که مراد از آن پستان باشد و از **آب انار** مراد شراب سرخ
برون آنچه آرد سر از کنج کاخ * که آرد برون شگوفه ز شاخ * ای از کاخ خود وقتی بیرون
آید که وقت بهار در رسد و شگوفه گل کند * جهان تازه گردد چو خرم بهشت * شود خوب صحرا
و بیغوله زشت * سر بیت بتقدیر عاطف * بگیرد سر زلف آن دلستان * ز خانه خرامد سوی
گلستان * گل آگین کند چشمهٔ قند را * بشادی گذارد دمی چند را * مراد از **گل** رخسار
معشوقه ست و از **چشمهٔ قند** دهان طالب وصل که شیرین کلام و شیرین سخن ست *
گذارشگر دفتر خسروان * چنین کرد عهد گزارش روان * که چون در سپاهان کمر بست
شاه * رسانید بر چرخ گردان کلاه * برآسود روزی دو در لهو و ناز * ز مشکوی دارا
خبر جست باز * **مشکوی** بالضم و واو مجهول حرم سرای سلطان و نجانه * در هفت
گنجینه را باز کرد * برسم کیان طلعتی ساز کرد * ظاهراً رسم سلاطین ایران بود که هفت
گنجینه میداشتند چنانچه هفت گنج پرویز مشهور است * ز مصری و چینی و رومی پرند *
برآراست پیرایهٔ ارجمند * پرند روم و چین و مصر در نفاست مشهور ست * لباس
گرانمایهٔ خسروی * که دل را نوا داد و جان را نوی * **نوا** یعنی توشه و **نوی** تازگی *
قصبهای زربفت و خزهای نرم * که پوشندگان را کند مغز گرم * مراد از **قصب** و
خز جامه های ابریشمی ست و **مغز گرم کردن** کنایه از افزودن محبت و اخلاص ست و چون پوشیدن
جامه گرم میکند در تعریف جامه بسیار مناسب ست * ز خوش بوی طیبی عقد آراسته * برآموده با آن طیبی خواسته * طیبی نافه
مشک نا کرده باز * زنیفه لبسی جامهٔ دلنواز * **نیفه** بالکسر جای ازار بند و یعنی پوستین
نیز آمده و در شرفنامه یعنی بقچه گفته و همین بیت سند آورده این عجب ست و تحقیق آنست که نیفه امالهٔ نافه است
و نافه آنچه ناف بشت دارد و باین جهت نافهٔ مشک را نافه گویند که در ناف آهو باشد

و نیفه اورا نیز بدان سبب گویند که بنبات نسبت دارد + فرستاد کیسر بشکوی شاه + بسرخی بدل کرد
رنگ سیاه + یعنی رسوم ماتم خانهٔ دارا بفرستادن خلعت رنگین بطرف گردید + بمرجان و فیروزه
بخشانه گرد + طلای زر افگند بر لاجورد + مراد از مرجان جامهٔ سرخ ست و از پیروزه
جامهٔ نیلی و طلای زر عبارتست از افزودن زر و مراد از لاجورد جامهٔ نیلی ست که در
ماتم پوشند و درین بیت بیان حال تبدیل رخت سیاه پوشان داراست + برنگ سیه
برند سرخ سود + مگر بر محک زر همی آزمود + شبستان دارا ز ماتم بشست + بجای بنفشه
گل سرخ رست + چو آراست آن باغ پدرام را + برافروخت روی دلارام را + پدرام
خوب و آراسته و باغ مراد از خانهٔ دارا و دلارام عبارتست از روشنک و مصراع
دوم بتقدیر عاطف + شکیبائی آورد روزی سه چار + که تا بشگفد غنچهٔ نوبهار + یعنی چندی
توقف نمود تا که ایام بهار رسد + عروسان بزیور کشی خو کنند + سر و فرق را نغز و نیکو
کنند + تمنای گل در دماغ آورند + نظر سوی روشن چراغ آورند + لفظ فرق درینجا
حشو ست زیرا که مراد از سر و فرق یکی ست + چو دانست کز سوگ چیزی نماند + رعونت بعذر
آستین بر فشاند + مراد از رعونت رعنائی و نافرمان روی ست بر عذر پردگیان
دارا و آستین فشاندن کنایه از ترک دادن و گذاشتن ست یعنی فرمان اردا
بر عذر پردگیان دارا آستین فشاند و قبول عذر نکرد که حالا هیچ عذری نمانده + بدستور
شیرین زبان گفت خیز + زبان و قدم هر دو بگشای تیز + دستور شیرین زبان
کنایه از ارسطو ست + بشکوی دارا شو از ما بگوی + که اینجا بدان گشتم آزرم جوی +
مراد از آزرم اینجا سکون و آرام ست و بعضی گفته اند که آزرم درینجا تصحیف آرام ست +
که تا روی همسر روی دارا نژاد + به مینیم گر دیده فرخنده باد + حصاری کشم در شبستان
او + برآرم سر زیر دستان او + یعنی در شبستان او حصاری و خانه سازم و در ان باشم
و سر از زیر دستان او کشم ای زیر دست و مطیع و منقاد او باشم + یکی جهد از زین
بر آموده در + همه پیکر از لعل و فیروزه پر + به برتا نشیند بر دنازنین + خرامان شود ز آسمان
بر زمین + و در بعضی نسخ آسمان بر زمین نیز واقع ست و در صورت اول بیان مرتبهٔ روشنک ست

یعنی بسبب سواری مهد گویا از آسمان بر زمین نزول میکند و در صورت دوم توصیف همان مهد ست
که گویا آسمانی نیست که بر زمین روان میشود + دگر بادپایان با زین زر + ز بهر پرستندگان کش
بر + چو دستور دانا چنین دید رای + کمر بست و آورد فرمان بجای + ره خانهٔ خاص دارا
گرفت + همه خانه را در مدارا گرفت + یعنی تمام خانه را بمدارا و اخلاص پر کرده + در آمد بشکو
مشکین سرشت + چو آب روان کاید اندر بهشت + بهشتی پر از حور زیبنده دید + فریبنده
شد چون فریبنده دید + از فریبندهٔ اول مراد فریب خورنده ست + بدان سیب چهر آن
فریب + همی کرد بازی چو مردم بسیب + تشبیه ببازی سیب محض در بازی ست نه در
دست اندازی و ادا ... که در مجلس بیگانه نبود به بازی و ظرافت انس با اهل خانه پیدا کرده بود
نه آنکه دست بازی با گلچهرگان حرم دارا کرده که خلاف وصیت دارا باشد + نخستین علیکی
که آمد فرود + ز شه داده پوشندگان را درود + بدانکه درود ترجمهٔ صلوة نوشته اند
و درینجا بمعنی خبر ست و بیت آینده بیان آن + که مشکوی شه را ز شه نور باد + دو
از میان شما دور باد + مراد از شه اول دارا ست و از شه دوم سکندر و مراد از دوئی
غیریت و دو دمان هر دو پادشاه یعنی خدای تعالی هر دو خاندان را یکی کند و این برای استهلا
ست برای طلب روشنک + اگر چرخ گردان خطائی نمود + باین خانه دست ازغائی نمود
شه از جملهٔ آن زیانها که رفت + گناهی ندارد بانها که رفت + خان آرزو گفته که لفظ اگر
در محل تردد بود و گاهی در محلی مستعمل شود که آن معنی مترقب و متوقع نبود و در بیت خواجه
نظامی علیه الرحمة بهمین معنی ست پس انقسم خطا نمودن از چرخ بدین خاندان مد نظر نبود
اگر شد گناه و سکندر نیست دران زیانها که بدارا و فوج دارا از نهیب و قتل رسید چه دارا خود فوج کشی
بر سکندر کرده باز بدست سرهنگان کشته شد لفظ اگر محمول بحقیقت نیست چه این مقام شک و شبهه نبود بلکه بمعنی
هر چند ست و جواب آن در بیت ما بعد + امیدم چنان شد سرانجام کار + که نومید گردد امیدوار + یعنی مردمان ایران که
نومید شده اند از عنایات پادشاهی باز امیدوار ترقیات گردند + باقبال این خانه رای آورد + خداوندی خود
بجای آورد + بفرمان دارا و فرهنگ خویش + نهد شغل پیوند را پای پیش + جهان
پادشه را چنین ست کام + بعصمت سرائی چنین نیک نام + که روشن شود در وی چون عاج او

شود دوشنک درة التاج او ٭ بروشن رخش چشم روشن کند ٭ بدان سرخ گل خانه گلشن کند ٭
خان آرزو گفته که شین دخون گلشن بهای نسبت ست وازین عالم ست جوشن وروشن وضمیر
شین رخش راجع بسوی دختر دارا ٭ زدارا چنین در پذیرفت عهد ٭ به بردن اینک دستان
عهد ٭ بهانه دار کانجا عتابان تاز کرد ٭ تمنای این شغل را ساز کرد ٭ زبان کسان بست
زین گفتگوی ٭ بجای خود آمد درین جست وجوی ٭ یعنی بجای خود آمد جهت تعظیم خاندان
دارا ٭ پریروی را سوی عهد آورند ٭ ترتیب این کار رعهد آورند ٭ چنین گفت با رای این
ترجمان ٭ که در سایه شاه دایم بمان ٭ **ترجمان** شخصیکه زبان یکی بدیگری بفهماند وایجا
مراد از شخصی ست که زبان رومی ارسطو فهمیده پیش اهل حرم دارا نقل کرد وازانجا جواب حاصل
نموده بارسطو ظاهر می نمود ٭ کس خانه هم خانه زادی شود ٭ بباد آمده هم ببادی شود ٭
کس خانه عبارتست از بانوی وصاحب خانه واز **خانه زاد** شخصیکه در خانه متولد
شود ودر عفت حرم پرورش یافته باشد واز **بباد آمده** زنهای فاحشه مثل لولی وغیره است
یعنی شخصیکه در خانه تولد شده ودر ستر عفت مانده همان که بانو میشود وانچه بیروسفی
وبیاد وتعهد آمده در خانه نمی ماند وپاس ناموس نمیکند ٭ بآب رزاین نکته باید نبشت ٭
که شتربان دِرَوَد انچه خربنده کشت ٭ مصرعه دوم مثل رجای ست که حق بجهد ارزسد
یعنی انچه صاحب خر کاشت صاحب شتر آنرا بدرود چون صاحب خر اکثر مزارع باشند و
صاحب شتر مردم ترک وسپاهی بنابران مثل شده ٭ مگر گوشه عهد او تاج ماست ٭ زمین بوس
آن عهد معراج ماست ٭ اگر پرده گیر دسر افکنده ایم ٭ وگر جنت سازد همان بنده ایم ٭
بنده ایم یعنی مطیع ومنقاد اوایم ٭ زفرمان او سر نباید کشید ٭ کجا رای او هست
زدین کلید ٭ خان آرزو گفته که لفظ **کجا** برای تحسین وتکیه کلام در کلام قدما بسیار
واقع ست پس مصراع دوم تعلیل باشد مر مصراع اول را ومیتوان گفت که کجا بمعنی هرکجا باشد
یعنی هرجا رای زرین باشد از فرمان او سر نباید کشید ٭ اگر سر در آرد بدین شغل شاه ٭
سر روشنک را رساند بماه ٭ **سر در آرد** ای راضی شود وتوجه کند ٭ بکابین خرد
رضا داده ایم ٭ که از تخمه خسروان زاده ایم ٭ **کابین** یعنی مهر ٭ بروزیکه فرمان ده شهریار

که پیوند را باشد آن اختیار ٭ بدرگاه خسرو خرامش کنیم ٭ بآیین پرستش رامش کنیم ٭ این بیت
دلالت میکند که ماقبل شین حاصل بالمصدر مفتوح باشد زیراکه رامش بفتح میم ست یعنی رام کنیم
اورا ٭ چو دستور فرزانه پاسخ شنید ٭ سوی شاه شد بازگفت انچه دید ٭ رخ شه برافروخت از
خرمی ٭ که صید جواب خوش ست آدمی ٭ جوابی که در گوش گرد آورد ٭ بنوشنده را
دل برد آورد ٭ **گرد آورد** ای کدورت آورد ٭ بروزی که طالع برومند بود ٭ نظرها
سزاوار پیوند بود ٭ **نظرها** آثار ستارها ٭ جهانجوی بر رسم آبای خویش ٭ پریزاد را کرد
همتای خویش ٭ **رسم آبا** مراد از طریق ابراهیم علیه السلام ست ٭ برسم کیان نیز
پیمان گرفت ٭ وفادر دل ومهر در جان گرفت ٭ ای در کتخدائی رسم کیان نیز بجا آورد
بهای نگارنده هشت خاطر برد گیان دارا وتعظیم روشنک ٭ وزان بیعت از بهر تمکین او ٭
بملک عجم بست کابین او ٭ مراد از **بیعت** عقد ست زیراکه بیع نیز عقد ست ٭ ٭
خبر شد بتا کارداران دهر ٭ در آرایش آرند بازار وشهر ٭ خان آرزو گفته ولفظ افزایش
بجای لفظ آرایش آورده وگفته که ماخوذ از افزائیدن ست که لغتی ست در افزودن وانجا
بمعنی آراسته کردن مستعمل ٭ بنسوخ خوارزم ودیبای روم ٭ مطرا کنند آن همه مرز وبوم
نسوخ پارچه منقش که از خوارزم آید و**مطرا** آراسته ٭ سپاهان بدانسان که
میخواستند ٭ بدیبا وگوهر بیاراستند ٭ **سپاهان** مفعول مقدم وکلمه را بعد ان محذوف
کشیدند بر طره کوی وبام ٭ شقایق نطعهای بیجاده فام ٭ **طره ایوان** بمعنی
چیزی ست که بالای ایوان سازند برای محافظت باران وآنرا باران گریز نیز گویند ودر هند
مندیری گویند درینصورت طره کوی وبام یکی باشد ودر مصراع دوم در بعضی شقایق نطعها
ودر بعضی شقایق بندها واقع ست ومراد ازین هر دو جامه است که گلزار باشد و**بیجاده**
جوهریست از جنس یاقوت ٭ علمها بگردون برافراختند ٭ جهان را نو آرایشی ساختند ٭
پر از کله شد کوی وبازارها ٭ دگرگونه شد سکه کارها ٭ **کله** بکسر کاف فارسی ولام مشدد
بمعنی نوعی از خیمه است ودر بعضی نسخ پر از گل شده واقع ست ومعنی آن ظاهر ست ٭
فشاندند مطرب بهر برزنی ٭ اغانی سرائی وبربط زنی ٭ شکر ریز آن عود افروختند ٭

صدور را چو عود و شکر سوختند + مراد از شکر ریز نوای شیرین و از **عود افروختن**
مراد سازی ست که بشعلهٔ آواز دلها را کباب سازد و **عود و شکر سوختن** در مجلس بطریق
رسم ولایت گفته + ز خرزان طرف تا لب زنده رود + زمین زنده گشت از نوای سرود +
خرزان بفتح خا و سکون زای معجمه و رای مهمله نام شهری ست و **زنده رود** بکسر اول
نام دریای صفاهان + ز بس رود خرزان که از می رسید + لب رامشان رود را می گزید +
رود خرزان موجها و حاصل آنکه مطربان از بسکه مست شده بودند لب را می گزیدند و
بوسه میدادند و خان آرزو و دیگر شارحین گفته اند که این بیت الحاقی ست + گلاب صفاهان
و مشک طراز + سر نافه و شیشه را کرده باز + **گلاب سپاهان** مشهور ست و **طراز**
بفتح اول نام شهری ست در ترکستان که جشن و مشک خوب از انجا خیزد + شفق سرخ گل
بست بر سور شاه + طبق پر شکر کرد خورشید و ماه + **سور** جشن و دیوار شهر پناه و فاعل
بست شفق و هرگاه که از سور جشن اراده نموده شود دران صورت معنی **شفق سرخ
گل بست** این خواهد بود که بر جشن اسکندر شفق خود را بجامهٔ سرخ بیاراست و در تقدیر معنی
دیوار مراد باشد پس معنی ظاهر ست که در شادی بر دیوار گل مے بندند و خان آرزو گفته که
بست غلط ست و صحیح ریخت ست یعنی شفق گل افشانی کرد بر سور پادشاه و مهر و ماه
طبق پر شکر کرده تیار نمودند + سپهر از شکر کوشکی ساخته + ز گل گنبد دیگر افراخته +
یعنی روزگار از کثرت نثار شکر کوشکی ساخت و از بسیاری گل گنبد دیگر طرح نمود + همه بوم
و کشور ز شادی بجوش + معنی بر آورد هر سو خروش + چو شب جلوه کرد از پرند سیاه +
رخ و زلفی آراست از مشک و ماه + این بیت شرطیه است و **مشک و زلف** یکی ست
و آن مراد از سیاهی ست و مراد از **ماه** حقیقت ماه است یعنی شب نور و ظلمت خود نمود +
صدف بود گفتی مگر ماه چرخ + در و غالیه سوده عطار کرخ + درین بیت بیان حال شب ست
و **عطار کرخ** که محله ایست در بغداد در غالیه سائی مشهور ست و **غالیه** خوشبوئی ست
سیاه رنگ یعنی گویا ماه صدفی بود که عطار کرخ در و غالیه را سوده و در میان ماه اندک سیاهی
می ماند که آن را کلف ماه گویند پس حاصل آنکه گویا سیاهی شب بود که در ماه هم اثر کرده ماه صدفی

گشته که دران غالیه حل کرده اند + ز بهر شبه آن ماه مشکین کمند + ز چشم و دهن ساخت بادام و
ماه مشکین کمند کنایه از روشنک و حاصل آنست که چون شب شد از طرف روشنک **بادام**
و قند که عبارت از چشم و دهن معشوقه است پیش اسکندر آمد + فرستاد هر دو بمشکوی شاه +
که در خورد مشکو بود مشک و ماه + کاف سر مصرع دوم تعلیلیه یعنی روشنک بادام و قند
دران شب مهیا کرده بدان جهت فرستاد که مشک و ماه یعنی سیاهی و روشنی شب عود که
سزاوار دولتخانهٔ پادشاهی گردد ای موجب افزایش عیش و عشرت باشد و دیگر خلاصهٔ
معنی آنست که چیزهای دیگر اگرچه برای عامهٔ خلایق ساخته بودند لیکن روشنک برای یاد دهی
از چشم و دهان خویش بادام و قندی مهیا ساخته بمشکوی پادشاه فرستاد و این اشعار بدان
معنی ست که لایق خلوتخانهٔ پادشاهی عطریات و معشوقه است و هر چند بظاهر ذکر خوشبوی
نکرده اما چون بدیهی ست که لوازمات بی تعطیر نمیشود در ضمن ارسال بادام و قند ارسال
عطریات نیز شده و خان آرزو گفته که کاف در مصراع دوم هرگز مربوط نمی شود پس لفظ را
ناسخان از راه غلط که نوشته اند یعنی بادام و قند فرستاد که یاد از چشم و دهن محبوبه
میدهد پس باید که باین شغل مشغول شوند نه بمشک و ماه که آن در خور مشکوی شاه نیست
یعنی تنها سیر ماه و شب لایق نیست نقل و شرم هم ضرور ست خصوصاً چیزیکه یاد از چشم و
دهن معشوقه دهد + دگر روز چون آفتاب بلند + عروسانه سر بر کشید از پرند + دل شاه
روم از پی آن عروس + بسوزش در افتاد چون زنگ روس + یکی مجلس آراست از
روح و روحے + که مینو ز شرمش بر آورد خوے + **مینو** یعنی بهشت + بمی لهو میکرد
با مهتران + سر و ساغرش هر دو از می گران + بجمشید چندان دران لهو و گنج +
که آمد زمین از کشیدن برنج + چو شب عقد خورشید بر هم شکست + عقیقے شفق داد در
بدست + به پیروزهٔ بوسحاقیش داد + سخن بین که در بوسحاقان فتاد + **پیروزهٔ
بوسحاقی** نوعی از فیروزه که به بوسحاق نسبت دارد و بوسحاق قومی اند یعنی هرگاه شب
عقد خورشید را که روشنی شعاع اوست بشکست عقیقے از ان عقد بدست شفق افتاد پس با
آن عقیق را که سرخی شفق باشد به پیروزهٔ بوسحاقی که سیاهی شب باشد با جرم ماه

بدل کرد وحاصل ازهمه آنکه سرخی شفق بسیاهی مبدل شد ومصرعهٔ اخیر مقولهٔ شیخ نظامی علیه الرحمة یعنی
به بین که رفته رفته سخن منجر باین شد که ذکر بوسحاق که دیرشبه قصهٔ نیست درمیان آمد وازین سخن
ازروی کنایه معنی دیگر نیز مستفاد میشود وآن اینکه مراد از **شب** انقلاب ومصیبت زمانه است
واز **عقد** سلطنت واز **خورشید** دارا واز **عقیق** مراد روشنک واز **شفق**
مادر روشنک واز **پیروزه بوسحاقی** مراد سکندر باشد + ملک یافت برکام هر دل
دسترس + بپیغام بشکوی مشکین فرستاد کس + که تا روشنک را چو روشن چراغ + بیارد
بباغ پیرا بباغ + اگر باباغ بجای موحده خوانند از **باغ پیرا** مراد مادر روشنک خواهد بود
وخان آرزو تا باغ پیرا بتای فوقانی خوانند ومراد ازان اسکندر داشته یعنی سکندر حکم
نمود که روشنک را بیارند تا باغ پیرا که عبارت از ذات اسکندر باشد درباغ + چنین گفت
با روشنک مادرش + زروشن روان شاه اسکندرش + که یاقوت یکتای اسکندری +
چو همتای ما شد بهم گوهری + باین شغل دولت پناهی کنیم + همان مهری وپادشاهی کنیم +
نشاید سر از حکم او تافتن + که نتوان ازو بهتری یافتن + کمر کن سر زلف بربند کیش +
که فرخ بود بر تو فرخنده کیش + کمر یعنی بند کمر + جزاو هرکه با تو سری میزند + چو زلف تو
سر بر کمر میزند + لفظ کمر مشترکست درمیان وکمربند وپشته کوه است وحاصل بیت آنست که هرکس که
غیر اسکندر با تو سر خود را میزند یعنی قرب تو میخواهد پس اورا مانند زلف تو سر بکوه میزند یعنی
دیوانه است با سر خود می شکند + بگوشش تو گر حلقهٔ زر بود + چو بی او بود حلقهٔ در بود +
مدارای او کن که دارای ماست + چو دارا دلش بر مدارای ماست + پذیرفت زود دختر
دلنواز + پذیرفتنی بخت با شرم وناز + پریزاد را از پی بزم شاه + نشاندند درمهد
زرین چو ماه + بخلوتگه خسرو دش تاختند + زنظارگان حجره پرداختند + پس آنگه
بشد پیشکشهای نغز + که بینندگان را برافروخت مغز + سبک مادر مهربان
دست برد + گرامی صدف را بدر با سپرد + که از تخم شاهان گردنکشان + همین یک
سهی سرو ماند نشان + نگویم گرامی ترین گوهرے + سپردم به نیکوترین شوهرے +
پدر کشته بی پدر مانده را + یتیمی ولایت برافشانده را + سپردم بزنهار اسکندری +

تو دانی و فرزندان داوری + پذیرفت شاهنشه از مادرش + نهاد افسر همسری بر سرش +
بسوسن سپردند شمشاد را + چمن جای شد سرو آزاد را + مراد از **سوسن** گل شگفته است
ومراد ازان سکندر و **شمشاد** قسمی ست از سرو ومراد ازان روشنک ومصرعهٔ ثانی مقوله
شاعر علیه الرحمة + شه از باران گوهر شاهوار + بگوهر خریدن درآمد بکار + بای بکار
برای ظرفیه است یعنی درکار آمد ومشغول شد وحاصل آنکه هر بار وادا مثل گوهر شهر ومشغول
خریداری گوهر شد + پر بچهره که دید کز دلبری + پرستنده شد گوهرش را پری + فاعل
پرستنده پری ست + خرامنده سروی رطب بار او + شکر چاشنی گیر گفتار او + [illegible]
چشم جفاجوے تیز + دوا بخش بیمار وبیمار خیز + **بیمار خیز** یعنی شخصیکه عنقریب از بیماری
صحت یافته باشد + برش کوته وزلف وگردن دراز + لبش چون شکر خال با او براز
کوتاهی سینه صفت معشوقان ست چنانکه درازی زلف + زنخ ساده وغبغب او بخته +
میان لاغر وسینه انگیخته + مراد از **سینه** پستان باشد یا خود سینه که ابهام گنگلے آن
خوشنما باشد یعنی زنخ صاف وغبغب معلق وکمر لاغر وسینه انگیخته بود **غبغب** بالتحریک یعنی
لحوق گلوی انسان + بخوناب پرورده خون جگر + چشم از دیده برکرده چون بصر + چوانکه روشنک را درین بیت بود
بغیر آدمی تشبیه داده یکی آنکه مانند جگر بخوناب عالمی پرورش یافته ای عالمی را کشته واز
خون آنها پرورش یافته دوم آنکه مانند **بصر** که عبارتست از نگاه وخطوط شعاعی او چشمهای
مردم سر برآورده ومردم آنرا عزیز داشته اند واحتمال دارد که بمحبت وشفقت پرورده ودر
چشمهای مردم جای داده باشند + بهرشوری کز لب انگیختی + نمک بر دل خستگان
ریختی + بهر خنده کز لب شکر ریز کرد + شکر خنده را هستیش تیز کرد + مراد از **منش** +
طبیعت برخوردن شکر تیز میکرد + شکن گیر گیسوش از مشکناب + زده سایه بر چشمهٔ
آفتاب + رخی چون گل وآب گل ریخته + گلابی زهر چشمی انگیخته + مراد از **آب گل**
درمصراع اول بیت اخیر عرق رخساره است یا آبروی گل باشد و**گلاب** در مصرعهٔ
دوم عبارت از اشک ست یعنی عالمی را بگریه درآورده + سکندر که آن چشمهٔ آن سایه دید +
برآسوده شد چون بمنزل رسید + بچشم وفا ساز گار آمدش + دلش برد چون درکنار آمدش +

یعنی اسکندر بچشم وفا دید و ساز گار آمد بدان چشم دی با امید وفا باو موافقت کرد چرا که بیوفائی از زنان مشهور است
بکام دلش تنگ در برگرفت + وزان کامدل کام دل برگرفت + **کامدل** مرکب یعنی معشوق + شده روشن از
رونق جان او + ز فردوس روشنتر ایوان او + جهان بانوش خواند پیوسته شاه + بر و داشت آئین حشمت نگاه
که بیدار باشد نرم و آهسته بود + ز ناگفتنیها زبان بسته بود + **بیدار** یعنی هوشیار و **آهسته**
یعنی تحمل و بردبار + کلید همه پادشاهی که داشت + با و داد و تاجش بگردون فراشت +
یکی ساعت از دیدن روی او + شکیبا نشد تا نشد سوی او + بشادی دران کشور چون
بهشت + بیاسود با آن بهشتی سرشت + چو صبح از رخ روز برقع کشاد + ختن بر حبش
داغ جزیه نهاد + **ختن** شهریست جانب شرقی و مراد ازان روز و **حبش** شهری غربی
و مراد از و شب و **داغ جزیه نهادن** عبارت از حکومت و فرمانروائیست +
خروش صراحی در آمد بجوش + خروس از سر خم همیگفت نوش + **خروش** اول
بشین معجمه یعنی آواز و **خروس** دوم بسین مهمله مرغ و مراد از **سر خم** آسمان بلکه عرش
یعنی خروس صبح گفت که شراب نوش کن و گویند بر عرش خروس سفیدیست که هرگاه
او بانگ میکند جمیع خروسان دنیا بشور می درآیند و آواز میکنند و بعضی گفته اند که مراد
از خروس دوم صراحیست که بصورت خروس ساخته بودند و بر سر خم جا داشت +
ز حلق خروسان طاوس دم + فرو ریخت در طاسها خون خم + **خروسان طاوس دم**
ظروف شراب که بصورت خروس ساخته و دهان آن بشکل دم طاوس کنند و **طاس** جام
و **خون خم** شراب + می و مجلس شه بر آواز چنگ + برخساره گیتی در آورد رنگ +
حاصل مصراع ثانی آنکه مجلس پادشاه رخساره جهان را رنگین ساخت + شه هفت کشور
بر سم کیان + یکی هفت چشمه کمر بر میان + مراد از **هفت چشمه کمر** کمربند مرصع که
بجواهر هفتگانه آراسته شده + برآمد چو خورشید بالای تخت + فلک در غلامی کمر کرده
سخت + برآراست بزمی همه از نای و نوش + بلطفیکه بر روی زیبنده هوش + فشاندند
شایستگان رازهای + بقدر هنر هر کسی جست جای + **شایستگان** کسانی که
شایستگی نشستن پیش اسکندر می داشتند + شکر ریخت مطرب برامشگری + کمر بست

ساقی بجان پروری + ز نرمی که میریخت رود و رباب + هوس را همی برد چون رود آب +
نرمی تنهای فوقانی وراء مشد یعنی سیرابی و جلدی چنانکه مطرب را تردست گویند
و در بعضی نسخ ریخت و در بعضی رخیخت واقعست یعنی بسبب تری که رود و رباب میریخت
هوس را از دلها می برد و در دل هیچکس تمنا باقی نمی ماند بشنیدن آواز دلکش سازها + سکندر
سخن را سر آغاز کرد + در گنج اسکندری باز کرد + **سر آغاز** یعنی ابتدای کار است لفظ سر زائد چنانچه در سرپنجه و سرانگشت
وغیره + ز بس گنج دادن بیاران سپاه + ز دامن گهر موج زد بر کلاه + یعنی موج گوهر از دامن بکلاه
میرسید بسبب کثرت ایثار + جهان را به پیرایه های نوی + برآراست از خلعت
خسروی + همانا که بود آفتاب بلند + همه عالم از نور او بهره مند + بلند آفتابی که
شد نوربخش + بدادن نگردد تهی چون درخش + مراد از **درخش** برق است یعنی آفتاب
بنور دادن تهی نگردد بخلاف درخش که چند آن نور ندارد بیک لمعان نور او تمام میشود +
جهاندار بخشنده باید نه خس + خصال جهانداری اینست و بس + **خس** یعنی ناکس و بخیل
بیا ساقی آن شب چراغ مغان + بیاور بمن بر میاور فغان + مراد از **فغان** آواز شکست
یعنی آن شراب را بمن ده که کسی نداند و چون شراب را بگوهر شب چراغ تشبیه داده بنابران گفته
که فغان بر میاور تا کسی مطلع نشود + چراغی که در چشمها روشن است + چراغ خم را از روغن است +

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بگو ای سخن کیمیائی تو چیست + عیار ترا کیمیا ساز کیست + که چندین نگار از تو بر ساختند
هنوز از تو حرفی نپرداختند + چو این داستان در بیان سخنهای حکمت سکندر است
خطاب بسخن کرده تمهید کرد + اگر خانه غیبی قرارت کجاست + گر از در در آئی دیارت کجاست
ز ما سر برآری و با ما نه + نمائی بما نقش و پیدا نه + عملخانه دل بفرمان تست + زبان خود
عملدار دیوان تست + **عملخانه** مقامیکه برای عمل قرار دهند و **عملدار** یعنی عامل کننده
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی + ز ما یادگاری که مانند توئی + سخن بین چه عالی است بالای
او + کسادی مبیناد کالای او + متاع گرانمایه کاسد مباد + وگر باد جز عیب حاسد مباد

چون در بیت گذشته سخن را کالا قرار داده دعا کرده در ینجا آنرا کالای قیمتی گفته دعا نموده و در مصرعهٔ
دوم تقدیر گوییم ضرورست یعنی متاع گرانمایه است سخن و متاع گرانمایه کاسد مباد و اگر گوییم که
کساد باد جز عیبی که حاسد کند مباد و این نیز دعاست در حق سخن بموجب حدیث شریف (قال قال رسول الله صلعم اللهم
اجعلنی محسوداً لا حاسداً) + بیارای سخنگوی چابک سرای + نشاط سخن را یکایک بجای +
نشاط بنون وشین معجمه و بجا آوردن نشاط ادا کردن حق عیش و عشرت ست
و یکایک اگرچه در اصل بمعنی ناگاه است اما در ینجا بمعنی دفعةً و یک مرتبه مجازاً مستعمل شده
یعنی ای سخنگوی زود سراینده حق نشاط سخن را یکایک ادا کن + سخن را ازان نامور
نغزگان + فسونی فرو دم باشفتگان + گذارندهٔ سرگذشت نخست + باندیشهٔ خوب
رائی درست + چنین داد مژده که چون شهریار + بملک سپاهان بر آورد بار + ز فیروزبختی
چرخ فیروزه رنگ + نبودش بسی در سپاهان درنگ + باصطخر شد تاج بر سر نهاد +
بجای کیومرث و جم کیقباد + اصطخر شهری ست در ایران پای تخت دارا ابن داراب +
شد آراسته ملک ایران بدو + قوی گشت پشت دلیران بدو + بزرگان بدو تهنیت
ساختند + بآن سربزرگی سرافراختند + نثاری که باشد سزاوار تخت + فشاندند
بر شاه فیروزبخت + ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ + ز شوراب چین تا خلیج آب زنگ +
رسولان رسیدند با ساو باج + همایون کنان شاه را تخت و تاج + ساو بر وزن جا
بمعنی باج یعنی از سرچشمهٔ نیل که منبع آن کوه قمرست و در خط استوا واقع تا رود گنگ که
پیوسته است بدریای محیط که مشرق ست و منتهای آبادی و از دریای چین تا دریای زنگ
رسولان سلاطین هند و چین و زنگ و مصر رسیدند و چیزها آوردند بعضی بطریق تحفه و
بعضی از راه باج و خراج و غرض احاطهٔ زمین نیست بلکه بیان ملکهای دور دست ست +
چو شه پای بر تخت زرین نهاد + ز گنج سخن حصن روئین گشاد + کلمهٔ زا در ینجا برای مجاورت ست
یعنی حصن روئین خاموشی را از گنج سخن دور کرد و خراب نمود و گنج را ازان حصن بر آورد +
که با داد آفرینندهٔ را سپاس + که کرد آفرین گوی را حق شناس + کرد در ینجا بمعنی مقرر
کردست و آفرین گوی دعا گوی و ثنا خوان و مراد ازو خود ست + سری چون

منی

منی را ز بالین خاک + بانجم رسانید چون نور پاک + برایانم آورد ز اقصای روم + که فرمان
من سنگ را کرد موم + سنگ را موم کرد یعنی اجرای حکم و نفاذ امر من نمود +
بجائی رسانید کار مرا + که محمل کند چرخ بار مرا + پذیرفتم از داور آسمان + که تا سایم
از داوری یکزمان + یعنی بمقابلهٔ چنین بخشش از داور آسمان که خداست قبول کردم
که ساعتی از عدل و انصاف بار نخابم و آرام نکنم + ستمدیده را دادبخشی کنم + شب
تیرگان را درخشی کنم + تیرگان یعنی مظلومان + خرد بر وفا رهنمائی من ست + صلاح
جهان در وفائی من ست + یعنی در سلوک وفا خرد من مرا رهبری کامل ست و صلاح آراستگی
عالم در وفای من ست + ره راستی گیرم امروز بیش + که آگاه هم از روز فردای خویش +
بپرهیزم از روز عذر آوری + به پرهیزگاری کنم داوری + پرهیز در ینجا کنایه از ترس ست
و روز عذر آوری روز قیامت + ز پیشانی پیل تا پای مور + نیابد ز من بر کسی
دست زور + چون محل زدن کجک وغیره پیشانی پیل ست زیرا بیان نموده + ندارم
طمع بر زر و سیم کس + اگرچند یابم بر آن دسترس + اگرچند بمعنی هر چند ست +
ز خلق ار چه آزار بینم بسی + نخواهم که آزارد از من کسی + لفظ آزار در ینجا لازم واقع
شده + ده و شهر را برگرفتم خراج + نه سا ز ولایت ستانم نه باج + ده بمعنی قریه
وانچه در هندوستان دیه بجای تحتانی شهرت دارد در فارسی بنظر نامده مگر در بعضی اشعار
امیر خسرو و مراد از ده خانواده و قبیله است و این بخشش معدود الانام را باشد و الا معنی ندارد +
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست + مهیا کنم قسمت هر که هست + دهم هر کسی را ز دولت کلید +
کنم پایهٔ کار هر کس پدید + هنرمند را سر برآرم بلند + کشم پای دیوانه را زیر بند +
بپیچم سر از رایگان خوارگان + مگر بی زبانان و بیچارگان + رایگان خوار
مفت خوار که بی محنت و مشقت اوقات بسر میکنند و چون این صادق می آمد بر گدا و بیچاره
در مصراع دوم استثنا نموده + چو دارد تنومند کار آگهی + نخواهم که باشد ز کاری تهی +
تنومند بمعنی دولتمند ست یعنی ذات صمدی که کار آگهی و شعور دارد و او را از کار تهی
نخواهم کرد بلکه او را کار فرمایم و نظر بر دولت او نکنم + چو بینم کسی را که او رنج برد +

که از خرج بود دخل او بیست فرد * زدان خرج بخشش امیدواری دهم * زگنجینه خویش یاری دهم *
ندارم زکس ترس در هیچ کار * مگر زان کسی کو بود ترسکار * بدین دید آتش کنم کارها * دهم
داد را روز بازارها * در آتش انگشتم هرگز آسودنی ست * ببخشایم آن را که بخشودنی ست *
جهان از سخا دارم آراسته * سخی را مدد بخشم از خواسته * ستم را ز خود دور دارم همش *
ستمکش نوازم ستمگاره کش * ستمکش یعنی مظلوم * بجائی یکی بد یکی بد کنم * بپاداش
نیکی یکی صد کنم * عقوبت کنم خلق را بر گناه * نوازش کنم چون شود عذرخواه * چو گردد گرفته
خصم گردن زنم * چو در دوستی تن زنم تن زنم * خان آرزو تن زدن اول یعنی نواختن
و تن زدن دوم یعنی خاموش شدن * بنا کردن نیکی از من بود * بدی را بدایت ز
دشمن بود * من آن خاک بیزم بغربال رای * که بستانم و باز ریزم بجای * یعنی من آن
بیزنده خاکم بغربال رای که هرچه بستانم بعد از ان اگر او نیکی آرد باز بجای او گذارم و مدعا
آنکه غرض من از گرفتن اصلاح ملکست نه افساد و جمع نمودن خزاین * چو دولاب کو شربت تر دهد * ازین سو
ستاند بدان سو دهد * شربت تر مراد از شربت تازه چه دولاب هر دم آب تازه بر می آرد
و مآل این بیت و بیت سابق یکی ست و تمثیل یک حالت ست مگر آنکه در غربال اندک فرق
نیک و بد ست در دولاب همین قدر ست که از یکی میگیرد و بدیگری میدهد * هرچه از سر
تیغم آید فراز * سر تازیانم کند ترک و تاز * یعنی هرچه بر در تیغ خراج وغیره جمع کنم آن را
سر تازیانه من بر خلق بخشش کند * یکی پیکرم ز ابر و از آفتاب * بیک دستم آتش دگر
دست آب * چون صفت ابر بارندگی ست و صفت **آفتاب** تابندگی ست لهذا
سکندر خود را پیکر ابر و آفتاب تعبیر نموده و **آتش و آب** مراد از قهر و غضب ست *
بسنگی رسم سخت بگذارمش * بکشتی رسم تشنه بنوازمش * سخت علف بیابان سنگ ست
چنانکه تشنه علف بیابان کشت یعنی اگر معامله من با سنگ سخت باشد گذارندگی کار من
باشد و اگر با کشت تشنه باشد نوازندگی و سیراب کردن عمل من ست * سر تیغم
آورد جهان را بچنگ * سر تازیانم دهد بید رنگ * از ان آمدم بر سر این سریر *
که افتادگان را شوم دستگیر * بجز نامه ام سوی ایران زوم * خدایم فرستاد زان مرز و بوم *
بدان

بدان تا حق از باطل آرم پدید * ز من بند هر قفل یابد کلید * یعنی خدای تعالی مرا بجهت آن فرستاد
که حق را امتیازی از باطل دهم و کشایش هر مشکل از من شود * سر حق شناسان برآرم ز
خاک * بباطل پرستان در آرم هلاک * ز دنیا برم رنگ ناداشتی * دهم باد را با چراغ
آشتی * **ناداشتی** عبارت از عدم حفظ مراتب که عبارتست از فساد * فرشته
کنم دیو هر خانه را * برآرایم از گنج ویرانه را * کجا عدل من سر برآرد چو سرو * ز بیداد
شاهین نترسد تذرو * شبانی کند گرگ بر گوسفند * همان شیر بر گور نارد گزند *
بدان را ز نیکی کنم ناصبور * ز نیکان بدی را کنم نیز دور * کسی را که من سر برافراختم *
بپای کسش در نینداختم * دگر همسری را دریدم جگر * ندادم بدرندگان دگر * مراد
از **دریدن جگر** کمال غلبه است یعنی اگر بر همسری غالب شدم او را حواله دیگری که در
فکر او بوده باشد نگردانم * نکشتم کسی را نهانی بزهر * مگر آشکارا بشمشیر قهر * درین بیت
کنایت از اظهار کمال شجاعت ست که هر دشمن را که کشتم بمیدان کشتم و بمکر و دغا بر و غالب
نشده ام * نه در کس جهانسوزی آموختم * نه بی حجتی خرمنی سوختم * یعنی کسی را تعلیم ظلم
نکرده ام و بی دلیل خرمن هستی کسی نسوختم * نخواهم که آرم بکس در شکست * و گر بشکنم
مومیاییم هست * گر از من رسد چشم را خشم درد * توانم در او توتیا تیز کرد * خدایم درین
کار یاری دهد * ز چشم بدان رستگاری دهد * چو این داستان گفته شد یک بیک *
نیوشنده دست شد بر فلک * **دست بر فلک شدن** عبارتست از دعا کردن
در ان انجمن بود بسیار کس * بشاه آزمائی کشاده نفس * نفس بشاه آزمائی کشاده
بودند و بعضی **کشاده نفس** یعنی زیاده گوئی نوشته اند * از ان بو الفضولان
گستاخ گوی * وزان بو الحکیمان دیوانه خوی * **بو الفضول** احمق و زیاده گوی
و معنی ترکیبی آن پدر افزونی ست و **بو الحکیم** کنیت مردم زیرک * پژوهنده بود حجت
نمای * در ان انجمن گشت شاه آزمای * که شاها مرا یکدرم در خورست * اگر بخشی
از کشوری بهتر ست * جهاندار گفت از خداوندگاه * باندازه قدر او گنج خواه * **گاه**
یعنی تخت * پژوهنده گفتا چو از یکدرم * خجالت بر دشه چیزی ست کم * بدار ملک عالم

به بخشندهٔ مهین ÷ باانجم رساند سرم زانجمن ÷ دگر بار شه گفت کای بدسگال ÷ باندازهٔ خود
نکردی سوال ÷ باندازه باید سخن گستریدن ÷ گزافه سخن را نباید شنید ÷ گزافه یعنی دروغ
دو حاجت ملودی نه بر جای خویش ÷ یکی کم زمن دیگری از تو بیش ÷ سخن کان برابر ودرآرد
گره ÷ اگرچه آفرین ست ناگفته به ÷ یعنی سخنیکه موجب ناخوشی خاطر مستمع باشد اگرچه دعا
باشد ناگفته بهترست ÷ دگر پرسشی کرد مرد دلیر ÷ که بالا چرائی وخلقی بزیر ÷ چو گویی
که دیگر دیه هستیم یار ÷ چرا زیر وبالا در آری بکار ÷ ملک گفت سرور منم زین گروه ÷ چو سر
زیر باشد نباشد شکوه ÷ سر رستنی زیر زیبا بود ÷ سر آدمی به که بالا بود ÷ سر رستنی
عبارت از بیخ آنست یعنی من سر آدمیان هستم پس مرا از همه مردمان بالا نشستن بهتر است
چه سر را بالا بودن سزاوارست ÷ به ار شاه را جای باشد بلند ÷ که تا دیده بازو شود
بهره مند ÷ دگر زیرکی گفت کای شهریار ÷ خردمند را بار عونت چه کار ÷ تراز بور
ایزدی در دل ست ÷ بر نیور چه پوشی تنی کز گل ست ÷ ملک گفت کارایش خسروی ÷
دهد چشم بینندگان را نوی ÷ من از بخشش خود در گلشن کنم ÷ شما را بجز چشم روشن
کنم ÷ نه بینی که چون بشگفد نوبهار ÷ بد و چشم روشن شود روزگار ÷ ازان نکته
مردم تیز هوش ÷ پر از لعل وفیروزه کردند گوش ÷ اینجا هر دو هم یعنی جمع مستعمل ست ÷
دعا تازه کردند بر جان او ÷ بجان بار ستند پیمان او ÷ ازان هر دو باری کز و یافتند ÷
بفرمان او جمله بشتافتند ÷ بآئین جمشید پیروز شاه ÷ شدی بر سر گاه هر صبحگاه ÷
نوازش همی کرد با بندگان ÷ نگه داشت آئین فرخندگان ÷ فرستاد نامه بهر کشوری ÷
بهر مرزبانی و هر مهتری ÷ گرائیدشان دل بافسون خویش ÷ امان دادشان
از شب خون خویش ÷ گرائیدن یعنی میل کردن و از افسون مراد اینجا
سخنان دلاسا و چاپلوسی ست ÷ جهان را بفرمان خود رام کرد ÷ در ان رام کردن
کم آرام کرد ÷ خراب جهان جمله آباد کرد ÷ دل خستگان از غم آزاد کرد ÷ بیاساقی
آن حرف بیجاده رنگ ÷ بمن ده که باهم در آمد بسنگ ÷ حرف ترجمهٔ ناب ÷
مگر چاره سازم درین سنگریز ÷ چو بیجاده از سنگ باهم گریز ÷ سنگریز سنگباران مراد از

حوادث دنیا و بیجاده سنگریزهٔ سرخ ست که مانند کهربا کاه را جذب می کند
یعنی چنانکه بیجاده از سنگ خیز دو باز با سنگ مناسبت ندارد و باعتبار افزایش
قدر و قیمت بیجاده من هم از سنگ حوادث دنیا گریز نمایم ÷

فرستادن سکندر ارسطاطالیس را با روشنک بیونان

فلک ناقه را زان سبکرو کند ÷ که هر روز و شب بازی نو کند ÷ شب بازی واقعه که به شب
وارد شود یعنی آسمان ناقه خود را ازان جهت تیزرو می کند که بهر روز و شب بازی تازه وارد
حوادث نو بظهور آرد ÷ کند هر زمان صلح و جنگی دگر ÷ خیالی نماید به رنگی دگر ÷ فاعل کند
فلک ÷ همه بود ما را که بود از نخست ÷ نه این ست اگر باز جوئی درست ÷ بود
بیای نسبت عبارت از تمامی موجودات ÷ هم از پرورشهای پروردگار ÷ دگرگونه شد صورت
هر نگار ÷ سر شغل ما گر در آید بخواب ÷ مپندار کاین خانه گردد خراب ÷ سر شغل استعاره
بالکنایه است و مراد ازان سعی و تلاش ست و بخواب آمدن سر شغل دور شدن
سعی و تلاش که عبارت ست از مرگ ÷ بسا کس که از روی عالم گم ست ÷ همانان که عالم
همان عالم ست ÷ یعنی بسیار کس که تو آنها را دیده از عالم گم شده و عالم همان عالم ست
چه سازیم چون سازگاران شدند ÷ رفیقان گذشتند و یاران شدند ÷ سازگاران
دوستان موافق ÷ بهنگام خود توشهٔ ره بساز ÷ که یاره بیاران نمانند باز ÷ یعنی
چون دوستان موافق و یاران یکدل ازین عالم برفتند پس تو هم مستعد و آماده سفر
باش و توشهٔ راه عقبی که اعمال خیر ست مهیا دار چراکه یاران یکدل از یاران جدائی شوند ÷
سرانجام گرچه بدی ها رود ÷ خر لنگ بر آخور خود رود ÷ سر انجام ظرف ست و
متعلق ست به رود که در مصراع دوم ست و بد بد باضافت یعنی بسیار بد چنانکه
خوب خوب و صاف صاف یعنی بسیار خوب و بسیار صاف یعنی خر لنگ که بسیار بد راه
میرود آخر بمنزل خود میرسد و مطلب آنست که هر فرد بشر بآخور خود که خاک ست میرسد
آنهائی که جلد رونده اند زود رسند و آنهائیکه سست روند دیر رسند مجلس ازین یاران ماند

یاران خود باز نخواهد ماند و این معنی موافق نسخه است که مصراع چنین باشد که مذکور شد و اگر چنین باشد
سرانجام کو بد بود بد رود ÷ خر لنگ در آخر خود رود ÷ معنی آن ظاهر ست لیکن با بیت سابق چندان
چسپان نیست ÷ گذارش چنین کرد گویای دور ÷ که اورنگ شاهان نشد جای جور ÷
مراد از حضرت اقدس رسول ۱۲
و در بعضی نسخ دارای دور نیز واقع ست و مراد ازان عارف کامل ست و حاصل بیت آنست
که سلطنت با ظلم جمع نمیشود چنانکه گفته اند که با کفر جمع شود و با ظلم جمع نشود و بعضی گویند که مراد
ازان حضرت پیغمبر ست که انا افصح العرب مقولهٔ اوست و در مواقع کثیره فرموده ÷ سکندر که
او ملک عالم گرفت ÷ پی جستن کام خود کم گرفت ÷ صلاح جهان جست زان داوری ÷
فلک زان سبب دادش آن یاوری ÷ بهان باید ت شغل آن شاه کن ÷ بهان کن که او
کرد کوتاه کن ÷ درین بیت خطاب بپادشاه خود ست و مفعول کوتاه محذوف ست بقرینه
کاریکه سوای آن کار باشد دست ازان باز دار ÷ چو در ملک آفاق شد کامگار ÷ همی گشت
بر کام او روزگار ÷ یعنی چون بر سلطنت آفاق کامروا بود روزگار هم کامروائی او می نمود ÷
حبش تا خراسان ز چین تا بلغور ÷ بفرمان او گشت بی دست زور ÷ دست زور
بمعنی غلبه ÷ بهر کشوری قاصدان تاختند ÷ همه سکه بر نام او ساختند ÷ جهان بدال
گرچه دل شیر داشت ÷ جهان حمله در زیر شمشیر داشت ÷ مصرعهٔ دوم بتقدیر واو عطف ÷
بنود اعتمادش دران مرز و بوم ÷ که هست ایمن آباد رومی بروم ÷ معنی مصرعه دوم آنکه
روم نام ملکی ست و ایمن آباد جای امن ست و آنرا شهری قرار داده و بای
روم بمعنی در ست یعنی شهری که امن آماده ست برای رومی در ملک روم ست ÷ شبی
کاسمان طالعی داشت چست ÷ کزان طالع آمد شماری درست ÷ فرستاد و دستور
خود را بخواند ÷ سخنهای پوشیده با او براند ÷ یعنی در شبی که آسمان ساعتی خوب داشت
و دران ساعت شمار خوب و درست می آمد ارسطو را بخواند و سخنهای مذکور خاطر خود را
با او در میان آورد ÷ که چون ملک ایران مرا آمد بدست ÷ نخواهم بیکجا شدن پای بست ÷
بگردندگی چون فلک مائلم ÷ جز آفاق گردی نخواهد دلم ÷ ببینم که در گرد آفاق چیست ÷
توانا تر از من در آفاق کیست ÷ چنان بینم از رای روشن صواب ÷ که من چون کنم گرد

گیتی شتاب ÷ ز روز نو و خود فرستم بروم ÷ که هست استواری دران مرز و بوم ÷ بنایم
که ما را شود کار سست ÷ سبو ناید از آب دایم درست ÷ نباید یعنی مباد و کار
سست شدن خلل پذیر شدن کار باشد یعنی مباد اگر سستی بکار من رسد زیرا که
سبو از آب مدام درست و سالم تر نیاید بلکه بیم شکستن هم دارد ÷ بداندیش گیرد سر
تخت ما ÷ بتاراج دشمن شود رخت ما ÷ جهان را چنین درد سر بالیسی ست ÷ وزین گونه
دره خطر بالیسی ست ÷ درد سر بمعنی رنج و اذیت ÷ تو نیز از یونان شوی باز جای ÷
پسندیده باشی بفرهنگ و رای ÷ باز جای بمعنی باز پس یعنی رفتن تو به یونان
نزدیک عقل پسندیده است چه بودن تو بآن ملک موجب اعتماد و مزید استواری خواهد بود
بمان ملک را داری از فتنه دور ÷ که مه نائب مهر باشد به نور ÷ یعنی چون تو بجای من
پس ملک روم را از فتنه محفوظ داری چرا که ماه نائب مهر باشد ÷ بمان روشنک را
که بانوی ماست ÷ به بر تا شود کار آن ملک راست ÷ یعنی روشنک را نیز همراه خود
ببری و بودن روشنک در روم مزید انتظام خواهد بود ÷ برائی که دستور باشد خرد ÷
نگه داری اندازهٔ نیک و بد ÷ نیابت بجا آری از دین و داد ÷ نیاری ز من جز بنیکی
بیاد ÷ لفظ یا در لفظ یاد زائده ست و میتوان گفت که جزئی مقدر باشد و بیاد یعنی خاطر
باشد یعنی از من هیچ چیز بیاد نیاری مگر نیکوی ÷ ترا از بزرگان پسندیده ام ÷ بچشم
بزرگیت زان دیده ام ÷ وزیر خردمند از رای خویش ÷ چنین گفت با کارفرمای خویش ÷
کارفرما مراد از سکندر ÷ که فرمانروا پادشاه جهان ÷ بفرمان تو رای کارآگهان ÷
فرمانروا صفت مقدم و مصرعهٔ ثانی بتقدیر عاطف و صفت ثانی ÷ زمان تا زمان
قدرت بیش باد ÷ غرض بالمنای او خویش باد ÷ مراد از خویش قوم و نیاز ست
و آن کنایه از نزدیکیست یعنی هر چه تمنای تو باشد غرض و فائده با آن نزدیک باد ÷
حسابیکه فرمود رای بلند ÷ کس از پیش بینی نه بیند گزند ÷ جز حسابی محذوف ست و
علت آن بجای آن قائم شده یعنی حسابیکه پادشاه فرموده همه از پیش بینی ست و کسی
از پیش بینی گزند و آزاری ندیده ÷ بفرخنده شغلیکه فرمود شاه ÷ کمر بسته ام و سر نهم بر زراه ÷

دلی شاه باید که در کار خویش + پژوهش نماید بمقدار خویش + یعنی شاه را لازم ست که در سلطنت پژوهش زیاده از حد نکند و افراط نه نماید + چو پایان رفتن فراز آیدش + سوی بازگشتن نیاز آیدش + بفرمان هی سرفراز دگران + جهان را سپارد بفرمانبران + فراز بمعنی پیش یعنی هرگاه بر سر حد ملک برسد و محتاج بازگشتن بملک خویشتن شود سر خود را به تحمل بار سلطنت ملک گران نکند بلکه عالم به نایبان قسمت نماید و بر ایشان چیزی مقرر کند و خود سبکدوش باشد + نشاید بیک تن جهان داشتن + همه عالم از خود نگهداشتن مصرعه دوم معطوف تبقدیر عاطف + جهان قسمت ملک دارد بسی + وز انجه برد قسمتی هر کسی + یعنی سلطنت جهان بر یک کس منحصر نیست بلکه بادشاه متعدد میخواهد تا انتظام ملک صورت گیرد + چو قسمت خوران را کنی رام خویش + بدان قسمت افتاده بین نام خویش + یعنی چون در جهانداری قسمت و حصهٔ بسیار کس ست پس اگر قسمت خوران را رام و فرمانبردار خود سازی در قسمتیکه بایشان میرسد نام خود را نیز داخل دان یعنی از ان قسمت بهره بتو نیز خواهد رسید یا آنکه نام تو در رسانیدن قسمت اینها داخل خواهد شد که از تو باینها می رسد و موید این معنی ست بیت آینده + طرفدار چون شد بفرمان تو + طرف ها طرف ملک هست آن تو + یعنی از طرفی تا طرفی دیگر از آن تست + چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان + بدو باز مگذار کیسه عنان + یعنی عنان خود را بآن ملک باز مده و در آن کوشش اختیار مکن + درین بوم بیگانه کم کن نشست + مکن خویشتن را در وپای بست + + بوم بیگانه ملک ایران + تو نتوانی این ملک را داشتن + نه پرداز شان نیز بگذاشتن + یعنی آن ملک را خود نتوان نگاه داشت و بقوت دیگران نیز نتوان گذاشت + که بر ملک این خانه دعوی بسی ست + همان حجت ملک بر هر کسی ست + لفظ ملک بکسر میم ست بمعنی ملکیت + درین مرز و بوم از پی سروری + ز رومی مده هیچکس را سری + زمین عجم گورگاه کی ست + در و پای بیگانه وحشی پی ست + یعنی در ملک عجم که عبارت از ملک ایران هنوز از مردگان کیانیه هستند پس مردم این ملک را رعایت آنها لازم خواهد بود و در اینجا پای بیگانه وحشی پی ست ای نقش قدم بیگانه در اینجا وحشت دارد و خوب نمیتواند نشست

و پای بیگانه را وحشی گفتن کمال بلاغت ست + درین سالها کاملی از کرند + بر آراز جهان نام شاهی بلند + چو آئی سوی کشور خویش باز + مکن کار کوتاه بر خود دراز + ملکزادگان را برافروز چهر + که تا بر تو فیروز گردد سپهر + یعنی وقت مراجعت کشور خود کار را بر خود دراز مکن و پادشاهزادگان را از طرف خود بسرداری ملکی سرفراز کن درین صورت گردش فلکی بر تو فیروز خواهد شد + بهر کشوری پادشاهی فرست + طلبگار جائی بجائی فرست + یعنی کسی که استدعای ملکی کند او را بخلاف آن جای دیگر بفرست چه درین صورت حکمت ست و آن حکمت در ابیات لاحقه بیان میکند + طرفها بشاهان گرفتار کن + بهر سو یکی را طرفدار کن + ای ملکها را بشاهان متعلق کن و هر طرف را بشاهی دیگر بسپار + که ترسم دگر باره ایرانیان + ببندند بر خون دارا میان + در آرند لشکر به یونان و روم + خرابی در آرند در ان مرز و بوم + چو هر یک جداگانه شاهی کنند + ز نیکدیگران کینه خواهی کنند + ز مشغولی ملک خود هر کسی + ندارد بسوی ما فراغت بسی + چو دشمن در آرد بتاراج دست + برین چاره باید بر و راه بست + یعنی تدبیر دفع غارتگری دشمن همین ست که رای های ایشان را متفرق گردانند + دگر کین مینگیز بر هیچ بوم + سر کینه خواهان مکش سوی روم + بجو تریزی شهریاران مکوش + که تا فتنه را خون نیاری بجوش + مبیند اگر خون گردنکشان + چو خون سیاوش نماند نشان + چو آن در کلام دو نفی واقع شده باشد معنی اثبات از ان استفاده میشود پس تشبیه خون سیاوش بهمان ثبت بود یعنی البته از خون گردنکشان نشان خواهد ماند چنانکه از خون سیاوش نشان مانده و آخر افراسیاب بهمان خون کشته شد + مکش تیغ بر خون کس بیدریغ + ترا نیز خون ست با چرخ تیغ + چرخ تیغ اضافت مقلوبی ای تیغ چرخ یعنی بر کسی ظلم مکن و اگر میکنی تو نیز خون داری و آسمان تیغ یعنی پیش فلک تیغ مکافات هست پس انتقام خواهد کشید + چه خوش داستانی زد آن هوشمند + که برنا گزاینده ناید گزند + گزاینده بزای معجمه بمعنی گزنده + کم آزار شو کز همه داغ و درد + کم آزار یابد کم آزار مرد + کم خود مخواهی کم کس مگیر + ممیران کسی را و هرگز ممیر + چو دستور زینگونه بنمود راه + سخن کارگر شد بدریافت شاه +

چو گردون سر طشت سیمین گشاد + غراب سیه خایه زرین نهاد + **طشت سیمین** کنایه از صبح
و **غراب سیه** کنایه از شب و **خایه زرین** عبارت از آفتاب و طشت و خایه نوعی
از بازی دادن مردم ست و آنچنان ست که تخم مرغ را خالی ساخته به سیماب یا شبنم پر سازند
و طشتی را در آفتاب یا بر آتش همراه تخم نهند و چون طشت گرم شود تخم راه بالا گیرد و کنایه
از زمین و آسمان نیز و ازین جهت بعضی از اهل لغت گفته اند که علم نجوم را طشت و خایه گویند +
مگر موبد پیر زان باستان + بدین طشت و خایه زد این داستان + تقریر آنکه دانشمند زمانهٔ
قدیم که مثل طشت و خایه در کلام قدما آورده شاید که کنایه از همین طشت و خایه است که در
بیت سابق ذکر رفته و خان آرزو گوید که لفظ مگر هیچ ربط ندارد ظاهرا دگر را به تصحیف و تحریف
مگر نوشته اند و مراد از **طشت و خایه** زمین و آسمان ست یعنی دیگر موبد پیری که از
مغان قدیم بود از زمین و آسمان که فریب گاه و بازیگاه مردم ست چنین گفت اگرچه لفظ
طشت و خایه درینجا بیکار ست لیکن بمناسبت بیت اول گفته و می توان گفت که مراد از
طشت و خایه بازی باشد یعنی باین بازی و افسون داستان سکندر نقل نمود + جهاندار
فرمود کاید وزیر + بر رفتن آشیند بر بارگیر + بای برفتن یعنی برای + کتب خانهٔ فارسی
هرچه بود + اشارت چنان شد که آرند زود + سخنهای سربسته از هر دری + ز هر حکمتی
ساخته دفتری + **سربسته** یعنی مخفی و مراد از مثلهای دشوار حکیمانه + به یونان
فرستاد تا ترجمان + نجست از زبانی بدیگر زبان + **ترجمان** بالفتح و فتح جیم بیان
کنندهٔ زبانی در زبان دیگر یعنی کتب پارسی هرچه بود آنرا به یونان فرستاد و عالم یونانی
آنرا از زبان یونان ترجمه کرد بجهت فائدهٔ یونانیان + چو دستور آمد بدستور شاه +
که گیرد دو اسپه سوی روم راه + **دستور** اول یعنی فرمان و حکم ست چنانکه
دستور العمل گویند و **دستور** دوم یعنی وزیر ست و **دو اسپه** کنایت از سرعت
تمام رفتن ست + بر در روشنک را بر آراسته + بهمان دفتر و گوهر و خواسته +
بفرمان شه جای بگذاشتند + به یونان زمین راه برداشتند + **راه برداشتند**
ای روان شدند + ز شاه جهان روشنک بار داشت + صدف در شکم در شهوار داشت +

یعنی حامله بود + چو موکب در آمد به یونان زمین + گرانبار شد گوهر نازنین + ای قریب بزادن
رسید + چو نه ماه شد کان گوهر گشاد + جهان بر گهر گوهری نو نهاد + از گهر اول مراد سکندر
و از گوهر دوم پسر او + نهادند نامش ز مهد بوس + بفرمان اسکندر اسکندروس +
مهد بوس یعنی بوسیدن مهد ست + ارسطو که دستور درگاه بود + بیونان زمین نایب
شاه بود + ملکزاده را در خرام و خورش + همی داد چون جان خود پرورش + نگارین خرش را
بناز و بنوش + نو آمین دلش را بفرهنگ و هوش + همی پروریدی و بنواختی + دل و جان
ز مهرش فدا ساختی + بیت آخر تفصیل پرورش + به پرورده گیر اینچنین صد هزار + فرو برد
خاکش سر انجام کار + این بیت مقولهٔ نظامی علیه الرحمه ست و لفظ گیر بعد فرو برده محذوف
یعنی اینچنین صدها نازنین را جهان پرورش نموده و باز فرو برده پس بر پرورش او اعتماد نیست +
بیا ساقی آن می که محنت برست + بچون من کسی ده که محنت خورست + **محنت بر**
یعنی دور کنندهٔ غم + مگر بوی راحت بجانم دهد + ز محنت زمانی امانم دهد +

رفتن اسکندر بزیارت خانه کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن + نه برخ زدن بلکه شهرخ زدن + یعنی فال نیکو زدن مبارک ست
و آن فال تنها برخ زدن نیست بلکه شهرخ زدن نیز ست ای تنها فال به گرفتن طرفدار
ملکی که صاحب شعور بود نیست بلکه هم طرفدار بدست آید و هم پادشاه آن ملک عاجز شود
چنانکه شه رخی زدن و آن چنان ست که کشت بشاه رسد و رخ بدست آید + بلندی
نمودن در افگندگی + فراهم شدن در پراگندگی + یعنی با وجود افگندگی بلندی نمودن
و با وجود پراگندگی و تفرقه باستقلال خود مجتمع بودن + چو شمع از درون شو جگر سوختن +
برون شو ز شادی برافروختن + یعنی با وجود ترس و هم خوش بودن و فال خوب زدن
بهتر ست + چو عاجز شود مرد چاره سگال + به بیچارگی در گریزد بفال + کلید آرد از
ریگ و سنگی بچنگ + که آهن کسی خیزد از ریگ و سنگ + خان آرزو مراد از **ریگ** رمل
که علمی ست معروف و مقری و از **سنگ** قبور بزرگان که استعانت بدان کنند گرفته

وبعضی از ریگ وسنگ فالی گرفته اند که آثار نیک وبد ازان توان دید وغرض ازین بیت
آنست که بفال کلید کشاد کارها بدست آرند زیراکه آهن که کلید ازان سازند از ریگ وسنگ
برمی آید وچون آهن از خاک برمی آید وریگ خاک ست لهذا بلفظ ریگ اطلاق نموده ÷
دری راکه از غیب شد ناپدید ÷ بجز غیب دان کس نداند کلید ÷ یعنی حال آنکه دریکه از
غیب بسته شد کشایشش آن هم بفضل او تعالی شانه وکلید چارهٔ کار هم بدست اوست پس
این همه فال بجهت تشفی خودست ÷ زبه باد زن فال کان سود تست ÷ که به باد تو اصل
بهبود تست ÷ مزن فال بد کاورد حال بد ÷ مبادا کسی کو زند فال بد ÷ بجهه باد
کلمهٔ دعاست وتقریر آنکه پس ترا باید که فال درحق خود جز به باد نزنی که دعای نیک تو اصل
بهبودست ÷ مرنج از نزاری که فربه شوی ÷ چو گوئی گزین به شوم به شوی ÷ نزاری
یعنی لاغری ومراد ازان مفلسی ÷ زما قرعه برکاری انداختن ÷ زکار آفرین کارها ساختن
درین پرده کانصاف یاری دهست ÷ اگر پردهٔ کژ نباری بهست ÷ پردهٔ اول مراد
از قفول نیک وپردهٔ کج مراد از فال بد ÷ دلا پرده تنگست یارم تو باش ÷ زپرده دران
پرده دار هم تو باش ÷ مراد از پرده اینجا عالم ست وکلمهٔ را برای تبعیض نسبت بلکه یعنی
حقیقی خودست وپرده دار نگاهبان وحافظ یعنی نگاهبان من از پرده دران تو
باش ÷ گذارندهٔ بیت غرای من ÷ که شد زیب او زیور رای من ÷ مراد از بیت
شعرست واز غرا روشن یعنی مشهور مثل آفتاب واضافت زیب او اضافت مصدرست
بسوی فاعل ودر بعضی نسخه زینت وزیور آرا واقع ست ومعنی آن ظاهرست ÷ خبر میدهد
کان جهانگیر شاه ÷ چو برزد بگردون سر بارگاه ÷ فرستادهٔ رابدان مرز وبوم ÷ فرستاد
با ستواران روم ÷ مراد از فرستاده ارسطو یا روشنک باشد ÷ چو گشت
از فسون جهان بی هراس ÷ جهان را گشتن نگهداشت پاس ÷ گشتن یعنی سیر کردن
یعنی هرگاه از فسون جهان بیخطر شد آنگاه پاس جهان را بسیر کردن موقوف ومنحصر
داشت ÷ همه عالم از مژدهٔ داد او ÷ نخوردند یک قطره بی یاد او ÷ سکندر که فرخ
جهاندار بود ÷ شب وروز درکار بیدار بود ÷ لب از جهان برد سازندگی ÷ نوائی نزد

جز نوازندگی ÷ یعنی ساز جهان از سازندگی ومطربی نوائی نزد غیر از نواختن مردم وپرداختن
احوال ایشان ÷ جهان گرچه زیر کمند آمدش ÷ نکرد آنچه رغبت پسند آمدش ÷ یعنی آنچه
پسند رغبت او بود نکرد یعنی بمقتضای خواهش عمل نکرد ودر بعضی نسخ دل ناپسند واقع ست
درین صورت مراد از دل عقل کامل خواهد بود ÷ بآزردن کس نیاورد رای ÷ برون از
خط عدل ننهاد پای ÷ نیازرد کس را زگردنکشان ÷ پدید آورید ایمنی را نشان ÷ وگر
نیز پهلو زنی را بکشت ÷ از وبهتری را قوی کرد پشت ÷ پهلو زدن کسیکه دعوی
همسری کند ÷ دگر بوم وشهری زهم برکشاد ÷ وزان به یکی شهر دیگر نهاد ÷ زمانه
جز این خود نه بیند صواب ÷ که این را کند خوب وآن را خراب ÷ سکندر که گردان
عمارتگری ÷ کجی تا کجا ست اسکندری ÷ ستد اسکندری معروف ودرینجا مراد
از ذکر خیر ونام نیک ست ÷ ز برکار چین تا خط قیروان ÷ بدرگاه او گشت پیکی روان
قیروان درفارسی بمعنی مشرق ومغرب هردو مستعمل ست چنانکه قیروان تا قیروان گویند
وظاهرا قیر بمعنی مغربست چه قیر چیز سیاه باشد واهل مغرب بسیاهی منسوب اند پس
مراد از قیروان تا قیروان نظر بر کرویت زمین مغرب تا همان مغرب باشد که دور عالم صورت
گیرد ÷ وثیقت طلب کرد هر سروری ÷ بزنهار خواهی زهر کشوری ÷ مراد از وثیقه
پیمان عهدنامه بست ÷ وزان تحفها کان بود دلفریب ÷ فرستاد هر یک بآئین وزیب
آئین یعنی آرایش ÷ جهاندار فرمود کز مشک ناب ÷ نویسند هر جانبی را جواب ÷
مشک ناب اشارت از سیاهی ÷ ازان پس که چندی برآمد برین ÷ سری
چند زد آسمان بر زمین ÷ یعنی آسمان چند سر را بزمین عبودیت اسکندر فرود آورد ÷
خدیو جهان در جهان تاختن ÷ برآراست عزم سفر ساختن ÷ یعنی در حین سفر
سرانجام سفر نمود واقامت برای سرانجام مذکور نمود ودین کمال دانائی وفرمانروائیست ÷
هنرنامهای عرب خوانده بود ÷ دران آرزو سالها مانده بود ÷ یعنی نامهٔ هنرهای
عرب که آنها در فنون سپاه گری دارند خوانده بود ÷ که چون بر عجم دستگاهش بود ÷
عرب نیز هندوی راهش بود ÷ دستگاه بمعنی سندگاه وهندو بندهٔ چاکر ÷

همان کعبه را نیز بیند جمال ❊ شود شاد زان فال فیروز فال ❊ فال فیروزه فال مراد از
مشاهده خواهد بود ❊ چو ملک عجم رام شد شاه را ❊ بملک عرب راند بنگاه را ❊ رام بمعنی مطیع
و منقاد ❊ بخروارها گنج زر برگرفت ❊ عزم بیابان ره اندر گرفت ❊ سران عرب از زرافشان
او ❊ سر آورد بر خط فرمان او ❊ زرافشان بحذف یای مصدری بمعنی سخاوت ❊
چو دیدند پیروزی لشکرش ❊ عرب نیز گشتند فرمانبرش ❊ چنان تاخت بر کشور تازیان ❊
کز و تازیان را نیامد زیان ❊ تازیان جمع تازی ای اهل عرب یعنی اگرچه آمدن لشکر
بیگانه موجب خرابی ملک ست اما بنوعی دران ملک رفت که زیانی دران ملک نرسید ❊
بهر منزلی کو عنان کرد خوش ❊ همش نزل بردند و هم پیشکش ❊ عنان خوش کردن
کنایه از رفتن و برآمدن ست و نزل بفتحتین و سکون اوسط هر دو صحیح ست و آن بمعنی مهمانی
و ضیافت ست ❊ بجز خوردنیهای بایستنی ❊ هم از گوسپندان شایستنی ❊ باندازه
دسترسهای خویش ❊ کشیدند بسیار گنجینه پیش ❊ هم از تازی اسپان صحرا نورد ❊
هم از تیغ چون آب زهراب خورد ❊ تیغ چون آب تیغ صاف و روشن زهراب خورد
بحذف یا تیغهاییکه بزهراب داده باشند ❊ هم از نیزهٔ خطی سی ارش ❊ ستانش بخون
یافته پرورش ❊ مراد از نیزهٔ خطی نیزهٔ راست یا منسوب بخطا و سی ارش کنایه
از کلان و دراز ❊ شتر نیز هم نافه بیشتراک ❊ شتابنده چون باد از گرد پاک ❊ بیشتراک
بیای مجهول و شین مضموم شتر جوان و با قوت ❊ ادیم و دگر تحفهای غریب ❊ هم از
جنس گوهر هم از جنس طیب ❊ زمان تا زمان از پی جاه او ❊ کشیدند نزلی بدرگاه او ❊
جهاندار کان دید یکتا دو گنج ❊ بخروارها گشت پیرایه سنج ❊ پیرایه جنس پوشیدنی ❊
همه بادیه فرش اطلس کشید ❊ زمین زیر یاقوت شد ناپدید ❊ سوی کعبه شد رخ برافروخته
حساب مناسک درآموخته ❊ حساب مناسک آداب حج موافق ملت ابراهیم
و رخ برافروخته حال از ضمیر شه و مصرعهٔ دوم نیز حال دوم ❊ قدم بر سر ناف عالم نهاد
بسی نافه کز ناف عالم گشاد ❊ مراد از ناف عالم مکهٔ معظمه است و مراد از گشادن
نافه انتشار مکارم اخلاق ست یعنی بسبب تعظیم آن مکان جلیل الشان مکارم اخلاق

۱۴۷

خود را در دیار عرب انتشار نمود ❊ چو پرگار گردون دران نقطه گاه ❊ بپای پرستش به پیمود
راه ❊ نقطه گاه مرکز دائره و مراد ازان درینجا زمین مکه ❊ طوافی کز و نیست کس را
گزیر ❊ برآورد و شد خانه را حلقه گیر ❊ برآورد ای بجا آورد یعنی طوافیکه بر همه مسلمانان
فرض ست بجا آورد و حلقهٔ کعبه بدست گرفت چه محل استجابت دعاست ❊ نخستین در
کعبه را بوسه داد ❊ پناهندهٔ خویش را کرد یاد ❊ بران آستان زد سر خویش را ❊ خزینه
بسی داد درویش را ❊ درم داد کش بود گنج روان ❊ شتر داد کش کاروان کاروان
گنج روان نام گنجی عظیم ست ❊ چو در خانهٔ راستان کرد جای ❊ خداوند را شد
پرستش نمای ❊ خانهٔ راستان خانهٔ کعبه ❊ همه خانه در گنج و گوهر گرفت ❊
در و بام در مشک و عنبر گرفت ❊ چو شرط پرستش بجا آورید ❊ ادیم یمن زیر پا آورید ❊
مراد از پرستش تعظیم کعبه است یا پرستش الهی در کعبهٔ شریفه یعنی چون ازین کار فارغ
شد از حجاز بسوی یمن روان شد و زیر پا آوردن ادیم یمن عبارتست
از احوال حاجیان که بعد ادای حج کفش در پا کنند ❊ یمن را برافروخت از گرد خیل ❊
چنان چون ادیم یمن را سهیل ❊ لفظ چنان چون در کلام قدما بمعنی چنانکه بسیار
آمده ❊ دگر ره درآمد بملک عراق ❊ سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق ❊ بریدی درآمد چو
آزادگان ❊ ز فرماندهٔ آذرآبادگان ❊ برید بمعنی قاصد ❊ که شاه جهان چون جهان
رام کرد ❊ ستم را ز عالم تهی نام کرد ❊ تهی نام کرد ای گمنام و معدوم کرد ❊
چرا کار از من فرو هشتست ❊ نکرد آن بر و بوم را بازجست ❊ بصبح تو آن بوم نزدیکتر
چرا ماند از شام باریکتر ❊ بارمن در آتش پرستی کنند ❊ دگر شاه را زیردستی کنند ❊
از زیردستی مراد فرمانبرداری ست ❊ در ابخار گردی ست عالی نژاد ❊ که از رسم
رستم نیارد بیاد ❊ ابخار بالفتح و بکسر الف و سکون بای موحده و خای معجمه ولایتی ست
سمت گرجستان و در قاموس نام طائفه ❊ دوالی بنام آن سوار دلیر ❊ برآرد دوال
از تن تند شیر ❊ دوالی بالفتح و یای معروف نام بادشاهی ست دوال بالضم
تسمه و مراد ازان اینجا چرم مطلق ❊ دلیران ارمن هواخواه او ❊ کمر بسته بر رسم و بر راه او ❊

همه باده بر یاد او میخورند ÷ خراج ولایت بدو میبرند ÷ اگر شه نیارد برو تاختن ÷ زما خواهد این ملک
پرداختن ÷ یعنی اگر پادشاه برو تاختن نکند ملک ما از ما تهی خواهد ساخت ÷ جهاندار کاین
زور بازو شنید ÷ سپه را ز بابل بارمن کشید ÷ بارمن درآمد چو دریای تند ÷ صبا راشد از
گرد او پای کند ÷ فرو شست ز آلایش آن بوم را ÷ پسند آمد ارمن شه روم را ÷ برافگند
زور رسم و راه بدان ÷ پرستیدن آتش موبدان ÷ وز انجا شب خون بانجار کرد ÷
در کین بانجاریان باز کرد ÷ تبیره بغریدن افتاد باز ÷ سر نیزه با آسمان گفت راز ÷ بهر
قلعه کو داد پیغام خویش ÷ کلید در قلعه بردند پیش ÷ دوالی سپهدار انجار بوم ÷
چو دانست کامد شهنشاه روم ÷ دوال وفا بر کمر کرد چست ÷ دل روشن از کینهٔ شاه
نشست ÷ روان کرد موکب چو کار آگهان ÷ ببوسیدن دست شاه جهان ÷ بسی
گنجهای گرانمایه برد ÷ بگنجینه داران خسرو سپرد ÷ درآمد بدرگاه و بوسید خاک ÷
دل از دعوی دشمنی کرد پاک ÷ سکندر جهاندار گیتی نورد ÷ چو دید آنچنان مردی آزاد مرد ÷
آزاد مرد کسیکه از آلایش دنیا پاک باشد ÷ نوازشگری را بدو راه داد ÷ بنزدیک
تختش وطنگاه داد ÷ بپرسیدش اول بآواز نرم ÷ بشیرین زبانی دلش کرد گرم ÷
بفرمود تا خازن زود خیز ÷ کند پیل بالا بر و گنج ریز ÷ **پیل بالا** یعنی مقدار قد پیل ÷
سزاوار او خلعت شاهوار ÷ برآراید از طوق و از گوشوار ÷ ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام ÷
دهد زینت پادشاهی تمام ÷ چنان کرد گنجور کار آزمای ÷ که فرمود شاهنشه نیکرای ÷
دوالی ملک چون به نیک اختری ÷ بپوشید سیفور اسکندری ÷ ز طوق زر و تاج گوهر
فشان ÷ شد از سرفرازان گردنکشان ÷ بشکر شهنشه زبان برگشاد ÷ ز یزدان بر
آفرین کرد یاد ÷ شنا بنده تر شد از آن بندگی ÷ سرافراز گشت از سرافگندگی ÷ میان
برخدمت شهریار ÷ وز آن پس همه خدمتش بود کار ÷ بچستی چنان خاص گشت ÷
که از جملهٔ خاصگان در گذشت ÷ بدان مرز روشن تر از صحن باغ ÷ فروزنده شد چشم او
چون چراغ ÷ یعنی بدان ملک پر رونق چشم پادشاه روشن شد ÷ سوادی چنان دید از
دهر ÷ بر آسود و از خرمی یافت بهر ÷ چنین گفت آن مرد دهقان پیر ÷ که تفلیس ازو

عمارت پذیر ÷ **تفلیس** بکسر تای فوقانی و غین معجمه و لام مکسور و یای رسیده و سین مهمله
نام شهری ست از دار الملک ارمن ÷ بفرمود بر خاک آن مرز و بوم ÷ اساسی نهادن بر آیین
روم ÷ تماشا کنان رفت ز آن مرحله ÷ عنان کرده بر صید صحرا یله ÷ **یله کردن** یعنی
رها کردن ÷ دو هفته کم و بیش در کوه و دشت ÷ به صید افگنی راه را می نوشت ÷ چو از مرغ
و ماهی تهی کرد جای ÷ به نوشابهٔ بردع آورد رای ÷ ز تعظیم آن زن خبردار بود ÷ که با ملک
و با مال بسیار بود ÷ جهان سبز دید از لبی کشت و رود ÷ لب سبزی آمد بدانجا فرود ÷
سر سبزی یعنی تر و تازگی ÷ بیا ساقی آن می که جان پرورست ÷ چو آب روان
تشنه را در خورست ÷ درین غم که از تشنگی سوختم ÷ بمن ده که می خوردن آموختم ÷

داستان رفتن سکندر در ملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای
وی ÷ نه ز اردی بهشت ست بی گل نه دی ÷ مصراع دوم در بعضی نسخ چنین نیز دیده شد
چو اردی بهشت ست در ماه دی الف **خوشا** برای کثرت و **اردی بهشت** ماه
بهار و **دی** ماه خزان یعنی زهی ملک بردع که در سر حد آن از کثرت گلها ایام بهار و خزان
هر دو برابرست ÷ ز نوزش گل کوهساری دهد ÷ زمستان نسیم بهاری دهد ÷ بهشتی
شده بیشه پیرامنش ÷ دگر کوثری بسته بر دامنش ÷ یعنی بیشه که پیرامن اوست مثل
بهشت شده و مراد از **کوثر بسته** نهر آبی باشد که در دامن کوهسار بردع باشد
و درینجا ظاهرا اعتراضی وارد میشود که پیرامن مخفف پیرامون ست پس بضم میم باشد و
دامن مخفف دامان پس بفتح میم بود درین صورت اختلاف حرکت ماقبل روی لازم می آید
و میتوان گفت که پیرامن من حیث القیاس بضم میم ست لیکن بضم میم مستعمل نیست چنانکه
سخن که در اصل سخون بوده و با وطن و چمن قافیه ساخته اند و در متاخرین همین شهرت دارد ÷ سوادش ز بس سبزه و مشک و بید
چو باغ ارم خاصه باغ سفید ÷ یعنی سواد آن شهر بسبب بسیاری سبزه و کثرت مشک بید که
قسمی ست از اقسام معتدد گانه بید مثل باغ ارم بود خصوصاً جاییکه باغ سفید نام دارد ÷
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو ÷ نیابی تهی سایهٔ بید و سرو ÷ **تیهو** بکسر تای فوقانی و یای
رسیده جانوری ست کوچکی از دراج که بهندی آنرا تیتر خوانند و بعضی لوا مند و **دراج** بضم اول

معروف ست وبهندی تیتر گویند و کبک معروف ست که بهندی چکور خوانند و تذرو بفوقانی
مفتوح وفتح ذال معجمه ورای مهمله ساکن وواو موقوف جانوری ست که آنرا بفارسی خروس صحرائی
گویند ÷ گراینده بومش بآسودگی ÷ فروشسته خاکش زآلودگی ÷ یعنی زمین آن ملک
بآسودگی وسیرابی مائل ست واز خاک انجا آلودگی فروشسته ودور شده ÷ همه سال ریحان
او سبز شاخ ÷ همیشه درو ناز ونعمت فراخ ÷ علفگاه مرغان آن کشور او ست ÷ اگر شیر
مرغست باید درو ست ÷ مراد ازین کشور ملک عراق که تختگاه نصرت الدین بوده وضمیر او
راجع به بیشه است واز شیر مرغ مراد چیز عجیب وغریب ست که حکم معدوم دارد
یعنی چراگاه مرغان ملک عراق همانجاست واگر چیزی عجیب وغریب که حکم معدوم دارد
درانجا طلب کنی نیز می توان یافت ÷ زمینش بآب زر آغشته اند ÷ تو گوئی در وزعفران
کشته اند ÷ یعنی زمین انجا بآب زر آلوده اند وگویا که درانجا زعفران کشته اند وغرض از
هردو مصرعه صفت نشاط انگیزی آن سرزمین ست چه زر وزعفران هردو نشاط انگیز باشند
خرامنده بر سبزهٔ آن زمی ÷ خیالی نه بیند بجز خرمی ÷ کنون تخت آن بارگه گشت
خرد ÷ دبیقی ودیباش را باد برد ÷ دبیقی بفتح دال وبای موحده وقاف ویای
رسیده نوعی از دیبای نقشین ست یعنی الحال در سلطنت انجا خلل افتاده ودبیقی ودیبای
آن تخت بر باد رفت یعنی از رونق وانتظام برفت ÷ فرو ریخت آن تازه گلها ز بار ÷ ودران
نار ونرگس برآمد غبار ÷ لفظ بار درینجا بمعنی شاخ ست ونار برای مهمله انار ست یعنی
آن گلهای تازه از شاخ ریخته شد وازان گلنار ونرگس غبار برآمد ای بیرونق
شد ÷ بجز هیمهٔ خشک وسیلاب تر ÷ نه بینی دران بیشه چیزی دگر ÷ یعنی از تر وخشک
که درانجا توان یافت همه خشک وسیلاب تر ست ودیگر هیچ نیست ÷ بجانا که آن سعیها
چیست ÷ نه از دانه کز دانهٔ عدل رست ÷ ودر بعضی نسخ دانهٔ عدل واقع ست واین
نسخه چندان چسپان نیست زیراکه اولا نفی مطلق دانه می نماید ودر آخر اثبات آن
میکند ÷ گران پرورش یا بدام وز باز ÷ ازان تعبیه بود آستین را طراز ÷ درین بیت
منقبت نمودن ست ممدوح خود را بتسخیر بردع یعنی اگر آن ملک باز بطور سابق پرورش از عدل یابد

بهتر ازان طراز آستین آبادانی آن ملک شود ÷ بلی گر فراغت بری شاه را ÷ ز نو زیوری
بخشد آنگاه را ÷ یعنی پادشاه را اگر بسبب مشاغل ملکهای دیگر فرصت می بود از سر نو
زیوری آن تخت را میداد ومراد از پادشاه ممدوح خواجه علیه الرحمه است ÷ بروش
لقب بود ز آغاز کار ÷ کنون بردعش خواند آموزگار ÷ بروم بفتح ها ورای مهمله
نام بردع ÷ دران بوم آباد جائی مهان ÷ دماند بسی گنج دارد دهان ÷ بدین خرمی
گلستانی کجاست ÷ بدین فرخی گنجدانی کجاست ÷ هنوز اندران کشور مال سنج ÷ زمین
گرشکافند یابند گنج ÷ چنین گفت گنجینه دار سخن ÷ که سالار آن گنجدانی کهن ÷
زنی حاکمه ست نوشابه نام ÷ همه سال با عشرت ونوش وجام ÷ چو طاوس نر خاصه در نیکوی ÷
چو آهوی ماده زبی آهوی ÷ در بعضی نسخ بجای خاصه بود واقع ست وآن بهتر ست وچون
طاوس نر رنگین باشد بدان تشبیه داده و بی آهو بمعنی بی عیب ست وچون آهوی ماده
گزندی وآزار رسانی ست بآهوی ماده تشبیه نموده ÷ قوی رای وروشن دل ونغز گوی ÷
فرشته منش بلکه فرزانه خوی ÷ چرانکه در کلام اکابر اضطراب من حیث اللفظ میشود ودر لحاظ
معنی دران نباشد چنانکه سابق فرموده ÷ بریشم تنی بلکه لولوسی ÷ پس فرشته
باعتبار عفت وطهارت و فرزانه خوی باعتبار زیرکی وفطانت خواهد بود وبعضی گویند
که خواص بشر بهتر اند از خواص فرشتگان پس مراد از فرزانه حکما وعقلای نوع بشر
باشد که بهتر از فرشتگان اند درین صورت اضطراب وترقی درست میشود ÷ هزارش زنی
بکر در پیشگاه ÷ بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه ÷ برون از کنیزان چابک سوار ÷ غلامان
شمشیر زن سی هزار ÷ برون بمعنی سوای جنگشتی ز مردان کسی بر درش ÷ وگر چند
نزدیک بودی برش ÷ وگر چند بمعنی هر چند یعنی هر چند قرب ومنزلت مردان پیش او
بود اما گرد حرم سرای او نگردیدندی ÷ بجز زن کسی کار سازش نبود ÷ بدید از مردان
نیازش نبود ÷ زنان داشتی رای زن در سرای ÷ بکدبانوی فارغ از کدخدای ÷
کدبانوی صاحب خانگی یعنی بسبب نداشتن شوهر در سرای خود خود رائی میزد و مصلحت
امور ملکی می نمود وسبب که بانوی از کدخدا که صاحب خانه باشند فارغ بود ÷ غلامان

بانقطاع خود تاخته ÷ وطنگاهی از بهر خود ساخته ÷ **اقطاع** یعنی جاگیر ÷ کسی از غلامان
زبس قهر او ÷ ندیده درون و در شهر او ÷ یعنی از غلامان کسی مجال ندارد که پای خود درون
شهر او گذارد ÷ بهر جا که یکبار فرمود شان ÷ ذلیله ترین کاران بود شان ÷ سکندر چو لشکر
بصحرا کشید ÷ سراپرده را بر ثریا کشید ÷ دران خرم آباد مینو سرشت ÷ فرو ماند حیران
زبس آب و کشت ÷ **خرم آباد** جای آباد و خرم و بعضی خرم آباد بحذف یای مصدری
یعنی خرمی آباد گفته اند ÷ بپرسید کان بوم فرخ کراست ÷ کدامین تهمتن بر و پادشاست
سابق معلوم شده که سکندر احوال بردع و نوشابه میدانست پس سوال او درینجا بسبب
عدم تعیین سرحد آن ملک باشد یا بر سبیل تجاهل از جهت مزید استعجاب ÷ نمودند کاین
مرز آراسته ÷ زنی راست با او بسی خواسته ÷ زنی از بسی مرد چالاکتر ÷ بگوهر ز دریا
بسی پاکتر ÷ قوی رای و روشن دل و سرفراز ÷ بهنگام سختی رعیت نواز ÷ بمردی
کمر بر میان آورد ÷ تفاخر بنسل کیان آورد ÷ یعنی خود را از نسل کیان میشمارد و بدان تفاخر
میکند از جهت سلطنت خود ÷ کلهدار پیش هست و اوبی کلاه ÷ سپهدار او را انه بیسند
سپاه ÷ مراد از **کلهداری** پادشاهی ست و **بی کلاه بودن** بجهت آنست
که کلاه خاصهٔ مردان ست و زنان چادر مقنع دارند ÷ غلامان مردانه دارد بسی ÷ نه بیند
ولی روی او را کسی ÷ زنان سیمن سینه و سیم ساق ÷ بهر کار با او کنند اتفاق ÷ همه
نار پستان و بالا چو تیر ÷ ز پستان هر یک شکر خورده شیر ÷ تشبیه پستان بنار در سختی و
مدوری ست و **شیر خوردن** عبارت از پرورش یافتن ست یعنی پستان ایشان
آنقدر شیرین و مرغوب و دلفریب و خوب اند که شکر با آن شیرینی و مرغوبی از پستان
ایشان مانند طفل شیرخواره پرورش یافته و شیر خوردن در وصف پستان طرفه فصاحت
دارد و میتوان اند که فاعل خورده شیر باشد و مفعول آن شکر و **شکر خوردن** عبارت
از لذت یاب شدن یعنی شیر با آن سپیدی و مرغوبی که دارد از ان پستان لذت لطف
و مرغوبی بطریق استفاده حاصل نموده ÷ کجا قاقمی با حریر ست نرم ÷ بلرزد بر اندام
ایشان ز شرم ÷ **قاقم** جانوری ست که از پوست آن پوستین سازند و حریر پارچه

ابریشمی معروف یعنی اندام آن زنان چنان نرم ست که هر کجا قاقم با حریر نرم ست از کمال
خجالت بر بدن ایشان می لرزد ÷ فرشته نه بیند در ایشان دلیر ÷ وگر بیند افتد ز بالا
بزیر ÷ یعنی بسبب شرم ایشان فرشته دلیر در ایشان نتواند دید و اگر بیند عاشق شده
از آسمان بر زمین افتد ÷ درخشنده هر یک در ایوان باغ ÷ چو در روز خورشید و در شب
چراغ ÷ نظر طاقت آن ندارد ز نور ÷ که بیند در ایشان ز نزدیک و دور ÷ مراد از
نور حسن روی و پر نور رخسار ایشان ست ÷ بگوش کسی کاید آواز شان ÷ سر خود
کند در سر ناز شان ÷ **سر در کسی کردن** فدا کردن سر خود ست در راه کسی برای کسی ÷ ز لعل و
ز در گردن و گوش پر ÷ لب از لعل کانی و دندان ز در ÷ ندانم چه افسون فرو خوانده
اند ÷ که از آشوب شهوت فرو مانده اند ÷ ندارند زیر سپهر کبود ÷ رفیقی بجز باده و
بانگ رود ÷ زن پاک پیوند فرمانروا ÷ بر ایشان فرو بسته دارد هوا ÷ **پاک پیوند**
و فرمانروا هر دو صفت زن ست و مراد از ان نوشابه ست ÷ همخانها دارد از قصر و کاخ
بران لعبتان کرده درها فراخ ÷ اگر چه پس پرده دارد نشست ÷ همه روز باشد
عمارت پرست ÷ سرائی ملوکانه دارد بلند ÷ بساطی کشیده در وار جمند ÷ ز بلور
تختی بر انگیخته ÷ بجز و ار گوهر بران ریخته ÷ ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه ÷ بود
چون چراغ ست رخشنده ماه ÷ **شب چراغ** گوهر یکه در شب مانند چراغ تابان
شود ÷ نشیند بران تخت هر بامداد ÷ کند شکر بر آفریننده یاد ÷ عروسانه او
کرده بر تخت جای ÷ عروسان دیگر بخدمت بپای ÷ شب و روز با باده و بانگ رود
تماشا کنان زیر چرخ کبود ÷ گذشت از پرستیدن کردگار ÷ بجز خواب و خوردن ندارند
کار ÷ فاعل گذشت عروسان و در فارسی مسند مفرد و مسند الیه جمع آمده ÷ زنی
کاردان با همه کان و گنج ÷ ز طاعت نهد بر تن خویش رنج ÷ ز پرهیزگاری که دارد
سرشت ÷ بخسپید دران خانه چون بهشت ÷ دگر خانه دارد ز سنگ رخام ÷ شب
آنجا رود ماه تنها خرام ÷ دران خانه آن شمع گیتی فروز ÷ خدا را پرستش کند تا بروز ÷
بمقدار آن سر در آرد بخواب ÷ چو مرغی فرو داورد سر بآب ÷ درین بیت بیان کم خوابی

نوشابه بهست بسبب پرستش الهی در شب یعنی بافقدر سر بخواب می گذارد که مرغابی از آب سر برمی آرد بعد غوطه
دادن وآن مقدار زمانه بسیار قلیل ست ✤ دگر باره باآن پری پیکران ✤ خوردمی با آواز رامشگران ✤
شب و روز زینگونه دارد عنان ✤ بروز اینچنین چون شب آید چنان ✤ نه شب فارغ ست از
پرستشگری ✤ نه روز از تماشای جان پروری ✤ خورخوازپی او ویاران او ✤ غم کار او
کارداران او ✤ شه این داستان راپسندیده داشت ✤ تمنای آن نقش نادیده داشت ✤
نشستن گهی دیدزآب وگیا ✤ بگوهر گرانی تراز کیمیا ✤ دران جای آسوده بار دو جام ✤
برآسود وبگجید شد شادکام ✤ چونوشابه دانست کاورنگ شاه ✤ بنزل همایون درآمد
زراه ✤ پرستشگری رابرآراست کار ✤ باندازهٔ پایهٔ شهریار ✤ فرستاد نزلی سزاوار او ✤
کمربست برخدمت کار او ✤ برون ازبسی چارپائی گزین ✤ چه از مهر مطبخ چه از مهر زین ✤
برون یعنی سوا ✤ بهین چیزهائی گران بوم رست ✤ برنگ وبرونق دلاویز وچست ✤
خورشهای شاهانه مشکبوی ✤ طبقهای مشک ازپی دست شوی ✤ **طبق مشک**
عبارت از چیزهای خوشبو باشد که بوقت دست شوئی این رسم بجا آرند ✤ دگرگونه از میوه
بسیار چیز ✤ زشهد وشکر چند خروار نیز ✤ می ونقل وریحان مجلس فروز ✤ کشیده نه زنمن
نزلها چند روز ✤ جداگانه نیز از پی همرهان ✤ فرستاد هر روز نزلی گران ✤ ز بس مردمیها
که آن زن نمود ✤ زبان برزبان هرکش می ستود ✤ **زبان بر زبان** یعنی متواتر
ملک رابدیدار آن دلنواز ✤ زمان تازمان بیشتر شد نیاز ✤ بدان تا خبر یابد از راز او ✤
ببیند در آن مملکت ساز او ✤ قدمگاه او بنگرد تا کجاست ✤ حکایت دروغ ست یا هست
راست ✤ **رفتن سکندر شاه نوشابه بلباس رسالت** چو شبدیز زرد
لعل زر بست روز ✤ درآمد بزین شاه گیتی فروز ✤ **شبدیز** اسپ سیاه رنگ است
زیراکه دیز بیای مجهول در فارسی بمعنی رنگ سیاه باشد ومراد از شب ست **نعل زر** روشنی
صبح یعنی هرگاه روز اسپ سیاه شب را نعل زر بست یعنی نمودار شد **شاه گیتی فروز**
کمراد از سکندر باشد در خانهٔ زین درآمد ✤ برسم رسولان برآراست کار ✤ سوی
نازنین شد فرستاده وار ✤ یعنی کار خود را بطرز قاصدان بیاراست ولباس نازنین

مانند قاصدان گردان شد ✤ چوآمد به دهلیز درگه فراز ✤ زمانی برآسود از آن ترکتاز ✤ درو در
دید برآسمان ✤ زمین بوس او هم زمین هم زمان ✤ پرستندگان زو خبر یافتند ✤
بربانوی خویش بشتافتند ✤ نمودند کز درگه شاه روم ✤ که وفرخی یافت این مرز
بوم ✤ رسولی رسیدست باراى وهوش ✤ پیام آوری چون فرشته خموش ✤
زسرتاقدم صورت ایزدی ✤ بدیدار او فرهٔ ایزدی ✤ **فره** بالفتح وتشدید را بمعنی شکوه
وشوکت ✤ بیاراست نوشابه درگاه را ✤ بزر درگرفت آهنین راه را ✤ چرا که نوشابه
ی ماهرا بواو مجهول لقب اوست یعنی کسیکه مانند آب شیرین بود چه نوش بمعنی شیرین ست
پس نوشابه بالفتح نباشد و **آهنین راه** راهیکه در دستیابی بدشواری گذار باشد ✤
پرستندگان را بصد گونه زیب ✤ بصف اندر آراست آن دلفریب ✤ برآمود لؤلؤ
به مشکین کمند ✤ فروهشت بر گوهر آگین پرند ✤ یعنی زلف را بگوهر آراسته برجامهای
گوهرآگین خود افگنده زیراکه زلف دراز بر جامه ها رسد وفاعل آن نوشابه است ✤
درآمد بجلوه چو طاوس باغ ✤ درفشان وخندان چو روشن چراغ ✤ برآورنگ
شاهنشهی برنشست ✤ گرفته ترنجی معنبر بدست ✤ **ترنج معنبر** گلوله که از خوشبوها
آراسته پادشاهان در دست دارند ✤ بفرمود کائین بجا آورند ✤ فرستاده را در
سرآورند ✤ وکیلان درگاه ایوان او ✤ بجا آوریدند فرمان او ✤ فرستاده از
درآمد دلیر ✤ سوی تخت شد چون خرامنده شیر ✤ کمربند وشمشیر نگشاد باز ✤ برسم
رسولان نبردش نماز ✤ نهانی دران قصر زیبنده دید ✤ بهشتی سرائی فریبنده دید ✤
فریبنده یعنی زیبنده ✤ پر از حور وآراسته چون بهشت ✤ بساط از زمین گشته
عنبرسرشت ✤ زبس گردن وگوش گوهرکشان ✤ شده چشم بیننده گوهرفشان ✤
خان آمده وگفته که **کشان** اسم فاعل ست از کشیدن یعنی بسبب بسیاری گردن
گوش آنهاکه کشنده گوهر بودند ای گوهرها درسلک کشیده بودند توصیف گوهرکشان
بگوش وگردن مجاز باشد ومراد از **گوهرفشانی چشم بیننده** اشک افشانی ست
یعنی آبداری آن گوهر چشم بیننده را از گوهر بحدی ترمی ساخت که چشم نه کور گوهرافشانی میکرد ✤

ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل + خرامنده را آتشین گشت نعل + یعنی آنقدر یاقوت تابان
و لعل درخشان بر زمین فرودش خانه منصوب گشته بودند که از نعل کفش خرامنده آتش بر می آمد +
نگر کان و دریا بهم تافتند + همه جوهر آنجا بر انداختند + بهم تاختند ای یکجا شدند +
زن زیرک از شوکت و شان او + دران داوری شد هراسان او + که این کاردان
مرد آهسته رای + چرا رسم خدمت نیارد بجای + درو کرده باید پژوهندگی +
که از ما ندارد شکوهندگی + شکوهندگی بهم خاطر داشتن + ز سر تا قدم دیده
در شهریار + زر پخته را بر محک زد عیار + محک کنایه از نظر نوشابه و زر پخته
زر خالص و مراد از آن اسکندرست + چو نیکو نگه کرد بشناختش + به تخت خود آرا نگه ساختش +
خبر یافت از شه که اسکندرست + نشست سر تخت را درخورست + ز پیروزی هفت
چرخ کبود + بسے داد بر شاه و عالم درود + یعنی از فتح و فیروزی آسمانی بر پادشاه درود
نمود و درود درینجا بمعنی دعاست + چو شید رخسار و زد شرم گرد + نخستین نمود
آزرم کرد + نکرد از شهی هیچ بروے پدید + که بر قفل تو هست ما را کلید + یعنی از دریافت
پادشاهی سکندر با او هیچ نگفت که راز تو بر من ظاهرست و قفل مرا کلیدی پیش من ست +
سکندر برسم فرستادگان + نگهداشت آیین آزادگان + درودی بپای رساندش
نخست + فرستادگی کرد بر خود درست + اطلاق لفظ آزادگان بر ایلچیان بحیثیت
بیباکی ایشان باشد + پس آنگه گذارش بکرد آن پیام + که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوے + ز نام آوران جهان برده گوے + چه افتاد
کز ما عنان تافتی + سوی ما یکی روز نشتافتی + ز بونی چه دیدی که توسن شدے +
چه بیداد کردم که دشمن شدے + کجا تیغی از تیغ من تیزتر + ز پیکان من آتش انگیزتر +
در مصرعهٔ دوم واو عطف مقدر + که از من بدان کس پناه آوری + همان به که سر سوے
شاه آوری + در بعضے نسخ بجای شاه راه واقع ست و معنی آن واضح + بدرگاه من
پای خاکی سگے + ز خورشید تم ترسناکی سگے + پای خاکی کردن مراد از
گرد آلود نمودن ست بیجاگ و آن کنایه است از روانه شدن + چو من ره بدین مملکت یافتم +

بر و سایهٔ دولت انداختم + مگر چون نه بستی بدرگاه من + چرا روی پیچیدی از راه من + بمیخانه
میوه زیم دہے + بنقل و بریحان فریبم دہے + مراد از میخانه اینجا آلات و ظروف
شراب خوری ست زیراچه فرستادن میخانه معنی ندارد + پذیرفته شد آنچه کردی نخست +
پذیره شو اکنون برای درست + یعنی از قسم هدیه و غیره که سابق فرستاده بودی همه
پذیرفته و مقبول شد الحال باستقبال ما بخرمه گاما بیا + مراد دیدن تو فرهنگ و رای
همایون تر آمد ز فر همای + یعنی دیدار تو مرا از فر همای هم همایون ست بسبب دانای
و رای تو چه دیدن دانایان موجب مزید کیاست و فرهنگ باشد + چنان کن که فردا
بهنگام بار + خرامی شوے درگه شهریار + شهنشه چو بگذارد پیغام خویش + بامید
پاسخ سر افگنده پیش + سر افگندن درپیش دران موقع باظهار شرم خود و پاس
ناموس نوشابه بود چنانچه ظاهرست + بپاسخ نمودن زن هوشمند + ز یاقوت سربسته
بگشاد بند + یاقوت سربسته کنایه از لب خاموش ست + که باد آفرین
بر تو شاه دلیر + که پیغام خود خود گذاری چو شیر + کلمهٔ ندا بعد لفظ تو مقدرست
یعنی ای شاه دلاور ترا آفرین باد که پیغام خود هم خود میکنی + چنان آیدم در دل ای
پهلوان + که با این سر و سایهٔ خسروان + میانجی نه شاه آزاده + فرستنده
فرستاده + سر و سایه یعنی شوکت + پیام تو چون تیغ گردن زند + کرا
زهره کاین تیغ بر من زند + ولیکن چو شه تیغ بازی کند + سر تیغ او سرفرازی کند +
ز تیغ سکندر چه رانے سخن + سکندر تویی چارهٔ خویش کن + مرا خواندی و خود
بدام آمدی + نظر پخته تر کن که خام آمدی + یعنی فکری که بدان این کار اختیار
کرده و آن را پخته پنداشته او را پخته تر کن که خام بنظر می آید یا این کار خام ست +
فرستادت اقبال من پیش من + زهی طالعی دولت اندیش من + جهاندار گفت
ای خداوند تخت + پژوهش مکن جز بفرمان بخت + بخت در آخر مصراع بیت اخیر
بمعنی طالع ست و چونکه نوشابه سابق گفته که خود بدام آمدی و اقبال من ترا پیش
من فرستاده در جواب میگوید که تفحص و تجسس احوال من مکن جز بقدر طالع و بخت خود

یعنی اینکه مرا تفحص نموده سکندر گمان برده و میگوئی که اسکندر بدست من افتاده است ترا
آن طالع و بخت کجاست که سکندر رهروِ دامِ تو افتد ✤ سکندر محیط ست و من جوی آب ✤
منه تهمتِ سایه بر آفتاب ✤ مرا چون منی در عیار کسی ✤ که یابی چو من پاسبانش بسی
چون بمعنی چگونه ✤ دلِ خود ز بدعهدی آزاد کن ✤ وزین خوبتر شاه را یاد کن ✤
عهد درینجا بمعنی قرار داد ست که چیزی در خاطر خود قرار دهند و چون اطلاق پادشاه
بر کمترین نوکرش سوی ادب ست لهذا لفظ بدعهدی گفته و معنی مصرعهٔ دوم ظاهر ست ✤
سکندر چه گوئی چنین بیکس ست ✤ که حمّالِ پیغامِ خود خود بس ست ✤ بدرگاهِ او
بیش از ان هست مرد ✤ که او را قدم رنجه بایست کرد ✤ دگر باره نوشابهٔ هوشمند
ز نوشین لبِ خویش بگشاد بند ✤ کزین بیش بر دلفریبی مباش ✤ بناراستی یکرکیبی
مباش ✤ **یکرکابی** کسیکه همراه شخص دیگر در دوانیدن اسپ هم رکاب باشد و یکرکیبی
اما ئیآنست پس با کذب و دروغ پنهان کردن خود زیاده ترین همراه مباش ✤ ستیزه
میاور درین داورے ✤ که پیداست نامت بنام آورے ✤ پیامست بزرگ ست و
نامست بزرگ ✤ نهفته مکن شیر در چرمِ گرگ ✤ فرستاده راییست ان دسترس ✤ که
با ما به تندی برآرد نفس ✤ نه جباری خویش را کم کند ✤ نه در پیش من پشت را خم کند ✤
جباری بیای مصدری عظمت و تکبر و شان ✤ در آید به تندی و خونخوارگی ✤ بجز شه کرا
باشد این بارگی ✤ **بارگی** بیای تحتانی یعنی توانائی ✤ خزائن نشانهای پوشیده
هست ✤ کز و راز پوشیده آید بدست ✤ جوابش چنین داد شاهِ دلیر ✤ که نآید ز
روباه پیغامِ شیر ✤ اگر من بخشم تو نام آورم ✤ سکندر نیم زو پیام آورم ✤
مرا با پیامِ بزرگان چه کار ✤ تصرف نشاید درین پرده بار ✤ یعنی مرا در پیام بزرگان
چه کار و تصرف بود که آنرا بنوعی دیگر عرض دارم زیرا که در پرده پیام بزرگان تصرف را
بار نیست ✤ دگر تندی زیر پیغام هست ✤ تو دانی و آن کس که این نقش بست ✤
یعنی اگر پیغام من تند ست لیکن جای مواخذه نیست مواخذهٔ آن با سکندر خواهد بود
اگر در میانجی دم بر آدمم ✤ شناور و بیاز نزدِ شیر آمدم ✤ **میانجی** بمعنی توسط و

پیغام رسانی درینجا مناسبست ✤ در آئینِ شاهان و رسمِ کیان ✤ پیام آوران ایمن اند از زیان
چو پیغامِ شه بر تو کردم پدید ✤ مزن پرّهٔ قفل را بر کلید ✤ **پرّهٔ قفل بر کلید زدن**
کنایه است از انکار و از گونه کردن و مخالفِ عقل بعمل آوردن چه کلید بر پرّه زنند نه پرّه بر کلید
یعنی چون پیغام شاه بر تو ظاهر کردم مرا پادشاه تصور مکن و بخلاف عقل راه مرو ✤
جوابم بفرمای گفتن بر آز ✤ که تا ره نوردم سوی خانه باز ✤ **بر از** مراد از مخفی ست
بر آشفته نوشابه زان شیر دل ✤ که پوشید خورشید را زیرِ گل ✤ **خورشید را**
بگل نهفتن انکار چیزی بدیهی کردن ست ✤ محابا رها کرد و شد گرم خیز ✤ زبان
کرد بر پاسخِ شاه تیز ✤ **محابا** بالضم باک داشتن در اصل محابات بود فارسیان تا را
حذف کرده اند ✤ که با من چه سود ست کوشیدنت ✤ بگل روی خورشید پوشیدنت ✤
بفرمود کارد گیرے دوان ✤ حریری در و پیکرِ خسروان ✤ یکی گوشهٔ شقه از آن حریر ✤
برو داد کاین نقش بر دست گیر ✤ ببین تا نشانِ رخِ کیست این ✤ درین کارگاه از
پی چیست این ✤ اگر پیکرِ تست چندین مکوش ✤ با بروی خویش آسمان را مپوش ✤
چون ابرو بالای چشم ست و آسمان بطرف بالا پس **آسمان را با برو پوشیدن**
کنایه باشد از پوشیدن امرِ ظاهر با امرِ سهل ✤ و گر نیست بگذر که رستی ز غم ✤ جوابی بهر
خدمتے نیز هم ✤ سکندر بفرمانِ او ساز کرد ✤ حریرِ نوشته ز هم باز کرد ✤ **بساز**
کرد ای موافقت نمود ✤ بعینه در و صورتِ خویش دید ✤ ولایت بدستِ بد اندیش
دید ✤ ستیزه در ان کار نامد صواب ✤ فرو ماند یکبارگی از جواب ✤ بترسید و
شد رنگِ رویش چو کاه ✤ بدانای خود برد خود را پناه ✤ چو دانست نوشابه کان
تند شیر ✤ هراسان شد از تندی آمد بزیر ✤ **از تندی بزیر آمد** یعنی از درشتی
در گذشت ✤ بدو گفت کای خسروِ کامگار ✤ نبی بازی آرد چنین روزگار ✤ میندیش
مهر مرا بیش دان ✤ همین خانه را خانهٔ خویش دان ✤ ترا من کنیزی پرستنده ام ✤
هم اینجا و آنجا یکے بنده ام ✤ تو نقشِ تو زان نمودم نخست ✤ که تا نقشِ من بر
تو گردد درست ✤ اگر چه زنم زن سیر نیستم ✤ ز حالِ جهان بیخبر نیستم ✤ منم شیر زن

گر تو نئی شیر مرد ÷ چه ماده چه نر شیر وقت نبرد ÷ چو بر جوشم از خشم چون تند میغ ÷ در آب
آتش انگیزم از برق تیغ ÷ کفلگاه شیران در آرم بداغ ÷ ز بیر نهنگان فروزم
چراغ ÷ زهم در کشش سوی پیکار خویش ÷ گرفته مرزن با گرفتار خویش ÷ گرفته یعنی
طعنه و سرزنش و گرفتار عبارتست از محکوم و منقاد ÷ منه خار تا در نیفتی بخار ÷ نهنده
شو تا شوی رستگار ÷ خار نهادن مجوز ایذای کسی شدن ÷ تو آنگه که بر زن
شوی دستیاب ÷ زن بیوه را داده باشی جواب ÷ یعنی اگر تو بر من غالب شوی
زن بیوه را جواب داده باشی و آن موجب اهانت تست ÷ من ار بر تو چیرم بهنگام کین ÷
شوم قایم انداز روی زمین ÷ یعنی اگر من بر تو غالب آیم قائم انداز روی زمین خواهم
بود و آن موجب تفاخر من خواهد بود ÷ درین هم نبرد چو روباه و گرگ ÷ تو سر کوچک آئی
من سر بزرگ ÷ یعنی درین جنگ که من با تو کنم موجب سبکی تو و باعث توقیر و تعظیم منست
چنین آمدست از نقیبان پیر ÷ که با هیچ ناداشت کشتی مگیر ÷ مراد از نقیب کار آگاه
است و قید پیری برای کمال تجربه کاری ست و ناداشت عبارتست از ناواقف
یعنی کسیکه از فنون کشتی واقف نباشد با آن کشتی گرفتن مناسب نیست ÷ که بر جهد
آن کز تو چیرے کند ÷ بکوشد بجان تا ترا افگند ÷ کاف سر مصراع صدر بیت تعلیلیه است ÷
تنم گرچه هست از مقیمان شهر ÷ دلم نیست غافل ز شاهان دهر ÷ ز هندوستان تا بیابان
روم ÷ ز ایران زمین تا باقصای بوم ÷ لفظ بیابان بیای موحده یعنی دشت
و بیابان بیای موحده و بای فارسی یعنی منتها هر دو صحیح میتواند شد و دوم بهترست
زیرا چه معامله با قصای بوم درست میشود و مراد از اقصا منتهای زراعت و آبادی است
پس در مصرعهٔ دوم ترقی باشد از مصرعهٔ اول و چون بربع داخل ایران ست چنین گفته
فرستاده ام سوی هر کشورے ÷ فراست شناسی و صورتگرے ÷ بدان تا ز شاهان
اقلیم گیر ÷ صورت هر کسے بر حریر ÷ نگارنده صورت هر دیار ÷ سر انجام نزد من آرد
نگار ÷ چو آرند صورت بنزدیک من ÷ درو بنگرد رای باریک من ÷ نشان خواهم آن
نقش در دل نبشت ÷ ز هر کس که این راز دارد سرشت ÷ یعنی نشان آن تصویر از

هر کس بپرسم که این تصویر صورت کدام پادشاه است ÷ چو گویند نقش دهان پادشاست ÷
پذیرم که آن نقش نقشی ست راست ÷ یعنی هرگاه مردمان واقف کار گواهی دهند آنگاه
به یقین پذیرم که آن تصویر درست ست ÷ پس از ناخن پاے تا فرق سر ÷ کمارم بهر
صورتے بر نظر ÷ ز هر سالخوردی و هر تازهٔ ÷ بگیرم بقدری که اندازهٔ ÷ بدو نیک هر صورتے
از قیاس ÷ شناسم که هستم فراست شناس ÷ مراد از فراست شناس
عالم علم فراست ست یا قیافه شناس باشد ÷ شب و روز بی چاره سازی نیم ÷ درین
پرده با خود ببازی نیم ÷ ترازوی همت روان می کنم ÷ سبک سنگی خسروان می کنم ÷
یعنی اوقات خود همچون زنان بلهو و لعب نمی گذارم بلکه در تدبیر و حکمت بسر می برم و از ترازوی
همت خود امتحان خفت و گرانی قدر پادشاهان زمان می کنم و خان آرزو گفته که روان
اینجا بمعنی جان ست یعنی جان خود را ترازوی همت و قصد می نمایم که شاهان را بسنجم
و چون می سنجم در دل خود آنها را سنگے و وزنی نمی یابم و چون بر سکندر خفت عقل بسبب
در آمدن در خانهٔ بیگانه بود درین بیت اشارت گونه بدان نموده ÷ ز هر نقش کان یابم
در پرند ÷ خیال تو آمد مرا دلپسند ÷ که تا جان بمهر آشنائی دهد ÷ بر آزرم خسرو گواهی
دهد ÷ مراد از آزرم شوکت ست و فاعل دهد جان و کاف صدر بیت تعلیلیه ÷ چو گفت
این سخن با سکندر دلیر ÷ ز تخت گرانمایه آمد بزیر ÷ فرو ماند شه اندرین دستگاه ÷ که
یک تخت را بر نتابد دو شاه ÷ مراد از دستگاه تخت ست و در بعضے نسخ
بجای بر نتابد بر تابد نیز یافته شده ÷ نبینی دو شاه است شطرنج را ÷ که بر هم رسے
بر کند رنج را ÷ یعنی حال پادشاه شطرنج را ملاحظه نمی کنی که هر کسی را به فکر و تردد می آرد
و آن بنا بر بودن دو پادشاه است ÷ پریچهره چون از سر تخت خویش ÷ فرود آمد و
خدمت آورد پیش ÷ عروسانه بر کرسی زر نشست ÷ شهنشاه را گشت آئین پرست ÷
و در بعضے نسخ پایین پرست یعنی خادم دیده شده ÷ شه از شرم آن ماهی چون نهنگ ÷
چو زرافه از رنگ می شد برنگ ÷ خان آرزو گفته که زرافه جانوری ست که از طرف
مصر آرند و به فارسی آن را اشتر گاو و پلنگ گویند چه گردنش بشتر و تنش بگاو و درش

بهنگ مانند بود و چونکه رنگ مختلف دارد بنابر آن تشبیه در رنگ برنگ بدان واقع شده ✤ بدل
گفت کاین کاردان گر زن ست ✤ بفرهنگ مردی دلش روشن ست ✤ گر بمعنی اگرچه ✤
زنی کاینچنین کردنیها کند ✤ فرشته بر وآفرینها کند ✤ خان آرزو گفته که کردنی بفتح
کاف تازی بمعنی عمل شایسته است نه کردنی بضم کاف فارسی بمعنی پهلوانی زیراچه هنوز
از و پهلوانی ندیده و آفری در مصرعهٔ دوم بحذف نون ست بمعنی تحسین ✤ ولی زن
نباید که باشد دلیر ✤ که محکم بود کینهٔ ماده شیر ✤ زنان را ترازو بود سنگ زن ✤
بود سنگ مردان ترازو شکن ✤ سنگ زن بمعنی ترازو ست که یک سر آن کم وزن
باشد یعنی ترازوی زنان چنان میباشد که یک پلهٔ او کم وزن ست و آن اشارت است
از انکه در ان عدل و راستی نیست و سنگ مردان ترازو شکن میباشد یعنی مردان در
ترازو کسی نمی توانند گنجید که کسی ایشان را تواند وزن کرد و آن بجهت فهمید و دریافت
که گران وزن و بسیار سنگین ست ✤ زن آن به که در پرده پنهان بود ✤ که آهنگ
بی پرده افغان بود ✤ پرده اول بمعنی معروف که حجاب باشد و پردهٔ ثانی مقام
سرود ✤ اگر نیک بودی خصالات زن ✤ زنان را مزن نام بودی نه زن ✤ چه خوش
گفت جمشید با رای زن ✤ که یا پرده یا گور به جای زن ✤ مشو بر زن ایمن که زن
پارساست ✤ که خر بسته به گرچه دزد آشناست ✤ تقریر آنکه بر پارسائی زن ایمن نتوان
بود و از وی غفلت در نباید گذشت چه باعتماد آشنای دزد خر را یله نتوان کرد ✤ دگر باره
گفت اینچه کم بودگیست ✤ شفاعت درین پرده بیهودگیست ✤ کم بودگی
بمعنی نادانی یعنی اسکندر باز در دل خود گفت که این چه نادانی ست که بجو در راه میدهی
و درین مقام شفاعت و عذرخواهی بعمل آوردن بیهودگی ست ✤ تلخی در اندیشه را
نوش ده ✤ در افتادهٔ تن فراموش ده ✤ تلخی درینجا مراد از مکاره زمانه در افتاده
تن مرکب چیزیکه از حوادث بحسب تقدیر واقع شود یعنی در مکروهات زمانه که عارض
شود اندیشه را نوش بهتر ست یعنی استقلال و استقامت در چنین مقام اولی ست ✤

بجای چنین دلبر مهربان ✤ که زیبا سرشت ست و شیرین زبان ✤ گرت دشمن کینه دریافتی ✤

بجز سر بریدن چه بر تافتی ✤ یعنی بچنین حالت بجای دیگر اگر میبودی البته سرت بریده میشد ✤
ازینجا اگر برکشم بار خویش ✤ نگهدارم اندازهٔ کار خویش ✤ و در بعضی نسخ بجای لفظ جا جاه
واقع شده و مراد ازان مقام نوشابه است که بزعم سکندر جای خطرناک بود ✤ نپوشم
دگر رخ چو بیگانگان ✤ نگیرم ره و رسم دیوانگان ✤ یعنی بار دیگر تبدیل لباس نکنم
و خود را همچو قاصدان وانه نمایم و بجائی نروم چه این طور راه و رسم دیوانگان ست
نه طور عقلا ✤ دل بسته را بر کشایم ز بند ✤ گره برگره چون توانم فکند ✤ یعنی در بلا
افتاده ام غمناک چرا باشم و گره برگره یعنی اندیشه بر اندیشه چرا کنم ✤ چو در طاس
رخشنده افتاد مور ✤ رهاننده را چاره باید نه زور ✤ مور در طاس افتاده بر نمی آید
زیراکه پای او در طاس بسبب صفا بند نمی شود که برآید و غرض آنست که درین مقام تدبیر
بکار آید و از ترس شستن هیچ نکشاید ✤ شکیبائی آرم درین رنج و تاب ✤ خیالی ست گوئی
که بینم بخواب ✤ یعنی این واقعه را چنان پندارم که گویا خیالی در خواب می بینم یعنی اضطراب
نسازم ✤ **حکایت بطریق تمثیل** شنیدم رسن بسته سوی دار ✤ برومند مردی
رفت چون نوبهار ✤ بدار کشیدن در ولایت چنان ست که چوبی خمدار بر پا کرده
آدمی را رسن بحلق بسته می کشند درین صورت رسن بسته مهیای رسن بستن خواهد بود
از قبیل من قتل قتیلاً فله سلبه یا آنکه مراد از رسن بسته همان باشد که گناهگاران را
بدان بسته سوی دار برند و مصرعهٔ دوم حال ست از رسن بسته ✤ بپرسید ش از
مهر تابان یکی ✤ که خرم چرائی و غم اندکی ✤ چنین داد پاسخ که عمر اینقدر ✤ بغم بردنش
چون توانم بسر ✤ درین بود کایزد رهائیش داد ✤ ازان تیرگی روشنائیش داد ✤
بسا قفل کان نایابی کلید ✤ کشاینده ناگه آید پدید ✤ ازین در بسی گفت با خویشتن ✤
هم آخر بتسلیم در داد تن ✤ تهمتن چو تنها کند ترکتاز ✤ برو دیو را دست گردد دراز ✤
تهمتن لقب رستم و آن مرکب ست از تهم بمعنی دلاور و زیرک و تن بمعنی جثه و مراد ازین
بیت بیان اقرار سکندر ست بر غلط خود و نوعی اشارت بحکایت رستم ست که تنها برای
استخلاص کیکاوس رفته و بدست دیو سفید گرفتار گشته ✤ یعنی چو بی پرده گوید سرود ✤

زند خنده چه بر چنگ او بانگ رود ÷ یعنی مغنی که سرود مخالف مقام نوازد او از رود بر بانگ او
خنده و موجب فضیح و رسوائی شود ÷ چو گیتی منش را بمالید گوش ÷ نشاند آتشش را طبرگی را
ز جوش ÷ شکیبندگی دید درمان خویش ÷ بتسلیم دولت سرافگند پیش ÷ یعنی آخر کار
جز از صبر و شکیبائی چاره ندانست و خود را بدولت و اقبال خود سپرد ÷ کمر بسته نوشابه
چون چاکران ÷ بفرمود با آن پری پیکران ÷ ز هر گونه آرایش خوان کنند ÷ بسیج خورشهای
الوان کنند ÷ کنیزان آتش چون شمع برخاستند ÷ ملوکانه خوانی بر آراستند ÷ نهادند
ترنج زغایت برون ÷ ز هر پخته پخته چند گون ÷ یعنی از هر طعام چند گون طعام پخته
برخوان نهادند مثلاً پلاو چند قسم و قلیه چند قسم و کباب چند قسم و برین قیاس سر جیز ÷
رقاق تنک گرده گرد روی ÷ ز گرده سراپرده تا گرد کوی ÷ رقاق بالضم و
گرده بکسر کاف فارسی هر دو نوعیست از نان ÷ بهان قرصه شکر آمیخته ÷ چو کنجد
بران گردها ریخته ÷ قرصه کنایت ست از قرصهای میوه مثل بادام و چار مغز و غیره
که تراشیده و با شکر آمیخته بر گردهای نان بجای کنجد ریخته باشند ÷ اباهای نوشین
عنبر سرشت ÷ خبر داد از خوردهای بهشت ÷ ابا بمعنی آش و با مخفف آنست یعنی
نان خورش خوب و لذیذ بود که ذائقه آن از لذت بهشت خبر میداد ÷ ز بس گوهه گاو
ماهی چو کوه ÷ شده در زمین گاو ماهی ستوه ÷ گوهه بالفتح گوشت بلند که بر پشت
گاو باشد و اینجا مراد از پشته است یعنی بسبب پشته که از بسیاری گوشت گاو و ماهی
چون کوه شده بود در زیر زمین گاو و ماهی از بار آن عاجز شده بودند ÷ ز مرغ و بره روی
رنگین بساط ÷ برآورده پر مرغ وار از نشاط ÷ در مصرعه دوم نسخ متفاوت ست در بعضی
برآورد از مرغ و ماهی نشاط ÷ و در بعضی پر آورد بر مرغ خواران نشاط ÷ و در بعضی چنانکه
مذکور ست واقع گشته و پر برآوردن کنایه از پریدن ست یعنی از بس مرغ و بره
که بر دستر خوان چیدند سفره مانند مرغ از غایت شادی از جای خود می پرید و استعمال
پریدن در مقام نهایت خوشی کنند ÷ مصوص سرائی و آچار نغز ÷ ز بادام و پسته
برآورده مغز ÷ مصوص بر وزن مفعول مرغ با سرکه پرورده و در مدار الافاضل و

منتخب اللغات بالفتح مرغیکه از ادویه گرم چون کرفس و سداب پر کرده در سرکه پرورند و طعامی
که از گوشت کبوتر بچه و چوچه مرغ با سرکه پزند و بالضم نیز آمده ÷ سرای یعنی خانگی مقابل
بازاری یعنی این قسم طعام در خانه ساخته بودند باحتیاط تمام نه در بازار که خوب نباشد
÷ ز بس صاف پالوده عطر سای ÷ لبا مغز پالوده کامد بجای ÷ عطر سای یعنی
عطر آلوده است و پالوده اول طعام معروف و پالوده دوم یعنی گداخته و
مغز پالوده مراد از مغز پوسیده و ضعیف ست ÷ ز لوزینه خشک و حلوای تر ÷
بتنگ آمده تنگهای شکر ÷ یعنی تنگهای شکر عاجز شده و رشک برده از لوزینه
و حلوای مذکور ÷ فقاع گلابی و گل شکری ÷ طبرزد فشان از دم عنبری ÷
خان آرزو گفته که فقاع بالضم شیشه و حباب و به تشدید یا نوعی از شراب در بعضی
از اهل لغت گویند فقاع شرابی ست که از غله سازند و آن را بوزه گویند و چون جای
مسکرات نبود مراد از ان شربت خواهد بود و لهذا بگلابی قید کرده و خبر آن طبرزد آورد و
یعنی شربتهای گلابی و گلشکری نوعیست از حلویات طبرزد فشان از دم گل
عنبر نجابت ÷ جدا از پی خسرو نیکبخت ÷ لباچار زر افگنده بالای تخت ÷ نهاده یکی خوان
خورشید تاب ÷ بر و چار کاسه ز بلور ناب ÷ یکی از زمرد دیگر از لعل تر ÷ سوم پر ز یاقوت و چارم ز در ÷ وسی بود
بروش بالای شان ÷ که ماتم نوشابه ماند بدان ÷ چو بر مائده دستها شد دراز ÷ دهان بر خورش راه بگشاد باز ÷ سکندر چو
خورش شان کرد باز ÷ بدید که سنگی ست در خوان فراز ÷ این شعر الحاقی ست و معنی ظاهر ÷ بشه گفت نوشابه
بگشای دست ÷ بچو زین خورشها که در پیش هست ÷ بنوشابه شه گفت کای ساده
دل ÷ تو از خوردن ناخمانی خجل ÷ درین صحن یاقوت و خوان زرم ÷ همه سنگ شد
سنگ را چون خورم ÷ چگونه خورد آدمی سنگ را ÷ طبیعت کجا خواهد این رنگ را ÷
یعنی سنگ خوردن آدمی را محال ست و این رنگ ظاهر سنگها بچه کار می آید ÷ طعامی
بیاور که خوردن توان ÷ برغبت بر و دست بردن توان ÷ بخندید نوشابه در روی
شاه ÷ که چون سنگ را در گلو نیست راه ÷ چرا از پی سنگ ناخوردنی ÷ کنی داوری با دهای
ناکردنی ÷ بچیزی که باید سرافراختن ÷ که نتوان از و طعمه ساختن ÷ اینها مفاخرت

بچیزیکه لیاقت غذائیت ندارد بیجاست ÷ چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ ÷ در و
سفلگان چه بازیم جنگ ÷ در اکثر نسخ آریم واقع ست و آن غلط ست صحیح بازیم ست
بمعنی دراز کنم ÷ درین ره که از سنگ ناید گشاد ÷ چرا سنگ بر سنگ باید نهاد ÷
باید مخفف نباید ست بصیغهٔ نفی از آمدن یعنی این راه که بسنگ بسته میشود یعنی سنگ
قبر راه زندگانی مسدود میشود و احکام این عالم جدا میگردد **سنگ بر سنگ نهادن**
دران بیجاست یعنی آرایش نمودن بی مناسبت ÷ کسانی که این سنگ برداشتند ÷
بخوردند چون سنگ بگذاشتند ÷ تو نیز ار شه مرد سنگ آزمای ÷ سبک سنگ شو
تا بمانی بجای ÷ **سنگ آزما** کسیکه سنگ را تجربه کرده باشد و اگر تجربه بخوردن
چیزها نموده پس کنایه از خورندهٔ سنگ خواهد بود ÷ زبیغارهٔ آن زن نغز گوی ÷
زنا خورده خوان کرد شه دست شوی ÷ به نوشابه گفت ای شه بانوان ÷ به از شیر مردان
بهوش و توان ÷ سخن خوب گفتی که جوهر پرست ÷ زگوهر بجز سنگ نارد بدست ÷
ولیک آنکه این نکته بودی درست ÷ که گوینده جوهر بجستی نخست ÷ مرا گر بود گوهری
بر کلاه ÷ زگوهر نباید تهی تاج شاه ÷ ترا کاسه و خوان پر از گوهر ست ÷ ملامت
به بین تا کرا در خور ست ÷ یعنی من اگر گوهری برآرایش بر کلاه می پوشم آن لازم ست
مر شاهان را و تو اینقدر جواهر اندوختهٔ که خوان و کاسه پرداری پس خود بنگر که مستحق ملامت
کیست ÷ چه باید بخوان جوهر اندوختن ÷ مرا جوهر اندازی آموختن ÷ بای موحده
در لفظ بخوان بمعنی مقدار و اندازه ÷ زدن خاک در دیدهٔ جوهری ÷ همه خانه یاقوت
اسکندری ÷ مراد از **یاقوت اسکندری** یاقوت لائق بادشاهان عظیم مثل
سکندر ست یعنی خاک در چشم جوهر شناسان کردن در حالیکه خود تمام خانه او یاقوت
اسکندری پردازی مناسب نیست و مقصود ازین ابیات الزام نوشابه است ÷ ولیکن
چو سر میزنم از رای خویش ÷ سخنهای تو هست بر جای خویش ÷ حاصل این بیت آنست
که این جواب الزامی بود و در واقع حرف تو معقول ست ÷ هزار آفرین بر زن خوب رای ÷
که مارا بهم دمی شود رهنمای ÷ زبینند نوای بانوی پیش بین ÷ زدم سکه زر چو زر بر زمین

زدم اینجا بمعنی زنم ست و چون این کار را بر خود لازم کرده بجای صیغهٔ مستقبل صیغهٔ ماضی
آورده که گویا این کار را کردم **و بر زمین زدن** کنایه است از بی اعتبار کردن
مراد از **سکهٔ زر** سلطنت و فرمانروائی ست یعنی پادشاهی را مثل زر بر زمین زدم و از
نظر افگندم یعنی هر دو از نظر من افتادند ÷ چو نوشابه آن آفرین کرد گوش ÷ زمین
را لب لعل کرد یاقوت پوش ÷ یعنی باعتبار سرخی لب که بر زمین سود زمین را یاقوت پوش
کرد و این بهتر ست از نوش نیوان ÷ بفرمود کارند خوانهای خورد ÷ همان نقل انهای
نادیده گرد ÷ **نقل انهای نادیده گرد** دو معنی دارد یکی آنکه از صفا گردی
بر آنها نیفتاده دوم آنکه کسی گرد آنها ندیده و این کنایت ست از کمال کمیابی ÷
نخست از همه چاشنیها گرفت ÷ دران چابکی ماند خسرو شگفت ÷ غرض از چاشنی
گرفتن نوشابه از آن طعام دو چیز ست یکی آنکه لذت طعام اول خود دریابد که موافق
ذائقهٔ پادشاهان ست یا نه دوم آنکه تا سکندر بداند که دران طعام زهری نینداخته اند
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه ÷ ز خوردن بیاسود و شد سوی راه ÷ بوقت شدن
کرد با شاه عهد ÷ که نارد باز ار نوشابه جهد ÷ بفرمود شه تا نبشت ÷ بدرود داد
و شد سوی بزم از بهشت ÷ سکندر چو زان شهر شد باز جای ÷ فریب از فلک دید
و فتح از خدای ÷ یعنی سکندر که از شهر نوشابه بخیمه گاه خود آمد دانست که چرخ فریب
بکار برده بود مگر فضل حق شامل حال بود که نجات حاصل شد ÷ بدان رستگاری
که بودش هراس ÷ رهاننده را کرد صد ره سپاس ÷ شب از روز رخشنده چون گوی
برد ÷ چراغی بیفروخت و شمعی ببرد ÷ **افروخت** اینجا لازم ست ÷ تبادان
آن گوی زرین سپهر ÷ بسا گوی سیمین که بنمود چهر ÷ بعضی گفته اند که زرین سپهر
صفت گوی ست ای گوئیکه سپهرش یعنی میدانش زرین بود و فاعل برد گوی ست
و خان آرزو زرین مهر بجای لفظ زرین سپهر آورده یعنی عوض گوی زرین مهر بسیار
گوی سیمین که عبارتست از ستارگان چهره نمود ÷ شه آسایش خواب را
کار بست ÷ دو هفتی دران چار دیوار بست ÷ **کار بستن** عمل کردن و مراد از

دو تختی دری ست که دو تخت دارد و اینجا کنایه از دو پلک چشم ست **و چار دیوار** عبارت
از شب ست باعتبار چهار پاس ٭ بر آسود تا صبحدم بر دمید ٭ سفیدی شد اندر
سیاهی پدید ٭ سر از خواب نوشین بر آورد شاه ٭ یکی مجلس آراست چون صبحگاه ٭
چو خورشید نارنج زرین بدست ٭ ترنج فلک را بدو شکست ٭ **نارنج زرین** گوی خست
که بصورت نارنج سازند و پادشاهان در دست دارند و اینجا مراد ست از آفتاب ٭
پریچهره نوشابهٔ نوش بهر ٭ بفال همایون برون شد ز شهر ٭ چو رخشنده ماهی
که از وقت شام ٭ برآید ز مشرق چو گردد تمام ٭ کنیزان چو پروین به پیرامنش ٭
ز نار که دُر آموده تا دامنش ٭ شین پیرامنش و دامنش راجع بسوی نوشابه و هر دو
مصراع جدا جدا بیان احوال نوشابه ست ٭ روان ماهرویان پس پشت او ٭
چو ناهید صد دُر در انگشت او ٭ درینجا در هر دو مصراع جدا جدا بیان نوشابه است و
معنی صد دُر در انگشت او ظاهر ست لیکن پوشیدن دُر در انگشتان رسم نیست مگر آنکه
مراد از و ترصیع دُر و مروارید ست در انگشتری که دُرها بگرد آن بر رشته کشیده و نصب
کرده باشند و در بعضی نسخ صد دُر بیک انگشت او واقع ست و معنی آن اینست که مثل
ناهید صد کس محکوم یک انگشت او بودند لیکن اینقسم محاوره در پارسی در جای دیگر دیده
نشده و در هندی آمده چنانکه گویند در هنگام تعریف خود یا دیگری که مثل فلانی صد
کس در ناخن من ست پس اگر همین نسخه صحیح باشد قول خواجه علیه الرحمة سند درین
باب ست ٭ پریرخ چو لشکرگه شاه دید ٭ جهان در جهان خیل و خرگاه دید ٭ زبس
پرنیانهای زرین درفش ٭ هوا گشت گلگون و صحرا بنفش ٭ ازین بیت معلوم میشود
که بنفش بفتح نون ست و ضم آن غلط زیرا که درفش بالفتح ست و گلگون گشتن هوا
بسبب اعلام سرخ ست و بنفش بودن صحرا بسبب سایهای اعلام ٭ ز بس نوبتهای
زرین نگار ٭ نمی بر دره بر در شهریار ٭ یعنی از بسکه نوبتهای گوهرنگار که مخصوص به
سلاطین ست بسبب کثرت سلاطین در لشکر که بود در پادشاه معلوم نمی شد ٭
نشان جست و آمد بدرگاه شاه ٭ سر نوبتی دید بر اوج ماه ٭ زده بارگاهی بر ابریشم طناب

ستونش ز زر تختش از سیم ناب ٭ فرود آمد از بارگی بار خواست ٭ زمین بوس شاه جهاندار
خواست ٭ رقیبان بارش نشاندند بار ٭ در آمد بنو تتگلهٔ شهریار ٭ **بار** اول یعنی درگاه
و **بار** دوم یعنی دخل ٭ سران جهان دید در خیمگاه ٭ سر افگنده در سایهٔ یک کلاه ٭
سر افگنده ساکت و مطیع **سایهٔ یک کلاه** اشارت بفر و شوکت پادشاهی ست
کمر در کمر تاجداران دهر ٭ به پیش جهانجوی فیروز بهر ٭ **کمر در کمر** متصل با یکدیگر ٭
چنان کز پس رونق نور تاب ٭ شده مرد بیننده را زهره آب ٭ همه گشته با نقش دیوار
جفت ٭ نه یارای جنبش نه یارای گفت ٭ **جفت نقش دیوار گشتن**
کنایه است از حیران شدن ٭ عروس حصاری چو دید آن حصار ٭ بلرزید زان درگه
تنگبار ٭ خان آرزو گفته که **تنگبار** را اگرچه عامهٔ ارباب لغت یعنی شخصی یا جائی که
هر کس را بخود بار ندهد یا بار در ان نبود آورده اند لیکن میتواند شد که بار درینجا یعنی دروازه
است و تنگی دروازه کنایه است از کثرت مردم از جهت آمد و شد که راه تنگ سازند ٭
زمین بوس داد آفرین برگرفت ٭ در و مانده آن شیر مردان شگفت ٭ بفرمود خسرو
که از زر ناب ٭ یکی کرسی آرند چون آفتاب ٭ عروس حجاز افتاند از برش ٭ عروسانی
دیگر فراز سرش ٭ بپرسید و بس مهربانی نمود ٭ در ان آمدن شادمانی نمود ٭ نشیننده
را چون دل آمد بجای ٭ اشارت چنان رفت بار رهنمای ٭ مراد از **رهنما** کسی ست
که نوشابه را در خیمهٔ پادشاه آورد و راهنمه را بدو نمود و بعضی گویند که مراد ازان وزیر ست
لیکن اطلاق آن بر وزیر دیده نشده ٭ که سالار خوان خورد خوان آورد ٭ خورشهای
خوش در میان آورد ٭ مراد از **سالار خوان** بکاول و چاشنی گیر ست و از
خورد خوان خوان طعام ٭ نخستین ز جلاب نوشین سرشت ٭ زمین گشته
چون حوضهائی بهشت ٭ **جلاب** یعنی شربت ٭ یکی جوی ز ان حوض نوشین
گلاب ٭ نه خسرو که شیرین ندیده بخواب ٭ چون آن جوی شیرین و حوض نبتی شیرین
که نام معشوقهٔ خسرو ست دارد چنین فرمود و مراد از **حوض نوشین گلاب**
حوضی ست که لشربت ممزوج بگلاب تر باشد ٭ نهادند خوان ا نمهی بیدریغ ٭ گراینده شد

گرد عنبر بلیغ ÷ مراد از گرد عنبر عنبر سوده است که داخل اطعمه کرده بودند و چون در نهادن حرکتے
میباشد و حرکت موجب گرد انگیختن است پس مبالغه کرده میفرماید که ازین حرکت گرد عنبر با بر رسید
ای بسیار بلند شد ÷ ز هر نعمتی کاید اندر شمار ÷ فرو ریخته کوهے از هر کنار ÷ جهت بسیاری
نعمت تعبیر بکوه کرده ÷ حریرے رقاق دو پرویزنی ÷ چو مهتاب تابنده از روشنی ÷
رقاق تنگ و **دو پرویزنی** آنچه دوباره میدهٔ آنرا از پرویزن گذارده باشند ÷
همان گرده نرم چون لیف خز ÷ گزو پخته شد گرده گرده پز ÷ اینجا مراد از **لیف خز**
ابریشم نرم است ÷ ابا های الوان ز صد گونه بیش ÷ بخوانهای زرین نهادند پیش ÷
جهان را یکی خورد الوان نبود ÷ گزو خورد چیزی بران خوان نبود ÷ چو خوردند چندانکه
آمد بسند ÷ ز جام و صراحی گشادند بند ÷ **بسند** بباء موحده بمعنی کافی یعنی آنچه
کافی باشد برای دفع ناشتا ÷ می ناب خوردند تا نیمروز ÷ چو می در قرابه شد آتش فروز
می ناب خوردند جمله است و نیمروز متعلق است بمصرعهٔ دوم و حرف تا برای
علت است و **نیمروز** عبارت از نصف النهار و چو در مصراع دوم برای تشبیه یعنی
شراب خوردند تا آنکه نصف النهار مانند شراب در فلک آتش افروزی کرد ای گرم شد
و غرض آنست که شراب با گرم گاه روز که نصف النهار باشد خوردند و از ان باز موقوف
نمودند ÷ نشاط ابروی می پرستان گشاد ÷ ز تیزی می روی مستان گشاد ÷
گشاد در مصرعهٔ اول متعدی و فاعل آن نشاط و **گشاد** ثانی فعل لازم و فاعلش
روی می و مراد از **گشادن روی** منبسط شدن روی است ÷ پری پیکرانے
بدان دلبری ÷ نشستند تا شب برامشگری ÷ چو شب خواست کز غم پناه آورد ÷
منش سر سوی خوابگاه آورد ÷ مراد از **غم** برهمی عیش است بسبب بدماغی و کلال و
ملال و **منش** بمعنی طبیعت ÷ بآن لعبتان گفت سالار دهر ÷ که امشب نباید
شدن سوی شهر ÷ چنان است فرمان که فردا پگاه ÷ برآریم بزمے زماہے بماه ÷
برسم فریدون و آئین کے ÷ ستانیم داد دل از رود و مے ÷ مگر چون برافروزد
آتش ز جام ÷ شود کار ما پخته زان خون خام ÷ **کار ما پخته شود** ای

عیش

عیش ما تمام و کامل گردد از خوردن شراب ÷ زمانی ز شغل زمین بگذریم ÷ بمرجان پرورده
جان پروریم ÷ **مرجان پرورده** اشارت بشراب سرخ ÷ فروزنده گردیم چون
گل بے ÷ بدان کوزه از گل برآریم نے ÷ تشبیه افروختن خود است بگل یعنی افروخته
همچو گل شویم بسبب وباآن کوزه که کوزهٔ شراب است گل را خجل سازیم پس در مصراع دوم
ترقی باشد و هر دو جا گل بضم کاف فارسی بود و این بیت با بیت گذشته زیر حرف مگر
داخل است در بیت سوم گذشته ÷ زمین را ز جرعه معنبر کنیم ÷ بسر شوی شادی
گلی تر کنیم ÷ **شادی** را درینجا معشوقه قرار داده برای سرشوئی او گلے آورده
سرشوی درینجا بمعنی سر شستن است و گل سرشوی گلی است که در ولایت برای شستن
سر سازند و آنرا خوشبو کنند پس مراد ازین بیت آنست که زمین را بجرعه خوشبوی شراب
بر یاد گذشتگان معنبر و معطر سازیم و از ان زمین و خاک تر شده برای شستن سر معشوقه
شادی گلے تر کنیم ÷ پریزادگان بوسه دادند خاک ÷ پریر وار هم شاد و هم شرمناک ÷
فروزنده نوشابه در بزم شاه ÷ فروزان تر از زهره در صبحگاه ÷ درین بیت بزم اسکندر
را بصبح و نوشابه را بزهره تشبیه داده ÷ چو شب زیور عنبرین ساز کرد ÷ سر نافهٔ مشک
را باز کرد ÷ درین بیت شب را بمعشوقهٔ عنبرین پوش تعبیر کرده و **سر نافه مشک
باز کردن** باعتبار سیاهی شب و خوشبوی آن است ÷ سر از زلف مشکین آن
دلکشان ÷ کمندی برآراست عنبر فشان ÷ مه و مشتری را بمشکین کمند ÷ فرود آورد
از سپهر بلند ÷ شب جشن بود آن شب دلنواز ÷ پری پیکران چون پری جلوه ساز
مگر کان شبی برفروزند لعل ÷ در آتش نهند از پی شاه نعل ÷ درین بیت یعنی برفروزند
بصیغهٔ ماضی از فروزیدن و نهاد بصیغهٔ ماضی از نهادن آورده و **لعل** را بمعنی شب چراغ
گفته اند و حاصلش آنکه آن شب دلنواز شب جشن بود که پری پیکران معشوقان در لباسهای
متلون مانند پری بنظر اسکندر جلوه میکردند و این جلوه چنان بود که گویا آن شب را
لعل شب چراغ روشن ساخت و برای پادشاه نعل در آتش نهاد و مضطرب ساخت
و فان آرزو گفته که لعل بمعنی سرخ است و در اصل بالف بوده پارسیان معرب بعین کنند

یعنی آن شب شب جشن بود که پری پیکران دران جلوه سازی میکردند و مطلب از جلوه سازی
آنست که آتشی افروزند و نعلی برای بیتاب و بیقرار نمودن شاه دران اندازند + بفرمود تا
آتش افروختن + برسم مغان بوی خوش سوختن + رسم مغان ست که وقتیکه آتش
افروزند جهت تعظیم آتش عود و غیره از قسم خوشبوی سوزند و غرض ازین بیت آنکه همچنانکه
معشوقه از جلوهٔ خود آتشی افروخته بودند شاه نیز مقابل آن حکم کرده که آتشی برافروزند
و دران چیزهای خوشبو برسم مغان اندازند + زباده چنان آتشی برفروخت + که هنجوا گان
را دران رخت سوخت + مراد از **رخت** اینجا هوش و عقل ست + برود و سے
دلهوهائی دگر + همی برد شب را بشادی بسر + چو شنگرف سودند بر لاجورد + سمور
سیه زاد روباه زرد + **شنگرف سودن بر لاجورد** کنایه ست از نمودار
شدن سرخی شفق صبح بر فلک لاجوردی و از **سمور سیه** مراد شب **روباه زرد**
آفتاب ست + دگر باره در جنبش آمد نشاط + درآموده شد خسروانی بساط + چمن
باز نو شد بشمشاد و سرو + خرامش درآمد بکبک و تدرو + مراد از **چمن** بزم ست
و **شمشاد و سرو و کبک و تدرو** معشوقان اند + نوا گر شدند آن پریچهرگان
نوآئین بود مهر در مهرگان + **نوآئین** یعنی تازه و زیبا و خاک آلند و از مهر شراب
اماده نموده و بعضی معشوقان خورشید روی گرفته اند و **مهرگان** روز شانزدهم
از مهرماه ست و غالب نام جشن آن روز باشد + زبیجاده گون بادهٔ دلفروز + فشاندند
بیجاده بر روے روز + بیا ساقی از باده جامی بیار + زبیجاده گون گل بیامی بیار
زخم راه آن باده چون باده کن + زبیجاده رنگم چو بیجاده کن + **داستان جشن
نوشابه** بجشن فریدون و نوروز جم + که شادی ستر داز جهان نام غم +
جهاندار بنشست بر تخت خویش + نشستند شاهان سرافگنده پیش + یعنی بنا بر نمودن
همچو جشن فریدونی و نوروز جمشید که شادی از صحیفهٔ جهان نام غم تراشیده بود
اسکندر بر تخت خویش نشست و شاهان دیگر گرد تخت او سرافگنده نشستند +
نوازندگان ازمی و رود و جام + برآراسته دست مجلس تمام + **نوازندگان**

مراد از ساقی و مغنی و **دوست** یعنی مسند و سامان مجلس که صراحی و پیاله و انواع عطریات
و میوه و سازهای غنا باشد + می و نوش و نوشابه چون شکر + عروسان بگرد دش
کمر در کمر + بدان نخلهٔ اسکندر فیلقوس + نکرد التفاتی بچندین عروس + یکی آنکه خود بود
پرهیزگار + دگر در حرم گرد خوان شکار + یعنی نظر نکردن سکندر بدو جهت بود اول خود
پرهیزگار بود پس بر زن بیگانه نظر بشهوت نکرده دوم آنکه در حرم کعبه شکار کردن روا
نیست + یکایک همه لشکر از شرم او + نگشتند یکذره راز رم او + **یکایک** یعنی
یکبیک ست یعنی همه لشکر بسبب شرم اسکندر مقدار یک ذره از جادهٔ پاس آزرم او
تجاوز نه نمودند و **آزرم** اینجا یعنی شوکت و عظمت ست + هوا سرد و خرگاهِ خورشید
گرم + زمین خشک و بالین جمشید نرم + **خرگاه خورشید** عبارت از
مکان سکندر باشد و زمین خشک باعتبار نباریدن باران بود و **بالین جمشید**
اشارت به مسند اسکندر حاصل آنکه هوا بباعث زمستان سرد و خرگاه اسکندر که سردی
را دران مدخلی نبود گرم و زمین خشک و بالین سکندر نرم بود + برون رفت از
چاهِ دلو آفتاب + بماهی گرفتن سوی حوض آب + مراد از **چاه دلو** برج دلو ست
و از **حوض آب** برج حوت بمناسبت ماهی یعنی آفتاب از چاه دلو برآمده بحوت
رسیده بود + درم بر درم کیسهٔ کوه و شخ + گره بسته چون پشتِ ماهی زیخ + اگر
کوه و شخ بواو عطف بود درین صورت شخ مخفف شاخ باشد یا شخ یعنی زمین سخت
بود و اگر کوه شخ بے واو عطف بود پس یعنی سخت خواهد بود یعنی کوه و زمین سخت از
کثرت برف مانند پشت ماهی بصورت فلس بسته شده بود + دمه دم فروگیر چون چشم
گرگ + شده کارگر گینه دوزان بزرگ + **دمه** اول یعنی آتش افروزی که بهیئت
کله آدمی میسازند و آب دران پر کنند و در کنار اندک آتش نهند پس از سوراخهاے
بینی آن بخاری بآتش رسد و آتش افروخته گردد و آن از مخترعات جالینوس ست
و دوم یعنی دم آهنگران که بآن آتش افروزند و سوم یعنی سرما و باد و برف بهم آمیخته
باشد و نزد خان آرزو معنی سوم چسپان ست یعنی شدت باد و سرما دم آدم را فرو میگیرد

چنانکه از دیدن چشم گرگ هیبت زده و دم گرفته میشود و حق آنکه بر سه معنی درینجا مناسبست
یعنی شدت و برودت سرما باین حد بود که دمه با آن آتش افروزی دم خود را فرو گرفته
بود و کار گرگینه دوزی با آنکه پیشه اراذل بود شرافت و عزت بهم رسانیده بود ❊ سرین
گوزن و کفلگاه گور ❊ به پهلوی شیران در آورده زور ❊ یعنی سرین گوزن و کفل گور
بر پهلوی شیران زور میکردند یعنی بسبب شدت برف در پهلوی شیران می خزیدند و در
بجواسی امتیاز دوست و دشمن نبود ❊ کباب تر از ران آهوی تر ❊ نمک ریخته آب را
بر جگر ❊ این بیت دو معنی دارد یکی موافق قدما و آن اینکه **کباب تر** عبارتست
از برف و **آهوی تر** از ابر سفید و سیاه و **نمک در جگر ریختن** کنایه است
از آزار کردن یعنی برفی که از ابر می بارید نمک در جگر آب میریخت و باریدن ابر بریختن
نمک مشابهت دارد و دوم موافق متاخرین و آن چنانست که کباب تر یعنی کباب
نرمی که از ران آهو ساخته بودند بحدی نرم بود که از رشک ملائمت آن در جگر آب
نمک زده بود ❊ ز باریدن ابر کافوربار ❊ سمن رسته از دستهای چنار ❊ **ابر
کافوربار** ابریکه برف بارد یعنی شدت بارش برف بنوعی بود که از پنجه چنار هم
سمن پیدا شد یعنی برف بر برگ چنار منجمد شده صورت سمن پیدا نمود ❊ بنفشه نکرده
سر غنچه تیز ❊ چو برگ بهار آسمان برف ریز ❊ غنچه بنفشه وقت شگفتن سر تیز میشود
یعنی بنفشه هم غنچه را سر تیز نکرده بود چرا که آسمان مانند برگ بهاری برف ریزی
مینمود ❊ درخت گل از باد آبستنی ❊ شکم کرده پر بچه رستنی ❊ مراد از **باد آبستنی**
بادی باشد که درخت بسبب آن باروار شود لیکن هنوز وقت آوردن بار نیست
بلکه وقت سبزه و گل ست اما بمجاز میتوان گفت یعنی درخت از باد حمل شکم خود را
پر به بچه رستنی کرده ❊ دهن ناگشاده لب آبگیر ❊ که آید لب سبزه را بوی شیر ❊
آبگیر گوی که آب باران دران جمع شود یعنی هنوز دهان آبگیر از برف نگشاده بود و
زیر برف بود بنا بر آن از سبزه نورسته بوی شیر نمی آمد یعنی اگر آبگیر دهن میگشاد
از لب سبزه بوی شیر می آمد و **بوی شیر آمدن** کنایه از تازه متولد شدن ست

و بعضی دهن گشودن عبارت از سوال کردن گفته اند و بوی شیر آمدن کنایه است از طفولیت
و طفل حاجت کسی را روا نتواند کرد و بر لب حوض سبزه میروید و اگر نباشد از دیگر جا آورده
بر کنار آن می نشانند و حاصل آنکه حوض زینت و زیور خود از سبزه نکرده زیرا که هنوز
سبزه طفل بود و هم روانی از طفل نمیتواند شد ❊ صبا بلبلان را دریده دهل ❊ ز نامحرمان
روی پوشیده گل ❊ **دهل دریدن** کنایه از منع آواز کردن ست و هر دو مصرع
علحده است در اول حال بلبل ست و در دیگر احوال گل یعنی صبا در سابق بشگفانیدن
گلها بلبلان را بشور می آورد حالا بر خلاف آن عمل نموده از آواز باز داشت و حال گل
آنکه از نامحرمان باغ که زاغ و زغن باشند با برف و باد خزانی روی خود را پوشیده ❊
شده بلبله بلبل انجمن ❊ چو کبک دری قهقهه در دهن ❊ **بلبله** یعنی صراحی ست و
بعضی یعنی کوزه لوله دار نوشته اند ❊ ز رخسار میخوارگان رنگ می ❊ بهر گوشه
گل بر آورد خوی ❊ یعنی رنگ می بسبب خوبی رخسار میخوارگان از هر طرف گل عرق
خجالت بر آورد پس گلاب که هر طرف بنظر می آید گلاب نیست عرق خجالت گلی ست
که بسبب خوبی رخسار میخوارگان بر آمد ❊ بعذر شب دوش فرمود شاه ❊ که آتش
فروزند در بزمگاه ❊ بر آراست از زینت و زر و زیب ❊ چو باغ ارم مجلسی دلفریب ❊
در و آتشی چون گل افروخته ❊ گل از رشک آن گلستان سوخته ❊ شده خار از آتش
چو گل زر بدست ❊ نه چون خار زردشت آتش پرست ❊ **زر گل** زردی که در میان
گل باشد و **زر بدست شدن** کنایه از منتفع گردیدن و انتفاع یافتن ست و
مراد از **خار** هیمه است چه اکثر درخت خاردار بکار هیمه آید و حاصل آنکه خار بسبب آتش
چون گل زر بدست بود یعنی هیمه دران بزم انتفاع یافته بود از جهت آنکه در کار نیک
صرف شده نه مثل هیمه زردشت آتش پرست که متنفر گشت و چون هیمه را شخص ذی حیات
قرار داده نسبت انتفاع و تنفر ربود درست باشد و نفع و ضرر باعتبار آنکه چون در کار
نیکی و بدی صرف گشته گویا منتفع و متنفر گشته ❊ بشکین زگال آتش لاله رنگ ❊
در افتاد چون عکس گوهر بسنگ ❊ **زگال** بکاف فارسی انگشت و مراد از

سنگ سنگ خارای سیاه است و از عکس مراد پرتو یعنی آتش سرخ رنگ در زگال
چنان بود که گویا پرتو لعل و یاقوت بر سنگ سیاه افتاده ÷ بآتش بران شوشهٔ
مشک سنج ÷ چو مار سیه بود بر کان گنج ÷ مراد از شوشه زگال چیده است
که مانند شیشه ساخته بر آتش گذارند چنانکه در منقلها دیده میشود و گنج عبارت از آتش است
یعنی بر آتش تودهٔ انگشت مانند مار سیاهی ست بر گنج ÷ ز بیرحمتی داده بیر مجوس ÷
سواد حبش را بتاراج روس ÷ بیرحمتی برای معله و مراد از بیر مجوس آتش
افروز ست و سواد حبش کنایه از زگال سیاه ست و بتاراج روس
دادن عبارت از سوختن زگال و برافروختن آن باشد ÷ ز هندوستان آمده
جوزنی ÷ بهر جو که زد سوخته خرمنی ÷ خان آرزو گوید که درینجا مراد از جوزن
زگالی ست که چون در آتش افتد آوازی ازان برآید و شرارها ازان منتشر گردد
و می توان گفت که مراد از هندوستان دکان زگال فروش باشد
از زگال و جوزن بمعنی ساحر ست و آن کنایه باشد از منقل افروز و جوزدن عبارت
از انداختن زگال بود در منقل یعنی آتش افروز آن محفل ساحری بود که از دکان زگال
فروش آمده بهر جو که زد یعنی بهر انگشتی که انداخت در منقل خرمن خرمن آتش افروخت ÷
چی ارغوان کشته بر جای جو ÷ بنفشه درووه بوقت درو ÷ مغ بالضم آتش پرست
و اینجا مراد از آتش افروز ست و جای جو آتشدان و منقل و بنفشه عبارت
از دود یا خاکستری که اندک سیاهی داشته باشد یعنی آتش افروز بجای جو ارغوان
کشته ای آتش افروخته و در وقت درو بنفشه درووه یعنی دود
پیدا نموده یا خاکستر مذکور برآورده و بعضی گفته اند که مراد از مغ زگال ساز ست
که کار او هم آتش افروزی ست و آتش را در زمین دفن کنند تا آتش زغال گردد
پس گویا زعفران با ارغوان کشته و بنفشه درووه ÷ سیاهی بمازندران برده مشک ÷
بدل کرده با شوشهٔ ند خشک ÷ سیاه کنایه از زگال فروش و مازندران
عبارت از منقل ست و از مشک سیاهی زغال و از شوشه زر آتش و

خشک از سغبش و خالص ست و بعضی گویند مراد از سیاهی بیاضی مجهول همان زغال ست
پس از مشک نیز ذات زغال مراد باشد بنا بر اعتباری ÷ بچین کرده سقلاب
ترکتاز ÷ سموری به پرطاسی کرده باز ÷ مراد از چین منقل چینی ست که در محافل
سلاطین باشد و بعضی مراد از چین منقلی داشته اند که انگشتش سفید باشد و مراد از سقلابی
آتش ست و سقلاب نام ولایتی ست از ترکستان که مردم انجا سرخ رنگ شوند و
پرطاس معرب پرتاس ست که بالفتح نام پهلوانی و ولایتی از حد روس ست و
در قاموس بالضم نام گروهی که بلاد ایشان به بلاد روم پیوسته و بعضی گفته اند که
برطاس نام جامهٔ سرخ ست و آن خطاست بلکه بمعنی پوستین ست که از ولایت برطاس
آرند و معنی بیت آنکه آتشیکه بمنقل رفت سیاهی زگال را که سمور عبارت ازان ست
از شخص پرطاسی که سرخ و سفید باشد باز کرده برآورده و پوستین باز کردن
عبارت از عریان کردن ست پس سرخ کردن زگال گویا برآوردن پوستین سیاه ست
از پرطاسی ÷ ز هندوزنی خانه پرخون شده ÷ همه آبنوسش طبرخون شده ÷
چونکه در هندوستان سحر رواج دارد زگال را هندوزن فرموده چه بعضی طلسم
چنان ست که چون آنرا ساخته چراغ روشن کنند خانه تمام پر خون نماید و مراد از
آبنوس زغال ست و از طبرخون آتشدان و طبرخون در لغت چوبی ست
سرخ رنگ و بعضی گویند صندل سرخ ست و ضمیر آبنوسش راجع ست بسوی خانه
و بطرف هندوزن راجع کردن تکلف ست ÷ بلالی برآورده آواز خوش ÷ چه صلا داد
در روم و خود در حبش ÷ بلال بالکسر نام مؤذن حضرت رسالت پناه علیه السلام
و مراد از دود انگشت ست چه حضرت بلال سیاه رنگ بوده اند و کنایه از روم بعضی
آتشدان و بعضی مجلس سکندر گرفته اند و از حبش اشارت بطرف تودهٔ زگال
و در بودن زگال در حبش و رسیدن آواز آن بر روم لطف بسیار ست زیرا که بلال
مؤذن بود و زگال وقت سوختن آواز میکند و بعضی از بلال منقل افروز اراده نموده
و آواز خوش اشارت بافرازی ست که آتش فروزان در وقت دمیدن

بالحان خوب سرایند و صلا آوازیکه برای طلب طعام کنند یعنی آن منقل افروز بلالی بوده که آواز
خوش برمی آورد طرفه آنکه خود در حبش بوده یعنی در انبار زگال بوده و بآواز خود در آتش صلا
میداد * برآوازاو زنگی قیرگون * گشاده زدل زهره در دیده خون * زنگی
قیرگون هیزم نیم سوخته که اندک رطوبت داشته باشد و هیزمیکه دران رطوبت بود در
سوختن آن دود بسیار میشود پس مراد از زهره گشادن گریستن باشد و ضمیر او
عاید بسوی بلال بود یعنی برآواز خوش بلال هیزم نیم سوخته از دل خود زهره کشاده
ای بگریه در آمده واز دیده خون که سرخی آتش باشد روان کرده و بعضی مراد
از زنگی قیرگون زگال گرفته اند واز دیدهٔ خون شعلهٔ آتش * دبیری قلم رسته از پشت
او * قلمهای مشکین در انگشت او * خان آرزو گوید که مراد از دبیر اینجا مجمر و
قلم از پشت او رسته عبارتست از دستهٔ او و قلمهای مشکین
عبارتست از زگالها و بعضی مراد از قلم آلت آهنی که در منقل وصل کنند اراده نموده اند
واین قریبست بمراد خان آرزو و بعضی شراح نوشته اند که مراد از قلم پایهٔ مجمر بود
چه پشت مجمر آنست که بطرف زمین بود وروی مجمر آنکه در و آتش ست و حاصل آنکه مجمر
دبیری بوده که رستن و پیدا شدن قلم از پشتی و معاونت او شده و اگر وی اعانت
قلم نمیکرد نام قلم در دفتر کسے موجود نبودی و ظاهرست که مجمر از طرف پشت او ظهور
کرده * نشسته جوانمرد اطلس فروش * ز خاکستر پیرزن درع پوش * این
تعریف هیزم ست و اطلس فروشی آن براقی و درخشندگی آتش ست و پیرزن
عبارت از مجمرست و بعضی گفته اند جوانمرد عبارت از آتش ست و اطلس فروش
مراد از آتش افروز و سخاوت او باعتبار دادن آتش بهر کس ست و پیرزن مراد
از آتش که در وقت سرما ضعیف شود و درع پوشی آن باعتبار آلودگی
خاکسترست یعنی آن منقل افروز جواد از خاکستر پیرزن که آتش باشد درع پوشیده بود *
زبهر پلاسی رسن تافته * بجای پلاس اطلسے بافته * خان آرزو گفته که مراد از
رسن تابی درینجا برآوردن دودست که امتدادی و پیچ وتابی دارد و پلاس

نوعی باشد از جامهٔ پشمینه که کملی عبارت ازان ست و فاعل این نیز جوانمردست که مراد
ازان هیزم ست و بافتن اطلس مشتعل و روشن شدن آنست و بعضی گفته اند
که مضمون بیت حالیه است و فاعل آن اطلس فروش یعنی طرفه کاری ست که آن
اطلس فروش سامان پلاس بافی که انگشت باشد مهیا داشت و بوقت بافتن بجای
پلاس اطلس که عبارتست از آتش میبافت * چو در کورهٔ مرد اکسیرگر * فروبرده
آهن برآورده زر * کوره عبارتست از منقل و فروبردن آهن انداختن
زگال باشد و برآوردن زر کنایه است از سرخ شده برآوردن و بعضی لفظ
چو برای تشبیه گفته اند یعنی وقوع این عمل ازان منقل افروز چنان می نمود که مرد
اکسیرگر در کورهٔ آتش آهن تیره را فروبرد و بوقت برآوردن زر بیرون آرد *
شراره که اکسیر زر ساخته * ز هر سو بدامن زر انداخته * اکسیر زر باضافت
یعنی شراره که کیمیاگر هر طرف بدامن زر انداخته نسبت شراره بدامن ازان ست
که آتش را بدامن افروزند و بسبب آن شرار از آتش برمی آید و برسیدن آن
شرار با دامن میسوزد و این حالت را بحالت مذکور تشبیه داده * بخار از بر شعلهٔ
آذرے * چو بر سرخ گل شعر نیلوفرے * بخار بالضم آنچه از آب و آتش برآید
مثل دود یعنی دود بر شعلهٔ آتش چنان مینمود که بر سرخ گل شعر نیلگون افتاده *
سفالی بریحان برآراسته * بریحانی از بیشها خاسته * این تعریف منقل ست
و ریحان مراد از گل ست و از ریحانی در مصراع دوم شاهسپرغم ست
که شگوفهٔ آن رنگ سیاه دارد پس مراد ازان سیاهی ست یعنی منقل سفالے
بود که بگل برآراسته و آن ریحان سیاهی از بیشها و جنگلها پیدا شده بود و بعضی
خواسته قافیهٔ آراسته را بواو خوانده اند و گفته اند که بمعنی خواسته شده است
و مراد از ریحان اول شاهسپرغم ست و حاصل مصراع دوم آنکه زگال باغ از دور و نوم
بر تبار ریحان رسیده بود و از بیشهای دور و مقامهای بعید در شهر طلب کرده شده
و غرض آنکه مانند گل و ریحان در منقل جا داده بودند و بدنظر داشتند و بعضی تریحان

بنون نفی گفته اند یعنی آن منقل بر آتش سفالی بود که بگلهای آتش آراسته بودند لاکن نه
آن گلها که از بیشه خیزند بلکه بگلهای سرخیکه بزگالهای آتش باشند ٭ نه آتش نگل باغ
جمشید بود ٭ کلیچه پز خوانِ خورشید بود ٭ لفظ **پز** ماخوذ از پختن ست یعنی کلیچه
خورشید بدان آتش پخته میشد ٭ فروزندهٔ گوهرِ نیک و بد ٭ رفیقِ مغ و مونسِ
هیربد ٭ یعنی در تاریکی روشن کننده گوهر نیک و بدست و یار آتش پرست و یاری دهندهٔ
خادم آتش پرست ست ٭ شگفته گلی خوردِ او خاربن ٭ بدیدار تازه بگوهر کهن ٭
یعنی آتش مثل شگفته گلی بود و حال آنکه خورش او خار بود و خان آرزو گوید که صحیح
خردنی واو معنی کوچکست یعنی گل کوچک از خاربن ساخته و آن گل بدیدار تازه بود
و فی حد ذاته کهنه و قدیم زیرا که ذوات جواهر کهنه است و مراد از **گل شگفته**
آتش ست ٭ ترنم سرای تهی مایگان ٭ پیام آورِ دیگِ همسایگان ٭ این نیز
صفت آتش ست یعنی آواز سوختن آتش ترنم ست برای مفلسان که از هر جا که شمیم
آنرا نغمه آید از شمار رند چه اگر سوختن آتش برای پختن طعام باشد و نیز پیام آرندهٔ
دیگ همسایگان ست که بسبب آواز آن معلوم میشود که در خانهٔ همسایه دیگ پخته
میشود و بعضی گویند پیام آوری آتش بسبب سراغ ست که بهندی آنرا نجها خوانند
ترنگا ترنگی که از ساز او ٭ به از زند زرتشتی آواز او ٭ مراد از **ترنگا ترنگ**
آواز ست یعنی آوازیکه از ساز او برآمد بهتر از کتاب زند زرتشت آواز او ست و تجویز
حذف واو در میان زند زرتشت و آواز نمودن تکلف محض ست ٭ بدین زندگی
آتش زنده سوز ٭ برافروخته شاه گیتی فروز ٭ **زندگی** عبارتست از افروخته
ماندن آتش و **زنده سوز** عبارتست از کفر چه زند کتابی ست در دین آتش پرستی
و این بیت و بیت آینده قطعه بندست ٭ چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو ٭ بر او گاه
دراج و گاهی تذرو ٭ **شاخ سرو** کنایه است از زگال یعنی بدین روشنی که شاه
آتش افروخته همچو برگ گل سرخ بود بر شاخ سرو و بران شاخ گاهی دراج بود و گاهی
تذرو و این هردو کنایه از مرغ کباب ست ٭ ز بس چنارے برافروخته ٭ بر و کبک

نالنده چون فاخته ٭ **بسد** مرجان و مراد از **چنار** شعلهٔ آتش ست و از **کبک نالنده**
مرغ کباب یعنی شعلهٔ آتش گویا چناری بود از مرجان و کبک برو مانند فاخته نالنده بود ٭
اگر پای بط بر سر آرد چنار ٭ بر و سینهٔ بط زند زیرزار ٭ **زار** درینجا بمعنی بسیار چون **بط**
جانور آبی ست که بر درختان کم نشیند پس خواجه علیه الرحمة میفرماید که بالفرض اگر چنان
اتفاق افتد که بر سر چناری پای بطے جای گیرد بر و سینهٔ بط آواز حزین بسیار زند ٭
تن بط بود در خورِ آبگیر ٭ چو بر آتش آری برآرد نفیر ٭ در آن باغ مرغان بجوش آمده
ز هر یک دگرگون خروش آمده ٭ ستا زن برآورد بانگ سرود ٭ سرود نوآئین
تر از صد درود ٭ **ستا** بکسر اول مخفف ستا و حاصل معنی آنکه مغنی سرودی کرد
که تازه تر از ستایش و نیایش باشد و چون ستایش خویش باشد چنین فرموده ٭
جگرها بخون در نمک یافته ٭ نمک را ز حسرت جگر تافته ٭ **بخون در** یعنی در خون
و باز آمده یعنی جگرها بسبب آن نغمه در خون سوزی یافته که نمک را از حسرت آن سوز
جگر تافته شد ٭ شکر پاره با نوک دندان براز ٭ شکر خورده را کرده دندان دراز ٭
و در بعضے نسخ شکر پوره است حق آنست که شکر پاره و شکر پوره یکی ست چنانکه صاحب
رشیدی گفته و آن شیرینی ست که از شکر سازند و آنرا شکر قلم نیز گویند و **براز**
بودن کنایه از گفتن راز ست و این عبارتست از نزاکت شیرینی مذکور که آواز خش
بسیار آهسته بود در زیر دندان و **دندان دراز نمودن** کنایه است از حریص
ساختن ٭ کباب تر و بوی افزا خشک ٭ ابا های پرورده با بوی مشک **کباب تر**
کباب تازه و **بوی افزا** ادویهٔ گرم که در طعام کنند مثل قرنفل و دارچینی و زیره و غیره
بعربی توابل گویند و بهندی گرم مصالحه و لفظ **خشک** اگرچه بمعنی خالص ست لیکن اینجا بمقابله
تر واقع شده و در مطلب دخل ندارد ٭ ز آچارها آنچه باشد عزیز ٭ ترنج و بهه و نار و
نارنج نیز ٭ ظاهر آنست که این مصراع بیان میوه هاست و بیان مصراع اول نیست
چه معروف نیست که آچار از انار سازند ٭ مغنی چه زهره بر مشتری ٭ صراحی درخشنده
چون مشتری ٭ تشبیه **صراحی** بمشتری باعتبار درخشندگی صراحی مذکور ست ٭

به گلگون گلابی دلاویزتر ✤ فشانده جهان از جهان دردسر ✤ مراد از **گلاب گلگون**
شراب سرخ معنبر ست و شراب برای رفع دردسر در حالت خمار بکار آید بدانکه در بعضی نسخ جهان
در جهان واقع ست و این بی تکلف درست ست و فاعل آن صراحی ست که در بیت سابق
گذشته و در اکثر نسخ جهان از جهان ست درین صورت از جهان اول زمانه و از جهان
دوم اهل مجلس که بسیار کس بودند اراده کنند و این اشارتست بانکه در مجلس سکندر
تمام اهل جهان گویا حاضر بودند ✤ همه پخته بودند یاران تمام ✤ بجز باده کو در میان
بود خام ✤ **پخته** اینجا بمعنی هوشیار و لفظ **خام** بمعنی خالص و ایهام بمعنی دیگر ست ✤
همه ساز آهنگها نرم خیز ✤ بجز باده کاهنگ او بود تیز ✤ سکندر ز مستی شده نیمخواب ✤
روان آب در چنگ چنگی چو آب ✤ **چنگ** اول ساز معروف و دوم بمعنی دست
و نسبت روانی بچنگ مجازست از قبیل جری النهر و مراد از ان آواز چنگ ست
و تشبیه بآب در نرمی و ملایمت ست ✤ می و مرغ و ریحان و آواز چنگ ✤ پری تنگ
چشم اندر آغوش تنگ ✤ و در بعضی می سرخ واقع ست و موافق نسخه اول مراد از
مرغ کباب ست و از **ریحان** خوشبوئی گل زیرا که موسم خزان بود و **تنگ
چشم** صفت معشوق ازین جهت ست که بطرف کسی میل نکند و بحسن خود مشغول
باشد یا از جهت حیا بود یا آنکه بر حال خود نظر داشته باشند چنانکه در کلام کریم در
صفت حوران بهشتی (وعندهم قاصرات الطرف) واقع شده ای زنانیکه نظر از شوهر خود
در نگذارند کما فی الصراح ✤ کسی کاین مرادش میسر بود ✤ گرش جم نباشد سکندر بود ✤
در بعضی نسخ چنانکه در متن مذکورست آمده حاصلش آنکه اگر مرتبه جم برسد مرتبه سکندر
خود دارد و مراد از **جم** حضرت سلیمان ست که بمراتب به از سکندر بود و در بعضی نسخ
گرش زر نباشد سکندر بود ✤ درینصورت لفظ **اگر** بمعنی اگرچه خواهد شد و آن درین مقام
بسیار آمده و معنی چنین خواهد شد که اگرچه زر ندارد سکندرست و در بعضی نسخ چنین ست
خود او پادشاه سکندر بود ✤ و معنی این ظاهرست و این بیت مقوله شاعر علیه الرحمه ست ✤
بیاد شه آن شکری پیکران ✤ بهم زهره کشیدند رطل گران ✤ **یاد** بمعنی مشغولے

و تشبیه **زهره** در سرودسرائی و دلفریبی ست ✤ چو یک نیمه از روز روشن گذشت ✤ فلک
نیمه راه را در نوشت ✤ بفرمود شه با رقیبان گنج ✤ کنند از پی میهمان پای رنج ✤
پای رنج بمعنی پای مزدست که عوض محنت بآن کسی دهند و بعضی گویند ای رنج
آنچه بمهمان گذرانیده شود از نقد و جنس سوای طعام بتقریب آنکه عوض تصدیع کشیدن
و قدم رنجه فرمودن شماست ✤ ز زر وز زیور آرند خروارها ✤ ز سیفور و اطلس شتر بارها ✤
ز جنس حبش خادمی نیز چند ✤ بدیدار نیکو ببالا بلند ✤ بسی نافه مشک و دیبای نغز ✤
کز ایشان فزوده شود هوش و مغز ✤ ز مرد نگینهای با آب و رنگ ✤ دُر و لعل بیرون ز
بی وزن و سنگ ✤ یکی تاج زرین زمردنگار ✤ برآموده از لؤلوی شاهوار ✤
پرندے مکلل بیاقوت و دُر ✤ همه ورزش از مشک و کافور پر ✤ و در بعضی نسخ بجای
مشک و کافور کرد کافور واقع ست و مراد از ان مطلق خوشبوی ست یعنی آن جامها را
خوشبو کرده بودند چنانکه در هندوستان رسم ست که عطر بجامها مالند ✤ عماری و
اشتر بهرای زر ✤ عماری کشان جمله زرین کمر ✤ **هرا** بمعنی مطلق ساخت زینت
اسپ و اشترست و **عماری کشان** خادمان ✤ چنین زیور نغز گوهرفشان ✤
به نوشابه دادند زیورکشان ✤ مراد از **زیورکشان** تحویلداران جواهرخانه
و توشکخانه است ✤ بپوشید نوشابه تشریف شاه ✤ چو تشریف خورشید رخشنده
ماه ✤ جداگانه از بهر هر پیکری ✤ بفرمود پرداختن زیوری ✤ باندازه هر کسی
چیز داد ✤ بپوشیدشان بردنی نیز داد ✤ **پوشیدن** بمعنی پوشانیدن نیز آمده
بمجاز یعنی بآنها هم جامها پوشانید و هم جامها داد سوای جامه پوشیدنی که بخانه
خود ببرند ✤ پریچهره با آن پری پیکران ✤ شدند از پی گنج گوهرگران ✤
لفظ **با** درینجا بمعنی مع ست و لهذا و **شدند** بصیغه جمع در مصراع دوم واقع شده
یعنی مجموع پریچهره که نوشابه است و پری پیکران که کنیزان بودند از بسیاری گنج
گوهر گران آمدند ✤ زمین بوسه دادند بر شکر شاه ✤ بخرم دلی برگرفتند راه ✤
ای روان شدند ✤ از آن کان گوهر گرای آمدند ✤ چو گنج روان باز جای آمدند ✤

مراد از **کان** درگاه سکندرست و مراد از **گوهر گرای** مجازاً حاصل کننده گوهرست *
بیا ساقی آن سبز شنگرف گون * که عکسش درآرد بسیماب خون * نسبت **سبز** در
گوارائی و جزو بدن ست ولهذا در مصرعهٔ دوم گفته که عکس او در سیماب خون بهم رسانیده
درین بیان کمال سرخی شراب ست * بمن ده که سیماب گون گشته ام * بسیماب چون
ناخن رشته ام * مراد از **سیماب گون** مضطربست و مراد از **سیماب** اضطرابست و با در آن
مفید ظرفیه یعنی آن سبز شنگرف گون که سیماب از عکس او نگین شود بمن ده که مضطربم و در
اضطراب مانند ناخن در رشته ام یعنی مانند ناخنیکه در رشته پیچیده باشند همچنان در بندم حیرانم

داستان رفتن سکندر به باب الابواب و پنهان کردن گنجها از در زمین حدین و ساختن طلسمات بر آنها

برانم من ای همت صبح خیز * که گنج سخن را کنم ریز ریز * **همت** قصد دل چون زاهد عابد
بوقت صبح بیدار باشند لهذا همت خود را بصفت صبح خیز یاد کرده یعنی ای همت صبح خیز من
بران عزم هستم که گنج سخن خود را پراگنده سازم و انتشار دهم * بزرین سخن گوهر آرم
بچنگ * بسر زیر دستان در آرم بسنگ * خان آرزو گفته که **بزرین** تصحیف کاتبانست
و صحیح بر در سخن ست و معنی مصراع دوم آنکه آنهارا که زر را خدا مید انند و کث دکار یاد دارند
این دانند سنگسار ندست نمایم * کرا زور و زهره که آرد بدست * که دارای دین را
کند زیر دست * خان آرزو گفته که این بیت الحاقی ست زیرا که ربط از سابق ولاحق
ندارد و نه قافیه آن صحیح ست چه هر دو جا لفظ دست واقع شده و بعضی توجیه کرده اند
که جمله که آرد بدست بیان زور و زهره باشد و دارای دین بیان بود از هر چیزیکه بدست
آوردن آن مستعد بود و زور و زهرهٔ آن را محال دانند یعنی کرا زور و زهره است که بدست
آرد و قادر شود که دارای دین را شکست رساند و احتمال دارد کرا زور و زهره که آرد بدست
هر دو جمله استفهامیه باشند مفید یک معنی و کلام مبنی تفنن بود و مصراع دوم امر و من
بالاستفهام یعنی کرا زور و زهره است و که میتواند که بدست آرد این امر را که دارای دین را
زیر دست سازد و دارای دین اشارت ست بآنکه من لطف حقم و دارای دنیم و نمود ار

از محق بعلو و کاملی بخلاف دارای مشهور که بهره از دین نداشت و از دست سکندر شکست یافت
و در بعضی نسخ از آغاز داستان تا اینجا باین طور یافتم * برانم من ای همت صبح خیز * که موج
سخن را کنم گنج ریز * معنی مصراع دوم آنکه موج سخن را گنج ریز کنم و بسلیقهٔ مستعد او خود
گنج افزودست آرم چنانکه میگوید * بزرین سخن گوهر آرم بچنگ * بسر زر پرستان در
آرم بسنگ * **زر پرستان** یعنی محتاجان زر یعنی بوسیلهٔ سخنهای خوب آنچنان
لمول بهم رسانم که سر محتاجان زر را بجبرت آن بسنگ در آرم ای ذلیل و خوار کنم *
زران زور و زهره که آرد بدست * که دارای دین را کند زیر دست * ازینجا انتقال
از مضمون سابق یعنی این چه خیال ست که بخاطر دارم چه زر را آنقدر زور و قدرت کجا
که مرا که صاحب دین و دارای زهد و پرهیز هستم زیر دست نماید یعنی زور ترازوی عقل من
وزن یک جو ندارد پس چگونه طالب زر باشم انتهی * زر از بهر مقصود زیور بود *
چو بندش کنی بندی از زر بود * حاصلش اینکه مقصود از زر حاجت روائی ست و در
صدد فراهم آوردن و جمع نمودن آن موجب ایذا و رسوائی ست * توانگر چو باشد
زرش زیر خاک * ز دزدان بود روز و شب ترسناک * تهیدست کاندیشهٔ زر کند *
تمنای گنجش توانگر کند * چو از زر تمنای زر بیش تر * توانگر تر آنکس که درویش تر *
جهان آنچنان شد که درویش راست * که هم خویشتن را و هم خویش راست * یعنی جهان
گویا حصهٔ درویشی ست نه حصهٔ غنی زیرا که هم خود متمتع میشود و هم بصاحب حقوق خود می بخشد *
شب و روز خوش می خورد بی هراس * نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس * مقبول می خورد
که جهان ست محذوف ست * فراوان خزینه فراوان غم ست * کم اندوه آن را که
دنیا کم ست * گذارنده عقد گوهر فشان * چنان داد زان کان گوهر نشان *
عقد گوهر فشان مراد از قصهٔ سکندر یا مطلق قصه و **کان گوهر** ذات
اسکندر * که چون کرد سالار جمشید هوش * می چند بر یاد نوشابه نوش * بریحان
ریحانیئی دلفروز * بسر برد با خسروان چند روز * مراد از **ریحانی** شراب
گلرنگ ست و از **ریحان** خوشبوی و در بعضی نسخ درمیان ریحان و ریحانی واو عطف

دیده شده درین صورت مراد از ریحان گل ست و از ریحانی شراب و درین محل نظر ست
چه موسم گل نبود که از ریحان گل مراد باشد ÷ یکی روز بنشست بر عزم کار ÷ بساطی
براراست چون نوبهار ÷ حصاری چنان زانجمن برکشید ÷ که انجم دران برج شد ناپدید
برج عبارت از مجلس و ناپدید شدن انجم باعتبار روشنی بزم ست ÷
گرانمایگان سپه را بخواند ÷ گرامی کنان هر یکی را نشاند ÷ شد انجمن کاردارانِ
دهر ÷ ز فرهنگِ شه برگرفتند بهر ÷ شد انجمن ای جمع شدند ÷ شه از
قصهٔ آرزوهای خویش ÷ سخنها ز هر دستی آورد پیش ÷ که دوشم چنان در دل
آمد هوس ÷ که جز با شما بر نیارم نفس ÷ به نیروی رائی شما مهتران ÷ جهان را
ببینم کران تا کران ÷ سوی روم ازین پیش بودم بسیچ ÷ عنانِ مراد از ان
برخ پیچ ÷ یعنی سابق بخاطر داشتم که ازینجا بروم مراجعت نمایم حالا عنان عزم مرا
ازان اراده باز داشت ÷ بر آنم که با جملگی مرز و بوم ÷ بگردم پس انگه شوم سوی
روم ÷ در آباد و ویران نشست آورم ÷ همه ملکِ عالم بدست آورم ÷ کنم
دست پیچی به سنجابیان ÷ زنم سکهٔ بر سیم سقلابیان ÷ یعنی قوتی با اهل سنجاب کنم
و سکهٔ خود را بر سیم اهل سقلاب بزنم و اجرای حکم خود نمایم ÷ بهر مرز و کشور که گرد
زمی ست ÷ ببینم که خوشدل کدام آدمی ست ÷ در بعضی نسخ گرد زمی ست و در بعضی
هر کشوری کز زمی ست اول بهتر ست و توجیه نسخهٔ دوم آنکه گر برای مهمله یعنی اگرچه است
یعنی بهر سرحد و هر کشور اگرچه زمین ست و در ماهیتش تفاوتی نیست میخواهم که سیر کنم
کر هیچ شخصی یافته میشود که دلش از غمهای دنیا خلاص یافته باشد ÷ ازان خوشدلی
بهره یابم مگر ÷ که آهن باهن شود کارگر ÷ یعنی باید که مرا ازان خوشدل بهرهٔ سعادت
حاصل آید چه آهن بر آهن عمل میکند درین بیت دل خود را باهن تشبیه داده از جهت کم
متاثر شدن و دل خورسند و را نیز باهن تشبیه داده باعتبار بسیاری تاثیر در
دل غیر ÷ نخستین خرامش ازین کوچگاه ÷ بالبرز خواهم زدن بارگاه ÷ نخستین
ظرف ست یعنی در خرامش نخستین و ازین کوچگاه عبارتست از جاییکه درانجا

خیمه زده بودند و چون کوچ بسیار قریب بوده آنرا کوچگاه گفته و البرز بالضم نام کوهی ست
دران کوه فرخ درآیم بدشت ÷ ز صحرا بدریا کنم بازگشت ÷ تماشای دریای خزران کنم
ز جرعه بر و گوهر افشان کنم ÷ خزران بفتح خا و سکون زای منقوطه نام ولایتی ست
و دریای خزران دریائیست که آن ولایت بر کنار دریای مذکور واقع شده و در مصرع دوم
کنایت ست بدان که بخوردن شراب دران ملک گوهر افشانی کنم ÷ چو موکب درارم
بدریا کنار ÷ کنم سفینه مرغ و ماهی شکار ÷ ببینم که تا عزم چون آیدم ÷ زمانه بحاب
رهنمون آیدم ÷ چه گویند هر یک درین داستان ÷ که دولت نه پیچد سر از راستان
گویند خواه بصیغهٔ خطاب باشد و خواه بصیغهٔ غائب و جمع آوردن آن نظر بر لفظ هر یک ست
که معنی جمع دران ملحوظ ست چه لفظ هر یک مفید معنی شمول ست ÷ زمین بوسه دادند
لکسر سپاه ÷ که تدبیر ما هست تدبیر شاه ÷ دادند بصیغهٔ جمع آورده بدان جهت
که لفظ سپاه که مفرد ست معنی جمع مفهوم میشود ÷ کی او نهد پای ما سر نهیم ÷ ز فرمانِ
شه بر سر افسر نهیم ÷ اگر آب و آتش کند جای ما ÷ نگردد ز فرمان او رای ما ÷ گر اندازد
از کوه ما را بسنگ ÷ بخفتیم و در دل مداریم باک ÷ ز شاه و جهان راه برداشتن ÷ ز ما
خدمتِ شاه نگذاشتن ÷ راه برداشتن بمعنی سفر نمودن ÷ شه آسوده دل
شد ز گفتارشان ÷ نوازشگری کرد بسیارشان ÷ اکثر جا لفظ شان در کلام
استادان بمعنی ایشان آمده ست و هر دو جا درین بیت ازین قبیل ست و در مصرع اول
لفظ شان بدون اضافت توان خواند و لفظ را که محذوف شده است بدل اضافت
باشد و در مصرعهٔ دوم نیز موقوف الآخر ست چه صفت مفعول مطلق محذوف ست ای
نوازش کرد نوازش کردن بسیار و شان مفعول به نوازش کرد ست ÷ بپیچید ره را
باهستگی ÷ کشاد از خزینه در بستگی ÷ در بعضی نسخ بپیچید ره واقع ست و در بعضی نسخ
بسنجید ره واقع ست اول کنایه باشد از طی کردن و قطع نمودن راه و دوم کنایه
از پیمودن و رفتن ست و مآل هر دو واحد ست ÷ غنی کرد گردنکشان را ز گنج ÷ ز گوهر
لشکر آمد برنج ÷ جهاندار چون دید گنج زر ÷ غنیمت کشان را گران گشت سر ÷

دران پیش بینی خرد پیشه کرد ÷ که گختی ز چشم بد اندیشه کرد ÷ ظاهر است که خردپیشه
تمام لفظی ست مرکب بمعنی شخصیکه پیشهٔ او خرد باشد درین صورت ضرورست که کردن بمعنی
شدن باشد ومیتوان گفت که نسبت مجاز باشد یعنی تدبیر خرد را پیشهٔ خود ساختن بعین
تقدیر کردن بمعنی مشهور باشد ÷ ز بس گنج و گوهر که در بار داشت ÷ بهر جا که شد راه
دشوار داشت ÷ بکوه و بصحرا به سختی و رنج ÷ سپاهش بگردون کشیدند گنج ÷ چو در
خاطر آمد جهانجوی را ÷ که در حیز آرد گلین گوی را ÷ حیز بمعنی حلقه است و مراد ازان
احاطه و تصرفست و **گلین گوی** کنایه است از زمین ÷ زمین را شود میل و منزل
شناس ÷ به تری و خشکی رساند قیاس ÷ بداند جهان را ز پست و بلند ÷ درازیش
چندست و پهناش چند ÷ زهر داد و بیداد آگه شود ÷ براه آرد آنرا که از ره شود ÷
فرو شوید از دهر بیداد را ÷ رهاند ز خون مرد آزاد را ÷ مراد از **خون** درینجا قتل
و خون ریختن ست و لفظ **آزاد** بمعنی فارغ و خرم و شاد مجازا مستعمل شده یعنی
مردمیکه فارغ از بلا بودند و آنهارا که در بلا افتاده باشند فارغ و خلاص سازد ÷
بهر بیگاهی حصاری کند ÷ ز بهر سرانجام کاری کند ÷ مراد از **سرانجام** روز
قیامت و عاقبت ست یعنی بجائیکه بیم و خطر باشد در انجا حصار تعمیر نماید و از ساختن
حصار مذکور منظور آنکه راه عاقبت خود پاک سازد ÷ ز دوری دران ره شد اندیشناک ÷
که دارد ره دور درد و هلاک ÷ یعنی راه دور و دراز احتمال هلاک سازد ÷ نباید که ضایع
شود رنج او ÷ شود روزی دشمنان گنج او ÷ یعنی مبادا که محنت تحمل شدائد سفر
ضایع گردد و بسبب گرانباری مال و متاع دشمن براو غالب آید و مال را متصرف گردد ÷
سپاه از غنیمت گرانبار دید ÷ بترسید چون گنج بسیار دید ÷ یکی آنکه سیران نکوشند
سخت ÷ که ترسند زینسان ستاند رخت ÷ یعنی خوف سکندر بدو جهت بوده یکی
آنکه سیران ای دولتمندان بسیار کوشش در جنگ نکنند از جهت نگاهداشت مال خود ÷
دگر هر که با سیری آید بجنگ ÷ دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ ÷ و در بعضی نسخ دو دستی
زند تیغ را بید رنگ ÷ واقع شده و معنی این ظاهرست و در نسخهٔ اول **بوی** بمعنی امید

و **رنگ** بمعنی مال یعنی دیگر وجه ترس این که هرکس که با سیری و تمول جنگ آرد بجان سعی
می نماید بر امید مال که غالب شده مال او را به برد ÷ ز فرزانگان الٰهی پناه ÷ صد و
سیزده بود با او براه ÷ مراد از **الٰهی پناه** صاحب علم و حکمت ست که علمی ست از سه
علم حکمی که الٰهی و طبعی و ریاضی باشد ÷ همه انجمن ساز و انجم شناس ÷ به تدبیر هر شغل
صاحب قیاس ÷ ازین جمله در حضرت شهریار ÷ بلیناس فرزانه بود اختیار ÷ **اختیار**
بمعنی گزیده ÷ بهر کار ازو چاره درخواستی ÷ گزو کردن چاره برخاستی ÷ یعنی فعل چاره
ازو پیدا می شد و بعضی گردن بکاف فارسی گفته اند بمعنی آنکه ازو گردن تدبیر بالا سے
گرفتی ÷ ز دشواری راه و گنجی چنان ÷ سخن راند با کارسنجی چنان ÷ یای تحتانی
گنج و سنجی برای تعظیم ÷ جوابش چنان آمد از پیش بین ÷ که شه گنج پنهان کند در زمین
ز بهر گواهی بهر گنجدان ÷ طلسمی کند هر یک از خودفشان ÷ بدان تا چو آیند از راه
دور ÷ بهر سبزه چاهی بر آرند نور ÷ گواهی که بر گنج خویش آورند ÷ نمودار پیشینه
پیش آورند ÷ خان آرزو گفته که لفظ **بدان** در بدان سرزمین ظرف ست و
لفظ با برای علت غائی یعنی طلسمهارا برای آن ساختند که بدان سرزمین چون از راه
دور باز آیند از هر چاه و گنجدان گنج خود را بر آرند و بگیرند و بعضی معنے آن چنین نوشته اند
که فائدهٔ این عمل آن بود تا هرگاه که از سفر باز آیند و گنجها بر آرند طلسم خود را بر صورت
دعوی خود گواه آرند ÷ شه این رای را عالم آرای دید ÷ سپه را سلامت درین
رای دید ÷ بزیر زمین گنج را جای کرد ÷ طلسمی بر آن گنج بر پای کرد ÷ بفرمود تا هرکرا
گنج بود ÷ نهان کرد گر بر دلش رنج بود ÷ پراگنده هر یک دران کوه و دشت ÷
بگل گنج پوشید و خود باز گشت ÷ جدا هر یکی بر سر مال خویش ÷ بر انگیخت سنگی
ز تمثال خویش ÷ چنان بود شب بازی روزگار ÷ که شه را دگرگون شد آموزگار ÷
ز هنجار دیگر در آمد بروم ÷ فرو ماند گنج اندران مرز و بوم ÷ یعنی از اعجوبه کاری زمانه
چنان اتفاق افتاد که سکندر وقت مراجعت از راه دیگر در روم آمد و آن گنجهای
مدفونه را آنجا گذاشت ÷ همان لشکرش را ز بس برگ و ساز ÷ بان گنج پنهان نیامد نیاز ÷

زبس گنج پیدا که دریافتند ÷ سوی گنج پوشیده نشتافتند ÷ چو در خانهٔ روم کردند جای ÷
ز شغل جهان در کشیدند پای ÷ در مصرعهٔ دوم واو عطف محذوف ÷ یکی دیر سنگین برافراختند
مجموع طاعتگهش ساختند ÷ همه نسخت گنج نامه که بود ÷ بدارندهٔ دیر دادند زود ÷ که تا
هر که او باشد ایزد پرست ÷ ازان نامها گنجی آرد بدست ÷ لفظ تا درین بیت بعد کاف
زائدست ÷ هنوز اندران دیر دیرینه سال ÷ بسی گنج نامه است ازان گنج و مال ÷
کسانیکه اند راه خدمتگری ÷ کنند آن صنمخانه را چاکری ÷ ازان گنج نامه دهد شان یکی ÷
اگر بیش باشد و گر اندکی ÷ خان آرزو گفته که در اکثر نسخه ازان گنجنامه دهندش یکی
واقعست و آن ظاهرا درست نباشد زیرا که لفظ کسانیکه مبتداست و جمع پس افراد ضمیر
شین در مصرعهٔ اول بیت اخیر که خبر اوست چگونه درست باشد درین صورت صحیح چنان
بود که مذکور شد و فاعل دهد دارندهٔ دیر است و ظاهرا در وقت نظامی علیه الرحمة آن عبادتخانه
را کافران بتخانه قرار داده باشند لهذا خواجه علیه الرحمة اطلاق صنمخانه بران کرده
والا سکندر ایزد پرست بوده نه صنم پرست و بعضی گفته اند که از صنمخانه زیب و زینت مراد است ÷
بیابند و آن گنجدان بشکنند ÷ دران گنج بارنج خود برکنند ÷ مگر داد دولت مرا
بای رنج ÷ که با سیم فرورفت زمینیان بگنج ÷ خواجه علیه الرحمة میفرماید که اقبال مرا
هم بامزدی عطا کرده که اینقدر گنج سخن یا که توفیق عبادت یافته ام ÷ بیا ساقی آن
می که ناز آورد ÷ جوانی دهد عمر باز آورد ÷ ناز یعنی تنعم و کامرانیست ÷ برن ده که این
هر دو گم کرده ام ÷ قناعت بخوناب خم کرده ام ÷ خوناب خم مراد از شراب ÷

کشادن سکندر قلعهٔ دژ که زور آزمایان نتوانند کشاد و فتح شدن از دعای عابد

کسی کو در نیکنامی زند ÷ درین حلقه لاف غلامی زند ÷ حلقه اشارت بدورهٔ آسمان و
در زدن طالب شدن یعنی کسیکه طالب نیکنامی باشد درین حلقه از بندگی حق تعالی
و تواضع با خلق خدا تعالی لاف زند ای عمل کند درینجا لاف زدن یعنی عمل کردن
نه یعنی دعوی دروغ است ÷ به نیکی چنان پرورد نام خویش ÷ که در نیک یابد سرانجام خویش

یعنی نام خود را چنان به نیکنامی پرورش دهد که ببرکت آن عاقبت کار خود نیک بیند و بمثوبات حقیقی
فائز گردد ÷ بدراعه در گریز د نخش ÷ که آن درعه باشد نه پیراهنش ÷ خان آرزو گوید که دراعه
بالضم فوطه که بگردن اندازند و در منتخب یعنی پیراهن آورده درین صورت همزهٔ دراعه برای صفت
باشد و کاف بیانیه یعنی چنان جامه پوشد که زره گردد نه پیراهن و قوسی یعنی کلاه زاهدان کو
و نیز گفته که یعنی طرهٔ دستار استعمال نمایند برین تقدیر مراد از دراعه لباس فقر باشد پس همزهٔ آن
برای تنکیر باشد و کاف برای علت ÷ چو میخواهی ای مرد نیکی پسند ÷ که نامی برآری به نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش ÷ به نیکی دگر جامهای فروش ÷ یعنی ای مرد نیکی پسند اگر میخواهی
که نامت به نیکی بر شود باید که یک جامه در نیکنامی بپوشی و دیگر جامها که برای زیب و زینت است
به نیکی میفروخته باش و از خود دور می ساز غرض آنکه نام آوری تنها در نیکی کردن نیست بلکه
گذشتن است از زیب و زینت و اسباب دنیا هم ÷ نه زیبی که باشد ز مشکین حریر ÷ فروشندهٔ
مشک را ناگزیر ÷ این بیت تمثیل بیت سابق است یعنی زیب و زینت در کار نیست مرد
نیکونام را چنانکه فروشندهٔ مشک که عطریات فروشد جامهٔ او بسبب دهنیت عطریات و
رسیدن گرد سیاه گرد پس جامه چرکین و سیاه او را ضرور است و آرایش ظاهری
با او نمی باشد همین قسم حاصل نیکنامی است که او را از زیب و زینت ظاهری ملی باشد ÷
به از نام نیکو دگر نام نیست ÷ بد آنکس که نیکو سرانجام نیست ÷ یعنی در جهان به از
نیکنامی دیگر نامی نیست و در مصرعهٔ ثانی ترقی میکند و میگوید باید که نیکی و نیکنامی تا آخر عمر
بود و ازین جهان به نیکنامی برود یعنی اگر نیکنام را سرانجام از نیک باشد به است
و اگر نباشد بد است معاذ الله ÷ گذارندهٔ این نو آیین خیال ÷ دم از نیکنامی زدی
ماه و سال ÷ مراد از گذارنده راوی است و مراد ازان ذات شاعر علیه الرحمة است
دم از نیکنامی زدن کنایه از توصیف نیکنامان کردن باشد یعنی که تا آخر
این قصه همیشه وصف نیکنامان گفتی اگرچه در ظاهر این معنی مربوط نمیشود زیرا که ازینجا
گریز نیست با چنان قصه لیکن میتوان گفت که ابیات تمهید و قصه را با هم مزوج نموده
و این خالی از نزاکت نیست ÷ سکندر که آن نیکنامی نمود ÷ بدان نام نیکو بسی کرد سود ÷

نیکنامی نمودن کنایه است از نیکی کردن که آن سبب نیکنامی ست و در مصرعهٔ دوم
نیکنامی عبارتست از شهرت به نیکوئی کردن یعنی سکندر که نیکی کرد بآن نیکی کردن که
شهرت نام کرد بسیار شود و نفع حاصل نمود ÷ همه سوی نیکان نظر داشتی ÷ بد از راستی
خویش نگذاشتی ÷ ز کشورگشایان و شهزادگان ÷ نظر بیش کردی بر افتادگان ÷
کجا زاهد خلوتی یافتی ÷ بخلوتگهش زود بشتافتی ÷ بهر جا که رزمی بر آراستی ÷ از درویشان
بهمت مدد خواستی ÷ همانا که زان بود فیروز جنگ ÷ که فیروزه را فرق کردی ز سنگ ÷
سپاهی که با او بجنگ آمدند ÷ ازین بیشه کو داشت تنگ آمدند ÷ نمودند کای داور
روزگار ÷ به تعلیم تو دولت آموزگار ÷ ترا فتح و فیروزی از لشکرست ÷ تو زاهد نوازی
سخن دیگرست ÷ یعنی فتح تو بسبب لشکرست تو جی بخدمت فقرا داری و افتقار بحال
سپاهی توجه نداری این سخن دیگرست و خلاف قاعدهٔ انصاف و عقل ÷ به شمشیر باید
جهان را گشاد ÷ تو از نیکمردان چه آری بیاد ÷ چو همت سلاحی ست در دست برد ÷ بگو تا
کنیم آنچه داریم خرد ÷ ازین بیشه با هم نبرد آن زنیم ÷ در همت نیکمردان زنیم ÷ یعنی
هرگاه همت فقرا کار میکند پس بفرما که آنچه داریم از تیغ و خنجر آنرا خرد کنیم و بشکنیم تا ما هم که
با حریفان هم نبرد حمله می کنیم اکنون مانند تو طالب دعای بزرگان و نیکمردان شویم ÷
جهاندار ازین داوریهای سخت ÷ نگهداشت پاسخ به نیروی بخت ÷ یعنی پادشاه درین
معاملهٔ سخت که جای سکوت بود جواب را نگهداشت ÷ سخن بر بدیهه نیاید صواب ÷
بوقت خودش داده باید جواب ÷ چو لشکر سوی کوه البرز راند ÷ بهر ناحیت نایبی را
نشاند ÷ بد البرز کار رهگذرهای سخت ÷ ز شیران چو شیران برون بردرخت ÷ و البرز
دروازهٔ خانه و شروان بالکسر نام شهری ست که مولد خاقانی در انجاست ÷ در آن
تاختن کارزومند بود ÷ رهش بر گذرگاه دربند بود ÷ یعنی دران سفر که مشتاق آن
بود راه آن در گذرگاه دربند بود ÷ بپایین آن شهر آراسته ÷ دژی بود در دوی
بسی خواسته ÷ دژی بود با آسمان هم نبرد ÷ نگشته به پیرامنش هیچ مرد ÷
دران دژ تنی چند ره داشتند ÷ که کس را بآن راه نگذاشتند ÷ چو شه راه را بردهٔ انجا ز دیر

غضبان در خیمه بالا زدند ÷ بالاز وندای برانداختند و نصب کردن نداوند ÷ در دژ به بستند
برروی شاه ÷ نکردند در تیغ و لشکر نگاه ÷ به نو بنگه شاه بشتافتند ÷ سر از خدمت
بارگه تافتند ÷ دگر خواندشان داور دورگیر ÷ برفتن نگشتند فرمان پذیر ÷ دگر دفتر
داوری در نوشت ÷ نداد و نداهش دران کوه و دشت ÷ همان چاره دیدان خردمند
شاه ÷ که بر دارد آن بند از آن بندگاه ÷ بند مراد از قلعه و بندگاه جای
دشوار گذار ÷ بلشکر بفرمود تا صد هزار ÷ در آیند پیرامن این حصار ÷ بخر سنگ
غضبان خرابش کنند ÷ بسیلاب خون غرق آبش کنند ÷ خرسنگ سنگ
بزرگ چه خر بمعنی کلان ست و لفظ غضبان اگرچه عربی ست اما در فرهنگهای
فارسی بمعنی منجنیق نوشته اند و چون غضب در عربی بمعنی سنگ نوشته اند انجا بمعنی
تواند بود و جمع آن بخلاف قیاس خواهد بود و حق آنست که غضبان در اصل بمعنی غضب کسست
و بمجاز پارسیان بر منجنیق اطلاق کرده اند ÷ چهل روز شان شغب ساختند ÷ از ان
در کلوخی نینداختند ÷ ز برتاب او ناوک افگنده بال ÷ کمندی بر انجا رساندن دو لی
برتاب مسافت طی کردن تیر و انجا مراد از بلندی ست ÷ عروسک زنان چو
دیوان شموس ÷ خجل گشته زان قلعه چون عروس ÷ عروسک بالفتح منجنیق
و شموس بمعنی سرکش و بدخو ÷ نه عراده بر گرد او ره شناس ÷ نه از گردش
منجنیقش هراس ÷ عراده بالفتح و تشدید رای مهمله آلت جنگ خردتر از منجنیق
چو عاجز شدند اندران تاختن ÷ وزان جوز بر گنبد انداختن ÷ جوز بر گنبد
انداختن کار بیفائده کردن ست ÷ شه کاردان مجلس نو نهاد ÷ سران را
طلب کرد و ابرو گشاد ÷ ابرو گشادن بمعنی مخاطب شدن ÷ چه گویید گفتا
درین بندکوه ÷ که آورد ز اندیشه ما را ستوه ÷ ولایت گشایان گردن فراز ÷
نشستند و بردند شه را نماز ÷ که ما بندگان تا کمر بسته ایم ÷ ازین کار یک روز
بلشسته ایم ÷ در بعضی نسخ بجای ازین کار بدین روز واقع ست درین صورت
اشارت آن چنین روز که باعث خجالت و خفت ست باشد ÷ چهل روز باشد که نی خورد و خواب

ستیزیم با ابرو با آفتاب ✤ **ابرو آفتاب** دو احتمال دارد یکی آنکه کنایه از قلعهٔ مذکور
باشد بسبب بلندی کوه دوم آنکه اشارت از سنی بجا اصل باشد ✤ تو دانی که بر تارکِ مهر
میغ ✤ نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ ✤ چو دیوان بسی چاره ها ساختیم ✤ ازین دیو خانه
بپرداختیم ✤ همان به که گردیم زین راه تنگ ✤ گریوه نوردیم و سازیم جنگ ✤ شهنشه
چو دانست کان سروران ✤ فرومانده گشتند و عاجز دران ✤ چو در سرمه زد چشم خورشید
میل ✤ فرو رفت گوهر بدریای نیل ✤ **میل** مراد از خطوط شعاعی و **در سرمه میل**
زدن کنایه از غروب شدن اوست ✤ شه از گنج و گوهر بدریا کنار ✤ یکی مجلس
آراست چون نوبهار ✤ بپرسید چون حلقه گشت انجمن ✤ ازان سرفرازان لشکرشکن
که ازگوشه ورزان درین گوشه کیست ✤ که بر ما تمِ آرزوها گریست ✤ یکی گفت
کای شاهِ دانش پرست ✤ پرستشگری در فلان غار هست ✤ بکس روی ننماید
از هیچ راه ✤ کند بی نیازی به مشتی گیاه ✤ بای **بمشت گیاه** برای سببیت است
یعنی بسبب مشت گیاه که میخورد بی نیازی میکند و بکسی احتیاج ندارد ✤ شهنشاه برجاست
همدرزمان ✤ عنان تاب گشت از ین همدمان ✤ ز خاصان تنی چند همراه کرد ✤ نشان
جست و آمد بر ینگرد ✤ ره از شب چو روزِ بد اندیش بود ✤ وساقی و شمعی روان پیش بود
وساق بالضم خادم و غلام ✤ چو نزدیکِ غار آمد از راهِ دور ✤ بغار اندر افتاد
ازان شمع نور ✤ پرستنده چون پرتو نور دید ✤ ز تاریکی غار بیرون دوید ✤ فرشته
دید چون آفتاب ✤ برآورده اقبال را سر زخواب ✤ **را** بمعنی برای ست یعنی شخصی دید
که سر از خواب عدم برای اقبال برآورده ای برای اقبال موجود شده و میتواند که را
بدل اضافت بود یعنی سر اقبال از خواب برآورده و اقبال را بیدار نموده ✤ جهاندیده
نزدِ جهاندار تاخت ✤ به نورِ جهانداری او را شناخت ✤ بدو گفت شخصی بهی پیکری
گمانم چنان ست کاسکندری ✤ شه از مهربانی بدو داد دست ✤ درون رفت و
بپیشش بزانو نشست ✤ بپرسید از و کاشنائی تو کیست ✤ ز دیبا چه پوشی و خورد تو
چیست ✤ چه دانستی ای زاهدِ هوشیار ✤ که اسکندرم من درین تنگ غار ✤ عاکرد

زاهد که دل شاد باش ✤ ز بندِ ستمگاری آزاد باش ✤ اقبال باد اخترت خاسته ✤
بفیروزی اقبالت آراسته ✤ اگر نیک بشناختم شاه را ✤ شناسد بشب هر کسی ماه را ✤
جزای این شرط محذوفست همچو بعید نیست واگر محذوف بود و علت آن که مصرعهٔ دوم است
بجای آن منسوب ✤ نه آئینه تنها تو داری بدست ✤ مرا در دل آئینهٔ نیز هست ✤
مراد از **آئینه** همان آئینهٔ اسکندری ست که بدان احوال عالم معلوم می شد ✤
بصد سال کو را ریاضت زدود ✤ یکی صورت آخر تواند نمود ✤ دگر آنچه پرسد خداوند رای
که چون ست زاهد درین تنگ جای ✤ لفظ **زاهد** درینجا از قبیل وضع مظهر ست موضع مضمر
بنابر تحقیر و عجز خود چراکه مقولهٔ زاهد ست ✤ به نیروی تو شادم و تندرست ✤ تو مندتر
ز انچه بودم نخست ✤ این کلام نظر بر تواضع و ادب ست ✤ ز مهر و زکین کسم یاد نیست ✤
کس از بندگان چون من آزاد نیست ✤ جهان را ندیدم وفاداری ✤ نخواهد کس از
بیوفا یاری ✤ چو بر سختم اندازهٔ کار خویش ✤ همین گوشه دیدم سزاوار خویش ✤
سختن بمعنی سنجیدن ✤ بریدم ز هر آشنائی شمار ✤ بس ست آشنائی من
آمرزگار ✤ به بسیار خواری نیارم بسیچ ✤ که تری دهد ناف را پیچ پیچ ✤ **تری** بتشدید
و تخفیف هر دو مستعمل ست ✤ گیا پوششم و قوتِ من هم گیا ✤ کنم سنگ را زر بدین کیمیا ✤
بود سالها کز سرآیندگان ✤ ندیدم کسی جز نوازندگان ✤ مراد از **سرایندگان**
مردمیکه بصفت نطق موصوف پسندد و تکرار برای تبعیض در تبعیض ست یعنی از جملهٔ سرایندگان
یعنی آدمیکه موصوف ست بصفت نطق از زمرهٔ آن مردمیکه قصد آمدن این صوب
داشته پسند کسی را ندیدم و تا حال احدی باین طرف نیامده پس برین تقدیر از
آیندگان تبعیض بود از سرایندگان ✤ سبب چیست کامشب درین کنج غار ✤ بدینگونه
اختری رنجه شد شهریار ✤ درین غار من وانگهی چون توی ✤ بلی پاس شب را نگنم
هندوی ✤ **پاس** بمعنی نگاهبانی و محافظت ست چنانکه گویند بپاس خاطر فلانی
این چیز اختیار کردم و لفظ **نگنم** اگر بنون باشد بمعنی شوم بود چه کردن بمعنی شدن
بسیار آمده و **هندوی** بیای مجهول بمعنی نگاهبان و نگاهبانی هر دو شهرت دارد

واگر کیم بجای تحتانی بود بصیغهٔ استفهام نیز درست باشد وحاصل بیت آنکه چون غار خدا گوه محل آفات بود درویش میگوید که باوجودیکه این غار جای بودن من هم نیست وبا نهمه چون تو پادشاهی عالیجاهی درینجا باید بلی نگاهبان برای نگاهبانی پادشاه خواهم شد ❊ جهاندار گفت ای جهاندیده پیر ❊ ازین آمدن داشتم ناگزیر ❊ ناگزیر یعنی ضرورت ومترادف آن ناچار وموصوف آن محذوفست یعنی حالت ناگزیر داشتم ای حالی که ازان چاره نبود ❊ حدالاهنی را بدو نیم کرد ❊ بجا هر دوان هر دو تسلیم کرد ❊ با در بدو نیم برای الصاق ست یعنی آهن را صاحب دو حصه کرده از یکی تیغ واز دیگری کلید مرتب ساخته وبمن هر دو سپرده ❊ کلیدی وتیغی بدینسان نکاشت ❊ کلیدان تو تیغ ترتیب من گذاشت ❊ چو من ز آهن تیغ گیتی فروز ❊ کنم بازی عدل در نیم روز ❊ تو در نیم از زره یاوری ❊ کلیدی بجنبان درین داوری ❊ مگر از کلید تو در تیغ من ❊ کشاده شود کار این انجمن ❊ حصاری ست بر سفت این تیغ کوه ❊ درین رهزنانند چندین گروه ❊ همه روز وشب کار دانها زنند ❊ زبد گوهری راه جانها زنند ❊ درین جست وجو نیم که بگشایمش ❊ بداد و بدانش بیارایمش ❊ تو نیز از بهمت کنی یاری ❊ درین ره کنند بخت بیداری ❊ ز رهزن شود راه پرداخته ❊ شود توشهٔ رهروان ساخته ❊ چو آگاه شد مرد ازدشناس ❊ که دزدان بران قلعه دارند پاس ❊ یکی منجنیق از نفس برکشاد ❊ که بر قلعهٔ آسمان در کشاد ❊ چنان زد بر و کوههٔ منجنیق ❊ که شد کوه در آب و دریا غریق ❊ ضمیر بر و راجع ست بقلعه و کوهه عبارتست از سنگ کلان که در منجنیق گذاشته بر قلعه اندازند ودر مصرعهٔ دوم ادعاست وتمثیل ست باحوال گذشته ❊ بشه گفت برخیز و شو بازجای ❊ که آن کوه پایه در آمد زپای ❊ کوه پایه در کلام پارسیان بمعنی کوه مستعمل شود وظاهرا لفظ پایه درینجا بمعنی کثرت ست مانند کوهسار و بعضی گویند که کوه پایه قلعه که در مرتبهٔ استحکام حکم کوه دارد ❊ چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش ❊ مقیمان مجلس دویدند پیش ❊ دگربار مجلس بیاراستند ❊ برامش نشستند می خواستند ❊ کس آمد که دزبان این کوهسار ❊ ستاد دست بر در بامید بار ❊

بفرمود شه تا درآرند زود ❊ درآمد بر شاه وخدمت نمود ❊ چو بر شه دعا کرد زاندازه بیش ❊ کلید در دز بینداخت پیش ❊ خبر کرد کامشب به نیروی شاه ❊ خرابی درآمد باین قلعه گاه ❊ دو برج قوی زین در سنگ بست ❊ ز برج فلک رود برهم شکست ❊ یعنی از تاثیر آسمانی رود درهم شکست وچون افعال واحوال عالم را به تاثیرات بروج وکواکب نسبت کنند چنین گفت وبعضی بجای لفظ زود لفظ دور آورده اند یعنی بر جیکه دور او مقدار فلک باشد ومراد ازان همت درویشان ست یعنی دو برج قوی از قلعه استوار از ضربت برج همت درویشی صاحب تاثیر شکست ❊ ز خشم خدا منجنیقی رسید ❊ درافتاد ناگاه درهم درید ❊ یعنی بسبب خشم الهی نعوذ بالله منها منجنیقی رسید ودز یعنی قلعه افتاد وآن منجنیق مردم را از هم درید درین صورت فاعل ازهم درید منجنیق ست ومفعول آن محذوف ومراد از منجنیق درینجا صاعقه است ❊ گرش منجنیقی تو کردی خراب ❊ بذره کجا ریختی آفتاب ❊ جزای این شرط محذوفست وعلت آن بجای آن منسوب یعنی اگر منجنیق تو آنرا خراب میکرد دور از عقل می آید وخلاف عادت بود زیرا چه از روز ذرهٔ آفتاب ازهم نریزد ومیتواند که لفظ کی زاید باشد چنانکه در کلام بعضی قدما دیده شده یعنی اگر منجنیق تو آنرا خراب کردی از روز آفتاب از هم ریختی ❊ خرابیش دانم نه زین لشکرست ❊ که این منجنیق از دز دیگرست ❊ ظاهر آنست که لفظ دز درینجا بزای معجمه باشد چنانکه درین بیت آمده چو حکم در آسمانی ترا هست ❊ تو دانی دگر حکمرانی تراست ❊ نگه کرد شه سوی لشکرکشان ❊ کزین برد عار اچه باشد نشان ❊ قاعدهٔ پارسیان ست که در بعضی مواقع گفت را بعد جمله که واقع شود حذف کنند ومعمولهٔ گفت را در ظاهر متعلق بهمان جمله ماقبل سازند چنانکه گویند خندید که ای فلان با من چنین مگو یعنی خندید وگفت وانیجا نیز چنین ست یعنی نگه کرد وگفت ❊ چه لروز باشد که مردان کار ❊ بشمشیر کوشند با این حصار ❊ بچندین سر تیغ الماس رنگ ❊ نسفتند سنگی ازین خاره سنگ ❊ باهی که بر دست بی توشهٔ ❊ فرو ریخت از منظرش گوشهٔ ❊ شمارا چه روی نماید درین ❊ که بی بنگه دان مباد از زمین ❊ بزرگان لشکر بعذر آوری ❊ پشیمان شدند

از چنین داوری ٭ زمین بوسه دادند بر بزم شاه ٭ که خالی مباد از تو تخت و کلاه ٭ قوی باد
در ملک بازوی تو ٭ بقا باد نقد ترازوی تو ٭ چنین حرفها را تو دانی شناخت ٭ که بزم
ترا سایهٔ خویش ساخت ٭ چو ما نیز زین پرده آگه شدیم ٭ بره آمدیم از چه از ره شدیم ٭
فرستاد شه تا بدر تاختند ٭ وزان رهزنان در نپرداختند ٭ مفعول فرستاد محذوف ست
بقرینهٔ که ٭ دگر روز بستد چو شه آن حصار ٭ ره در گشادند بر شهریار ٭ همه خلق آن در
رعیت شدند ٭ اگر چه ازین پس مخالف بدند ٭ ز روز نبود رو تنهائی دگر ٭ بجد جهت
کشیدند سر را ابسر ٭ چو از کار ایشان بپرداخت شاه ٭ همه لشکر خویش بنواخت شاه ٭
بجائی دژ اقطاعها دادشان ٭ سوی دادهٔ خود فرستادشان ٭ یعنی سوی اقطاع
بخشیدهٔ آن در آن را فرستاد که در آنجا باشند ٭ دران سنگ بسته دژ اوج سای ٭
عمارت بسی کرد بسیار جای ٭ خرابش را کیسر آباد کرد ٭ در ظلم را خانهٔ داد کرد ٭
نواحی نشینان آن کوهسار ٭ تظلم نمودند هنگام بار ٭ که از بیم قبچاق وحشی سرشت ٭
درین مرز تخمی نیاریم کشت ٭ چه هر گه کزین سو شتاب آورند ٭ خرابی درین کشت
آب آورند ٭ لفظ چه برای تعلیل خرابی و ویرانی ست ٭ ازین روی ما را ز یاسها
رسد ٭ نیابند آفت بجا نهار سد ٭ گر آرد ملک هیچ بخشایشی ٭ رساند بدین کشور آسایشی ٭ لفظ هیچ
معنی اندک ست ٭ درین پایگه رخنهٔ هست ٭ عمارت کنند تا شود سنگ بست ٭ مگر ز آفت آن
بیابانیان ٭ براحت رسد کار خراسانیان ٭ نفرمود شه تا گذرهای کوه ٭ ببندند خراسانیان هم گروه ٭ ز پولاد و
اندزیز و از خاره سنگ ٭ برآرند سدی دران راه تنگ ٭ ز خاراتراشان احکام کار ٭ که بر کوه دانند بستن حصار
احکام مصدر ست یعنی محکم ساختن ٭ فرستاد خلقی بانبوه را ٭ گذرگاه بستن آن کوه را ٭ لفظ را در کوه
برای ست یعنی بسیار خلائق را برای بستن و درست کردن گذرگاه دران کوه فرستاد و محتمل که را علامت مفعولیت باشد
چنانچه ظاهر گذرگاه بستن بطلب اضافت ست یعنی فرستادن آن جمع را برای بستن گذرگاه بوم قبچاق از کوه ٭ چو زآباد
رخنه پرداختند ٭ بعزم شدن رایت افراختند ٭ شدن بمعنی رفتن ٭ شد از
زخمهٔ کاسه و زخم کوس ٭ خدنگ اندران بیشه ها آبنوس ٭ ظاهر مراد از کاسه
همان نقارهٔ خرد ست که عرب آنرا کاسه گویند و از زخم کوس نقارهٔ کلان و

خدنگ چوبی ست محکم بسیار که ازان تیر سازند و مراد از زخمه صدمه ست و چونکه از
رسیدن صدمه بدنها کبود شود لهذا خدنگ را آبنوس گفته ٭ ملک بارگه سوی صحرا
کشید ٭ عنان راه را داد و منزل برید ٭ چو سیارهٔ چرخ شبدیز راند ٭ بهر برج
کامد سعادت رساند ٭ سیارهٔ چرخ اشارت بماه ٭ چو زلف شب از حلقهٔ عنبری ٭
سمن ریخت بر طاق نیلوفری ٭ از حلقهٔ عنبری مراد سیاهی ست و از سمن
مراد ستارگان و طاق نیلوفری آسمان ٭ شه و لشکر اندر پی ره سودگی ٭
رسیدند تختی باسودگی ٭ ره سودگی دو معنی دارد یکی آنکه اینها راه می سودند و ازان
تعب می کشیدند دوم آنکه راه ایشان را سوده و کاسته ساخته و رنج ازان پیدا شده
نی چند را از رقیبان راه ٭ ز هر شب افسانه بشناند شاه ٭ از ایشان خبرهای آن
کوه و دشت ٭ رسید و آگه شد از سرگذشت ٭ پس آنگاه از هر نشیب و فراز ٭
بگوش ملک بر گشادند راز ٭ نمودند کانجا حصاری ست خوب ٭ که دور ست ازو
تند باد جنوب ٭ یعنی باد جنوب دران راه ندارد پس مخالف آن که شمال ست راه
دارد و درین صورت کنایه از خوشی هوای آن مقام باشد زیرا چه باد جنوب موافق مزاج
آدمی نیست حتی که در کتب طب مذکور ست که در بعض اوقات باد جنوب دلالت به پیدا
شدن طاعون دارد ٭ یکی سنگ مینائی مینو سرشت ٭ بزیبائی و خرمی چون بهشت
از مینا مراد شیشه ست و آن کنایه ست از صفائی و از مینو آسمان که قابل خرق و
التیام نیست پیش حکما ٭ سریر سرافراز شد نام او ٭ درو تخت کیخسرو و جام او ٭ چو
کیخسرو از ملک پرداخت رخت ٭ نهاد اندران جایگه جام و تخت ٭ بهمان گورخانه ز
غاری گزید ٭ که زانش دران غار شوان خزید ٭ هم از تخمهٔ او دران پیشگاه ٭
ملک زادهٔ هست بر جمله شاه ٭ حرف هم نیز برای عطف ست چنانچه همان و مراد از
تخمه کیخسرو و اجداد او ست که عبارت ست از خویش و اقربا ٭ پرستش کند جای آن
شاه را ٭ نگهدارد آن جام و آن گاه را ٭ جهان مرزبان شاه گیتی نورد ٭ برو تخت
کاین داستان گوش کرد ٭ کجا بستدی فرخ اهرمن فری ٭ چه از زورمندی چه از عاجزی ٭

کجا یعنی هرکجا و دز برای تازی ست و باین جهت با عاجز قافیه کرده اند و این دال ست
بر آنکه بجای پارسی جنست اما حرف تازی با پارسی قافیه نموده اند چنانکه شک بشین معجمه و
کاف تازی را بسک بسین مهمله و کاف فارسی قافیه نموده اند + اگر آشکارا بدی گر نهان
بدان دز شدی تاجدار جهان + مراد از **آشکارا و نهان** رفتن سکندرست پس
لفظ اگر درینجا یعنی یای تردید ست یعنی آشکارا میرفت یا نهان و خالی از یک حال ازین
دو حال نبود + بدیدن دران دز فرود آمدی + بدزبان بر از وی درود آمدی +
بدزبان بر یعنی بر دزبان که صاحب قلعه ست از و تهنیت و درود یعنی نفع و فائده
میرسید + بنادیده دیدن هوسناک بود + بهر جا که شد چست و چالاک بود + چو آن
شب صفتهای آن دز شنید + به دز دیدنش رغبت آمد پدید + مگر زان کهن جام کیخسروی
دهد مجلس مملکت را نوی + بعضی گفته اند که لفظ **مگر** درینجا برای علت ست + همه شب
درین فکر و اندیشه بود + که تا چون تواند در دز گشود + بیا ساقی از می دلم تازه کن + درین
ره صبوری باندازه کن + **صبوری** درینجا یعنی تغافل ست مجازاً زیرا چه صبوری
بر بلیات ست نه بر بخشیدن چیزیکه از عطیات باشد و **باندازه کن** ای کمتر کن و توقف در
دادن می از حد مگذران + چراغ دلم یافت بی روغنی + بمی ده چراغ مرا روشنی +

رفتن سکندر بقلعهٔ سریر بزیارت کیخسرو و نظر کردن در جام

چو روز سپید از شب زاغ رنگ + برآمد چو کافور از اقصای زنگ + ظاهراً در ملک زنگ
درختی ست که کافور از ان خیزد بهر سه و بعضی گویند که کافور از درخت موز که بهندی
کیله گویند پیدا میشود + فروزنده روزی چو فردوس پاک + برآورد سر گنج قارون ز
خاک + در و دشت چون باغ افروخته + از و چشم بد دیده بر دوخته + در یعنی زمین
کوه + هوا صافی از گرد و گیتی ز درد + فلک روی خود شست چون لاجورد + بغلطت
گل رسته باد خزان + نسیم بهاری بهر سو وزان + همه کوه گلشن همه دشت باغ + جهان
چشم روشن بزرین چراغ + زمانه بگردار باغ بهشت + زمین از گل و سبزه مینو سرشت +

به فیروزی رای شه نیکبخت + بتخت رونده در آمد ز تخت + مراد از **تخت رونده** اسپ ست
و مراد از ان تخت روان که مرسوم هند ست داشتن بسیار بعید ز براچه در ولایت این رسم نیست +
سر تاج برزد بسقف سپهر + برافراخت رایت برافروخت چهر + و در بعضی نسخ بجای سقف
سقف بکسر سین هم دیده شد + زمین خسته گرد از خرام ستور + کزان کوه را در سر افگند
شور + فاعل **خسته** گرد شاه بود که عبارت از سکندرست + سپه راند از انجا بتخت
سریر + که تا بیند آن تخت را تخت گیر + **تخت گیر** اشارت از اسکندر و مراد از تخت
تختگاه است + سریری خبر یافت کان تاجدار + بران تختگه کرد خواهد گذار + **سریر**
یعنی حاکم سریر که نام آن قلعه ست + ز فرهنگ فرمانده آگاه بود + که فیروز و فرخ
جهان شاه بود + ز تخم کیان هیچ کس را نگشت + همه راستان را قوی کرد پشت +
سران را رسانید تارک بتاج + بسی خرجها داد و نستد خراج + **نستد** بصیغهٔ نفی ست
یعنی صاحب سریر شنید که اسکندر سرداران را تاج بخشید و خرجها از طرف خود داد و خراج
معاف نمود + ز شادی دو منزل برابر دوید + بفرسنگها فرش اطلس کشید + ز
تر لیکه بودش بران دسترس + بجد یکه قدش نداشت کس + ز هر موینه کان چو گل
تازه بود + گرانمایه بیش از اندازه بود + **موینه** مخفف موینه است و آن چیزی
ست که از پشم باشد مثل پوستین یعنی رخت گرانمایه بسیار بود از هر نوع پشمینه که در
تازگی و نازکی چون گل بود + سمور سیه را و بهه از سرخ تیغ + همان قاقم و فندر
سید ریغ + در مدار الافاضل **تیغ** یعنی پشت گفته و همین بیت سند آورده و **قاقم**
بضم قاف دوم پوستینی ست نفیس و **فندر** جانوری ست در ترکستان کوتاه از
سگ که از پوست آن پوستین سازند + وشق نیفهائی چو برگ بهار + بنفشه بر و
ریخته صد هزار + **وشق** بفتحتین و شین معجمه جانوری ست که پوست او مثل پو
پلنگ شود و لون او سیاه و سفید ست و از پوست شکم و ناف آن که لطیف تر و سفید تر
و سیاه باشد پوستین سازند و در روم بغایت متعارف ست پس وشق نیفه بمعنی
پوستین ناف آن جانور باشد و تشبیه به برگ بهار در تازگی ست چنانکه سابق موینه را

بر گل تشبیه داده باعتبار سرخی و بنفشه بران ریختن عبارتست از سیاهی که دران
باشد زیرا که رنگ بنفشه کبود می‌بود ÷ غلامان گردن برافراخته ÷ یکایک همه رزم را
ساخته ÷ مراد از گردن برافراخته قوی و زورمندست و لفظ یکایک
یعنی هر یک ست و بعضی ناگاه بسیار دورست ÷ وشاقان موکب ز دوز و دحیز ÷
بدیدار تازه برفتار تیز ÷ مراد از وشاق درینجا بندهٔ خوش چهره است که غلام بچه
امرد باشد خواه کنیز یعنی غلامان امرد و کنیزان که سوار توانند شد و کسل در مزاج آنها
نشود و بدیدار خوش و برفتار تیز تا باشند ÷ چو نزلی چنین خوب و آراسته ÷ روان
کرد با آن نسبی خواسته ÷ با آن نسبی خواسته حال ست از مفعول روان کرد و
می‌تواند که بالای آن واو عطف باشد ÷ باستادکاران درگه سپرد ÷ که عاجز
آنکس که آرا شمرد ÷ بعضی استادکاران بکاف فارسی یعنی دربانان
و خادمان آورده و خان آرزو گفته که ظاهراً تصحیف دران واقع شده و صحیح باستادکان
درشه سپرد باشد ای تمام نزل و پیشکش را با مال فراوان آورده حوالهٔ چوبداران و
استادکان درگاه شاهنشهی نمود و بمحاسبان و نویسندگان داد که محاسب از شمار
آن عاجز میشد و فرصت آن نبود که وقت بسیار در شمار آن صرف کرده آید ÷ در آمد
بدرگاه شاه جهان ÷ دوتا کرد قامت چو کار آگهان ÷ جهاندار برخاست تا پیش
کرد ÷ بشرط نشاندن گرامیش کرد ÷ یعنی پادشاه بتعظیم سریر برخاست و او را از
دولت و اقبال بهره‌ور ساخت و بشرط نشستن بزرگ ساخت ای اجازت نشستن داد
تا موجب سرفرازی او باشد ÷ چو داد سخن زد دولت درودی تمام ÷ بپرسید پس
از قصهٔ تخت و جام ÷ که جام جهان‌بین و تخت کیان ÷ چگونه است بی فر
فرخ پیان ÷ فرخ پیان بپای فارسی یعنی فرخنده قدم و مبارکست که هر جا
پا گذارد برکت حاصل شود یعنی جام جهان‌نما و تخت پادشاهان چگونه است بدون
آن فرخ پیان و مبارک قدمان و چه حال دارد ÷ سریری ملک پاسخش داد باز ÷ که ای
ختم شاهان گردن فراز ÷ کیومرث از خیل تو چاکری ÷ فریدون ز ملک تو فرمانبری ÷

ستاره کمان ترا تیر باد ÷ گشادت سپهر جهانگیر باد ÷ کلیدی که کیخسرو از جام دید ÷
در آئینهٔ دست تست آن کلید ÷ جز این نیست فرقی که ناموس و نام ÷ تو از آئینه
بینی و خسرو ز جام ÷ یعنی در پادشاهی تو و کیخسرو هیچ فرقی نیست مگر اینقدر که تو در آئینه
ملاحظهٔ احوال میکنی و ناموس سلطنت نگاه میداری و کیخسرو از جام این کار می‌کرد ÷
چو رفتند شاهان بیدار بخت ÷ ترا باد جاوید دیهیم و تخت ÷ به تخت تو آفاق را
باد نور ÷ مباد از سرت سایهٔ تاج دور ÷ چه مقصود بد شاه آفاق را ÷ که نو کرد نقش
این کهن طاق را ÷ مراد از کهن طاق قلعه سریرست ÷ پی بارگی سوی آن
مرز راند ÷ بر و بوم ما را بگردون رساند ÷ جهان خسروش گفت کای نامدار ÷
ز کیخسرو این تخت را یادگار ÷ از مصرعهٔ دوم واو عطف محذوفست ÷ چو شد تخت
من تخت کاوس کی ÷ بهان خوردم از جام جمشید می ÷ بدین جام و این تخت
آراسته ÷ دلی دارم از جای برخاسته ÷ برخاسته بدون واو مناسبست
یعنی دلی دارم مضطرب و بیقرار ÷ دگر نیز بینم که چون خفت شاه ÷ دران غار چون
ساخت آرامگاه ÷ یعنی دیگر مشتاق آنم که ببینم که کیخسرو دران غار چگونه آرامگاه
ساخته و از راز آن مطلع شوم ÷ ز رهبندهٔ راز کیخسروم ÷ تو اینجا نشین تا من انجا
روم ÷ مراد از اینجا لشکر سکندرست که سریری باستقبال سکندر در انجا رسیده بود
و نگاهداشتن او در لشکر خود بنابر احتیاط بود که مبادا در قلعه رفته فتنه برانگیزد و پس
او را از راه مصلحت در لشکر خود نگاه داشت ÷ بگریم بر آن تخت پدرام او ÷ زنم بوسه
بر لب جام او ÷ پدرام بپای فارسی یعنی خوش و خرم ÷ ببینم که آن
تخت خسرو پناه ÷ چه رازی کند با من از مرگ شاه ÷ یعنی بزبان حال چه میگوید
و زان جام کی تاجور بشنوم ÷ درودی کزین جام برتر شوم ÷ مراد از ین جام
آسمانست یعنی از زبان حال گیتی‌نمای درودی بشنوم که مرا عروج بسماوات
میسر آمد از جهت ارتقای نفس ناطقه بمدارج کمالات معرفت یا ز دریافت حقایق
افلاک ÷ شد آئینهٔ جام من زنگ خورد ÷ زدایم بدان جام و از آئینه گرد ÷ بدان

دیده دل را بر آسمان کنم * بجود بر همه کار آسان کنم * سریری زگفتار صاحب سریر *
بدان داستان گشت فرمان پذیر * فرستاد پنهان بدژدار خویش * که پیش آورد
نزل زاندازه بیش * کمربند دو چرب دستی کند * بصد مهر مهمان پرستی کند *
اشارت کند با رقیبان تخت * بسازند با شاه فیروز بخت * بگنجینه و تخت بارش
دهند * چو خواهد می خوشگوارش دهند * فشانند بر تخت کیخسروش * فشانند
بر سر نثار نوش * دران جام فیروزه ریزند می * بفیروزی آرند نزدیک وی *
بهرچ آن خوش آید بدندان او * نتابند گردن ز فرمان او * یعنی هرچه مرغوب دندان
او باشد مهیا دارند و سر از حکم او نتابند * چو با استواران بپرداخت راز * ببهانه مهمت
کاهنگ رفتن بساز * من اینجا نشینم بفرمان شاه * چو شاه از ره آید کنم عزم راه *
شهنشه پذیرفته شد آن فسانه را * بهم جایگی برد فرزانه را * مراد از فرزانه بلیناس
نی چار پنج از غلامان خاص * چو زری که آید برون از خلاص * سوی تخت خانه
زمین در نوشت * ببالا شدن ز آسمان درگذشت * بران سان برآمد که تا سود
پیچ * بران چرخ پیچان بصد چرخ و پیچ * یعنی بران چرخ پیچان که عبارتست
از قلعه که راه او با پیچ بود بوضعی برآمد که پیچ جا نیاسود با آنکه صد جا چرخ و پیچ خورد
پس واو عطف در چرخ و پیچ ضروری ست * درش می دید با آسمان هم نورد * نزد
کسی نام او در نبرد * نوردنشت درما خوذ دست از نوردیدن یعنی پیچیدن * و دسان
شربت آمیختند * دران شربت از لب شکر ریختند * از لب شکر ریختند
ای شکری که در صفا و شیرینی لب ایشان مانند بود در شربت ریختند * نهادند تنها
خوان نزدش * همان خوردهائی که بد در خورش * پریچهرگان سرائی چو ماه *
همه صف کشیدند بر گرد شاه * فرو ماند حیران دران فر و زیب * که سیمای دولت
بود دلفریب * این بیت حالیه است یعنی کنیزان سرائی گرد سکندر صف کشیدند
در حالیکه بفر و زیبائی حسن اسکندر حیران بودند چراکه ناصیه صاحب دولت دلفریب
باشد * چو شه آن خورش خورد و شربت چشید * سوی تخت کیخسروی سر کشید *

سر افگنده و برکشیده کلاه * درآمد ببالین آن تختگاه * برکشیده کلاه اگر یعنی کلاه برآورده
باشد چنانکه در حالت تعظیم مرسوم صاحبان فرنگست و اگر یعنی بلند شده باشد
نیز درست میتواند شد یعنی با وجود فروتنی اظهار عظمت و جرات هم داشت * ز دلوار و در
گفتی آمد خروش * که کیخسرو خفته آمد بهوش * چنان بود فرمان فرمان گذار * که بر تخت
نشیند آن تاجدار * فرمان گذار اشارت از سریری یعنی حکم سریری بدژدار خود
چنان بود که اسکندر بر تخت کیخسرو بنشیند * سر تاجداران برآمد به تخت * چو سیمرغ
بر شاخ زرین درخت * نگهبان آن تخت زرین ستون * ز کان سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه * نماید به پیروزی تخت راه * فاعل نماید پیروزی *
همان گوهرین جام یاقوت سنج * کلیدیست بر قفل بسیار گنج * بدین تخت و این جام
دولت پرست * بسا جام و تختی که آری بدست * جام دولت یعنی جامی
که تابع دولت ست یعنی هرکه صاحب دولت باشد بحکم او بود * رقیبی دگر گفت کای
شهریار * ندیده چو تو شاه چندین دیار * فاعل ندیده چندین دیار ست * چو بر تخت
کیخسروی تاختی * سر از تخت کیخسرو افراختی * دگر نغز گوئی زبان برگشاد * که تا چند
کیخسرو و کیقباد * چو زین تخت شد بازوی شه قوی * کند کیقبادی و کیخسروی *
بهمه فال خسرو دران پیش تخت * به پیروزمندی برآورد بخت * فاعل برآورد تخت ست
شه آن تخت را چون بجود ساز داد * بکیخسرو مرده جان باز داد * مصرعه دوم تقدیر
واو عطف * بران تخت بنشست یکدم نه دیر * ببوسید و از تخت آمد بزیر * ز گوهر برآن
تخت گنجی فشاند * که گنجور خانه درو خیره ماند * گنجور خانه با ضافت یعنی خازن
قلعه * بفرمود تا کرسی زر نهند * همان جام فرخ برابر نهند * یعنی چون سکندر
از روی تعظیم یکدم بران تخت نشست و فرود آمد و فرمود تا کرسی زر برای نشستن او و جام
و جام کیخسرو را بر کرسی دیگر گذاشته پیش او گذارند * چو کرسی نهادند خسرو نشست
بجام جهان بین گشادند دست * ای جام را طلب کردند * چو ساقی چنان دید
پیغام را * زیاده برافروخت آن جام را * بر خسرو آورد باراسی و هوشش *

که بر یاد کیخسرو این می بنوش ÷ بخور از خم خسروی یار باد ÷ بدین جام فرخت همواره باد ÷
در عامه نسخ کاخ بکاف تعلیله واقع ست و این خلاف محاوره است زیرا که تعلیل بجمله انشائیه
نمی شود ÷ چو شه جام را دید بر پای خاست ÷ بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست ÷
بران جام عقدی ز بازوی خویش ÷ برافشاند و بنشست و بنهاد پیش ÷ دران تخت
بی تاجور ننگریست ÷ بران جام بی باده هم ننگریست ÷ که از بی شرابی گه از بی شهی
خلل زد بران جام و تخت شهی ÷ که بی تاجور تخت زرین مباد ÷ چو می نیست جام جهان بین
مباد ÷ ز می روشنائی بود جام را ÷ بلندی ز شه تخت پدرام را ÷ چو شه رفت گو تخت
بشکن تمام ÷ چو می ریخت گو بر زمین افت جام ÷ شهی را بدین تخت باشد نیاز ÷ که
تخت مینو بجمشید بناز ÷ یعنی پادشاهی را باین تخت حاجت باشد که بر تخت مینو که عبارت
از بهشت باشد بآسایش و ناز نتواند خفت ÷ کسی کو به مینو کشد رخت را ÷ بزندان
شمارد چنین تخت را ÷ بهای بزندان زایدست یعنی بزندان شمارد این قسم تخت را ÷
بسا مرغ را کز چنین کم کنند ÷ قفس عاج و دام از بریشم کنند ÷ کم کنند ای دور
دارند ÷ چو از شاخ بستان کند طوق و تاج ÷ ز ابریشمش باد ماند نه عاج ÷ ازیشم در
جستن تاج و ترگ ÷ که فارغ دلیم از شبیخون مرگ ÷ یعنی جستن ما یان دولت و جاه
را سبب بیخبری از تاخت و تاراج مرگست ÷ بهار چمن شاخ ازان بر کشید ÷ که تخت تیر
باد خزانی مزید ÷ کفل گرد کردند گوران دشت ÷ نگر سر ازان گور که در گذشت ÷
کفل گرد کردن مراد از فربه شدن ست و در گذشت یعنی در اینجا می آید ÷
گوزنان بنازی بر آشفته اند ÷ هژبران بابل مگر خفته اند ÷ بجان نافه آهوان مشک ریخت
مگر چنگ و دندان یوزان شکست ÷ بدین غافلی می گذاریم روز ÷ که در ما زند آتش
رخت سوز ÷ یعنی در چنین بیخبری از حال عقبی زندگی بسر می بریم که در رخت ما آتش زنند
با اسباب ما که موجب بیخبری ماست بسوزد و بر باد رود ÷ چه سازیم بجستی چنین خیر خیر ÷
که روزی شود دیگری جایگیر ÷ خیر خیر بر وزن شیر گیر یعنی بی سبب ست و بمعنی بیهوده
مجازاً مستعمل یعنی چنین تخت و سریر را چرا بیهوده سازیم که دیگری بران جاگیرد

و ملک غیری شود و بعضی مراد از خیر خیر تیره و تاریک نموده اند ÷ کنم از پی دیگری جای گرم ÷
که مارا ز جائی چنین باد شرم ÷ خان آرزو گوید که کاف مصراع دوم دعائیه است یعنی برای
نشستن دیگری جای را گرم میکنیم ازین قسم کارها مرا شرم نصیب باد ÷ چه سود از چنین تخت
گردن بپای ÷ که تخته است مارا نه تخت ست جای ÷ مراد از تخته تخته تابوت ست
و تخت زرست این که آن جای ماست ÷ کز آهن یکی کنده بر پای ماست ÷ کاف مصراع
دوم بمعنی بلکه ÷ چو بر تخت جاوید نتوان نشست ÷ ازین بیشتر تخت باید شکست ÷
چو در جام کیخسرو آبی نماند ÷ بجام آبگینه نباید فشاند ÷ خان آرزو گفته که مراد از
آبگینه شیشه است و شیشه فشاندن بمعنی ریختن شراب ست از شیشه پس نسبت
فشاندن شیشه مجاز باشد و این بسیار مستعمل ست چنانکه گویند یک شیشه خوردم و حاصل
معنی آنکه هرگاه در جام کیخسروی رطوبتی از شراب نمانده دیگر شراب در جام ریختن که
کنایه باشد از عشرت دنیوی لایق عقلا نیست و بعضی گویند آبگینه در جام فشاندن
کنایه از شکستن جام باشد یعنی هرگاه در جام کیخسرو طراوتی نمانده پس دران جام شیشه
باید انداخت و باید افگند لیکن بسیار محل تعجب ست که مشهور و متعارف که نباید بنون نفی
آنرا باید بلفظ اثبات گرفته ÷ بیا ساقی آن جام کیخسروی ÷ که نورش دهد دیده را نیکوی ÷
لبالب کنان باده خوشگوار ÷ به پرسش کیخسرو روزگار ÷ کیخسرو روزگار کنایه است از ممدوح خود یعنی نصرت الدین شاه

گفتار اندرین بیت چند در حق ممدوح خود بطریق موعظت

شها شهریارا جهان داورا ÷ فلک پایگه مشتری منظرا ÷ کجا بزم کیخسرو و رخت او ÷
سکندر که شد بر سر تخت او ÷ چو آن کوکب از برج خود شد روان ÷ توئی کوکبه دار
آن خسروان ÷ کوکبه مراد از فوج ÷ جهان مادریست و فرزند مانده هی ÷ بجانب اگر بر
جهان دل منه ÷ جهان گرچه در سکه نام تست ÷ زمین گرچه فرخ بآرام تست ÷
منه دل برین دلفریبان به مهر ÷ که با مهربانان نسازد سپهر ÷ یعنی آسمان با مهربانان
خود موافقت نمیکند و انجام کار بیوفائی میکند ÷ جهان بین که با مهربانان خویش ÷

تو نا مهربانی چه آوردی پیش + به تختیکه نیرنگ سازی نمود + بدان تخت گیران چه یاری نمود
فاعل نمود جهان + بجامی که یک مست را شاد کرد + بدان جام داران چه بیداد کرد
فاعل کرد جهان یعنی اگر بجامی یک مست و بیخبر را خشنود کرد بران جام داران دیگر که
صاحب همین جام بودند چه قدرها بیداد که نکرد چه تا اینها فوت نشدند نوبت سلطنت بشخصی
دیگر نرسید + چو کیخسرو هفت کشور توئی + ولایت ستانی سکندر توئی + در آئینه و
جام آن هر دو شاه + چنان بنگر که بینی ازان هر دو راه + یعنی راه خدا یا راهیکه خوب
رستگاری باشد از جام و آئینه هر دو پادشاه به بینی + بهر شغل کامروز رای آوری +
ره آورد فردا بجای آوری + تو آن تاج بخشی کز آن تاجدار + سریر سران را شدی
یادگار + شدی بصیغهٔ خطاب ست + تو شادی کن ار شاد خواران شدند +
تو با تاجی ار تاجداران شدند + درین باغ رنگین چو کبک و تذرو + نه گل در چمن ماند
خواهد نه سرو + اگر شد سهی سرو شاه جهان + تو سرسبز بادی درین گلستان +
گر او داشت از نعمتم بهره مند + نماند از نعیمم بچرخ بلند + تو زان برتر و بهتر مرا
در باغ را بسته نگذاشتی + مراد از باغ نعمت ست + فلک تا بود نقش بند زمین +
مبیناد بر تو در خرمی + مراد از کریمان صاحب زمان + توئی ماند باقی که باقی
بمان + کاف مصرعهٔ دوم دعائیه + چه گفتم و در چه پرداختم + کجا بود اشهب کجا تاختم +
ازینجا رجوع ست بطرف قصه + چو اسکندر آن تخت و آن جام دید + سریری نه درخورد
آرام دید + سریری که جز آسمانی بود + بزندان کن زندگانی بود + یعنی تختیکه سوای
آسمانی بود یعنی تخت آسمانی نباشد و نسبت بمبادی عالیه نداشته باشد و موید بتائید
الهی نبود در زندان افگن زندگانی ست یعنی زندگانی را زندانی میسازد + طلبنا کسی
فرزانه را پیش خواند + به نزدیک جام جهان بین نشاند + نظر خواست از وی
در آئین جام + که تا راز او باز جوید تمام + نظر یعنی فکر و تامل + چو دانا نظر
کرد در جام طرف + رقمهای او خواند حرفا بحرف + بدان جام از انجا که پیوند بود
مسلسل کشیده خطی چند بود + تماشای آن خط بسی ساختند + حسابی نهان بود

نشناختند + شهنشاه و فرزانهٔ اوستاد + عددهای خط را گرفتند یاد + یعنی چونکه احوال
او معلوم ننمودند عدد خط یاد کردند + سرانجام چون شاه زان مرز و بوم + گراینده شد
سوی اقلیم روم + صطرلاب دروی که فرزانه ساخت + بآئین آن جام شاهانه ساخت +
چو شاه جهان ره بآن جام یافت + دران تختگه سختی آرام یافت + ره بدان
جام یافت ای بدست آورد و کامیاب شد + بفرزانه گفتا که بر تخت شاه +
نخواهم که سازد کس آرامگاه + طلسمی بران تخت فرزانه بست + که هر کو بدان تخت
سازد نشست + اگر پیش گیرد زمانی درنگ + براندازدش تخت یاقوت رنگ +
شنیدم که آن جنبش دیرپای + هنوز اندران تخت مانده بجای + چو شه رسم
کیخسروی تازه کرد + چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد + برون آمد از دیدن تخت و جام
سوی غار کیخسرو آورد کام + نگهبان در رنج بسیار برد + که تا شاه را سوی آن غار
برد + چو شه شد به نزدیک آن غار تنگ + در آمد پیاده بپایان بسنگ + کزان
ره روش بود برداشته + بخار و بخارش برانباشته + بخار اول مرکبست از
بای موحده و خار و خارش حاصل مصدر خاریدن یعنی آن غار بخار و بخارش انباشته
بود و سبب انباشته شدن بخارش جهت خارهای لداع خواهد بود و در بعضی نسخ
بخارا بخارش بر انباشته واقع ست درینصورت بای بخارا بمعنی ظرفیه است و از خارا
مراد سنگ سخت ست یعنی در سنگ سخت بخاران پر شده بود + نماینده غار با شاه گفت +
که کیخسرو اینک درین غار خفت + رهی دارد از صاعقه سوخته + ز پیچش کمر بر کمر
دوخته + یعنی بسبب تنگی راه کمر مسافران هدان هم پیوسته اند که مبادا نیفتند و یا که
بسبب پیچش راه کمر کوه بکمر کوه دیگر پیوسته است + بغارت مبر گنج غار چنین +
در اندیش سختی ز کار چنین + محتمل که مراد از گنج درینجا اسرار غار باشد که حکم گنج دارد
و حاصل آنکه اسرار این غار نادریافته بهتر ست + بچنگ و بدندان رهش رفته گیر +
چو کیخسرو انجا فرو خفته گیر + بچنگ و بدندان راه رفتن عبارتست
بصعوبت راه رفتن + سبب جستن پردگیهای راز + کنند کار جویندگان را دراز +

اضافت پردگیهای راز اضافت بیانیه و کار و راز کردن عبارت از بدر
انجامیدن ست ٭ ازین غار باید عنان تافتن ٭ بخار اژدها را توان یافتن ٭ سکندر
ز گفتار او روی نافت ٭ پیاده سوی غار خسرو شتافت ٭ دوان رهبر از پیش و
فرزانه پس ٭ غلامی دو با او دگر هیچکس ٭ بتدریج ازان رهگذرهای سخت ٭ به بلینز غار
اندر آورد رخت ٭ چو گنجینهٔ غارش آمد بدست ٭ هراسنده شد مرد ایزدپرست ٭
گنجینهٔ غار باضافت بیانیه و مراد از ایزدپرست خود سکندرست و بعضی
گویند شخص راهبرست که بمقتضای ایزدپرستی حق نمک بجا آورد ٭ شگافی کهن دید
در ناف سنگ ٭ رهی سوی آن رخنه باریک و تنگ ٭ بسختی دران غار شد شهریار ٭
فشانی مگر یابد از یار غار ٭ چو تخنی شد آن آتش آمد پدید ٭ که شد سوخته هرکه آنجا
رسید ٭ بفرزانه گفت این شرار از کجاست ٭ درین غار تنگ این بخار از کجاست ٭
نگه کرد فرزانه در غار تنگ ٭ که آتش همی تابد از خاره سنگ ٭ فروزنده چاهی
درو دید ژرف ٭ که می تافت زین چاه نوری شگرف ٭ ازان روشنائی کس
آگه نبود ٭ که جوینده را سوی آن ره نبود ٭ بدان روشنی ره بسی باز جست ٭ بره
راه روشن نبخشید درست ٭ رسن بر میان بست مرد دلیر ٭ فروشد بآن چاه روشن
زیر ٭ از ابیات سابق معلوم میشود که مرد دلیر همان بلیناس حکیم ست چه عالم
و حکیم و صاحب طلسمات او بود نه رهبر و بعضی گویند که مراد ازان همان رهبرست ٭
نشان جست ازان آتش تابناک ٭ که چون میدهد روشنی زان مغاک ٭ پراگنده
نی آتشی کرد بود ٭ چو دید اندرو کان گوگرد بود ٭ یعنی انچه متخیل میشد که آتش مدور
پراگنده است آن نبود بلکه آن گوگرد سرخ بود که بسبب بخارات گوگرد آتش مینمود
و در واقع نبود و در بعضی نسخ پراگنده کن بجای پراگنده نی واقع ست یعنی آن آتش
پراگنده کن حواس جمع بود درین صورت دو قباحت پیدا میشود یکی آنکه پراگنده کن
خلاف کتب متداوله مشهورست و دیگر آنکه مصراع اول با مصراع هیچ علاقه ندارد ٭
خبر داد تا برکشیدش ز چاه ٭ برآمد دعا گفت بر جان شاه ٭ که باید نمودن بزودی

بزودی

شتاب ٭ کزین چاه آتش برآمد نه آب ٭ لفظ ازین چاه مجازست یعنی از سر این
چاه ٭ درو کان گوگرد افروخته است ٭ ز گوگرد او گرد او سوخته است ٭ خبر داد
آن کاندرین غار خفت ٭ بگوگرد آن کیمیا را نهفت ٭ گوگرد معاف و آن معاف الیه
یعنی آن مرد دلیر که بلیناس ست خبر داد سکندر را که آنکه درین غار خفته است یعنی خسرو
در گوگرد آن چاه کیمیا پنهان کرده است و مراد از کیمیا ذات خسرو باشد یا کیمیای
متعارف ٭ درودی شهنشه بران غار خواند ٭ برون رفت و عطری بر آتش فشاند ٭
چو بیرون ز غار آمد و راه جست ٭ نشد هیچ هنجار بروی درست ٭ شنیدم که ابری
ز دریای ژرف ٭ برآمد باوج و فرو ریخت برف ٭ ازان برف سرحد جهان داشته ٭
زره تا گریوه شد انباشته ٭ یعنی ازان برف عالمگیر که مخصوص آنجا نبود زره که
عبارتست از غار تا گریوه که کنایه از سر کوه باشد پر شد و در بعضی نسخ دره تا گریوه
آمده و این بی تکلف درست ست و ظاهر از ره تصحیف دره است ٭ سکندر دران برف
سرگشته ماند ٭ چو برف از مژه قطرها می فشاند ٭ رقیبان آن در خبر یافتند ٭
سوی رخنهٔ غار بشتافتند ٭ بچوب و بلکد راه را کوفتند ٭ به نیزتکها برف را روفتند ٭
بچاره گری شاه ازان کنج غار ٭ برون آمد و رفت بر کوهسار ٭ چو این سبز طاوس
جلوه نمای ٭ سپید استخوانی ربود از همای ٭ مراد از سبز طاوس آسمان
و مراد از استخوان سپید روزست و هما کنایه از آفتاب ست یعنی آسمان از آفتاب
او را جدا نمود و این کنایه است از غروب آفتاب و آنکه بعضی شراح استخوان سپید
آفتاب را گفته اند و از هما اراده روز کرده اند بسیار نامناسب ست و بعضی گویند که مراد از استخوان
ماه ناتمام ست که مشابهت تمام با استخوان وارد پس درین وقت مراد از هما آفتاب
خواهد بود یعنی آفتاب را غروب شدن داد و از وی استخوانی کنده گرفت زیرا که نور
ماه از آفتاب ست و غرض آنست که شبی بود که ستاره‌ها داشت مؤلف گوید بر سخن فهم
پوشیده نیست که غرض رفتن روزست و پیدا شدن شب همان ماه و ستاره‌های
شب ست ٭ همایون کن تاج و تخت و سریر ٭ فرود آمد از تاجگاه سریر ٭

سوی نوبتی گاهِ خود بازگشت ÷ بلند اختریش باز دمساز گشت ÷ بدانکه درینجا نسخهای متفاوتست
وهیچ یکیش من مولف همین ست ÷ همایون کن تا جگاهِ سریر ÷ فرود آمد از اوجگاهِ سریر
سریر اول یعنی تخت ست و سریر دوم یعنی نام قلعهٔ مذکورست و مکرر لفظ قافیه از
جهت اختلاف معنی ضعیف ست و خیر الشارحین اوجگاه مسیر گرفته اند و گویند که اوجگاه
مسیر عبارتست از سواری که بدان قطع راه کرده شود و این بر تقدیریست که مسیر مصدر
میمی و اگر ظرف مسیر بود مراد از اوجگاه مسیر بلندی گریوه و در بعضی نسخ اوجگاه حریر است
واین ازانست که عماری تخت روان را از حریر پرده ها میسازند و فرشش خود ظاهرست
پس اطلاق اوجگاه حریر بران درست شود ÷ بر آسود ازان رفتن و تاختن ÷ بهراس
دل و رنج ره یافتن ÷ یعنی آسودگی یافت ازان حرکت و دیدن گرمی از باب گوگرد
و هراس قلعه که مبادا اهل قلعه با او غدری سازند یا مراد از هراس ست که در
غار بسبب دیدن ظلمت و چاه گوگرد و از سبب برف و بند شدن راه شده بود ÷
تنی کان همان تابش و تاب یافت ÷ بمالش گر آسایش خواب یافت ÷ ز خفت
گه سایشش آمد پدید ÷ شد آسوده تا صبح صادق دمید ÷ چو صبح دوم سر بر افلاک زد
شفق شیشهٔ باده بر خاک زد ÷ بر آراست این برکهٔ لاجورد ÷ سفالِ زمین را
بریحانِ زرد ÷ در بعضی نسخ گنبد لاجورد و در بعضی برکهٔ لاجورد که مناسبست بریحان
و سفال و در بعضی نسخ بزم چون لاجورد و این غلط محض ست ÷ بفرمود شه بزمی
آراستن ÷ می و مطرب و نقل در خواستن ÷ سر کی ملک را سوی بزم خواند ÷ به نیکوترین
جایگاهی نشاند ÷ می لعل بگرفت با او بدست ÷ چنین تا شدند از می آن روز مست
بجنبش در آمد کفِ مرزبان ÷ در گنج بگشاد بر میزبان ÷ غنی کردش از دادنِ طوق
و تاج ÷ همش تاج زر داد و هم تختِ عاج ÷ طوق و تاج ظاهر آنست که تخت و
تاج باشد تا مضمون هر دو مصراع برابر گردد و الا تکرار لفظ تاج لطفی ندارد و در صورت
اول مصرعهٔ دوم تفصیل اجمال بود که در مصرعهٔ اولی مذکور شد ÷ مکلل بگوهر قبائی برند
چو پیروزین بگوهر گشته ارجمند ÷ ز فیروزه جامی ترنجی نمای ÷ که یک نیمه تاریخ را بود جای

یکی نصفی از لعل مدفون زر ÷ بجه از نار دانه چو گلنار تر ÷ نصفی بکسر نون و یای معروف
یعنی پیاله و مراد از مدفون زر طلائی ست که آنرا کوفته آسمان ساخته باشند
که بکار ترصیع آید و میتوان گفت که از بیت سابق تا انجا مراد ازین باشد که جام ترنجی
نمای را بدو داد که در یک نیمه اش جای تاریخ بود و نصف دیگر لعل و زر مدفون بود و در
بعضی نسخ مذهوب زر بجای مدفون زر نیز دیده شده ÷ ز لعل و زمرد یکی تخت نرد ÷
بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد ÷ مراد از بساط بساط شطرنج ست و ظاهرا
ازان مراد مهره باشد که یک طرف آن از یاقوت سرخ و طرفی از یاقوت زرد بود که
بهندی پکهراج گویند ÷ ز بلور تابنده خوانی فراخ ÷ چو نسرین تر بر سر سبز شاخ ÷
مراد از فراخ کلان ست و مصرعهٔ دوم تشبیه ست در نازکی و صفا که نسرین بر سر
شاخ بسیار صاف و سفید بنظر می آید و در بعضی شراح فراخ بسیار خو نوشته اند ÷ صد اشتر
قوی پشت بالیده ران ÷ عرق کرده در زیر بار گران ÷ نگاورده اسپ مرصع فسار
همه زین زرین گوهر نگار ÷ واضح ست که لفظ بالیده بباء موحده بمعنی مشهور باشد
و بعضی مالیده بمیم بمعنی سوده نوشته اند یعنی از فربهی رانهای آنها باهم سوده می شد
اما لغت باین معنی مساعدت نمیکند نگاور بمعنی اسپ و شتر هر دو جلد دونده است لیکن
اینجا صرف بمعنی دونده و چابک مرادست زیرا که لفظ اسپ بعد ازان مذکورست و فسار
چیزیست که بر گلوی اسپان بندند و عوام آنرا نخته بفتح نون و خای معجمه خوانند و هر
ساز اسپ ÷ ز سر بستهائی که در بار بود ÷ جواهر بلبن زر بنجروار بود ÷ قباهای
خاص از پی هر کسی ÷ قبا بادلیهای زرکش بسی ÷ بادلی منسوب ببادل و آن
موضعی ست که جامهٔ ابریشمی در انجا خوب میشود ÷ ز بس تحفه و خلعتِ خاسته ÷ سر
سریری شد آراسته ÷ بران دستگه دستِ شه بوسه داد ÷ بنو نیکهٔ خویشتن رفت شاد ÷
فاعل فعل سریری و در بعضی نسخ بجای بران دستگه باخلاص خود واقع ست ÷ شهنشه
بزد کوس و لشکر براند ÷ سر رایتِ خود بگردون رساند ÷ ازان کوه پایه در آمد بدشت
سوی ثروتِ دریا زمین در نوشت ÷ دران دشت یک هفته نخجیر کرد ÷ پس از هفته کوچ تدبیر کرد

بیا ساقی آن جامِ زرین بیار ÷ که ماند از فریدون و جم یادگار ÷ می ناب ده عاشقِ ناب را ÷
بمستی توان کرد این خواب را ÷ ناب یعنی خالص در موقع مخصوصه آمده و از ناب دوم موصوف مقصود است
بقرینهٔ مقام عاشق یعنی خواهانست مراد از خواب رحمت و جمعیت یعنی خواهان شراب ناب را شراب ناب ده ÷

رفتن سکندر بممالک ری و خراسان و انداختن آتشکدها

دلا چند زین بازی انگیختن ÷ بهر دست رنگی در آمیختن ÷ درختِ هوا رسته شد بر درت ÷
به پیچان سرش تا نه پیچد سرت ÷ یعنی درخت هوا و حرص که بر درِ تو سر بر آورده سر او را
به پیچان و کوتاه کن تا سر ترا نه پیچد و دستار تو از صدمات شاخهای آن محفوظ باشد ÷
می ناب ناخورده مستی مکن ÷ اگر می خوری می پرستی مکن ÷ یعنی حال تو انیست که
شراب ناخورده مستی می کنی درینصورت اگر شراب خوری بت پرست و کافر خواهی شد ÷
چو بی زعفران گشته خنده ناک ÷ مخور زعفران تا نگردی هلاک ÷ یعنی بی زعفران خورده
هرگاه خنده ناک میشوی چون زعفران خوری هلاک خواهی شد حاصل آنکه صاحب حال و
جاه نیستی و درصورتیکه این همه حاصل شود کافر خواهی شد یا خود را هلاک خواهی کرد ÷
چو شاهان مکن خوبخوش خوارگی ÷ هراسان شو از روز بیچارگی ÷ ازین آتشین
خانهٔ سخت جوش ÷ کسی جان برد کو بود سخت کوش ÷ ز سختی نسختی توان رخت برد ÷
بگوگرد و نفط آتش کس نمرد ÷ یعنی از جای آفات و بلیات نسبتی و تردد تمام میتوان رست
چنانکه آتش را بآب توان فشاند نه به نفط و گوگرد که آتش ازینها مشتعل تر شود ÷ بهانا
رها کن درازی کهن ÷ سر انجامِ دیباچهٔ در سخن ÷ گوارندهٔ صفحهٔ سالخورد ÷ چنان در کشد
نقشِ این لاجورد ÷ لاجورد کشیدن کنایه است از نوشتن و کلمهٔ نقش
یعنی برای نقش و آنچه در بعضی نسخ ای لاجورد واقع ست ظاهرا درست نیست و توجیه
آن از صاحب عقل و فهم بسیار بعید ÷ که چون خسرو از تختِ کیخسروی ÷ سوی لشکر
آمد بسیج یک روی ÷ نشسته یکی روز بالای تخت ÷ بر اندیشهٔ کوچ بربست رخت ÷
شتابنده پیکی در آمد چو باد ÷ بآیینِ پیکان زمین بوسه داد ÷ بشاهِ جهان راز پوشیده گفت ÷

خبر دادش از آشکار و نهفت ÷ که بر آستان بوسِ این بارگاه ÷ ز تختِ صطخر آمدم نزدِ
شاه ÷ صطخر مخفف اصطخر و استخر او اصطخر بعباد و سین مهمله نام قلعهٔ فارس
و یعنی تالاب و جبیل وغیره هم آمده ÷ نژادِ ملک نائبِ شهریار ÷ سخن را چنین می نماید
عیار ÷ خاقان آلله و گوید که نژاد بفتح نون و زای پارسی و الف کشیده و دال یکی
نام از اتراک بود چنانکه از کتب لغت معلوم میشود پس قیاس میخواهد که این هم همان
نام باشد و غایتش اینکه حال همان شخص ست یا شخصی دیگر و اینکه فخیر الشارحین نژاده بدال
و نون نام حاکم آنجا نوشته است محض غلط کرده است ÷ که تا شاه بر حل و عقدی که
داشت ÷ نیابت گرِ خویشتن برگماشت ÷ حل بفتح حای حطی و تشدید لام یعنی
گشادن و عقد بفتح یعنی بستن مراد از انتظام ملک ÷ چنان داشتم ملک را بی غ
بس ÷ که آزارشی نامد از کس بکس ÷ آزارش حاصل بالمصدر از آزاریدن
مصدر جعلی از آزار یعنی رنج و محن ÷ بشرطیکه در عهده شه داشتم ÷ پذیرفتها را انهدام
بحمد بعد از مسیح بالادست ÷ نیامد درین ملک موئی شکست ÷ موئی شکست
ای برابر یک مو کنایه از اندک ÷ ولیکن چو گردنده آمد سپهر ÷ بگردد جهان گرد
از کین و مهر ÷ زمانه به نیک و بد آبستن ست ÷ ستاره گهی دوست گه دشمن ست ÷
ای زمانه نیک و بد پیدا میکند و در عرصه ظهور می آرد و آبستن لفظ جامد ست و
بصورت مصدر ست یعنی نهفته و پنهان و هر حیوانی که بچه در شکم داشته باشد مراد
گرفته اند ÷ نگشته درختی بر آمد زرزی ÷ کند دعوی از تخم کاوس و کی ÷ گزاینده
عفریتی آشوبناک ÷ شتابنده چون اژدها بر هلاک ÷ گزاینده برای مهمله و
معجمه هر دو درست میشود و اول بهتر ست و در بعضی نسخ گزنده چو عفریتی واقع ست
و عفریت بکسر اول دیو خبیث ستیزنده و بغایت رسنده و زیرک در کار ÷ چنانکه آن
کز آهو پرستی کنند ÷ ز تیرش همه چوب دستی کنند ÷ آهو پرستی کنایه است
از کثرت محبت شکار آهو یعنی شبانان که بمحبت شکار آهو برای صید آهوی زنی آیند
مر او را اگر در صحرای یابند چوب دستی نخود سیبا زند و این مبالغه در بیان زور دست

وتنومندی آن شخص ست ÷ همان بیل زن مرد ایزدشناس ÷ کند بیلکش را به بیلی قیاس
بیلک نوعیست از تیر که پیکان او مانندست به بیل یعنی بیلکش دهقان
بیلک تیر را بیل گمان کنند واین سراسر مبالغه است در تعریف تنومندی او ÷ برآورد
گردن بآهرمنی ÷ فگنده بهر شهر در شیونی ÷ سر تاجی از دعوی انگیخته است ÷
بناموس رنگی برآمیخته است ÷ یعنی از دعوی محض که صورت وقوعی ندارد سری تاجی
بهم سانیده وبناموس ملکداری رنگی بران ریخته وناموس یعنی ملکداری ست
ولهذا حکمت مدنی نوامیس شهرت دارد ÷ پراگنده چندرا گرد گرد ÷ که از آب دریا
برآورد گرد ÷ زبیروزی خود دلاور شدست ÷ همانا که تنهانه داور شدست ÷
مراد از داور حاکم ست واین اشارتست بمثل مشهور که تنها پیش قاضی روی
راضی آئی یعنی او اگرچه به بیروزی خود دلاور شده است وجرات خود بر همه کس وا می نماید
گویا پیش داور این همه تنها بانتها رفته اثبات حق خود نموده ودنیا را ملک خود انگاشته
زر وسیم آن بنده در سر شود ÷ که با خواجهٔ خود برابر شود ÷ در بعضی نسخ بجای برابر
شود نداور شود واقع گشته ومآل هردو یکی ست ودر سر شود ست یعنی بنده که با خواجهٔ
خود برابری کند بآنکه با خداوند خود در ملک ومال دریغ نموده وقتیکه پیش قاضی رود
مال او برباد خواهد شد زیرا که قاضی بحکم آنکه ملک المولی ملک المولی مال غلام را با
خواجه حواله خواهد نمود ودر بعضی نسخ زر وسیم واقع شده ÷ خراسانیان را عنان
میکشند ÷ به پیکار شه در میان میکشند ÷ عنان کشیدن یعنی اطاعت
کردن یعنی خراسانیان اطاعت می کنند وبرای جنگ پادشاه زور آور را میان میکشند ÷
زحد نشاپور تا خاک بلخ ÷ کنندش بصفرای ما آب تلخ ÷ یعنی مردمان نشاپور
تا بلخ اورا بصفرای دشمنی ما تلخکام میسازند واورا بر دشمنی ما تحریص مے نمایند ÷ ز بس حیلۀ
فتنه بر بست موی ÷ سوی تاجگاه نو آورد روی ÷ چنین فتنه را که شد گرم کین ÷
اگر خورده بینی بخردی مبین ÷ ز خردان بسی فتنه آید بزرگ ÷ که در پای پیکان بود
کعب گرگ ÷ در پای پیکان کعب گرگ بودن کنایه است ازانکه کار کیه

از گرگ بآن تناوری وتیزی ناخن بوقوع مے آید از پیکان ضعیف نیز بر می آید وصورت وقوع
این معنے از جهت آنکه پیکان وشاطران کعب گرگ در پا بندند برای دفع چشم زخم یا آنکه مانده
نگردند وبعضی گفته اند کعب گرگ را در پای پیکان نیز نصب کنند وآن اگرچه بصورت کوچک ست
لیکن زهر هلاهل ست که بهر که زخم آن برسد جانبر شدن نتواند ÷ گراین فتنه ماند چنین
دیرباز ÷ کند دست بر شغل گیتی دراز ÷ شه از ماه او در نیارد دریغ ÷ سر تخت خواهد
گرفتن به تیغ ÷ چو باز از نشیمن گشاید دوال ÷ شکسته شود کبک را پر وبال ÷ باد شاه
را باز قرار داده ودشمن را کبک ÷ مرا لشکری نیست چندان بزور ÷ که وچشم بد را
توان کرد کور ÷ سران سپه در ولایت کم اند ÷ بدرگاه شاهنشه عالم اند ÷ چمی
هرچه زور آزاد این دیوزاد ÷ قوی دست گردد که دستش مباد ÷ بجز صرصر باد پایان
شاه ÷ کس این گرد را بر ندارد ز راه ÷ چو اندر سخن پیک چستی نمود ÷ پیام سخن را
درستی نمود ÷ به نیک وبد از رازهای نهفت ÷ همان بود در نامه کارنده گفت ÷
شه شیر دل خسرو پیلتن ÷ دران داوری گفت با خویشتن ÷ مرا تخت کیخسرو آنجا
بزیر ÷ به تخت من آنجا دگر کس دلیر ÷ حاصل مصراع اول آنکه اینجا من بزور تیغ بر تخت
کیخسرو رسیده ام وآنجا شخصے دیگر بجای من دلاوری میکند ÷ بدان داستان مانند
این تاج وتخت ÷ که از هندوی هندوی برد رخت ÷ چون ضد هندو شهرت دارد
هندو بمعنی دزد استعمال یافته ÷ صواب آنچنان شد که آرم شتاب ÷ که آزرم
دشمن بود ناصواب ÷ مگر موکب شاه بود آسمان ÷ که نا سود بر جای خود یکزمان ÷
این بیت مقولهٔ شاعر علیه الرحمه است ÷ جهان کاروان شاه سالار بود ÷ دران
کاروان بار بسیار بود ÷ بهر گوشه بار او می فتاد ÷ همان کار در کار او می فتاد ÷
یعنی هر طرف که بار می افتاد کار بر کار زیاده می شد وچون امرا وپادشاهان کوچ
کنند چنین بار را همراه آورده بمنزل رسانند وخواجهٔ نظامی علیه الرحمة درین بیت
بیان همین حالت فرموده واشارت بطرف کاروان یعنی بسبب کثرت بار در هر گوشه
بار مردم می افتاد ویک کار عالم نشده کار دیگر مردم را می افتاد ÷ دران کارها

یار او بود و بس + پناهنده را گشت فریادرس + یعنی در افتادن بارها که مردم را کارها افتاده بود سکندر تنها یار بود و کسی دیگر بفریاد کسی دیگر نرسید و طلب کنندهٔ پناه را سکندر بفریاد میرسید + چو طالع جهانگیری آرد به پیش + نشاید زدن تیشه بر پای خویش + **تیشه بر پا زدن** کنایه از حرکت باز آمدن و فاعل آرد طالع + برون رفت زان کوچگه شهریار + سواحل سواحل بدریا کنار + یعنی ازان مقام کوچگه که جای لشکر سکندر بود از راه کنار دریا سواحل سواحل برون رفت و **سواحل سواحل** درینجا از قبیل صحرا صحرا و چمن چمن ست یعنی بسیار + سپاهش زمه برد راییت برون + ستونی بر آورد چون بی ستون + بصید افگنی می نوشتند راه + که هم صید خوش بود و هم صیدگاه + ز بار گران خوشه خم گشته بود + تنگ و تازنخچیر کم گشته بود + یعنی وقت پختگی خوشه بود و نخچیر زراعت خورده فربه شده بود و رفتن نمی توانست + ز بس رود خیزان لب رودبار + نشاننده زر خسار گیتی غبار + **رودخیزان** جمع رود خیز بمعنی موج و **رودبار** محل بسیاری رودها یا بکثرت رودهای خیزنده و طغیانی آنها گرد و غبار زمانه دور شده + ز برق آمده ابر نیسان بجوش + بر آورد تندر به تندی خروش + رگ رستنی در زمین گشت سخت + برقص آمده برگهای درخت + **رگ رستنی** عبارت از قوت نامیهٔ آن در زمین قوی گشته بود و بسبب باد بهاری برگ درختان برقص آمده + ز گلبانگ سیابهٔ زنده باف + دریده صبا شعر گل تا بناف + خان آرزو گفته که ظاهرا سیابه یعنی نرانگشت ست و **زنده باف** بلبل و چون بلبل را نوازنده قرار داده سیابه اثبات نموده که عبارتست از منقار و به **شعر** جامهٔ ابریشم و بعضی بشین معجمه بمعنی آتش افروزنده آورده اند درین صورت تمام سیابهٔ زنده باف کنایه از بلبل خواهد شد که شعلهٔ آواز او دلها را کباب میکند + خرامنده بر رخش بیجاده نعل + گل لعل در زیر گلنار لعل + مراد از **خرامنده** حرکت ست بسبب توج هوا و از **رخش بیجاده نعل** مراد گلبن باعتبار برگهای افتادهٔ پای شجر و از **لعل**

مراد سرخ یعنی گل سرخ پادشاهی بود که بر گلبن بسبب تموج هوا میخرامید و از **گلنار سرخ** چتر بر سر میداشت + دو نوباوه هم توت و هم برگ توت + ز حلوا و ابریشم آورد سود + **نوباوه** چیز نو رسیده عموماً و ثمر درخت خصوصاً و **توت** معروف که ازان حلوا و از برگ آن ابریشم حاصل شود + زمین چو زرد آب چون لاجورد + چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد + نوای چکاوک بجه از بانگ رود + بر آورد با شتبانان سرود + گره بر کمر گه زده ساق جو + رسیده بدهقان درود درو + شکم کرده آهوی صحرا بزرگ + برو تیز تر گشته دندان گرگ + **شکم بزرگ کردن آهو** بسبب فراوانی علف ست و چون شکم بزرگ کرده باشند فربه توانند شد و برآنها دندان گرگ تیز خواهد شد + پی گور چون زهرهٔ گاو دست + گوزن از بیابان ره کوه جست + یعنی قدم گورخر مانند زهرهٔ گاو که حرارت مذار د بسبب سیری سست شده بود گوزن هم از راه سیری از صحرا راه کوه جسته + ز نوزادن آهوان سره + جهانده جهان یک یک آهوبره + خان آرزو گوید که مراد از **جهان** سپاهیان لشکر سکندر ست و در بعضی نسخ جهان در جهان یک یک آهوبره واقع ست و این صحیح ست + جهاندار با صید و باده و جام همیگرد منزل بمنزل خرام + چو گلمیخ یک روزه ماه نو + بخلخال یکهفته در شد گرو + زبر گار آن حلقه بر گرد سر + که خوانندش امروز خلخال زر + یعنی هرگاه ماه نو که صورت گلمیخ داشت در یکهفتگی که عبارتست از ماه شب هفتم صورت خلخال پیدا نموده گرو شد ای صرف شد و مدعا آنکه از غرهٔ ماه هفته گذشت که سکندر از دائرهٔ آن حلقه سر بر کرد و دران سواد در آمد که آنرا درین ایام خلخال زر گویند و ظاهرا در سابق نام دیگر داشته باشد + بگیلان در آمد بکردار ابر + بدانسان که در بیشه آید هزبر + هر آتشکده کامد آنجا بدست + چو یخ سرد کردش بر آتش پرست + چو بشکست بر هیربد پشت را + برانداخت آیین زردشت را + کلمهٔ را بدل اضافت ست یعنی پشت هیربد را شکست و مراد از **هیربد** ملازم آتشکده است یا پیر مغان + بر آتش پرستان سیاست نمود + بر آورده زان دود یک باره دود + ز گیلان برون شد در آمد بری

بافگندنِ دشمن افگند پی ✤ چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ ✤ بسوراخ در شد چو روباه لنگ ✤
بآوارگی در خراسان گریخت ✤ وزان قایم رَی ببقایم بریخت ✤ از **قایم رَی** مراد
سکندرست که در رَی مقام داشت و ببقایم ریخت در مصرعهٔ دوم چنین ست دران بوم
قایم بقام بر گریخت ای هر چند خراسان قلعه محکم داشت در انجا قدم استوار نکرده با وجود
کثرت فوج و قائم بودن اسباب جنگ گریز اختیار نموده ✤ چو دانست خسرو که دژخیم
او ✤ گریزان شد از فرّ دیهیم او ✤ **دژخیم** بهر سه حرکت اول وزای فارسی بمعنے
زشت خو و بدخو و کنایه است از دشمن ✤ گراز گریزنده راپی گرفت ✤ شبیخون
زده راه بروی گرفت ✤ **گراز** بالضم خوک نر و بمعنی مرد شجاع و دلاور هم آمده و اینجا
همین معنی درست شود ✤ چنان تیز رو شد که دریافتش ✤ بزخم سر از ملک بر تافتش ✤
چو بدخواه را در گِل آگنده کرد ✤ پراگندگان را پراگنده کرد ✤ ای بخاک سپرد
اطلاق **پراگنده** بر لشکر دشمنان از جهت فال بدست در حق آنها ✤ همانجا که بدخواه
را گشته بود ✤ به نزدیک صحرا ایلی پشته بود ✤ بشکرانهٔ دولت تندرست ✤ بران پشته
بنیاد افگند جست ✤ بهرای گنجش چو پدرام کرد ✤ به پهلوی پایش هرانام کرد ✤
هرا بکسر اول در فرهنگ جهانگیری بمعنی ریختن گنج ست از برای تعمیر و میتوان گفت
که هرا بمعنی آرایش باشد چنانکه سابق هم درین کتاب مذکور شد ✤ چو گنجینهٔ آن
بنا بر کشید ✤ بشهر نشاپور لشکر کشید ✤ دو بهره جهان را دران شهر یافت ✤ هوا خواه
خود را یکی بهر یافت ✤ درین بیت مبالغه است در کثرت آبادی نیشاپور یعنی دو بهر برابر
آبادی عالم دران شهر بود که یک حصه دوست سکندر بود و یک حصه دشمن او ✤ دگر
بهره زو طبل دارا زدند ✤ دمی در تیغش آشکارا زدند ✤ ای حصهٔ دوم دوست دارا
بودند ✤ ز دارا علم رایتی داشتند ✤ علم زیر آن رایت انگاشتند ✤ چنان
رایتی را بناموس شاه ✤ برانگیختندی بناموس گاه ✤ سکندر بسی پای در کین فشرد ✤
ز کس مهر دارا نتانست برد ✤ **نتانست** مخفف نتوانست برای قافیه شعر ✤
یعنی از دل اهل نیشاپور دوستی دارا نتوانست بردن ✤ همان دید چاره دران داوری

که یاران خود را کند یاوری ✤ زنونگهِ خود بفرهنگ و رای ✤ کند رایتِ دیگر آنجا بپای ✤
دران رایت این بود مقصودِ شاه ✤ که رایت زرایت بود کینه خواه ✤ چو دانست کان
شهر دارا پرست ✤ بجهد سکندر نیاید بدست ✤ خصومت گهی بود تا نفخ صور ✤ که از سازگاری
شد آن شهر دور ✤ یعنی سکندر بنصب رایت خود آن شهر را خصومتگاهی ساخت که تا نفخ
صور خصومت آن باقی ماند و از سازگاری مردم آن مقام دور شدند ✤ خصومت گران گشت
در خاک پست ✤ هنوز آن خصومت دران خاک هست ✤ یعنی خصومتگران عهد سکندر در
خاک پست شدند و مردند و هنوز آن خصومت دران خاک هست ✤ چو زد لشکر کبک را بر تذرو ✤
ز ملکِ نشاپور شد سوی مرو ✤ یعنی چون دو گروه نیشاپور را باهم از جنگ انداخت
خود بسوی مرو رفت و مرو نام دو شهرست یکی مرو شاهجان و دیگری مرو الرود لیکن بزرگان
تنها مرو گویند مروه را ربود چنانکه بعضے از اهل تحقیق نوشته اند ✤ بگشت آتش مهر بُت
خانه را ✤ در آتش پراگنده پروانه را ✤ ببلخ آمد و آتش زردهشت ✤ بطوفانِ شمشیر
خوناب گشت ✤ در بعضے نسخ چون آب گشت واقع ست و این بهترست و تشبیه آب در
فاعلیت ست یعنی چنانکه آب آتش را میکشد سکندر بطوفان آب آب شمشیر گشت ودر
بعضے نسخ چو سنگ گشت واقع ست این نامناسب ست بلی اگر گشتن مغان میبود مناسبت
میداشت ✤ بهارِ دل افروز در بلخ بود ✤ گل تازه گل را دهن تلخ بود ✤ یعنی آتشخانهٔ
کلان و خوب در شهر بلخ بود که گل تازه را از گرمی آتش حسدش دهان تلخ بود **دهن
تلخ بودن** کنایه از شاکی بودن ست چنانچه سعدی شیرازی فرماید ه سخن
آخر بدهن میگذرد موذی را ✤ سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن ✤ تا از دهن شیرین
سخنان شیرین بر آید و ازین معلوم شد که تلخی سخن فرع تلخی دهن بود و طرف و نواح آنکه
در گل گلاب تلخی نیست ✤ پری پیکران در وی چون نگار ✤ صنمخانهائی چو خرم بهار ✤
مراد از **صنمخانها** خانها ئیکه معشوقان در انجا باشند ✤ درو بیش از اندازه دینار
و گنج ✤ نهاده بهر گوشه بیدست رنج ✤ زده موبدش نعلِ زرین براسپ ✤ شده نام
آن خانه آذرگشسب ✤ چو خسرو بران گنجدان دست یافت ✤ مغان از جام مغان ست یافت ✤

بهشت صنمخانه بی حور گرد + ز دوزخ پرستنده را دور کرد + **آذرگشسب** بضم کاف عجمی
آتش جهنده است و ملکیست موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد و آتشکده ایست در
بلخ بنا کرده گشتاسپ که سکندر خراب نموده وجه تسمیه آنکه در وی همیشه آتش جهنده و شعله زن
بود و بعضی گویند آذرگشسپ نام آتشکده ایست که در بلخ بنو بهار اشتهار داشت و آن از
بزرگترین آتشکده های مغان بود و **نعل زرین بر اسپ زدن** کنایه از کمال
قبول اضافت بهشت بسوی صنمخانه بیانیه است و مصرعهٔ دوم ایهام دو معنی دارد یکی آنکه
پرستندهٔ آن خانه را از خانه که مثل دوزخ پر آتش بود دور کرد دوم آنکه پرستنده را
چون از پرستش آتشکده مانع آمد از دوزخ بر آورد + بپرداخت آن گنج دیرینه را +
وزو داد مرهم بسی سینه را + بمغز خراسان درافگند جوش + خراسانیان را بمالید
گوش + مراد از **خراسانیان** در ینجا باشندگان خراسان من قبیل اطلاق
ظرف و ارادهٔ مظروف و **گوش مالیدن** کنایه از تنبیه و تادیب و سزا دادن
بگرد خراسان درآمد تمام + بهر شهری آورد لختی مقام + گردیدن و برآمدن در آن
گردیدن و سیر کردن و **لختی** اندکی + بهر ناحیت گرد موکب روان + که یار
بود بخت جوان + **ناحیه** بمعنی جانب و نواح جمع آن که در اصل نواحی بود یا
بقاعدهٔ صرف افتاد و در فارسی بهر دو وجه مستعمل ست و **موکب** سواران خاصگی کذا
فی الکشف و در قنیه آورده که موکب سوارانیکه با امیر نشینند و با امیر سوار شوند و در عرف
بمعنی مطلق لشکر مستعمل ست + خراسان و کرمان و غزنین و غور + به پیمود هر یک
بستم ستور + **خراسان** بضم اول بمعنی مشرق ست که در مقابل مغرب باشد
و نام ولایتی هم هست مشهور و چون آن ولایت را در مشرق فارس و عراق واقع ست
بنابرین بدین نام خوانده اند و نام نغمه هم ست از موسیقی **غزنین** نام شهری از
ملک ترکستان پایهٔ تخت بود و هزارها هزار مدرسه داشت و ما بین کابل و قندهار واقع ست
و **غور** نام ولایتی ست معروف نزدیک قندهار و با ثانی مجهول جیش و مخنث و بفتح
در عربی بمعنی مغاک کذا فی البرهان مگر درین مقام صاحب برهان را غلطی رو داد که غور معروف بر وزن

مور نوشته و **کرمان** بالکسر نام شهری ست از ولایت فارس بنا کردهٔ بهرام ابن پرویز
که زیرهٔ آنجا شهرت دارد + بهر شهر کامد بشادی فراز + در شهر کردند بر شاه باز + جهان
گنجش گرچه با رنج بود + همه راه پر گنج بر گنج بود + بهر منزلی کو گرفتی قرار + گران
سنگ بودی ز گنجینه بار + زمین را بگنجی بر آباشتی + گذشتی و در خاک بگذاشتی +
زری کادمی را کند بیمناک + چه در صلب آتش چه در ناف خاک + مراد از **صلب
آتش** همان عنصر یا آتش که بر جوهر طلا ظاهر شد و زردی و سرخی آن دلالت دارد
بران یعنی زریکه آدمی را بیم و ترس دارد برابر ست که پیدا شود یا نشود و در خاک پنهان
گردد این زر اگر پیدا شد چه و اگر نشد چه + خلایق که زر در زمین می نهند + بر و قفل و
بند آهنین می نهند + چو باد آمد و خاک شان را ربود + بزر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته + که گوگرد سرخ ست از ساخته + بمن ده که تا زو دوائی کنم +

مس خویش را کیمیائی کنم + رفتن سکندر بهندوستان و فیروزی یافتن

فرس خوشتر آن راند کو صحرا خوش ست + عنان در کشش بارگی دلکش ست + به نیکوترین
نام زین جای زشت + بباید شدن سوی باغ بهشت + نباید نهادن برین خاک
دل + کز و گنج قارون فرو شد بگل + ره رستگاری درافگندن ست + که خورشید جمع
از پراگندن ست + جمعیت خورشید ظاهر ست و پراگندگی از جهت انوار و ضوا
که هر طرف می افتد و این معنی مناسب افگندگی ست و محتمل که **پراگندگی**
کنایه باشد از بسیار کردی + همی تا بود راه بر بیشتر + در و سود بازارگان بیشتر +
و در بعضی نسخ حذف ره واقع شده خطاست چه درست نشود لفظ **بازارگان**
بفتح رای مهمله است زیرا که جمع بازارده است که های آن برای نسبت ست یعنی شخصی
منسوب ببازار و بازارگان بفتح زای معجمه مخفف آن شده و بالضم غلط و استعمال آن
بمعنی مفرد شود چنانکه مژگان جمع مژه است و بمعنی مژه استعمال یافته و همچنین دیدان
جمع دید ست و بمعنی مفرد مستعمل ست از لفظ مژگان معلوم میشود که فتح رای ضروری ست
چو ایمن بود ره ز خونخوارگان + در و کم شود سود بازارگان + در آن گنج خانه که زر یافتند +

ره اژدها پر خطر یافتند ٭ همان چرب گوم در شیرین گزار ٭ چنین چربی انگیخت از مغز کار ٭
که چون شه ز غزنین در آمد ببلخ ٭ بیکسو شد از آب دریای تلخ ٭ یعنی از ملک خود که یونان
بود و از آب شور واقع گشته و در افتاد زیرا که هر قدر که بطرف هند روند و در اینجا از ملک
روم و یونان زیاده تر گردد ٭ ز بس سر که بر آستان آمدش ٭ تمنای هندوستان
آمدش ٭ درین شغل باز بزرگان رای زد ٭ که دولت مرا بوسه بر پای زد ٭ همه ملک
ایران مرا شد تمام ٭ بهندوستان داده خواهم لگام ٭ **لگام دادن** مراد
از متوجه شدن ٭ چو من سر سوی کید هندو نهم ٭ از و کینه و کید یکسو نهم ٭ **کید**
نام راجهٔ هندوستان ٭ گر آید بخدمت چو دیگر کسان ٭ نباشم برو جز عنایت
رسان ٭ وگر با من او در سر آرد ستیز ٭ من و گردن کید و شمشیر تیز ٭ ز پهلو به پهلو
بگردانمش ٭ نشینند بجائی که بنشانمش ٭ چو موکب سر راه دور آورم ٭ سر تیغ
بر فرق فور آورم ٭ **فور** بالضم نام پادشاهی از پادشاه هند ٭ چو از فور و فوران
ربایم کلاه ٭ سوی خان خاقان گرایم سپاه ٭ تاج ستاندن از فور ظاهر است
و از فوران بمجاز بمعنی خراب کردن باشد اگر فوران نام شهر بود و اگر بمعنی اولاد بود
نیز کنایه بود و از تخریب و خواری نمودن و بعضی در مصراع دوم خان را مخفف خانه
گفته اند و بعضی خاقان را تصحیف خانان بنون گفته اند پس خان خانان بمعنی خان
بزرگ بود و خان آرزو گفته که لقب سلاطین چین خاقان است و خان لقب بزرگ
پس درمیان هر دو واو عطف بهتر ٭ وز اینجا روم سوی چاج و طراز ٭ زمین را
نوردم بیک ترکتاز ٭ **چاج و طراز** بالکسر نام شهرهاست ٭ دلیران لشکر
بزرگان بزم ٭ پذیرا شدندش بآن رای و عزم ٭ بروزی که نیک اختری یار
بود ٭ نمودار دولت پدیدار بود ٭ سکندر برافراخت سر بر سپهر ٭ روان کرد
موکب چو رخشنده مهر ٭ ز غزنین در آمد بهندوستان ٭ ره از مرکبش گشته چون
بوستان ٭ بر آن شد که در مغز تاب آورد ٭ سوی کید هندو شتاب آورد ٭
بتاراج ملکش در آید چو میغ ٭ دهد ملک او را بتاراج تیغ ٭ دگر ره بفرمان فرزانگان ٭

نگردانم آید ز دیوانگان ٭ یعنی اول میخواست که ملک کید را تاراج کند بار دیگر بموجب قول
بزرگان که حکمای الهی اند عمل کرد و از تعجیل که کار دیوانگان و دیوان ست باز ماند ٭
جریده یکی قاصدی تیزگام ٭ فرستاد و دادش بهندو پیام ٭ اگر جنگ خواهی برون
کش سپاه ٭ که اینک رسیدم چو ابر سیاه ٭ وگر بر پرستش میان بسته ٭ چنان
دان که از تیغ من رسته ٭ سر نرگس انگه در آید ز خواب ٭ که ریزد برو ابر بارنده آب ٭
از **خواب بر آمدن** اشارت از بیدار شدن ٭ گل آنگه عماری در آرد بباغ ٭
که خورشید را گرم گردد دماغ ٭ یعنی گل آنگاه عماری خود بباغ می آرد که آفتاب را
دماغ گرم گردد ٭ بجوشم بجوش شد جهان از شکوه ٭ بجنبم بجنبد همه دشت و کوه ٭
بجائی بجنبد عقاب دلیر ٭ که آنی توان هشتن او را بزیر ٭ چون آشیانهٔ عقاب در
قلهای کوه باشد که دست آدمی بدان نرسد شیخ علیه الرحمة میفرماید که عقاب دلیر
جائی نمیخوابد که در اینجا او را بزیر توان افگند و او را آزار توان داد ٭ گر اینجا ز سر موی
انگیخته است ٭ بانجا سر از موی آویخته است ٭ نگاه داشتن موی سر هندوان را
که کاکل باشد فرض مذهب اینهاست و بسبب آن مهابت شخص میشود پس میگوید که اگر
در مذهب شما موی سر نگاه داشتن فرض شده است پس آن سر که موی داشته باشد
پیش ما سری ست که از مو آویخته شده و بعضی گفته اند که موی بیای تنکیر ست و در دوم
یای مو از ذات کلمه است یعنی اگر از طرف مخالف سر موی انحراف بنظر در آمده است بآن
طرف مکافات آن مهیاست و سر از موی آویخته است ای در بریدن سر توقف نیست ٭
وگر هست کوه شما تیغ دار ٭ کند تیغ من کوه را غار غار ٭ مراد از **تیغ کوه** بلندی
کوه است ٭ گر از بهر گنج آرم اینجا فریش ٭ بمغرب زر مغربی هست بیش ٭ **فریش**
اماله فراش و خان آرزو فریش بفتح اول و رای مهمله و یای مجهول و شین معجمه بمعنی
تاخت و تاراج آورده و جزای این شرط محذوف است و علت آن بجای آن منسوب یعنی
اگر برای گنج تاخت و تاراج نهم آرم غلط و بیجاست زیرا که زر مغربی بهترین زرهاست
که در مغرب بهم میرسد پس آمدن من بهند غلط است ٭ جواهر بجوییم درین مرز و بوم ٭

گزین مایه بسیار دارم بروم ✤ گرم هست بر خوب رویان شتاب ✤ بخوارزم روشنتر است آفتاب
بهند آمدم تیغ هندی بدست ✤ کباب ترم باید از پیل مست ✤ درین بیت احوال زمان
یعنی اینک شمشیر هندی بدست گرفته عزم هند نموده ام زر و جواهر نمیخواهم بلکه کباب تازه
از گوشت فیل میخواهم واین کمال تخویف اهل هندست که بجلت و حرمت اشیا کاری ندارند
و بعضی گفته اند **پیل مست** کنایه از مردم بدعهد و ظالم ست ✤ مخور عبره هندی یاد
من ✤ که هندی تر از گشت پولاد من ✤ مراد از **عبره** که بمعنی عبور کردن و گذشتن
از حد یا مجازاً محصول راهداری ست و هندی تیغ تیز ✤ چو سر باید ت سر متاب از خراج ✤
وگرنی نه سر با تو ماند نه تاج ✤ فرستاده آمد بدرگاه کید ✤ سخن در هم افگنده چون دام صید ✤
فرو گفت با او سخنهای تیز ✤ که سوزان تر از آتش رستخیز ✤ چو کید اینچنان آتش تیز دید ✤
از و رستگاری به پرهیز دید ✤ که خوابی در آن داوری دیده بود ✤ ز تعبیر آن خواب
ترسیده بود ✤ دگر کز جهانگیری شهریار ✤ خبر داشت کو را سپهرست یار ✤ که از کینه
پادشاه دارا چه کرد ✤ ز خورشید تا بخارا چه کرد ✤ نه رای آمدش روی از و تافتن ✤
ز فرمان سوی فتنه بشتافتن ✤ مدانست کو را درین باب تیز ✤ چگونه ز خود باز دارد
ستیز ✤ فاعل باز دارد دستیزست ✤ بخواهش نمودن زبان برگشاد ✤ بسی آفرین
شاه را کرد یاد ✤ که چون در جهان اوست هشیارتر ✤ جهانداری او ز تو اولاتر ✤ همش پایه تخت بر ماه باد ✤ هم آزرم
را سوی او راه باد ✤ **پایه** بر زدن پایه بمعنی رتبه و **بر ماه بودن** عبارت از ارتفاع و مراد از **آزرم**
یعنی شوکت و صلح هر دو درست میشود ✤ بود دست جز بسر او کار من ✤ چه سبب جیست کاید به پیکار
من ✤ اگر گنج خواهد فدا سازمش ✤ گر افسر هم از سر بیندازمش ✤ وگر بدل دارد
بخل خوشتنم ✤ بدو دان گرفته بخدمت کشم ✤ اگر بنده را فرستد زراه ✤ سپارم
بدو گنج و تخت و کلاه ✤ ز مولائی و چاکری نگذرم ✤ سکندر خداوند و من چاکرم ✤
گر او نازدش آرد من آرم نیاز ✤ مگر گردد از بنده خوشنود و باز ✤ دگر باز گونه بود
داوری ✤ که شه میل دارد بکین آوری ✤ ز بر خاستن او میگیرم رحیل ✤ نهندارم
این دبه دریای نیل ✤ دبه **دریای نیل** اند اختن دیده و دانسته خود را

هلاک کردن ست و اگر بجای دبه ذنبه بضم دال مهمله و سکون بای موحده باشد معنی آن آن
بود که از جنگ تو روگردان شده کوچ اختیار کنم زیرا که با تو جنگ کردن دبه را بپای
پیل افگندن ست واین کنایه است از هلاک نمودن ✤ چو من سر بگردانم از رزم او ✤
شود باطل از خون من عزم او ✤ اگر رای دارد که کم گیردم ✤ نخالم چو در چشم گردم
کم گرفتن کنایه است از استحقار و بحقارت دیدن و مراد از **در چشم** آنجا تو لیکن
که سخت ترین دردهاست یعنی اگر خفت و بی آبروئی من میخواهد نخالم پیش او اگرچه در چشم
هم همراه مرا گیرد ✤ گرازار دسپه پای من لنگ نیست ✤ دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
ملی گر کند عهد با من نخست ✤ بشرطیکه آن عهد باشد درست ✤ که نارد بمن غدر و
غارتگری ✤ وزین در بسیسو نهد داوری ✤ دهم چار چیزش که بی نجم اند ✤ نمونه او
برتر از انجم اند ✤ یکی دختر خود و دستم بشاه ✤ چه دختر که تابنده خورشید و ماه ✤ دوم
نوش جامی ز یاقوت ناب ✤ کز و کم نگردد ز خوردن شراب ✤ سوم فیلسوفی یونانی
که باشد بر از فلک رهنمای ✤ چهارم پزشکی خردمند چیست ✤ که نالندگان را کند
تندرست ✤ و در بعضی نسخ بجای پزشک طبیب واقع است ✤ بدین تحفه شه را شوم
حق شناس ✤ اگر شه پذیرد پذیرم سپاس ✤ فرستاده پذرفت کاین هر چهار ✤
اگر تحفه سازی بر شهریار ✤ درین کشور تشاه ناحی کند ✤ به پیوند خویشت گرامی کند
زنام آوران برکشد نام تو ✤ نتابد سر از جستن کام تو ✤ چو هند و ملک دید کان بالک
مغز ✤ مدادش درین کار در پای لغز ✤ در لغظ درین کار لفظ در زائده است **پای**
لغز عبارتست از خطا و لغزش ✤ ز پیران هند و یکی نامدار ✤ فرستاد با قاصد شهریار ✤
بدین شرط پیمانی انگیخته ✤ سخن چرب و شیرین در آمیخته ✤ فرستادگان بار بستند
شاد ✤ همان قاصد و پیر هندو نژاد ✤ سوی درگه شهریار آمدند ✤ در آن باغ چون
گل ببار آمدند ✤ **ببار آمدند** ای باریاب شدند ✤ چو هندو سراپرده شاه دید ✤
همه خیمه بر خیمه ماه دید ✤ **خیمه ماه** مراد از آسمان یعنی هر خیمه اسکندر با عتبار بلندی
بر آسمان یافت ✤ در آمد زمین را بمژگان برفت ✤ پیامی که آورد با شاه گفت ✤

چو پیشینه پیغامها گفته شد ✤ سخن راند زانها که پذرفته شد ✤ یعنی چون پیغامهائیکه بادشاه هند اول گفته بود گفته شد بعد ازان سخن راند ازان مراتب که بادشاه هند قبول نموده بود ✤
صفت کرد زان چار پیکر بشاه ✤ که کس را نبود آنچنان دستگاه ✤ دل شه ازان آرزو جوش یافت ✤ طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت ✤ بعزمیکه آن تحفه آرد بچنگ ✤ نمود از ستایش زبانی درنگ ✤ پس آنگاه با هندوی رزم گوی ✤ نبو گند و پیمان شد آزرم جوی ✤ بلیناس را باد گر مهتران ✤ فرستاد سربسته گنج روان ✤ یکی نامه کالماس را موم کرد ✤ همه هند را هندوی روم کرد ✤ نبشت از سکندر بکید دلیر ✤ ز تندر اژدهای بغرنده شیر ✤ فریبنده گیها درو بیشمار ✤ که آید نویسندگان را بکار ✤ بسی شرط بر عذر و آزرم او ✤ برانگیخته با دل گرم او ✤ **دل گرم** دل پر مهر و ضمیر او راجع باسکندر ✤ چو نامه نویس این وثیقت نوشت ✤ مثالی بکافور و عنبر سرشت ✤ **مثال** فرمان پادشاهی و **کافور و عنبر** اشارت بسیاهی مداد و سپیدی کاغذ ست ✤
بلیناس با کارداران روم ✤ سوی کید رفتند ازان مرز و بوم ✤ چو دانای روشن روان ترکتاز ✤ بلشکرگه کید آمد فراز ✤ دل کید هندی پر از نور یافت ✤ ز کیدی که هندو کند دور یافت ✤ پرستش نمودش بآیین شاه ✤ که صاحب کمر بود و صاحب کلاه ✤ ببوسید و بر نامه و پیش برد ✤ کلید خزینه بهندو سپرد ✤ فرو خواند نامه دبیر دلیر ✤ که از هیبت افتاد گردون بزیر ✤ چنین بود در نامهٔ شاه روم ✤ بلفظی کزو گشت خارا چو موم ✤

نامه نوشتن سلطان سکندر جانب کید ملک هندوستان

پس از نام دارندهٔ مهر و ماه ✤ که اندیشه را سوی او نیست راه ✤ خداوند فرمان و فرمان‌بران ✤ فرستندهٔ وحی پیغمبران ✤ بفرمان او زیر چرخ کبود ✤ بسی باد بر نیکنامان درود ✤ سخن راند آنگه که ای پهلوان ✤ که تشبیت قوی باد و بخت جوان ✤ فاعل راند سکندر است یعنی در نامه پس از حمد و درود انبیا اینچنین گفت ✤ بران بود رایم که عزم آورم ✤ بگوپال با پیل رزم آورم ✤ **گوپال** بمعنی گرز ✤ نمانم بگیتی یکی دست برد ✤

که گرد و ز پولاد من کوه خرد ✤ بهندوستان در زنم آتشی ✤ نمانم دران بوم گردن کشی ✤ کنم آنگنم بر سر ژنده پیل ✤ ز خون بیخ روین برآرم ز نیل ✤ **رویین** بتحتانی بوزن سوزن بیخی ست که جامها بدان سرخ رنگ کنند یعنی چنان خونریزی کنم که از نیل که کبود باشد بیخ رویین که سرخ باشد برآید ✤ همه خاک او را بجوی تر کنم ✤ همه آب را خاک بر سر کنم ✤ ضمیر او راجع ست بهند یعنی همه خاک هند را بجوی تر کنم و همه آب هند را خاک بر سر ریزم باین معنی که تمام دریاهای آن ملک را غبار آلوده سازم بگرد سپاه یا آنکه خندقهای پر آب قلعه‌های همه را بخاک پر سازم ✤ چو تو روی در آشتی داشتی ✤ عنان بر نه پیچیدم از راستی ✤ بشیرین سخنهای جان پرورت ✤ خداوند بودم شدم چاکرت ✤ دلم را بنهاد ره بر زدی ✤ بجادو بیانی گره بر زدی ✤ در هند رسم ست که بعضی فسون خوانان بر رشته افسون خوانده گره زنند ✤ چنان کن که این عهد نیکو نمای ✤ در ابنای ما ماند بجای ✤ گر آن چار گوهر فرستی بمن ✤ کنم با تو عهدی درین انجمن ✤ که گر هفت کشور بود پر سپاه ✤ نگردد ز ملک تو موئی تباه ✤ بهر نیک و بد با تو یاری کنم ✤ بدین گفتها استواری کنم ✤ فرستاده چون نامه بر کید خواند ✤ درود فرستنده بروی رساند ✤ ز افسون و افسانهٔ دلنواز ✤ در جادویها بر و کرد باز ✤ ز کید و فسونهای جادوی او ✤ شده کید یکبار هندوی او ✤ شنیدم که جادوی هندو بسی ست ✤ نخواندم که جادوی هندو کسی ست ✤ در مصرعهٔ اول جادوی هند و ترکیب توصیفی ست یعنی ساحری که هندو باشد و در مصراع دوم ترکیب اضافی یعنی شخصیکه هندو را سحر کرده و بقید آورده ✤ چو گیتی سخن راند بر جای خویش ✤ ره آورد آورده آورد پیش ✤ دل کید هندو برآمد ز جای ✤ جهانجوی را شد پرستش نمای ✤ بسی کرد بر شهریار آفرین ✤ که بی او مبادا سپهر برین ✤ فرستاده کارداران را نواخت ✤ امان خواست یکهفته تا کار ساخت ✤ چو شد هفته و کار شد ساخته ✤ بسیجید از کار پرداخته ✤ بفرمانبری شاه را سجده برد ✤ پذیرفتها را بقاصد سپرد ✤ جز این چار پیرایهٔ ارجمند ✤ گرانمایهای دگر دلپسند ✤ ز گنج زر و زیور لعل و در ✤ بسی پشت پیلان ز گنجینه پر ✤ ز پولاد هندی

له و در بعض نسخ باین طور مصرع اخیر واقع گشته ... ✤

لبسی بارہا + عود وز عنبر بخروارہا + چو کوهِ روانه لبسی ژنده پیل + که نگذشتی از نافِ
شان رودِ نیل + یعنی صد پای پیل بالا تر از ناف نشدی + سه پیلِ سفید از پی تخت شاه
کز ایشان شدی روی دشمن سیاه + یعنی باعتبار حسد سیاه شدی روی دشمن از
ایشان + ملبناس رانیز گنج تمام + هم از مشک پخته هم از عودِ خام + خام یعنی
خالص + پری دخت را در یکی مهد عود + که مهدِ فلک بردی او را سجود + روان کرد با
این چنین گنجها + جهان برده بر هر یکی رنجها + ملبناس ز نیسان زر و زیورے +
که بودند هر یک ز هر کشوری + به نزدِ جهان داورِ خویش برد + جهان داوری بین
که چون پیش برد + مصرعهٔ دوم مقولهٔ نظامی علیه الرحمة + چو شه دید گنج فرستاده را +
چهار آرزوی خدا داده را + بدان گنجها آنچنان شاد شد + که گنجینهٔ روحش از یاد شد
فکند آزمایش بدان چار چیز + چنان بود کز گفت زان بیش نیز + چو در آبِ جام
جهان آب دید + ز یک شربتش خلق سیراب دید + چو با فیلسوف آمد اندر سخن +
خبر یافت از رازهای کهن + بحشکِ مبارک چو بر زد نفس + ز تن برد بیماری از دل
هوس + چو نوبت بآن گنجِ پنهان رسید + ز هندوستان چینی آمد پدید + چینی
بیای معروف و مجهول هر دو درست میتواند شد + در بعضے نسخ کانی نیز واقع شده +
از ان خوب تر دید کاندازه گیر + صفتهای او را کند دلپذیر + گلی دید خوشبوے
نادیده گرد + بهاری نیازرده از بادِ سرد + پری پیکر چون گل آراسته + پری و
بت از هندوان خواسته + یعنی فی الحقیقت این بود که پری و بت از هندوان
پیدا شده بودند + دهن تنگ و سرگرد ابرو فراخ + رخ چون گل سرخ بر شاخ شاخ +
بشیرینی از گل شکر نوش تر + بنرمی ز گل نازکی آغوش تر + گره بر گره چین زلفش
چو دام + همه چینیان چین او را غلام + چو آهوی چین مشک پرورده بود +
قرنفل بهندوستان خورده بود + میتواند که مصرعهٔ اول وصف زلف باشد و مصرعهٔ
دوم وصف بوی خوش دهان که بعربی نکهت خوانند یعنی جعد چین زلف باشد او مشک پرورده
بود همچون آهو و باعتبار خوشبوی دهن گویا قرنفل در هندوستان خورده بود + ۱۰

ز گیسو کز زنجیری از مشکِ ناب + فرو هشته چون ابر بر آفتاب + از آن مشکِ تر آبِ گل
ریخته + مه از سنبله سنبل آویخته + مشک تر مشک خالص و مراد از آب گل
عرق و گلابست و مه عبارت از چهره و سنبله عبارت از قطرهای عرق او که شکل
خوشه داشت و سنبل مراد از زلف یعنی از عرق رخسار و زلف و چهره چنان به تخیل
در می آید که گویا ماه از سنبله که خانهٔ اوست سنبل آویخته است + بدان گونه گندمی
رنگ او + چو مشک سیه خالِ خوشرنگ او + بدان گونه یعنی بدان وضع و مشار الیه آن حالت سابقه یعنی با آن حالت
سابق که مذکور شد برنگ گندمی او مانند مشک خال سیاهی برابر جو بود و جو یعنی وزن بسیار آمده از نیجاست
که در مدار الافاضل نوشته خوشرنگ چیزے بمقدار جو در وزن است + نموده جو از گندم
مشک سائے + نه چون جو فروشان گندم نمای + مشک سا آلوده بمشک
یعنی اولا آنچه از رخ ظاهر شد بسبب سیاهی و خوشنمائی خال بود که صورت جو داشت
بعد از ان حسن گندم گون او بنظر می آمد و این امر بر کمال خوبی شخص دارد که از گندم
اول جو نماینده مثل مکاران که اول گندم نمایند و بعد از ان جو ظاهر سازند +
به ترک رخساره هندو سرشت + ز هندوستان داده شه را بهشت + نه هندو که ترک
خطائی بنام + بجز دیدن دل چو هندو تمام + ز رومی رخ هندوی گوی او + شه
رومیان گشته هندوی او + شکر خنده راست چون نیشکر + لطیف و خوش و شیرین و
شیرین و تر + شکر خنده شیرین و صاحب خنده شیرین هر دو می آید و اینجا
مراد معنی اخیرست و لفظ راست یعنی مشهورست که خلاف کج باشد و اگر چه از بعضے
ابیات سابق ظاهر میگردد که سفید رنگ بود لیکن حق آنست که گندمی رنگ بود که
مائل بحسن سبز باشد درین صورت هیچ نسبت که در مصرعهٔ دوم واقع ست بمشابهت
نیشکر در دختر شاه ثابت میگردد + نگاری بدین خوبی و دلکشی + بگوهر هم آبی و
هم آتشی + یعنی در صفا مثل آب بود و در براقی مثل آتش + چو شه دید در پیش
باز آمدش + عروس جهان دلنواز آمدش + با بینِ اسحاق فرخ نیا + که بود یافت
چشم خرد توتیا + نیا یعنی جد + مراد از عروسی بر و نسبت شاه + پس آنگه منش را

بدو داده راه ✤ یعنی طبیعت را با او راه داده مباشرت نمود ✤ بنزل سپهدار هندوستان ✤
بساطی برآراست چون بوستان ✤ جواهر بخروار و دیبا و رخت ✤ پلنگینه خرگاه و زرینه
تخت ✤ ز تاج مرصع بیاقوت و لعل ✤ ز تازی سمندان پولاد نعل ✤ ز جام زمرد ز خوان
عقیق ✤ از و هر یکے در جواهر غریق ✤ یعنی پیاله که از زمرد بود و همچنین خوان عقیق هر دو
ساده نبودند بلکه هر یکی ازین جام زمرد و خوان عقیق در جواهر غریق بودند ✤ ز یعنی غلامان
حلقه بگوش ✤ ز رومی کنیزان زربفت پوش ✤ اذان مشک کار دکسی در ضمیر ✤ فرستاده
شد کید منت پذیر ✤ جهان خسرو اسکندر فیلقوس ✤ به پیوند آن ماه پیکر عروس ✤
برآسود کانحق بسے تے نغز بود ✤ همه مغز و پالوده مغز بود ✤ چو انگشت بر صحن پالوده راند ✤
ز پالوده انگشت آلوده ماند ✤ مراد از **صحن پالوده** اندام آن زن بکر است ✤
نسفته دری ناشگفته گلی ✤ همائی بر و رفته چون بلبلی ✤ مراد از دُر ناسفته و **گل ناشگفته** همان زن باکره مراد
از هما ذات سکندر است ✤ گل از غنچه خندید و دُر سفته شد ✤ سخن بین که در پرده چون گفته
شد ✤ **گل** مراد از عضو مخصوص زنان و از **غنچه** عضو مخصوص مردان ✤ جهاندار چون
از جهان کام یافت ✤ دران جنبش از دولت آرام یافت ✤ **جنبش** اشارت
از حرکت سفر ✤ فرستاد دزاموزگاران کسے ✤ با صطرخ شد استواری بسے ✤ نخست
این سخنها که بودش مراد ✤ ز پیروزی مرز شکلین سواد ✤ که کار آنچنان شد بهندوستان
که باشد مراد دل دوستان ✤ ز کین خواهی کید پرداختم ✤ چو شد دوست با دوست
در ساختم ✤ به قنوج خواهم شدن سوی فور ✤ خدا یار بادم درین راه دور ✤ به بینم که
انجا چه پیش آیدم ✤ مگر کار بر کار خویش آیدم ✤ توقف نتابم بهر مرز و بوم ✤ ز دریای
چین تا بافضای روم ✤ جهان را به پیروزی آوازه ✤ ز نا مژده خرمے باز ده ✤
سپاهی و شهری و برنا و پیر ✤ که از ملک ما هست شان ناگزیر ✤ دل هر یکے را ز ما شاد
کن ✤ دعا خواه و داتش ده و داد کن ✤ نبشت اینچنین نامه از هر دری ✤ فرستاد
پیکی بهر کشوری ✤ عروس گرانمایه را نیز کار ✤ برآراست تا شد به یونان دیار ✤ سپه
دادش از نامه استواران خویش ✤ بمان استواری ز حد کرده بیش ✤ بایین آن عهد

پیرایه سنج ✤ فرستاد چندین شتر بار گنج ✤ دگر گنج را در زمین کرد جای ✤ نوشتش نگهدار شکست
بار هنمای ✤ بدستور دانا وصیت نبشت ✤ که از داد و دانش چو داد بودش سرشت ✤ خبر دادش
از جمله نیک و بد ✤ ز فیروزی نیکخواهان خود ✤ بفارغ دلی چون برآسود شاه ✤ سوی
فوربان زد در بارگاه ✤ ره و رسم شاهی چنان تازه کرد ✤ که هندوستان را پر آوازه کرد
براد و دهش در جهان می فشرد ✤ بدین دست بر د از جهان دست برد ✤ می نوش مے خورد
بر یاد کے ✤ چو شاهان این دور بر یاد مے ✤ بیا ساقی آن آب چون ارغوان ✤ که پیر فر توت
گرد جوان ✤ بمن ده که تا زه جوانی کنم ✤ گل زرد را ارغوانی کنم ✤ **گل زرد** مراد از چهره بے سرخ ✤

داستان رفتن سکندر از ملک هندستان طرف ولایت چین

سعادت بکاروی نمود باز ✤ نوازنده ساز بنواخت ساز ✤ سخن را گذارش بیاری رسید ✤
سخنگو بامیدواری رسید ✤ گذارش کنان تیز کن مغز را ✤ گذارش ده این نامه نغز را ✤
سکندر جهاندار فرخ نبرد ✤ خبر ده که با فور و غوران چه کرد ✤ گذارنده حرف این حسب حال
ز پرده چنین می نماید خیال ✤ که چون شاه فارغ شد از کار کید ✤ گهی رای مینز دگهی رای
صید ✤ روان کرد لشکر بتاراج فور ✤ ز فیروزیش کرد یکباره دور ✤ چو شه تیغ زا برکشید از
نیام ✤ بر اندیشش را سر در آمد بدام ✤ همه ملک و مالش بتاراج داد ✤ سرش را بشمشیر
خونخاج داد ✤ یعنی سر او را جدا کرد ✤ چو افتاده شد خصم در پای او ✤ بدیگر کسی داده شد
جای او ✤ مراد از **افتادن خصم** در پا پامال شدن خصم هلاک اوست تا آنکه از خصم سر خصم مراد است
چنانکه بعضی گمان برده اند ✤ وز آنجا بر افتن علم بر فراخت ✤ که آنجا که بابادیان نشناخت ✤ سه چیز است کمان
در آن آرامگاه ✤ بود هر سه کم عمر و گردد تباه ✤ بهندوستان اسپ و پارس پیل ✤ به چین گربه زینسان
نماید دلیل ✤ جهاندار چون دید کان آب و خاک ✤ ز پوینده اسپان برآرد هلاک ✤ ز
هندوستان شد به تبت زمین ✤ ز تبت در آمد با قصای چین ✤ چو بر اوج تبت رسید
افسرش ✤ بخنده در آمد همه لشکرش ✤ بپرسید کاین خنده از بهر چیست ✤ بجائے که
بر خود بباید گریست ✤ نمودند کاین زعفران گونه خاک ✤ کند بی سبب مرد را خنده ناک ✤

بدانکه مراد از **تبت** در بیت سابق کشمیر ست که تبت از مضافات اوست زیرا که زعفران
در کشمیر ست نه در تبت و لفظ بهشتی سواد نیز دلالت دارد که کشمیر باشد **و خنده ناک**
بودن آن سرزمین کنایه هست از کمال خوشدلی و ازین ست که کشمیر را جنت نظیر
گویند از جهت ارزانی غلات و بسیاری فواکه و گلهای الوان + عجب مانده شه زان بهشتی سواد + که چون اوست خندهٔ بی مراد +
بخواری آن راه خشک و تر + همی برد منزل به منزل بسر + ره از خون **جنبیدگان** خشک دید +
همه دشت پر نافهٔ مشک دید + مراد از **جنبیدگان** متحرکان باراده ست که
حیوانات باشد و زبرای اعراض ست پس **خشک** یعنی خالی باشد مجازاً یعنی هیچ کس
دران سرزمین شکار نکرده بود و صحرا تمام پر از نافه و آهو بود + چو دید آهوی دشت
را نافه دار + بفرمود کاهو کند کس شمار + بهر جا که لشکر گذر داشتی + بجز دار یا نافه
بر داشتی + چو لختی بیابان چین در نوشت + بآبادی آمد ز ویرانه دشت + چو
مینو چراگاهی آمد پدید + که از خرمی سر به مینو کشید + **مینو** اول کنایه از بهشت و دوم
عبارت از فلک + بهر نیمگاهی دران مرغزار + روانه شده چشمهٔ خوشگوار +
مراد از **نیمگاه** روز و شب ست و در بعضی نسخ بهر نیم گامی واقع ست و مراد از ان
مسافت قلیل ست + هوائی خوش و دشتهائی فراخ + درختان بارآور و سبز شاخ +
روان آب در سبزهٔ آبخورد + چو سیماب در پیکر لاجورد + گیاهان نورسته از قطره بر
چو بر شاخ مینا بر آموده در + یعنی چنانکه دریای میوه بر شاخ مینا باشد پس این تشبیه
تخییلی باشد که وجهی ندارد چنانکه یاقوت مذاب + پی آهوان چشمه انگیخته + چو بر
نیفها نافها ریخته + **نیفه** نوعی از پوستین لطافت صاف تشبیه پوستین مذکور
بچشمهٔ آب در نرمی ست و مراد از **پی آهو** نقش آهوست یعنی نقش قدم آهو بر چشمه
چنان می نمود که بر نیفه نافه ریخته باشند و رسم ست که در پارچه پوشیدنی نافه نگاه دارند
برای خوشبو ساختن پارچه + سم گور بر سبزه خاریده جای + چو بر سبزه دیبا خط
مشکسای + درین دو نسخه است یکی خاریده جا دوم بر سبزها جا بجای پیش خان آرزو
صحیح دوم ست یعنی سم گور سیاه بر سبزه چنان بود که بر دیبای سبز خط سیاه باشد

و بعضی نسخهٔ اول را اختیار نموده اند و چنین معنی نوشته اند که نشان سم گور بر سبزه جای خاریده بود
ای منقش شده بود چنان می نمود که بر دیبای سبز خط سیاه باشد + سوادی که در وی
سیاهی نبود + و گر بود جز پشت ماهی نبود + یعنی ملکی و سرزمینی که همه پر از گلهای سرخ
بود از سیاهی اثر دران نبود و اگر بود پشت ماهی بود و این کنایه است از کثرت آبها و کثرت
ماهیان + سکندر چو دید آن سواد بهی + ز سودای هندوستان شد تهی + در آب و
چراگاه آن مرحله + بفرمود کردن ستوران یله + یکی هفته از خرمی یافت بهر + بر آسود
با پهلوانان دهر + دگر هفته روزی پسندیده جست + که روز و فال فیروزی آمد درست +
بفرمود تا کوس بنواختند + از ان مرحله سوی چین تاختند + دهل زن چو شد بر دل خشمناک
برآورد فریادی از آب و خاک + چو آئینهٔ چینی آمد پدید + سکندر سپه را سوی چین کشید +
آئینهٔ چینی نوعیست از آئینه که بکار صاحب لقوه آید و اینجا عبارت از آفتاب ست +
نشستند بر تازی تیز هوش + همه خار خفتان پولاد پوش + هوائی خنک و راه
بی خار بود + و گر بود خار انگبین وار بود + **خار انگبین وار** کنایه از نیشکر خود
ز شیرین گیاهای کوه و دره + شکر یافته شیر آهو بره + یعنی آهو بچه شیر مادر
خود را در مذاق خود شکر یافته بود بسبب خوردن گیاهای سبز درین صورت آخر سطر
موقوف باید خواند و اگر مضاف باشد بسوی آهو بره پس یعنی شیری که بچهٔ آهو آنرا
خورده باشد بود + بران صیدگه چون گذر کرد شاه + معنبر شد از گرد آن صیدگاه
یعنی پادشاه هرگاه دران صیدگاه رسید از گرد آن صیدگاه معنبر شد چرا که خاک
آن سرزمین بنافهائی که از ناف آهوان افتاده بود مشک آلوده بود + هر آهو که
با داغ او زاده بود + ز نافه کشی نافش افتاده بود + یعنی هر آهوی که بداغ وفای
آن صحرا پایهٔ نشان انس و الفت او پیدا شده بود از بسیاری نافه ناف او افتاده بود
و معتبر ست که از برداشتن بار بسیار ناف می افتد ای عضلهٔ اطراف ناف از جای رود +
گوزنی گزوروی بر خاک داشت + بچشمش جهان چشم تریاک داشت + فاعل فعل در مصرعه
دوم جهان ست و **چشم تریاک داشتن** امیدوار تریاک بودن ست + +

جهانجوی میشد چو غرنده شیر ٭ جهنده هژبر شکاری بزیر ٭ هژبر شکاری بیای معروف
صفت اسپ ست و در بعضی نسخ مصرعهٔ اخیر چنین ست جهنده ز هژبر شکاری دلیر ٭ درین صورت
دلیر حال ست از فاعل میشد و جهنده ز هژبر شکاری هژبر بدل یا عطف بیان غرنده شیر بود ٭
شکار افگنان در بیابان چین ٭ بپرداخت از گور و آهو زمین ٭ حریر زمین زیر سم
ستور ٭ شده گور چشم از پی چشم گور ٭ گور چشم پارچه ایست که در صورت چشم گور
بافند از عالم ابلق چشم ٭ مقراضه تیر پهلو شگاف ٭ بسی آهوا فگنده نافه ز ناف ٭
یعنی بسبب مقراضه که نوعیست از پیکان نافها از ناف آهو جدا شده بود ٭
ادیم گوزنان سرین تا بسر ٭ ز پیکان زر گشته چون کان زر ٭ چون پیکان زر
ظاهرا رسم نیست پس مراد ازان حلقه باشد که برای استواری پیکان نصب کنند و آن
احتمال دارد که سلاطین و امرا از زر ساخته باشند ٭ کمان شهنشه کمین ساخته ٭
گوزنی بهر تیرے انداخته ٭ بنقاشی نوک تیر خدنگ ٭ تهی کرد صحرای چین را ز رنگ ٭
خدنگ چوبی ست که ازان تیر وغیره سازند و بمجاز بر تیر نیز اطلاق آمده پس
اگر معنی اول مراد باشد تیر برای مهمله خواهد بود و اگر معنی مجازی مراد باشد تیر برای
معجمه خواهد بود فاعل کرد کمان شهنشه است یعنی بسبب نقاشی نوک تیر خدنگ که حکم
قلم مصور دارد صحرای چین را که مانند صدف پر از رنگ بود کمان شهنشه که بمنزلهٔ مصور ست
خالی نموده بسبب کثرت نقاشی صدف از رنگ خالی میشود و در لفظ رنگ ایهام ست
چه بعضی بمعنی بزکوهی نیز گفته اند ٭ به نخچیر کردن دران صیدگاه ٭ یکی روز تا شب
بسر برد شاه ٭ چو ترک حصاری ز کار اوفتاد ٭ عروس جهان در حصار اوفتاد ٭
بعضی گویند ترک حصاری عبارتست از آفتاب و عروس جهان کنایه از
ماه و بعضی گویند اول کنایه است از زر و دوم از آفتاب و بعضی بر آنند که این بیت
بتمامه شرط ست و جزای این بیت مابعد ست و خان آرزو گفته که مصرعهٔ اول شرط ست
و دوم جزا و مراد از ترک حصاری روز ست و عروس جهان آفتاب یعنی چون روز تمام
شد آفتاب غروب نمود پس بیت مابعد اینکه ٭ ز سودای آن شب چو هندو زنے ٭

شده جوزنان گرد بر هر زنے ٭ بحذف عاطف باشد یعنی چون این حالت روداد شب
که سودای عشق آن عروس در سر داشت مثل زنان هند و جوزنی در هر کوچه اختیار کرده
و جوزنی شب باعتبار نمودن کواکب ست بدانکه فارسیان جوزن یعنی ساحر استعمال
نموده اند و حاصل آنکه جو در سحر و افسون بکار زنی آید بلکه هندوان ماش سیاه میزنند مگر
جو در پرستش آتش میسوزند و نیز پارسیان همین معنی را در نظر داشته جوزن یعنی ساحر
گفته اند ٭ شهنشه فرود آمد از بارگے ٭ همان لشکرش نیز یکبارگے ٭ به تدبیر آسایش
آورد رای ٭ بخسپید تا روز مرغی ز جای ٭ چو خاتون یغما بخلخال زر ٭ ز خرگاه خلخ
بر آورد سر ٭ خاتون یغما کنایه از آفتابست که هم صورت خلخال دارد و درین
صورت تغایر اعتباری خواهد بود و میتوان گفت که خاتون یغما مراد از صبح باشد و خلخال زر
آفتاب پس تغایر حقیقی خواهد بود و خلخ بضم خا و تشدید لام شهریست حسن خیز در ترکستان
و خرگاه صبح عبارتست از مشرق ٭ جهان چو هندو بدود افگنی ٭ چو یغما و خلخ
شد از روشنی ٭ صحیح آنست که جهان بدون یای تحتانی موصوف باشد و ما بعد آن
صفت آن یعنی جهان که مثل هندوستان بود بسبب دود انگیزی مانند یغما و خلخ که
هردو جای حسن خیز ست روشن شدی ٭ ز کوس شهنشه بر آمد خروش ٭ به یغما و خلخ
در افتاد جوش ٭ شه عالم آنجا گیتی نورد ٭ دران خاک یکماه گرد انجورد ٭ طویله
زدند اختر انگیختند ٭ بسبزاخوران بر علف ریختند ٭ سبزاخور بضم خای
معجمه کنایه از آخور ست که علف و کاه سبز دران باشد و با بر سر آن زائده ٭ خبر شد
بخاقان که صحرا و کوه ٭ شد از نعل پولاد پوشان ستوه ٭ در آمد یکی سیل ایران
زمین ٭ نه چین را گذارد نه خاقان چین ٭ شتابنده سیلی که بر کوه و دشت ٭
ز طوفان پیشینه خواهد گذشت ٭ تگرگش زمین را ثریا کند ٭ هلاک نهنگان دریا
کند ٭ درین بیت استعاره بالکنایه است که فوج را اول در ذهن تشبیه با ابری داده و تگرگ
برای آن اثبات نموده یعنی آن تگرگ آن ابر که عبارتست از فوج زمین را مثل ثریا کند
بدو جهت یکی آنکه زمین را برباد دهد و مثل ثریا باوج فلک رساند و دیگر آنکه سوراخ سوراخ

سازد و چون زمین سوراخ سوراخ شود نور از ان پیدا گردد درین صورت بشکل ثریا گردد یعنی
معنی این بیت چنین گفته اند که تگرگ آن چون بر زمین افتد بسبب اجتماع آن تگرگها شکل
خوشهٔ پروین نماید و لطافت دیگر اینکه تگرگ حیوانات بری را مزمیر ساند نه بحری را
و اینجا تگرگ حیوانات بحری را اگرچه همه نهنگ باشد هلاک میسازد * سیه اژدهای
که در هیچ بوم * نیامد چنان تند شیری ز روم * درینجا سکندر را باژدهای سیاه یاد
نموده یعنی نشنیده شد که طرف هیچ کشوری مانند آن شیر تندی دیگر از روم بر آمده باشد
و خان آرزو گفته که بجای تند شیری صحیح تند و تیزی ست بواو عطف یعنی اژدهای
سیاهیکه در هیچ بوم از ملک روم چنان تند و تیز نیامده * حبش داغ بر روی فرمان
اوست * سیه پوشی رنگ ز افغان اوست * یعنی حبش داغ اطاعت بر روی
خود از فرمان او دارند و سیه پوشی ایشان بجهت آواز شجاعت اوست * بداراد
رسانیده تاراج را * ز شاهان هند و ستد تاج را * چو فارغ شد از غارت فوریان
کمر بست بر کین فغفوریان * فغفور لقب پادشاه چین * گران ثدف دریا در آید
ز جای * مدارد دران داوری کوه پای * خبر سید خاقان و زد رای ترس * که بود
از چنان دشمنی جای ترس * بهر مرزبان خطی از خون نبشت * که در مرز ما خاک ما خون
سرشت * مرزبان یعنی حاکم سرحد و پادشاه کوچک ست و از خون نوشتن
اظهار کمال عجز خود نمودن ست و مصرعهٔ دوم بیان آنست و سرشت چون متعدی
شهرت دارد فاعل آن دشمنی خواهد بود که در بیت سابق گذشت * ز شاه خطا تا بشاه
ختن * فرستاد و ترتیب کرد انجمن * سپاهان سنجاب و فرغانه را * دگر مرزداران
فرزانه را * جمله طلب کرد اینجا از جهت قیام قرینه محذوف ست و در بعضی نسخ سپاه سنجاب
واقع ست و در بعضی سپاهی ز سنجاب نیز لیکن صحیح نزد خان آرزو سپاهان ست
که جمع سپاه است بخلاف قیاس * ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر * بسی پهلوان خواند
زرین کمر * خرخیز بفتح خای معجمه و رای مهمله و زای معجمه نام شهری ست مشک خیز *
چو عقد سیه برهم آموده شد * دل و جان خاقان بر آسوده شد * بکوه رونده

در آورد پای * چو پولاد کوهی روان شد ز جای * مراد از کوه رونده اسپ ست
و در پولاد کوه اضافت مقلوبی * دو منزل کم و بیش نزدیک شاه * طویله فرو بست
و زد بارگاه * یعنی بفاصلهٔ دو منزل تخمیناً و لفظ کم و بیش درین مقام مستعمل میشود
و طویله بستن و بارگاه زدن هر دو کنایه است از خیمه زدن * شب و
روز برسیدی از شهریار * که با او چه شب بازی آرد بکار * نهان رفت و جاسوس را
باز جست * که تا حال او باز گوید درست * یعنی جاسوس را که نهان رفته باشد در
لشکر خاقان چین طلب کرد تا حال او را بگوید * خبر داد کان مرد پنهان پژوه *
که شاهی ست با شوکت و با شکوه * دها و دهش دارد و مردمی * فرشته است در صورت
آدمی * دها بالفتح بمعنی فضل و ذکا و فهم و دانش * خردمند و آهسته و تیز هوش
بخلوت سخن گو بزحمت خموش * مراد از زحمت کثرت مردم ست * بسنگ و سکونت
بر آرد نفس * نکو شد بتعجیل در خون کس * ستم را زیان عدل را سود ازو * خدا
راضی و خلق خوشنود ازو * نیاز روز کس جز به نیکی بیاد * نگردد بیاد و کس نیز شاد
ندیدم کسی کو برد دست برد * نه مردانه کو زخم تیغش نخورد * مگر تیرش از جبهٔ آرش ست
که از نوک او خاره با خارش ست * آرش بالمد نام پهلوانی که در تیر اندازی
عدیل خویش نداشت و خاره مراد از سنگ سخت * چو شمشیر گیرد بود چون درخش *
چو می بر کف آرد شود گنج بخش * چو نقد سخن در عیار آورد * همه مغز حکمت بکار
آورد * سخن تشنود کان نباشد درست * نگیرد دیگر رفته خویش سست * یعنی انچه
می پذیرد ازان بر نمیگردد که علم حقیقی بتشکیک دور نمیشود * بهر جا که رونق انگیز کار * بجز در شبستان
و جز در شکار * مراد از رونق انگیز کار بودن با صحابت بودن ست **
به نخجیر کردن مدارد درنگ * شکیبا شود چون رسد وقت جنگ * جهان ایمن از
دانش و داد او * ملک بر ملک زاد بر زاد او * یعنی پادشاه بعد پادشاه بر خصلت
و سرشت او زاده و موجود شده اند یعنی سکندر شریف النسب والحسب ست * بمیدان
شه شهریاران بود * بمستی بجه از هوشیاران بود * چو خندد خیال غریب آیدش *

چو طیبت کند بوی طیب آیدش + یعنی هرگاه خنده میکند این خنده کردن را خیال غریب میداند
و تعجب میکند که از من چه بوقوع آمده و هرگاه طیب و مزاح میکند با آن خوبی میکند که ازان
بوی چیزهای خوشبوی آید ای طیب او حکم بوی خوش دارد که هر کس را بی اختیار
خوش آید + فراوان شکیبست و اندک سخن + که راستی راست چون سروبن + سیاست
کند چون شود کینه ور + به بخشاید انگه که یابد ظفر + یعنی هرگاه کینه ور شود سیاست
میکند و درین کینه وری هر که بسیاست رسید رسید و بعد ازان که ظفر یافت بر دشمنان
رحم میکند و عفو می نماید + کلش در سخن موج طوفان زند + همه رای با فیلسوفان زند +
به تدبیر پیران کند کارها + جوانان برد سوی بیگارها + پناهد بایزد به بیگاه و گاه +
بیفتد به بد مرد ایزد پناه + مصرعهٔ دوم علت پناه آوری سکندرست بجانب الهی +
چو در زین کشد سرو آزاد را + بر اسپی که پیل افگند باد را + این بیت و مابعدش
قطعه بندست و **سرو آزاد** کنایه از ذات سکندرست و **پیل افگندن** غالب
شدن یعنی اسپی که در سرعت برو غالب باشد + مبادا که اسپش حرونی کند + زجرم
ار چه شیرست خونی کند + درین بیت بیان حزم و دور اندیشی سکندرست و از
اسپ مراد معنی حقیقی نیست یعنی اسپ او اگرچه شیر باشد او را خونی و بخون آلوده
میسازد برای آنکه مبادا حرونی کند و این کنایه است از آنکه سرکشی را که مطیع او شود
اول خوب نرم میکند که مبادا روزی بد جلوئی و توسنی را کار فرماید + پس و پیش خنجر
جهاند چو مار + چپ و راست آتش زند چون شرار + خنجر پس و پیش مانند مار خنجر جهاند
و هم چپ و راست آتش افگند + ملوکان که افسر فشان داشتند + جهان را
بلشکرکشان داشتند + و در بعضی نسخ بلشکر نگه داشتند نیز واقع ست و مراد از
لشکرکش سپردار و تیغ زن و پهلوان ست + جز او نیست در لشکرش تیغ زن +
زهی لشکرآرای و لشکرشکن + نیندیشد از هیچ خونخواره + مگر از ضعیفی و بیچاره +
فراخ افگند بارگه را بساط + باندازه خندد چو یابد نشاط + **بساط بارگاه**
فراخ افگندن کنایه از وسعت بارگاه و جا دادن مردم بسیارست +

نه بیند ز تعظیم خود در کسی + وگر بیند او را نوازد بسی + یعنی بپاس عظمت و شوکت خود
بهر کسی التفات نمیکند و اگر میکند نوازش بسیاری نماید + خزینه است بخشیدن
گوهرش + طویله بود دادن استرش + نخواهندگان گر کسی زر دهد + بجای زر
او شهر و کشور دهد + مرادیکه آرد دلش در شمار + دهد روزگارش بکم روزگار +
چو خاقان خبر یافت زان بخردی + شکوهید ازان فرهٔ ایزدی + بآزرم خسرو
دلش نرم شد + بسیچش بدیدار او گرم شد + بر اندیشهٔ جنگ بربست راه +
بهانه طلب کرد بر صلح شاه + لبتانِ جهان قصه برداشتند + که ترکان چین رایت
افراشتند + شهنشه مثل زد که نخجیر خام + بپای خود آن به که آید بدام + اگر
با من او هم نبردی کند + نه مردی که آزادمردی کند + **آزادمردی** سادگی
که کنایه است از نادانی و خان آرزو گفته که بجای آزادمردی هیچ او رزادمردیست
و رزادمردی یعنی جوانمردی ست که فوق ست از مردی + مرا و شما را سبک راه کرد +
بما بر ره دور کوتاه کرد + چنان آرمش چین در ابروی تنگ + که در چین بگیرد پر و
خار سنگ + سپیده دمان کز سپهر کبود + رسانید خورشید شه را درود +
الف و نون سپیده دمان وقتیه است چنانکه سحرگاهان و صبحگاهان و نوبهاران
یعنی وقت صبح که آفتاب بر آمد پادشاه سکندر را در آسمان درود رسانید + دبیر عطارد
منش را بخواند + که بر مشتری زهره دانه فشاند + خان آرزو گفته که بجای دانه
صحیح تانه فشاندست و تانه مخفف توانه ست و **مشتری** عبارتست از کاغذ سفید
و مراد از **زهره** فسون سازی و عشوه گری مضامین و عبارات دلنشین ست یعنی
بر کاغذ رنگ افسونی فشاند و عبارت سحرآمیز بگوید و نسبت زهره به سحر از جهت هاروت
و ماروت ست و قصهٔ ایشان در سابق گذشت + یکی نامه در خواست آراسته +
فروزان تر از ماهِ ناکاسته + سخن ساخته در گزارش دو نیم + یکی بیم زا امید و
دیگر ز بیم + دبیر قلم زن قلم بر گرفت + نخستین سخن زافرین در گرفت +

نامه فرستادن سکندر بسوی خاقان چین +

جهان آفریننده را کردیاد + که بی یاد او آفرینش مباد + خدائی که امیدواری از وست
دلِ مرده را کامگاری از وست + به بیچارگی چاره کارِ ما + در آب و در آتش نگهدارِ
ما + چو بخشش کند ره نماید بگنج + چو بخشایش آرد رهاند ز رنج + جهان را بنو داده
بنه پیچ ساز + بفرمانِ او نقش بست این طراز + گزیند کسی کو بفرمانِ اوست +
بران آفرین کافرین خوانِ اوست + چو کلک از سرِ نامه پرداخته + سخن بر زبانِ
شه انداخته + **پرداختن چیز** فارغ شدن ست از چیز و فاعل پرداخته و
انداخته کلک ست یعنی چون کلک دبیر از سرنامه که توحید الهی ست فارغ شد
زبانی پادشاه حرف گفتن گرفت + که این نامه زاسکندرِ چیره دست + بخاقان
که باد اسکندر پرست + بفرمانِ دارای چرخ کبود + ز ما باد بر جان خاقان درود +
چنان داند آن خسروِ تاج بخش + که ما چون درین بوم راندیم رخش + نه بر جنگِ
ز ایران زمین آمدیم + بمهمانِ خاقانِ چین آمدیم + ظاهر است که پای مهمان زاند
باشد و میتوان گفت که مهمان بمعنی مهمانی ست + بآن دل که از راهِ فرمانبری +
کند میهمان را پرستشگری + بشهرِ شما کر بلند آفتاب + ز مشرق کند سوی مغرب شتاب +
من آن آفتابم که اینک ز راه + ز مشرق بمغرب کشیدم سپاه + سیه تا سپیدی
گرفتم بتیغ + بدادم بخواهندگان بی دریغ + ز حدِ حبش عزم چین ساختم + ز مغرب
بمشرق زمین تاختم + ز پائین گهِ آفتابِ بلند + سوی جلوه گاهش رساندم کمند
بهندوستان کاشتم مشک بید + بکارم به چین یاسمینِ سپید + غرض ازین ابیات
معمور ساختن بلاد ست و **مشک بید کاشتم** ای معطر ساختم و بداد و دهش
آباد کردم و لفظ مشک بهندوستان و لفظ یاسمین بچین مناسبت دارد + اگر ترسی
از تیغِ برّانِ من + مپیچان سر از خطِ فرمانِ من + اگر هیچی از امرِ من رای و هوش +
به پیچاندت چرخِ گردنده گوش + بجائی میاور که این تند شیر + به نخچیرِ گوران
درآید دلیر + مگردان پی شیر زین بوستان + مده پیل را یادِ هندوستان + پیل
اشارت بر خود میکند یعنی اقدام مرا از آمدن ولایت خود مگردان و پیل را که منم یادِ هندوستان

مده و یاد کردن فیل هندوستان را مثلی ست مشهور و آن شاید که چنین بوقوع آمده باشد
که فیلی از هندوستان در ایران و توران رفته مستی نموده زنجیرها شکسته و خانها خراب
کرده و مردم را کشته باشد و بعد از چندی بحالت اصلی خود باز آمده باشد مردم آنجا
گمان برده باشند که او را یادِ هندوستان آمده بود که چنین عمل نموده یا هندوستان را
بخواب دیده که چنین ها کرده و از آن باز مثل سار شد + بلا بر سرِ خود فرود آورند +
که در پیشِ مستان سرود آورند + این بیت تمثیل بر حالت خود ست یعنی می و چنگ یعنی باده
دادن سرود مستان یاد دادن ست و آن بلا علاج پذیر نیست + به بین نازِ شمشیر من روزِ
جنگ + چه دریای خون شد بصحرای زنگ + چگونه ز دارا فشاندم غرور + چه گردم
بجائی فرو مایه فور + دگر خسروان را به نیروی بخت + بسر چون درآوردم از تاج و
تخت + گر آید و ن در آید فریدون بمن + گرفتار گردد همیدون بمن + بهر مرز و بومی
که من تاختم + ز بیگانه آن بوم پرداختم + کسی کو مرا نیکخواهی نمود + ز من هیچ
بدخواهی او را نبود + چو دادم کسی را نجود زینهار + نگشتم از آن گفته زنهارخوار +
زنهار بمعنی امان و بمعنی عهد مجازست چه کسی را که امان میدهند با و گویا عهد میکنند
و **زنهارخوار** بمعنی عهدشکن نیز مجازست پس زنهار در هر دو مصراع بیک معنی باشد
یا که اول جا معنی حقیقی مراد باشد و دیگر جا معنی مجازی + ز بانم چو بر عهد شد رهنمون +
بزودم سر از عهد و پیمان برون + به یغما و چین زان نیارم شکست + که یغمائی و چینی
آرم بدست + مرا خود بسی دُرِّ دریائی است + غلامان چینی و یغمائی است + مراد از
دُرِّ دریائی معشوقانی باشند که از دیارِ روم و فرنگ و یونان خیزند + بزیر آمدن
ز آسمان بر زمین + بسی بهتر از ملکِ ایران بچین + یعنی آمدن از آسمان در زیرِ زمین
از آمدن ملک ایران در چین بسیار بهتر ست + بجائی فرستادنِ نزل و گنج + چرا
با هزبران شدی کینه سنج + چه داری فوای نزلِ چین در دماغ + که بر بادِ صرصر
کشائی چراغ + فرود آمدن چیست بر طرفِ راه + چو شد سکندر کشیدن سپاه +
اگر قصدِ بیکار ما ساختی + به خاری در آتش در انداختی + یعنی در خاری آتش انداختی +

اگر پیش اقبال باز آمدی + کجا عذر اگر عذر ساز آمدی + یعنی اگر برای استقبال آمدی
و عذر ساز آمدی پس عذر کجاست پس شرط دوم بیان شرط اول خواهد بود + خبر ده مرا
تا بدانم شمار + که در سلسله مارست تا چهره ماه + سپاه از صبوری بجوش آمدند + ز تقصیر
من در خروش آمدند + هزبرانم آهوی چین دیده اند + کم آهوی فربه چنین دیده اند
بریدند ز نخجیر شیران من + دلیرند بر خون دلیران من + بر تیر و منقار پیکان تیز +
کنند از شغب جبهه را ریز ریز + سنان چشم بر راه این دشمن ست + گر انجا منی گرز
با صد من ست + خان آرزو گفته که در بیت اخیر لفظ ای دشمن باید نه این دشمن زیرا که
مخاطب همان ترک چین ست که عبارتست از خاقان پس اشارت کردن بدو صحیح نه
درین صورت مضاف الیه چشم بر راه محذوف باشد از جهت قیام قرینه + غلامان ترکم
چو گیرند شست + ز تیری رسد لشکری را شکست + اگر خسرو شصت امیران بود + هم آماج
این شست گیران بود + یعنی اگر پادشاهی باشد که صاحب شصت امیر باشد آماج و
نشانه گاه آن شست گیران که غلامان سکندر اند باشد و در هم آماج لفظ هم احتمال دارد
که ترجمه ایضاً بود و احتمال دارد که هم آماج بمعنی هم نشانه بود و این کنایه باشد از برابری
غلامان او با پادشاهان عظیم الشان + چو بر دوده دود من درگذشت + اگر نقش
چین بود شد دود دشت + **دوده** خانواده و قبیله و مراد ازان سلطنت ست
و **دود** عبارت از سپاهی فوج ست و **دود دشت** عبارتست از دود متفرق
و پریشان یعنی در هر جا و در هر سلطنت که فوج من رسید اگر خانواده مثل چین نقش آراسته
بود مثل دود دشت معدوم و متلاشی گردید + ز پیوند و آزرم چون بگذرم + مبادا که
بر کس آبی خورم + یعنی چون از حیا و ملاحظت در گذرم این حالت مرا مبادا که از اندک
کمی فوج یا آلات حرب توقف نمایم و در بعضی نسخ + مبادا ازین پس که آبی خورم + و در بعضی
مبادا هم از هر کس آبی خورم + یعنی اگر بر کسی در جنگ آب خورم ای درنگ کنم آب من
مباد + سنانم چنان اژدها را خورد + که طوفان آتش گیا را خورد + گرم ز رف
دریا بود هم نبرد + ز دریا بر آرم بشمشیر گرد + چو تیرم گذر بر دلیران کند + نشانه پیکوی

شیران کند + وگر کوه باشد بجوشانمش + بزنگار آهن بپوشانمش + بهم پنجگی پیل را
بشکنم + نه سیلیتن بلکه پیل افکنم + در بعضی نسخ پیل بپای فارسی و در بعضی بپای معروف
نیز آمده + سرین خوردن گور و پشت گوزن + ندارد بر شیر درنده وزن + چو شاهین
و بحری درآید بکار + دهد ماهیان را ز مرغان شکار + یعنی چون شاهین و بحری شکار
کنند مرغ هوا را طعمه ماهی سازند + شما ماهیانید بی پای و چنگ + مرا اژدها در
دهن چون نهنگ + **بی پا و چنگ** کنایه است از عدم قدرت بر جنگ یعنی
شما مثل ماهی هستید که هیچ قدرت ندارید و مرا مانند نهنگ اژدها در دهان ست یعنی من
اژدها را که مقدار نهنگ باشد در دهان دارم و آنرا غذا میسازم پس جنگ شما با من
معقول نیست + سگان نیز کان استخوان میخورند + بدبدان چون تیغ نان میخورند
خان آرزو گفته که این بیت الحاقی ست و با ابیات سابقه و لاحقه مربوط نیست اما بعضی
چنین توجیه نموده اند که کارهای دشوار بر خوگیران دشوار آسان ست چه سگان هم
کر آن استخوان درشت میخورند هرچند که در نظر بینندگان چنان ملحوظ میگردد که درین
امر تعب کشیده باشند اما حقیقت آنست که بدبدان چون تیغ استخوان درشت را مانند
نان میخورند + چو کین آوری کین ستانی کنم + سوی مهربان مهربانی کنم + بهر جا که
نیروی من پی فشرد + مرا بود پیروزی و دست برد + اگر گوهرت باید وگر نهنگ +
ز دریای من هر دو آید بچنگ + ندیدی مگر تیغم انگیخته + نهنگی و گوهر برو ریخته +
در سابق گفته که نهنگ و گوهر هر دو از دریای من میخیزند پس آنرا درین بیت بیان نموده
که شمشیر انگیخته مرا ندیده که هم نهنگ و هم گوهر بران ریخته است و **گوهر** عبارتست
از جوهر شمشیر + من آن گنجدان اژدها پیکرم + که زهر ست و پازهر در ساغرم +
پازهر مراد از تریاک مخفف پادزهر + بنزد تو آن گنج و آن اژدها + خبر ده مرا تا چه ارزد بها +
گرانی تنت در پرند آورم + وگرنه سرت در کمند آورم + درشتی و نرمی نمودم
ترا + بازین هر دو قول آزمودم ترا + اگر پای خاکی کنی بر سرم + چو خورشید هم
خاک چین بگذرم + وگر می دراندازم از راه کین + همه خاک چین را بدریای چین

چو نامه بخوانی نسازی درنگ + نمائی بمن صورت صلح و جنگ + تغافل نسازی که دریای تیز
بجوش است چون ابر سیلاب ریز + زباندان یکی مرد مردم شناس + طلب کرد کز کس
ندارد هراس + فرستاده تا نامهٔ نغز برد + به مهر سکندر به خاقان سپرد + چو خاقان
فرو خواند عنوان شاه + فرو خواست افتادن از اوج گاه + از آن جنبش در دل آمد
هراس + که زیرک منش بود و زیرک شناس + دو پیکر خیالی بر و بست راه + که بر شه زنم
یا شوم نزد شاه + **خیالی** بیای وحدت و **دو پیکر** صفت آن یعنی خیالی دورنگ
که اندیشه صلح و خیال جنگ باشد **بر و بست راه** یعنی در تردد انداخت و از چارهٔ کار
باز داشت و مصرعهٔ ثانی تفسیر دورنگی است و **بر شه زنم** یعنی بجنگ در آویزم +
دورنگی در اندیشه تاب آورد + سر چاره گر زیر خواب آورد + یعنی هرگاه اندیشه
دورنگ شود که ترجیح یک اندیشه بر اندیشهٔ دیگر نتوان کرد آدمی را تصدیع دهد و
پیچ و تاب آرد + بیا ساقی آن بادهٔ چون گلاب + بر افشان بمن تا در آیم ز خواب +
در آیم ز خواب ای از خواب غفلت بیدار شوم + گلابی که آبی جگرها بدوست
دوائی همه دردسرها بدوست + یعنی شرابی که چون گلاب باشد مرا بده که بخود آیم بهوش آیم

داستان اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامهٔ اسکندر

رقیبا مناخیر در پیش کن + تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن + خان آرزو گفته که مراد از
رقیب درینجا دربان است و **مناخیر** جمع منخر است که بکسر میم و خای معجمه یعنی سوراخ
بینی است پس آوردن جمع آن بطریق اطلاق جمع بر ما فوق الواحد خواهد بود و مراد از مناخیر
در پیش کردن فراهم آوردن در دو تخت است و آنرا منخر از آن جهت گفته اند که چوبی
زائد که یک تخته بر تختهٔ دیگر ملصق شود آنرا امینی در گویند درین صورت هر دو تخته گویا
منخران باشند و حاصل آنکه ای رقیب دو تخته در را فراهم آرد و برو از خود هم اندیشه
کن و فکر انجام کار بیجا آر و من خیال گفتگوی کسی ندارم و مرا با خود گفتگوی
بسیار است چنانچه در دو بیت آینده میگوید + ز تشویش خاطر جدا کن مرا + باندیشهٔ خود

رها کن مرا + ندارم سر گفتگو با کسی + مرا گفتگو هست با خود بسی + گر آید خریداری از دور دست +
که با کان گوهر شود هم نشست + تماشای گنج نظامی کند + به بزم سخن شادکامی کند +
بگو خواجه خانه در خانه نیست + وگر هست محتاج بیگانه نیست + خطا گفتم ای بی تجربه رقیب +
که شد دشمنی با غریبان غریب + **غریب** بمعنی عجیب است که کنایه باشد از نامناسب و غریبان
مسافرانی که از راه دور برای زیارت خواجه آمده باشند پس با اینها دشمنی کردن و باز
زدن نامناسب باشد درین صورت کاف مصرعهٔ دوم برای علت باشد + در ما بروی
کسی در مبند + که دربستن جم نبود ناپسند + لفظ در دو عبارت اغلا در مبند برای تزئین کلام است و همچنان در لفظ در بستن
قابلیست + چو ما را سخن نام دریا نهاد + در ما چو دریا به باید گشاد + در خانه بگشای و آبی بزن + چو خیمه
خیمهٔ در خرابی بزن + مراد از **خانه** درینجا خیمه است یعنی خیمه را چون ماه در خرابه بزن
و جلوهٔ ماه در خرابه بسیار خوش است + رها کن که آیند جویندگان + نه بینند در شاه
گویندگان + که فردا چو رخ در نقاب آورم + ز گنجه بگیلان شتاب آورم + و در
بعضی نسخ ز گیله بگیلان واقع است و گیله نیز نام جای است یعنی از گنجه که در ان وطن
من است و آن عبارت است از دنیا بگیلان که گلی است از طبرستان و در ان ملک جنگل و بیشه‌ها
بسیار است و آن عبارت است از آخرت که در راه آن مهالک بسیار است + بسا کس که آید
خریدار من + بیابد رهی سوی دیدار من + مگر نقشی از کلک صورتگری + نگارید ه بیند
بهر دفتری + سخن بین که دور چون مانده ام + کجا بود ادهم کجا رانده ام + گزارندهٔ
گنج آراسته + جواهر چنین داد ازین خواسته + که چون وارث ملک افراسیاب +
سر از چین بر آورد چون آفتاب + خبر یافت کامد بدان مرز و بوم + دمنده چنان
اژدهائی ز روم + همان نامهٔ شاه بر خوانده بود + در آن کار خسرو فرو مانده بود +
باندیشهٔ پاک و رائی درست + سر رشتهٔ کار خود باز جست + نخستین چنان دید
صواب + که فرمان شه را نویسد جواب + بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز + نویسنده
چینی آرد فراز + جوابی نویسد سزاوار شاه + سخن را در و پایه دارد نگاه + ز نافه قلم
دست چابک دبیر + پراگنده مشک سیه بر حریر + سخنهای پرورده دلفریب +

که در مغز مردم نماید شکیب ÷ خطابیکه امیدواری دهد ÷ عتابیکه بر صلح یاری دهد ÷ فسونیکه بندد
ره جنگ را ÷ فریبیکه نرمی دهد سنگ را ÷ زبان بندها چو پیکان تیز ÷ دری در تواضع دری در ستیز

نامه نوشتن خاقان چین بجواب نامهٔ اسکندر فیلقوس

طراز سر نامه بود از نخست ÷ بنامی کزو نامها شد درست ÷ خداوند بی یار و یار همه ÷
بخود زنده و زنده دار همه ÷ جهان آفرین ایزد کارساز ÷ توانا کن و ناتوانا نواز ÷
علم برکش روشنان سپهر ÷ قلم درکش دیو تاریک چهر ÷ روش بخش پرگار جنبش پذیر ÷
سکونت ده نقطه جای گیر ÷ مراد از **پرگار جنبش پذیر** آسمان است و از **نقطه**
جایگیر زمین ÷ پدید آور هرچه آید پدید ÷ رساننده هرچه خواهد رسید ÷ ز گویا و
خاموش و هشیار و مست ÷ کسی را برا سر از او نیست دست ÷ بجز بندگی ناید از هیچ
خداوندی مطلق او راست بس ÷ پس از آفرین جهان آفرین ÷ کزو شد پدید آسمان
و زمین ÷ سخن راند در پرورش شهریار ÷ که باد آفرین بر تو از کردگار ÷ ز هر شاه
کاید جهان را پدید ÷ بدست تو داد آفرینش کلید ÷ ز دریا بدریا تو کردی نشست
بر ایران و توران ترا بود دست ÷ ز پرگار مغرب چو پرداختی ÷ علم بر خط مشرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر ÷ هنوزت نشد دل ز پیکار سیر ÷ عنان بازکش کاژدها
بر راه است ÷ فسانه دراز است و شب کوته است ÷ **اژدها** کنایه از مرگ و مصائب
از شب محذوف است که عمر باشد ÷ سکندر توئی شاه ایران و روم ÷ منم کارفرمای این
مرز و بوم ÷ ترا هست چون من بسی سفته گوش ÷ یکی دیگرت من به تندی مکوش ÷
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی ÷ همان به که خاکی بود آدمی ÷ **خاکی** یعنی خاک و
کسیکه صفت خاک برو غالب باشد ÷ همه سروری تا بخاکست و بس ÷ کسی نیست در
خاک بهتر ز کس ÷ چو قطره بدریا در انداختند ÷ دگر قطره زو باز نشناختند ÷ حضور
در ضرب این سنگلاخ ÷ دیار مرا نیست دامن فراخ ÷ بهر نعمتی مرد ایزدشناس ÷
فزونتر کند پیش یزدان سپاس ÷ چو از دشمن نعمتی بر فزود ÷ سپاس از دم چون نباید نمود

کنم تا زیم شکر ایزد بسیج ÷ کزین به ندارد خردمند هیچ ÷ شنیدم ز چندین خداوند راز ÷ که
هرجا که آری تو لشکر فراز ÷ فرستی تنی چند را زاهل روم ÷ ببازارگانی در آن مرز و بوم
بدان تا خرند آنچه یابند خورد ÷ طعامیکه پیش آید از گرم و سرد ÷ بیت اخیر علت غائی
فرستادن ست یعنی مردم را فرستی برای آنکه خرید نمایند آنچه یابند از طعام گرم و سرد
و لفظ طعام بدل از خورد است ÷ بسوزند و ریزند یکسر بجاه ÷ نمانند تعظیم نعمت نگاه ÷
ذخیره چو زان شهر گردد تهی ÷ تو چون اژدها سر بدانجا نهی ÷ ستانی ز بی برگی آن بوم
را ÷ چو آتش که عاجز کند موم را ÷ من از بهر آن آمدم پیش باز ÷ که گردانم از شهر
خود این نیاز ÷ **پیش باز** بباء موحده یعنی استقبال کننده و پیشوا از بوا و مبدل
آن و مراد از **گردانیدن** نیاز برطرف نمودن بی برگیست که سابق بیان آن
گذشته ÷ اگرچه بزرق و فسون ساختن ÷ نشاید ز چین توشه پرداختن ÷ ولیک
آشتی به ز پرخاش و جنگ ÷ که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ ÷ یعنی جنگ
داغ و درد پیدا میکند و آشتی آب و رنگ بهم میرساند ÷ مکن کشتی چینیان را خراب ÷
که افتد ترا نیز کشتی در آب ÷ **کشتی در آب افتادن** کنایه از غرق شدن ست
و اینجا کنایه است از مردن یعنی اگر ما را خراب کنی تو هم روزی خواهی مرد ÷ قوی دل
مشو گرچه دستت قوی ست ÷ که علم خدا برتر از خسرویست ÷ خردمند را نیست کردار
تیز ÷ کند با خداوند قوت ستیز ÷ بکار آمده عالمی چون خرد ÷ بحکم تو هر کاری از نیک و
بد ÷ **بکار آمد** یعنی مرد کاردان و واقف کار احوال زمانه یعنی تو در عالم مرد کاردانی
و بحکم تو چون خرد هر کار نیک و بد بعمل می آید ÷ کسی کو کسی را نیاید بکار ÷ شمارنده
زور بر نگیر د شمار ÷ با صل از جهان پادشاهی تراست ÷ که فرمان و فر الهی تراست ÷
همه چیز را اصل باید درست ÷ که باشد خلل در بناهای سست ÷ زر از نقره کردن تحقیق
از بلور ÷ رسانیدن میوه باشد بزور ÷ یعنی همه چیز را اصل درست می باید پس نقره
نمی شود و بلور عقیق نخواهد شد و اگر این هر دو عمل بتکلف کسی نماید چنان ست که میوه خام
بزور افشرده پخته باشند ÷ کند سوی سیب را غافل رش ÷ ولی خوش نیاید بدندان کس ÷

شیب میوه و خانه رس میوهٔ خام که از شاخ جدا کرده در خانه پخته باشند + ترا
ایزد از بهر عدل آفرید + ستم ناید از شاهِ عادل پدید + ستمگارگان را مکن یاوری
که پرسند روزیت زین داوری + نکورای چون رای را بد کند + خرابی در آبادنی خود کند
ای قضا و قدر را
چو گردد جهان گاه گاه از نورد + بگرمای گرم و بسرمای سرد + دران گرم و سردی
سلامت مجوی + که گرداند از عادتِ خویش روی + چنان به که هر فصلی از فصل سال +
بخاصیتِ خود نماید جمال + ربیع از ربیعی نماید سرشت + تموز از تموز آورد سرنوشت +
هر انچه او بگردد ز تدبیر کار + بگردد بر و گردشِ روزگار + سکندر ز انصاف نام آورست
و گرنی ز ما هر یک اسکندرست + مبیند ار گر من نیاید نبرد + برآرم بیک جنبش از کوه
گرد + چو بر پشت پیلان نهم تختِ عاج + ز هندوستان آوریدم خراج + بزیر بیان
را درآرم بزیر + زنم طاق خرپشته بر پشت شیر + خرپشته یعنی پشتهٔ کلان ست
و اینجا کنایه است از فلک نهم و پشت شیر عبارتست از برجِ اسد یعنی فلک نهم را بر فلک
هشتم بگذارم و میتواند که طاق خرپشته عبارت بود از عماری یعنی عماری بر پشت
شیر بربندم + ولیکن بشاهی و نام آوری + نیم با تو در جستنِ داوری + گر از بهرِ آن
کردی این ترکتاز + که چون بندگان پیشت آرم نیاز + بدرگاهِ تو سر نهم بر زمین +
ز من جمله کشور خدایانِ چین + بهر آرزو کاوری در قیاس + بفرمان پذیری پذیرم
سپاس + درین داوری هیچ بیغاره نیست + ز مهمان پرستی مرا چاره نیست + +
بیغاره طعن و سرزنش یعنی درین تمنا که من بر مثل بندگان اطاعت کنم و بندگی
بجا آورم هیچ اعتراض نیست + جوابی چنین خوب و خاطر نواز + بقاصد سپردند
تا رفت باز + چو برخواند پاسخ شهِ شیر زور + شکیبنده تر شد بنخجیر گور + سپهدار چین
از شبِ خونِ شاه + نبود ایمن از صبح تا شامگاه + بروز یکه از روزها آفتاب + بے
جلوه گر بود بر خاک و آب + سپهدار چین از سر هوش و رای + سگالش گری کرد با
رهنمای + جهاندیدهٔ بود دستور او + جهان روشن از رای پر نورِ او + حسابے که
خاقان برانداختی + بفرمانِ او کارِ خود ساختی + دران کار زان کاردان رای بست

که در کارها داشت رائی درست + که چون داری این داوری را بسیج + چگونه دهم چرخ را پیچ پیچ +
یعنی پیچکه مرا چرخ میدهد من آنرا چگونه پیچ دهم در پیچاپیچ اول یعنی پیچ و تاب دادن ست
و پیچ دوم یعنی گردانیدن ست + چه مهره برآرم ازین مهر و کین + بدین چین که آمد برابرو
چین + اگر حرب سازم مخالف قوی ست + بتارک برش تاج کیخسروی ست + و گر در
ستیزش مدارا کنم + زبونی بخلق آشکارا کنم + ندانم که مقصودِ این شهریار + چه بود
از گذر کردنِ این دیار + بخاقان چنین گفت فرخ وزیر + که هست از نصیحت مرا ناگزیر +
براندیشم از تندیِ رای تو + که تندی شود کارفرمای تو + بگنج و بلشکر غرور آیدت +
زبون گشتن از کار دور آیدت + جهانداری آمد چنین زورمند + درِ دوستی را باو
در مبند + بهر جا که آمد ولایت گرفت + نشاید درین کار ماندن شگفت + چه بندی
کار بازی ست این + همان نکتهٔ کارسازی ست این + مشارالیه این صلح و دوستی
ست + بدینگونه کارِ خدائی بود + خصومت خدا آزمائی بود + نشاید زدن تیغ
با آفتاب + نه البرز را کرد شاید خراب + پذیره شو از نه سپهر بلند + بدولت گرایان
در آرد گزند + دولت گرایان بکاف فارسی و زای معجمه یعنی آهنائی ست
که بدولت خداداد گزند رسانند یعنی فلک از آنها که دولت خداداد را می خواهند که
گزند رسانند انتقام خواهد کشید + نه اقبال را شاید انداختن + نه با مقبلان دشمنی
ساختن + میاویز در مقبلِ نیکبخت + که افگندنِ مقبلان هست سخت + چو مقبل
کمر بست پیش از گرفتش + طپانچه نشاید زدن بر درفش + بیک مه کم و بیش با او سپاه
که بیگانه اینجا نماند دراز + مزن سنگ بر آبگینه نخست + که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کان زنی بر ستونِ سرای + گل افتد نشان لیک ماند بجای + درشتی بود در جهان
راز خون + ولی ز حمله موی نارد برون + دران گوش کان اژدهائی سیاه +
با رزم یابد بدین بوم راه + همین اندران روز نفرین رسید + که این اژدها بر درِ
چین رسید + چین مراد از سرحدِ ایست + مبیند ار گر گنبدِ لاجورد + رسد جامه
نیلی کبودی بمرد + نوائی جهان خارج آهنگی ست + خلل در بریشم نه در چنگی ست +

خارج آهنگی کنایه است از ظهور آثار بخلاف طبع یعنی از جهان نوایکه برمی آید خارج آهنگی ست ای چیزی ست مخالف طبایع و این خلل در بریشم ست نه در چنگی ست یعنی هر مکروهیکه بسخن رسد از مقتضیات زمانه است نه از عمر و زید ÷ درین پرده گر سازگاری کنی هم آهنگ را به که یاری کنی ÷ مراد از **هم آهنگ** جهان ست یعنی اگر جهان خارج آهنگ ست که خلاف خواهش طبیعت بعمل می آرد تو هم با او شریک باش ÷ طرفدار چین چون درین داوری ÷ بکوشش نبید از فلک یاوری ÷ ازان چاره با کاختیار آمدش ÷ پرستشگری در شمار آمدش ÷ بران عزم شد کاورد سر براه ÷ برسم رسولان شود نزد شاه ÷ ببیند جهاندار بی شاه را ÷ همان سرفرازان درگاه را ÷ تماشای آن شاه باز افکند ÷ پس آنگاه تدبیر دیگر کند ÷ چو روز دگر خور ز مشرق شتافت ÷ سپهدار چین کار رفتن بساخت ÷

آمدن خاقان چین برسم رسالت پیش اسکندر فیلقوس

سحرگه که زورق کش آفتاب ÷ بساحل برافکند زورق بر آب ÷ سپهدار چین شیخ پیدا گرفتن ÷ رسولی برآراست بر خویشتن ÷ بلشکرگه شاه عالم شتافت ÷ بدانگونه کاین راز کس در نیافت ÷ چو آمد بدرگاه شاهنشهی ÷ ازان آمدن یافت شاه آگهی ÷ که خاقان رسولی فرستاد چست ÷ بدیدن همایون بگفتن درست ÷ بفرمود خسرو که بارش دهند ÷ بجای رسولان قرارش دهند ÷ بیامد پیام آور سرفراز ÷ پرستش کنان برد شه را نماز ÷ بفرمود شه تا نشیند زپای ÷ سخنهای فرموده آرد بجای ÷ بفرمان شه آن سخنگوی مرد ÷ نشست و فشاننده را سجده کرد ÷ مراد از **فشاننده** سکندر ست دماغی شد و دیده برهم نزد ÷ به نیک و بد خویشتن دم نزد ÷ ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند ÷ دران حلقه چون نقطه خاموش ماند ÷ **نقطه** را تشبیه بدهان بی سخن کرده و گویند که خاموشی نقطه بدان جهت ست که نقطه قابل تقسیم نیست و دهن خوبان در وقت عدم تکلم کوچک میشود و خان آرزو گفته که مراد از نقطه صفر ست و صفر در مقام عددیکه واقع شود دانسته شود که دراینجا چیزی نیست و از هندسه مقدار عدد معلوم شود پس نقطه گویا خاموش ست ÷ اشارت چنان آمد از شهریار ÷ که پیغامی ار هست داری بیار ÷

سه روی پوشیده در زیر میغ ÷ بگوهر ز بابی در آمد چو تیغ ÷ چون خاقان خود را بلباس پوشیده بود تعبیر بماه روی پوشیده در زیر میغ کرد ÷ که آمد شد شاه ایران و روم ÷ برومند باد این همه مرز و بوم ÷ ز چین تا دگر باره اقصای چین ÷ بفرمان او باد کیسر زمین ÷ خان آرزو بعدم صحت این بیت قایل شده و بعضی گفته اند که ضمیر او راجع بسوی شاه ست که در بیت ماتقدم گذشت یعنی از ملک چین تا بملکی دیگر که برابر ملک چین مسافت دارد در حکم شاه باد ÷ جهان لی در بارگاهش مباد ÷ سریر جهان بی پناهش مباد ÷ نهفته یکی نکته نهانی ست در کار من ÷ کزان در هراس ست گفتار من ÷ فرستنده من چنان دید رای ÷ که خالی کند شه ز بیگانه جای ÷ نباشد کس از خاصگان پیش او ÷ جز او کافرین باد بر کیش او ÷ اگر یک تن آنجا بود در نهفت ÷ نباید ترا راز پوشیده گفت ÷ شه از خلوت انجمن خواستن ÷ شکوهید در خلوت آراستن ÷ **شکوهید** ای ترسید ÷ بفرمود کز زندگی پای بند ÷ نهادند بر پای سرو بلند ÷ همان ساعدش را بزرین کمر ÷ کشیدند در زیر زنجیر زر ÷ سرای انگه از خلق پرداختند ÷ همان خاصگان سوی در تاختند ÷ ملک ماند خالی دران جای خویش ÷ نهاده یکی تیغ الماس پیش ÷ فرستاده را گفت خالی ست جای ÷ نهفته سخن را گره برگشای ÷ بفرمان شه مرد پوشیده راز ÷ ز نداز نهفته گره کرد باز ÷ چو برقع ز روی سخن برگرفت ÷ سر آغاز آن از دعا برگرفت ÷ که تا سبزه روئیده باشد بباغ ÷ گل سرخ تابد چو روشن چراغ ÷ رخت باد چون گل برافروخته ÷ جهان از تو سرسبزی آموخته ÷ نگین فلک زیر نام تو باد ÷ همه کار دولت بکام تو باد ÷ براهم که گر بنده را شهریار ÷ شناسد نیایش نیاید بکار ÷ اعتقاد من نیست که اگر مرا پادشاه شناخته باشد جای شکر الهی ست چرا که مرا قابل این دانست که تصویر مرا پیش خود دارد یا از قیافه من شناخته است پس خوب خوض در احوال من نموده درین صورت هم جای شکر ست که قابل این دانست ÷ گر از راز پوشیده آگاه نیست ÷ به از راستی پیش او راه نیست ÷ جزای این شرط محذوف ست یعنی اگر از احوال من آگاه نیست پس آنچه احوال من راست باشد اظهار کنم زیراکه به از راستی راهی نیست

که بدان تو ان رسید + من ان قاصدی خود فرستاده ام + ازان پیش کافکندے
افتاده ام + یعنی من آن قاصدی هستم که خود را فرستاده ام و پیش از افکندن تو افتاده ام
منم شاهِ خاقان سپهدارِ چین + که در خدمتِ شاه بوسم زمین + سکندر ز گستاخی کارِ
او + پسندیده شد در گفتارِ او + گستاخی آنست که سکندر برای دیدن نوشابه باین وضع
رفته بود و چون خاقان چین پیش او باین وضع آمد گویا سکندر را با نوشابه مشابه نمود
و خود را بسکندر تشبیه داده ازین جهت سکندر را وضع او نا محظوظ شد و بعضی گفته اند که
گستاخی این نمود که خود را خود پیش اسکندر ظاهر نمود و دریافت این موقوف بر سکندر
نداشت و این محمول بر غفت فراست و حدس سکندر شد + به تندی برو بانگ برزد
درشت + که پیدا بود روی دیبا ز پشت + یعنی سکندر برو تندی نموده گفت که روی
دیبا را بسبب نقش و نگار از پشت آن امتیاز توان کرد پس من اینقدر واگستی دارم
که ترا بشناسم + شناسم من از باز کنجشک را + همان از جگر نافهٔ مشک را + گویند
مشک مغشوش از جگر میسازند بدانکه لفظ مشک را اهل عراق و عجم بکسر اول خوانند
و مردم توران و خراسان بضم اول خوانند چنانکه اکثری از شعرای قدیم آن را با خشک
قافیه نموده اند پس با کنجشک که بکسر جیم ست باعتبار خواندن مردم عراق و عجم بی تکلف
درست ست + و لیکن نگهدارم آزرم داب + ز پوشیدگان بر ندارم نقاب +
لفظ **آزرم داب** بعطف یعنی شرم آبروست + چه گستاخ روئی بران داشتت +
که در پرده پوشیده نگذاشتت + مراد از **گستاخ روئی** بی شرمی ست یعنی او را
کدام بی شرمی بران آورد که خود را پوشیده نگذاشت و ظاهر نمود + چه بی هیبتی
دیدی از شاه روم + که پولاد را نرم دانی ز موم + نه ترسیدی از زورِ بازوی
من + که خاک افگنی در ترازوی من + **خاک در ترازو افکندن** عبارت از
حقیر و بی اعتبار نمودن ست + گوزنِ جوان گر چه باشد دلیر + عنان به که برتابد از
راهِ شیر + جوابش چنین داد خاقانِ چین + که ای در خورِ صد هزار آفرین + بدین
بارگه زان گرفتم پناه + که بی زینهاری ندیدم ز شاه + **بی زینهاری** بی امانی +

چو من ناگرفته در ایمن زدر + تیز دم را و هیچ بدخواه سر + چه سیه شیر چندان بود کینه ساز + که از دور دندان
نماید گراز + چو دندان کنان گردن آرد بزیر + ز گردن کند خونِ او تشنه شیر + **دندان کنان**
بضم کاف یعنی خواری و زاری و حاصل معنی آنکه چون شیر خواری و زاری از گراز ملاحظه کند دعوے
خون گراز که بر ذمهٔ خود و گردن خود مقرر نموده وابسته بود از گردن باز کند و دیگر خیال کشتن
آن نه نماید + ز من چون دلِ شاه رنجور نیست + جوانمردی شه ز من دور نیست + مرا
بیم شیر چندان بود + که شمشیرِ من تیز دندان بود + چو من با سکندر ندارم ستیز + کجا رام
اندیشهٔ تیغ تیز + لفظ **سکندر** در اینجا وضع مظهر ست موضع مضمر و آن از جهت اظهار اخلاص
و تودد ست و میتوان گفت که از راه تعظیم ست + دگر کان خیانت نکردم نخست + که بر من
گرفتاری آید درست + تو آورده سوی من تاختن + مرا با تو کفرست کین ساختن +
خصومت گری بر گرفتم ز راه + بدین اعتماد آمدم نزدِ شاه + چو من مهربانی نمایم بسے +
نه بُرّد سرِ مهربانان کسے + و گر نیز کردم گناهی بزرگ + عجب نبود عذرخواهے بزرگ +
نوازنده تر زان شد انصافِ شاه + که رحمت برد خاصه بر بی گناه + یعنی انصاف تو
ای سکندر نوازنده تر ازان ست که رحمت را مخصوص بیگناهان سازی پس رحمت تو عام ست
چه بر گناهگار و چه بر بی گناه بلکه بر گناهگار زیاده ازان ست که بر بی گناه ست + پناهنده را
سر نیارد به بند + ز زنهاریان دور دارد گزند + اگر من بدین بارگاه آمدم + بدستوری
عدلِ شاه آمدم + که شاهِ جهان دادگر داورست + خدایش بهر کار زان یاورست +
ازان چرب گفتار شیرین زبان + گره بر گشاد از دلِ مرزبان + بدو گفت نیک آمدی
شاد باش + ز بندِ گرفتاری آزاد باش + حسابِ تو زین آمدن بر چه بود + چه گستاخی
آمد باید نمود + یعنی باعث این همه گستاخی اظهار باید نمود + پناهنده گفت ای پناهِ
جهان + ندارم ز تو حاجتِ خود نهان + بدان آمدم سوی درگاهِ تو + که بینم رضای
تو در راهِ تو + معنی مصراع دوم آنکه خشنودی خاطر تو دریافت نمایم که در چه چیز ست
و راه تو یعنی عدل و انصاف تو به بینم + گزین آمدن شاه را کام چیست + درین جنبش
آغاز و انجام چیست + گرم دسترس باشد از روزگار + کنم بر غرض شاه را کامگار +

له در بعضی نسخ بجای مصرع ... گردن کشان ... ص

کز ان کام نگشاید از دست من + همان تیر دور افتد از دست من + زمین را ببوسم بخواهشگری
مگر دور گردد شه از داوری + یعنی بنسبت عذر خواهی من شاه از آن داوری درگذرد و از این
تکلیف ما لا یطاق معذور دارد + چو من جان ندارم ز خسرو دریغ + چه باید زدن جنگ
در تیر و تیغ + گهر چون به آسانی آید بچنگ + به سختی چه باید تراشید سنگ + مرادی که
در صلح گردد تمام + چه باید سوی جنگ دادن لگام + اگر تخت چین خواهی و تاج فور +
نه فرمانبری نیست این بنده دور + ظاهرا فور هم در تخت عمل خاقان بود و خان آرزو گوید که
فور درینجا مخفف فغفور است چه فور پادشاه قنوج را گویند و آن درینجا منظور نیست + و گر بگذری
از محالهای من + ببخشی به من جای آبای من + پذیرنده مهر نامت شوم + درم نا خریده
غلامت شوم + زیانی ندارد که در ملک شاه + زیادت شود بنده نیکخواه + به چین بر
قبا بسته کین مباش + قبای ترا گو یکی چین مباش + لفظ بچین برقلب ست و
بر چین قبا بسته عبارت از مهیا و آماده است یعنی مستعد و آماده کین مباش چه
این چین قبای ترا ننگ چین است و از کم شدن یک چین قبا را قصوری نشود +
به جعد غلامان کشور بها + بکن بر چو من بنده چینی رها + در جعد نیز چین مباشد + گرفتار
چین گر بود روی ماه + ز چین دور به طاق ابروی شاه + شهنشاه گفت ای پسندیده
رای + سخنها که پرسیدی آرم بجای + سپه زان کشیدم باقصای چین + که آرم بکف
ملک ایران زمین + بد اندیش را سر در آرم بخاک + کنم گیتی از کینش بیگانه پاک +
فرمان پذیری بهر کشوری + نشانم جداگانه فرمانبری + چو تو بی شب خون شمشیر من +
نهادی به تسلیم سر زیر من + سرت را سر بلندی دهم + ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت + نگیرم درین کارها با تو سخت + ولیکن بشرطیکه از ملک
خویش + کشی هفت ساله مرا دخل بیش + یعنی اینهمه بشرط آنست که هفت ساله دخل ملک
خود مرا بکشی + چو آری بمن عبرهٔ هفت سال + دگر عبرها بر تو گردد حلال + لفظ
عبره درینجا بمعنی حاصل ملک مستعمل شده + نیوشنده فرهنگ را ساز کرد + جوابی پسندیده
باز کرد + که چون خواهد از من خداوند تاج + عمری چنین هفت ساله خراج + چنان بجه

پاداش عالم دهد + خط عمر تا هفت سالم دهد + یعنی چنان بهتر که بپاداش مال خود خط
هفت ساله بنویسد که تا هفت سال نخواهی مُرد + جهانجوی را پاسخ نغز او + پسند آمد و
گرم شد مغز او + بدو گفت کز شش ساله دخل دیار + بپا مزد تو دادم ای هوشیار + چو دیدم
ترا زیرک و هوشمند + بیکساله دخل از تو گردم پسند + بیای موحده یعنی کفایت + چو سالار
ترکان ز سالار دهر + بدان خرمی گشت فیروز بهر + بنوک مژه خاک درگاه رفت + پس از
رفتن خاک با شاه گفت + که شه گرچه گفتار خود را بجای + بیارد که نیروش باد از خدای +
کاف بر نیروش باد از خدا دعائیه است + مرا بر چنین زینهاری نخست + خطی باید از دست خسرو
درست + که من چون کشم دخل یکساله پیش + جهم بر نینگیزد از جای خویش + یعنی شاه
مرا از جای خود بجا نکند + چه تعویذ بازو کنم خط شاه + برای سر خویش دارم نگاه +
حسب بعضی نسخ بتعویذ بازو کنم نیز واقع است یعنی این را در تعویذ بازو داخل کرده نگاه بدارم
دهم خط بخون نیز من شاه را + که جز بر وفا نسپرم راه را + برین عهد شان رفت پیمان
بسی + که در بیوفائی نکوشد کسی + نخواهند کین تازه دارند مهر + مگر کز روش باز ماند
سپهر + این بیت در بیان ایفای وعده است و از **گردش سپهر** کنایه است
از انصرام عالم و قیام قیامت یعنی تا عالم ست این وعده در میان ست بشرطی که
هر دو وفا کنند + بفرمود شه تا رقیبان بار + کنند این فرو بسته را رستگار +
ز بند زرش پایه بر نهند + نبارک بر ش تاج گوهر نهند + چو شد کار خاقان ز قیصر بساز
بلشکرگه خویش برگشت باز + خرامان و خندان و شادی کنان + در آمد بحصن طبل شادی زنان

باز آمدن خاقان بلشکرگاه خود و باز رفتن پیش سکندر مع لشکر و بدگمان شدن سکندر

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت + سواد جهان رنگ عنبر گرفت + ستاره چنان گنجی از زر
فشاند + که صد زمین گاو بر گنج راند + یعنی ستاره چنان نمودار گشت که صد زمین گاو
بر گنج راند یعنی دولتمند شد و نیز اشاره بقصهٔ زرگری که بوقت قلبه رانی گنج یافته بود
میتواند شد + سکندر منش کرد بر باده تیز + زمین را ز می کرد یاقوت ریز + مراد از

منش بباده تیز کردن خوردن شرابست یعنی طبیعت را بر خوردن شراب
تیز کرد + نشست از گه شام تا صبحدم + روان کرد بر یاد جم جام جم + خسک ریخته بر
گذر خواب را + فراموش کرده تگ و تاب را + دل از کار دشمن شده بی هراس + نه پروای
لشکر نه آوای پاس + آوا بمعنی آواز + صبوحی ملوکانه تا صبح راند + همیدون نشست شب
زنده تا شب نماند + چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت + جهان گشت با تاج یاقوت جفت
مراد از یاقوت ناسفته شفق ست و در رشته کشیدن باعتبار سرخی طویل که
در افق پیدا میشود و تاج یاقوت عبارتست از آفتاب + در آمد ز در دیدبانی
بگاه + که غافل چرا گشت یکباره شاه + دیدبان ناظر حال لشکر بیگانه که بر
بلندی نشیند + رسید آهنگ از دور خاقان چین + بر افشان که لرزد بزیرش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته + ز بوق و دهل بانگ برخاسته + ز بس پای پیلان
که ازدرها + شده گرد بر روی خورشید و ماه + آزردن راه برنج آوردن و
کوفته کردن راه + سپاهی که گر باز جوید بسی + نه بیند بیکجا هی چندان کسی + همه
آلت جنگ برداشته + چو دریای از آهن انباشته + نشسته ملک بر یکی زنده پیل
زمانا بدو نیست بیش از دو میل + این بیت مقوله دیدبان ست + چو زین قصه دریافت
شه آگهی + فرود آمد از تخت شاهنشهی + نشست از بر باره ره نورد + بر آراست لشکر
برسم نبرد + بر بر خاص خاقان کمر کرد چست + که شمشیر دیبهان او را درست + بفرمود
تا کوس روئین زدند + با برو در از چینیان چین زدند + بر آراست لشکر چو کوه بلند +
بشمشیر و گرز و کمان و کمند + سر آهنگ تا ساقه از تیر و تیغ + برآورد کوهی ز دریا بمیغ +
سر آهنگ فوج پیش و ساقه فوج پس + چو خاقان خبر یافت از کار او +
که آمد سکندر به پیکار او + برون آمد از موکب قلبگاه + باواز گفتا کدام ست شاه +
بگویید کار د عنان سوی من + ندارد نهان روی از روی من + سکندر چو آواز چینی
شنید + قبای فراگن بچین برکشید + ای دامن قبا برزد و مستعد شد + برون راند
پیل افگن خویش را + رخ افگند پیل بد اندیش را + پیل افگن صفت اسپ و مراد

از رخ و پیل در آخر این مصراع چهره شطرنج ست یعنی اسپ پیل افگن خود را بیرون آورد
و چهره رخ خود بر چهره پیل دشمن انداخت + بنفرین ترکان زبان برکشاد + که بی فتنه
ترکی ز مادر نزاد + ز چینی بجز چین ابرو مخواه + ندارند پیمان مردم نگاه + سخن راست
گفتند پیشینیان + که عهد و وفا نیست در چینیان + ز چینی نجوید کسی مردمی + که چون تنگ چشمی
نیست شان آدمی + همه تنگ چشمی پسندیده اند + فراخی بچشم کسان دیده اند +
تنگ چشمی دنائت و فرومایگی و اینجا مراد از زشت سیرتی و بد عهدی ست و فراخی
چشم ضد آن که خوش خوئی و وفا داری باشد و از کسان مراد دیگر مردمان ست
و در لفظ تنگ و فراخ ایهام ست زیرا که ترکان چشم تنگ دارند و غیر اینها نسبت باینها
چشم فراخ دارند + وگرنه پس اینچنین گشتی + ره دشمنائی چه برداشتی + دران دوستی
جستن اول چه بود + درین دشمنی کردن آخر چه سود + مرا دل یکی بود و پیمان یکی +
درستی فراوان فریب اندکی + درینجا اندک و کم بمعنی نفی آمده چنانکه اکثر در محاوره مستعمل ست
و در بعضی نسخ بجای فریب لفظ خلل واقع شده + خبر نی که چهر شما کین بود + دل ترک
چین برخم و چین بود + درینجا از خطاب مفرد بخطاب جمع آمده پس اگر مخاطب خاقان
باشد خطاب بسوی مفرد میشود تعظیماً لیکن مقام از تعظیم ابا میکند درین صورت مخاطب
تمام چینیان ست و در مصراع دوم صنعت التفات ست که اول چینیان را بصیغه خطاب
آورده بعد ازان بصیغه غیبت ذکر کرده + اگر ترک چینی وفا داشتی + جهان زیر چین
قبا داشتی + فاعل داشتی ترک چین ست + مرا بسته عهد کردی چو دیو + به بد عهدی
اکنون برآری غریو + چو دیو متعلق ست بمصرعه دوم + اگر کوه پولاد شد پیکرت +
دگر خیل یاجوج شد لشکرت + نجنبد ز یاجوج پولاد جای + سکندر چو سد سکندر بجای
سر زدی که بروی سر آید زمان + بنخجیر شاهیش آید کمان + سر آید زمان یعنی
مدت او آخر شود + مخ چون پر سرخ را ساز داد + بخشک خطی بخون باز داد +
خط بخون دادن عبارت از رضا دادن بقتل خود ست + اگر سر برآری
ربایم کلاه + وگر پوزش آری پذیرم گناه + و در بعضی نسخ سرگرانی بمعنی سرکشی بجای

سرپاری دیده شده + مرا زیت و زنبور دیگرش هست + چو زنبور هم نوش و هم نیش هست +
زیت بفوقانی یعنی روغن زیتون ست که دافع گزندگی زنبور ست + سپهدار چین گفت
کای شهریار + نپیچیده ام گردن از زینهار + همان زینهارم که بودم نخست + بسوگند
محکم به پیمان درست + چو گشتم پذیرای پیمان تو + نه بندم کمر جز بفرمان تو + ازین
بخشش این بود مقصود من + که خوشبو کنی مجمر از عود من + یعنی اوصاف و اخلاق نیک
مرا در دل خود متمکن گردانی که با وجود این همه سامان جنگ نکردم + ندانی که من با چنین
دستگاه + که بر چرخ گردان کشیدم سپاه + نباشم چنان عاجز روزکور + که برگردم از
جنگ بیدست و زور + مراد از روزکور بیخبر و نادان ست زیراکه آنکه شب کور باشد
روز را می بیند و آنکه روزکور بود هیچ بینائی ندارد + باین ساز لشکر که بینی چو کوه + ز جوشنده
دریا نیایم ستوه + ولیکن ترا بخت یاری گرست + زمین بت رهی آسمان چاکرت +
رهی بالفتح بنده و خدمتگار + ستیزندگی با خداوند بخت + ستیز بنده را سر درآرد ز تخت
فلک میکند شاه را یاوری + مرا کی رسد با فلک داوری + چو گفت این فرود آمد از
پشت پیل + سوی مصر شه رفت چون رود نیل + مصر شه لشکر پادشاه و تشبیه
رفتن برود نیل در فزونی ست + چو شه دید کان خسرو عذرساز + پیاده به نزدیک شه
شد فراز + ز مهر بس سیلی مرکبی برکشید + ز سر تا کفل زیر زر ناپدید + چو بربارگی کام رایش
داد + بهم پهلوی پهلوانیش داد + جز اینش دگر داد بسیار چیز + رها کردش آن دخل
یکساله نیز + چو شد شاه را خان خاقان رهی + خصومت شد از خانها منتهی + دو لشکر
یکی شد در آن پهن جای + دو لشکر شکن را یکی گشت رای + سلاح از تن و خوی ز رخ
ریختند + برادر و شسته در هم آمیختند + سپهدار چین هر دم از چین دیار + فرستاد
نزلی سوی شهریار + که در گه گشتیان شه را تمام + کفایت شد آن نزل در صبح و شام +
همی بود رود و می و جام شان + همان نزد یکدیگر آرام شان + چو از می به پیچیده
پرداختند + بیکجائی مجمر بساختند + نخوردند بی یکدگر باده + باز ادبی خود هر آزاده
فاعل نخورند که بصیغه نفی ست سکندر و خاقان ست و مصرعه دوم در بیان احوال هر دو

لشکر باین خواهد بود یعنی آزادگان هر دو لشکر از قید خودی و خودداری آزاده بودند چراکه نفاق
و خصومتی در میان نبود و می تواند که فاعل آن هر آزاده باشد نظر بمعنی جمعیت که در کل
افراد سے باشد + بیا ساقی آن سے که جان پرورست + بمن ده که چون
جان مرا در خورست + مگر نو کند عمر پژمرده را + بجوش آرد آن خون افسرده را +

مناظره کردن رومیان و چینیان در صنعت صورتگری پیش سکندر و خاقان

یکی روز خرمتر از نوبهار + گزیده ترین روزی از روزگار + بمهمان شه بود خاقان چین +
دو خورشید بایکدگر همنشین + بای مهمان زاید ست که مهمان یعنی مهمانی باشد چنانکه
گذشت + ز روم و ز ایران و از چین و زنگ + سماطین صفها کشیدند تنگ + سماط
یعنی صف و سماطین هر دو صف یمین و یسار + بمی مجلس و چهره آراسته + ز دو سے
جهان گرد برخاسته + در آن خرمیهای با ناز و نوش + رسیده بلب موج گوهر فروش +
خان آرزو گفته که مراد از موج گوهر فروش سخن دانایان ست درین صورت
گوهر فروش صفت موج باشد و بعضی مراد از گوهر فروش دانائی داشته اند که دم از علم و
حکمت زند و در بعضے نسخ رسیده ز لب موج گوهر بگوش نیز دیده شده + سخن مے شد
از کار کارآگهان + که زیرکترین کیستند از جهان + زمین خیز هر کشور از در هنر چیست
هر کشور از پیشه ها بهره چیست + بهر یعنی بهره مند + یکی گفت نیرنگ و افسونگرے +
ز هندوستان خیزد از بنگری + یکی گفت بر مردم شور بخت + ز بابل رسد جادوئیهای
سخت + یکی گفت کاید گه اتفاق + سرود از خراسان و رود از عراق + نمودند
هر یک بمقدار خویش + نموداری از نقش پرگار خویش + بران شد سر انجام کار
اتفاق + که سازند طاقی چو ابروی طاق + مراد از ابروی طاق ابروئی ست
که طاق ست در خوبی نظیر ندارد + میان دو ابروی طاق بلند + حجابی فرود آورد
نقشبند + برین گوشه رومی کند دستکار + بران گوشه چینی نگارد نگار + نبینند
آرایش یکدگر + مگر مدت دعوی آید بسر + مدت دعوی آخر شود یعنی از کار فارغ شوند

چو زان کار کردند پرداخته * حجاب از میان گرد انداخته * حجاب انداخته
گرد وای دور شود * ببینند کو هر دو پیکر کدام * نوآیین تر آید چو گردد تمام * یعنی
چون این کار تمام گردد ببینند و دریابند که ازین دو پیکر کدام یکی خوبتر آید * نشستند
صورتگران در نهفت * دران جفته طاق چون طاق جفت * جفته یعنی دوگانه
وصفت طاق و طاق جفت ترکیب توصیفی کنایه از دو ابروست یعنی نشستند
دران طاق دوگانه که مانا بود بطاق دوگانه که دو ابرو باشد * بهم مدت از کار پرداختند
حجاب از دو پیکر برانداختند * و در بعضے نسخ میان بر ز پیکر برانداختند نیز واقع ست
یکی بود پیکر دو ارژنگ را * تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را * ازین بیت معلوم میشود
صریح که ارژنگ نام کار مصوران ست نه نام نقاشی نظیر مانی چنانکه از بیت آینده خبر
دریافت میشود * ه بقصر دو لعبت مانی و ارژنگ * طراز نقش می بستند بر رنگ * انتهی
عجب ماند زان کار نظارگی * بعبرت فرو ماند یکبارگی * نظارگی یعنی بیننده و تماشائی
که چون کرده اند این دو صورتگذار * دو ارژنگ را بر یکی شان نگار * میان
دو پیکر چو جست شاه * درین دو آن کرد نیکو نگاه * نه بشناخت از یکدگر بازشان
نمی برد از پردهٔ راز شان * بسی راز ازان در نظر باز جست * فتد صورت حال بر وی
درست * بلی در میانه یکی فرق بود * که این می پذیرفت و آن می نمود * حاصلش آنکه
سابق گفته بود که نظر سکندر بسیار جست و جو کرد و نکته ازان دریافت خواجه علیه الرحمة
میفرماید که بلی چگونه در آید زیرا که از یکطرف که صاف بود و نقش نمید نخست پذیرائی و
قبول صورت داشت و از دیگر طرف که نقش داشت نمود صورت بود پس امتیاز در
یکدیگر بسیار مشکل بود و میسر نمی شد و بعضی معنے یکی می پذیرفت و آن می نمود و چنین
نگاشته اند که یکی قبول انعکاس مینمود و دیگری عکس میداد * چو فرزانه دید آن دو
بتخانه را * بدیع آمد آن نقش فرزانه را * فرزانه عبارت از بیناس ست * در پی
طلب کرد و چندان شتافت * که آن نقش سر رشته را باز یافت * بفرمود بار دیگر میان
تاختند * حجابی دگر در میان ساختند * چو آمد حجابی میان دو کاخ * یکی تنگ شد

یکی شد فراخ * تنگدل شد یعنی بیرونق و بدنما شد و دیگری فراخ شد یعنی خوشنما و زیبا
بنظر آمد * رقمهای رومی بشد زاب و رنگ * بر آیینهٔ چینی افتاد زنگ * زنگ بر آیینه
افتادن کنایه از نمودن صور و تماثیل ست * چو شد صفهٔ چینیان بی نگار * شگفتی
فرو ماند زان شهریار * دگر ره حجاب از میان بر کشید * همان پیکر اول آمد پدید * بدانست
کان طاق افروخته * بصیقل رقم دارد اندوخته * دران وقت کان شغل میساختند * میان
حجابی برافراختند * در مصرعهٔ دوم واو عطف مقدر ست * بصورتگری بود رومی بپای *
مصقل همی کرد چینی سرای * بران نقش کان صفه گیرنده شد * بافروزش این سو پذیرنده شد
بران رفت فتوی دران داوری * که هست از بصر هر دو را یاوری * یعنی محاکمه چنین شد
که هر دو صاحب بصر و بصیرت اند * نداند چو رومی کسی نقش بست * که بر صیقل چین بود چیره دست
کاف سر مصراع استفهامی ست و در بعضی نسخه * بصیقل چو رومی کجا چیره دست * نیز واقع گشته
درین صورت فاعل این کسی ست که در مصرعهٔ اول ست حکایت بر سبیل تمثیل
شنیدم که مانی بصورتگری * ز ری سوی چین شد به پیغمبری * مانی نقاشی بوده رومی
که دعوی پیغمبری بدروغ نموده و نقاشی را معجزهٔ خود ساخته * ازو چینیان چون خبر
یافتند * بران راه پیشینه بشتافتند * درفشنده حوضی ز بلور ناب * بران راه بستند
چون حوض آب * گذارندگیهای کلک دبیر * برانگیخته موج ازان آبگیر * چو آبی که
بادش کند بیقرار * شکن بر شکن میرود بر کنار * همان سبزه کو بر لب حوض رست * پیرامن
بران حوض بستند چست * چو مانی رسید از بیابان دور * ولی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه آن سرفراز * سر کوزهٔ خشک بگشاد باز * چو زد کوزه بر حوض سنگ بست
سفالی بدان کوزه حالی شکست * بدانست مانی که در راه او * بدان حوضه چینیان جا
او * برآورد کلکی بآیین و زیب * رقم زد بران حوضه مانی فریب * نگارید ازان کلک
فرمان پذیر * سگی مرده بر روی آن آبگیر * در و کرم جوشنده بیش از قیاس * که تا
تشنه را در دل آید هراس * بدان تا چو تشنه بران حوض آب * سگی مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین این خبر گشت فاش * که مانی بران آب زد دور باش * ز تحسین جادو بهائی

فرهنگِ او ✤ بدو بنگرید ند و از رنگ او ✤ به بین تا دگر باره چون تاختم ✤ سخن را کجا سر برافراختم ✤ از اینجا رجوع ست باصل حکایت ✤ جهاندار با شاهِ چین چند روز ✤ خجسته می بود رامش فروز ✤ زمان تا زمان مهرشان برفزود ✤ هم آزرم این را جهان می ستود ✤ بدو گفت روزی که دارم بسیج ✤ گرم پیش نارد فلک پای پیچ ✤ که گردم سوی کشورِ خویش باز ✤ ز چین سوی روم آورم ترکتاز ✤ جوابش چنین داد خاقانِ چین ✤ که ملکِ تو شد هفت کشور زمین ✤ باقبال هر جا که خواهی خرام ✤ تویی قبله هر جا که سازی مقام ✤ کجا موکبِ شه کند تاختن ✤ ز ما بندگان بندگی ساختن ✤ ز فرهنگ خاقان و بیداریش ✤ عجب ماند شه در وفاداریش ✤ چون اکثر مردم عاقل و مدبر تابع وقت میباشند و وفا از آنها نمی آید پس معنی بیت چنان میشود که از فرهنگ خاقان چین و بیداری و آگاهی او سکندر تعجب داشت که وفا با آنهمه چه قسم دارد زیرا که اکثر مردم تابع وقت اند و میتوان گفت که چنین معنی باشد که از فرهنگ و بیداری وغیره صفات او سکندر عجب در وفاداری او داشت که بسیار باوفا بود یعنی اگرچه صفات خوب بسیار داشت لیکن وفا از همه زیاده بود که سکندر دران تعجبی نمود با آنکه بیداری او در تعجب میداشت خصوصاً از وفاداری او ✤ ز سالارِ چین هر زمان بزمِ شاه ✤ فروزنده تر شد ز خورشید و ماه ✤ کمر بسته خاقان بفرمانبری ✤ بکوشش اندرون حلقهٔ چاکری ✤ بآئینِ خود نزلِ شه میرساند ✤ بدان مهر خود را بمه میرساند ✤ اگرچه ملک داشت بالاترش ✤ زمان تا زمان گشت حوالی ترش ✤ موالی یعنی خادم ✤ چو پایه دهد مرد را شهریار ✤ نباید که برگیرد از خود شمار ✤ بهالاترین پایه پستی کند ✤ همان دعوی زیردستی کند ✤ شه آن کرد با چینیان از شرف ✤ که بارانِ نیسان کند با صدف ✤ مضاف الیه شرف که لفظ خود ست محذوف ست ✤ ز پوشیدنیهای بغداد و روم ✤ که بود آن گرامی دران مرز و بوم ✤ بخاقانِ چین دستگاهی نمود ✤ که در قدرتِ هیچ شاهی نبود ✤ ز بس خسروی خوان که در چین نهاد ✤ ز هر چیزهای چینیان چین گشاد ✤ چین گشاد یعنی تنگدلی بفراخ روئی مبدل گشت ✤ بچین درنماند از خلایق کسی ✤ که خوردی نپوشید با اطلسی ✤ چو بنمود شاه از کرم نیکویی ✤

بدان تنگ چشمان فراخ ابروی ✤ چو ابروی شه بود پیوندشان ✤ بچشم و سر شاه سوگندشان ✤ یعنی اتحاد و پیوند چینیان با شاه مانند ابروی شاه بود و بچشم و سر پادشاه سوگند میخوردند و این کمال اتحاد ست ✤ همه بر خطِ امرِ او سر زدند ✤ دم از مهرِ شاهِ سکندر زدند ✤ بیا ساقی آزاد کن گردنم ✤ سرشکِ قدح ریز در دامنم ✤ سرشکی که از صرفِ پالودگی ✤ فرو شوید از دامن آلودگی ✤ **از صرف پالودگی** یعنی از کمال صفائی ✤

داستان مهمان داشتن خاقان سکندر را و پیش کشیدن کنیزک چینی

مکن ترکی ای ترکِ چینی نگار ✤ بیا ساغر چین در ابرو میار ✤ **ترکی کردن** اشتلم نمودن ست ✤ دلم را ببیدارِ خود شاد کن ✤ ز بندِ غمم امروز آزاد کن ✤ اگر دخلِ خاقانِ چین آنِ تست ✤ مکن خرج را روزِ باران تست ✤ **روز باران** روز جمعیت و در بعضے نسخ مصرعهٔ دوم چنین ست ✤ همه خلق و عالم بفرمانِ تست ✤ بجوز چیزی از مال و خیری بده ✤ ز بهرِ کسان نیز چیزی بنه ✤ مخور جمله ترسم که دیر ایستی ✤ به بیرانه سر بر بود نیستی ✤ در خرج بر خود چنان در مبند ✤ که گردی ز نا خوردنش دردمند ✤ چنان نیز کیسه مپرداز گنج ✤ که آئی ز بیهوده خواری برنج ✤ بر اندازه کن بر اندازِ خویش ✤ که باشد میانه نه اندک نه بیش ✤ **بر انداز** اینجا یعنی خرج ست ✤ چو رشته ز سوزن فرو در کنی ✤ لباسِ چشمِ سوزن که در سر کنی ✤ **در سر کردن** یعنی صرف نمودن ست یعنی چون رشته را زیاده از چشم سوزن سازی لباس چشم سوزن را صرف کنی یعنی ضایع سازی ✤ سخن را گزارشگرِ نقشبند ✤ چنین نقش بر زد بچینی پرند ✤ که آوازهٔ شه جهان گشت پر ✤ که چین را برآمود دامن ز دُر ✤ شب و روز خاقان دران داوری ✤ همی جست از بختِ خود یاوری ✤ که شه را دهد پای مزدی شگرف ✤ بمهمانی او کند گنج صرف ✤ ملوکانه مهمانیی سازدش ✤ جهان در شکم مرکب اندازدش ✤ کشد پیشکشهای شاهانه پیش ✤ باندازهٔ پایهٔ کارِ خویش ✤ یکی روز کرد از جهان اختیار ✤ فروزنده چون طالعِ شهریار ✤ برآراست بزمی چو روضِ بهشت ✤ که دندان شیران بر و شیر هشت ✤ **شیر هشتن** یعنی گذاشتن

نعمت موجود ست وبعضی مراد از **شیران** کسانیکه سر بستلذات دنیا فرو نمی آرند گرفته اند
یعنی خاقان بزمی آراست که دندان مردم قانع نعمت ابدی که داشت بر خیال بدست
آوردن آن بزم گذشت وبعضی شراح دندان شیران کنایه از ستارگان نموده اند و
شیر از دندان هشتن عبارتست از حسرت خوردن وبعضی شیر هشتن بمعنی پرتو
ستارگان مراد دارند + چنان ازمی ومیوهٔ خوشگوار + بر آراست مهمانی شهریار +
که هیچ آرزوئی بعالم نبود + که یکیک بران خوان فراهم نبود + گذشت از خورشهای
چینی سرشت + که رضوان ندید آنچنان در بهشت + **گذشت** یعنی سوای آمده +
زشکر لبی پخته حلوای نغز + بدام وابسته پراگنده مغز + ظرایف نه زانسان که دنیاپرست
یکی آورد زان گوهری بدست + جواهر چنید آنکه جوهر شناس + کند نیمهٔ را لسبا در قیاس +
چو شد خانهٔ گنج پرداخته + بدانگونه مهمانئی ساخته + شه ترک با خاصگان دیار + به
خواهشگری شد بر شهریار + زمین بوس داده بآئین خویش + فرود از زمین بوسِ او
قدرِ خویش + نیایش کنان گفت کز تخت شاه + کند بر سرِ تخت این بنده راه +
سرش را بافسر گرامی کند + بدین سربزرگیش نامی کند + پذیرفت شه خواهش گرم او +
برفتن نگهداشت آزرم او + **آزرم** درینجا بمعنی عزت + شه ولشکر شه بیکبارگی +
بران خوان شدند از سر بارگی + زمین از سر گنج بگشاد بند + روا رو برآمد بچرخ بلند +
یعنی گویا زمین گنجهای پنهان خود را ظاهر ساخت وهمچنین ملک هر طرف برای خدمت
میدوید واین هر دو حال قیامت ست پس هنگامهٔ ضیافت را بسبب کثرت مردم تشبیه
بقیامت داده + سکندر چو بر خوانِ خاقان رسید + پی خضر بر آبِ حیوان رسید +
یکی تختِ زر دید چون آفتاب + در و چشمهٔ در چو دریای آب + بشادی بران تختِ
زرین نشست + زکافور و عنبر ترنجی بدست + جهانجوی فغفور بر دستِ راست +
بخدمت کمربسته برپای خاست + نوازش کنانش ملک پیش خواند + ملک وار بر
کرسی زر نشاند + دگر تاجداران بفرمانِ شاه + بزانو نشستند در پیشگاه + بفرمود
خاقان که آرند خورد + زخوانهای زرین شود خاک زرد + فرو ریخت شاهانه برگ فراخ +
چو

چو برگ زر از برگ ریزانِ شاخ + دران آرزوگاهِ فرخار دیس + نکرد آرزو با معامل مکیس +
آرزوگاه بامعنی که همه آرزو در انجا حاصل بود و **فرخار** نام شهریست حسن خیز و لفظ
دیس برای تشبیه است واز **معامل** مراد اهل انجمن ست و **مکیس** اماله مکاس
بمعنی نیکی کردن در بیع یعنے دران بزم که آرزوگاه بود هیچ آرزو با اهل انجمن کمی نکرد یعنے
هر آرزو که خواسته موجود بود + بهشتی صفت هرچه درخواستند + بران مائده خوان
بر آراستند + چو خوردند هر گونه خوردها + نمودند بر باده ناوردها + از **ناورد** مراد
دست برداشت + نشاطی قرمزی ساختند + بساطی هم از قرمز انداختند + نشسته
برامش زهر کشوری + غریب اوستادی در رامشگری + نواساز خنیاگرانِ شگرف +
بقانونِ اوزان بر آورده حرف + **اوزان** جمع وزن بمعنی سنجیدگی + بریشم
نوازانِ سعدی سرود + بگردون برآورده آوازِ رود + **سعدی** نام ناحیه ایست
از سمرقند وچون نام خوانندگان شهرها در میان آمده نوای سعدی هم مذکور شد +
سرایندگانِ رهِ پهلوی + زبس نغمه داده نوا را نوی + **راه پهلوی** سرود پهلوی
نواساز سرودگو + همان پای کوبانِ کشمیر زاد + معلق زن از رقص چون دیوباد
دیوباد باد تند وآن را گرد باد هم گویند + زیونان زمین ارغنون زن بسی + که برده
هوشش از دلِ هرکسی + کمربسته رومی و چینی بهم + برآورده از روم و از چین علم + در
گنج بگشاد خاقانِ چین + بپرداخت از گنج قارون زمین + در بعضے نسخ جیپال بفتح جیم
وسکون یای تحتانی وبای فارسی بالف کشیده یافته شده واین لفظ هندیست
که نام یکی از سلاطین هندست وانجا آن مراد نیست + نخست از جواهر در آمد بکار + درع از دراعه
و درج گوهر نگار + یعنی اول جنس وپیشکشی که بکار آمد جواهر بود واز جنس دراعه و درع
آنچه گوهر نگار بود پس میان درع وگوهر نگار نسبت توصیفی نباشد و عین درع را
موقوف باید خواند + زبلورِ تابنده چون آفتاب + یکی دستِ مجلس به تری چو آب +
دستِ مجلس در جهانگیری بمعنی مسند وصدر مسند آورده وبعضی مراد از ان شیشه و
جام وطاس وغیره داشته اند و **تری** تشدید را صفائی وآبداری + ز دیبای چینی

بخروارها ÷ هم از مشکِ تاتاری انبارها ÷ طبقهای کافور با بوی مشک ÷ ز کافورِ تر بیشتر
عودِ خشک ÷ یعنی طبقهای پر از کافور که نافهای مشک دران مخلوط بود موجود بود و
کافور تازه زیاده از عود خشک بود ÷ کمانهای چاچی و چینی پرند ÷ گرانمایه شمشیرهای تیز
چند ÷ تگاور سمندانِ ختلی خرام ÷ همه تازه پیکر همه تیزگام ÷ یکی کاروان جمله شاهین
و باز ÷ مرغ و کلنگ افگنی تیزباز ÷ چهل پیل با تخت و برگستوان ÷ بلند و قوی مغز و
سخت و گران ÷ غلامانِ لشکرشکن خیل خیل ÷ کنیزان که در مردم آرند میل ÷ چو زین
چنین تیس مهمان کشید ÷ جز این پیشکشها فراوان کشید ÷ پس از ساعتی گنجِ نو باز کرد
از آن خوبتر تحفه ساز کرد ÷ خرامنده ختلی فش و دُم سیاه ÷ تگاورتر از باد در صبحگاه ÷
فش بمعنے بال ست ÷ رونده یکی تختِ شاهنشهی ÷ نشیننده‌ش از بویه بی آگهی ÷
سبق برده از آهوان در شتاب ÷ بگرمی چو آتش بنرمی چو آب ÷ بصحرا ز مرغان
سبک خیزتر ÷ بدریا در از ماهیان تیزتر ÷ بچابک روی پیکرش دیوباد ÷ بگردندگی
گیتیش دیوزاد ÷ بانگیزشش از آسمان کم نبود ÷ صبا مردِ میدانِ او هم نبود ÷
چنان رفت و آمد بناوردگاه ÷ که واماند ازو وهم در نیم راه ÷ فرس را ز رخ افگند در
وقتِ شور ÷ فگننده فرس پیل را وقتِ زور ÷ فرس افگندن مغلوب ساختن
چو وهم از همه سوی مطلق خرام ÷ چو اندیشه در تیزرفتن تمام ÷ به تندی تگو هم سمند رو
سمند روشنی بی سکندر رستے ÷ شکاری یکی مرغِ شوریده سر ÷ ز خوابِ شبِ فتنه
شوریده تر ÷ یعنی خاقان چین یکی مرغ شکاری گذرانید که شوریده سر و جنگی مثل دیوانه
بود و شوریده تر از شبِ فتنه بود ÷ چو دوران در آمد شدن تیزبال ÷ شدن چون
جنوب آمدن چون شمال ÷ عقابین پولاد در چنگِ او ÷ عقابان سیه جامه از چنگ
او ÷ مراد از عقابین ناخن ست چه عقابین بمعنی خارهای آهنی ست ÷ بسی خون
گرو کرده در گردنش ÷ عقابین چنگے عقاب افگنش ÷ فاعل گرو کرده عقابین چنگ
جگر سای سیمرغ در تاختن ÷ شکارش همه کرکدن ساختن ÷ جگر سای یعنی گزندرسان
غضبناک و خونریز و گستاخ چشم ÷ خدا آفریدش ز بیداد و خشم ÷ یعنی گویا مجسم خشم بود ÷

طغان

طغان شاهِ مرغانِ طغرل بنام ÷ بسلطانی اندر چو طغرل تمام ÷ طغان شاه و
طغرل بالضم هر دو نام بادشاهان و نیز طغرل نام جانوری ست شکاری ÷ کنیزی
سیه چشم پاکیزه روی ÷ گل اندام شکرلب و مشکبوی ÷ بتی چون بهشتی برآراسته ÷
فریبی بصد آرزو خواسته ÷ معنی مصرعهٔ اخیر آنکه فریبی بود که بصد تمنا از جناب خدا تعالی
درخواست کرده شده بود و در بعضے نسخ بجای فریبی مرادی نیز دیده شده ÷ خرامنده
ماهی چو سروِ بلند ÷ مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند ÷ بر و غبغبی کاب ازو میچکید ÷ بر آتش
تر آب بر معلق که دید ÷ سهی سرو محتاج بالای او ÷ شکر بنده و شهد مولای او ÷ رخش
بر بنفشه گل انداخته ÷ بنفشه نگهبانِ گل ساخته ÷ درینجا در عبارت قلب ست زیرا که بنفشه
عبارت از زلف ست یعنی رخش بنفشه بر گل انداخته بود و این موی بر رخسار انداختن
چنان بود که بنفشه را نگهبان گل ساخته ÷ کمر بستهٔ زلفِ او مشکناب ÷ که زلفش کمر
بسته بر آفتاب ÷ کمر بسته بمعنی خادم و کمر بر کسی کردن بمعنے غلبه و زور آوردن
یعنی مشکناب در سیاهی و خوشبو خادمِ زلفِ او بود زیرا که زلف او بسبب سیاهی بر
آفتاب غلبه کرده و آفتاب را بزیر خود پوشانیده و مراد از آفتاب رخساره است ÷
سخن گوی شهدی شکرپارهٔ ÷ بشهد و شکر بر ستمگارهٔ ÷ شهد یعنی شیرین صفت
سخنگوی و شکرپاره بطور عطف تفسیری ست ÷ بلورین تن و قاقمی پشت او
بشکلِ دمِ قاقم انگشتِ او ÷ تشبیه به بلور در صفاست و به قاقم از جهت نرمی
و به دمِ قاقم از سبب باریکی و نرمی ست ÷ ز سیمین زنخ گوی انگیخته ÷ برو گوی
از غبغب آویخته ÷ بدان طوق و گوی آن بتِ مهرجوی ÷ ز مه طوق بردی ز خورشید
گوی ÷ طوق بردن و گوی بردن بمعنی سبقت نمودن ÷ ز ابرو کمان
کرده و ز غمزه تیر ÷ به تیر و کمان کرد صد دل اسیر ÷ چو می خوردی از لطفِ اندام و
حلقش پدید آمدی رنگِ می ÷ هزار آفرین بر چنان دایهٔ ÷ که پرورده زینسان
گرانمایهٔ ÷ نزد بر کس از تنگ چشمی نظر ÷ ز چشمش دهانش بسی تنگ تر ÷ ظاهرا مراد
از تنگ چشمی کم آگاهی خواهد بود و نظر زدن بمعنی نظر کردن ست ÷ تو گفتی

که خود نیست او را دهان ٭ همان نام او هست اندر جهان ٭ یعنی گویا که او را دهان نبوده و جز نام او در جهان نیست ٭ رساننده تحفهٔ ارجمند ٭ به تشریف آن تحفه شد سربلند ٭ که این مرغ و این بارگی وین کنیز ٭ عزیزاند بر شاه ما را عزیز ٭ نه کس بر چنین خنگ خنگی نشست ٭ نه مرغ چنین آید آسان بدست ٭ بگفتن چه حاجت که هنگام کار ٭ هنرهای خود را کند آشکار ٭ کنیزی پریچهره هم خوار نیست ٭ که در خوبروئی کسش یار نیست ٭ سه خصلت درو یاور او رده که آن را چهارم نیاید بدست ٭ یکی خوبروئی و زیبندگی ٭ که هست آیتی در فریبندگی ٭ **آیت** درین مقام یعنی حجت ظاهر بر کمال قدرت آفریدگار می آید ٭ دوم زورمندی که وقت نبرد ٭ نپیچد عنان را ز مردان مرد ٭ مراد از **مردان مرد** سپاهیان شجاع ٭ سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود ٭ که از زهره خوشتر سراید سرود ٭ لفظ **سه** درینجا بمعنی سوم ست ٭ چو آواز خوش برکشد زیر د زار ٭ بخسپد بر آواز او مرغ و مار ٭ در اکثر نسخ زار زار بواو عطف واقع شده درینصورت عطف تفسیری خواهد بود و میتواند که بدون عطف حال باشد از مفعول برکشد پس **زار** درینجا یعنی ضعیف خواهد بود ٭ جهانجوی را زان دلارام چیست ٭ خوش آوازی و خوبی آمد درست ٭ حدیث دلیری و مردانگی ٭ نه پذرفته بود آن ز فرزانگی ٭ سمن نازک و خار محکم بود ٭ که مردانگی در زنان کم بود ٭ مقابله زن به سمن و مقابله مرد به خار لطافتی دارد ٭ زن ار سیم تن گرچه رویین تن ست ٭ ز مردی چه لافد که آن هم زن ست ٭ اگر ماهی از سنگ خارا بود ٭ شکار نهنگان دریا بود ٭ ز کاغذ نشاید سپر ساختن ٭ پس انگه باب اندر انداختن ٭ گران داشت این نکته را شهریار ٭ زنان را بمردی نبیند استوار ٭ پذیرفتش و حلقه در گوش کرد ٭ چو پذرفت نامش فراموش کرد ٭ چو آن مشکینه‌ها بذیرفت شاه ٭ شد از خوان خاقان سوی خوابگاه ٭ سحرگه چو طاوس مشرق خرام ٭ برون زد سر از طاق پیروزه فام ٭ دگرباره شه باده بر کف نهاد ٭ در رامش در بارگه برگشاد ٭ بسر برد روزی دو در لهو و ناز ٭ برود و سرود و می دلنواز ٭ بشادی همی بود در رود و می ٭ دگرباره شد مرکبش تیز پی ٭ سوی بازگشتن بسیچید کار ٭ به گردندگی گشت چون روزگار ٭ یعنی بسوی بازگشتن اندازهٔ کار مهیا ساخت ٭ پریچهره ترکی

که خاقان چین ٭ ببخشید تا دلبرش نازنین ٭ از آنجا که شه را نیامد پسند ٭ چو سایه پس پرده شد شهربند ٭ برافروخت آن ماه چون آفتاب ٭ فرو ریخت برگل ز نرگس گلاب ٭ حاصل بیت آنکه آن ماه در آتش غیرت سوخت و اشک حسرت بر رخساره ریخت ٭ بزندان سرای کنیزان شاه ٭ همی بود چون سایه در زیر چاه ٭ یکی روز کاین چرخ چوگان پرست ٭ ز شب بازی آورد گوئی بدست ٭ تشبیه چرخ بچوگان باعتبار گردش ست و از **گوی** مراد آفتاب ٭ سکندر که از خسروان گوی برد ٭ عنان را بچوگانی خود سپرد ٭ **چوگانی** مراد از اسپ ٭ در آمد بطیاره کوه کن ٭ فرس پیل بالا و شه پیلتن ٭ مراد از **طیاره** اسپ ست و **در آمد** یعنی سوار شد ٭ علم برکشیدند گردنکشان ٭ پدید آمد از روز بر نشان ٭ ز لشکر که عرضش نه بر سنگ بود ٭ بیابان به نخچیر بر تنگ بود ٭ ز صحرای چین تا بدریای ختن ٭ زمین برزمین بود زیر پرند ٭ **پرند** کنایت از شقهٔ علم و **زمین در زمین** یعنی تمام زمین ٭ سپه چون در آمد بعرض شمار ٭ گزیده درو بود پانصد هزار ٭ پس و پیش ترکان طاوس رنگ ٭ چپ و راست شیران پولاد چنگ ٭ **طاوس رنگ** باعتبار لباس متلون ست ٭ بقلب اندرون شاه دریا شکوه ٭ سپه گرد بر گرد دریا چو کوه ٭ بجز پیل زوران آهن کلاه ٭ چهل پیل جنگی پس پشت شاه ٭ هزار و چهل سنجق پهلوی ٭ روان در پی رایت خسروی ٭ **سنجق** مراد از علم ٭ کمرهای زر بر غلامان خاص ٭ چو بر شوشهٔ نقره زر خلاص ٭ وشاقان جوشنده چون آب نیل ٭ ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل ٭ ندیمان شایسته برگرد شاه ٭ که آسان از ایشان شود رنج راه ٭ خرامان شده خسرو خسروان ٭ طرفدار چین در رکابش دوان ٭ شهنشه چو بنوشت کنجی زمین ٭ اشارت چنان شد بخاقان چین ٭ که گردد سوی کشور خویش باز ٭ باقلیم ترکان کند ترکتاز ٭ جهانجوی را ترک پدرود کرد ٭ به آب مژه روی را رود کرد ٭ عنان تافته شاه گیتی نورد ٭ ز صحرا به جیحون رسانید گرد ٭ چو آمد به نزدیک آن ژرف رود ٭ بفرمود تا لشکر آید فرود ٭ بران عرصه جائی دل افروز دید ٭ نشستن بدان جای پیروز دید ٭ در بعضی نسخ بجای عرصه فرضه بالکسر یعنی کنار دریا واقع ست ٭ طناب سراپردهٔ خسروی ٭ کشیدند و

میخ مرکز قوسے * میخ هر کز کنایه از ستون ذات العماد ست * زلبس نوبتهای گوهر نگار *
چو باغ ارم گشت جیحون کنار * چو شه کشور ماوراء النهر دید * جهانی نگویم که یک شهر دید *
ازان مال کز چین بچنگ آمدش * بسی داد کانجا درنگ آمدش * بناهای ویرانه آباد کرد *
بسی شهر نو نیز بنیاد کرد * سمرقند را کادمی شاد ازوست * شنیده چنین شد که بنیاد ازوست *
خبر گرم شد در خراسان و روم * که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم * بهر شهری از شادی فتح شاه *
بشارت کنان بر گشادند راه * لشکرانه رایت برافراختند * بهر خانهٔ خرمی ساختند * وز شاد
هر کس بسے مال و گنج * بدرگاه شاه از پی پاے رنج * بیا ساقی امشب بکن شتاب *
که باده سر داحب آمد گلاب * می و گلاب در روی کار آورد * نه آن می که درسر خمار آورد *

داستان خبر یافتن سکندر از تاختن روس و خراب کردن بردع و بردن نوشابه را باسیری

جهان گرد را در جهان تاختن * خوش آمد سفر در سفر ساختن * بهر کشوری دیدن آرایشی *
بهر منزلی کردن آسایشی * ز پوشیدگیها خبر داشتن * ز نادیدها بهره برداشتن * ولیکن
چو بینی سرانجام کار * بشهر خود است آدمی شهریار * فرو ماندن شهر خود با خسان *
به از شهریاری بشهر کسان * بشهر کسان گرچه باشد بهی * دل از مهر خانه نباشد تهی *
سکندر بآن کامرانی که بود * همه میل بر شهر خود می نمود * که گل را بگلشن بود رنگ و بو *
که بیرون ز گلشن بود زرد رو * اگرچه ولایت حدیثش داشت * هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
شبی رای آن زد که فردا ز جای * چو باد آورد پای بر بادپای * هوای وطن بر دل آسان
کند * نشاط هوائی خراسان کند * خان آرزو گفته که نسبت آسان و مشکل با فعال و
انچه باماست بدان میشود و نه بذات چنانکه گویند گرفتن فلان چیز مشکل ست نگویند که آن
و فیل بر من مشکل ست درین صورت هوای وطن را آسان کردن تقدیری میخواهد یعنی کسب
هوای وطن را بر خود آسان کند زیرا که بسبب سفرهای دور و دراز مشکل شده بود مراد از
مصراع دوم آنست که چون خراسان خوش هواتر از همه عالم ست میگوید که در وطن رفته
نشاطیکه از هوای خراسان بهم رسد از هوای وطن نیست باید کرد و مراد از وطن درینجا

وطن اصلی نیست که لازم باشد بلکه وطن اختیاری ست که عبارتست از اصطخر * زمین گچم زیر پای
آورد * سوی ملک اصطخر رای آورد * جهان را برافروزد از ناف خویش * بلندی در آرد
باورنگ خویش * مراد از رنگ رونق و عدل و داد ست * بران ملک نوش آفرین
بگذرد * بدو نیک آن مملکت بنگرد * نماید که ترتیبها نو کند * بسیج زمین بوس خسرو کند *
نماید ای اظهار کند و آموزد * کند تازه نان پارهٔ هر کسی * دران پاره سازد نوازش
بسے * بخواهندگان ارمغانی دهد * جهان را ز نوزندگانی دهد * درین پرده میرفتش
اندیشهٔ * نه دارند شاهان جز این پیشهٔ * یعنی درین باب که ملک چه سان باید داشت و مردم
چه رعایت باید نمود اندیشه میرفت و مصرعهٔ دوم کلام شیخ نظامی علیه الرحمه است یعنی این قسم
ذکرها و کارها پادشاهان دارند و سوای این کار کار دیگر ایشان را نباشد * دوا سے که
سالار انجاز بود * به نیروی شه گردن افراز بود * دوال کمر بسته بر حکم شاه * بسی گرد
آفاق پیموده راه * درآمد بر شاه نیکی سگال * بنالید مانند کوس از دوال * که فریاد شاها
زبیداد روس * که از مهد انجاز بستد عروس * عروس از مهد انجاز بستد
کنایه بدانست که زنان و دختران انجاز را گرفته عروس و کدبانوی خانهٔ خود ساختند *
کس آمد کزان ملک آراسته * خلالی نماند از همه خواسته * خلال بالکسر کاوه و چیزی که
ازان دندان پاک سازند * ستیزنده روسی ز آلان و گرگ * شب خونی آورد همچون تگرگ
در برهان قاطع آلان بوزن پالان نام ولایت و نام محله و بعضی نام شهرے از
ترکستان و نام کوهی گفته اند خان آرزو گوید صحیح بتشدید لام ست و گرگ بفتحتین و
هر دو کاف تازی و رای مهمله نام شهری از مضافات بیت المقدس و تحقیق نزد خان آرزو آنست
که گرگ جای دیگر باشد زیرا که بیت المقدس و نواح آن داخل ملک روس ست * بود انجمن
آن ناحیت ره نیافت * بفرواط تا سوی دریا شتافت * فرواط درینجا بمعنی
جیحان ست لیکن در لغت بنظر نامده ظاهرا اصطلاح آن ملک باشد و چون دربند
در دامن کوه واقع ست و راه درآمد روس مسدود شده نظامی علیه الرحمه چنین فرموده *
خروجی نه بر وجه اندازه کرد * دران بقعه کین کهن تازه کرد * بتاراج برد آن بر و بوم را *

گره بسته باد ان پی شوم را ٭ بنجرگش کگانی که نتوان شمرد ٭ خرابی بسی کرد و بسیار برد ٭ در
انجا زاگنده خوردی نماند ٭ بجان درخزینه نوردی نماند ٭ و در بعضی نسخ ٭ درانبار آگنده خوردی
نماند ٭ نیز واقع ست و ظاهر این نسخه بهتر نیست چه انبار آگنده معنی ندارد مگر بتاویل زیرا چه
انبار جمع ست بمعنی توده پس آگنده محض زاید باشد و **نورد** بمعنی پسندیده و درخور داند و جمله
وجمع نوشته اند ٭ ز گنجینهٔ ماتهی کرد رخت ٭ دراز درج بر بود و دیبا ز تخت ٭ گنجینه و گنج
بیک معنی مستعمل شود ولیکن درینجا اغلب که مراد ازان مال باشد و چون پوشش تخت دران ملک
از دیبا کنند چنین فرموده ٭ همه ملک بردع برانداختند ٭ بگی شهر بر گنج پرداختند ٭
پرداختن ای غارت کردند ٭ بتاراج بردند نوشابه را ٭ شکستند بر سنگ قرابه را ٭
ز چندان عروسان که دیدی بپای ٭ نماند یک نازنین را بجای ٭ همه شهر و کشور بهم بر
زدند ٭ ده و دوده را آتش اندر زدند ٭ اگر من دران داوری بودمی ٭ ازین یاوه گشتن
برآسودمی ٭ یعنی اگر من در انجا میبودم و در رکاب تو نمی بودم ازین یاوه گشتن و خراب
گردیدن می آسودم چون دوالی در رکاب سکندر بود و در غیب او روسیان ملک او را خراب ساختند
دیده تاراج نمودند چنین گفته ٭ من اینجا بخدمت شدم سربلند ٭ زن و بچه آنجا بزندان
و بند ٭ اگر داد بستاند از خصم شاه ٭ خدا باد یاری ده و دادخواه ٭ ببینی که روسی
درین سال چند ٭ بروم و بار من رساند گزند ٭ چو زین گونه بر گنج راه یافتند ٭ شتابنده
زافسان که بشتافتند ٭ همه ره زنانند چون گرگ و شیر ٭ بخون تا دلیرند و بر خون دلیر ٭
ستانند کشور کشایند شهر ٭ که خامان خلق اند و دونان دهر ٭ ز روسی نجوید کسی مردمی ٭
که جز گوهری نیست شان آدمی ٭ اگر بر خری بار گوهر بود ٭ بگوهر چه بینی همان خر بود ٭
چو ره یافتند آن حریفان بگنج ٭ بسی بوم ما را رسانند رنج ٭ به بیداد کردن بر آرند بال ٭
زنا زارگان تاستانند مال ٭ **بال** بیای موحده و یای تحتانی هر دو درست میتواند شد
مگر بیای تحتانی بمعنی گردن ست درینصورت کنایه از گردنکشی خواهد شد ٭ خلل چون دران
مرز و بوم آورند ٭ طمع در خراسان و روم آورند ٭ بشورید شاهنشه از گفت او ٭ بپیدا
برخاست و جفت او ٭ پریشان شد از بهر نوشابه نیز ٭ که بر شاه بود آن ولایت عزیز ٭

فرو برده سر تیره و خشمناک ٭ دران تیرگی گشت آشوبناک ٭ تیره بفوقانی بمعنی سیاه که کنایه است
از مکدر و غصه چون غصه حالی ست که بر نور عقل غالب آید او را به تیرگی نسبت دهند ٭ بفریاد خوان
گفت فرمان تراست ٭ مرا در دل ست انچه در جان تراست ٭ **فریاد خوان** عبارت
از داد خواهنده که دوالی ست و در مصرعهٔ دوم کنایه است از یکی بودن اندیشه دانچه در دل
تست همان در دل من ست ای هرچه که در دل تو راه یافته در دل من نیز راه یافته ٭ ازین
گفته بیجه باشد ار بگذری ٭ تو گفتی و باقی ز من بنگری ٭ ببینی که سر چون براه آورم ٭ چه
سرها ز چنبر بچاه آورم ٭ ظاهر آن ست که از چنبر که بمعنی مطلق دائره است دائرهٔ طوق
و تاج که مخصوص سلاطین و امراست مراد باشد یا **بچاه آوردن** مقابل آن باشد
یعنی سر امرای روس را از طوق و تاج در چاه افگنم بذلت و حبس درین صورت حرف از برای
ابتدای حقیقی خواهد بود ٭ چه دلهای مردان بر آرم ز هوش ٭ چه خونهای شیران در آرم بجوش ٭
بر آرم سگان را بشور افگنی ٭ که با شیر بازی ست گور افگنی ٭ یعنی سگان را بشور افگنی
بر آرم ای در فریاد و فغان آرم و سگان را با شیر گور افگنی کردن بازی ست پس
این سگان را که شور افگنند مانند اینها را به نمودن زور خود از شور باز دارم ٭ نه بر طاس
مانم نه روسی بجای ٭ سر هر دو را بسپرم زیر پای ٭ اگر روس مصر ست نیلش کنم ٭ سراپا
در پای پیلش کنم ٭ براندازم از روس اورنگ را ٭ در آتش نشانم همه سنگ را ٭ در بعضی
نسخ براندازم واقع ست و در بعضی برافروزم از روس و در بعضی برافروزم از گوهر اورنگ را
نیز دیده شده خان آرزو گوید مطابق مذاق نسخهٔ اول ست یعنی تخت و سلطنت روسیان را
براندازم و معنی نسخهٔ دوم آنست که ظاهر سازم از ملک روس تختگاه خود را و نشستگاه
خود را دران ملک نمودار گردانم و در یک نسخه چنین دیده شده ٭ برافرازم از کوهش اورنگ را
یعنی از کوهی که قریب ملک روس ست اورنگ خود را بلندی دهم و آن عبارت از در آمدن به
ملک روس ست ٭ نه در غار و کوه اژدهای بلم ٭ نه از بهر دارو گیای بلم ٭ بلم از بلندیان
بمعنی فرو گذاشتن ٭ گر این کین نخواهم ز گرگان روس ٭ شکم سگ نه اسکندر فیلقوس
و در بعضی نسخ شیران روس واقع ست و حاصل آنکه سگ باید گفت نه اسکندر فیلقوس

ونکرار لفظ برای تاکیدست * دگر گرگ بر طاس راشکرم * ز برطاسی وروس رو به ترم *
لشکرم یعنی شکار نکنم * گر از گردش چرخ باشد امان * نخواهیم کین خود از بدگمان *
تفاوت واحد نفس متکلم مع الغیر در پارسی جائزست * همه برده را باز جای آورم * شتابنده
راز بر پای آورم * برده بضم بای موحده یعنی چیز غارت کرده شده و برده بالفتح بمعنی
غلام و کنیزک هر دو صحیح میتواند شد * نمانیم نوشابه را زیر بند * چو وقت آید از نی برآریم
قند * بدانکه درین بیت برآوردن نوشابه را از بند تشبیه داده به برآوردن قند از نی و لفظ
بند مشترکست در قند و نی * گران سیم در سنگ شد جای گیر * برون آورمش چو موا از خمیر
یعنی آن سیم که عبارتست از نوشابه سیمین تن در سنگ سخت روسیان جا گرفته
بسهولتی که موا از خمیر بیرون آید برآرم * بچاره گشاده شود کار سخت * بمدت شگوفد
بهار درخت * بسختی دراز چاره دل برنگیر * که گردد زمان تا زمان چرخ پیر * درین ره
که برداشتم برگ و زاد * صبوری کنم تا برآید مراد * ز کوه گران تا بدریای ژرف * به
آهستگی کار گردد شگرف * یعنی از کوه گران تا دریای عمیق که گرفتم بآهستگی کار شگرف کردم
پس تعجیل درین باب خوب نیست * مرا سوی ملک عجم بود رای * که سازم در آن مملکت
چند جای * چو زین داستانم رسد آگهی * بهار تخت من باشد از من تهی * مراد از نشست
که مرا خیال آن بود که در ملک عجم چند قلعه و تختگاه سازم و این معنی چندگاه اقامت میخواهد
الحال که خبر چنین رسید بهترست اگر تخت من که عبارتست از اصطخر از من خالی
شود و مرا روس باید رفتن * بجنبش گراینده شد رخت من * بهر زین من بس بود تخت من
یعنی الحال که رخت مایل سفر شد بهر زین من تختگاه من بس ست * نخسپیم بناساییم از پیچ
راه * مگر کینه ستانم از کینه خواه * دوالی چو دید آن پذیرفتگی * برآسود از آن
خشم و آشفتگی * بلب خاک را عنبر آلود کرد * بچهره زمین را زر اندود کرد * یعنی بشکرانه
پذیرفتگی اسکندر خاک را بجای تسلیم از لب خود عنبر آلود ساخت ای خوشبو کرد و زمین را
از چهره که بسبب غم و غصه زرد بود زر اندود ساخت * بیا ساقی آن باده بر دست گیر * که از
خوردنش نیست ما را گزیر * نه باده جگر گوشه آفتاب * که هم آتش آمد بگوهر هم آب *

آمدن سکندر بدشت خفچاق

* دو پروانه بینیم درین طرفگاه * یکی رو سفید دست
و دیگر سیاه * طرفگاه مراد از دنیا و دو پروانه اشارت ست از شب و روز * نگردند
پروانه شمع کس * که پروانه ما بخوانند و بس * پروانه دو معنی دارد اول کرم مشهور که
عاشق شمع ست دوم پروانچه که امر حکام در آن باشد حاصل آنکه این هر دو سوی فرمان
من بسخن دیگری میل نمیکنند * فروغ از چراغی ده این خانه را * که سازد کباب این دو
پروانه را * درین بیت بطریق التفات خطاب بخود کرده میفرماید که هر چند شب و روز محکوم
و عاشق فرمان اند لیکن مرا می باید که خانه هستی را بچراغی روشن کنم که اینها در آن کباب
شوند و بسوزند و آن نیست مگر ذات واجب تعالی * گذارش کن فرش این سبزه باغ
چنین برفروزد چراغ از چراغ * یعنی گسترنده بساط روایت این قصه چراغ نقل را از
نقلهای سابق چنین روشن کرده * که چون یافت اسکندر فیلقوس * خبرهای ناخوش
ز تاراج روس * نخفت آن شب از عزم کین داشتن * ز هر گونه رازی برانداختن *
که جنبش درین کار چون آورم * کزین عهد خود را برون آورم * دگر روز کاین بور
بیجاده رنگ * ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ * بور بیای موحده اسپ سرخ رنگ و اینجا
مراد از مطلق اسپ ست و از بور بیجاده رنگ مراد آفتاب ست که وقت صبح سرخ
می نماید و معنی مصرعه دوم آنکه شبدیز که عبارتست از شب از پهلوی و تنگ را
گشاد یعنی بکار نبود از سواری * سکندر بر آن خنگ ختلی نشست * که چون باد برخاست
و چون برق جست * اشارت آن بسوی اسپ گذرانیده خاقان چین ست برخاست
یعنی گرم و تیز شد * ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند * وز آنجا سوی دشت خوارزم
راند * سپاهی چو دریا پس پشت او * حساب بیابان در انگشت او * حساب
و تعبیه در انگشت نسبت می باید کنایه باشد از سهولت حساب و مراد از حساب بیابان
حساب منازل و فرسنگها خواهد بود * بیابان خوارزم را در نوشت * ز جیحون در آمد
ببابل گذشت * بدان تا کند عالم از روس پاک * فرارش لمی بود در آب و خاک *
در آن تاختن دیده بیخواب کرد * گذر بر بیابان سقلاب کرد * بیابان همه خیل خفچاق دید

دو لعبتان سمن ساق دید * خیل خفچاق قومی صحرائی * به چهره چو آتش به عارض
چو آب * فروزان تر از ماه و از آفتاب * همه تنگ چشمان مردم فریب * فرشته ز دیدار
شان ناشکیب * نقابی نه بر صفحهٔ روی شان * نه باک از برادر نه از شوی شان * سپاهی
عرب چشم تنگ تاب * چو دیدند روی چنان بی نقاب * عرب مردی زن و تنگ تاب
مرکب از تنگ بمعنی معدوم پس تنگتاب یعنی شخص معدوم الطاقت ست و این در وقت کثرت
شهوت بهم میرسد * ز تاب جوانی بجوش آمدند * دران داوری سخت کوش آمدند *
کس از بیم شه ترکتازی نکرد * بران لعبتان دست بازی نکرد * چو شه دید خوبان
آن راه را * نه خوب آمد آن قاعده شاه را * آن قاعده اشارت به بی شرمی
ایشان * پری پیکران دید چون سیم ناب * سیاهی همه تشنهٔ ایشان چو آب * بمحتاج
لشکر اندیشه کرد * که زن زن بود بی گمان مرد مرد * یکی روز همت برین کار داد *
بزرگان خفچاق را بار داد * پس آنگاه شاهانه نواخت شان * بتشریف خود سرافراخت
شان * به پیران خفچاق پوشیده گفت * که زن روی پوشیده به در نهفت * زنی
کو نماید به بیگانه روی * ندارد شکوه خود و شرم شوی * اگر زن خود از سنگ و آهن بود
چو زن نام دارد همان زن بود * جوانان شوریده راه * شنیدند یک یک سخنهای
شاه * شوریده راه مراد از گمراه * سر از حکم آن داوری تافتند * که آئین خود را
چنان یافتند * به تسلیم گفتند ما بنده ایم * به میثاق خسرو شتابنده ایم * میثاق
یعنی قول و قرار * ولی روی بستن ز میثاق نیست * که این خصلت آئین خفچاق نیست *
گر آئین تو روی بربستن ست * در آئین ما چشم در بستن ست * چو در روی بیگانه نادیده به
خیانت نه بر روی بر دیده به * چرا که دیده می بیند نه رو پس خیانت بر دیده باشد نه بر روی *
و گر شاه را ناید از ما درشت * چرا باید ش دیده در روی پشت * لفظ و گر از خان آرزو
بدال مهمله گفته لیست یعنی بعد عرض اول دیگر عرض آنست که بیگانه را چرا روی و پشت باید دید
و ناید از ما درشت جمله ماتحته ست یعنی لشکر ملیکه بر خاطر پادشاه درشت نیاید *
عروسان ما را بس ست این حصار * که با حجله کس ندارند کار * به برقع مکن روی این خلق ریش ..

تو شو برقع انداز بر روی خویش * کسی کو کشد دیده را در نقاب * نه در ماه بیند نه در آفتاب *
جهاندار گر نیک فرمان دهد * ز ما هر که خواهد بر و جان دهد * بلی شاه را جمله فرمان بریم * ولیکن
ز آئین خود نگذریم * چو بشنید شاه آن زبان آوری * زبون شد ز پاسخ دران داوری *
حقیقت شد او را که با آن گروه * نصیحت نمودن ندارد شکوه * به فرزانهٔ این قصه را گفت
باز * درو چاره خواست آن چاره ساز * که این خوبرویان زنجیر موی * دریغ ست کز
کس نپوشند روی * وبال ست زان چشم بیگانه را * چو از دیدن شمع پروانه را * چه سازیم
تا زم خوی کنند * ز بیگانه پوشیده روی کنند * چنین داد پاسخ فراست شناس * که
فرمان شه را پذیرم سپاس * طلسمی برانگیزم از ناف دشت * که افسانه سازند از آن سرگذشت
هر آن زن که در روی او بنگرد * بجز روی پوشیده ره نسپرد * لشکر ملیکه شاه آرد اینجا
نشست * و ز و هر چه در خواهم آرد بدست * یعنی لشکر ملیکه در ناف دشت اقامت کنی و
هر چه از ملک مذکور طلب نمایم بدست آری * شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواست * بدو داد
بزرگی بیک کرد راست * جهاندیده دانا به نیک اختری * درآمد به تدبیر صنعتگری *
نو آئین عروسی درین جلوه گاه * برانگیخت از خاره سنگی براه * بر و چادری از رخام سفید
چو برگ سمن بر سر مشک بید * هر آن زن که دیدی در آزرم او * شدی روی پوشیده از
شرم او * در آن چادری از شرم چادر بروی * نهان کرده رخسار و پوشیده روی * از آن
روز خفچاق رخساره بست * که صورتگر آن نقش بر خاره بست * نگارنده را گفت شه
کاین نگار * درین سنگدل قوم چون کرد کار * که فرمان ما را ندارند گوش * درین سنگ
بینند و یابند هوش * خبر داد دانای بیدار بخت * که خفچاق را دل چو سنگست سخت *
به تن گرچه سیم اند سنگین دل اند * به سنگین دلان زین سبب مائل اند * سنگین دلان
عبارت از طلسم باشد * برین سنگ چون بگذرد رخت شان * از و نرم گردد دل سخت شان
گر روئی بدین سختی از خاره سنگ * چو خود راهی پوشد از نام و ننگ * روا باشد از ما
به پوشیم روی * ز بیداد بیگانه و شرم شوی * دگر نسبتی کآسمانی ست آن * مگر بیم که
رهی نهانی ست آن * یعنی بسبب دوستی زنان خفچاق بدیدن این طلسم روی خود

بسته اندکی آنکه این صورت از سنگ ست و دل خفچاقیان نیز چون سنگ ست پس بمناسبت سختی هم متاثر
شدند و روی خود را پوشیدند همچو طلسم مذکور و این نسبت زمینی ست و دیگر نسبت آسمانی که تاثیرات
کواکب بما دران دخل ست و آن از علم اسرار ست و قابل گفتن نیست و این اشارت بدانست
که ظهور طلسم از تاثیرات عنصریات با ازدواج فلکیات ست + بیا مردیی این طلسم بند + بران
روی بها لبسته شد روی بند + هنوز آن طلسم بر انگیخته + دران دشت ماندست تا رستخیز +
بیت آخر مقوله حضرت نظامی علیه الرحمه است + یکی بیشه در گردش از چوب تیر + چو با
گیا برلب آبگیر + و در بعضی نسخ در اول مصرعهٔ دوم حرف چوست اگرچه حرف مذکور در نسخهای
معتبر مستعمل شود و در بعضی کاف ست و این نیز محتاج نقطه پرست یعنی یک بیشه گرد او از چوبهای
تیر بود چنانکه بر گرد آبگیر گیاه رسته باشد + ز پرهای تیر عقاب آن نشش + عقابان فرو رفته
در پرنشش + همه خیل خفچاق کانجا رسند + دو تا پیش آن نقش یکتا شوند + زره گر پیاده
رسد یا سوار + پرستش کنندش پرستنده وار + سواری که راند فرس پیش او + نهند
تیری از جعبه در پیش او + شبانی که آنجا رساند گله + کنند پیش او گوسفندی یله +
عقابان در آیند زاوج بلند + نمایند یک موی زان گوسپند + ز بیم عقابان پولاد چنگ +
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ + صنم بین که آن نقش پرداز کرد + که گاهی گره بست و
گه باز کرد + ظاهر است که صنم معقول کرده باشد و لفظ **بین** در مقام تعجب واقع شده
یعنی ببین که آن نقش پرداز صنعی ساخت که آن صنم مصدر افعال متضاده گشت یکی آنکه گره
بست و آن پرستش خفچاق ست مر آن صنم را و پرستش غیر خدای تعالی گره است در رشتهٔ
زندگانی و گاهی گره باز کرد و آن اشارتست از پرده بستن زنان خفچاق زیرا که این امر
عقدهٔ دشواری بود که ناخن تدبیر حل آن متعذر می نمود پس آن صنم چنین عقده را باز کرد +
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی + بمن ده که گرش هست پروای شوی + **پوشیده روی**
دختر رز که عبارت ست از شراب باعتبار بودن آن در حجلهٔ خم و **شوی** مراد از
طالب شراب + کنم دست شوی بپاک دلیید + مگر این چنین دست باید کشید +
یعنی دست باید کشید از غیر او که نوبت بتعلقات دنیاوی باشد +

داستان

داستان لشکر کشیدن سکندر از راه خفچاق بر جنگ روس

دگرباره بلبل بباغ آمدست + پری پیش روشن چراغ آمدست + خان آرزو گوید که ربط ظاهری
این بیت بسیار دورست لهذا تکلف کرده میشود پس میگوییم که بار دیگر بلبل بباغ آمد و فصل بهار
شد و این آمدن بلبل در باغ پیش گل چنان ست که گویا پری پیش چراغ روشن آمده و
ضابطه عزایم خوانان ست که در وقت احضار جن و پری چراغی روشن ساخته عزایم میخوانند
پس تشبیه بلبل به پری و گل بچراغ درین ست که پیش گل چنان بلبل آمده که پری پیش چراغ می آید +
خیالم پری پیکری میکند + مرا چون خیال پری میکند + یعنی آنچه از معشوق پری پیکر
می آید از خیال من بظهور می آید وقتیکه مرا خیال پری میشود پس لفظ **کند** بمعنی شود ست
ازین کان تاریک آهرمنی + گهر بین که آرم بدین روشنی + مراد از **کان تاریک**
ذات شیخ علیه الرحمه است و **گهرهای روشن** اشعار و ابیات او + هزار آفرین باد
بر ذیره کان + که روشن زر آرند از تیره کان + گزارندهٔ شرح این داستان + گزارش
چنین کرد بر مرزبان + که چون شاه عالم بدانای روم + بفرمود تا سازد از سنگ موم
به فیروزی آن نقش درخواسته + چو پیروزه نقشی شد آراسته + یعنی بمبارکی طالع
اسکندر آن نقش مطلوب مانند نقشیکه از فیروزه آراسته باشند آراسته شد + ز خوبی
چنان ساختش نقشبند + که بربست بر نقش ترکان پرند + **پرند بستن بر نقش**
بی نمایش ساختن آن باشد یعنی بخوبی چنان ساخت آن نقش را نقشبند مذکور که بر نقش
و صورت ترکان خفچاق پرند بست + چو پیکر بر انگیخت پیکر نمای + شه از پیش پیکر
تهی کرد جای + **تهی کرد جای** یعنی کوچ کرد + بهر جا که میرفت میریخت گنج +
بامید راحت همی برد رنج + بهر هفته منزلی چند راند + بهر منزلی هفته چند ماند +
چو منزل در آمد به بدخواه تنگ + هژبران کمین تیز کردند چنگ + تنگ حال ست از
ضمیر در آمد یعنی هرگاه که منزل رسید در حالیکه آن منزل از بدخواه قریب بود و **منزل**
درینجا عبارتست از منزلگاه سکندر و لشکر او + فراخی کمی بود نزدیک آب + فرود آمد آنجا

بهنگام خواب + دران مرغزار از ملک تا سپاه + بر آسوده شستند از بسیار راه + چو انجم برآراست
لشکرگهی + کشیده بگردون دروده گهی + جهان را ز رایت چو طاوس کرد + سراپرده را دل
سوی روس کرد + بروسی خبر شد که دارای روم + درآورد لشکر بدین مرز و بوم + سپاهی
که اندیشه را پی کند + چو بر که زند کوه را خوی کند + که مخفف کوه و **خوی** بواو معدوله
عرق و مراد ازان عرق خجلت باشد و میتواند که عرق مراد باشد که در هنگام زور از بدن
مردم برآید یعنی کوه در کشتی عرق آلود گردد بسبب زور در جنگ او + دلیران همه شیر زن
بیشمار + بر دم گزائی چو پیچیده مار + کمند افگنانی که چون تند شیر + در آرند سر پای
پیلان بزیر + غلامان چینی که در دار و گیر + بموئی جهانند صد چوبه تیر + یعنی غلامان چینی
چنان قادر اندازند که از یک موی صد تیر بیرون برند و خطا نکنند + سکندر نه تند
اژدهائیست این + جهان را ستمگر بلائیست این + این بیت مقولهٔ جاسوس و خبر دهندهٔ
روسیان ست + نه لشکر یکی کوه با او روان + که در زیر او شد زمین ناتوان +
ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش + که آرند خون زمین را بجوش + یکی دشت پر پیل و
پر پیلتن + همه لشکر آشوب و لشکر شکن + چو قنطال روسی که سالار بود + شد آشفته
کز گردون بدین کار بود + **قنطال** نام سردار لشکر روس + یکی لشکر انگیخت از
هفت روس + بکردار هر هفت کرده عروس + اغلب که فضای ملک روس هفت باشد
یا آنکه هفت شهر تابع خود داشته باشد + ز برطاس دالان و خزران گروه + برانگیخت
سیلی چو دریای کوه + ز ناچیز و زمین تا بخچاق دشت + زمین را به تیغ و زره در نوشت
ز آهن شده غرق حمله سپاه + نهاده بسر بر ز آهن کلاه + سپر در سپر حمله آورده روی
گشاده نه یکجای یکتار موی + یلان حمله چون شیر غران دلیر + ز هر یک یکی پیل آورده زیر
خروشان و نعره زنان هر زمان + که از بانگ او پیر گردد جوان + سپاهی بجنبدان که
لشکر شناس + باندازهٔ آن رساند قیاس + چو عارض شمرد آنچه در پیش بود + ز نه
هزار ارش عدد بیش بود + فرود آمدند از سر راه دور + دو فرسنگی از لشکر شاه دور +
بلشکر چنین گفت قنطال روس + که مردافگنان را چه باک از عروس + چنین لشکر خوب و

نادیده رنج + همه سر بسر کار دانهای گنج + کجا پای دارند با روسیان + چنین نازنینان و
ناموسیان + همه گوهرین ساخت زرین ستام + بلورین طبق بلکه بیجاده فام + همه کار
شان شرب و دلنشگری + نگشته شبی گرد جالشگری + شبانگه ببوی نوش انگیختن +
سحرگه بشربت درآمیختن + جگر خوردن آئین روسان بود + می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد + همه خز و دیبا بود سرخ و زرد + یعنی از رومی و چینی جنگ شدن
نمی تواند و هر یکی در رنگ مانند خز و دیبا رنگی سرخ و زرد دارند + خداداد مارا چنین دستگاه
خداداده را چون توان بست راه + **چنین دستگاه** اشارت بسوی مال و
متاع ایشان ست + اگر دیدمی این غنیمت بخواب + دهانم شدی زین حلاوت پر آب
بلی نیست در حمله بی تاج زر + بدریا نیاید چنین گهر + گر این دستگه را بدست آورم +
بر اقلیم عالم شکست آورم + جهان را بگیرم و شاهی کنم + همه ساله صاحب کلاهی
کنم + پس آنگه فرس راند بالای کوه + تنی چند با او شده هم گروه + بانگشت بنمود
کان نیک زدور + جهان در جهان نازنینند و حور + درود در که از گوهر و گنج پر + بجای
سنان و زره لعل و در + همه زین زرینه یاقوت کار + کفل پوشهای جواهر نگار +
کفل پوش آنست که آنرا در هندوستان جهائی گویند + کلاه مرصع برافراشته
قبا تا کف پای نگذاشته + یعنی قبا همچون جامهٔ زنان (؟) دراز دارند + همه فرش دیبا و
شعری حریر + نه در دست نیزه نه در جعبه تیر + **حریر شعری** نام نوعی از حریست
که منسوب باشد بشعر که نام جائی ست + همه عنبرین خال و خلخال پوش + سر زلف
پیچیده بالای گوش + در بعضی نسخ عنبرین زلف و در بعضی عنبرین خال واقع گشته
بطابق نسخهٔ اول خلخال پوش صفت زلف ست که حلقه دار باشد و موافق نسخهٔ دوم
خال عنبرین اشارت بخالی بود که برای آرایش و زینت از مشک همچو زنان بر رخساره
می سازند و **خلخال** مراد از زیوری باشد که در پای دارند + سراپای در زر و گوهر و
سراپائی دو بنده نه دست قوی + بدان سست پایان پیچیده دست + سکندر چه لشکر
تواند شکست + **پیچیده دست** مراد از کم زور و ناتوان + گر افتند بر ایشان

سر سوزنی + دهن را کشایند چون سوزنی + یعنی اگر بر ایشان سر سوزن برسد از نهایت چین
دهان مانند روزن دیوار ناله و زاری کشایند و فریاد میکنند + بتاریخ و تقویم جنگ آورند +
نهی در حسابے و رنگ آورند + نه آن لشکر اند این که روز نبرد + ز خسته کلوخی بر آرند گرد +
چو ما حمله سازیم یکره بجای + بیک حملهٔ مانند ارند پای + چو روسان تحقیق کش و تخت و عز
فریبی شنیدند ازان گونه نغز + نهادند سرها که تا زنده ایم + بدین عهد و پیمان سر افگنده ایم
نکوشیم کوشیدنی چون نهنگ + نمانیم ازین گلستان بوی و رنگ + بر اعدای
دولت شبیخون کنیم + بنوک سنان خاره را خون کنیم + چو دست از عنان سوی
خنجر کشیم + بر اندیشش را دام در سر کشیم + نمانیم یک دشمن شاه را + نداریم آن تاج
وآن گاه را + چو سرها بریم و ناید شمار + نترسیم ما از چنین گیر و دار + ربائیم شاه زا
چو که کهربای + بمالیم شاه زا همه زیر پای + ازین مغز پالودگان نبرد + نداریم این ننگ
ز مردان مرد + چو روسی سپه را دل گرم دید + ز نیروی خود کوه را نرم دید + بلشکر که
آمد تبدیر جنگ + ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ + ز دیگر طرف شاه لشکر شکن +
بتدبیر بنشست با انجمن + بزرگان لشکر همه گرد شاه + نشستند چون اختران گرد
ماه + قدر خان ز چین کورخان از ختن + رئیس از عدن و ولید از یمن + رئیس و ولید
نام پادشاهان دیگر ست + ز ریوند و گیلی و مازندران + بناویل از کشور خاوران +
دوالی ز انجاز و هندی ز زنگ + قباد و مطرخی ز خویشان کی + سهیل از خراسان و
قوم از عراق + برالیسال ارمن برین اتفاق + ز یونان و افرنجه و مصر و شام +
نه چندانکه از گفتن آید تمام + جهاندار کرد از غم آزاد شان + بدلگرمی امیدها
داد شان + چنین گفت کاین لشکر جنگجوی + به پیکار شیران نکردند خوی +
به زردی و سالوسی و رهزنی + نمایند مردی و مرد افگنی + دو دستی ندیدند شمشیر کس
همه ناچخ و نیزه از پیش و پس + سلاحی و سازی ندارند چست + ز بی آلتان جنگ ناید
درست + برهنه تنی چند را در مصاف + چه باید بریدن ز سر تا بناف + چو من تیغ گیرم
بچنگم ز جای + فرو بندم البرز را دست و پای + من آن دور گیرم که دارا سے گرد +

زمین جامی بر درد جان هم نبرد + دور گیر مرادف جهانگیر + بکیدی که باکید بر ساختم +
بپای خودش چون در انداختم + چو با لشکر فور کردم نبرد + ز مردانگی فور کافور خورد +
فور بواو معروف یعنی پادشاه هند باشد + کمانم چو برزد برابرو گره + شه چین کمان زه
فرو کرد زه + هم از جنگ روسم نباشد شکوه + که بسیار سیل آب ریزد ز کوه + ز کوه خز
تا بدریای چین + همه ترک بر ترک بیتم زمین + اگر چه نشد ترک با روم خویش + هم از روم
شان کینه با روس بیش + هر قومی را که با قومی دیگر عداوت میشود بسبب قرب ملک عداوت
زیاده میگردد پس در کینه ایران و توران که چندین هزار سال در میان ست سکندر میگوید
که هر چند ترک با روم خویش نمیشود قائل آن نیست که باعتماد او جنگ توان کرد لیکن کینه
کر ترکان را با رومیان باشد از کینه که اینها را با روسیان بود زیاده خواهد بود چرا که
ملک روس به ترکستان پیوسته است + به پیکار ترکان این مرحله + توان ریخت بر
پای روس آبله + یعنی به جنگ ترکان در پای روسیان آبله باید ریخت که اینها باهم کینه
بسیار دارند + بسا زهر کو در تن آرد شکست + به زهرے دگر بایدش بار بست +

حکایت برسبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر + ببانگ سگان
رست روباه پیر + دو گرگ جوان خم کین کاشتند + پی روبه پیر برداشتند + دهی بود
در وی سگان بزرگ + همه تشنه خون روباه و گرگ + یکی بانگ زد روبه چاره ساز +
که بند از دهان سگان کرد باز + بند از دهان باز کرد یعنی سگان را بفریاد آورد
سگان ده آواز برداشتند + که روباه را گرگ بنداشتند + ز بانگ سگان کاه را
زود رو رست + رمیدند گرگان و روباه رست + سگالنده کاردان وقت کار + ز دشمن
بدشمن شود رستگار + یعنی سگالنده و اندیشه کننده از دشمن خود نسبت بدشمن دیگر
رهائی می یابد چنانچه روباه از گرگان باواز سگان که نیز دشمن بود رهائی یافت +
اگر چه مرا با چنین برگ و ساز + بهم دستیٔ کس نباید نیاز + در چاره بر چاره گر بسته
نیست + همه کار با تیغ پیوسته نیست + بعد بیت بالا لیکن استدراکیه محذوف است
یعنی اگر چه با اینهمه سامان جنگ مرا احتیاج آن نیست که ترکان را بر جنگ روسیان انگیزم

لیکن بر چاره گر در چاره بسته نیست و همه کار به تیغ نباشد گاهی به تدبیر چنان کنند که از هزار شمشیر نیاید ÷

سران سپه سر کشیدند پیش ÷ که ریزیم در پای تو خون خویش ÷ نبود هم زین بیشتر سست گوی ÷

کنون گرم ترزان بر آریم جوش ÷ هم از مهر مردی هم از مهر مال ÷ بکوشیم با دشمن بدسگال ÷

سپه را چو دل داد خسرو چنان ÷ که بی‌دل نباید که باشد کسی ÷ در اندیشه می‌بود تا وقت شام ÷

که فردا چه برسازد از تیغ و جام ÷ چو از تیر شب روز روشن نهفت ÷ طلایه برون رفت و

جاسوس خفت ÷ نگهبان لشکر برون از قیاس ÷ نشستند بر رهگذرهای پاس ÷ شب تیره

بی پاس نگذاشتند ÷ ز شب تا سحر پاس میداشتند ÷ بیا ساقی آن زیبق تافته ÷

شنگرف کاری عمل یافته ÷ بده تا بدیوان بارش برم ÷ چو شنگرف سوده بکارش برم ÷

داستان مصاف کردن سکندر با روسیان ÷

بیارای جهاندیده دهقان پیر ÷ سخنهای پرورده دلپذیر ÷ که چون خسرو از چین در آمد

بروس ÷ کجا برد پیش این سبز خنگ شموس ÷ ضمیر شین راجع ست بسوی سکندر و مراد

از **سبز خنگ شموس** فلک نیلی ست ÷ دگر باره چرخش چه بازی نمود ÷ جهان

چه نیرنگ سازی نمود ÷ گذارنده ٔ قراف گوهر فروش ÷ سخن را بگوهر بر آموده گوش ÷

یعنی گوش سخن را گوهر بر آمود و مراد از **گوش سخن** گوش سخن نیوش ست ÷

که رومی چو آشفتن روس دید ÷ جهان را چو پرکنده طاوس دید ÷ **پرکنده** بیای

فارسی و کاف تازی و مراد از **طاوس پرکنده** بی رونق و بد نماست ÷

بفرمان شه رایت افراختند ÷ در آن پهن صحرا وطن ساختند ÷ شب تیره پهلو به بستر

نبرد ÷ بطالع تر و بی ستاره شمرد ÷ زمین فرش سیفور چون در نوشت ÷ بر آورد

صبح با تیغ و طشت ÷ **سیفور** نام پارچه ایست سیاه ابریشمی و **در نوشت** بفتح

دال و بمعنی پیچیدن ست و این کنایه است از در شدن شب و **بر آمدن صبح** و

طشت و تیغ رسم ست پادشاهان را که هرگاه سر پادشاه دیگر را ببرند بطشت

افگنده و سر او را میبرند و خون او را در طشت میگیرند و این دلالت میکند بر تعظیم دشمن ÷

بدان

بدان تیغ گر طشت بنمود تاب ÷ سر افگنده ٔ تیغ شد آفتاب ÷ از **تیغ** مراد تیغ مبارزان و

جنگجویان ست و **طشت** کنایه از فلک یعنی بسبب آن تیغ که از طشت و تیغ تاب و روشنی

خود نمود آفتاب سر افگنده ٔ تیغ شد و تیغ آفتاب بلندی آفتاب پس نسبت لمعان تیغ آفتاب

سر افگنده از بلندی خود گردید ÷ برون آمد از پرده تیره میغ ÷ ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ ÷

دو لشکر نگویم دو دریای خون ÷ به بسیاری از ریگ دریا فزون ÷ به تدبیر خون ریختن

ساختند ÷ هم تیغ و رایت بر افراختند ÷ بعرض دو میدان در آن تنگنای ÷ فشردند چون

کوه پولاد پای ÷ در آن معرکه عارض رزمگاه ÷ بر آراست لشکر بفرمان شاه ÷ ز پولاد

پوشان الماس تیغ ÷ بخورشید روشن بر آورده میغ ÷ فاعل **بر آورد** همان دو

لشکرست که در بیت چهارم سابق ازین واقع ست ÷ جداگانه از موکب هر گروه ÷ حصاری

بر آورد مانند کوه ÷ دو والی و گردان ایران زمین ÷ سوی میمنه گرم کردند کین ÷ قدرخان

فغفوریان میسره ÷ علم بر کشیدند بر میسره ÷ جناح از خدنگ غلامان خاص ÷ زده

پره بر گشتن بی قصاص ÷ **پره** بیای فارسی یعنی صف ÷ به پیش اندرون پیل پولاد

پوش ÷ پس او دلیران تندر خروش ÷ ته ملیقین با هزاران امید ÷ کمر بست بر پشت

پیل سفید ÷ ز دیگر طرف سرخ رویان روس ÷ فروزنده چون قبله گاه مجوس ÷ بجز اینان

رایت آراسته ÷ ز حیب بانگ بر طاس برخاسته ÷ الانی ز لیس الیوی بر جناح ÷

سر انداختن کرده بر خود مباح ÷ به قلب اندرون روسی کینه جوی ÷ ز هر سکندر شده

سینه شوی ÷ سپاه از دو جانب صف آراسته ÷ زمین آسمان وار برخاسته ÷

دره‌های رویین در آمد بجوش ÷ چو بهندوی بجار بر زد خروش ÷ ز غریدن کوس گردون

شکاف ÷ زمین را بر افگنده نخش زناف ÷ **در افگنده** یعنی شده ÷ همان نای

ترکی بر آورده شور ÷ بازوی ترکان بر آورد زور ÷ صهیل زمین سنب تازیان ÷ بجای

رسانده زمین را زیان ÷ **سنبه** بسین مهمله و سکون نون و بای موحده مفتوح

یعنی سوراخ کننده یعنی آواز سوراخ کننده ٔ زمین که از اسپان تازی بر می آمد زیان که

بر زمین رسیده بود بجایی رسانیده ÷ لگدکوبه گرزه هفت جوش ÷ بر آورده از گاو ما

خروش + های لکد کوبه و گرزه زائده است که در اواخر الفاظ زیادت کنند + پلارک بگاورسه نقره گون + ز نقره بر آورد گاورس خون + **گاورس نقره گون** جوہر تیغ و مراد از **نقره** دوم جاراٰئینه و زره صیقل کرده شده و **گاورس خون** کنایه از قطرات خون ست یعنی شمشیر بسبب جوہر خود و اصالت خویش اندره و جارآئینه قطرات خون بر آورده + خدنگ سپر کرده زاهن گذار + چو مرغ دو پر بر سر مرغزار + ز نیزه نیستان شده روی خاک + ز گوپالها کوه گشته مغاک + سنان چشمهٔ خون گشاده ز سنگ + بر و رسته صد بیشه تیر خدنگ + ز غریدن کوس در چرم گرگ + شده فتنهٔ خرد را سر بزرگ + سنان بر سر موی بازی کنان + بخون روی دشمن نمازی کنان + درینجا **بازی** **سر موی با سنان** همان بودن سنان ست موی را و این کمال هنر ست و تیر و انند که مراد از موی موی دشمنان باشد که بدان سرها بسته بر نیزه آویزند و **نمازی کردن** **روی** پاک کردن روی باشد + خدنگی همه سرخ گل بار او + گل خون تراویده از خار او + پای خدنگ برای تنگیر + نهنگان شمشیر جوشن گذار + بگرد گلشنی گرد گردن دراز زعو غا بر آوردن خیل روس + نگاورشده زیر شیران شوس + گشاده بیمار رازتن کوه درز + زمین را فتاده بر اندام لرز + بیرزید با کمترین روسیی + فلاطون انجاب فلاطوسیی + لفظ **فلاطون** در محل تنازع افتاده که هم فاعل بیرزید ست و هم مبدای جملهٔ خود که رابطهٔ آن محذوف شده **فلاطوس** بقیل فراطوس نام جایی که مردمان آنجا به بزدلی موصوف اند + همان رومی رایت افراخته + ز هندی درآتش انداخته + مراد از **هندی** شمشیر ست + گلوی هوا در کشیده ی خلعت + به ضیق النفس کام گیتی گرفت + نه پوینده را بر زمین پای بود + نه پرنده را بر هوا جای بود + هندوسی درآمد به ناوردگاه + یکی شیر برطاس رو به کلاه + چو کوه روان گشت بر پشت باد + عجب بین که بر باد کوه ایستاد + مبارز طلب کرد و جولان نمود + بنام آوری خویش را می ستود + که برطاسیان را درین خام چرم + به برطاسیی من شود پشت گرم **خام چرم** عبارت ست از جسم آدمی که کنایه است از وجود دنیاوی و به **برطاسی من** یعنی

از اہل برطاس بودن من و **پشت گرم شدن** زور یافتن حاصل بیت آنکه برطاسیان را در وجود زور و قوت نسبت از اہل برطاس بودن من ست واگر از اہل برطاس نمیبودم همچکس از اہل برطاس زور و قوت نداشت + پلنگان دم بر سر کوهسار + نهنگان خم رزم بر لب جویبار + چو شیران به پرخاش خو کرده ام + نه چون روبهان دنبه پرورده ام **دنبه** کنایه است از اسافل بدن و چون اسافل بدن روبهان به نسبت اعالی فربه تر باشد چنین میگوید که من همیشه بجنگ و پرخاش عادت کرده ام و مثل روبهان دنبه را پرورش نداده ام و چونکه پرورش دنبه از آرام باشد پس مراد آن شد که من آرام طلب نیستم همیشه بجنگ عادت کرده ام + درشتم بچنگال و سختم بزور + بحمله درم پهلوی نره گور + قره بالفتح والتشدید نر و ذکر و اطلاق آن بر اشیای مهیبه است + همه خون خام ست نوشیدنم همه چرم خام ست پوشیدنم + معنی این بیت بطریق ادعاست برای ترسانیدن عدو نه آنکه حقیقتاً ست که خون خام غذای من ست و چرم پوشاک من + سنانم ز پهلو درآید بناف + ندوعی نمیگویم اینک مصاف + بیاید یلی لشکر از چین و روم + که آهن فرو زنده گردد ز موم + بمیخشادیزدان بران رهنمون + که بخشایش آرد بمن روز خون ز قلب ملک پیش آن تند باز + بر و ن رفت جوشن دری ترکتاز + به پرخاش کردن گشادند جنگ + دران پویه کردند لختی درنگ + ز شمشیر برطاسیی خشمناک + جوانمرد روی درآمد بخاک + دگر رومیی رفت هم خاک دید + که برطاس را سخت چالاک دید + چنین تا به مقدار هفتاد مرد + به تیغ آمد از رومیان در نبرد + ملک زاده بود هندیی بنام + بسی سر بریده بهندی حسام + بران گرگ درنده چون شیر مست + بر آشفت پولاد هندی بدست + بسی حمله کردند زور آزمای + سر بخت کس در نیامد ز پای + **سر بخت** **از پای در نامد** یعنی بخت سستی و نامساعدت نکرد + ملکزاده هندیی چو شد سخت کوش + بر آورده شمشیر هندی بدوش + چنان راند برنده الماس را + که سر در شکم افگند برطاس را + ز روسی یکی شیر شوریده سر + بگردن در آورده روسی سپر درآمد بناوردجا لش کنان + بجوش مخالف سگالش کنان + ز هندی چنان هندیی

خوردباز ÷ که روسی سپر گشت ازو بی نیاز ÷ یعنی از هندی چنان شمشیری خورد که سپر از روسی که در
گردن روسی بود ازو بی نیاز و فارغ شد و باو کاری نماند ÷ همان روسیی دیگر آمد بخشم ÷
بهم افتاد تا بر هم ارند چشم ÷ چنین چند را کشت تا نیم روز ÷ چو آهوی بی کرده را تند یوز ÷
فرو بسته شد روسیان را نفس ÷ نیامد دگر سوی پیکار کس ÷ بآرام گه تافت هندی عنان ÷
بخون و خوی آلوده سر تا میان ÷ ملک چون چنان دید بنواختش ÷ سزاوار خود
خلعتی ساختش ÷ فرود آمدند از دو جانب سپاه ÷ بر کمانها زدند بر بارگاه ÷

مصاف روز دوم ÷ دگر روز کاین ساقی صبح خیز ÷ زمی کرد بر خاک
یاقوت ریز ÷ دو لشکر چو دریای آتش دمان ÷ گشادند باز از کمینها کمان ÷ **دمان**
صفت دریاست یعنی جوشان و خروشان که مجاز ست از معنی حمله آرنده و بر سبیل تشبیه
صفت لشکر نیز واقع شده و **کمان کشادن** مستعد حرب و ضرب شدن ست ÷
دگر باره در کارزار آمدند ÷ بشیر افگنی در شکار آمدند ÷ درای جگر تاب و فریاد زنگ ÷
ز سر مغز می برد و از روی رنگ ÷ همان کوس رویین ز نگار زحرم ÷ نه دل بلکه پولاد را
کرد نرم ÷ زمین را ز شورش در افتاد بیخ ÷ فگند آسمان نعل و خورشید میخ ÷ **نعل
افگندن و سم افگندن** یعنی بیدست و پا شدن و همچنین **میخ افگندن**
برون رفت ز ایلاقیان سرکشی ÷ سواری ستابنده چون آتشی ÷ **ایلاق** در اینجا
یعنی شهری و یا ولایتی مستفاد میگردد ÷ ز سر تا قدم زیر آهن نهان ÷ بسختی و آهن دلی
چون سندان ÷ مبارز طلب کرد چون پیل مست ÷ کسی کامد از پای پیلش نرست ÷
دلیران از آن مرد دلی یافتند ÷ سر از پنجهٔ شیر بر تافتند ÷ پس از ساعتی تند شیری سیاه
برون آمد از مرد قلبگاه ÷ بر اسپ بخاری ببالا چو پیل ÷ خروشان و جوشان تر از
رود نیل ÷ بآیینی آن اهرمن روی گفت ÷ که آمد برون آفتاب از نهفت ÷ منم
جام بر دست چون ساقیان ÷ ز از باده از خون ایلاقیان ÷ بگفت این و ...
افشرد ران ÷ بیازاخت پولاد گرز گران ÷ ز گوپال آن پیل جنگ آزمای ÷ درآمد سر
پیل پیکر ز جای ÷ مراد از **پیل جنگ آزمای** پهلوان روسی ست ÷ شد ایلاقی

از آن گرز پولاد پست ÷ ز طوفان خونش زمین گشت مست ÷ سواری سرافراز تر زان گروه ÷
بران کوه تن راند مانند کوه ÷ بزخمی دگر باز مین پست شد ÷ چنین چند گردنکش از دست شد ÷
سرانجام کار آن سرانداختن ÷ غرورش داد از سرافراختن ÷ ز پولاد در عان الماس
تیغ ÷ بسی کشت و هم کشته شد بیدریغ ÷ ز پیشین گهان تا نماز دگر ÷ بمیدان نشد [illegible]
دگر ÷ **پیشین گهان** وقت نماز ظهر و **نماز دگر** نماز عصر ÷ دگر باره خون در
جگر جوش زد ÷ قضا را قدر بر بناگوش زد ÷ **خون در جگر جوش زدن** عبارت
از ظاهر شدن کینه و پرخاش ست و **بر بناگوش زدن** تنبیه کردن و **قضا** را
مفعول ست و **قدر** فاعل آن یعنی حکم الهی را ارادت الهی تاخیر کرد که هنگام ظهور رسید
پس امریکه در مشیت الهی بود بظهور آورد ÷ ز روسی در آمد سواری چو پیل ÷ زحی چون
بقم خشم تنهائی چو نیل ÷ برون خاست از رومیان هم نبرد ÷ همیکرد هر دو همی گشت گرد ÷
بدینگونه خیلی بخون در کشید ÷ تنی چند را جان ز تن برکشید ÷ ز بس کشتن مرد
جنگ آزمای ÷ نیامد کسی را سوی جنگ رای ÷ چو روسی برومی چنان دست یافت ÷
ز گوپال خود پیل را پست یافت ÷ همی گشت و پولاد هندی بمشت ÷ تنی چند رومی و
چینی بکشت ÷ چو بالای نیزه درازی گرفت ÷ دران معرکه نیزه بازی گرفت ÷ ز پهلوی
لشکرگه شهریار ÷ برون راند مرکب یکی شهسوار ÷ نه اسپی عقابی بر انگیخته ÷ ز دیبای
نهنگی در او ریخته ÷ حریری کشش در فضا گنبد زرد ÷ کلاهی ز پولاد چون لاجورد ÷ بمیدان
درآمد چو عفریت مست ÷ یکی حربهٔ چار پهلو بدست ÷ طریدی برآورد و با روس **گفت** ÷
که خواهی همین لحظه در خاک خفت ÷ **طرید** یعنی حمله آوردن ÷ ز ریو بندها نه ز رانی منم
که بازی بود جنگ آهرمنم ÷ چو روسی ز رو دیده و در پیکرش ÷ ز مغز آتشش در آمد سر
شد آنگه که در کشت ناورد او ÷ نباشد جهان مردمی مرد او ÷ ظاهر آن ست که کشت
بضم کاف تازی بود یعنی کشتن و قتل نمودن و کشت و ناورد عطف ست و هر دو
در مصرع دوم یعنی سپاهی و شجاع و **هر دو** دوم یعنی حریف یعنی روسی دانست که در
جنگ و ناورد زرد پولاد چون او کسی مرد حریف او نخواهد شد ÷ عنان سوی لشکرگه خویش تافت

هزیمت همی رفت چون تندباد ٭ بای قرینه قبل لفظ هزیمت محذوف شد ٭ رها کرد حربه سوارے
دلیر ٭ پس پشت آن پشت برگرده شیر ٭ گریزنده را حربه خارید پشت ٭ برون شد جنیبه
سنان چار شست ٭ ز نیری که شد مرکبش بادپای ٭ رساند آن تن سفته را باز جای ٭
بر خویش و بیگانه بشتافتند ٭ صلیبی شده کشته یافتند ٭ **صلیبی** خط چار پهلو ٭
چو دیدندگان اژدهائی نبرد ٭ صلیبی کند صلب مردان مرد ٭ **صلب** یعنی پشت ٭
عنانها فروبسته شد پیش و پس ٭ ز بر طاس روسی نجنبید کس ٭ چو لشکر شد از صبر کردن
ستوه ٭ برون رفت روسی چو یکپاره کوه ٭ ز خویشان قنطال گوپال نام ٭
که چون پیلتن گرد بر وی خرام ٭ **گوپال** بکاف و بای هر دو فارسی نام سردارے
از برادران پادشاه روس ٭ دو شمشیرزن در هم آمیختند ٭ ز هر سوی شمشیری انگیختند ٭
سرانجام کوشش ز ریونده گرد ٭ بیک حمله جان ستیزنده برد ٭ چنین باز روسان
گردون گرای ٭ در آورد هفتاد تن را ز پای ٭ **گردون گرای** سربلند و نامور ٭
برآشفت قنطال ز ان شیر تند ٭ که با ای سپه دیدزان کار کند ٭ بپوشید جوشن
بافراخت ترگ ٭ چو سروی که تیغش بود بار و برگ ٭ در آمد بزین چون یلی اژدها ٭ سر
بارگی کرد بر وی رها ٭ ز ریونده چون دید کامد هژبر ٭ بغرید مانند غرنده ابر ٭ کشید بند
بریکدگر تیغ تیز ٭ ز گرمی شده چون فلک گرم خیز ٭ دو پره چو پرگار مرکز نورد ٭ یکے
در جنبش یکے زود گرد ٭ **پره** در کتب لغت یعنی دامن و کنار چیزی آمده چنانکه پره کوه
و پره چینی و پره سپاه و پره چرخ وغیر آن پس مراد از **دو پره** درینجا دو قطعه آهن پرگار
بود چه پرگار دو لخت دارد و مراد از **مرکز نورد** آنست که بر مرکز حرکت کند و چون
تخصیص هیچ یکے از دو طرف نموده پس معنی چنین باشد که رومی و روسی مثل دو قطعه سنان
پرکار بودند که گاہے یکی بر جای خود بود دیگری گرد او میگردید و نقد قتال او داشت
و گاهی دیگر همچنین ٭ بسی گرد بر گرد خون تاختند ٭ بسی زخم چون آتش انداختند ٭
نمی شد یکی بر یکے کامگار ٭ ز پیشین در آمد قصب کارزار ٭ بهم آخر یکی تیغ زد شاه روس
بر ان تخص آراسته چون عروس ٭ در آورد نخش از زین زر سوی خاک ٭ بر آورد زان

شیر شرزه هلاک ٭ کشنده چو بر خصم خود کام یافت ٭ بشادی سوی لشکر خود شتافت ٭
جهاندار از آن کار شد تنگدل ٭ که سالار گیلی در آمد بگل ٭ یعنی سکندر از آن کار که عیان است
از جنگ ریونده قنطال روس تنگدل شد چرا که سالار گیل که ز ریونده بود کشته شد و چون گیلان و مازندران حکم یک ملک دارد
سابق او را مازندران گفته ٭ بفرمود بر ساختن کار او ٭ بشرطے که باشد سزاوار او ٭
مصاف روز سوم ٭ دگر روز کاین ترک سلطان شکوه ٭ ز دریای چین برکشید
بر زد چو کوه ٭ گراینده شد هر دو لشکر بجوش ٭ علم برکشیدند چون بی ستون ٭ در آمد
ز دریا بغریدن ابر ٭ ز هر بیشه سر برون زد هژبر ٭ نفیر دلیران در آمد باوج ٭ ز هر گوشه
میرفت چون موج موج ٭ ز رومی یلی پیل گوپال گیر ٭ بر آهیخت شمشیر و بر بست تیر ٭
بجنگ آزمائی برون خواست مرد ٭ برون شد دلیری بخفتان زرد ٭ فرو هشت گوپال
رومی ز دست ٭ سر و پای رومی بهم در شکست ٭ دگر خواست با او همین رفت نیز ٭
بجز مغز کوبی ندانست چیز ٭ الانی سواری فرنجه بنام ٭ هنرها نموده بشمشیر و جام ٭
شمشیر و جام عبارت از صلح و جنگ ٭ در آمد بر آورده لختی بدوش ٭ که از دیدنش
مغز را رفت هوش ٭ هم این لخت خود را بکین بر کشاد ٭ همان نیزه بر دوش لختی نهاد ٭
لخت نوعی از سلاح ٭ دو لختی دری شد بهم لخت شان ٭ در آن در شد آویزش
لخت شان ٭ **لخت** پاره از چیزی و **در** دو قسم بود یکی دو لختی و دیگری یک لختے
و لفظ **در** در مصراع دوم یعنی باب ست پس بنا بر ایهام خواجه علیه الرحمة میفرماید
که گرزهاے ایشان با هم مقابل بصورت دروازه دو لختی بود و در آن دروازه که عبارت
از رسیدن هر دو لخت بهم آویزش بسیار شان بود ٭ چو دانست الانی که در راه او ٭
فرو ماند بی لخت بدخواه او ٭ و در بعضے نسخ بجای بی لخت بی بخت نیز دیده شده
پس بی لخت عبارت از بیدست و پا شدن باشد ٭ بر آورد لختی در و بر سرش ٭ سر
را فرو در لخت از پیکرش ٭ چو فرق و سر خصم در خون کشید ٭ از آن سرکشی سر برون
کشید ٭ ز گردان ارمن یلی تند شیر ٭ بکشتن قوی دل بمردی دلیر ٭ ز شیران
سبق برده شروه بنام ٭ بهنگام جنگ آزمائی تمام ٭ **شروه** بفتح اول و سکون

مای حمله و واو مفتوح نام پهلوانی که از ارمن بود * نهنگی دو تیغه برافراخته * به تیغ از نهنگان
سر انداخته * **دو تیغه بازی** کمال هنرست یعنی باعتبار جسامت نهنگی بود و دو تیغ
علم کرده داشت و از نهنگان سر انداخته بود به تیغ خود * برزم الانی ارغوان گرد رخش *
برافروخت از تیغ رخشان درخش * فرنجه چو دید آن چنان دست زور * سپر بر کتف دوخت
چون پر مور * نسبت دوختن سپر بر کتف مبالغه است باین معنی که از هیبت سپر را بیدن چنان
ملحق و ملصق ساخته بود که گویا بیدن دوخته بود و چون پر مور موجب هلاکت اوست
درین بیت اشارت ست بدانکه آن سپر باعث هلاکت فرنجه مذکور بود * چنان زد برو
شرزه شمشیر تیز * که گرد از قفس مرغ جانش گریز * ازین سو کمر بست گرد ملخشی * برون تاخت
جنیبت چو تند آتشی * بکوشید و مردانگیها نمود * بشیری کجا کرده با شرزه سود *
چو خصم قوی دید گردن کشاد * بیک ضربت او نیز گردن نهاد * **گردن کشاد**
یعنی گردن بلند کرد * جرم نامی از کوه لاکن چو کوه * درآمد گرز و عالم آمد ستوه *
خان آرزو گوید **لاکن** مخفف لاشکن بشین معجمه است و آن کوهی ست نزدیک ملک روس
و در بعضی نسخ بجای لاکن بکران واقع ست و آن هم کوهی ست در ملک روس * یکی
ترگ کوهی آهنین بر سرش * که بیگار میر بخت از پیکرش * **روی آهنی** یعنی خود آهنی بست
قبای زره بر تنش تابدار * چو سیماب روشن چو سیم آبدار * بشرزه درآمد چو شیر ژیان
ز دونیا مدا دوش زمانی امان * چنان راند شمشیر بر شیر مرد * کزان شیر شرزه برآورد گرد
چو افتاد دشمن دران پای لغز * به ششم سمندش بسایند مغز * بسی گردنان را ز گردنکشان
زد از سر و مهری بریخ برنشان * **بریخ زدن** کنایه است از بی نشان کردن * دوالی
چو دید آنچنان گردسنی * نه گردن سمانا که گردن زنی * **گردن** درینجا بمعنی سردار
و پهلوان مناسب ست واگر بمعنی عضو معروف گرفته کنایه از پهلوان دارند معنی مصراع دوم
تکلف بخواهد * بسیجید و پیرایه جنگ خواست * بسیج شدن کرد در جنگ راست * بتارک
برآورد روی آهنین * یکی ترگ سفته ز پولاد چین * **روی آهنین** یعنی خود دست
و ترگ بفتح اول بمعنی کلاه و سفته بکسر اول بمعنی مضبوط و محکم ست * حمائل یکی

تیغ زهر آبدار * کمندی چو زلف بتان تابدار * فرس را برافگند بر گستوان * بزین اندر آمد چو تو
روان * سوی دشمن آمد چنان تازه روی * که طفل از دبستان در آید بکوی * جرم چون دلان
فرو بنده دید * دل از جنگ شیران شکیبنده دید * ولیکن نبودش دران باز گشت *
بناچار با مرگ دمساز گشت * بگرد دوالی درآمد دلیر * دوالک همی باخت با جنگ شیر *
دوالک نوعی از بازی قمار و **چنگ شیر** بجیم فارسی * دوالی ز پیچیدن
بدسگال * بپیچید بر خویشتن چون دوال * بسی حرف در بازی انداختند * ز زحمت
یکی حرف ناموختند * **حرف** اول بمعنی پیشه و ثانی بمعنی مشهور یعنی حرفهای بسیار
در بازی دادن و فریب کردن جمع نمودند و انداختند ای بکار آوردند چراکه الحرب خدعة
و از زحمت و غفلت حرفی نیاموختند * دوالی کمر بست چون شیر نر * زدش خنجری
بر دوال کمر * گزارنده شد تیغ بی هیچ رنج * دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج * برادر
یکی داشت چون پیل مست * بکین برادر میان را ببست * چو زخم دوال از دوالی
چشید * بنه سوی رخت برادر کشید * بر انگونه آن کوه پولاد دست * بسی الپ
خنجر شکن را شکست * **الپ** یعنی پهلوان و در بعضی نسخ بجای الپ پشت واقع شده
یکی روس بد نام او جودره * که شیر زیش بود آهو بره * **جودره** بجیم تازی ست و
خان آرزو گوید که لفظ روس را بر مفرد نیز اطلاق کنند اگرچه در اصل جمع روسی ست
چنانکه روم و هند جمع رومی و هندی لیکن اطلاق روم و هند بر یک کس نیامده بخلاف
ترک و جن که جمع جنی ست * درشت و تنومند زور آزمای * به تنها عدو بند و کشور گشای
بپای به تنها زائده است * بگردن بسی خون در آویخته * بسی خون گردنکشان ریخته *
گره بر دوال کمر کرد سخت * بجنگ دوالی روان کرد رخت * کشادند بر یکدگر تیغ تیز
که در بسته شد پای را بر گریز * بسی فرشان رفت بر یکدگر * ز کار آگهی شان بشد
کارگر * بعضی شارحین مینویسند که در لفظ **شان** قطع اضافت جائز نیست * برادر
روسی گزارنده تیغ * بران کوه پولاد زد بیدریغ * ز پولاد ترگ اندر آمد بفرق *
بدریای خون شد تن خسته غرق * حاصل بیت آنکه تیغ از پولاد ترگ درگذشته بفرق رسید

ازان سستی اندام زخم آزمای + عنان دزدی کرد و شد باز جای + **عنان دزدی کردن** کنایه از مراجعت ست + فرود آمد از اسپ و سر باز بست + دل شاه زین سر شکستن شکست + بفرزانه فرمود تا هم زراه + کنند نوشدارو بران زخم گاه + **نوشدارو** بمعنی تریاق ست یعنی پس از رسیدن بخیمه در اثنای راه این عمل کنند و ظاهر از زخم دوائے از شمشیر زهر آب داده بود که تجویز نوشدارو شده + نوازش کنند تا به آهستگی + دوائے بر آساید از خستگی + چو شب در سر آورد کحلی پرند + سر مهره در آمد بمشکین کمند + دو رویه سپه پاس می داشتند + مگس گرد خرگاه نگذاشتند +

مصاف روز چهارم چو خورشید برزد سر از کنج نیل + فرو شست گردون غبار از نیل + دگر بار شیران نمودند زور + ز گوران همه دشت گردید گور + مراد از **گور** این جانوران وحشی ست که عبارت باشد از قتیلان و کشتگان و **گور** دوم عبارت از قبر + بغلغل در آمد جرس با درای + بجوشید خون از دم گره نای + **جرس** زنگ بزرگ و **درای** زنگوله خرد + ز فریاد سیفور و آواز کوس + پدید آمد از سرخ گل سندروس + **سندروس** یعنی زرد شد + همان جوهره سوی میدان شتافت + که در خودکلی فره سستی نیافت + دگر باره هندی چو شیر سیاه + در افگند ختلی بناوردگاه + بسی چابکی کرد با جوهره + نیرفت بر کار زخم سره + **سره** درینجا بمعنی کاری + بهم آخر در ابرو یکی چین فگند + سر جوهره بر زمین فگند + بر آورد تا افگند نقش کام خویش + سپردش به نعل ره انجام خویش + **ره انجام** کنایه از مرکب ست که راه بدان انجام مے یابد و آخر میشود + دلیرانه میگشت و میخواست مرد + همی کرد جای از نسب هم نبرد + یکی نامور بود طرطوس نام + طرفی بر آورده در روس نام + چو سرخ اژدهای بپیچیده همه بر بلاکش بپیچیدے + چنانکه مار سیاه سخت زهر دار باشد مار سرخ نیز بسیار زهردار + سوی هندی آمد چو سیل بجوش + که از کوه در پستی آرد خروش + یعنی طرف هندی آمد مانند سیلیکه از بلندی به پستی گراید + دران داوریهای بیگانگی + نمودند بسیار مردانگی + **بیگانگی** یعنی دشمنی + سر انجام روسی یکی حمله کرد + کزان مرد هندی

بر آورد گرد + بپرداخت از خویش اندام را + چو برریخت بر سنگ زد جام را + ز سر ترگ را بر داشت کفا سنجم + بزیبری که زین گونه صید افگنم + یعنی کلاه از سر گشته برداشته به لشکر دشمن نمود که از من چنین کار بوقوع آمده و این از راه مفاخرت بود + کسی کو زند بر من ابرو گره + کفن به که پوشد بجای زره + مرا مادر من که طرطوس خواند + بر روسی زبان رستم روس خواند + **طرطوس** بزبان روسی پهلوان زبردست را گویند + ز میدان نخواهم شدن باز جای + در آرم بگر لشکری را ز پای + شه از کشتن هندی و زخم روس + بپیچید بر خود چو زلف عروس + بران بود کارو عنان سوی جنگ + دگر باره در غرش آمد نهنگ + جیپال را دست میدید تا از سیاه + که خواهد شد از کینه در کینه خواه + روان کرد مرکب شتابنده + زپولاد چون برق تابنده + همایون سواری چو غرنده شیر + توانا و چابک عنان و دلیر + چنان غرق در آهن اندام او + که پیدا نه جز بر نفس کام او + **کام** بکاف تازی بمعنی اندرون دهان که همسایه زبان ست یعنی چنان در آهن غرق بود که از بدن او غیر از کام او ظاهر نمی شد + بجولانگری سرفرازی کنان + بشمشیر چون برق بازی کنان + ازان چابکیها که میکرد چست + برو بر شده دست بدخواه سست + بران روسی افگند مرکب چو باد + بتیغ آزمائی بغل بر کشاد + چنان زد که از تیغ گردن زنش + سر خصم افتاد در دامنش + ازان شیردل تر سواری دگر + در آمد به پرخاش چون شیر نر + بزخم دگر هم سر افگنده شد + چنین تا سری چند پر کنده شد + فزون از چهل روسی کوه گشت + باسانی آن شیر جنگی نگشت + بهر سو که میراند شبرنگ را + بخون لعل کرد آهن سنگ را + بهر حمله کانگیخت از هر دری + فرو ریخت از دو سپاه لشکری + چو پرخون شتابنده شد نیش او + نیامد کس از بیم در پیش او + مراد از **نیش** نوک سنان و تیر ست + یکی حمله آتشین ساز داد + بجای یک سواران عنان باز داد + دران حمله کان کوه آهسته کرد + صد افگند و صد کشت و صد خسته کرد + خان آرزو گوید که کوه را بی اضافت باید خواند و حمله آهسته آنست که با ضطرار و اضطراب نبود بلکه فهمیده و سنجیده بود چنانکه کار شجاعان است + شه از شیر مردیش حیران شده + بران دست و تیغ آفرین خوان شده + به نیکو نمی کرد

پیکارها + همی ریخت آتش دران خارها + فلک تا فشند بر سرش مشک سای + نیامد ز ناورد گه
باز جای + چو در برقعهٔ کوه رفت آفتاب + سر روز روشن فرو شد بخواب + شب تیره چون
اژدهای سیاه + زماهی برآورد سر سوی ماه + خاک آنند گوید چون شب سبب حائل شدن
زمین ست وقتیکه آفتاب فوق الارض بود شب تحت الارض باشد و چون غروب کند
فوق الارض باشد پس مراد از **ماهی** تحت الارض ست که می گویند زمین بر ماهی ست
و مراد از **ماه** طرف بلندی ست + سیه کرد بر شب روان راه را + فرو برد چون اژدها
ماه را + هر دو مصراع این بیت معطوف ست بر بیت گذشته و آن جزای شرط ست
که در بیت سابق واقع شده و آن بیت چو در برقع کوه رفت ست و حاصل معنی چنین شد
که چون در برقع کوه آفتاب رفت شب تیره مانند اژدهای سیاه برآمد و راه را بر
شیران تیره ساخت و ماه را مانند اژدهای آسمانی که راس گویندش فرو برد ای
سیاهی خود گم ساخت و ماه چون در سایهٔ اژدهای آسمانی آید سیاه شود + سواری
غضب خون بدان تاختن + برآسوده آمد ز شب ساختن + یعنی سوار جنگی چون از
تاختن باز ماند برای شب گذرانیدن مراجعت نمود + بتاریکی شب چنان شد نهان +
که نشناختش هیچکس در جهان + شه از مردی آن سوار دلیر + گمان برد کان شیر دل
بود شیر + و اندیشه میگفت کان شهسوار + که امروز گرد آنچنان کارزار + دریغا
که گر روی او دیدمی + دو صد گنج سربسته بخشیدمی + قوی بازوی گرد و ظلمت گشت +
چو بازوی خویشم قوی کرد پشت + نبود آدمی بود شیر عرین + که با دا بران شیر صد آفرین + **عرین**
یعنی شیر غرنده مرکب ست از غر بمعنی غرش و یا و نون نسبت ست یعنی بعین مهمله بمعنی بیشه نوشته اند +
مصاف روز پنجم دگر روز کاین طاق فیروزه رنگ + برآورد یاقوت رخشان
ز سنگ + الانی سواری چو غرنده شیر + برآمد سیاه اژدهایی بزیر + یکی گرز هفتاد
من را بدست + که البرز را مغز در سر شکست + مبارز همی خواست و مشکست مرد + دگر دادن
گیتی برآورد گرد + ز رومی و ایرانی و خاوری + بسی را فگند اندران داوری + مراد از
خاوری خراسانی ست + همان رومی افگن سواری دلیر + برون آمد از تره چون نره شیر

کمان را زهی بر زد از چرم خام + نشست اندرو دیک تیر تام + مراد از **تیر تام** تیر تمام ست که
بکار تیر انداز می آید و پر و پیکان او درست میباشد + بنیروی دست کمان گیر او + بیفتاد الانی
دیک تیر او + چو ماشورهٔ هندوانه برنگ + میان آگنیده به تیر و خدنگ + مراد از **ماشوره**
آن نی ست که از آن رشته های الوان برآرند و پیش بازیگران باشد و آن در اصل مخصوص
به بازیگران هند بود درین صورت تکرار معنی تشبیه که از لفظ چو و رنگ میباشد مرتفع گردید حاصل
معنی آنکه آن الانی سوار بسبب تیرهای آن شتابنده که از طرف سکندر برآمده بود میان
یعنی اندرون پر بود از تیرهای خدنگ چنانکه نی هندوان ای بازیگران هند برنگ پر بود
آگنیدن پر کردن یا کشیدن انباشتن و پر ساختن + دگر ره یکی رومی گرد چشم + چو شیران بابرو در آورده خشم +
سلاح آزمائی در آموخته + بسی درع را پاره بر دوخته + چون تعریف سلاح آزمائی او کرده معلوم شد که تمام
فنون آراسته بود و پارهای زره بر هم دوخته بود باعتبار کثرت جنگ آزمائی + در آمد شمشیر بازی
چو برق + ز سر تا قدم زیر پولاد غرق + پذیره شده شورش جنگ را + کحافی برافگنده
شبرنگ را + **کحاف** عبارت از جل ست + اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ
نبوده آزموده خطرهای جنگ + به تنهائی این پیشه ورزیده بود + ز شمشیر دشمن بلرزیده بود
جوان شیر دل دم بر انداختش + شکاری زبون دید بشناختش + **دم بر انداختن**
مانده کردن و دم گرفته ساختن + سلامی ربودندش از نبرد + جل و جامه اش بهتر از
اسپ و مرد + بیک ضربتش جان زتن برکشید + اجل برقعه اش برقع اندر کشید + **اجل**
برقعه ترکیب مقلوب باضافت بیانیه و **برقه** بهای مختفی همان برق که مراد از شمشیر است
یعنی در برقعه جل آن مرد شمشیر خود در گذرانید + دلیری دگر جنگ را ساز کرد + به تیر دگر جان ازو
باز کرد + بهر تیر کز شست او شد روان + به پهلو در آمد یکی پهلوان + بده چوبه تیر آن سوار
تهی + زده پهلوان گرد میدان تهی + دگر بار پنهان ز بینندگان + بیامد بجای
نشینندگان + مراد از **بینندگان** نظربازان و جاسوسان ست + چنین چند
روز آن نبرده سوار + بپوشیدگی کرد ضرب آشکار + نه بد مجلس را دگر بارگه + که با
او برون افگند بارگه + بجائی رسیدند کز بیم تیغ + پراگنده گشتان درآمد به میغ +

شکیبی بناموس میباختند ✤ خیال به نیرنگ می باختند ✤ یعنی کار بهزلیت کشیده بود محض برای حفظ
ناموس شکیبائی وصبر را کار نیفر بودند و نیرنگ وحیله ومکر وفریب خیال بازیے میکردند ✤
مصاف روز ششم چنین تا یکی روز کاین چرخ پیر ✤ برآورد گوهر ز دریای قیر ✤
گوهر مراد از آفتاب و **دریای قیر** کنایت از سیاهی ست ✤ دگر باره میدان شد
آراسته ✤ زبیغوله نعره برخاسته ✤ ز لشکر گهِ روس بانگ جرس ✤ به عیوق برجی شد
از پیش وپس ✤ **عیوق** نام ستاره ایست روشن کنار راست کهکشان که پس ثریا آید وپیش آینده شود
کشیدند صف قلبداران روس ✤ دران قلب آراسته چون عروس ✤ کهن توشتنی درآمد بجنگ ✤ چو از ژرف دریا
برآمد نهنگ ✤ پیاده بکردار یکپاره کوه ✤ ز پانصد سوارش فزون ترشکوه ✤ درشتی که چون پنجه را
گرم کرد ✤ بافشردن الماس را نرم کرد ✤ چو عفریتی از بهر خون آمده ✤ ز و بلیز دوزخ
برون آمده ✤ یکی سلسله بست بر پای او ✤ درازو قوی هم ببالای او ✤ چو شیران وحشی
دران سلسله ✤ جهان کرده پرشور و پرمشغله ✤ ز هر سو که جستی یک آماجگاه ✤ زمین گشتی از
زورمندیش جاه ✤ سلاحش بجز آهنِ سرگجم ✤ گرز و کوه را در کشیدی بهم ✤ ز هر سو
بدان آهنِ مرد کش ✤ بهر دم کشی دست میکرد خوش ✤ ز سختی که بُد خلعت خامِ او ✤
سفن گشته کیمخت اندامِ او ✤ مراد از **خلعت خام** جامه ایست از پوست خام
که پوشاک وحشیان وصحرائیان ست و **سفن** بتحریک یعنی سوهان ست وحاصل معنی آنکه
بسبب سختی خلعت چرم خام بدن او که در اصل مثل کیمخت دانه دار بود مانند سوهان گشته
که سخت تر از کیمخت بود ✤ چو آوردی آهنگ بر کارزار ✤ نکردی برو تیغ پولاد کار ✤
درآمد چنان اژدها پاره ✤ فرشته کشی آدمی خواره ✤ کسی را که دیدی گرفتی چو مور ✤
بکندی سرش را بیک دست زور ✤ گرانش نکردی بکار دگر ✤ گهی پای کندی ز تن گاه سر ✤
ز لشکرگهِ شه بنیروی دست ✤ بسی حلق را باد پهلو شکست ✤ جریده سواری توانا و چست
بکارِ مصاف اندرون تندرست ✤ درآمد که گردن فرازی کند ✤ بدان آشتی نیزه بازیے
کند ✤ چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان ✤ گرفتن همان بود و کشتن همان ✤ دگر نامداری
درآمد دلیر ✤ هم آوردش آن شیر جنگی ز بر ✤ بدینگونه از زخم سائی درشت ✤ تنی چند از

نامداران بکشت ✤ ز بس دل که آن شیر درنده خست ✤ دل شیر مردان لشکر شکست ✤ شگفتی
فرو ماند صاحب خرد ✤ که نی آدمی بود و نی دام و دد ✤ شب تیره چون بانگ برزد بروز ✤
سر افکنده شد مهر گیتی فروز ✤ شه از حیرت کار آن اهرمن ✤ سخن راند پوشیده با انجمن ✤
که این آدمی کش چه بیچاره بود ✤ که از جنگ او خلق بیچاره بود ✤ سلاحی نه در قبضهٔ دست او ✤
همه با سلاحان شده پست او ✤ برانم که او آدمی زاد نیست ✤ وگر هست ازین بوم آباد
نیست ✤ ز ویرانه جائیست وحشی نهاد ✤ بصورت چو مردم نه مردم نژاد ✤ شناسندگان
زمین را شناخت ✤ بتمکین پاسخ علم برفراخت ✤ یعنی چون پادشاه گفت که میدانم از [illegible]
بوم نیست از جای ویرانی ست شخصیکه شناسندهٔ آنجا بود و آنرا می شناخت ✤ بتمکین
جواب دادن صاحب علم شد ✤ که چون داد فرمان شه دادگر ✤ نمایم بدو حال آن جانور ✤
ضمیر بدو راجع بطرف شاه ✤ یکی کوه نزدیک تاریکی ست ✤ که راهش چو موئی بباریکی ست
مراد از **تاریکی** ظلمات ست که پرتو آفتاب در آنجا نرسد ✤ در و آدمی پیکران چنین ✤
بترکیب خاکی بزور آهنین ✤ نداند کسی اصل ایشان درست ✤ که چون بود شان زاد
و بود از نخست ✤ همه سرخ روینده و فیروزه چشم ✤ ز شیران ترسند هنگامِ خشم ✤ چنان
زورمندند و افشرده گام ✤ که یک تن کند لشکری را تمام ✤ **افشرده گام** مراد از
ثابت قدم ✤ اگر ماده گر نر بود در ستیز ✤ برانگیزد از عالمی رستخیز ✤ بهر داوری کاوفتند را
جز این مذهبی را نیاراستند ✤ **داوری** یعنی جنگ ✤ ندید دست کسے مرده ز انسان
یکے ✤ مگر زنده دان زنده نیز اندکے ✤ مراد ازین بیت نفی رویت ست نه نفی مردن
یعنی در نظر کسی مردهٔ ایشان نیامده معلوم نیست که چه قسم می میرند و کجا مدفون میشوند
واستغنا در مصراع دوم منقطع ست ✤ بود هر یکی را قدر مایه میش ✤ که زان میش برسازد
اسباب خویش ✤ **قدر مایه** یعنی اندک مایه است و **میش** بیای مجهول گوسپند
دنبه از ماده یعنی چند گوسپندی دارند که خوراک وپوشاک خود از ان بهم سازند ✤ بچینو
گنج ست بازار شان ✤ متاعی جز این نیست در بار شان ✤ **چینو** یعنی جنات ✤ ندارند گنجینه
انجمن کس ✤ سمور سیه را شناسند و بس ✤ سمور یکه باشد بغایت سیاه ✤ نخیزد ز جای

جز این جایگاه + ز پیشانی هر یک از مردوزن + سروی است برُرسته چون کرگدن + سرون یعنی شاخ + اگر باسرون شان بباشد سرشت + چه ایشان بصورت چه روسان زشت + شان یعنی ایشان حاصل بیت آنکه اگر ایشان را سرون و شاخ نباشدی ایشان با اهل روس مشابهت تمام دارند و فرق درمیان ایشان و روس همین سرون ست + کسی را که آید تمنای خواب + شود بر درختی چو پران عقاب + سرون در فشارد بشاخ بلند + چو دیوی بخسپد دران دیوبند + چو بینی بشاخی برآویخته + بیکی اژدها یعنی آویخته بخسپد شبا روزی از بیخودی + که خوابست بنیاد نابخودی + چو روسی شبانان بر ویکه رند + دران دیو برخفته بر بنگرند + باهستگی سوی آن اهرمن + بیایند پنهان کنند انجمن + رسنها بیارند و بندش کنند + ز زنجیر آهن کمندش کنند + بروچون مسلسل شود بند سخت + کشندش به پنجاه مرد از درخت + چو آن بندی آگاه گردد ز کار + خروشد خروشیدنی رعدوار + گر آن بند را بر تواند شکست + گشد هریکی را بیک پشت دست + پشت دست یعنی طبانچه + اگر سخت باشد دران بند سنگی + بروس آورندش باهستگی + بر و بند زنجیر محکم کنند + وزو آب و دانه فراهم کنند + یعنی او را بند شدید و محکم کرده ازان آب و دانان برای خودها جمع نمایند مثل دریوزه گران که تماشای گردن بوزنه و خرس جمع کنند + برندش بهر کوی و هر خانه + کشانند ازان دام شان دانه + و گر جنگی افتد بناچارشان + بدان زنده پیکست پیکارشان + کشندش به زنجیر چون اژدها + بیارند گردن ز بندش رها + چو گرد جهان آتشی جنگجوی + نماند جان در کسی رنگ و بوی + جهاندار در کار آن پای لغز + دران داستان ماند شوریده مغز + به صاحب خبر گفت کاندیشه نیست + همه چوب هر رنگ بیشه نیست + گر اقبال من کارسازی کند + سر تیغ بر سر نیزه بازی کند +

مصاف روز هفتم سپیده چو سر بر زد از باختر + سیاهی بخاور فرو برد سر + مراد از آفتاب ست سپه را برآراست خاور خدیو + در اندیشه زان مردم آتیج دیو + **خاور خدیو** مراد از اسکندر و در اندیشه ازان مردم آتیج دیو یعنی ازان دیوی که آتیج و قصد مردم

اندیشناک بود + سوی میمنه رومی و بربری + چو یاجوج در سد اسکندری + سوی میسره تنگ چشمان چین + شده تنگ زانبوه ایشان زمین + شه روم در قلب چون تند شیر + چو کوه روان خنگ ختلی بزیر + دگر سو الانی و برطاس روس + برآشفته چون بوستان شموس + تبیره هم آواز شد با درای + چو صور قیامت دمید ندنای + ز خاریدن کوس خارا شگاف + برافکند سیمرغ در کوه قاف + اضافت خاریدن بسوی کوس اضافت مصدر ست بسوی فاعل و برافکند بهای فارسی یعنی عاجز و ضعیف شد + ز فریاد خرمهره گاودم + علی الله برآمد ز روئین خم + علی الله یعنی بر خدا لازم ست رهائی ما و این کلمه در عرب صوت ستغیثان و قلندران ست و نیز شور و غوغای آواز کوس و دهل و جز آن کذا فی مدارالافاضل و صاحب رشیدی فقط بمعنی شور و غوغا آورده چنانچه خاقانی گفته **ع** برین ستم ست آن که صدگاه + ای داور داوران علی الله + سپاه از دو سو ماند در داوری + که دولت کرا میکند یاوری + **داوری** یعنی جنگ و نبرد + بهمان اهرمن روی در هم زنگ + در آمد چو پیلان جنگی بجنگ + تنی چند را با سپر کرد باز + شده بیکس پیش او رزمساز + زره پوشی از ساقه قلب شاه + در آمد چو شیری بناورد گاه + **ساقه** فوج عقب که بطریق کمک همراه سردار بود + ز تیغ آتشی برکشیده چو آب + کزو خیره شد چشمه آفتاب + شه از قلب دانست کان شیر مرد + همان ست کان جنگ پیشینه کرد + شد اندیشناک از پی کار او + که با اژدها دید پیکار او + دریغ آمدش کاینچنان کردنی + شکسته شود پیش آهرمنی + سواری هنرمند چابک رکاب + که بر آتش انگشت زد بیحساب + **انگشت بر آتش زدن** کار مخالف عقل نمودن ست + فرشته صفت گرد آن دیو چهر + همی گشت چون گرد گیتی سپهر + نخستین نبرد یکه تدبیر کرد + بران تیره دل بارش تیر کرد + چو در خیم را نامد از تیر باک + زننده شد از تیر خود خشمناک + یکی خشت پولاد الماس رنگ + برآورد و زد بر دلاور نهنگ + که آن خشت گر بر زدی بر هیون + تمام از دگر گوشه جستی برون + ز سختی که تن را بهم بر فشرد + بران خاره شد خشت پولاد خرد + فاعل **فشرد** همان روی که در مصرع ثانی خاره بدان اشارت ست + دگر خشتی انداخت آن شیر زن + بران سختی تن

نشستکارگر ٭ سوم همچنین خشت بروی گست ٭ نشاید بخشت آب را بار بست ٭ چو دانست کان
دیو آهن سرشت ٭ نمیند لیشد از حربهٔ تیر و خشت ٭ نهنگ جهانسوز را برکشید ٭ سوی
اژدهائی دمنده دوید ٭ زدش برکتفگاه و بردش ز جای ٭ چنان کان ستمگر درآمد ز پای
دگر باره برخاست از زیر گرد ٭ بسختی درآویخت با هم نبرد ٭ ز شوریدگی راه بختش گرفت ٭
بدان آهن چفته بختش گرفت ٭ مراد از **راه بخت** راه عیش و زندگانی ست و چفته
بجیم فارسی آهن بر خم ٭ ز زخمش درآورد چون تند شیر ٭ ز تارک بفتاد و ترکش بزیر ٭
بهاری پدید آمد از زیر ترگ ٭ لبی نغز و نازکتر از لاله برگ ٭ سرش خواست کندن که نرم اندرش
چو روئی چنان دید شرم آمدش ٭ دو گیسو کشان دید در خواندنش ٭ رسن کرد گیسوش در
گردنش ٭ چو هندوی دزدش ز گنجینه برد ٭ ز رومی ربودش بر رومی سپرد ٭ چو گشت
آن فرشته گرفتار دیو ٭ ز دیوان روسی برآمد غریو ٭ دگر ره به نخجیر کردن شتافت ٭ کز
اول گرانمایه نخجیر یافت ٭ از آن طیرگی شاه لشکرشکن ٭ به پیچید چون مار بر خویشتن ٭
بفرمود تا ژنده پیل سیاه ٭ بخشم آورند اندران حربگاه ٭ بزد پیلبان بانگ بر ژنده پیل ٭
بران اهرمن راند چون رود نیل ٭ چو دید اژدها پیل سرمست را ٭ کشاد اندران طیرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای ٭ بخرطوم گیرنش بر آرد ز جای ٭ چنان سخت بگرفت خرطوم
او ٭ که زندان او شد بر و بوم او ٭ یعنی مصراع دوم آنکه صحرا که چراگاه آن فیل بود بروی زندان
شد بسبب گرفتن خرطوم چرا که اکثر کارهای فیل وابسته بخرطوم ست با آنکه راه تنفس هم ازان
خرطوم ست ٭ خروشید و خرطومش از جای کند ٭ بیفتاد چون کوه پیل بلند ٭ شه از هول
آن بازی سهمناک ٭ بترسید کافتد سپه بر هلاک ٭ دران سهمناکی بفرزانه گفت ٭ که
دولت ز من روی خواهد نهفت ٭ مرا نیز دریافت ادبار بخت ٭ وگرنه چرا جستم این کار سخت
بلا آسمانی چو آمد فراز ٭ سر نازنینان به پیچد ز ناز ٭ **بلا آسمانی** حال ست از آید
یعنی چون بلا نازل شود از آسمان اول سر نازنینان را از ناز بگرداند و ایشان را در تعب
و مشقت افگند پس نازل شود ٭ تنگ دندان شبان بود داندگی ٭ تنگ شیر در سال بانشنگی
یعنی شیر را بعد سالی اتفاق افتد که تنگ و دوی کند چه شیر قانع میشود و بانگ گوشتی هر چه

بدست آید می گیرد ٭ مرا نیست آسایش از تاختن ٭ بخواهم درین غم برد باختن ٭ ولیکن دزد
فرزانه کای شهریار ٭ شکیبائی آور درین کارزار ٭ همانا که فیروزی آری بدست ٭ چو تدبیر
داری و شمشیر هست ٭ اگر چاره در سنگ خارا بود ٭ به تدبیر و تیغ آشکارا بود ٭ چو یاری
کند با تو بخت بلند ٭ چنین فتنه را سر درآری به بند ٭ اگرچه یکی موی از اندام شاه ٭
بمن برگرامی تر از صد کلاه ٭ ولیکن در اختر چنان ست راز ٭ که چون شاه عالم شود
رزم ساز ٭ باقبال شاهی و نیروی بخت ٭ درآید بچنگ آن تنومند سخت ٭ جز این نیست
کاین پیکر سخت جرم ٭ مزاردی سست و اندام نرم ٭ بلی تن اگر زانکه روئین تن ست
توان کندش از جا اگر آهن ست ٭ نباید برو زخم راندن بتیغ ٭ که زآهن نگردد پراگنده
میغ ٭ سرش را نگر در کمند آوری ٭ بخم کمندش به بند آوری ٭ گرش می نشاید بشمشیر کشت
که دارد پی سخت و چرم درشت ٭ چو در زیر زنجیرش آری اسیر ٭ برو خواه شمشیر زن خواه تیر ٭
شه از مژدهٔ مرد اخترشناس ٭ خدا را پذیرفت بر خود سپاس ٭ چو پیروزی خویش دید
از خدای ٭ بران خنگ ختلی درآورد پای ٭ که او را شه چینیان داده بود ٭ ز سیر اخور
چینیان زاده بود ٭ کمندی و تیغی گرانمایه خواست ٭ عنان کرد سوی بداندیش راست
درآمد بران دیو چینی شکوه ٭ چو ابر سیه کو درآید ز کوه ٭ بجنبید از جای خویش آن نهنگ
که اقبال شاهش فرو برد چنگ ٭ کمند عدو بند را شهریار ٭ درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درافتاد بدخواه را ٭ زمین بوسه داد آسمان شاه را ٭ چو در گردن دشمن آمد کمند
شتابنده شد خسرو دیوبند ٭ بخم کمندش سر اندر کشید ٭ کشان همچنان سوی لشکر
کشید ٭ بغلطید آن شیر نخجیر سوز ٭ چو آهو بره زیر چنگال یوز ٭ چو آن گور وحشی
دران دست برد ٭ از افتادن و خاستن گشت خرد ٭ ز لشکرگه شاه فیروزمند ٭
غریو برآمد بچرخ بلند ٭ تبیره چنان شد دران خرمی ٭ که آمد برقص آسمان بر زمی ٭
تبیره بمعنی نقاره است و نقاره شدن بمعنی نواخته شدن نقاره است یعنی چنان آواز
نقاره برآمد که آسمان بر زمین فرود آمده رقص کرد ٭ چو شه دید کان پیکر دیو گشت ٭
باقبال طالع درآمد بچنگ ٭ نشاندش بزور دگر دشمنان ٭ سپردش بزندان آهرمنان ٭

بروز دشمن نشاندن عبارت از دردهای بسیار رسانیدن باشد یعنی او را مانند
دشمنان دیگر که محبوس بودند بروز سیاه نشاند ÷ دل روسیان ازچنان زور دست ÷
بران دشمنِ دشمن افگن شکست ÷ مراد از دشمن و دشمن افگن همان وحشی ست
زیرا که دراصل او دشمن روسیان نیز بود لهذا او را بزنجیر بسته میداشتند ÷ شهِ روس شد
چون گدازنده موم ÷ بشادی درآمد شهنشاهِ روم ÷ تماشای رامشگران ساز کرد ÷ درِ خرمی
درجهان باز کرد ÷ نوشنده شد نالهٔ چنگ را ÷ بکف برنهاد آبِ گلرنگ را ÷ ز پیروزیِ
بختِ خود کرد یاد ÷ نبید گوارنده می خورد شاد ÷ چو شب قفلِ فیروزه بر زد بگنج ÷ ترازوی
کافور شد مشک سنج ÷ ترازوی کافور مراد از آفتاب ÷ همان مشکبو باده میخورد
شاه ÷ همان پرده میداشت مطرب نگاه ÷ گهی سفته لعلی به پیمانه خورد ÷ گهی گوش بر
لعل ناسفته کرد ÷ سفته بالضم آراسته و تازه و خوب و تحفه پس مراد از لعل سفته
شراب خوب خواهد بود ÷ بهرمی که میخورد میریخت رنج ÷ بخواهنده میداد بسیار گنج ÷
مراد از ریختن افگندن و دور کردن ست ÷ درآمد با فسانهای دراز ÷ ز هر سرگذشتی
شنیده باز ÷ ازان تیغ‌زن مردِ چابک سوار ÷ سخن راند با انجمن بیشمار ÷ تیغ زن
مراد از همان وحشی ست ÷ که امروزش آن بیوفا هم نبرد ÷ ندانم که خون ریخت یا بند کرد ÷
اگر ماند در بندِ آن رهزنان ÷ برون آورمش بر خمِ سنان ÷ دگر رفت زان رفته در
بگذریم ÷ همان به که بریاد او می خوریم ÷ چو شد مغزش از خوردنِ باده گرم ÷ بزندانیان
بر دلش گشت نرم ÷ بفرمود کان بندیِ بیزبان ÷ بیاید برامشگهِ مرزبان ÷ بندی
بیزبان همان وحشی ست ÷ بفرمانِ شه آن گرفتار بند ÷ برامشگه آمد چو کوهی
بلند ÷ همه تن شکسته به نیروی شاه ÷ فرو ترمریده دران بزمگاه ÷ بزاری بنالید
ازان خستگی ÷ شفیعی همی جست از زبان بستگی ÷ چو مرد زبان بسته نالید زار ÷ ببخشود
بروی دلِ شهریار ÷ ازان روز دیده تن زورمند ÷ بفرمود تا برگرفتند بند ÷ رها کرد
آن شاه آزاده مرد ÷ بآزادمردی زیان کس نکرد ÷ مصرعهٔ دوم مقولهٔ نظامی علیه الرحمة ست
نشاندش بآزرم و دادش طعام ÷ نوازشگری کرد با او تمام ÷ پی چند با گوهرش یار کرد ÷

پی گوهرش را بیدار کرد ÷ یعنی شراب چند قسم با پیالهای چند با گوهر ذات او آشنا ساخت تا
جواهر او بیدار شود ÷ چو مستی درآمد بآن شوربخت ÷ بغلطید چون سایه در پای تخت ÷
ز توسن دلی گرچه باکس نساخت ÷ نوازندهٔ خویشتن را شناخت ÷ ازانجا سراسیمه بیرون
دوید ÷ چنان شد که کس گرد او را ندید ÷ شگفتی فرو ماند خسرو دران ÷ فشان سخن باز جست
از سران ÷ شگفتی بیای معروف بمعنی متعجب ÷ که آن بندی از باده چون شاد گشت ÷
چرا شد ز ما دور کازاد گشت ÷ بزرگانِ دولت دران جست و جوی ÷ فتادند ازان کار
در گفت و گوی ÷ یکی گفت صحرائی ست این شگفت ÷ چو بندش بریدند صحرا گرفت ÷
دگر گفت چون می دروکرد کار ÷ سوی خانهٔ خویشتن بست بار ÷ شه از هر چه رفت آنگاه
و نهفت ÷ سخن گوش میکرد و چیزی نگفت ÷ دران ماند کاین پردهٔ نیلگون ÷ چه
بازی آرد ز پرده برون ÷ دلِ شه بدین نکته آگاه گشت ÷ ز ساقی خود آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت ÷ که تاراجِ بدخواه در دیده داشت ÷ یعنی اولاً خواهش
شراب خوردن کرد و بعد ازان توقف کرد زیرا که تاراج دشمن را نظر داشت ÷ چو لختی
گذشت آمد آن پیلِ مست ÷ کمر گاه زیبا عروسی بدست ÷ بآزرم در پیش خسرو نهاد ÷
برسمِ پرستش زمین بوسه داد ÷ چو آورد زین گونه صیدی ز راه ÷ دگر باره بیرون شد از
بزمِ شاه ÷ عجب ماند خسرو چو این کار دید ÷ نه در مار در مهرهٔ مار دید ÷ عجب ماند
اینجا بمعنی در عجب ماندن ست و مار اشارت ست بآن وحشی و مهرهٔ مار کنایه از
کنیزک ÷ ز خرمیِ شه آن لعبتِ نازنین ÷ چه لعبت بسر درکشیده آستین ÷ چو شه دید
در خرگه آن ماه را ÷ ز مردم تهی کرد خرگاه را ÷ دران ترکِ خرگاهی آورد دست ÷
سلاحِ نقابش ز رخ برشکست ÷ چو دید آفتی و بد اندیشه دور ÷ نه آفت یکی آفتابی
ز نور ÷ پری پیکری شوخ و مست آمده ÷ پری وار در شب بدست آمده ÷ بهشتی رخی
از دوزخی تافته ÷ ز مالک برضوان گذر یافته ÷ چو سروی بسبزی آراسته ÷
در وسرخ گل عاریت خواسته ÷ بهر ناوکِ غمزه کانداختی ÷ شکاری ز روحانیان
ساختی ÷ لبِ او چه لب شورِ بازارها ÷ در و قند و شکر بخروارها ÷ سمن را تماشا در آغوش داد

تماشاگه گل بنا گوش او ÷ چو خسرو دران روی چون ماه دید ÷ صنمخانه در نظرگاه دید ÷
شکاری کنیزی شکرخنده یافت ÷ که خود را بآزاد او بنده یافت ÷ کنیزی که صاحب
غلامش بود ÷ به بین تا چه دلها بدامش بود ÷ بدانست کان ترک چینی نگار ÷ ز خاقان
چین شد برو یادگار ÷ ز مردانگیها گر و دیده بود ÷ بمیدان رزمش پسندیده بود ÷
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد ÷ عجب تر که بارش بکف چون فتاد ÷ بپرسید کاحوال
خود باز گوی ÷ دلم را بدین داستان باز جوی ÷ پرستنده خوب صاحب نواز ÷
پرستش کنان بر د شه را نماز ÷ دعا کرد بر تاجدار جهان ÷ که تاجت مباد از گیتی نهان
تویی آن جهانگیر کشورگشای ÷ که از داد و دین آفریدت خدای ÷ شکوهت ز روز آشکارا
ترست ÷ ز دولت دلت باده دارا ترست ÷ رهایی بتو روز امید را ÷ فروغ از تو تابنده
خورشید را ÷ دگر پادشاهان لشکرشکن ÷ یکی تاجور شد یکی تیغ زن ÷ تو آن آفتابی
درین روزگار ÷ که هم تیغ گیری و هم تاجدار ÷ چو در بزم باشی جهان خسروی ÷ چو
رزم آزمایی جهان پهلوی ÷ بدانکه لفظ **پهلو** داخل القاب اعظم سلطان عجم ست
پس **جهان پهلو** یعنی بزرگ و اعظم جهان خواهد بود ÷ مرا در چو من خاکی آن
دسترس ÷ که با آب حیوان بر آرد نفس ÷ کرا زهره کاینجا کند ناله گرم ÷ که گر زهره باشد
که از دز شرم ÷ سفالی که ما راست ناسفتنی ست ÷ چو گفتی بگو انچه گفتنی ست ÷
مراد از **سفال** سخن ست که بنا بر عجز سفال تعبیر نموده یعنی سخنانیکه دارم سزاوار عرض
کردن نیست در حضور تو لاکن چون تو گفتی و سوال نمودی اندکی از ان باز گفتنی ست
من آن سفته گوشم که خاقان چین ÷ ز ناسفتگان کرده بودم گزین ÷ **سفته
گوش** کنایه از کنیزک و مراد از **ناسفتگان** زنان باکره است و **گزین** یعنی
منتخب ÷ بدرگاه شاهم فرستاد و گفت ÷ که درهاست این درج را در نهفت ÷
مراد از **در** هنرهای لطیف مثل سرود و جشن و مردانگی و **درج** کنایه از ذات او ÷
مرا آن سخن را گران داشت شاه ÷ نکرد از سر خشم در من نگاه ÷ **گران داشت**
یعنی مکروه داشت ÷ مرا در پس پرده خاموش کرد ÷ بیکبار یاد م فراموش کرد ÷

یعنی بی التفاتی نمود ÷ من از دوری شه بتنگ آمدم ÷ ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم بنا وردگاهی نخست ÷ باقبال شه آن هنرها که جست ÷ دگر ره که با نعره برادهم زدم
یکی لشکر از روس برهم زدم ÷ سوم روز چون بخت یاری نکرد ÷ گرفتار دشمن شدم در
نبرد ÷ نه دشمن نهنگی کمین تاخته ÷ ز خشم خدا صورتی ساخته ÷ نه گشت آن نهنگ ستمگر
مرا ÷ نه بردا انچنان سوی لشکر مرا ÷ سپردم بروسان بیدادگر ÷ که این گنج را بسته دارند
در ÷ دگر ره سوی جنگ پرواز کرد ÷ به پیل افگنی جنگ را ساز کرد ÷ چو اقبال شاه شهر
بیلتن ÷ چو پیلی فگندش دران انجمن ÷ ز فیروزی شه در آوردگاه ÷ سرم بر فلک
شد ز نیروی شاه ÷ چو دیدم که دامم فرود میکشد ÷ کمندت بلا را بخود میکشد ÷ ولیکن
ز بیمش نگشتم رها ÷ که نا گشته دیدم هنوز اژدها ÷ بنوعی دلم گشت فیروزمند ÷ کز انگونه
دیوی در آمد به بند ÷ حاصل هر دو بیت آنکه یک نوع از بیم او رها گشتم که او را گشته ندیدم
بلکه بسته دیده بودم و یک نوع از بیم آن دیو روسی رها گشتم که پادشاه آنرا بکمند بسته بود ÷
همه روس را دل پر از درد شد ÷ گل سرخ شان خیری زرد شد ÷ **گل سرخ** مراد از
چهره ÷ بمن برشده لشکری دیدبان ÷ همه خارج آهنگ ناخوش زبان ÷ **خارج
آهنگ** یعنی مخالف طبع ÷ چو غول شب آیین بدساز گرد ÷ ز ره بردن مردم آغاز کرد ÷
از راه بردن کنایه از گمراه کردن ست ÷ رسن بسته چون غول بر دست و پای
مرا در یکی خانه کردند جای ÷ چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت ÷ بگوشم آمد مر های و هوی
بد شست ÷ در آمد یکی ابر ظلمات رنگ ÷ بران سنگساران بیارید سنگ ÷ **سنگساران**
منصوریان و این لفظ را در حق روسیان بنا بر نفرین گفته ÷ رقیبان که شب پاس
میداشتند ÷ ز بیمش همه جای بگذاشتند ÷ بجز سر ندیدم که از گله کند ÷ همی کند و بر
دیگری می فگند ÷ خان آرزو گوید که ظاهرا **گله** درینجا بکاف فارسی باشد و این اشارت
بدان ست که روسیان حیوان بودند نه انسان یعنی از ان گله حیوانات سر می کند و
بر دیگری میزد ÷ ز بس **گله** سر که برکنده بود ÷ یکی کوه زان گله آگنده بود ÷ در آمد ز
جای خودم برگرفت ÷ ره لشکر شاه کشور گرفت ÷ بیامین که تخت شاهم رساند ÷

زپایان ماهی بماهم رساند ÷ بزندان بدم تا باکنون چو گنج ÷ بسیار
کنون کرد خواهم سپنج ÷ سپنج کنایه از عمر قلیل ÷ زن آن بچه که زیور کشید پای او ÷ زن
دان که زندان بود جای او ÷ خیالم نماید دل کامیاب ÷ که می بینم این کام دل را بخواب
یعنی دل بمن چنان گواهی میدهد که این کام دل حاصل در خواب ست چه در بیداری
حصول این دولت غیر مترقب بسیار بعید بود ÷ پریچهره چون حال خود باز گفت ÷ ز شادی
رخ شاه چون گل شگفت ÷ ببوسید بر حلقهٔ نوش او ÷ سخن گفت چون حلقه در گوش او ÷
که ای تازه گل برگ نادیده گرد ÷ بمهر خدا پیکری در نورد ÷ **مهر خدا** بالضم کنایه از باکره
بودن ست و **نورد** یعنی چادر ÷ بمهر تو ام بیشتر گشت عزم ÷ که دیبای بزمی و دیبای
رزم ÷ بهر خاص که جان ستان دیدمت ÷ قوی دست و چابک عنان دیدمت ÷ به
رامش کمت نیز بینم شگرف ÷ حریفی مداری درین هر دو حرف ÷ **رامشگاه** جای نغمه
و سرود و **بینم** یعنی قیاس کنم و گمان بر مستعمل ست ÷ حریفیت ممتم خیز و بنواز زود ÷ دلم تازه
گردان بیانگ سرود ÷ پریچهره برخاست بنواخت چنگ ÷ کمان خدنگی و تیر خدنگ ÷
کمان خدنگی بیای نسبت ست و چون ساز چنگ خمدار باشد آنرا کمان خدنگی گفته
و مراد از **تیر خدنگ** مضراب و زخمه است و در بعضی نسخ بجای برخاست برداشت
واقع شده درین صورت مفعول از جهت قیام قرینه محذوف شده ÷ نوائی زد از زخمهای
نوی ÷ نوآیین سرود از دل پهلوی ÷ که شاها خدیوا جهان یاورا ÷ خردمند خوبا خردپرورا
سر سبزت از سرزنش دور باد ÷ دل روشنت چشمهٔ نور باد ÷ جوان بخت باد و فیروز رای
توانا و دانا و کشورگشای ÷ کمر بسته جانت بآسودگی ÷ قبای تنت دور ز آلودگی ÷ بهر جا که
روآری از نیک و بد ÷ بنامت جدا باد و بنیت خرد ÷ درینجا لفظ **نیک** استطرادی ست
جهان باد کاختر بکامت شود ÷ همه ملک عالم بنامت شود ÷ سرآغاز کرد آنگهی راز خویش ÷
بر دسوز خویش اندران ساز خویش ÷ لفظ سر در سرآغاز کرد زاید ست یعنی آغاز کرد نغمهٔ
نغمهٔ احوال نهفتهٔ خویش را در ون یعنی نواختن ساز آمده که نوشین درختی در آمد بباغ ÷ بمانند
مانند روشن چراغ ÷ گلی بود در بوستان ناشگفت ÷ همان نرگسی در چمن نیم خفت ÷ ÷

می لعل در جام ناخورده بود ÷ شگفته دری دست ناکرده بود ÷ بامید آن کز پی صید شاه ÷
سوی گل نشاط آرد از صیدگاه ÷ یعنی این چیزها که سابق ذکر کرده بود برای این مهیا بود که
بعد صید کردن پادشاه بسوی گل که عبارتست از ذات همان کنیزک نشاط از صیدگاه بیارد
و مراد از شکار کردن جنگ و تردد با روسیان ست ÷ گل سرخ چیند بهار سفید ÷ گهی لاله
بیند گهی مشک بید ÷ مراد از **بهار سفید** حسن سفید رنگ سکندر ست پس فاعل چیند
همان بهار سفید خواهد بود و میتوانند که لفظ از محذوف بود از بهار سفید درین صورت مراد از آن
ذات معشوقه باشد ÷ مگر شه بدارد فراغت بباغ ÷ که نارد نظر سوی روشن چراغ ÷ مراد
از **باغ** مجلس ست یعنی پادشاه در باغ مشکبوی خود بسبب اشتغال خوبان دیگر فرصت ندارد
که بسوی **روشن چراغ** که عبارت از کنیزک باشد نظر خود در آرد و پس باختن مصدری
باشد ازین قبیل ست باختن و میتوانند که نارد بنون مخفف نیارد از آوردن بود ÷ وگر نه بهاری
بدین خرمی ÷ چرا رایگان اوفتد بر زمی ÷ ز باد خزان هستم اندیشناک ÷ که ریزد بهاری
چنین را بخاک ÷ شهنشه که آواز دلبر شنید ÷ ز دل نالهٔ بیدلان بر کشید ÷ خوش آوازی
نالهٔ چنگ او ÷ خبر دادش از روی گلرنگ او ÷ که روئی چنین نغز گوئی چنین ÷ حرامست
مباد آرزوئی چنین ÷ دل شه چو زان نکته آگاه گشت ÷ از آن آرزو آرزو خواه گشت ÷
دگر ره توقف پسندیده داشت ÷ که تاراج بدخواه در دیده داشت ÷ ز ساقی بمی داد
دل بهاد ÷ که ره توشه از بهر منزل نهاد ÷ مراد از **ساقی** همان کنیزک ست و **می**
دادن بیای تنکیر ست و درینجا افاده حصر میکند یعنی از ساقی تنها می دادن قناعت نمود
و بچیز دیگر که عبارتست از جماع نیز داشت برای آنکه آن لذت را برای منزل خود داشته بود
و محل جنگ را اگرچه دران اقامت کرده بود بنسبت عدم تعیین اقامت آن را حکم زاد قرار
داده ÷ یکی جام زرین پر از باده کرد ÷ بیاد رخ آن پری زاده خورد ÷ ازین بیت معلوم
میشود که هر شخص حاضر نیز بیاد فلان می گویند ÷ دگر ره یکی جام یاقوت نوش ÷ بدان
نوش لب داد گفتا بنوش ÷ **یاقوت نوش** بنون یعنی پیاله که یاقوت یعنی
شراب را از ان نوش کنند و اگر بیای فارسی باشد یاقوت پوش باعتبار ترصیع یاقوت

خواهد بود ÷ ستد ماه بوسید و بر لب نهاد ÷ بوسه ستد جام و با بوسه داد ÷ ترجمیست که جام
از دست سردار اول ببوسند پس بنوشند و باز بوسیده حواله نمایند ÷ شهنشه بیک دست ساغر
کشان ÷ بدستِ دگر زلفِ دلبر کشان ÷ گهی بوسه دادی لبِ جام را ÷ گهی لب گزیدی
دلارام را ÷ دران رسم کائینِ او دلکش ست ÷ نی تلخ با نقلِ شیرین خوش ست ÷ مراد از
نقل شیرین بوسه است ÷ چو نوشین مے اندر دهن ریختند ÷ بنوش خواب بر
نوشین در آویختند ÷ دران آرزوگاه بی دورباش ÷ نکردند جز بوسه چیزی تراش ÷
بی دورباش یعنی بی مانع و در بعضے نسخ با دورباش واقع ست و آن کنایه باشد
از بودن موانع که ذکر جنگ فردا باشد و حاصل مصراع دوم آنکه سوائے باده خوردن
چیزے را پیش نکردند ÷ بیا ساقی آن رنگ داده عبیر ÷ که رنگش ز خون
داد دهقان پیر ÷ بده تا مگر چون در آید بجنگ ÷ دهد آب و رنگش مرا آب و رنگ ÷

داستان فیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

سپاه سحر چون علم بر کشید ÷ جهان حرفِ شب را قلم در کشید ÷ دماغ زمین از تفِ آفتاب
بسر سامِ سودا در آمد ز خواب ÷ سر سام مرضیست دماغی که بدیدن نور درخشنی صاحب
این مرض متاذی شود ÷ بر آورد مرغ سحر گه غریو ÷ چو سر سامی از نور و صرعی ز دیو
شه از خواب سر بر زد آشوبناک ÷ دلِ پاک را کرد از اندیشه پاک ÷ یعنی دلی که از ابتدا فطرت
خلق الله ز ظلم و فسق پاک بوده از فکر و اندیشهٔ جنگ و بیم مرگ پاک ساخت ÷ بطاعت
گرآمد نیایش نمود ÷ زبان را بشکر آزمایش نمود ÷ ز یاری ده خود دران داوری ÷
گهی یارگی خواست و گه یاوری ÷ مراد از یارگی قوت ست چه منسوب ست به یاره
که مبدل ست از یارا و یا بر عکس و یارا بمعنی قوت ست ÷ چو تختی بغلطید بر روی خاک ÷
کمر بست و زد دامنِ درع چاک ÷ چاک زدن دامن درع عبارتست از بر زدن
دامن زره ÷ نهادند اورنگ بر پشتِ پیل ÷ کشیدند شمشیر گردش دو میل ÷ یعنی شمشیرها
کشیده بر گرد سکندر تا دو میل استاده ماندند ÷ دران پهن صحرای دریا شکوه ÷ حصارے

زده از موجِ لشکر چو کوه ÷ سپه را بر آئین پیشینه روز ÷ بر آراست سالارِ گیتی فروز ÷ چپ و راست
پیرامنِ آن حصار ÷ ز پولاد بستند بر ره غبار ÷ ز دیگر طرف روسی سرفراز ÷ بر آراست
لشکر بائین و ساز ÷ جرسهای روسی خروشان شده ÷ دماغ از تفِ جسم جوشان شده ÷
ز عکسِ سرِ تیغ و برقِ سنان ÷ سر از راه میرفت و دست از عنان ÷ ترنگِ کمان رفته
در مغز کوه ÷ فشافشِ کمان تیر بر هر گروه ÷ ز پولادی مغفر گردنکشان ÷ برون ریخته
مغزها از دهان ÷ ز بیدادِ گوپالِ پیل افگنان ÷ فلک جامه در خمِ نیل افگنان ÷ ز نهیبِ
لارک چو پرهای مور ÷ زبالِ عقابان تهی کرد زور ÷ نهیب اماله نهاب یعنی غارت
و تشبیه جوهر به پر مور ظاهر ست و در بعضے نسخ به پرهای مور واقع ست ÷ سر نیزه از
طاسکِ سرنگون ÷ به پرچم فرو ریخته طاسِ خون ÷ چون پرچم نیزه زیر طاسک می بندند
وقت نگون شدن صورت فرو ریختن طاس خون بظهور خواهد پیوست ÷ سمِ بادپایان
ز خون چون عقیق ÷ شده تا نمد زین بخون در غریق ÷ سنان در سپر کوکب افروخته ÷
سپر بر سپر کوکبه دوخته ÷ یعنی سنانیکه از سپر گذشته سر آن از سپر چنان می نمود که
گویا ستاره می درخشد و مراد از کوکبه سیاه چشم ست و بعضی کوکبه یعنی سائبان ملوک
که بر سر پادشاهان نصب نمایند گفته اند ÷ ز بس خشتِ آهن که شد بر هلاک ÷ لحد بسته بر
کشتگان خونِ خاک ÷ خشت آهن نیزهٔ کوچک که قبضه در میانِ آن بود و آن
را انداخته بطرف دشمن اندازند ÷ سر افشانیِ تیغِ گردن گزار ÷ بر آورده از جوی خون
لاله زار ÷ چو سوزن سنان سینه را دوخته ÷ ز مقراضه مقراضی آموخته ÷ ز بس قبضهٔ
خنجری در شتاب ÷ بر آورده چون اژدها سر ز خواب ÷ مراد از قبضه اینجا دست مبارزان ست
و قبضه بهمزه ملینه برای تنکیر ست و خنجر نیز برای تنکیر ست یعنی شمشیر علم کرده مردان لشکر
مانند اژدها از خواب بیدار شده بود ÷ ز بس کشتگان گرد بر گرد راه ÷ چو بازار محشر
شده حربگاه ÷ نماینده رومی ز هر رستخیز ÷ بر آورده از روسیان رستخیز ÷ بر آمیختن لشکر
روم و روس ÷ چو سرخ و سپیدی چو روی عروس ÷ مراد از سرخ سرخی ست که لشکر
میدان حرب چون پیل مست ÷ یکی حربه پهلوانی بدست ÷ چگونه بود پیل پولاد پوش ÷

زشیر ژیان چون برآید خروش * جمله درینجا محذوف شده یعنی دیده باشی که چگونه باشد پیلیکه بران
برگستوان فولادی انداخته باشند ونیز دیده باشی که از شیر خشمناک چه قسم آواز برمی آید همین قسم
سکندر بود که بالای پیل پولاد پوش بود بسبب زره وهم شیر غضبناک از غریدن * بتان پیل
آن شیر می ماند شاه * که بر پیل و بر شیر بربست راه * بهر تیغ داری که او باز خورد * سرش را
به تیغ از تنش باز کرد * باز خورد ای مقابل شد و تیغدار پهلوان * سیه پوش چتر من
چو عباسیان * زده سنگ بر طاس برطاسیان * یعنی چتر او مثل جامهٔ سلاطین عباسیه
سیاه بود و خود سکندر بر طاس و طشت برطاسیان سنگ زده و آن عبارتست از شکستن
و بفریاد آوردن * به نیروی بازوی زخم رکاب * چپ و راست افگند سر بیحساب * ظاهر
آنست که مراد از رکاب همان معنی حقیقی باشد که شهرت دارد و دور افواج بسبب تصادم
بر پا زخم از رکاب نیز میرسد و بعضی رکاب بزبان روسی تیغ را گویند و این معنی اگر به ثبوت رسد
بسیار مناسبست * همو پای برجای و هم لشکرش * که تا کی برآید زکوه اخترش * صطرلاب
فرزانه در آفتاب * بطالع گرفتن چو مه در شتاب * صطرلاب در آفتاب
عبارتست از دریافتن وقت وتفحص احوال از ادوار افلاک و چونکه ماه سریع السیرست فرزانه را
در گرفتن طالع بدان تشبیه نموده * چو طالع به پیروزی آمد پدید * جهان کرد شمشیر شه را کلید *
مراد از جهان درمصرعهٔ دوم روزگارست یعنی زمانه شمشیر را موجب کشایش گردانید *
به شه گفت برزن که یاری تراست * درین دست برد استواری تراست * برزن یعنی
حمله کن * بجنبید خسرو چو دریای نیل * سر دشمن افگند در پای پیل * سوی روسیی
آورد یک ترکتاز * چو تند اژدهائی دهن کرده باز * برآورد فیروزیٔ شاه دست * ز قنطال
روسی در آمد شکست * دست برآوردن اشارت از ظاهر شدن ست *
چو شکست شکستن خرد شان * بیک حمله از جای خود بردشان * شه پیل پیکر بخم کمند *
درآورد قنطال را از پر بند * هزیمت در افتاد بدخواه را * جهان داد شاهی جهان شاه را
زبس روسیان را سر انداخته * بقم گشتی از کشته پرداخته * بقم گشت ترکیب
مقلوبست ویای آن برای تنکیرست بجهت تعظیم یعنی از بسکه سر روسیان انداخته بود گویا

گشت بقم که جوئی ست سر خدنگ از کشتگان آرایش نموده * ز روسی بسی جوی خون ریختند *
گرفتند و کشتند و آویختند * چگونه بود پیل پولاد پوش * گرفتار شد تیغ زن در خروش *
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر * ز کشتن بود فتنه را ناگزیر * مراد از فتنه درینجا صاحب فتنه است
چنانکه در کلام اساتذه می آید که فلانی فتنهٔ شهرست * قدرمایه بستند بی برگ و ساز * گریزان سوی روس رفتند باز *
قدرمایه یعنی چیز اندک و برگ ساز هر دو لفظ مترادف بمعنی ساز و سامان * بچندان غنیمت بخسرو رسید * که
اندازه آمد از آن ناپدید * ز سیم و زر و قند و لعل و دُر * شتر بارخوانها بسی گشت پُر * چو بر دشمنان شاه شد کامگار *
شد از فرخی کار او چون نگار * فرود آمد از خنگ ختلی خرام * که دید آنچه مقصود بودش تمام * بشکر خدا
روی بر خاک سود * که فتح از خدا آمد او خاک بود * چو کرد آفرین داور خویش را * همان گنجها
داد درویش را * جهان را از دشمن تهی دید جای * بآرامش و رامش آورد رای * بیا ساقی
آن جام گوهر فشان * بترکیب من گوهری برفشان * مگر جان خشکم بدو تر شود * که زنگار
گوهر بگوهر شود * معنی هر دو بیت اخیر آنست که ترکیب اشارتست بسوی جسم خاکی ست ومراد از
گوهری بیای تنکیری شرابست ومقصود از فشاندن آنست که زبد خشک بر طرف سازد چه جوهر
من بدون شراب لطیف وصاف نمیشود و زنگار گوهر که آهن باشد هم بگوهر که آهن مصقله است دور میشود

داستان های دادن سکندر نوشابه را از دست قنطال روس

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس * ز یغمای برطاس و تاراج روس * نشستن گهی زان طرف بازجست * که دارد نشیننده
را تندرست * یعنی جای اقامت از ان سرحد بهم رسانید که هوای آن نشیننده را صحیح و تندرست دارد و
نشستن بمعنی ماندن و بودن ست و این در محاوره بسیار آمده است چنانکه گویند ما در اصفهان
در فلان محله می نشستیم * درختش ز طوبی دلاویزتر * گیاهش ز سوسن نگبان تیزتر
روینده در وی آبهای زلال * گوارا چو می گر بودی حلال * درین بیت تفضیل مشبه است
بر مشبه به و این نوعی از بلاغت ست چه آبش مثل شراب بود در گوارائی بشرطیکه می حلال
بودی وگرنه آب مذکور به از می بود * به پیرامنش بیشهای خدنگ * هم در شده شاخ در شاخ
تنگ * فزون تر درختش ز پنجاه ارش * ز آب وهوا یافته پرورش * چو زینگونه جای

بدست آمدش + دران جای فرخ نشست آمدش + بر و باز گستر درومی بساط + همیکرد با ماه رویان
نشاط + چو شاهان نشستند در بزم شاه + شد آراسته حلقهٔ بزمگاه + ظفر موده شه از
غنیمت کشان + دهند از شمار غنیمت نشان + ز گنجی که آگنده شد کوه کوه + ز رومی و بربر ما
و دیگر گروه + دبیران تروهش بکار آورند + کم و بیش آن در شمار آورند + غنیمت کشان
بحد شهریار + غنیمت کشیدند بیش از شمار + گشادند سربسته گنجینها + که زو خیزد آسایش
سینها + گشایش سینه باعتبار گرانمایگی ست + نه چندان گرانمایه در بار بود + که آن را
شماری پدیدار بود + ز دکانی و نقرهٔ زیبقی + که مهتاب را داد بیرونقی + مراد از نقرهٔ
زیبقی نقرهٔ سفید و براق بود یا نقره باشد که از زیبق بعمل کیمیا سازند + ز برجد سخن وار
مینا لگن + ورقهای زر در عمهای سفن + مینا نگیست مشهور که آن نیز عزیز ذکر آن قیمت
باشد و ورق را بعضی کنایه از سپر زرین نموده اند و بعضی گویند که معنی حقیقی او مراد است
و آن ورقهای طلاست که برای حل کردن میسازند و مراد از درعهای سفن درعهای
سوهان کرده است چه سفن بمعنی سوهان ست و آن کنایه باشد از زرهای صیقل و مصفا و
خیر الشارحین نوشته مراد ازان درعیست که از آهن سوهان که فولاد باشد ساخته باشند + ز کتان متقالی خانه باف +
نه کوه بر کوه چون کوه قاف + کتان جامه ایست معروف و متقال نوعیست ازان و خانه باف عبارت
از فرمایشی چه سلبهای زربفت نادوخته + سپرهای چون کوکب افروخته + مراد از سلب
جامه ایست پس تمامی زربفت موقوف باشد و نادوخته عطف بیان سلب ست + به خروارها
قندز آبدار + سمور سیه نیز بیش از شمار + ز قاقم نخندان فرو بسته بند + که نقره بران
گرد شاید که چند + فروزنده سنجاب و روباه لعل + همان گرده اسپان نادیده نعل +
دلق نیفهای شبستان فروز + چو خال شب افتاده بر روی روز + خان آرزو گوید که
بعضی از اهل لغت دلق بمعنی جامه و نیفه بمعنی لقچه نوشته اند و تحقیق آنست که نیفه
املاء نافه است و نافه آنچه بنافه نسبت داشته باشد پس مراد از نیفه و دلق پوستین
موینه باف باشد + جز این مایها نیز بسیار گنج + که آید ضمیر از شمارش برنج + دران مو
چون نظر کرد شاه + بهاری ارم دید در بزمگاه + به مقدار خود هر یکی را شناخت +

که از هر متاعی چه شایسته ساخت + برآموده دید از اندیشه دور + ز سرهای سنجاب و فنج سمور +
برآموده بمعنی آراسته و فنج عبارت ست از سر یعنی از سر سنجاب و کله سمور یک چیز آراسته اند
که بخوبترین وجوه آن را برآویخته بودند + کهن گشته و موی او ریخته + ز نیکوترین جای آویخته +
چو نخجی دران چرمها بنگریست + بدانست کان چرم آموده چیست + بپرسید کاین چرمهای کهن +
چه پیرایه را شاید اندر وطن + یکی از روسش پاسخی داد نغز + که زین پوست میزاید این جمله مغز + این جمله مغز
یعنی این چیزهای مرغوب که عبارت از مال و متاع ست و در روس پوست سر بجای درم و دینار رایج ست +
بخواری مبین اندرین خشک پوست + که نغزترین مغز این کشور اوست + به نزدیک من این فرومایه چرم
گرامی ترست از بسی موی نرم + بران موینه کاید اینجا پدید + بدین چرم بی موی شاید خرید +
اگر سیم هر کشوری در عیار + بگردد بهر سکه چون روزگار + یعنی اگر سیم هر ملک در هر سکه متغیر
گردد و حکم دیگر بهم رساند این چرم در ملک من از اعتبار نیفتد بلکه بهمان اعتبار نماید + نباشد
جز این موی مارا درم + نگردد یکی موی زین موی کم + ازان هیبت آمد ملک را شکوه +
که چون بنده فرمان شدند این گروه + شکوه بمعنی ترسیدن ست یعنی از هیبت سکندر
پادشاهان آنجا ترسید و گفت که این گروه چه قسم بندهٔ فرمان شدند پس بنده باضافت
بود که بسبب های مختفی تکا اضافت آن جائز ست + نفرزانه گفتا که در خسروی + سیاست
کند دست شه را قوی + سیاست نگر تا چه تعظیم کرد + که چرمی چنین را بها از سیم کرد +
درین کشور از هر چه من دیده ام + عجب نیست و این را پسندیده ام + یعنی از هر چیز که
که من درین کشور دیده ام این هم مرا خوش آمد براه این معنی دلالت میکند بر کمال
فرمانروائی + گر این خلق را نیستی این گهر + نه بستی کسی حکم کس را کمر + ندارد هنرهای
شاهانه کس + بدین یک هنر پادشاه اند و بس + چو شه با غنیمت شد از دست برد +
سپاس غنیمت غنیمت شمرد + جهان آفرین را سپاسی تمام + برآراست آنگاه زر خوان و
جام + ز رود خوش و باده خوشگوار + در آمد بجنبش چو ابر بهار + سران سپه را که بد
رنج + بخروارها داد دینار و گنج + غنی کرد شان از زر انداختن + ز نو هر زمان خلعتی
ساختن + نماند از سپه هیچ محل گشتی + که بر وی ز دیبا نشد مفرشی + در بعضی نسخ بجای

هیچ محمل هیچ سفته واقع ست وآن عبارتست از کیسه که محمل سفته را بکشد یعنی محمل کش جنس سفته
وسطبر باشد * طلب کرد مردی زبان بسته را * بیابانی بند بگسسته را * درآمد بیابانی
کوه گرد * چو دیگر کسان شاه را سجده کرد * ملک در سر و پای آن جانور * بعبرت یعنی دید
وجنباند سر * عبرت سکندر ازان راه بود که او را متصف باوصاف آدمی نیافت ازین جهت
بتاسف سر می جنبانید چنانکه در بعضی اوقات متاسفان را میباشد * ز پیرایه و گوهر و زر و
سیم * بدان جانور داد نزلی عظیم * نه پذرفت یعنی که با گنج و ساز * بیابانیان را نباشد
نیاز * سر گوسپندی بر شه فگند * نمودش که می بایدم گوسپند * شه از گوسپندان
پروردنی * وزانها که باشد همه خوردنی * بفرمود دادن بدو بی قیاس * بستد مر دو دستی
وبردش سپاس * گله بیش در کرد از اندازه بیش * بخوشنودی آمد بمأوای خویش *
دران مرغزار خوش و دلکشای * خوش افتاد شه را که خوش بود جای * می ناب میخورد
بر بانگ رود * فلک هر زمان میرساندش درود * چو سرمست گشت از گوارنده می *
گل از آب گلگون بر آورد خوی * گل مراد از رخساره و آب گلگون اشارت
بشراب سرخ * شه روسیان را بر خویش خواند * سزاوارتر پایگاهی نشاند * ز بای و
ز دست آهن انداختش * ز نسوج زر یعنی ساختش * بمولائیش حلقه در گوش کرد *
بدو کین رفته فراموش کرد * دگر بندیان را ز بیداد بند * بخلعت بیاراست و کرد
ارجمند * بفرمود کارند نوشابه را * بتنها نخورد آن چنان باده را * خان آرزو گفته
که های باده هر چند که زاید ست لیکن در اصل حکم علم بهم رسانیده پس جزو کلمه گردیده در خصوصیت
قافیه آن با نوشابه مضایقه ندارد و در بعضی نسخ بجای باده نابه یعنی شراب خالص بوده
شده واین نیز صحیح میتواند شد زیرا چه در فارسی حرف ها در آخر کلمات زیاده کنند مگر تقیید
هست که نابه تنها در استعمال دیده شد پس اگر به ثبوت رسد این نسخه برای دیگران مستند ست
بفرمان شه کرد روسی شتاب * رسانید مه را بر آفتاب * همان لعبتان ستم دیده را
همه زیب و زر پسندیده را * بر آراست نوشابه را چون بهار * بپوشیدنی های
گوهر نگار * یعنی گنج دادش ز تاراج روس * دگر ره بیاراستش چون عروس * پیشی چند

می خورد با او بکام * چو شد نوبت کامرانی تمام * دوالی ملک را بر و داد دست * دوال و دوالی
بران عقد بست * یعنی اسکندر شبی چند با نوشابه در عیش و عشرت نای و نوش بکنار و بوس
بسر برده من بعد دوالی را باو دست داد و **دست** درینجا یعنی قدرت ست یعنی دوالی را
بر نوشابه دست و قدرت داد که تصرف او بوده محکوم او باشد و این کنایه از ازدواج
نمودن ست **دو دوال** کمربند دوالی را بعقد جواهر زینت داد * چو پیرایه گوهری
دادشان * وز ارزنا شوهری دادشان * به بردع فرستادشان بی گزند * که تا بر کشند
آن بنا را بلند * ز مهر عمارت دران رخنه گاه * یعنی مال شان داد جز برگ راه * چو
ترتیب ایشان بواجب بساخت * سران سپه را یکایک نواخت * **یکایک** درینجا
یعنی یکیک ست * شه روس را نیز با طوق و تاج * رها کرد و بنهاد بروی خراج *
چو روسی بشهر خود آورد رخت * دگر باره خرم شد از تاج و تخت * نه پیچید زان پس
سر از داد او * همه سال می خورد بر یاد او * شب و روز خسرو دران مرغزار * بسی
عیش میکرد گاهی شکار * بزیر سهی سرو و بید و خدنگ * می لعل میخورد بر بانگ چنگ *
چو خوش دید دل را خوشی می نمود * بدان دلخوشی دلخوشی میفزود * جوانی و شاهی و
بخت بلند * چرا خوش نباشد دل هوشمند * بیا ساقی آن آب آتش خیال *
در افگن بدین گهر باگون سفال * گوارنده آبی کزین تیره خاک * بدو شاید اندوه را شست پاک

نشاط کردن سکندر بآن کنیزک چینی که خاقان چین داده بود

شبی روشن از روز رخشنده تر * مهی ز آفتابی درفشنده تر * ز سر سبزیی گنبد تابناک
زمرد شده لوح طفلان خاک * ستاره بران لوح زیبا نه سیم * نوشته یعنی حرف
ز امید و بیم * **حرف امید و بیم** اشارت بدان حرف ست که از آثار نجوم سبب
حوادث خوب و زشت بر لوح خاک منقش و مرتسم میشود * دبیری که آن حرفها را شناخت
درین غار با غول منزل بساخت * بشغل جهان رنج بردن چه سود * که روزی بکوشش
نشاید فزود * جهان غم نیرزد بشادی گرای * نه از بهر غم کرده اند این سرای * جهان

از پی شادی و دلخوشی ست + نه از بهر بیداد و محنت کشی ست + درین جای سختی نگیریم سخت +
درین جاه پی بن برآریم رخت + یعنی درین جای سختی و بلا کوشش سخت نکنیم و بر خود تنگ نگیریم
و **سخت گرفتن** بمعنی بجد شدن ست در کاری + می شادی آور بشادی نهیم + ز شادی
نهاده بشادی دهیم + یعنی مے که شادی پیدا کند در مجلس نهیم و انچه موضوع برای شادی باشد
صرف شادی کنیم + چو دی رفت و فردا بیاید پدید + بشادی یک امشب بباید خرید + **بیاید**
بصیغهٔ اثبات ست یعنی چون دی رفت و فردا خواهد آمد و فردا بالفعل موجود نباشد پس
حال را غنیمت باید شمرد + چنان به که امشب تماشا کنیم + چو فردا رسد کار فردا کنیم +
غم نامده خوردن نتوان بزور + که پیش از اجل رفت نتوان بگور + مکن جز طرب درپی اندیشهٔ
پدید ست بازار هر پیشهٔ + یعنی در خوردن می جز شادی چیزی مکن زیرا که رونق بازار هر پیشه
و هر کار ظاهر ست پس اگر طرب کنی طرب خواهی دید + چه باید بخود بر ستم داشتن + همه
سال خود را بغم داشتن + چه پیچیم درین عالم پیچ پیچ + که آینده و رفته هیچ ست و هیچ +
و در بعضی نسخ مصرعهٔ دوم بیت اخیر چنین دیده شده که هیچ ست ز سود نه سرمایه هیچ +
گر از بیم زین کوچگاه رحیل + از آن پیش کافتیم در پای پیل + خوریم انچه ادماکش ما خورند
بریم انچه از ما بغارت برند + اگر برده خواهی چنان مایه بر + که بردند پیشینیان دگر +
اگر ترسی از رهزن و باج خواه + که غارت کند انچه بینند براه + بدرویش ده انچه داری نخست +
که بنگاه درویش را کس نجست + نه بینی که ده یکستان خراج + بدهلیز درویش آرند
باج + مراد از **ده یکستان** که عبارت ست از باج و خراج گیرنده معنی خسیسی
که معنی جمعی صدان ملحوظ هست و بدهلیز درویش باج آرند باین سبب ست که در ویرانه درو
را هیچ دغدغه از غارتگری غارتگران نیست + چو زیرک شد آن مرد دینار سنج + که ویرانه را
ساخت ماوای گنج + یعنی کسیکه این رسم مقرر نموده عاقل بود زیرا که درین اشارت
کرده که مال را بفقرا باید داد که ویرانه عبارت از ینهاست + چو تاریخ یکروزه دارد جهان
چرا گنج صد ساله داری نهان + یعنی چون از حدیث نبوی واقع ست که الدنیا یوم پس
گنج صد ساله ای گنجیکه خرج صد سال کفایت کند چرا نگاهداری + بیا تا نشینیم و شادی کنیم +

شبی در جهان کیقبادی کنیم + یک امشب ز دولت ستانیم داد + ز دی و ز فردا نیاریم یاد +
نه بر سیم ازدها کز و سود نیست + کزین پیشه اندیشه خوشنود نیست + یعنی از چیزهائیکه
نا سودمند ست و فائده ندارد سوال نکنیم چرا که ازین کارها اندیشه راضی نمیشود + بدانچه
آدمی را بود دسترس + بکوشیم تا خوش برآید نفس + یعنی انچه مقدور آدمی ست و مقدور ست
در طلب آن سعی کنیم تا وقتیکه زندگی آخر شود یا آنکه زندگی بخوشی بگذرانیم لیکن در فقرهٔ
اول لفظ خوش زاید از مطلب خواهد بود + بیچاره دل خویشتن خوش کنیم + نخندد اگر
تن نفق آتش کنیم + یعنی در اکتساب روزی مقدر بقدر مقدور سعی کنیم نه چندان سعی
که در تردد آن تن را نفق آتش سازیم یعنی از حسن عمل بی نصیب مانده بعذاب آتش دوزخ
گرفتار شویم + دمی را که سرمایهٔ زندگی ست + بخرمی سپردن نه فرخندگی ست + چنان
بر زن این دم که دادش دهی + که بادش بری گر نیادش دهی + **داد دادن**
عبارت از صرف کردن انفاس ست در اشتغال ضروری که یاد الهی و پاس امور دینی باشد
و حاصل مصرعهٔ دوم آنکه اگر تو آن دم را به باد میدهی پس شبهه نیست که آنرا بادمی برد
خود به باد میرود + فدا کن دمی خوشدلی را بهیچ + که ارزان بود دل خریدن بهیچ +
ز بهر درم تند و بدخو مباش + تو باید که باشی درم گو مباش + مشو در حساب جهان
سخت گیر + که هر سخت گیری بود سخت میر + **سخت میر** آنکه در وقت جان دادن
باعتبار محبت زر و غیره بدشواری جانش برآید + بآسان گذاری دمی می شمار + که آسان
زید مرد آسان گذار + **دم شمردن** درینجا کنایه از زندگی بسر بردن ست + **آسان
گذاری** عبارت ست از گذاشتن چیزها بآسانی و بسیار غمگین نشدن از فوت مطلبی و
یار رفتن چیزی + شبی فرخ و ساعتی ارجمند + بود شادمانی درو دلپسند + گزارش
چنین میکند جوهری + سخن را بیاقوت اسکندری + **یاقوت اسکندری**
مراد از یاقوتیکه اسکندر از ظلمات آورده بود و انجا مراد از روایت قصه + که اسکندر
آن شب به مهر تمام + بیاد لب و دست بر کرد جام + بنوشین لب آن جام را نوش
کرد + ز لب جام را حلقه در گوش کرد + نشسته بگرد اندر سرو جوان + همی لاله ریزد می ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته + بر آن گل جهان آب گل ریخته + مراد از خط عنبر موهای خط محاسن
و در بعضی نسخ بجای انگیخته آمیخته واقع شده درین صورت خان آرزو گوید که صحیح بر خط عنبر
با گل آمیخته است + چه انگیختن دو چیزی میخواهد و حاصل مصراع دوم آنکه زمانه بسبب این قسم گل رخسار
که با عنبر گل آمیخته بود آبروی گلها ریخته + هم از فتح دشمن دلش شاد بود + هم از دوستش خانه
آباد بود + طلب کرد یاران دلارام را + پری پیکران نازک اندام را + ز نامحرمان کرد خرگه تهی +
سماع و سرود آورد در خرگهی + بتی فرق و گیسو بر آراسته + مرادی بعید آرزو خواسته + لبی
از نار دانه دلاویزتر + زبان از طرزد شکر ریزتر + دهانی و چشمی باندازه تنگ + یکی راه دل از
یکی راه جنگ + سر آغوش و گیسوی عنبر فشان + رسن وار در عطف دامن کشان +
سر آغوش گیسو پوش زنان و **عطف دامن** فراو زیر دامن را گویند نه دور
دامن چنانکه بعضی گفته اند + طرازنده مجلس و بزمگاه + نوازنده چنگ در بزم شاه +
بفرمان شه چنگ را ساز کرد + در درج گوهر ز لب باز کرد + مراد از **در درج** گوهر دندانها ست
نسبت به دندان و **در** بالفتح دروازه پس از لب بیان آن باشد یعنی لبش را که دروازه
درج گوهر بود وا کرد بخواندن نغمات + که از شادی امشب جهان را نوی ست + همه شادی
از دولت خسروی ست + به هنگام گل خوش بود روزگار + بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن بر آید باوج + ز روشن جهان بر زند نور موج + صبا چون در آید ببازیگری
زمین رومی آرد هوا ششتری + مراد از **رومی** دیبای روم ست و از **ششتری**
دیبای ششتر + گل سرخ چون کله بند دباغ + فروزد ز هر غنچه صد چراغ + **کله** با کسر و
تشدید لام خیمه سبک که برای دفع پشه و مگس استاده کنند و فارسیان بمعنی مطلق خیمه
استعمال کرده اند + سکندر که فیروزی آرد بچنگ + ز زیبا بود آینه زیر زنگ + چو خسرو
ز می شود جام گیر + چرا جام خالی بود هر سریر + ملک گر ز جمشید بالاتر ست + ز رخ حسن
ز خورشید زیباتر ست + شه ار خود فریدون زرینه کفش + بهخشش منم گاویانی درفش +
فریدون کفش زرین می پوشید + شه ار کیقبادی بلند افسر ست + مرا افسر از مشک و از
عنبر ست + شه ار هست کاوس فیروزه تاج + ز من بایدش خواستن تخت عاج +

شه ار چون سلیمان بود دیوبند + مرا در جهان هست دیوانه چند + شه ار ملک عالم گرفت ای
شگفت + من آن را گرفتم که عالم گرفت + اگر چه کمند جهانگیر شاه + فتادست در گردن مهر و
ماه + کمندی من از زلف بر سازمش + ز ترسم بگردن در اندازمش + ضمیر شین بمعنی او راجع
برای اسکندر + گر او را کمندی بود ماه گیر + مرا هم کمندی بود شاه گیر + گر او ناوک انداز
از زور دست + مرا غمزه ناوک انداز هست + گر او حربه دارد بخون ریختن + من از غمزه خون
دانم انگیختن + گر او قصد شمشیر بازی کند + ز بانم بشمشیر بازی کند + گر او لخت از زر بود
بر دوش + دو لخت ست زلفین من بر دو گوش + **لخت** بمعنی گرز یعنی اگر پادشاه گرز طلائی
بر دوش دارد من نیز دو گرز دارم از دو زلف خود و در لفظ لخت ایهام ست زیرا چه
دو لخت بمعنی دو حصه هست + گر او را یکی طوق بر مرکب ست + مرا بین که ده طوق
در غبغب ست + گر او حقها دارد از لعل پر + مرا حقه هست پر لعل و در + **لعل و در**
عبارت از لب و دندان و **حقه** مراد از دهن + گر ایدون که یاقوت او کانی ست + مرا
لب چو یاقوت رمانی ست + گر او چرخ را هست انجم شناس + مرا انجم چرخ دارند پاس +
گر او را علم هست بالای سر + مرا صد علم هست بیرون در + گر او شاه عالم شد از سروری
منم شاه خوبان بجان پروری + چو برقع براندازم از روی خویش + بگیرم جهان را
بیک موی خویش + یعنی جهان بقیمت یک موی من خواهد شد + چو بر سر کشم گیسوی
عنبرین + به گیسو کشم ماه را بر زمین + **گیسو کشیدن** عبارت از بخواری کشیدن باشد
چو تنگ شکر در عقیق آورم + ز پسته شراب رحیق آورم + مراد از **تنگ شکر**
خنده است که بسبب بسیاری شیرینی او را به تنگ شکر تعبیر نموده و مراد از **عقیق** لب ست و
از **پسته** نیز همان لب مراد ست و **شراب رحیق** کنایه از سخنان مسرت افزا +
رحیقم برقص آورد آب را + عقیقم بفرح دهد خواب را + ز مه طوق خواهی ببین غبغبم +
ز فندق نمک خواهی اینک لبم + **فندق** میوه شیرین ست و **نمک** مراد از لذت
برین قند گویا شکر خندی ست + درین نوش بین کو سمرقندی ست + **نوش** مراد از
لب و **قند** اشارت از سخن یا تبسم و قند سمرقند مشهور ست + اگر کیمیا سنگ را زر کند +

نسیم من از خاک عنبر کند + سهیل یمن تاب را باد دهم + چنان شد که بوی مرا با نسیم + یعنی چنانکه
سهیل ادیم را بود بوی من نسیم را خوشبو سازد + بچشمی دلی خسته بریان کنم + بچشم دگر غارت
جان کنم + مراد از چشم نگاه ست + ازین سو کنم صید و بنوازمش + وز آن سو بدربادر اندازم
ازین اشارت بطرف نگاه + فریبم بدزمان و سوزم بدرد + منم کاین کنم جز من این کس
نکرد + اگر راهبم بیند از راه دور + برد سجده چون مهر بدکیش نور + وگر زاهدی باشد از خاره
سنگ + در آرم بنقش بیک بانگ چنگ + کنم سیم کاری که سیمین تنم + ولی قفل
گنجینه را نشکنم + **سیم کاری** دلفریبی و **قفل گنجینه شکستن** مراد از وصل
دادن ست + در باغ ما را گر شد ناپدید + بجز باغبان کس نداند کلید + رطبهای تر
گرچه دارم بسی + بجز خار خشکم نه بیند کسی + گلابم وسی دردسر میدهم + نمک خواه
خود را جگر میدهم + مگر دیده شه ترکی روی من + که چون خال من گشت هندوی من +
مگر ماه نو کان هلالی کند + بامید من خانه خالی کند + چو زلفم در آید به بازیگری +
بجام آورد پای کبک دری + بناگوش خم از بر گشاید نقاب + دهان گل سرخ گردد پر آب +
زنخ را چو بر سازم از لعف بند + بآب معلق در آرم کمند + **آب معلق** کنایه از آسمان
چو پیدا کنم لطف اندام را + سرین شکنم مغز بادام را + در بعضی نسخ **سرین** بجای اول
طرف جبین ست و **سرین شکستن** عبارت ست از معیوب کردن و سحج پیش خالق از رو
سری بیای تنکیر ست مرکب از سر و یای تنکیر یعنی سر مغز بادام شکنم یعنی لطف بدن من
صفای مغز بادام را بیرونق گرداند + چو ساعد کشایم ز بازوی نرم + سمن را ورق در نوردم
ز شرم + شکر چاشنی گیر نوش من ست + قمر حلقه در گوش گوش من ست + دهانم
گرو بسته با مشتری + گرو بُرد از دانیک انگشتری + **گرو بستن** شرط کردن چیزی ست بچیزی
برچیزی و دهان را بمشتری نسبت از آن ست که مشتری قاضی فلک ست و قاضی را اکثر
جا ها خوش دهان باشد و چون قاضی را انگشتری مهر در دست انگشتری بردن از مشتری
صحیح میشود + شرابی که با گل خورم نوش باد + مرا یاد و گل را فراموش باد + مراد از
گل درینجا ذات اسکندر ست و دعای فراموش شدن اسکندر از آن ست که رغبت او

هردم در صحبت من تازه باشد و دعای یاد داشتن خود نظر بر یاد داشتن حقوق صحبت ست یعنی
شرابی که با گل بهاری خورم + در چمن نوش جان فرمایم مرا نوش باد ای گوارا باد و آن طند و
د کامرانی مرا باد و گل را فراموش باد بهمان سبب که گذشت + بیک افسون ز چشم بابل زمین
گر و آید این جادو بها پدید + **بیک افسون** یعنی کرشمه از افسون + ز جعدم یکی موی
در چین گذشت + گر و خشک شد نافه آهو بدشت + کرشمه چو در چشم مست آورم + جهانی از
دست رفته بدست آورم + چو حلقه کشم زلف بر طرف گوش + بیا تا دل رفته بینی ز هوش +
معنی مصراع دوم آنکه بیا تا ببینی که چه قدر دلها از هوش رفته اسیر اند + دلی را که سر سوی
راه افگنم + نمایم زنخ تا بچاه افگنم + **سر سوی راه افگندن** کنایه از مایل
ساختن و **چاه** اشارت بچاه زنخ + ز موی عاشق دهم طوق و تاج + ببوی زنخ
ستانم خراج + بسلطانی چین نهم مهر موم + زنم پنج نوبت بتاراج روم + مراد از
مهر موم نقش موم ست که بخوبی بر موم نشیند + طبر گوشه چینیانم بخال + چراغ
دل رومیانم بفال + طبرزد دهم چون شوم خواب خیز + طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز +
و در بعضی نسخ آب خیز نیز آمده ظاهرا آب خیز بمعنی مست باشد و **طبرخون زنم** ای
هلاک سازم + لبم لعل را کارسازی کند + خیالم بخورشید بازی کند + منم دیر سیمین
صنم خوانده ام + صنمخانه باغ ارم خوانده ام + چو شد نار پستانم انگیخته + ز پستان
دل نار شد ریخته + ز نارم که تاریخ نوروزی ست + گرا بخت و دولت گرا روزی ست +
مراد از **تاریخ نوروزی** تاریخی ست که در جشن نوروز سلاطین و امرا را مردم
از جهت یمن و تفاؤل و لفظ **بخت** در مصرعه دوم مجازا بمعنی نصیب و قسمت ست و
گرا بمعنی هر کرا + مبارک درختم که بر دوستم + بر آورد گلم گرچه در پوستم + **بر دوست**
با ضافت مقلوبی بمعنی دوست دارنده نار خود که اشارت از پستان باشد و **بر آور**
مرکب ست از آور بمعنی آرنده و بر بمعنی ثمر یعنی درخت مبارکم که دوست دارنده ثمرم
و هر چند که در پوستم و پوشنده ام لیکن گلی هستم که بر می آرد و گل ما در پوست باشد
آنرا گل نگویند بلکه غنچه خوانند پس میگوید که من با وجودیکه مثل غنچه پوشیده ام حکم گل دارم

ونیز گلی هستم که باری آرد نه گل بی بار ÷ من و آب سرخ و سر سبز شاه ÷ جهان کو فرو شو بآب سیاه
آب سرخ مراد از شراب و **آب سیاه** کنایه از آب چهک یعنی مرا با جهان سروکاری
نیست گو هلاک شود و درخت نیز دو حالا من و آب سرخ و سر سبز شاه را لازم صحبت خود کرده ام
بر آنم که دستان بکار آورم ÷ چو چنگش خود در کنار آورم ÷ گهی بوسه بر چشم مستش دهم
گهی زلف خود را بدستش دهم ÷ بشرطی کنم جان خود جای او ÷ که هرگز نتابم سر از پای او ÷
شرط درینجا بمعنی طور و وضع ست یعنی بآن طور دل را جای محبت سکندر سازم
که سر از حکم پای او ستانم و در بعضی نسخ بجای پای رای دیده شده ÷ چنان خسپم از مهر
آن آفتاب ÷ که سر در قیامت بر آرم ز خواب ÷ گر آبی ست کو زندگانی دهد ÷ و گر سایه
کو جوانی دهد ÷ **سایه** اشارت بظلمات که آب حیات دروست ÷ کند وصل من زندگانی
دراز ÷ جوانی دهم چون درآیم بناز ÷ معنی هر دو بیت جز آنکه اگر آبی زندگانی بخشش و
سایه جوانی ده در جهان باشد آن آب و سایه همین وصل و ناز من ست که وقتیکه در آغوش
کسی درآیم او را لذت جوانی باز آرم ÷ سکندر بحیوان خطا میرود ÷ من اینجا سکندر کجا
میرود ÷ یعنی رفتن سکندر بطلب آب حیوان خطاست من بجای آب حیات درینجا هستم ÷
اگر راه ظلمات می بایدش ÷ سر زلف من راه بنمایدش ÷ و گر آنکه جوید ز یاقوت رنگ
همان آورد آب حیوان بچنگ ÷ لب من که یاقوت رخشان دروست ÷ بسی چشمهٔ
آب حیوان دروست ÷ جهان خسروا چند گردن کشی ÷ برین آب حیوان مشو آتشی ÷
پریرو دهم و چون پری در پرند ÷ چو دل بسته در پری در مبند ÷ در پرده بودن پری باعتبار
محجوبیت اوست از نظر و حاصل مصراع دوم آنکه هرگاه تعلق خاطر بمن بهم رسانیده
بر روی من در دل را مبند و در خلوتسرای خود همیشه باریاب دار ÷ مرا با تو در بار بستن
مباد ÷ شکن باد لیکن شکستن مباد ÷ **شکن** عبارت درینجا از شکن زلف و چین
دامن ست و **شکستن** بمعنی جدا گردیدن و دشمنی نمودن ست ÷ پس این سنگ سخت
از دل انگیختن ÷ بنازک دلان در نیا میختن ÷ یعنی از دل سخت خود سنگ پیدا کردن
و با نازک دلان مثل ما آمیزش نکردن بس ست ÷ مکن ترکی ای میل من سوی تو ÷

که ترک توام بلکه هندوی تو ÷ بدین آسمانی زمین توام ÷ ز چینم ولی در چین توام ÷ استدراک
بلفظ ولی درین قسم عبارتها محض در لفظ باشد و بمعنی چندان دخلی ندارد و **درچیدن**
دور کردن درد ست ÷ گل من گل سایه پرورد نیست ÷ که سایه بخورشید ده خورد نیست ÷
چو من میوه در سایهٔ خانه بس ÷ که ناخوش بود میوهٔ سایه رس ÷ یعنی **میوه** را که عبارت از کنیزک است
از ذات کنیزک در سایه بگذارد و از خدمت آفتاب که عبارت ست از ذات خود جدا مکن زیرا که
میوهٔ سایه رس خوش نباشد و در بعضی نسخ بجای سایه خانه تیر دیده شد ÷ مرا خود تو
ریحان خوشبوی گیر ÷ ز ریحان بود خانه را ناگزیر ÷ رها کن به نخچیر این کبک باز ÷
تبرس از عقابان نخچیر ساز ÷ **کبک** اشارت از کنیزک و **باز** اشارت از اسکندر
و **عقابان شکار کننده** عبارتست از حوادث روزگار ÷ رطب چون رسیده
بود بر درخت ÷ بسستی رسد چون نگیرش سخت ÷ نبانی ز من بچه جگر خوارهٔ ÷ جگر خوارهٔ
نی شکر پارهٔ ÷ **جگر خواره** مراد از عاشق که جگر خود را در غم معشوق می خورد و
شکر پاره کنایه از معشوق شیرین حرکات ÷ چه دلها که خون شد ز خون خوردنم
چه خونها که ماندست برگردنم ÷ مصرعهٔ اول در بیان عاشقی ست و مصرعهٔ دوم در اظهار
معشوقی ÷ برابر شدم با شکر پارها ÷ مرا بیش از و بود بازارها ÷ یعنی با شکر چند
کرت مقابل شدم و بازار و قیمت من از و بیش و زیاده بود ÷ بآواز و چهره دل خوش
کنم ÷ همان خوش همین خوش خوش انداز خوشم ÷ درین بیت لف و نشر مرتب ست ÷
چو ساقی شوم می بنا شد حرام ÷ چو مطرب شوم نوش ریزم ز کام ÷ چو بر رود و دستان
کنم دست خوش ÷ کنم مست و انگه شوم مست کش ÷ **خوش** حال ست از ضمیر کنم
یعنی در حالت خوش چون دست در ساز نغمه کنم اول مست کنم و بعد از ان مست کش کنم و
آن کنایه از افراط مستی ست که آدم را حالت کشته و مرده بهم رسد ÷ بدور انجنین دلبر بهار
کنم ÷ در آغوش جان پروریها کنم ÷ برابر دهم دیده را دلخوشی ÷ چو در بر کشندم کنم
دلکشی ÷ من و نالهٔ چنگ و نوشینه می ÷ ز من عاشقان کی شکیبند کی ÷ چو تو شهریار
بود یار من ÷ چه باشد بجز خرمی کار من ÷ چو بر زد دلاویز چنگی بچنگ ÷ چنین تو سنی

ازقند عناب رنگ ÷ برزدن یعنی سرائیدن ÷ درآمد شه از مهر آن نوش وناز ÷ بآن جوزهٔ
کبک چون جره باز ÷ جوزهٔ کبک بچهٔ کبک و در بعضی نسخ بجای جوزهٔ کبک جرهٔ جنگ
واقع ست پس آن بمعنی دلاور جنگ خواهد بود ÷ تذروی بهاری درآمد بغنج ÷ برون آمد از
مهد زرین ترنج ÷ تذرو بذال معجمه جانوری ست منقش که آنرا خروس صحرائی گویند و
آن پرنقش ونگار باشد و مراد از غنج عشوه وناز ست و تذرو بهاری عبارتست
از کنیزک آراسته واز مهد برآمدن ترنج اشارت برسیدن بهار ست و درینجا
مراد از بی حجاب شدن ست ÷ سراپرده خالی و دلدار مست ÷ عنان رفت یکباره
دل راز دست ÷ شبی خلوت و ماهرویی جوان ÷ از و چون توان درکشیدن عنان ÷
گوزن جوان را بیفگند شیر ÷ به تاراجگاهش درآمد دلیر ÷ گوزن عبارت از کنیزک و
شیر مراد از اسکندر ÷ بصید حواصل درآمد عقاب ÷ به مهمانی ماه رفت آفتاب ÷
کنیزک را بسبب تسیم [illegible] حواصل که جانور سفید رنگ ست تعبیر نموده ÷ زمانی
چو شکر لبش میگزید ÷ زمانی چو خشکرشش می مزید ÷ به بر در گرفت آن سمن سینه را ÷
زد مهر برداشت گنجینه را ÷ نخورده می دید روشن گوار ÷ یکی باغ دربسته پر سیب نار ÷
عقیقی نیازرده به مهر خویشش ÷ نگینی بالماس ناگشته ریش ÷ یعنی بر مهر بکارت خود آزرده
نشده بود ای کسی برای برداشتن مهر بکارت او را آزرده نه ساخته بود ÷ بخیده گلی خار
برچیده گی ÷ بجز باغبان مرد نادیده گی ÷ یعنی بخیده گل ست کسی بران رسیده و خارهای
او را برچیده بودند یعنی گل بخیده و بنجار بود و مراد از باغبان پدر یا مطلق مربی ست ÷
از ان گرمی آتش افزون شدن ÷ ز جوشیده خون خواست بیرون شدن ÷ یعنی
بسبب آن گرمی اختلاط و مهر و محبت و میل طبیعت از شخص جوشیده خواست که خون
برآید و این کنایه است از افراط خواهش طبیعت ÷ ز شیرین زبان شکر آمیختند ÷ چو شیر و
شکر درهم آمیختند ÷ بهم درخزیده دو سرو بلند ÷ ببادام روغن درافتاد قند ÷ یعنی
دو سرو بلند بهم درخزیدند و در کنار یکدیگر جا گرفتند و قند در روغن بادام بهم افتاد ÷ دو دانه
دو لولوی مرجان شدند ÷ دو حرف از یکی جنس برهم زدند ÷ هر دو را که بعاشق تعبیر نموده

کنایه از نهایت محبت واخلاص ست و در مصرعهٔ دوم اشارت ست بقاعدهٔ حرف که چون دو
حرف یکجنس جمع شوند ادغام جائز ست و چون هر دو را عاشق گفته جنسیت آن ثابت شده ÷
چو لولوی ناسفته را لعل سفت ÷ هم آسوده لولو و هم لعل خفت ÷ سکندر بآن چشمهٔ زندگی ÷ بسی کرد
شادی و فرخندگی ÷ چنین چند شب دل بشادی سپرد ÷ دران مرحله رخت بیرون نبرد ÷
بیا ساقی آن جام رخشنده می ÷ بکف گیر با نغمهٔ نای و نی ÷ می کو شفوای بیچارگان ÷ کند چارهٔ کار بیچارگان ÷

صفت کردن آب حیوان و رغبت نمودن سکندر بطلب آن

چو بانگ خروس آمد از بارگاه ÷ جرس در گلو بست هارون شاه ÷ جرس در گلو بست
ای از جرس جنبانی باز ماند و سر آواز گلو گلوی اسپان باشد و چون جلو دارد یک رانستی
با اسپان هست نسبت جرس بستن به هارون که پیک باشد صورت گرفت ÷ دوال دهل زن
درآمد بجوش ÷ ز منقار مرغان برآمد خروش ÷ پرستش کنان خلق برخاستند ÷ پرستشگری را
بیاراستند ÷ شه از خواب نوشینه سر برگرفت ÷ نیایشگری کردن از سر گرفت ÷
به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد ÷ بدان پرورش عالم آباد کرد ÷ ضمیر شین در نیکی دهش
راجع بسوی خود یعنی از نیکی دهندهٔ خود که خدا ست به نیکی یاد کرد ÷ چو آورد شرط پرستش
بجای ÷ بشغل می و مجلس آورد رای ÷ گهی خورد می بر نواهای رود ÷ گهی داد بر نیک
عهدان درود ÷ به گلگون می تازه همچون گلاب ÷ ز سر درد می برد واز مغز تاب ÷ در لهو
بگشاد بر همدمان ÷ بدر برد از غوغای نامحرمان ÷ سخن میشد از هر دری در نهفت ÷ کس
افسانهٔ بی شگفتی نگفت ÷ یکی قصه کرد از خراسان و غور ÷ که زانجا توان یافتن زر و زور ÷
یکی از سپاهان دری کرد یاد ÷ که گنج فریدون از انجا گشاد ÷ فاعل فعل فریدون ÷
یکی گفت قیصور بزین دیار ÷ که کافور و صندل دهد بیشمار ÷ یکی داستان زد ز خوارزم
و چین ÷ که مشکش چنین ست و دیبا چنین ÷ یکی گفت هندوستان بهتر ست ÷ که کوهش
همه عود و هم عنبر ست ÷ دران انجمن بود پیر کهن ÷ چو نوبت بدو آمد آخر سخن ÷ همیدون
زبان بر شگفتی گشاد ÷ چو دیگر نوندگان زمین بوسه داد ÷ که از سوادان سیاهی به است ÷

که آبی درو زندگانی ده است ÷ چگنج گران عمر خود برسنج ÷ که خاکست بر گنج و حمالِ گنج ÷ چو خواهی
که مانی بسی روزگار ÷ سر از چشمهٔ زندگانی برآر ÷ شد آن انجمن باسر افگندگی ÷ که چون در
سیاهی بود زندگی ÷ سکندر بدو گفت کای نیکمرد ÷ مگر کان سیاهی بر آن آب خورد ÷
سوادِ حروفست دست آزمای ÷ همان آبِ او معنی جانفزای ÷ هر دو بیت اخیر قطعه بند است
و مگر کان دران آب خورد مبتدا است و خبر آن سواد حروفست و **آب خورد** یعنی منزل
و جای خوردن آب ست یعنی سیاهی که در مکان خوردن آب ست **سواد حروف**
دست آزماست که عبارت از حروف کتابت ست که بدست مے نویسند و **آب او**
معنی آن حروفست ÷ و گرنه که بیند زمینی سیاه ÷ همان چشمه کز مرگ دارد نگاه ÷ یعنی
والا خرد تجویز نکند که زمینی سیاه باشد و دران زمین آب جانفزا باشد ÷ دگر باره پیر
جهاندیده گفت ÷ که بیرون ازین رمزهای نهفت ÷ حجابیست در زیرِ قطبِ شمال ÷ درو
چشمهٔ پاک زآبِ زلال ÷ حجابیکه ظلمات شد نام او ÷ روان آبِ حیوان ز آرام او ÷
هرآنکس کزان آبِ حیوان خورد ÷ ز حیوان خواران جهان جان برد ÷ بعضی از شارحان
گفته اند که مراد از **حیوان خواران جهان** موت و غم و اندیشه است که موجب
کاهش جان میگردد و خان آرزو گفته که آن در حیوان خواران غلط ست و صحیح بجای
آن این ست و مراد از حیوان خور مرگ ست که عارض هر ذی حیوة گردد و **این جهان**
عبارتست از دنیا یعنی از مرگ دنیاوی خلاص میشود والله اعلم ÷ اگر باورت نابد از من سخن ÷ بپرس
از دگر زیرکان کهن ÷ ملک راز تشویش آن گفت و گوی ÷ پدید آمد اندیشهٔ جست و جوی
مراد از **تشویش** تردد خاطر ست ÷ بپرسید از و کان سیاهی کجاست ÷ نماینده
بنمود کز دست راست ÷ زما تا بدان بوم راه اندکی ست ÷ ازین ره که بنمود دست
اندکی ست ÷ چو آن ظلمات بجهد و در ویس بود در جواب اشارت بقرب نمود یعنی از ان
راه دور و دراز که اندرو همه ویران طی شده اندکه حصه یکحصه است ÷ چو شه دید کان
خوشگوار ÷ بظلمت توان یافتن صبح وار ÷ در بارگه سوی ظلمات کرد ÷ برفتن سپه
را عمارت کرد ÷ **ظلمات** بفتحتین ست و بسکون لام نیز استعمال کنند ÷ چو شد منزلی

چند و در کار دید ÷ ز لشکر بسی خلق بیمار دید ÷ یعنی چون منزلی چند رفت و در کار احوال سپاه
تامل نمود بسیار مردم لشکر را بیمار دید ÷ جهانی روان بود لشکر گهش ÷ جهانی دگر خاص بر
درگهش ÷ ز بازار لشکر دران کوچگاه ÷ ببازار محشر همی ماند راه ÷ **همی ماند** یعنی مشابه
می شد ÷ سوی شیرمرغ از عنان تافتند ÷ ببازار لشکر گهش یافتند ÷ مراد از **شیرمرغ**
چیز نایاب ست چنانچه مثل ست که فلان جا شیرمرغ و جان آدم هم میرسد ÷ بهر خشکساری که خسرو رسید ÷ جدا جویباران
گیابر دمید ÷ پی خضر فرخنده دران راه بود ÷ همانا که خود خضر باشاه بود ÷ ز بسیاری لشکر اندیشه کرد ÷
صبوری دران تاختن پیشه کرد ÷ یکی غار که بود نزدیک دشت ÷ که لشکر گهِ خسرو آنجا گذشت ÷
بنه هرچه با خود گران داشتند ÷ به نزدیک آن غار بگذاشتند ÷ ازان جمع کانجا شده جایگیر ÷
شد آن بوم ویران عمارت پذیر ÷ چو آن غار خواند شغ گنجان دشت ÷ بنام آن تن غار بلغار گشت ÷ کسانیکه سالار آن کشورند ÷ رهی زادهٔ شاه اسکندر اند ÷ **رهی زاده** یعنی
بنده زاده ÷ چو شه دید کان لشکر بی قیاس ÷ دران ره نباشند منزل شناس ÷ تنی چند
بگزید عیاره وش ÷ کمانداره و سختی کش و سخت کش ÷ دلیر و تنومند و سخت استخوان ÷ چابک
و زورمند و جوان ÷ بفرمود تا هیچ بیمار و پیر ÷ نگردد دران راه جنبش پذیر ÷ چه پیر کهن گر
بود سالخورد ÷ ز دشواری منزل آید بدرد ÷ نشستند پیران جوانان شدند ÷ ره دور
بی راه دانان شدند ÷ جهان خسرو از مردم آن دیار ÷ طلب کرد کارآگهی هوشیار ÷
بره بردن لشکرش پیش داشت ÷ دو منزل بهر منزلی میگذاشت ÷ همه توشهٔ ره ز شیرین
و شور ÷ روان کرد بر بیسراکان و بور ÷ **شیرین و شور** بیان توشه است و آن
عبارتست از چیزهای شیرین و نمکین که پخته همراه گرفته باشند و **بیسراک** یعنی شتر
جوان ست و **بور** عبارت از اسپ ÷ دو اسپه سپه سوی ظلمات راند ÷ بران ماندگان
نامی را فشاند ÷ **ماندگان** اشارت از کسانیکه بعلت پیری و بیماری در بلغار مانده
بودند ÷ باندرز گفتنش همه گفتنی ÷ که جایی چنین ست نا خفتنی ÷ چو یک ماه ره رفت
سوی شمال ÷ گذرگاهِ خورشید را گشت حال ÷ یعنی چون بطرف شمال یک ماه راه قطع
کرد جای برآمدن و فرو شدن آفتاب را حال دگرگون شد ای باحوال دیگر یافت و دو

ابیات آینده بیان افتست * ز قطب فلک روشنائی نمود * برآمد و فرو شد بیک لحظه زود *
مراد از **قطب** درینجا طرف جنوبی قطب است یعنی چون در منتهای شمال رسیدند از طرف
قطب جنوب یکی روشنی ظاهر شد باز آن روشنی در یک لحظه فرو شد پس آفتاب بنظر نیامد
و روشنی آن هم ظاهر شد و فرو رفت * خطِ استوا بر افق سر نهاد * میانجی بقطبِ شمال
او فتاد * در کتب هیئت مذکور است که معدل النهار در وسط حقیقی قطب شمالی و جنوبی
واقع است و بسبب محاذات آن خط در زمین خط استوا متخیل میشود و هرگاه شخصی در زیر قطب شمالی
برسد معدل النهار بر افق جنوبی باشد و مراد از **میانجی** راهبر است زیرا که او واسطه
میان قاصد و مقصود است * بجائی رسیدند کز آفتاب * ندیدند بیش از خیالی بخواب *
سوی عطف گاه زمین تاختند * دران سایبان رایت افراختند * **عطفگاه زمین**
کنایت از منتهای زمین است * زمین از هوا روشنائی ربود * حجاب سیاست سیاهی
نمود * **سیاست** یعنی رعب و دهشت و در بعضی نسخ بجای سیاست سیاهی واقع شده
و **سیاهی نمودن** یعنی ظاهر شدن است * زیک سو سیاهی برآورده حرف *
دگر سو گذر بسته دریای ژرف * **حرف** یعنی طرف و نمود * همی بر در رهبری هوشمند *
بیکسو ز پرگار چرخ بلند * چو گشت اندکی اندک از پرگار دور * بهر دوری دورتر گشت نور *
مراد از **پرگار** درینجا منطقهٔ فلک اعظم است که عبارت است از معدل النهار و چون
بطرف شمال روند از معدل النهار دورتر گردند * چنین تا گذرگه بجائی رسید * که
یکباره شد روشنی ناپدید * سیاهی پدید آمد از کنج راه * جهان خوش بنا شد که گرد
سیاه * فرو ماند خسرو که تدبیر چیست * نماینده رسم این راه کیست * سگالش نمودند
کار آگهان * که هست این سیاهی حجابی نهان * درون رفت شاید بر آن سان که هست *
بباز آمدن ره که آرد بدست * بچاره گری هر کسی می شتافت * شباهان چاره گری
ره نیافت * چو آمد شب آن نیم روشن دیار * سیه مشک بر عود کرد اختیار * **نیم**
روشن صفت دیار است باعتبار آنکه اندک روشنی داشت و روز آنجا بسیاهی مائل
بود لهذا در مصرعهٔ ثانی روز را بعود که مائل بسیاهی باشد و شب را بمشک که سیاه محض است

تعبیر نموده * بر آشفت گردون چو زنجیری * برنگی بدل گشت کشمیری * **زنجیری** یای نسبت
دیوانه بدانکه هرچند که حسن کشمیر سفید میباشد لیکن اهل ولایت آنرا داخل هند داشتند بنابر
آن سیاه تعبیر نموده اند و زنگی مطلق سیاه باشد لهذا روز را که قدری روسپیدی داشت
بکشمیری و زنگی سیاه تشبیه داده * شد آن راه از موی باریکتر * ز تاریکی شام تاریکتر *
به بنگاه خود هر کسی رفت باز * در اندیشه آن شغل را چاره ساز * نبرده جوانی جوانمرد بود *
که روشن دلش مهر پرورد بود * **نبرده** مرکب است از نبرد یعنی جنگ و های نسبت و مراد
از آن سپاهی جنگ آزماست * پدر داشت پیری نود ساله * ز رنج تنش هر زمان ناله *
دران روز اول که فرمود شاه * که ناید ز پیران کسی سوی راه * جوانمرد بود از پدر ناشکیب *
چو بیمار نالنده از بوی سیب * رسم است که در دست بیمار سیب بدهند که از بوی آن
تسکینی یابد * نگهداشت آن پیر فرتوت را * چو دیگر کسان سرخ یاقوت را * بصندوق
راویش پنهان کرده بود * به نرخ ره آوردش آورده بود * **ره آورد** یعنی تحفه یعنی
تحفه گران بها همراه خود آورده بود * دران شب که از راه برگشتگی * در آمد باندیشه
سرگشتگی * **برگشتگی** مراجعت از اندرون سیاهی و **سرگشتگی** تردد و اضطراب *
جوان آن در بسته را باز کرد * وزین در سخن باوی آغاز کرد * که زین آمدن شه پشیمان
شده است * ز سختی کشی سست پیمان شده است * معنی مصراع دوم آنکه برای سختی کشیدن
که عزم مصمم داشت از آن سست پیمان شد * ز تاریکی آمد دلش در هراس * که منجار خود
براغابد قیاس * تواند درون رفت بی رهنمون * برون آمدن را نداند که چون * جوانمرد
راهبر دیرینه گفت * که هست اندرین پرده رازی نهفت * چو هنگام رفتن رسد شاه را *
بدان تا برون آورد راه را * یکی مادیان بایدش تند رست * که زادن همان باشد
او را نخست * چو زاده شود کرهٔ بادپای * سرش باز برند خالی بجای * همانجا که با
بریده سرش * بپوشند تا بنگرد مادرش * دل مادیان رو بتاب آورند * در انجا
برفتن شتاب آورند * چو آید گه بازگشتن فراه * بود مادیان بشیر و بر سیاه *
بپوید سوی کرهٔ نغز خویش * برون آورد ره بهنجار پیش * از آن راه بی رهنمون آمده *

بدین چاره شاید برون آمدن ✤ جوان کاین حکایت شنید از پدر ✤ بچاره گری رشته را
یافت سر ✤ سحرگه که مشکین پرند طراز ✤ بدیبای عودی بدل گشت باز ✤ بفرمود شه
تا نقیبان بار ✤ بهر کس کنند این سخن آشکار ✤ که شه جست وجوی کند رهنمون ✤ که چون
آید از پرده رای برون ✤ بباید بر شاه گیتی فروز ✤ که از تیره شب بر نماید روز ✤
بیکایک یلان حمله بر خاستند ✤ برفتن بر شاه بشتافتند ✤ شهنشاه بنشست با انجمن ✤
برفتن شده هر یکی رای زن ✤ ز هر گونه چاره همی ساختند ✤ دگرسان فسونی بر انداختند
شه افسون کس را خریدار نی ✤ در چاره بر کس پدیدار نی ✤ یعنی بادشاه تجویز هر کس قبول نمیکند
و تدبیر رهنمائی نیز کسی لائق آید ✤ جوان خردمند آهسته رای ✤ سخن را ز اندیشه رهنمای ✤ حدیثی که از
پیر دانا شنید ✤ بچاره گری کرد بر شه پدید ✤ چو بشنید شه دلپذیر آمدش ✤ بنزد خرد جایگیر آمدش ✤
بدو گفت کازاده مرد جوان ✤ چنین رای از خود زدن چون توان ✤ تو این دانش از خود نبینم دستی ✤
بگو راست تا از که آموختی ✤ اگر گفتی آماده کردی بگنج ✤ وگرنه بگفتن آیی برنج ✤ جوان گفت اگر
زینهارم دهی ✤ کنم محمل از بار اوج تهی ✤ **اوج** یعنی افسوس است و این کنایه از
از غم و اندوه ✤ شهنشه چو فرمود زنهار نخست ✤ که ناید بر او پیر تا تندرست ✤ پدر داشتم
پیر دیرینه سال ✤ ز گردون بسی یافته گوشمال ✤ من از شفقت پیر بابای خویش ✤
فراموش کردم محابای خویش ✤ بپوشیدگی با خود آوردمش ✤ نه بد بود اگر چه
بد آوردمش ✤ سخنهای ره رفتن شاه دوش ✤ رسانیدم او را یکایک بگوش ✤
یکایک یعنی هر یک ✤ بتعلیم او دل برافروختم ✤ چنین چاره زو در آموختم ✤ شه از
رای آن رهنمون در نهفت ✤ برافروخت و این نکته نغز گفت ✤ جوان گرچه شاه
دلیران بود ✤ که چاره بمحتاج پیران بود ✤ که گر نو شاخ بازی کند ✤ شاخ کهن
سرفرازی کند ✤ مراد از **شاخ بازی** درینجا بر آوردن شاخهاست یعنی که درختی که
تازه شاخها بر آوردی شاخ کهن سرفرازی تواند شد چرا که تا بر درخت دیگر نه شاخ بلند
نمی تواند شد ✤ جوان گر بدانش بود بی نظیر ✤ نیاز آیدش هم بگفتار پیر ✤ درین گفتگو
بود شاه جهان ✤ که آن مرد وحشی ز در ناگهان ✤ مراد از **وحشی** همان است که در

جنگ روسیان بدست سکندر افتاده بود ✤ در آمد بیاورد نزدیک شاه ✤ یکی رشته دراز از
سمور سیاه ✤ از آن هر یکی قندزی نامتر ✤ بجوهر یک از یک خوش اندامتر ✤ **نامتر**
یعنی نامی تر است ✤ چو شه نزل اورا خریدار گشت ✤ دگر ره ز شه ناپدیدار گشت ✤ بتاریکی
اندر نهان کرد رخت ✤ عجب ماند شاه اندران کار سخت ✤ باندیشه روشنائی نمای ✤
دو اسپه سوی ظلمت آورد رای ✤ بفرمود تا مادیانی چو باد ✤ کز آبستنی باشد از وقت زاد
بیارید زان گونه کان پیر گفت ✤ شود زاده باد با خاک جفت ✤ **باد** اشارت بجانب
مادیان است ✤ چو کردند کاری که فرمود شاه ✤ سوی آب حیوان گرفتند راه ✤ بیا ساقی
آن خاک ظلمات رنگ ✤ بجوی بیار آب حیوان بچنگ ✤ **خاک ظلمات رنگ**
اشارت است از دنیا ✤ بدان آب روشن بصر کن مرا ✤ درین زندگی زنده تر کن مرا ✤

داستان رفتن سکندر در ظلمات بطلب آب حیوان و پیشرو کردن خواجه خضر

درین فصل فرخ ز نو تا کهن ✤ ز تاریخ دهقان سرایم سخن ✤ مراد از **فصل** درینجا حکایت است
گزارنده دهقان چنین در نوشت ✤ که اول شب از ماه اردی بهشت ✤ در کتب تاریخیت
مسطور است که در عرض تسعین شش ماه روز باشد و آن از اول فروردین است تا شهر
یور و شش ماه شب بود و آن از مهر است تا اسفندیار درین صورت معنی بیت درست
نمیشود مگر آنکه گفته شود که مراد از اردی بهشت اردی قدیمی است که آن مختلف میشود
سکندر بتاریکی آورد رای ✤ که خاطر بتاریکی آید بجای ✤ یعنی از آن سبب سکندر بظلمات
رفت که بسبب تاریکی دل جمع میشود چنانکه اهل دل در گوشه تاریک نشینند ✤ ببینی
گزین قفل زندین کلید ✤ بتاریکی آرند جوهر پدید ✤ یعنی حال آسمان نمی بینی که چگونه در
تاریکی شب از آن جوهر بیرون می آرند همین حال سکندر است که در تاریکی ظلمات جوهر
مقصود خود را بیرون می آرد ✤ کسی کآب حیوان کند جای خویش ✤ سزد گر حجابی
در آرد به پیش ✤ یعنی بجاست که بجهت دفع عین الکمال حجابی در پیش خود دارد ✤
نشیننده حوضه آبگیر ✤ بلی گر حجابی ندارد گزیر ✤ اضافت حوض بسوی آبگیر

اضافت عام است بطرف خاص و حجاب درینجا بمعنی پوشیده شدن خود است از خلق یعنی کسیکه در آبحیوان جا کند البته
از چشم مردم پنهان شود و در بعضی نسخ مصراع دوم باین طرز واقع شده ÷ کی در حجابی ندارد گزیر ÷ و معنی آن مصراع نیز
واضح ولایح است ÷ سکندر چو آهنگ ظلمات کرد ÷ عنایت بترک مهمات کرد ÷ عنان کرد سوی سیاهی رها ÷
نهان شد چو مه در دم اژدها ÷ چنان داد فرمان دران راه نو ÷ که خضر پیمبر بود پیشرو ÷ ازین بیت خواجه علیه الرحمه معلوم میشود
که خضر در لشکر سکندر حاضر بودند و در ولایتش شکی نیست اما علما و فضلا را در پیغمبری او بسیار
اختلاف ست و نیز در موت و حیات ÷ شتابنده خنگی که در زیر داشت ÷ بر و داد کو زیرش
شیر داشت ÷ بدان تا بدو ترکتازی کند ÷ سوی آبخور چاره سازی کند ÷ یکی گوهرش
داد کاندر مغاک ÷ بآب آزمودن شدی تابناک ÷ یعنی گوهری بخضر علیه السلام داد که در هر جا
که آب حیات باشد آن گوهر تابناک و روشن شود ÷ بدو گفت کاین راه را پیش و پس ÷
تویی رهبر و نیست پیش از تو کس ÷ جریده بهر سو عنان تاز کن ÷ بهشیار مغزی نظر باز
کن ÷ کجا آب حیوان برآرد فروغ ÷ که رخشنده گوهر نگوید دروغ ÷ کجا بمعنی هر کجا
و مع آب حیوان شرط است و رابطش محذوف و **برآرد فروغ** جزای او و فاعل
برآرد همان گوهری ست که سکندر بخضر علیه السلام داده و کاف در مصراع دوم تعلیلیه
و می تواند که کاف مفاجات بود و فاعل برآرد همان آب حیوان یعنی هرگاه آب حیوان
فروغ برآرد ای موجود شود درخشنده گوهر البته دروغ نگوید و ظاهر کند که این آبحیوانست ÷
بخور چون تو خوردی به نیک اختری ÷ نشان ده مرا تا زمن برخوری ÷ بفرمان او خضر
خضرا خرام ÷ باهنگ پیشینه برداشت گام ÷ **خضر خضرا خرام** یعنی خضری که
خرامنده سبزه زار باشد و این ازان جهت گویند که هر جا قدم مبارک آنحضرت صلی الله
علیه وسلم میرسید سبزه زار میشد ÷ ز هنجار لشکر بیکسو فتاد ÷ نظر باز همت بهر سو گشاد ÷
چو بسیار جست آب را در نهفت ÷ نمی شد لب تشنه با آب جفت ÷ فروزنده گوهر که در دستش
بتافت ÷ فرو دید خضر آنچه میجست یافت ÷ پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ ÷ چو سیمیکه
پالاید از ناف سنگ ÷ در کتب لغت **پالودن و پالائیدن** را بمعنی صاف
کردن نوشته اند و اینجا این معنی متعدی درست نمیشود لهذا اکثر شارحان آنرا بمعنی لازم

گرفته اند یعنی بمعنی صاف شدن و خان آرزو صحیح بجای پالاید برآید نوشته است ÷ چشمه
کزان زین سخن دور بود ÷ وگر بود هم چشمهٔ نور بود ÷ یعنی آن چشمه چشمه نبود زیرا که اگر چشمه
می بود تعریف مذکور در حق آن صادق می آمد بلکه اگر بود چشمهٔ نور بود ÷ چشمهٔ آب ÷ سراو
چگونه بود صبحگاه ÷ چنان بود کو صبح باشد بگاه ÷ شب ماه ناکاسته چون بود ÷
چنان بود کو مه برافزون بود ÷ این هر دو بیت نیز در تعریف چشمه هستند که در ظلمات
می بود و **چگونه** بمعنی چنانچه یعنی چنانکه ستاره از صبحگاه تابد بلکه چنانکه صبح از بگاه
تابد و **بگاه** عبارت از آخر شب ست و چنانکه ماه ناکاسته یعنی ماه تمام در شب بود بلکه
از چنان ماه نیز افزون تابد و بعضی شارحان گویند افزون بمعنی افزونی ست پس بهتر آنست که خواند
که حرف بر در برافزون زاید باشد و آن بسیار آمده ÷ ز جنبش نشد یک دم آرام گیر ÷
چو سیماب در دست مفلوج پیر ÷ مراد از **دست مفلوج** دست رعشه دار ست که
هنگام کار کردن می لرزد ÷ ندانم که از زیبائی گوهرش ÷ چه تابندگی سازم از پیکرش ÷ نیاید ز هر جوهر آن
داوری ÷ هم آتش توان خواند و هم آفتاب ÷ چو با چشمهٔ خضر آشنائی گرفت ÷ بدان چشم او
روشنائی گرفت ÷ فرود آمد و جامه برکرد چست ÷ سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست ÷
وزان خورد چندانکه برکار شد ÷ حیات ابد را سزاوار شد ÷ همان خنگ را مست و
سیراب کرد ÷ می ناب در نقرهٔ ناب کرد ÷ درینجا تشبیه **خنگ** به نقرهٔ ناب و
تشبیه آبحیوان بمی ناب ست و **نقرهٔ ناب** سیم خالص و بیغش ÷ نشست از بر خنگ صحرا نورد ÷ همی داشت دیده
بران آبخورد ÷ **ازبر** بمعنی بالاست ÷ که تا چون شتاب آید از خندگی ÷ بگوید که هان چشمهٔ زندگی ÷
چو در چشمه یک چشم زد بنگرید ÷ شد آن چشمه از چشم او ناپدید ÷ **چشم زدن** یعنی مژگان بهم برزدن ست
و در چشمه متعلق ست به بنگرید ÷ بدانست خضر از پی آگهی ÷ که اسکندر از چشمه ماند تهی ÷ **تهی ماندن** کنایه
از محرومی و بی نصیب ماندن ست ÷ از محرومی او نه از ختم او ÷ نهان گشت چون چشمه از چشم او ÷ فاعل
نهان گشت خضر علیه السلام ست یعنی بسبب محرومی و شرم سکندر خضر علیه السلام از همان چشمه از چشم سکندر
غائب شد و این نهان شدن از بیم سکندر نبود بلکه از شرم بود زیرا که انبیا از چشم
کسی باک و اندیشه ندارند ÷ درین داستان روستائی کهن ÷ بنوعی دگر

رانده اند این سخن ÷ که الیاس با خضر همراه بود ÷ دران چشمه کو بر گذرگاه بود ÷ چو بایکدگر
هم ورود آمدند ÷ بران آب چشمه فرود آمدند ÷ کشادند سفره بران چشمه سار ÷ که چشمه کند
خورد را خوشگوار ÷ **خورد** درینجا بمعنی غذا و طعام ست و خوردن غذا بر چشمه لطف دارد
خصوصاً مسافرین را ÷ بران نان که بویا تر از مشک بود ÷ نمک یافته ماهی خشک بود ÷
ز دست یکی زان دو فرخ جمال ÷ در افتاد ماهی بآب زلال ÷ پسیچیده در آب فیروزه رنگ
پسیچید تا ماهی آرد بچنگ ÷ **پسیچیده** بمعنی قصد کننده اسم فاعل ست از پسیچیدن
و **پسیچید** بصیغهٔ ماضی ست ÷ چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود ÷ پژوهنده را فال
فرخنده بود ÷ بدانست کان چشمهٔ جانفزای ÷ بآب حیات آمدش رهنمای ÷ بخورد
آب حیوان بفرخندگی ÷ بقائی ابد یافت در زندگی ÷ همان یار خود را خبردار
کرد ÷ که او نیز خورد آب ازان آبخورد ÷ شگفتی نشد کآب حیوان گهر ÷ کند ماهی مرده را
جانفور ÷ **آبحیوان** بمعنی آب حیات و **گهر** مخفف گوهر یعنی آبیکه عین گوهر حیات
بود ÷ شگفتی دران ماهی مرده بود ÷ که بر چشمهٔ زندگی ره نمود ÷ این بیت در
بیان آنست که تعجب ازان نشد که آب حیوان ماهی مرده را زنده ساخت بلکه
باعث تعجب این معنی شد که ماهی مرده را بر چشمهٔ زندگی راه نمود و این از غرائب اتفاقات است ÷
ز ماهی در آن آب گوهر فشان ÷ دگر داد تاریخ تازی نشان ÷ مراد از **تاریخ تازی**
تاریخ عربیست ÷ که بود آب حیوان دگر جایگاه ÷ مجوسی و رومی غلط کرده راه ÷ گر
آبی ست روشن درین تیره خاک ÷ غلط کردن آبخوردش چه باک ÷ چو الیاس و خضر
آبخور یافتند ÷ ازان تشنگان روی برتافتند ÷ ز شادابی کام آن سرگذشت ÷
یکی شد بدریا یکی شد بدشت ÷ یعنی مورخان مجوسی و رومی میگویند که خضر علیه السلام
بنابر گم شدن چشمه از نظر پیش اسکندر بنا بر غلط نموده اند و در بیت ثانی دلیل می آرد
که اگر آب روشن درینجا باشد از غلط کردن آبخورد باکی نیست چه هرگاه بجویند بیابند
و حق آنست که وقتیکه الیاس و خضر علیهم السلام بران چشمه رسیدند ازان تشنگان ای
مشتاقان آب حیات که اسکندر و همراهان او باشند روی برتافتند و از روی اعراض

نیامدند ÷ زیک چشمه رویا شده دانه شان ÷ دو چشمه شده آسیا خانه شان ÷ **رویا** یعنی
روینده یعنی از چشمه دانهٔ خضر و الیاس علیهم السلام سرسبز شده لیکن هر یکی را کار علحده در پیش
افتاد پس خانهٔ آسیای ایشان دو حصه شده زیرا که یکی بصحرا رفت که الیاس باشد
و یکی بدریا که خضر علیه السلام بود ÷ سکندر بامید آب حیات ÷ بسی گرد در رنج و سختی ثبات
سر خویش را سبزی از چشمه جست ÷ که سیراب تر سبزه از چشمه رست ÷ چهل روز در جستن
چشمه راند ÷ برو سایه افگند و در سایه ماند ÷ یعنی اسکندر تا چهل روز در طلب چشمه مانده
و عمر گذرانیده و آن چشمه برو سایه میبنداخت ای ببرو واصل نشد بلکه اسکندر در سایهٔ
ظلمات یا در سایهٔ اندوه و تردد ماند ÷ مگر گرمیی در دل تنگ داشت ÷ که بر چشمه و سایه
آهنگ داشت ÷ یعنی معلوم شد که اسکندر در دل تنگ خود گرمی داشت که طالب
چشمهٔ حیات و **سایه** که عبارت از ظلمات باشد شده چه طریقهٔ محروران ست که بسوی
چشمه و آب میل دارند ÷ ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور ÷ ولی کم فتد سایه از چشمه دور ÷
بعضے گویند که از چشمه سایه بر کسی نمے افتد چه چشمه که عبارت از آب جوشنده است شئی
کثیف نیست که سایه دار باشد مگر این ست که باعث سیرابی چشمه درختان گرد
چشمه باشند و بواسطهٔ آن سایه بر چشمه نیز باشد ÷ اگر چشمه با سایه بودی صواب ÷
کجا سایه با چشمهٔ آفتاب ÷ درینجا بطریق استدراک میگوید که اگر چشمه را سایه لازم بودی
باید که چشمهٔ آفتاب نیز سایه میداشت و حال آنکه ندارد و ثبوت این نظر بعموم اشتراک
لفظ چشمه است که شعرا آنرا جائز داشته اند ÷ چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار ÷
چرا زیر سایه شد آن چشمه سار ÷ بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد ÷ که آن هست سوزنده
این هست سرد ÷ درین هر دو بیت سبب نهان شدن چشمهٔ حیوان از اسکندر
میگوید که هرگاه آب چشمهٔ شبستانش خورشید گوارای شود پس آن چشمهٔ زندگی
زیر سایه چرا ماند و نهان شد باز میگوید که این درست ست لیکن چشمه را سایه
بهتر ست از گرد که بمعنی آفتاب ست برای آنکه نسبت آفتاب سوزنده بود یعنی گرم
و نسبت سایه سرد و الله اعلم باسرار الحقائق ÷ فروماند خسرو دران سایه گاه ÷ چو سایه شده رخ برو بر سیاه ÷

سایه گاه اشارتست از ظلمات ٭ بامید آن کاب حیوان خورد ٭ هر آنکس که بینی غم جان
خورد ٭ ازان ره که او عمر بردار گشت ٭ چو نومید شد عاقبت بازگشت ٭ مراد از
عمر بردار دشمن عمرست ٭ دران غم که تدبیر چون آورد ٭ کزان سایه خود را برون
آورد ٭ متعلق دران غم ظاهر احمد و فست یعنی دران بود که چه تدبیر کند که ازان سایه
که عبارتست از ظلمات خود را برآرد ٭ سروشی دران راهش آمد به پیش ٭ بمالید بر دست
او دست خویش ٭ جهان گفت یکسر گرفتی تمام ٭ نشد سیر مغز از هوسهای خام ٭
بدو داد سنگی کم از یک پشیز ٭ که این سنگ را دار با خود عزیز ٭ همانا کز آشوب چندین
هوس ٭ همین سنگ این سیر گردی و بس ٭ ستد سنگ ازو شهریار جهان ٭ سپارنده
سنگ ازو شد نهان ٭ شتابنده می شد دران تیرگی ٭ خطر در دل و در نظر خیرگی ٭
یکی هاتف از گوشه آواز داد ٭ که روزی بهر کس خطی باز داد ٭ سکندر چو جست آب حیوان
نه دید ٭ بخجسته خضر آب حیوان رسید ٭ سکندر به تاریکی آرد شتاب ٭ ره روشنی خضر
یابد بر آب ٭ دگر هاتفی گفت کای اهل روم ٭ فروزنده رنگی شد این سنگ بوم ٭
سنگ بوم مراد از سنگستان ٭ پشیمان شد آنکس که برداردش ٭ پشیمان هر آنکس
که بگذاردش ٭ ازان هر کسی انگند در خور خویش ٭ باندازهٔ طالع و بخت خویش ٭
شگفتی بسی دیده شد در نهفت ٭ که نتوان ازان ده یکی باز گفت ٭ حدیث سرافیل و
آواز صور ٭ نگفتم که رومی شد از راه دور ٭ یعنی از عجایبیکه سکندر در ظلمات دید حدیث
سرافیل علیه السلام ست که صور در دست داشت و حکایت مذکور در شاهنامه مسطورست
پس مراد از گوینده فردوسی علیه الرحمة باشد و فان الله و گوید که عبارت رومی شد از
راه دور خالی از تعمی نیست پس ظاهر ارادهٔ دوم رای ست بمعنی عقل یعنی حدیث دیدن
سکندر اسرافیل را صور در دست در ظلمات نگفتم که این معنی از رای و عقل دور می نمود
زیراکه بودن این قسم فرشته موکل مقرب حضرت الوهیت در زمین چه معنی دارد ٭
چو گویندهٔ دیگران کان گشاد ٭ اساسی دگر بار نتوان نهاد ٭ چو با چشمهٔ شاه آشنائی
نیافت ٭ سوی چشمهٔ روشنائی شتافت ٭ یعنی قصهٔ بیرون شدن از ظلمات نظم

سپه تیز بر حکم فرمان شاه ٭ بباز آمدن برگرفتند راه ٭ همان پویه در راه او شد که بود ٭ هم
آن مادیان رهبر و شد که بود ٭ چهل روز دیگر که رفت از شمار ٭ پدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب ٭ زبی آبی اندام خضر و بتاب ٭ یعنی بسبب نیافتن آب حیوان
اعضای پادشاه یعنی سکندر در تاب و پیچش بود زیراکه غم و تنگی در اعضا سرایت کند
ضعف آرد ٭ دو بیمار نی آنچه روزی نبود ٭ چو روزی نباشد دویدن چه سود ٭ بنا
روزی نشاید دوید ٭ تو بشتاب که خود روزی آید پدید ٭ یکی تخم کارد یکی بدرود ٭
همایون کسی کاین سخن بشنود ٭ نشاید همه کشتن از بهر خویش ٭ که روزی خورانند
از اندازه بیش ٭ ز باغیکه پیشینگان کاشتند ٭ پس آیندگان بهره برداشتند ٭
چو کشتند اسپها چند چیز ٭ ز بهر کسان ما بکاریم نیز ٭ چو در گشت کار جهان ننگریم ٭ همه ده کشاورز یکدیگریم ٭
ده کشاورز ترکیب مقلوبست یعنی کشاورز ده یکدیگریم باعتبار آنکه انسان مدنی الطبع ست و همه را در وجه معاش
بهم احتیاج ست چنانکه در کتب اخلاق مذکورست ٭ بیا ساقی آن می که او دلکش ست ٭
بمن ده که می در جوانی خوش ست ٭ مگر چون بدان می دهان تر کنم ٭ بدو بخت خود را جوان تر کنم ٭

بیرون آمدن سکندر از ظلمات و بی نصیب برگشتن از آب حیات

چو بیداری بخت شد رهنمون ٭ ز تاریکی آمد سکندر برون ٭ چنان رهبری کردش آن
مادیان ٭ که نامد چپ و راستی در میان ٭ بر آن خط که روز نخستین گذشت ٭
چو پرگار بود آخرش باز گشت ٭ مراد از **خط نخستین** ابتدای خط ست که نقطه با
وحرکت پرکار نیز چنین باشد ٭ چو اقبال شد شاه را کارساز ٭ بروشن جهان ره برون
برد باز ٭ سوی لشکر آمد عنان تافته ٭ مرادی طلب کرده نایافته ٭ بنیفتاد ازان
آب در تافتن ٭ که روزی بقسمت توان یافتن ٭ نرنجید اگر ره بحیوان نبرد ٭ که در
راه حیوان چو حیوان نمرد ٭ مراد از **حیوان** درینجا حیاتست که عبارتست از چشمهٔ
زندگی و **حیوان** دوم عبارتست از حیوان غیر ناطق ٭ چو اندوهی آید شکوناسپاس
ز حکم تر اندوهی اندر هراس ٭ برهنه ز صحرا به صحرا شدن ٭ به از غرقهٔ آب دریا شدن

ز رنجد سر از درد سرهای تخت ٭ نجنبد آنکه از زخم شمشیر و تخت ٭ بسی کار کز کار مشکلتر است ٭
تن آسان کسی کو قوی دل تر است ٭ چو دیدند لشکر ره آورد خویش ٭ نهادند سنگ
ره آورد پیش ٭ یعنی سنگهائی که از ظلمات آورده بودند پیش نهادند ٭ همه سنگها سرخ
یاقوت بوده ٭ کزو دیده را روشنی قوت بود ٭ یکی را ز کم گوهری دل بدرد ٭ یکی را
ز بی گوهری کم باد سرد ٭ پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت ٭ پشیمان تر آنکس که خود برنداشت
چو آسوده روزی دو شاه از شتاب ٭ بسته داد دیرینه از خورد و خواب ٭ بیاد آمدش حال
آن سنگ خورد ٭ که پنهان بدو آن فرشته سپرد ٭ ترازو طلب کرد و کردش عیار ٭
ز بسیار سنگش فزون بود بار ٭ ز مثقال بیش آمد از من گذشت ٭ بسی سنگ بر داشت
از کوه و دشت ٭ یعنی وزن آن سنگ خرد از مثقال زیاده شد با آنکه از من تجاوز کرد
و بسیار سنگهای کوه و دشت را بتی ساخت وزن خود تا هم زیاده بود در وزن ٭
بصد مرد قپان برافراختند ٭ دو سنگ و هم سنگش انداختند ٭ **قپان** بتشدید با است
و بعضی بتراج یعنی ترازوی بزرگ نوشته ٭ فزون آمد از سنگ صد پاره کوه ٭ ز بس
سختیش هر کسی شد ستوه ٭ شنیدم که خضر آمد از دور گفت ٭ که این سنگ با خاک
سازید جفت ٭ کف خاک با او چو کردند یار ٭ هم سنگیش راست آمد عیار ٭ شه آگاه
شد از آن نمودار نغز ٭ که خاک است خاکش کند سیر مغز ٭ یکی روز با خاصگان سپاه
چو مینوی مجلس آراست شاه ٭ غلامان زرین کمر گرد تخت ٭ چو سیمین ستون گرد
زرین درخت ٭ **زرین درخت** اشارت به تخت و **زرین ستون** عبارت
از غلامان زرین کمر ٭ همه تاجداران روی زمین ٭ در آن پایه چون سایه زانو نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر ٭ سخن میشد از گردش چرخ پیر ٭ ز تاریکی آب حیوان کسی
سخن در سخن میشد از هر کسی ٭ که در زیر تاریکی آن آب هست ٭ طلبگار را چون نیاید به
دست ٭ وگر نیست آن آب در تیره خاک ٭ چرا نامش از نامها نیست پاک ٭ در این
باره میشد سخنهای نغز ٭ کزو روشنائی در آمد بمغز ٭ ز پیران آن مرز بیگانه بوم ٭
چنین گفت پیری بر انای روم ٭ که شاه جهانگیر آفاق گرد ٭ که چون آسمان شد الست نورد

گر از بهر آن جوید آب حیات ٭ که از پنجه مرگ یابد نجات ٭ درین بوم شهری است آباد و خوش ٭
که هرگز نمیرد در و هیچکس ٭ کشیده دران شهر کوهی بلند ٭ شده مردم شهر از و شهر بند ٭
بهر مدتی بانگی آید ز کوه ٭ که آید نیوشنده را زان شکوه ٭ بخوانند ز مردم یکی را بنام ٭
که خیز ای فلان سوی بالا خرام ٭ نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر ٭ نگردد یکی لحظه آرام گیر ٭
دلیری کند سوی بالا شتاب ٭ به پرسندگان زو نیاید جواب ٭ پس کوه خارا شود ناپدید ٭
کس این بند را می نداند کلید ٭ گر از مرگ خواهد تن شه امان ٭ بدان شهر باید شدن بیگمان ٭
شه از گفت آن مرد دانش بسیچ ٭ فرو ماند و افتاد در تاب و پیچ ٭ بکار آزمائی دلش تیز گشت ٭
دران عزم راتیش بیک خیز گشت ٭ بفرمود کز زیرکان سپاه ٭ تنی چند را سر در آید براه ٭
سر در آید براه یعنی روانه شوند ٭ دران منزل آرامگاه آورند ٭ سخن را درستی
بشاه آورند ٭ بانداز شان گفت ز آواز کوه ٭ نباید که جنبد کسی زین گروه ٭ اگر نام
پیدا کند یا نشان ٭ بدان گفته کردند دامن کشان ٭ یعنی آواز دهندگان آن کوه
اگر نام و نشان خود ظاهر نماید هم اعراض نمایند و اقبال سخن او نکنند ٭ مگر چون
شود در او پاسخ دراز ٭ برون آید از زیر آن پرده راز ٭ نصیحت پذیران اندرز شاه ٭
سوی شهر بیمرگ جستند راه ٭ دران شهر با فرخی تاختند ٭ بجائی خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت ٭ چنان بود کان پیر دیرینه گفت ٭ بهر وقتی آوازی از
کوهسار ٭ رسیدی بنام یکی زان دیار ٭ نیوشنده چون نام خود یافتی ٭ برغبت
سوی کوه بشتافتی ٭ چنان در دویدن شدی ناصبور ٭ کز آن ره نگشتی بشمشیر دور ٭
رقیبان شه چاره ها ساختند ٭ نواهای آن پرده نشناختند ٭ چو گردون گردنده
سختی نگشت ٭ فلک منزلی چند را در نوشت ٭ ز پیکان شه گردش روزگار ٭
یکی را برفتن شد آموزگار ٭ از آن راز جویان پنهان پژوه ٭ یکی را بخود خواند هاتف
بکوه ٭ سبک خاست آنکس که بشنید نام ٭ سوی هاتف کوه شد شادکام ٭ گرفتند
دامانش یاران بجنگ ٭ که در پویه بنمای لختی درنگ ٭ نباید که پوینده شیدا شود ٭
مگر راز این پرده پیدا شود ٭ شتابنده خود را نمیداشت سود ٭ فغان میزد و تیز رفتی

می نمود ÷ همی گفت خضری که آید بکار ÷ بر رفتن شده چون فلک بیقرار ÷ رهانید خود را بصد
زرق و زور ÷ شد آوازهٔ زیشان چو پرنده مور ÷ بماندند یاران ازان در شگفت ÷ وزو
هر کسی عبرتی بر گرفت ÷ که زیرک تر از ما درین ترکتاز ÷ نگر چون شد از ما و نگشاد راز ÷
بدین گونه چون مدتی در گذشت ÷ بتابید خورشید بر کوه و دشت ÷ به یار دگر باز
نوبت رسید ÷ شد او نیز در نوبتی ناپدید ÷ قدر مایه مردان که ماندند باز ÷ بخواندند
یکحرف زان لوح راز ÷ هراسنده گشتند ازان داوری ÷ که کس را نکرد آسمان یاوری
ز بیراهی خود براه آمدند ÷ وزان شهر نزدیک شاه آمدند ÷ نمودند حالت که از ما کسی
سوی کوه شد باز نامد کسی ÷ ز هنگام رفتن درنگی نبود ÷ نه امید باز آمدن نیز بود ÷
ندانیم کاواز آن پرده چیست ÷ نوازندهٔ ساز آن پرده کیست ÷ چو ما راز آن پرده
نشناختیم ÷ ازان پرده آهنگ برون تاختیم ÷ ز ما چند کس گرد بر کوه ساز ÷ نیامد
یکی بانگ از کوه باز ÷ چو دیدیم کایشان گرفتند کوه ÷ گرفتیم دشت آمدیم این گروه
یعنی هر گاه دیدیم که ایشان بر کوه رفته کنج خلوت گزیدند ناچار ما هم راه دشت گرفتیم
و سفر اختیار کردیم ÷ چنین ست خود گنبد تیز گشت ÷ که گه کوه گیرند ازو گاه دشت
سکندر چو راز رقیبان شنید ÷ رهی دید باز آمدش ناپدید ÷ بدان راه شد آنکه
نیاز آمدی ÷ کزو گفتن رفته باز آمدی ÷ **بدان راه** یعنی براه مرگ ÷ ز حیرت در آن
کار سرگشته ماند ÷ که عنوان آن نامه را کس نخواند ÷ خبر یافت کان رفتن ناگهان ÷
کسی راست کو را سر آید جهان ÷ مثل زد که هر کس که او زاد مرد ÷ ز چنگ اجل کس
جان نبرد ÷ چو با گور گیران ندارند زور ÷ بپای خود آیند گوران بگور ÷ که تیهو
خوردن عقاب دلیر ÷ به پر خود آید ز بالا بزیر ÷ بیا ساقی آن باده پرداز زود ÷
کزو باده شادی نباید نمود ÷ بیکجرعه زان باده یاریم ده ÷ ز چنگ اجل رستگاریم ده

بازگشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بروم و شرح آن

قره تا بهم بر زنی روزگار ÷ بصد نیک و بد باشد آموزگار ÷ سری را کند بر زمین پای بند

سری را رساند بچرخ بلند ÷ در آرد ز منظر یکی را بچاه ÷ بر آرد یکی را ز ماهی بماه ÷ کند اینچنین
چند بازی بپیچ ÷ سرانجام بازیش هیچست و هیچ ÷ ازین توسنی بچه که کردیم رام ÷ که
سیلی خورد مرکب بد لگام ÷ چو تازی فرس بد لگامی کند ÷ خر مصریان را غلامی کند ÷
جهان در جهان خلق بسیار دید ÷ رمید از همه با کسی نارمید ÷ جهان آن کسی راست کو
در جهان ÷ شود آگه از کار کار آگهان ÷ گزارش چنین شد درین کارگاه ÷ که چون زد
دران غار شه بارگاه ÷ بسی گنج در کار آن غار کرد ÷ دران غار شهری چو بلغار کرد ÷
ز بلغار فرخ در آمد بروس ÷ برآراست آن مرز را چون عروس ÷ ازانجا در آمد بدریای
روم ÷ برون برد کشتی بآباد بوم ÷ بزرگان روم آگهی یافتند ÷ سوی رایت شاه
بشتافتند ÷ بشکرانه جان می کشیدند پیش ÷ چو دیدند روی خداوند خویش ÷ همه
خاک روم از ره آورد شاه ÷ برافروخت چون شب بر خشنده ماه ÷ چو یاقوت شد
روی هر جوهری ÷ ز یاقوت ظلمات اسکندری ÷ مراد از **جوهری** همان جواهر
فروش ست که او را طلب داشته بدست او داده بودند **ظلمات اسکندری**
همان ظلمات ست که اسکندر در آنجا رفته بود و خیر شارحین نوشته که مراد از جوهری مردم خیرخواه اسکندر اند
که طالب دیدن او بودند ÷ در آرایش آمد همه بوم و شهر ÷ زمین یافت از گنج پوشیده بهر ÷ بهشتی ز بس عنبری آمیختند ÷
زر و در کسی در زمین ریختند ÷ شکستند قفل در گنج را ÷ جهان قفل بر زد در رنج را ÷ ببرج خود آمد فروزنده ماه ÷
بسر بر چو خورشید چینی کلاه ÷ **برج** مراد از روم ÷ شه از روم شد باز مین خویش بود ÷
بروم آمد از آسمان بیش بود ÷ یعنی وقتیکه سکندر از روم رفت باز مین خویش بود ÷
ای بقدر زمین بود و چون برگشت از فتح بلاد مانند آسمان گردید یعنی درین دو حال
فرق زمین و آسمان است ÷ چو آبی که ابرش بیالا برد ÷ بباز آمدن در بدریا برد ÷
نشست از بر تخت یونان بناز ÷ بر آسود از رنج راه دراز ÷ ز دل دامن هفت کشور
گذاشت ÷ بهر کشوری نایبی بر گماشت ÷ ملوک طوایف بفرمان او ÷ کمر بسته بر
عهد و پیمان او ÷ بتشریف او سرفراز آمدند ÷ سوی کشور خویش باز آمدند ÷ جدا گانه
هر یک بکبر و کشی ÷ بر آورده گردن بگردنکشی ÷ **کشی** یعنی ناز ÷ کسی گردن خود کسی را نداد ÷

بنخود هر کسی گردنی برکشاد ✦ **گردن دادن بکسی** مراد از مطیع شدن **گردن**
برکشادن بنخود تبختر و کبر کردن ✦ بیاد سکندر گرفتند جام ✦ جز او مجلس را نبر دند
نام ✦ چو شه باز در ملک یونان رسید ✦ بر و داد گنج سعادت کلید ✦ ز دانش بسی مایها
ساز کرد ✦ در حکمت ایزدی باز کرد ✦ چو فرمان رسیدش بپیغمبری ✦ نپیچید گردن ز
فرمانبری ✦ دگرباره زاد سفر برگرفت ✦ حساب جهان گشتن از سر گرفت ✦ دو نوبت
جهان را جهاندار گشت ✦ یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت ✦ ازان نوبت آن بدکه ابا
بوم ✦ همه یک بیک دید و آمد بروم ✦ درین نوبت آن بد که براه راه ✦ روان کرد
رایت چو خورشید و ماه ✦ چو زین بزمگه باز پرداختم ✦ شکرریز بزمی دگر ساختم ✦ مراد
از بزمی دیگر سکندرنامه بحری ست ✦ سخنهای شیرین درین نیم درج ✦ بسی کردم از
فکر و اندیشه خرج ✦ **درج** بفتح دال مهمله داخل کردن ست و **نیم درج** کنایه ست از
نیمهٔ احوال سکندر که عبارت ست از سکندرنامه بری یعنی همین کتاب ✦ گران در که یک یک بر رشته ام ✦ بهر مطلعی باز
پیوسته ام ✦ بیکجا سی در رشته آرند باز ✦ پر از دُر شود رشتهٔ عقد ساز ✦ جداگانه
فهرست هر بیکری ✦ ز قانون حکمت بود دفتری ✦ بهمان ساقیان و گزارشگران ✦
که بر هم نشاندم گران تا کران ✦ شنیده هر یک ز دوئی قیاس ✦ چو بر گنج گوهر نگهبان
پاس ✦ ضابطهٔ خواجه علیه الرحمه چنین ست که در آخر داستان بیا ساقی میفرماید و
در ابتدا و شروع حکایت کهن یا مثل آن میگوید و این طور سابق کم بود پس در جای
میگوید که ابیات ساقی نامه و ابیات تمهید هر یکی چنان واقع شده است که بر گنج گوهر
صاحب پاس و نگهبان هستند ✦ که داند چنین نقش انگیختن ✦ وین دلبری رسنگی
آمیختن ✦ چنان بستم ابریشم سازِ او ✦ که از نغمه خوشتر شد آواز او ✦ بجایی که
تا راستی یافتم ✦ بر وزیور راستی ساختم ✦ سخن کان نه بر راستی ره برد ✦ بود خوار
گز پایه بر مه برد ✦ کجا پیش پیرای پیر کهن ✦ غلط رانده بود از درستی سخن ✦ **کجا** یعنی
هر کجاست و **پیش پیرای** بیای فارسی ست و آن کنایه ست از فردوسی طوسی علیه الرحمة ✦
غلط گفته را باز بستم طراز ✦ بدین عذر واگفتم این گفته باز ✦ چو شد نیمهٔ زین بنا هم نشست ✦

مراد نیمهٔ عالم آمد بدست ✦ **بهم نیست** بضم میم ست یعنی تمام گشت یعنی چون تمهٔ کتاب که در آن
ذکر اسکندر بود تمام گشت من سلطان نیمهٔ عالم شدم ✦ دگر نیمه را گر بود روزگار ✦ چنان
گویم از طبع آموزگار ✦ که خواننده را سر در آرد ز خواب ✦ برقص آورد ماهیان را در آب ✦
زمانه گرم داد خواهد زمان ✦ چنان ست اندیشه را در گمان ✦ که در باغ این نقش روی
نورد ✦ گل سرخ رویانم از خاک زرد ✦ **خاک زرد** کنایه از خاک خرابی ✦ کنم گنجی از
سفتن طبع پر ✦ چو فیروزه فیروز روشن چو در ✦ ز هر باغی آرم گلی نغز بوی ✦ ز هر
گل گلابی در آرم بجوی ✦ گر اقبال شه باشدم دستگیر ✦ سخن زود گردد گزارش پذیر ✦
بیا ساقی آن جام روشن چو ماه ✦ بمن ده بیاد زمین بوس شاه ✦ که تا عهد بر نیست
بر وین گشتم ✦ بیاد شه آن جام زرین کشم ✦ **خاتمهٔ کتاب بر مدح ممدوح**
ولایت ستان شاه گیتی پناه ✦ فریدون کمر بلکه خاقان کلاه ✦ ترقی در بیان ست یعنی تنها شکوه سلاطین
فارس ندارد بلکه زیب پادشاهان چین نیز با اوست و انچه خیر الشارحین خاقان کلاه یعنی خورشید کلاه گفته ادعای
محض ست ✦ ملک نصرت الدین که از داد او ✦ خورد هر کسی باده بر یاد او ✦ سپهریست کاختر بر و
تافته است ✦ محیطی که تاج از گهر یافته است ✦ چو دریای ثالث لط شوی خاک ✦
ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک ✦ خاک آرزو گوید **دریای ثالث** مراد از آب
باران ست زیرا که موافق روایت و درایت چهار جاست یکی بالای آسمان که انهار
بهشت باشد دوم آبهای زمین که رود خانه و محیط عبارت ازان ست سوم
در میان آسمان و زمین که آب باران عبارت ازان ست و **ثالث ثلاثه** که
در عبارت عربی باضافت آمده فارسیان بفک اضافت استعمال نمایند چنانکه
صاحب دولت و عاشق شراب بی اضافت مستعمل ست و مراد از ثالث ثلاثه قائل
این کلام ست و آن قوم نصاری ست که در نواح گنجه و عرب و بردع بوده اند و مذهب
نصاری آنست که با قالیم ثلاثه قائل اند یعنی بعضی گویند که اقیوم سه گانه اند خدا تعالی
و عیسی و مریم مادر عیسی اند و بعضی بجای مریم روح القدس گفته اند و آن عبارت ست
از جبرئیل علیه السلام ✦ چو سیارهٔ مشتری سر بلند ✦ نظرهای او یک بیک سودمند ✦

بتربیع وتثلیث گوهرفشان + مربع نشین ومثلث نشان + نظرات کواکب باهم چند قسم اند
ازانجمله تربیع وتثلیث ست تربیع آنست که میان دو ستاره فرق چهارم حصه تمام فلک
بود وآن سه برج باشد وتثلیث آنکه فرق درمیان اینها سوم حصه دوره آسمان بود
وآن چهار برج بود زیراکه بروج آسمان دوازده گانه است پس تربیع نحس ست ودشمنی
دارد وتثلیث سعد ست ونظر آن بدوستی ست بالجمله تعریف ممدوح میکند که در هردو حالت
گوهرافشان ست یعنی درحالت دشمنی نیز جود وبذل دارد + زهی سبزیی اوجهان ثناخوار
جهان راز چندین ملک یادگار + ثناخوار یعنی بسیار بهره است + ستاره که بر چرخ
ساید سرش + زده سکه عبده بر درش + لفظ عبده که عبارت عربی ست از زبان فارسی
یعنی من بنده تو ام استعمال نموده اند حتی که در متاخرین نیز رواج دارد یعنی ستاره
که سرش بر آسمان رسیده بر دروازه او دعوی بندگی دارد + جهان را به نیروی
شاهنشهی + زفرهنگ بگرد از غم تهی + ببزم آفتابی رخ افروخته + برزم اژدها
جهان سوخته + زروشن روانی که دارد چو آب + بدو چشم روشن شدست آفتاب +
چو شمشیرش آهنگ خون آورد + زسنگ آب وآتش برون آورد + چو تیر از کمان
درکمین افکند + سر آسمان بر زمین افکند + فرنگ وفلسطین ورهبان روم + پذیرای
فرمان مهرش چو موم + فرنگ نام ملکی ست مشهور وفلسطین بفا ولام وسین
مهمله ساکن وطای مطبقه ویای رسیده نام شهری ست که اورا عروس شام گویند
ورهبان روم با منافت کنایه از بعضی ملک روم که در تصرف ممدوح خواجه
علیه الرحمة بود یعنی این همه شهر قبول کننده فرمان مهر او چون موم اند + چو دیدم که
بر تخت فیروزمند + بسرسبزیی بخت شد سربلند + نثاری نمودم سزاوار او +
که ریزم بر او رنگ شهوار او + هم از آب حیوان اسکندری + زلالی چنین ساختم
گوهری + چو از ساختن باز پرداختم + بدرگاه او پیشکش ساختم + سپردم
بتخت نگین چنین گوهری + زاسکندری هم باسکندری + بقا باد شه را به نیروی
بخت + برو باد سرسبزیی تاج وتخت + چنین بلبلی در گلستان او + مبارک نفس باد بر جان او +

زهی تاجداری که تاج سپهر + سر بر ترا سر بر ارد بمهر + توئی در جهان شاه بیدار بخت
ترا دید دولت سزاوار تخت + ندارد بگیتی کس آن دستگاه + که نزلی فرستد سزاوار
شاه + ازین کوره گل گرآبی چکید + دران ژرف دریا کی آید پدید + نم چشمه
کز سنگ خارا رسد + چو اندک بود کی بدریا رسد + نظامی که خود را غلام تو کرد +
سخن را گذارش بنام تو کرد + همان پیش تخت تو مهمان کشید + که آن مور پیش سلیمان کشید
مهمان یعنی مهمانی باشد وبمعنی معروف نیز میتواند شد درین صورت عطف بیان خواهد شد
یعنی پیشکش من باندازه مرتبه تو نیست وبمثابه تحفه موری ست که پیش تخت سلیمان آورده
بود + ببین رنگ طاوس پرواز او + که چون گربه زشت آمد آواز او + گویا درین بیت
طنز ست بفردوسی یعنی اگر چه فردوسی مثل طاوس خود آرائی کرده پرواز نمود لیکن مانند
آواز طاوس ست وچون آواز طاوس مشابهت باواز گربه دارد چنین گفته + بدین بلبل
خرده بین که نوا + فرود آورد مرغ را از هوا + من آن بلبلم کز ارم تاختم + بباغ تو آرامگه
ساختم + نوائی سرایم در ایام تو + که ماند در وسالها نام تو + بنام تو زان کردم این
نامه را + که زرین کند نقش تو خامه را + نه پیل دراز تو مقصود نیست + که پیل تو چون پیل
محمود نیست + پیل محمود نام پیلی ست که سردار پیلان بود ابرهه اورا برای خراب ساختن
حضرت کعبه همراه برده بود یعنی مقصود تصنیف از کتاب صله مقدار بار پیل نیست چنانکه از چنین مطلب
فردوسی از محمود غزنوی داشت وپیل او همچو پیل محمود نیست که بنابر بدعهدی بود وتو بخلاف آن
خزینه فراوان نخواسته میدهی + ببخشش توئی آنکه خواهد کسی + خزینه فراوان وخلعت بسی +
گر این نامه را من بزر گفتمی + بعمری کجا گوهری سفتمی + همانا که عشقم برین کار داشت + چو من
کم زبان عشق بسیار داشت + مراد از توفیق گفتن خدای + ترا باد پاینده فرهنگ ورای + ادای
بیشتر کاوری در ضمیر + ولایت ستان باش وآفاق گیر + زمان تا زمان از سپهر بلند + بفتحی دگر باش
فیروزمند + جهان پیش خورد جوانیت باد + فزون از همه زندگانیت باد + پیش خورد چیزی که قبل از
گستردن دستر خوان بطریق چاشنی بخورند + بیا ساقی از خم دهقان پیر + بمن ده یکی ساغر دلپذیر +
ازان می که جان را بر دهوش باد + مرا شربت وشاه را نوش باد + مراد از نوش آب حیات ست



خاتمة الطبع تراوید ه قلم اعجاز رقم جامع علوم عقلی و نقلی فاضل المعی حضرت مولانا سید محمد صادقعلی غالب لکهنوی ادام الله القوی

پس از حمد و نعت بر ضمیر اصحاب دانش مخفی نماند که کتاب سکندرنامه تصنیف شریف ملک الشعرا ابلغ البلغا دارای قلمرو سخنگوی و معنوی حضرت خواجه نظامی گنجوی که در متانت کلام مانندی ندارد و معنیش چنان بطاق بلند است که دست هر کوتاه دست بان نرسد هر چند اکثر فضلای عالیمقدار و شعرای فضیلت شعار از متقدمین و متاخرین شروح این کتاب مستطاب بموجب مصرعه فکر هر کس بقدر همت اوست چون شرح خان آرزو و شرح بدرالدین و شرح فقیر العبر الاهوری و شرح مولوی پیرعلی لکهنوی و هم بسیار از بسیار شرحها شهرتی عظیم دارند و نوشته دست خاص و عام اند لیکن همه ها خالی از داد مطالب لهذا صاحبان ذی کاذ فطرت و دانندگان کیاست درخواست مولوی حیدر علی عظیم آبادی و سید حسن علی جونفوری به حکم صاحبان کونسل کلکته این شرح موسوم به منتخب الشروح و مشهور و موسوم شرح علمای کلکته گردیده هر کسی که دید بسیار پسندیده اکثر صاحبان جلیل القدر و ارباب فهم و الا فطر چهره رعنای این جریده زیبا دیده زبان بتحسینش گشودند و خیلی پسند نمودند چندانکه برای طبعش حکم بامصار رسیده و در شهر کلکته طبع گردیده و بسبب خوبی و پسندیدگی خاصیت عنقا پیدا کرده قاعده کلیه است که هر گاه کتابی بطبع میرسد بار دیگر بتحریر نمیگردد لکن بسبب درج این شرح که نزد این فرقه مقدار خاکسار نرد اقصف مؤلف ذی علی سید محمد صادقعلی نسخه قلمی فتاده بود ناگاه مهر طبع جناب فیض انتساب همت و فور مشهور نزدیک و دور در صفا بخشی مانند مهر جناب منشی نولکشور صاحب ذی اقتدار مالک مطبع اوده اخبار دام اقباله برای ارمغان شایقان حرف و حکایات طبعت این جریده رعنا حکم محکم فرمودند لهذا بحسن سعی موفور و اهتمام نا محصور تصحیح تمام و تنقیح مالا کلام در ماه جون ۱۸۷۴ء عیسوی مطابق ماه ربیع الثانی سنه ۱۲۹۱ هجری بحلیه چاپه و زیور طبع زیب قامت زیبای خود نموده شایقان اذکار مشتاق خوه فرموده خریداران صاحب ذوق را باید که مشتری این زهره وش عطارد منش از مطبع اوده اخبار کیوان اشتهار شوند و بنظر تحسین از ملاحظه فرموده محظوظ بوند والا ملال آسا از نور ضیاء این رشک مهر محروم و مایوس بوده در چاه تاریک حسرت خواهند افتاد و داغ تحسر دیدن کتاب لا جواب که مانند بدر در تاب است بدلها خواهند نهاد فقط

تمام شد

۳

فهرست بعضے کتب درسیه فارسی

- ساقی نامه ظهوری
- قران السعدین
- منطق الطیر
- پندنامه عطار
- قصائد بدر چاچ
- دیوان خیال بخاری
- مثنوی گلزار چمن بطرز بوستان
- مثنوی سلسبیل
- کلیات شیخ فریدالدین عطار
- کلیات مرزا بیدل
- کلیات سعدی
- دیوان مخفی
- دیوان ناطق مکرانی مسمی به جوهر اعظم
- انوار سهیلی فارسی
- بهار دانش مطبوعه جدید
- گیدرنامه مفرح القلوب
- مثنوی سنبلستان
- متن فارسی فیضی
- خسرو شیرین نظامی
- قصاید عرفی
- دیوان حضرت خواجه معین الدین چشتی
- دیوان عاشق مولوی سلامت الله مرحوم
- دیوان هلالی
- دیوان حضرت غوث الاعظم
- دیوان حافظ شیرازی
- کلیات نظم غالب فارسی
- دیوان مومن







بلکہ گل ہی کے اسیر اِن شگوفوں ہی نہیں باغ میں جا بجا پھیرا
کا یہیں سیپا یہ پھولوں سہرا

قطعہ تاریخ ۲۳ ماہ [illegible]

عیب اپنوں کو یارو دشمن کی بدی پر نہ نظر ہو تو اچھا رہو
رفتنی وہ ہم کیا ہے اسے کہیں نہ بولو تو اچھا رہو
کبھی جو بات ہے خلاف حرف ناموزوں نہیں
سنگ لکھ صبر کی میزان میں تو لو تو اچھا رہو